





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



# سفر عشق



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

سفر عشق



روي يکي از نیمکتهای پارک نشستم و به دنیای قشنگ بچه ها نگاه میکنم...  
عجیب دلم گرفته... مثله خیلی از روزا... دوست دارم سرمو بذارم رو شونه ي یه  
نفرو تا میتونم اشک بریزم و اون دلداریم بده... اما خیلی وقته که دیگه چنین  
آدمي رو توي زندگیم سراغ ندارم... واقعا چي شد که زندگیم به اینجا رسید... انگار  
آخر راهم... حس میکنم تنها موجوده اضافه ي روي زمینم... با صدای گریه ي یه  
دختر بچه به خودم میام... رو زمین افتاده و کسی نیست که بلندش کنه... از رو  
نیمکت پارک بلند میشمو خودم به دختر بچه میرسونم... جلوش زانو میزنمو کمک  
میکنم بلند شه

- خوبی خانم خانما؟

دختر بچه با حق حق میگه: زانوم خیلی درد میکنه

نگاهی به زانوش میندازم که میبینم زانوش یه کوچولو زخم شده... زخمش  
سطحیه... از تو کیفم یه چسب زخم در میارم و رو زانوش میزنم



با مهربوني لبخندي ميزنمو ميگم: حالا زوده زود خوب ميشه.... اسمت چيه خانم کوچولو؟

با صدايي بغض آلود ميگه: مامانم گفته اسممو به غريبه ها نگم

يه لبخند غمگين رو لبام ميشينه

-آفرين خانم کوچولو... هميشه به حرف مامانت گوش كن...

صدايي يه زن رو ميشنوم: لعيا چي شده؟

لعيا: ماماني زانوم زخم شد... اين خانم برام چسب زد



به سمت مادر لعلیا برمیگردم و میگم: سلام خانم

مادر لعلیا: سلام... ممنونم بابت لطفتون

-خواهش میکنم... انجام وظیفه بود... دختر شیرین زبونی دارید

ازم تشکر میکنه و به یلدا میگه: لعلیا از خانم تشکر کن... دیگه باید بریم

لعلیا: مرسی خانم

-خواهش میکنم خانمی



یه شکلات از جیب مانتوم در میارمو میگم: اینم جایزت به خاطر اینکه دختری خوبی بودی و زیاد گریه نکردی

یه نگاه به مامانش میندازه... که اونم با چشماش به لعلیا اشاره میکنه از من شکلات رو بگیره

لعلیا دستای کوچولوش رو جلو میاره و من شکلات رو تو کف دستش میدارم

لعلیا: مرسی

چیزی نمیگم فقط لبخند میزنم... مادر لعلیا باهام خداحافظی میکنه و لعلیا هم برام دست تکیه میده... منم براش دست تکیه میدم و به مسیر رفتنشون نگاه میکنم... با صدای زنگ گوشیم به خودم میام... یه نگاه به گوشیم میندازم... طاهاست... جواب میدم



-سلام داداش

طاها: سلام و کوفت... هیچ معلومه کدوم گوري هستي... نميگي مامان نگران  
ميشه و حالش دوباره بد ميشه... زود بيا خونه

و بدون اينکه منتظر جواب من بمونه گوشي رو قطع ميکنه... يه آه ميكشمو از  
پارک خارج ميشم... وقتي کنارشون هستم از من دوري ميکنند و وقتي ميام بيرون  
با من اينطور برخورد ميکنند... هر چند نگراني اونا براي من نيست بيشتر از من  
بخاطر آبروشون نگرانند... اين پارک رو خيلي دوست دارم... بيشتر اوقات بعده کار  
ميام اينجا... يه ربع بيست دقيقه اي ميشينمو بعد به سمت خونه حرکت ميکنم...  
همينجور که قدم ميزنم يکي از شعرهاي فروغ رو براي خودم زمزمه ميکنم:

«اي ستاره ها که بر فراز آسمان



با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

با خودم فکر میکنم کاش مثله ستاره ها بودم... توی آسمونا... راحتی راحت...  
خوش به حال ستاره ها که هیشکی نمیتونه بهشون زور بگه

ای ستاره ها که از وراي ابرها

بر جهان ما نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره میکنم

اي ستاره ها اگر بمن مدد كنيد

دامن از غمش پر از ستاره ميكنم

با دلي كه بويي از وفا نبرده است

جور بيكرانه و بهانه خوشتر است

در كنار اين مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه هاي زيركانه خوشتر است



اي ستاره ها چه شد که در نگاه من

ديگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد ؟

واقعا چي شد؟ مگه من چي کار کردم که اينطور دارم تاوان پس ميدم... به کدوم جرم... به کدوم گناه؟ چرا لبخند از لبام فراريه؟ چرا اينقدر دلم از زمين و زمان گرفته؟

اي ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد ؟

به اين جاي شعر که ميرسم آهي ميكشم... چقدر وصف حاله منه

جام باده سر نگون و بستم تهی

سر نهاده ام به روی نامه های او

سر نهاده ام که در میان این سطور

جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دو رویی و جفای ساکنان خاک



کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او ز عشق خود روا کنم

لعنت خدا بمن اگر بجز جفا

زین سپس به عاشقان با وفا کنم



اي ستاره ها كه همچو قطره هاي اشك

سر بدامن سياه شب نهاده ايد

اي ستاره ها كز آن جهان جاودان

روزي بسوي اين جهان گشاده ايد

رفته است و مهرش از دلم نميرود

اي ستاره ها چه شد كه او مرا نخواست ؟



اي ستاره ها ستاره ها ستاره ها

پس ديار عاشقان جاودان كجاست ؟ »

آه عميقي ميكشمو به سمت ايستگاه اتوبوس ميرم... هنوز اتوبوس نيومده... چند دقيقه منتظر ميمونم تا اتوبوس برسه... اگه بخوام با تاكسي برم اون سر دنيا تا آخر ماه پول كم ميارم... بالاخره اتوبوس اومد منم سوار اتوبوس ميشم... خيلي شلوغه... جاي نشستن نيست... بعد از چند بار سوار اتوبوس واحد شدن بالاخره به جلوي خونه ميرسم... همين كه وارد خونه ميشم صداي داد بابا رو ميشنوم: تا حالا كدوم گوري بودي؟

با ملايمت ميگم: سلام بابا



بابا: جواب منو بده

مجبورم قضیه پارک رفتن رو مخفی کنم... چون اصلا حوصله ی داد و بیداد ندارم

-یکم کارم طول کشید... اولین اتوبوس رو از دست دادم

سری تکنون میده و میگه: گم شو تو اتاق

به زحمت خودمو به اتاق می‌رسونم مثله همیشه در اتاقم رو قفل میکنم... واقعا نمیدونم چیکار باید کنم... ای کاش میفهمیدن مرگ ترانه تقصیر من نیست... اوایل خیلی سعی کردم به همه بگفتم اون طور که شما فکر میکنید نیست... اما تنها چیزی که عاید شد کتک از بابام، فحش از برادرارم و نفرین از مامانم بود... بعده یه مدت فهمیدم اصرار به بیگناهی بی فایده هست... اونا اصلا باورم نداشتن... کم کم بی تفاوت شدم... اونا داد و بیداد میکردنو من فقط گوش



میکردم... اونا هم کم کم فراموشم کردن... تنها چیزی که منو به اونا ربط میده  
همین اتاق هست و بس... تنها نقطه مشترک من و خونوادم همین اتاقه... مرگه  
ترانه برابر شد با مرگ همه آرزوهای من

بدون اینکه لباسمو عوض کنم خودمو روی تخت پرت میکنم... اتاق کوچیکم از  
تمیزی برق میزنه

عجیب خسته ام... ترجیح میدم به گذشته ها فکر نکنم... خواب رو به همه چیز  
ترجیح میدم... زیر لب زمزمه میکنم

« دریاچه دل پاکی و نجیبی دارد

چندیست که حالات عجیبی دارد



این موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد »

دلم یه خواب آروم میخواد... دلم میخواد برای یه شب هم که شده بعد از مدتها با آرامش بخوابم... اما خودم هم میدونم که فقط و فقط یه آرزوی محاله... اونقدر فکر و خیال میکنم که خودم هم نمیدونم کی به خواب میرم

چشامو باز میکنم... به ساعت نگاهی میندازم... آه از نهادم بلند میشه... ساعت چهار صبحه... از 6 عصر تا الان یکسره خوابیدم.. مثله همیشه کسی برای شام صدام نکرد... قفل درو باز میکنم و از اتاق خارج میشم... سمت آشپزخونه میرمو در یخچال رو باز میکنم... چیزی از غذای دیشب نمونده... بعضی مواقع مامان برام غذا میذاره ولی مثله اینکه دیشب از اون شبا نبود... مجبور میشم دو تا تخم مرغ بردارم و یه املت درست کنم... با کمترین سر و صدا املت رو درست میکنم و با یه تیکه نون میخورم... ظرفا رو میشورم و میرم تو اتاقم یه مقدار از کارام مونده مجبور شدم بیارم خونه انجام بدم... کامپیوتر رو روشن میکنم سرعتش بالا اومدنش افتضاحه... خیلی قدیمی شده... ولی چاره ای نیست باید باهاش بسازم... تا ویندوز بالا بیاد به گذشته فکر میکنم... وقتی بابا گفت همین که از خونه بیرون

نکردم باید ازم ممنون باشی من دیگه خرج تحصیل تو نمیدم واقعا درمونده شدم... ماشین و موبایلو لپ تاپ رو هم ازم گرفت و من موندم و هزار بدبختی... فقط همین کامپیوتر تو اتاقم موند... در به در دنبال کار میگشتم و بالاخره تونستم پیدا کنم... هر چند به سختی... هر چند قراردادی... اما به همونم راضی بودم... ترم آخر دانشگاه خیلی سخت گذشت... خیلی... اما گذشت... به سختی لیسانس زبان رو گرفتم... حتی تو اون روزا بنفشه صمیمی ترین دوستم، حرفمو باور نکرد و رابطه شو باهام قطع کرد... تنها کسی که در جریان کل ماجرا بود ماندانا دوست هم دانشگاهیم بود که اونم تو اون روزا داشت با شوهرش به کانادا میرفت... هر چند ماندانا هم همه ی تلاشش رو کرد اما کسی حرفاشو باور نکرد... ماندانا یه ترم زودتر از من درسشو تموم کرد من به خاطر مرگ خواهرم و سرزنشهای خانوادهم داغون بودم مجبور شدم یه ترم مرخصی بگیرم... بیچاره ماندانا روزای آخر به جای اینکه با خانواده اش باشه کنار من بودو بهم دلداری میداد... هنوز که هنوزه بعضی وقتا بهم زنگ میزنه... همین کار فعلی رو هم مدیون ماندانا هستم... تو همون روزای بدبختی به شوهرش سپرد برام یه کار پیدا کنه... هر جا میرفتم به یک دانشجو که هیچ سابقه ی کاری نداشت کار نمیدادن تا اینکه شوهر ماندانا با عموش صحبت کرد و من به عنوان یکی از مترجم های زبان وارد شرکت عموش شدم و هنوز هم همونجا هستم... هر چند شرکت کوچیکی هستش ولی حداقلش اینه که خرج و مخارجم در میاد... بالاخره ویندوز بالا میاد... همه متن ها رو قبلا ترجمه کردم فقط تایپشون مونده...

بیخیال گذشته میشمو شروع میکنم به تایپ کردن... بعد از کلی تایپ کردن بالاخره کار تایپ تموم میشه



زیر لب زمزمه میکنم: بالاخره تموم شد

یه کش و قوسی به بدنم میدم که صدای استخوانام بلند میشه.... به ساعت نگاهی  
میندازم... هنوز پنج و نیمه... به سمت آشپزخونه میروم یه تخم مرغ و سیب  
زمینی رو میدارم آبپز بشه... اگه بخوام بیرون غذا بخورم تا آخر ماه پول کم میارم...  
مجبورم هر روز یه لقمه ای چیزی با خودم ببرم... تو اون شرکت کوچیک سلف پیدا  
نمیشه... مسیرم هم چون طولانیه واسه نهار خونه نمیام... هر چند اگه پیام معلوم  
نیست غذایی بهم برسه یا نه؟ به صرفه ترین راه موندن تو شرکته

مثله همیشه چند تا لقمه میدارم تو کیفم... دو سه تا شکلات هم میدارم تو جیبم  
و ساعت شش و نیم از خونه بیرون میزنم... ساعت 8 باید شرکت باشم... مثله  
همیشه همه خوابن... دلم لک زده برای آغوش مادرم... برای محبت پدرم... برای  
حمایتهای برادرانم... برای نوازشهای خواهرم



همینکه به شرکت میرسم به سمت اتاق کارم میرم... کسی نیومده... کامپیوتر رو روشن میکنم و کارای امروزم رو شروع میکنم... در باز میشه و نفس و نازنین داخل میشن... نفس دختر شاد و شنگولیه... همچنین خیلی مهربون

نفس: به به خانم سحرخیز... حال و احوالت چطوره؟

-ممنون خوبم

نازنین یه پوزخند میزنه و بی توجه به من سمت میزش میره... نازنین دختر عموی نفسه... اما هیچ وجه تشابه ای بین شون نیست نه از لحاظ ظاهر نه از لحاظ اخلاق و رفتار... نازنین خیلی مغروره... حس میکنم از من خوشش نمیاد... با اینکه نفس دختر خوبیه ولی نازنین رو به نفس ترجیح میدم چون من حوصله ی سر و صدا ندارم ولی نفس خیلی پرحرفی میکنه... ایکاش یکم آروم بگیره... دلم میخواد تنها باشم...



نفس: ترنم چه خبرا؟

-خبر سلامتی

نفس: شنیدم دیروز هم شرکت اومدی ولی من و نازنین مرخصی رد کردیم و خلاص...

چیزی نمیگم... نفس هم که میبینی حرفی نمیزنم با نازنین بلند بلند حرف میزنه و سر خودشو گرم میکنه... در اتاق دوباره باز میشه و اشکان داخل میشه... با لحن شوخ خودش با همه سلام میکنه... بعد میره پشت میزش میشینه... از نگاه های زیر چشمی نفس به اشکان به راحتی میشه فهمید که چقدر اشکان رو دوست داره.. از نگاه های گاه و بیگاه اشکان به نفس هم میشه به این موضوع رسید که این عشق یه طرفه نیست... هر چند اوایل حس میکردم رفتار اشکان به شدت عجیب و غریبه اما کم کم فهمیدم که اشتباه میکنم... ذهنمو درگیر کارم میکنم و سعی میکنم به گذشته فکر نکنم... با صدای نفس به خودم میام



نفس: ترنم بیا برسو نمت

-ممنون، خونه نمیرم... میخوام بمونم

نفس: برم از رستوران نزدیک شرکت چیزی برات بخرم؟

لبخندی میزنم و میگم: ممنون غذا آوردم

همه میرن و فقط من میمونم و خودم... از تو کیفم لقمه رو بیرون میارم و میخورم... یاد حرفای مامان میفتم... ترنم چطور تونستی؟ چطور تونستی با زندگی خودت، با زندگی ما، از همه مهمتر با زندگی ترانه این کارو کنی... شیرمو حلالیت نمیکنم ترنم... هیچوقت نمیخاشتم... تو باعث مرگ ترانه ای... با یادآوری اون روزا بغض بدی تو گلو میشین... یه گاز بزرگ به لقمه ام میزنم و بغضمو به زحمت قورت میدم... بعد خوردن غذا دوباره کارمو ادامه میدم... ساعت کاری تا ساعت 2 هست اما من اضافه کاری قبول نمیکنم... هم به خاطر پولش... هم به خاطر اینکه تو خونه آرامش ندارم... دوست دارم تا میتونم از خونه دور باشم...



خيلي خسته شدم ساعت پنج و ربه... بقيه كارا رو ميذارم واسه ي فردا... از شركت خارج ميشم... متوجه نم نم بارون ميشم... عاشقه بارونم... عاشقه اينم كه زير بارون راه برمواشك ريزم... اينجوري هيچكس هيچي نميفهمه... هيچكس به خاطر اشكام پوزخند نميزنه... هيچكس مسخرم نميكنه... هيچكس نميگه اين اشكا حقشه... هيچكس با تاسف سر تگون نميده... من عاشق بارونم چون هميشه با اشكاش اشكاي منو مخفي ميكنه... جلوي در خونه ام... لباسم خيسه خيسه... درو باز ميكنمو وارد ميشم... جز مامان هيچكس خونه نيست

با مهربوني ميگم: سلام مامان

جوابمو نميده... ميرم توي اتاق... لباسامو عوض ميكنم... ميرم بيرونو ميگم: مامان چايي ميخوري؟

باز جوابمو نميده... دلم عجيب گرفته... آهي ميكشم... دو تا فنجون چايي ميريزمو به سمت سالن حركت ميكنم



جلوي مامانم ميشينمو چايي رو جلوش ميذارم

اشک تو چشماش جمع ميشه... ميدونم ياد ترانه افتاده... بعضي مواقع فکر ميکنم  
اگه روزي بفهمن که همه حرفايه من حقيقت بود چيکار ميکنند؟

همين موقع درسالن باز ميشه... طاها و طاهر خندون وارد سالن ميشن... اما تا  
چشمشون به صورت خيسه مامان ميافته اخماشون ميرد توهم

طاها با عصبانيت مياد سمت منو با فرياد ميگه: اينجا چه غلطي ميکني... باز  
اومدي جلوي مامان مثله آينه دق رو به روش نشستني

طاهر، برادر بزرگم با دو قدم بلند خودشو بهم ميرسونه و بازومو ميگيره و هلم ميده  
و ميگه: گم شو تو اتاقت

اشک تو چشم جمع میشه... یه نگاه به مامان میندازم که با چشمای یخ زده بهم نگاه میکنه... میدونم اون هم هیچوقت ازم دفاع نمیکنه... بی هیچ حرفی به سمت اتاقم میرم... همین که داخل اتاقم میرم اشکام در میاد... صدای طاها و طاهر رو میشنوم که به مامان دلداری میدن... خیلی سخته که وجودت باعث آزار همه بشه... خیلی سخته... واقعا از زندگی سیرم

زیر لب زمزمه میکنم: اندوه تازه ای نیست دلتنگی من و بی تفاوتی آدمها

ترانه چرا باورم نکردی؟... چرا؟

میرم کنار پنجره و به آسمون نگاه میکنم... آسمون هم امروز دلش گرفته... به نم نم بارون نگاه میکنم... تو حال و هوای خودم هستم که در اتاق به شدت باز میشه و میخوره به دیوار... اه یادم رفت در رو قفل کنم... طاهر میاد تو اتاقمو با لحن خشنی میگه: بهتره زیاد اطراف مامان نچرخي... دوست ندارم خاطره هایه تلخی رو که تو برامون ساختی دوباره واسه ی مامان زنده بشه...



بعد با لحن غمگینی ادامه میدهد: هر چند که هرگز فراموش نمیشن فقط کمرنگ  
میشن

بعد از چند لحظه مکث دوباره با لحن خشنش ادامه میدهد: دفعه بعد دیگه  
اینطوری باهات برخورد نمیکنم... یه اشک از چشمای مامان بریزه زندگیتو از اینی  
که هست هم سیاه تر میکنم

با چشمای غمگینم زل زدم بهش و هیچی نمیگم... با خودم فکر میکنم مگه از این  
سیاهتر هم میشه... دنیای من خیلی وقته به جز سیاهی رنگی به چشم ندیده....  
با صدای بسته شدن در به خودم میام

آهی میکشمو رو تخت میشینم... سرمو بین دستام میگیرم... واقعا نمیدونم چیکار  
کنم؟... چهار ساله دارم عذاب میکشم... هر روز به این امید پامو تو خونه میذارم که  
بخشیده بشم... و خودمم نمیدونم چرا باید منو ببخشن... وقتی اشتباهی نکردم...  
وقتی گناهی مرتکب نشدم... ولی زندگی من روز به روز بدتر میشه... من تو این  
خونه نقش آدم بده رو دارم... دنیایی هم بگم اون طور که شما فکر میکنید نیست  
کسی باورم نمیکنه... ایکاش یکی بود آرومم میکرد... وقتی به خونوادم نگاه میکنم  
باورم نمیشه اینا همون آدمای گذشته هستن که مهربونی ازشون بیداد میکرد...

من پول و ثروتشونو نمیخوام... فقط دنبال ذره ای محبتم که همون هم به دلیل گناه نکرده از من دریغ میکنند... بعد از 26 سال زندگی هیچی نشدم هیچی... همه مردم منو بدترین آدم کره ی زمین میدونند، پدرم... مادرم... برادرم... همسایه ها... فامیل... از همه مهمتر عشقم

یه لبخند تلخ میشینه رو لبم... حالا که فکر میکنم میبینم اگه هیچیه هیچی هم نشده باشم یه چیزی شدم... اونم آدم بده ی داستان زندگیه خودم... زیر لب زمزمه میکنم:

« شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد

باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد

غنچه شوقی به شکوفا شدنش نیست دگر



باخبر گشته که دنیا چه فریبي دارد

خاک کم آب شده مثل کوير تشنه

شاید از جاي دگر مزرعه شيبی دارد

سبب هر سال در این فصل شکوفا میشد

باغبان کرده فراموش که سببی دارد



تو این خونه چقدر غریبم... با آدمایی که با جون و دل دوستشون دارم چقدر احساس غریبی میکنم... ای کاش باورم میکردن.. پدرم... مادرم... خواهرم... برادرام و سروش همه عشقم... هیچکس باورم نکرد... هنوز هم باورم ندارن... چه کنم با دل شکسته ام چه کنم؟

« من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم

چون ندارم همدمی بازیچه ی دلها شدم »

شنیدم چند ماهه نامزد کرده... فکر میکردم اگه هیچکس درکم نکنه لااقل سروش درکم میکنه... فکر میکردم اون باورم داره... فکر میکردم در برابر همه ازم دفاع میکنه... ولی اون از همه زودتر ترکم کرد

« پر رازی مژ لیلی پر شعری مژ نیما



دیدن تو رنگ مهر رفتن تو رنگ یلدا

بیا مـث اون کسی شو که یه شب قصد سفر کرد

دید یارش داره میمیره موندش و صرف نظر کرد «

همیشه ته دلم یه امیدی داشتم... امید برگشت اون رو... امید برگشت عشقم رو...  
کسی که همه زندگیم بود... اما بعد 4 سال خبر نامزدیش بهم رسیده... خدایا من از  
این زندگی سیرم خلاصم کن کم کم داره تحملم تموم میشه

\*\*\*\*\*



تو ایستگاه منتظر اتوبوس هستم... حس میکنم هیچ انگیزه ای تو زندگی ندارم...  
 اتوبوس از راه رسید و من سوار شدم... از پشت شیشه به بیرون نگاه میکنم به  
 خیابونهای خلوت... به پیاده رویهای بدون رهگذر... مثله همیشه به سختی خودم  
 رو به شرکت میرسونم... پشت کامپیوتر میشینم و کارمو انجام میدم که یه نفر میاد  
 صدام میکنه و میگه مدیرعامل باهات کار داره... با تعجب از جام بلند میشیمو به  
 سمت اتاق مدیرعامل حرکت میکنم... چند ضربه به در میزنم و وارد میشم... سرشو  
 بلند میکنه و تا منو میبینه لبخندی میزنه

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام دخترم

-با من کاری داشتن؟

آقای رضانی: آره دخترم بشین تا بهت بگم



رو نزدیکترین مبل میشینمو خودمو منتظر نشون میدم

آقای رضانی: راستش دوستم بهم سپرده که به یه مترجم برای شرکت پسرش نیاز داره... من هم تصمیم گرفتم تو رو بفرستم... حقوقش تقریباً دو برابره اینجاست و شرایط دیگش هم خیلی بهتره... تو کارت خیلی خوبه... مطمئنم اگه در شرکتهای بزرگتر کار کنی پیشرفت میکنی

-اما.....

دستشو میاره بالا و میگه: هنوز حرفام تموم نشده...

ساکت میشمو اون ادامه میده: دخترم اگر به این شرکت بری چند تا حسن برات داره... هم مسیر راحت کوتاه میشه... هم حقوقت بیشتره... هم شرایط خوبی داره و مهمتر از همه راه پیشرفت رو برات باز میکنه... این دوستم شرکتش چندین



شعبه داره... که این شرکت دومین شرکتیه که توسط پسرش تاسیس شد... حالا  
اگه حرفی داری بگو

-اگه کارم مورد قبولشون واقع نشد اونوقت چیکار کنم؟ شما که خودتون میدونید  
من خیلی به این کار احتیاج دارم

آقای رضایی با لبخند میگه: نگران نباش... من مطمئنم کارت مورد تأییدشون قرار  
میگیره... حالا بگو بینم نظرت چیه؟

-با این تعریفایی که شما کردین... حس میکنم موقعیته خوبیه

آقای رضایی: آفرین دخترم... مطمئن باش پشیمون نمیشی... یه معرفی نامه  
برات مینویسم که به رئیس شرکت میدی... آدرس هم برات مینویسم... قرار شده  
امروز تا ساعت یازده یه نفرو بفرستم... پس عجله کن تا دیر نشده... همین الان  
حرکت کن



-خيلي ازتون ممنونم، شما هميشه به من لطف داشتين

لبخندي ميزنه و هيچي نميگه... با اجازه اي ميگمو از اتاق خارج ميشم... ميرم وسايلامو برميدارمو از بچه ها خداحافظي ميکنم... امروز مجبورم با تاکسي برم وگرنه ديرم ميشه ساعت ده و ربهه اگه با اتوبوس برم دير ميرسم... بعد از چند دقيقه يه تاکسي ميرسه و منم سوار ميشم... همين که چشمم به شرکت ميافته ترسي تو دلم سرازير ميشه... شرکتش خيلي بزرگه و من تجربه ي کاريم فقط در حد همون شرکت آقاي رضانيه... اصلا اين شرکت در برابر شرکت قبلي غوليه براي خودش... بدجور استرس دارم... دوست دارم قبولم کنن... کار تو اون شرکت برام خيلي سخته... اين شرکت هم خيلي به خونه نزديکه هم حقوقش خوبه... وارد شرکت ميشمو به سمت منشي ميرم... وقتي خودمو معرفي ميکنمو ميگم از طرف آقاي رضاني اومدم سري تگون ميده و ميگه منتظر بشينم... منم رو صندلي منتظر ميشينم

منشي: خانم بفرمايين داخل



-ممنون

به طرف در رئیس شرکت میرم... چند ضربه به در میزنم و در باز میکنم صدای  
بفرمایید یه پسر رو میشنوم... با شنیدن صدایش ضربان قلبم بالا میره... خدایا  
یعنی خودش... دستام بی اختیار به سمت دستگیره در میرن و در باز میکنند...  
به داخل میرم... خشکم میزنه... خدایا باورم نمیشه... خودش... خوده خودش...  
سرش پایینه و داره چیزی مینویسه... وقتی صدایی از جانبه من نمیشنوه سرشو  
بلند میکنه اونم خشکش میزنه... بعد از چهار سال بالاخره دیدمش... یه دنیا حرف  
باهاش دارم ولی هیچکدوم رو نمیتونم بهش بگم... دوباره تو چشمام یه دنیا غم  
میشینه و دلم گریه میخواد... دوست دارم تنها باشم تا میتونم گریه کنم... به  
خودش میاد و پوزخندی میزنه... با لحن خشکی میگه: بفرمایید

نگامو ازش میگیرم... اون دیگه ماله من نیست پس این نگاه ها چه فایده ای  
داره... سعی میکنم بی تفاوت باشم... خونسرده خونسرد... آرومه آروم... خیلی  
سخته ولی غیرممکن نیست... مهم نیست چقدر داغونم مهم اینه که در برابر  
دیگران نشکنم حتی اگه اون دیگری عشقم باشه... عشقی که هیچوقت سهمم  
نبود شاید هم بود ولی خودش نخواست که سهمم باشه... درو میندم و داخل  
اتاق میشم.. آهسته آهسته به سمت میزش قدم برمیدارم بدون هیچ حرفی  
معرفی نامه رو روی میزش میذارم و دورترین مبل از اون رو انتخاب میکنم  
میشینم



با پوزخند میگه: اینقدر بیکار نیستم که نامه های عاشقانه ی جنابعالی رو بخونم...  
مگه خبر نداری که نامزد کردم؟... من زن ...

میپریم وسط حرفشو با خونسردی تصنعی میگم: معرفی نامه ست.

با تعجب میگه: چـــــی؟

نمیدونم این آرامش از کجا میاد اما حس میکنم خیلی آرومم با یه آرامش خاصی  
میگم: بنده فقط برای کار اینجا اومدم... اگه با من مشکلی دارین میتونین قبولم  
نکنید



با پوزخند میگه: میخوای باور کنم؟

اینبار من پوزخندی میزنم میگم: اونش دیگه به من ربطی نداره... من تا همین چند دقیقه پیش از حضور شما تو این شرکت هیچ اطلاعی نداشتم... مهم نیست باور کنید یا نه...

تو دلم میگم: اون روزایی که باید خیلی چیزا رو باور میکردی نکردی الان دیگه ازت هیچ انتظاری ندارم... اون موقع هم انتظار نابجایی داشتم... وقتی نزدیک ترین کسانم باورم نکردن تو که دیگه جای خود داری... هر چند من تو رو از هرکسی به خودم نزدیکتر میدونستم... بعضی مواقع توقع آدمای میره بالا... توقع بیجایی بود که فکر میکردم هرکس باورم نکنه تو باورم میکنی

هیچی نمیگه... پاکت رو باز میکنه... معرفی نامه رو از پاکت خارج میکنه و میخونه... یه پوزخند میزنه و در برابر چشمای بهت زده ی من معرفی نامه رو از وسط پاره میکنه و میگه: دوست ندارم یه آدم \*ه\*ر\*ز\*ه تو شرکتتم کار کنه

لبخند غمگینی میزنمو هیچی نمیگم... شاید تعجب میکنه که دیگه مثله گذشته گریه و زاری نمیکنم... که دیگه مثله گذشته ها التماس نمیکنم... که دیگه ازش نمیخوام باورم کنه... از رو مبل بلند میشمو با اجازه ای میگم... تعجب رو از چشماش میخونم... بی تفاوت از جلوی میزش رد میشمو به سمت در میرم

با عصبانیت میگه: کجا؟

پوزخندی میزنمو بدون هیچ حرفی درو باز میکنم به سمتش برمیگردم میگم: بیکار نیستم به چرندیات آدمی مثله شما گوش بدم... حق نگهدارتون

رگ گردنش متورم میشه... چشماش هم از عصبانیت قرمز میشه... نگامو ازش میگیرم... از اتاق خارج میشمو درو میندم... به سمت آسانسور حرکت میکنم... دکمه ی آسانسور رو فشار میدم و منتظر میشم... وقتی آسانسور میرسه به داخل میرم و دکمه ی همکف رو میزنم قبل از اینکه در آسانسور کاملاً بسته بشه کسی خودشو به داخل پرت میکنه... باز خودشو... سروش... ولی من نه ترسی ازش دارم نه هیچی... بی تفاوت بی تفاوتم... بازو هامو میگیره تو دستاشو محکم فشار میده و میگه: به چه جراتی با من اینجوری حرف میزنی؟



وقتي پوزخند رو لبامو ميبينه عصباني تر ميشه و يه سيلی محکم به گوشم ميزنه...  
 صورتم عجيب ميسوزه... پوزخند از لبام پاک ميشه و يه لبخند غمگين جاشو  
 ميگيره... ديگه اشکي برام نمونده که خرج اين سيلی کنم... من خيلي وقت پيش  
 اشکامو خرج سيلی هاي ناحقي که خوردم کردم... ميدونم تک تک عکس العمل  
 براش عجيبه

با لحن غمگيني ميگم: دنيای بدي شده مردا مردونگی رو تو زور و بازو ميبينن ولي  
 ايكاش ميدونستن که مردونگی تو اين چيزا نيست... بعضي وقتا يه بچه ي 5  
 ساله با بخشيدنه يه شکلات به دوستش مردونگی ميکنه و بعضي وقتا يه مرد با  
 زدن يه سيلی ناحق به گوش يه زن نامردي... چه قدر برام جالبه که يه بچه ي 5  
 ساله از خيلي از مردايي که ادعای مردی دارن مردتره

با تموم شدن حرفه من آسانسور وایمیسته و من هم بازومو از دستش درميارم و از  
 آسانسور خارج ميشم... مات و مبهوت بهم نگاه ميکنه...



تو دلم میگویم: دنبال ترنم نگرد... اون ترنم مرد... منی که میبینی خاکستر شده ی  
اون ترنم هستم... چیزی ازم باقی نمونده به جز مشتی خاکستر... مثله جنازه ای  
میمونم که این روزا هر کی از کنارم میگذره لگدی نثارم میکنه... چقدر داغونه  
داغونم... ایکاش میدونستی بهترین سیلی ای بود که تو این چهار سال خوردم...  
چون تو عشقم بودی و هستی... هر چی که از جانب تو برسه برام شیرینه  
شیرینه... حتی اگه خنجری باشه برای قلب تیکه تیکه شده ام... هنوز نمیتونم باور  
کنم که دیگه مال من نیستی... هنوز یادمه روزی که نگاهامون بهم گره خورد...  
روزی که دلامون لرزید... روزی که بهم اعتراف کردی... روزی که من قبولت کردم..  
روزهای خوب عاشقیمون هنوز یادمه... ایکاش باورم میکردی... ما پنج سال باهم  
بودیم چطور باورم نکردی سروش... چطور باورم نکردی... هنوز برام سخته که ببینم  
دیگه خنده هات، دستهای گرم، شونه های استوارت مال من نیستن... هنوز برام  
سخته تو رو کنار یکی دیگه ببینم... آخ سروش همه سرزنش های پدر و مادر و  
برادرامو همسایه ها ودوستانم به طرف... باور نکردن من از جانب تو هم به  
طرف... چقدر داغونه داغونم...

-----



آهي ميکشمو دوباره به سمت شرکت ميرم فقط ضرر کردم... اين همه پول تاکسي  
دادم آخرش هم هيچي به هيچي... من رو بگو که با خودم ميگفتم بعد از مدتها  
شانس بهم رو کرده... ولي من کلا با واژه ي شانس غريبه ام...

« سنگ قبرم را نميسازد کسي

مانده ام در کوچه هاي بي کسي

يهترين دوستم مرا از ياد برد

سوختم خاکستم را باد برد »



دوست ندارم شرکت برم... دوست دارم ساعتها تو خیابون قدم بزنم و فکر کنم...  
گوشیمو از جیبم در میارم و با آقای رضانی تماس میگیرم... بعد از چند بار بوق  
خوردن صداشو میشنوم

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام دخترم... قبولت کرد؟

لبخند غمگینی رو لبام میشینه و با خجالت میگم: راستش قبولم نکردن... حالا باید  
چیکار کنم؟

آقای رضانی با ناراحتی میگه: یعنی چی؟ مگه میشه؟ واقعا بد کسی رو از دست  
دادن... دخترم امروز برو استراحت کن از فردا بیا سرکارت



-یه دنیا ممنونم

آقای رضانی با ناراحتی میگه: شرمندتم دخترم... فکر نمی‌کردم اینجوری بشه

-این حرفا چیه؟ من شرمنده ام که نتونستم خوب خودمو نشون بدم

آقای رضانی: دیگه این حرفا رو نزن... بهتره بری استراحت کنی... فردا منتظرتم

-ممنون آقای رضانی ... خداحافظ

آقای رضانی: خداحافظ دخترم

تماس رو قطع میکنم... چه خوب که بقیه روز رو بیکارم... اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم... حیف که از شرکت دورم وگرنه میرفتم تو پارک نزدیک شرکت رو نیمکت همیشگی مینشستمو به دنیای پاک بچه ها نگاه میکردم... تو خیابونا آروم آروم قدم میزنم و به لباسای پشت ویتترین نگاه میکنم... من برای این لباسا پولی ندارم... سهم من از این لباسا فقط و فقط نگاه کردن از پشت ویتترین مغازه هاست... ناراحت نیستم که پول خرید این لباسا رو ندارم... بر فرض که پول داشتمو این لباسها رو هم میخریدم.. کجا باید میپوشیدم... تو کدوم مهمونی... اکثر فامیله که منو به مهمونیهاشون دعوت نمیکند... اون عده ای هم که دعوت میکنند خونوادم اجازه نمیدن برم همیشه خودشون میرن.. اگه منو هم ببرن انقدر خودشون و فامیلا بهم طعنه میزنند که دلم میخواد وسط مهمونی بلند بشمو اونجا رو ترک کنم... همه ی این تجملات برای من بی معنی هستن... وقتی جایی رو نداری ازشون استفاده کنی همون بهتر که نتونی بخری... همونجور که با خودم حرف میزنم یه پسره ی فال فروش رو میبینم... خیلیا بی تفاوت از کنارش رد میشن... بعضی ها هم از روی دلسوزی ازش فال میخرن... بعضی ها هم اونو از خودشون میروندن... به طرف من میاد... صداشو میشنوم

پسر: خانم یه فال از من بخرین... باور کنید همه فالام درست در میان... تو رو خدا خانم یه فال از من بخرین



دوست ندارم بهم التماس کنه... با لبخند دستی به سرش میکشمو میگم: باشه  
گلم... یکی از اون فالای خوبتو برام جدا کن

با خوشحالی میگه: چشم خانم

از کیفم یه پنج هزارتومنی درمیارم... میخوام زیپ کیفم رو ببندم که چشمم به یه  
کیک میخوره... یادم میاد دیروز از گشنگی زیاد دو تا کیک خریدم اما وقت نکردم  
هر دوتاش رو بخورم... با لبخند کیک رو هم از کیفم در میارم و زیپ کیفم رو  
میکشمو کیفم رو میبندم

پسر: خانم بفرمایید

با لبخند میگم: مرسی گلم



بعد اون پنج هزارتومني رو همراه کیک بهش میدم...

پسر: خانم این کی...

-کیک رو بخور تا بتونی بهتر به کارات برسی

دستی به سرش میکشمو میگم مواظب خودش باش گلم

و از کنارش دور میشم

داد میزنه: خانم بقیه ی پولت...



با مهربوني ميگم: ماله خودت... يه چيز بخر بخور... خيلي ضعيفي

و بعد ازش دور ميشم... هر چند اون پنج هزارتومني برام خيلي ارزش داشت و  
ممکنه تو اين ماه هم براي پول تاکسي هم براي اين پنج هزارتومني خيلي اذيت  
بشم... اما ارزشش رو داشت... با اون پول فقط ميتونستم يه زندگي تکراري داشته  
باشم حالا ممکنه از خرج و مخارج کم بيارم ولي مطمئنم خدا يه جاي ديگه دستمو  
ميگيره چون دل اون پسر بچه رو شاد کردم... احساس ميکنم دلتنگيم کمتر شده...  
اما از غم هيچي کم نشده... دلم پر ميکشه براي اون روزا... براي با فروش  
بودن... براي خنده هاي از ته دلمون... براي زنگ زدنامون... براي اس ام اس  
دادنامون... ايكاش ميشد يه بار ديگه اون روزا رو تجربه کنم... اي کاش ميشد...  
اي کاش...

-----

با بغض زمزمه وار ميخونم

« شبيه برگ پاييزي پس از تو قسمت بادم

خداحافظ ولي هرگز نخواهي رفت از يادم

خداحافظ و اين يعني در اندوه تو ميميرم

در اين تنهائي مطلق كه ميبندد به زنجيرم

و بي تو لحظه اي حتي دلم طاقت نمي آرد

و برف نااميدي بر سرم يکريز مي بارد



چگونه بگذرم از عشق از دلبستگی هایم

چگونه میروم با اینکه میدانی چه تنهایم؟

خداحافظ تو ای همپای شبهای غزل خوانی

خداحافظ به پایان آمد این دیدار پنهانی

خداحافظ بدون تو گمان کردی که میمانم؟

خداحافظ بدون من یقین دارم که میمانی «



چقدر غمگین و تنهام... این روزها رو حتی برای دشمنام هم نمیخواهم... خیلی سخته تو سخت ترین شرایط ندونی باید از کی کمک بگیری... هر چی به اطراف نگاه کنی هیچ کس رو برای همراهی پیدا نکنی... با اینکه اطرافت پر از آشناست با همه غریبه باشی... با اینکه عشقت در دو قدمیته اما مال تو نباشه... خیلی سخته... خیلی... چشمم به یه پارک میفته... لبخندی رو لبام میشینه... هر چند همون پارک نیست ولی خوب میشه توش قدم زد و به پاکی بچه ها نگاه کرد... با خوشحالی به اون طرف خیابون میرم... وارد پارک میشم... رو یکی از نیمکتهای میشینم... ساندویچ نون و پنیری که واسه نهارم آماده کردم رو از کیفم درمیارم و شروع به خوردن ساندویچ میکنم... ساندویچم تموم شد ولی باز احساس گرسنگی میکنم... ولی باید با این گرسنگی بسازم... یه شکلات از جیبم درمیارم تو دهنم میذارم... یه دختر کنارم میشینه

-فراری هستی؟

از لحنش خوشم نیومد جوابشو نمیدم همونجور به بازی بچه ها نگاه میکنم



یه پوزخند میزنه و میگه: اگه جای خواب میخوای دارم

یه لبخند غمگین رو لبام میشینه... با خودم فکر میکنم تنها چیزی که تو این دنیا دارم همین جای خوابه... حالا که فکر میکنم میبینم شاید وضعم از خیلیا بهتر باشه... با دیدن لبخندم فکر میکنه موافقت کردم با اعتماد به نفس بیشتری به حرفاش ادامه میده: شهرستانی هستی... نه؟؟

وقتی از جانب من جوابی نمیشنوه میگه: نکنه لالی؟... لباسات که نشون میده زیادی املی ولی مهم نیست خودم درست میکنم

بازومو میگیره و بلندم میکنه و میگه: همینجا بمون الان میام

اینم از شانس گند من... نمیتونم دو دقیقه یه جا با آرامش فکر کنم... کیفمو بر میدارم کم کم از نیمکت دور میشم... هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که صدای دختر رو میشنوم



دختر: کجا میری دختر... صبر کن...

خودشو به من میرسونه وبازومو میگیره و میگه: کجا میری؟

بازومو از دستش میکشم بیرونو میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره

صدای یه پسر رو میشنوم که میگه: الناز چی شده؟ بچه ها میگن کارم داشتی؟

دختره با ابروهایش یه اشاره به من میکنه... یه لبخند رو لبهای پسره میشینه و به طرفمون میاد... با اخم بهشون نگاه میکنم

پسر از الناز میپرسه: فراریه؟



الناز میگه: فکر کنم

با عصبانیت نگاشون میکنم... حوصله ی دردسر جدید ندارم... از اول که این دختره کنارم نشست باید از رو نیمکت بلند میشدم... این ندونم کاریهام آخر کار دستم میده... بی توجه به حرفای الناز و اون پسره راهمو کج میکنمو به سمت خیابون حرکت میکنم... یه پوزخند رو لبام میشینه... معلوم نیست چه ریخت و قیافه ای پیدا کردم که مردم منو شبیه دختر فراری ها میبینن... همونجور که دارم میرم یهو بازوم کشیده میشه... با تعجب به عقب برمیگردم میبینم همون پسره ی تو پارکه... اخمام میره تو هم... بازوم تو دستش گرفته و میگه: کجا خانمی؟ تشریف داشتی

بعد سعی میکنه منو با خودش به سمت یه ماشینی که کنار خیابون پارک شده ببره... قلبم با شدت میزنه... مثله اینکه موضوع واقعا جدیه... بازومو با همه قدرت از دستش بیرون میکشم و میگم: مزاحم نشو

پسره نیشخندی میزنه و میگه: عزیزم اون وقتی که داشتی از خونه فرار میکردی باید به اینجاهاش هم فکر میکردی... نترس جای بدی نمیبرمت... جایی که میخوام ببرمت هم پول درمیاری... هم جای خواب داری

پوزخندی میزنمو میگم: لازم نکرده از این لطفا در حق بنده بکنی، بنده پول و جای خواب نخوام کی رو باید ببینم؟

پسر: خوشم میاد که سرسختی... رام کردن اینجور دخترا لذت بخش تره

میخوام به راهم ادامه بدم که دوباره بازومو میگیره

نگاهی به خیابون میندازم خلوته خلوته... گهگاهی یه ماشین از کنارمون رد میشه ولی متوجه مزاحمت این پسره نمیشه شایدم هم متوجه میشه ولی براش مهم نیست



پسره با يه لحن خشن ميگه: خوشم نمياد حرفمو تکرار کنم بهتره مثله بچه ي آدم  
به حرفام گوش بدي وگرنه بد ميپيني

و بعد چاقوشو در مياره و ميذاره رو شکمم... جلوم واستاده اگه کسي با ماشين از  
جلومون رو بشه متوجه نمیشه که روم چاقو کشيده ولي برام مهم نيست... شايد  
اينجوري راحت شدم... ممکنه از اينکه منو به زور بخواد سوار ماشين کنه بترسم  
چون نميخوام پاکيمو از دست بدم ولي از مرگ ترسي ندارم تازه اينجوري از اين  
زندگي نکبتي هم خلاص ميشم

پوزخندي ميزنمو ميگم: بين آقا پسر من تا همين حالا هم تا دلت بخواد بد  
ديدم... بالاتر از سياهي که رنگي نيست... نهايته نهايتش مرگه ديگه... خدا پدرتو  
بيامرزه... اين چاقو رو فرو کنو خلاصم کن... باور کن با کشتن من ثواب دنيا و  
آخرت رو واسه خودت ميخري... مطمئن باش کسي ديه ازت نميخواد... شايد اگه  
تو رو ديدن يه پولي هم بهت دادن

با چشماي گرد شده نگام ميکنه: انگار باور نميکنه اينقدر بدبختم... انگار باور  
نميکنه آرزوم مرگه... انگار با همه منجلابي که توش دست و پا ميزنه هنوز به آخر



خط نرسیده... انگار هنوز هم یه امیدی واسه زندگی داره... دیوونگی من براش  
جای تعجب داره... میدونم یه بدبختیه مثله من... هر دو بدبخت و بیچاره ایم...  
اون یه جور... من هم یه جور دیگه...

-چته... همه ی حرفات یه ادعای تو خالی بود؟

یه قدم از من فاصله میگیره... چاقو رو میذاره تو جیبش... زیر لب میگه: تو دیگه  
کی هستی؟

یه لبخند تلخ میزنم و هیچی نمیگم... خیلی وقته دیگه عادت ندارم از غمهام  
سخن بگم... این روزا همه ی آدما کلی حرف واسه ی گفتن دارن... ولی من پر از  
نگفتن ها هستم... یه عالمه حرف که با گفتن درک نمیشه بلکه با لمس کردن درک  
میشه... همونجور که ازش دور میشم سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس  
میکنم و زیر لب میگم: ای کاش اون چاقو رو فرو میکردی... مطمئنم هیچکس از  
مرگم ناراحت نمیشد همه یه نفس راحت میکشیدن



آرومتر از قبل ادامه میدم

« تا کجای قصه باید زدلتنگی نوشت

تا یه کی بازیچه بودن توی دست سرنوشت

تا به کی با ضربه های درد باید رام شد

یا فقط با گریه های بیقرار آرام شد

بهر دیدار محبت تا به کی در انتظار



خسته از این زندگی با غصه های بیشمار «

-----

باید برم اون طرف خیابون... بی حواس به سمت خیابون حرکت میکنم... از این همه تنهایی دلم گرفته... باید برم خونه... اگه قلبت آروم نباشه... هیچ جایی تو دنیا بهت آرامش نمیده... صدای بوق ماشینی رو میشنوم و سرمو برمیگردونم و ماشینی رو میبینم که به سرعت به طرفم میاد... مغزم قفل میکنه و بعد فقط و فقط کشیده شدن بازوم رو احساس میکنم و ماشینی که به سرعت از کنارم رد میشه

سرمو برمیگردونم میبینم همون پسر ی تو پارکه

پسر با فریاد میگه: معلومه حواست کجاست؟ داشتی خودت رو به کشتن میدادی



با لبخند تلخي ميگم: چه فرقي به حال جنابعالي داره... خوده تو كه داشتى چند دقيقه پيش منو تهديد به مرگ ميكردى...

با بهت نگام ميكنه و ميگه: تو عمرم چشمهايي به اين غمگيني نديدم... با همه ي مصيبتهايي كه ميكشم... با اينكه خيلي روزا آرزوي مرگ ميكنم ولي وقتي باهاش روبرو ميشم جا ميزنم اما امروز تو با چشمهاي غمگينت دو بار با آغوش باز به پيشواز مرگ رفتي

با لحن غمگيني ميگم: شايد دليلش اينه كه تو هنوز اميدي داري ولي من نااميده نااميدم... شايد تو هنوز چيزايي داري كه برات با ارزشن ولي من هيچي براي از دست دادن ندارم

براي اولين بار نگاهش پر از ترحم ميشه و ميگه: مگه جرمِت چيه؟



اشک چشمامو پر میکنه و میگم: بزرگترین جرمه دنیا میدونی چیه؟

سرشو به نشونه ي ندونستن تکون میده

من با یه لحن غمگین میگم: بیگناهی.. و من امروز محکوم به این جرمم

تو نگاهش ناباوری موج میزنه

-اگه به جرم بی گناهی گناهکار شناخته بشی و هیچ کاری هم نتونی کنی لحظه به لحظه نابودتر میشی

پسر: حرفاتو نمیفهمم



-حق داري، اگه ميفهميدي جاي تعجب داشت

بعد زير لب ميگم:

« چه خوش است حال مرغي كه قفس نديده باشد

نكوتر آنكه مرغي زقفس پريده باشد

پر و بال ما بريدند و در قفس گشودند

چه رهايي چه بسته مرغي كه پرش بريده باشد »



آهي ميکشمو به پسره ميگم: ممنون که نجاتم دادی

بعد هم راهمو ميکشمو ميرم همونجور که ميرم با خودم ميگم: هيچکس تو اين دنيا بد نيست... همه بد ميشن... خودمون از خودمون بدترينها رو ميسازيم... کسي که ادعای خوب بودن نمیکرد امروز نجاتم داد و خيليا که لحظه به لحظه خودشون رو بهترين ميدونند اگه امروز اينجا بودن فقط و فقط با پوزخند مرگم رو تماشا ميکردن... کي فکرشو ميکرد آدمي که منو تهديد به مرگ ميکرد خودش منو از مرگ نجات بده... با صدای زنگ گوشيم به خودم ميام... با ديدن اسمم ماندانا لبخندي رو لبام ميشينه

-سلام گلم

ماندانا: سلام بر دوست خل و چل خودم



-تو رفتي اونور آب باز هم آدم نشدي؟

ماندانا: نيست که تو آدم شدي... هنوز همون گورخري هستي که بودي

-خجالت نکش... ادامه بده

ماندانا: باشه باشه حتما

-باز تو زنگ زدي شروع كردي به چرت و پرت گفتن

ماندانا يه آه تصنعي ميكشه و ميگه: هي هي روزگار... دوست هم دوستاي قديم...  
زنگ که نميزني... حال و احوال که نميپرسى... زنگ هم که ميزنم و ميخوام دو  
كلوم حرف حساب بزنام ميگي چرت و پرت ميگي



-من که همه چي از حرفات شنيدم به جز دو کلمه حرف حساب

ماندانا: اه.. خفه شو ببينم... خبراي مهم برات دارم

-ديگه چي شده؟ اينبار ميخواي سر کي رو زير آب کني؟

ماندانا با جيغ ميگه: ترنــــم

با خنده ميگم: بگو ببينم ميخواي چي بگي

ماندانا: قراره برگرديم



با شوق میگم: واسه همیشه

بلند میخنده و میگه: آره گلم... واسه همیشه... از اول هم قرار نبود موندگار بشیم... فقط واسه درس امیر اومده بودیم

-بد هم که نشد، هم تو هم امیر ادامه تحصیل دادین از لحاظ مالی هم که تونستین مبلغ قابل توجهی پس انداز کنید

ماندانا: آره... من این مدت ناراضی نبودم ولی خوب دلتنگی بدجور اذیتم میکرد... امیر هم دلش به موندن رضا نبود

-حالا کی برمیگردین؟



ماندانا: آخري ماه ديگه

آهي ميكشمو ميگم: باز خوبه داري مياي؟ خيلي تنها بودم

ماندانا با لحن گرفته اي ميگه: همش تقصير خودته... نبايد کوتاه ميومدي؟

-خودت كه ديدي همه كار كردم ولي كسي باورم نكرد

ماندانا: امير هميشه ميگه اي كاش ترنم هم راضي ميشدو ميومد پيش خودمون

-حرفا ميزنيا... با كدوم پول... با كدوم پشتوانه

ماندانا: من و امیر که بودیم-ماندانا خودت هم خوب میدونی اگه میومدم همین پیوند کوچیک هم برای همیشه از دست میرفتماندا: نیست که حالا همه چیز مثله قبلهاهی میکشمو میگم: خودم هم نمیدونم... دیگه خودم هم نمیدونم چی درسته چی غلطماندا: هر وقت که به اون روزا فکر میکنم دلم آتیش میگیره... چطور یه خونواده میتونند اینجور بچه شون رو خرد کنند-بیخیال مانی... آبی که ریخته شده دیگه جمع نمیشه... از اون جغله ات بگوماندا: اونم خوبه... با باباش رفته خرید-الهی خاله قربونش بره... نزدیکه یه ساله ندیدمش... ماندانا زودتر برگرد... خیلی دلتنگتون هستمماندا: حتما گلم... حتما... من هم دلم برات تنگ شده... ترنم؟-هوم؟ماندانا به آرومی میپرسه: همه چیز هنوز مثله گذشته هست؟آهی میکشمو هیچی نمیگم... خودش همه چیز رو میفهمها ناراحتی میگه: متاسفم-چرا تو متاسفی ماندانا... تو که کاری نکردی؟ماندانا: همیشه با خودم میگم اگه یه روز همه این آدمها بفهمن حق با تو بود چیکار میکنند؟-باورت میشه تمام این چهار سال هر روز و هرشب از خودم همین سوال رو میپرسیدمماندا: ترنم میتونی ببخیشی... اگه یه روز شرمنده برگردنیوزخندی میزنمو میگم: این آدمها نمیخوان سر به تنم باشه... بیخیال ماندانا... من اگه شانس داشتم جام اینجا نبود... من الان باید ارشدم رو گرفته باشم و تو بهترین شرکتها کار کنم... اما خودت وضعم رو ببینماندا: همیشه دوست داشتم کمکت کنم ولی حیف تو اون شرایط من هم ایران نبودم-این حرفو نزن ماندانا... تنها کسی که هیچوقت تنهام نداشت تو بودی... بهتره قطع کنی... هزینه ات زیاد میشهماندا: بیخیال بابا... حالا چیکار میکنی؟-هیچی دارم تو خیابون قدم میزنمماندا: مگه نباید تو شرکت باشی-امروز رو در استراحت بسر میبرممیخنده و میگه: چه عجب... تو که از خودت مثله ماشین کار میکشیچند لحظه مکث میکنه و میگه: ترنم فکر کنم امیر و امیرارسلان اومدن-برو گلم... فقط داری میای خبرم کن... ساعت پروازتو بهم بگوماندا: حتما گلم... فعلا خداحافظت باشه-خداحافظا لبخند گوشی رو

قطع میکنم... ماندانا دختر شر و شیطونیه... من خیلی دوستش دارم بعد از اینکه بنفشه باهام قطع رابطه کرد با ماندانا خیلی صمیمی شدم... از همه چیز زندگیم خبر داره... هر وقت به ایران میاد با هم قرار میذاریم و همدیگرو میبینیم... یه بچه ی سه ساله هم داره... شوهرش هم خیلی آدم خوبیه... امیر هم همه چیز رو راجع به من میدونه... ماندانا و امیر خیلی بهم کمک کردن... حتی امیر با فروش هم صحبت کرد اما همه اون روزا دنبال یه مقصر میگشتن و کسی رو بهتر از من برای نسبت دادن به اون اشتباهات پیدا نکردن... خیلی خوشحالم که حداقل ماندانا برمیکرده... هر وقت با ماندانا حرف میزنم احساس زنده بودن میکنم... دختر سرزنده و شادیه... منو به زندگی برمیکردونه هر چند فقط برای چند ساعت کوتاه ولی همون هم غنیمته... ای کاش زودتر بیاد شاید یه خورده از این تنهایی خلاص بشم... به سمت خونه میرم هر چند اون خونه برام مثله شکنجه گاه میمونه... اما بهتر از ول چرخیدن تو خیابوناست... همینجور که راه میرم به آینده ی نامعلومی که در انتظارمه فکر میکنم... هر جور که فکر میکنم تو زندگیم هیچ نور امیدی پیدا نمیکنم... همیشه آخرش به بن بست میخورم... دارم از کوچه پس کوچه های خلوت رد میشم که صدای فریاد یه زن رو میشنوم... یه مرد میخواد اونو به زور به داخل خونه ای بکشونه و زن با فریاد کمک میخواد... با عصبانیت به سمت اون خونه حرکت میکنم و به مرد میگم: آقا دارین چیکار میکنید؟ نگاهی به لباسام میندازه و با اخم میگه: از اینجا گمشو بعد دوباره میخواد زن رو به زور به داخل خونه بکشه که با کیفم به سرش میکوبم... مرد که انتظار این کارو از من نداشت همونجور که مچ دست اون زن تو دستشه به طرفم برمیکرده و میگه: تو چه غلطی کردی؟-بهتره دستشو ول کنی وگرنه به پلیس خبر میدم دستشو بالا میبره و با عصبانیت به صورتم سیلی میزنه تعادلمو از دست میدمو محکم به دیوار برخورد میکنم... درد بدی رو روی پیشونیم احساس میکنم... دستمو به سمت پیشونیم میبرم که میبینم زخم شده و داره ازش خون میاد با پوزخند نگام میکنه و میگه:



بهت گفتم گم شو ولي گوش نکردي... بهتره حالا گورتو گم کنی بعد دوباره مچ زن رو میگیره... زن تقلا میکنه و با التماس نگام میکنه... دلم براي زن میسوزه با جیغ و داد به طرف مرده میروم اینبار چند دفعه با کیفم به سر و صورتش میزنم... مرده چند برابر منه... اما چون انتظار این کارو از من نداشت غافلگیر میشه برای اینکه جلوي من رو بگیره دست زن رو ول میکنه که با داد میگم: فرار کن... فرار کن

زن با نگرانی بهم نگاه میکنه که باز میگم: تو رو خدا فرار کن زن با همه ي نیروش از کوچه دور میشه... مرد میخواد به طرفش بره که باز با چنگ و دندون و کیف جلوش رو میگیرم... یه سیلی محکم دیگه مهمونم میکنه که طعم شوري خون رو تو دهنم احساس میکنم... میخوام خودم هم فرار کنم ولي بدجور احساس گیجی میکنم... وقتی میبینم توانم کمتر شده با یه حرکت مچ دو تا دستام رو میگیره و به سمت خونه میکشه... با اون سیلی که بهم زد بدجور گیج شدم.. اما با همه ي اینا میدونم باید همه ي نیرومو جمع کنم تا بتونم از دستش خلاص شم... کوچه اش خلوته خلوته... باز مثله همیشه خودم رو به در دسر انداختم... باز شروع میکنم به تقلا کردن... اما فایده اي نداره.. با نیشخند میگه: اون یکی رو که فراری دادی پس باید خودت جور اون رو بکشی این حرفش بیشتر میترسم... از ترس ضربان قلبم بالا میره با جیغ میگم: ولم کن لعنتی پوزخند میگه: به همین زودی که نمیشه منو به سمت حیاط خونه میکشونه... میخواد در رو ببندد... موقع بستن در یه لحظه ازم غافل میشه که به شدت دستشو گاز میگیرم از خونه خودمو به بیرون پرت میکنم شروع میکنم به دویدن... صدای فحش و بد و بیراه هایی که بهم میده رو میشنوم... میدونم پشت سرمه... ولي من بی توجه به همه ي اینا به سرعت میدوم... خودم هم نمیدونم چقدر دویدم جرات ندارم به پشت سرم نگاه کنم... میترسم هنوز هم پشت سرم باشه... اونقدر دویدم که دیگه نمیتونم راحت نفس بکشم... بدجور به نفس نفس زدن افتادم... صدای پای یه نفر رو پشت سرم

احساس میکنم... خودم رو به یکی از کوچه های خلوت میرسونمو با ترس به دیوار تکیه میدم... دستمو رو قلبم میذارم چند تا نفس عمیق میکشم... هر لحظه صدای قدمها نزدیک تر میشه... کیفمو بالا میبرم تا اگه خودش بود حداقل یه وسیله دفاعی داشته باشم... سایه طرف تو کوچه میفته میخوام با کیفم به سر و صورتش بزنم که میبینم این طرف کسی نیست به جز همون زنی که جلوی در با همون مرد درگیر بود... زن: نترس... منمنفسی از سر آسودگی میکشمو کیفمو میارم پایینو میگم: خوشحالم که حالت خوبهبا مهربونی میگه: همش رو مدیون توام... امروز بهم لطف بزرگی کردیلبخندی میزنمو میگم: این حرفا چیه؟... هر کسی جایی من بود همین کارو میکردبهم نگاه میندازه و میگه: بهت نمیخوره بچه بالایی شهر باشی لابد مثله من اومدی کلفتی این بچه پولدارا رو بکنیدلم میگیره از این همه بدبختیشلبخندی میزنمو میگم: نه محله کارم این طرفاستبا خنده میگه: پس بچه ی پایین شهری ولی این بالا بالاها کار میکنیترجیح میدم اینجوری فکر کنه... دوست ندارم باهام معذب باشه... هرچند من هم با اون پایین مایینی ها فرقی ندارم... لبخندی میزنمو هیچی نمیگم... اونم که سکوت رو نشونه ی تأیید حرفاش میدونه میگه بیا یه درمونگاه بریم... پیشونیت بدجور زخم شده... نترس دیگه اونقدر دارم که هزینه ی درمونت رو بدمبا مهربونی میگم: من حالم خوبه... لازم نیست خودت رو ناراحت کنیدستم میگیره و میگه: اینجوری که نمیشهمنو به زور دنبال خودش میکشونه... آهی میکشمو با خودم فکر میکنم از خونه رفتن که بهتره... ترجیح میدم با این غریبه باشم تا با آدمای به ظاهر آشنا با آرامش میگم: راستی نگفتی ماجرا از چه قرار بوده؟آهی میکشه و میگه: ماجرای من با بدبختی رقم خورده.. مثله همیشه کلفتی تو خونه ی پولدارا... تحمل نگاه کثیف مرد پولداری که چشم زنش و دور دیدهبا تاسف سری تکون میدم که میگه: اسمت چیه؟لبخند میزنمو میگم: ترنمزن: برعکس ریخت و قیافت اسمه باکلاسی داری... تازه مثله این بالا شهریا حرف میزنی... درس خوندي؟سری تکون میدمو میگم:

آرهزن: پس بگو... من که مدرک سیکلمم به زور گرفتم بعدش باباي معتادم زد تو سرمو به زور شوهرم داد... قدر زندگيت رو بدون دختر دلم براش میسوزه... با مهربوني میپرسم: شوهرت آدمه خوبیه؟ زن با پوزخند میگه: دلت خوشه ها؟؟ باباي من يکي بدتر از خودشو واسه ي منه بدبخت جور کرد که تا به دو سال نکشيد من رو طلاق دادبا تعجب میگم: آخه چرا؟ اشکي گوشه ي چشمش جمع میشه و میگه: بچه دار نمیشدیم... هر چند دست بزن داشتو خیلی اذیتم کرد اما من به همون هم راضي بودم... بعد يه مدت که دید از بچه خبري نیست رفتیم پیشه ي دکتر... دکتر گفت مشکل از منه ولي با مصرف دارو میتونم بچه دار بشم... اما شوهرم هر روز بهم سرکوفت میزد آخرش هم کار خودش رو کردو رفت يه زن ديگه رفت... اون زن هم براش يه پسر آورد... با به دنيا اومدن پسر، هووم جا پاي خودش رو سفت کردو گفت نمیتونه با من زندگي کنه... اون مرتيکه ي بي غیرتم گفت نون خور اضافه نمیخوام... مثله يه آشغال منو از زندگيش پرت کرد بیرونبا ناراحتي میگم: الان با پدريت زندگي میکني؟ لبخند تلخي میزنه و میگه: اون که اصلا حاضر نشد پامو تو خونش بذارم... به زور و زحمت يه انباري اجاره کردم و اونجا زندگي میکنم... براي خرج و مخارجم هم مجبورم خونه ي مردم کار کنم که خیلی وقتا اینجور بلاها سرم میاد تو همین لحظه به درمونگاه میرسیم... به داخل میریم و دکتر زخم پیشونیمو پانسمان میکنه... همینجور که دکتر زخم رو پانسمان میکنه به زندگي اين زن سختي کشيده فکر میکنم... شاید آقای رضاني بتونه کمکي بهش کنه... حتما فردا در موردش با آقای رضاني صحبت میکنم... وقتی پانسمان زخم تموم میشه اجازه نمیدم اون زن حساب کنه خودم حساب میکنم و باهم از درمونگاه خارج میشیم- راستي نگفتي اسمت چیه؟ زن: مهربانمبا لبخند میگم: مثله اسمت بي نهايت مهربونیمهربان: شرمندم نکن دختر- راستش من يه نفر رو میشناسم ممکنه بتونه بهت کمک کنه تا بتوني يه کار درست و حسابي پيدا کنیمهربان با ناراحتي میگه: من که مثله تو درس درست و حسابي نخوندم- اين

زیاد مهم نیست... تو فقط یه شماره بهم بده من خبرت میکنم شماره ای رو بهم میده و میگه: این شماره صابخونمه... صبحهای زود خونه امسری تگون میدمو میگم: حتما خبرتون میکنم فقط مواظبه خودت باش... هر جایی واسه کار کردن مناسب نیستاهی میکشه و میگه: بعضی مواقع از روی ناچاری مجبورم برمبا ناراحتی میخوام بگم شرافت آدمای خیلی مهمتر از پولیه که به خودم میامو تو دلم میگم: خفه شو ترنم... تو باز یه اتاق داری این زن باید اجاره ی همون انباری رو از کار کردن در بیاره... برای چندمین بار با خودم فکر میکنم از من بدبخت تر هم هستبا نگرانی میگم: پس خیلی مواظبه خودت باشمهربان: باشه دخترجون برو خدا به همراتدستی براش تگون میدمو به سمت خونه حرکت میکنمتو راه به زندگی خودم به زندگی مهربان و به آینده ی نامعلوم خودمون فکر میکنم... چه شباهت عجیبی بین زندگی هامون هست... هر دو رونده شده ولی به دلایل مختلف... کدوممون بدبخت تریم... من یا مهربان... منی که همه من رو مثل جزامیها میدونند و ازم دوری میکنند یا مهربان که مجبوره اون جور زندگی کنه... زندگی با هر کس یه جور بازی میکنه... چه فرقی میکنه کی بدبخت تره.. اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به جلوی در خونه رسیدم... کلید رو از کیفم درمیارم در رو باز میکنم... داخل حیاط میرم در رو میبندم... با قدمهای کوتاه مسیر حیاط تا ساختمون رو طی میکنم... دوست دارم این مسیر کوتاه سالیان سال طول بکشه... اون اتاق برام حکم زندون رو داره... وقتی به ساختمون میرسم در ورودی رو باز میکنم به داخل میرم... خونه مثله همیشه سوت و کوره.. این دیوارای غمزده رو دوست ندارم... نگاهی به خونه میندازم انگار کسی نیست... لابد به مهمونی، رستورانی، جایی رفتن و طبق معمول من رو از یاد بردن... زیر لب زمزمه میکنم: روز مزخرفی بود... یاد سروش میفتم... بعد از چهارسال هنوز هم همون حرفا رو میزنه... مگه خونوادم بعد چهارسال باورم کردن که سروش باورم کنه... نه نباید از هیچکس انتظار داشته باشم... یاد شعری میفتم که مصداق حال و روز



الانه منه «درد یک پنجره را پنجره ها میفهمند معنی کور شدن را گره ها میفهمند سخت بالا بروی ، ساده بیایي پایینقصه تلخ مرا سُرُسره ها میفهمند یک نگاهت به من آموخت که درحرف زدنچشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا مردم از خواندن این تذکره ها می فهمندنه نفهمید کسی منزلت شمس مراقرن ها بعد در آن کنگره ها می فهمند» به این فکر میکنم که من باید رشته ی ادبیات میرفتم هر چند میخواستم برم اما نشد اما نداشتن... یاد گذشته ها لبخندی رو لبم میاره... چقدر غمام کوچیک بود... چقدر اون روزا بچه بودم... چقدر اون روزا راحت قهر میکردم... وقتی گفتم ادبیات همه مخالفت کردن همه میگفتن یا ریاضی یا تجربی... چقدر اون روزا آرزو میکردم ایکاش این همه استعداد نداشتم... از نظر هوشی فوق العاده بودم و این خودش مانعی بود برای رسیدن به علایقم... مامان و بابا میگفتن تو استعدادش رو داری جز پزشکی و مهندسی چیز دیگه ای رو ازت قبول نمیکنیم... چه روزایی بود وقتی خنواادم به علایقم توجهی نکردنو منو به زور به رشته ی تجربی فرستادن من هم با لجبازی تمام زبان رو انتخاب کردم... در صورتی که هیچ علاقه ای به این رشته نداشتم اون موقع ها خیلی شر و شیطون بودم شب رو هم به خونه ی عمو پناه برده بودم... هیچکس باورش نمیشد این کار رو کنم... اون موقع ها فکر میکردم خنواادم چقدر خودخواهن که با آیندم بازی کردن اما الان میگم کاش پزشکی میخوندم حداقل وضعم از الان بهتر بود... آهی میکشمو زیر لب میگم: بنفشه من زبان رو بخاطر تو انتخاب کردم... تا باهم باشیم اما تو..... یادمه اون روزا برام مهم نبود چه رشته ای برم... فقط از روی لجبازی میخواستم پزشکی نباشه... تصمیم گرفتم هر چی بنفشه انتخاب کرد من هم انتخاب کنم... بنفشه هم خیلی خوشحال بود که باهاش بودم... اما بعد از اون اتفاقات یه سیلی زد به گوشمو گفت برای خودم متاسفم که با آدمه پست فطرتی مثله تو دوستم... هر چند اون روز خیلی شکستم... اما یه قطره هم اشک نریختم... بنفشه از خیلی چیزا خبر داشت نمیدونم چرا اینکارو

باهام کرد... همبازی بچگیهام، همکلاسی دوران کودکیم، بهترین دوست صمیمیم جلوی فروش زد تو گوشمو گفت: برات متاسفم... خیلی سخته جلوی همه بشکني ولي باز بخوای بیشتر از اونی که شکستی شکسته نشی... شاید هر کس دیگه ای جایی من بود میرفت... ولی من نمیخواستم اون حرفایی که در مورد من میزنند به حقیقت تبدیل بشه... کجا میرفتم؟... اگه پام رو از این خونه بیرون میذاشتم میشدم همونی که دیگران در مورد می گفتن... گرگهای زیادی تو این خیابونا در کمین نشستن که از یه دختر تنها سوءاستفاده کنند و چقدر احمقند دخترایی که با کوچیکترین مخالفت خانواده هاشون خارج از خونه رو راه آزادی برای آیندشون میبینند... من تصمیم گرفتم بمونم و بجنگم... هر چند اون ترنم مرد... اون ترنم شکست... اون ترنم خاکستر شد... ولی امروز پیش خودمو خدای خودم شرمند نیستم... مهم نیست بقیه چی میگن... مهم اینه که من اونی نیستم که بقیه میگن... بعضی موقع بدجور به گذشته ها فکر میکنم من با کسی دشمنی نداشتم که بخواد با من اینکارو کنه... هنوز هم نفهمیدم کار کی بود... ماندانا و بنفشه بهترین دوستای من بودن... ولی من با بنفشه صمیمی تر بودم... اون روزا بنفشه تو شرکت باباش کار میکردو سرش شلوغتر شده بود... من هم مجبور بودم بیشتر وقتم رو با ماندانا بگذرونم خیلی براش دردودل میکردم... ماندانا تو لحظه لحظه ی سختیهام کنارم بود... اگه ترانه زنده میموند شاید خیلی چیزا درست میشد اما ترانه با اون حماقتش داغون ترم کرد... چه روزهای سختی بود وقتی سیاوش با نفرت نگام کردو گفت تو باعث مرگ عشقم شدی... وقتی برادرش فروش که همه زندگیم بود گفت دیگه نمیخوام ببینمت... وقتی همه ی فامیل با نفرت نگام میکردن... دنیای من چقدر زود نابود شد... با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون میامنگاهی به گوشیم میندازم و با دیدن شماره آقای رضانی تعجب میکنم... همونجور که به طرف مبل میرم جواب میدم-بله؟ آقای رضانی: سلام دخترم-سلام آقای رضانی... امري داشتن؟ آقای رضانی: دخترم راستش یه کاری باهات دارم

اما اگر این بار قبول نکنی بهت حق میدمیه استرسی به جونم میفته ولی سعی میکنم آروم باشم با خونسردی تصنعی میگم: شما امر کنینا آقای رضانی: راستش چند دقیقه پیش از شهرکت مهرآسا، همونجایی که تو رو فرستاده بودم باهام تماس گرفتنیکم مکث میکنه که میگم: خب؟ آقای رضانی: گفتن فعلا یه ماه آزمایشی بدون حقوق مترجمتون رو بفرستین... اگه راضی بودیم استخدامش میکنیم وگرنه هم یه نفر دیگه رو انتخاب میکنیمپوزخندی رو لبم میشینه میدونم سروش نقشه ای دارهبدون کوچکترین وقفه میگم: آقای رضانی من ترجیح میدم تو شرکت شما کار کنم لطفا یه نفر دیگه رو بفرستینا آقای رضانی مکثی میکنه... حس میکنم میخواد چیزی بگه اما منصرف میشه و میگه: باشه دخترم... من خانم سرویان رو میفرستمزیر لب زمزمه میکنم هر جور مایلید آقای رضانی: خب دخترم برو استراحت کن... فکرت هم مشغول این چیزا نکن... از فردا بیا دوباره مشغول به کار شولبخندی رو لبام میشینه... به آرومی با آقای رضانی خداحافظی میکنم و روی مبل دو نفره با همون لباس بیرون لم میدم... نمیدونم منظور آقای رضانی نفس بود یا نازنین... هر چند فرق چندانی هم برام نداره ولی اگه اون شخص نفس باشه برای اشکان خیلی بد میشه... هر چند فکر نکنم نفس هم قبول کنه... سري تگون میدم تا از این فکر بیرون بیام... هر کی میخواد باشه به من چه ربطی داره؟ در مورد جواب پیشنهاد دوباره ی آقای رضانی هم حس میکنم کار درستی کردم... خوشم نمیاد جایی کار کنم که آدماش از من متنفرن.. سروش، سیاوش، سها و پدر و مادرشون... همه و همه از من متنفرن... صد در صد سروش نقشه ای داره وگرنه اینقدر راحت قبول نمیکرد... مخصوصا با اون حرفایی که تو شرکت بینمون رد و بدل شد... سروشی که سایه من رو با تیر میزنه میخواد یه ماه براش کار کنم... همه ی اینا به کنار اون یه ماهی که حقوق نمیگیرم که نباید آب و علف بخورم... بالاخره من هم خرج دارم... از همین حالا هم میدونم واسه آخر این ماه پول کم میارم بعد یه ماه هم کلا حقوق نداشته باشم باید از گشنگی تلف شم...

ترجیح میدم به جای اینکه برم تو اون شرکت کوفتی و حرف بشنوم حقوق کمتری بگیرم با آرامش زندگی کنم... حالا فقط تو خونه حرف میشنوم ولی اونجوری تو محل کار هم آسایش از من سلب میشه... از روی مبل بلند میشمو به اتاق میرم... لباسم رو عوض میکنم از اتاق خارج میشم... تصمیم میگیرم ماکارونی درست کنم... موادش رو آماده میکنم بعد از چهل و پنج دقیقه ماکارونی رو روی میز میذارم... یکم واسه خودم میکشم شروع به خوردن میکنم همینجور که دارم غذا میخورم به فروش فکر میکنم... دست خودم نیست... بهترین اتفاق زندگیم فروش بود... برادر نامزد خواهرم... برادر سیاوش... یادمه همون روز اول که دیدمش تو نگاهش غرق شدم... با یادآوری اون روزا اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... سریع اشکم پاک میکنم با یه قاشق پر از ماکارونی بغضمو قورت میدم... امروز بدجور بیقرارم... بیقرار فروش... بیقرار عشقی که ترکم کرد... بیقرار روزای عاشقونه ی گذشته... خدایا من از این همه خوشبختی هیچی نمیخوام... من فقط یه چیز ازت میخوام... قبل از مرگم یه روز رو بهم هدیه کن... یه روز که با فروش باشم... یه روز که عاشقش باشم... یه روز که عاشقم باشه... یه روز که تکیه گام باشه... من فقط یه روز از همه ی روزها رو میخوام که توی اون روز فروش مثل سابق باشه... بعد جونمو بگیر.. بعد هر بلایی خواستی سرم بیار... بعدش هر چی تو بگی هر چی تو بخوای.. فقط همون یه روز... مگه همه نمیگن بزرگی... مگه همه نمیگن به هیچکس بد نمیکنی... اون یه روز رو بهم هدیه کن... حتی اگه به ضررم باشه... حتی اگه به نفعم نباشه... حتی اگه آغازی باشه برای نابودیه دوباره ام... خدایا این عشق رو از من نگیر... تو تمام این سالها یه روز هم از فروش متنفر نشدم... نمیتونم کنارش باشم نگاه های پر از نفرتش رو تحمل کنم... اونجوری بیشتر داغون میشم... یاد نامزدش میفتم... آه از نهادم بلند میشه... هنوز هم بعضی موقع یادم میره عشقه من الان ماله من نیست زیر لب زمزمه میکنم: خدایا من رو ببخش که اینقدر خودخواه شدم... فروشم رو

خوشبخت کن اون یه روز رو هم تقدیم کن به همه ی عاشقای دنیا... سروش حق من نیست که حتی بخواد یه ثانیه ماله من باشه چه برسه به یه روزآهی میکشمو از جام بلند میشم... از این همه تضادب که در احساساتم وجود داره در شگفتم... اون همه زحمت کشیدم آخرش هم چند قاشق بیشتر نخوردم... میرم تا ظرفم رو بشورم... صدای باز شدن در ورودی رو میشنوم... و بعد هم صدای خنده های مژگان و طاهّا... مژگان دوست دختر طاهّا است... فقط از این در تعجبم چرا دختره رو خونه آورده... اگه مامان و بابا بفهمند شر به پا میشه... مژگان دختر زیاد جالبی نیست زیادی جلفه... قبل از دوستی با طاهّا با چند نفر دیگه هم بوده... اما عشق چشمای داداشه بنده رو کور کرده و دور از چشم مامان و بابا دختره به خونه میاره... با صدای جیغ مژگان به خودم میام... جلوی آشپزخونه واستاده و میگه: طاهّا این دختره که خونه ستطاها با اخم میاد خونه و میگه: این وقت روز اینجا چه غلطی میکنیگاهی به روی گاز میندازه و میگه: خوب هم به خودت میرسی... با خونسردی میگم: طاهّا اگه مامان و بابا بفهمن عصبانی میشن چرا این دختره .....هنوز حرفم تموم نشده که دستش بالا میره و یه سیلی نثار صورتم میکنه... مژگان با پوزخند نگام میکنهطاهّا با داد میگه: این دختر اسم داره... اسمشم مژگانه... هیچ خوشم نمیاد تو کارای من دخالت کنی... اگه دلت واسه ی مامان و بابا میسوخت که اون بلاها رو سرشون نمیاوردی... پس بیخودی ادعای نگرانی نکنمژگان با عشوه به طرف طاهّا میادو میگه: عزیزم بیخودی اعصابتو خرد نکن... بیا به اتاقت بریم که باهات کار دارمطاهّا داد میزنه: اون غذاهای آشغال رو هم توی سطل آشغال بریزبعد هم دست مژگان رو میگیره و از جلوم رد میشه... واقعا تو کاره خدا موندی یکی مثله مژگان اون همه به خطا میره... تازه داداشم رو به خاطر جیش میخواد اما این همه نازش خریدار داره... منی که هیچ غلطی نکردم دارم بیخودی حرف میشنوم و سرزنش میشمبه سرعت ظرفا رو میشورمو به اتاقم پناه میبرم... سرم درد میکنه... یه مسکن از داخل کیفم درمیارمو بدون آب

میخورم... رو تخت دراز میکشم... ترجیح میدم بخوابمبا صدای داد و فریاد بابا از خواب بیدار میشم... نمیدونم چی شده...بابا با داد میگه: این دختره ی کثافت رو آوردی خونه؟... تو خجالت نمیکشی؟طاها با لحن آرومی میگه: بابا.....بابا: بابا و مرگ... اون از اون ترانه که اون طور مرد... اون از اون دختره ی ه \*ر\* \*زه ... این هم از تومیخواستم از اتاق خارج بشم که با شنیدن حرف بابام یه بغض بدی توی گلوم میشینه و نظرم عوض میشه.... در رو آهسته قفل میکنم تا کسی مزاحمم نشهرو تخت میشینمو زانوهامو بغل میکنم... صداهاشون رو میشنومبابا: پس هر وقت من نیستم دست این دختره رو میگیری میاری اینجاطاها: بابا بذارین توضیحی.....بابا با داد به دختره میگه: عوضی یه چیزی تنت کن و گورتو گم کنصدای مژگان رو نمیشنوم... بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در و سیلی ای که فکر میکنم از جانب بابا به طاها میرسه... دلم میگیره... با اینکه امروز از طاها سیلی خوردم دوست ندارم طاها هم سیلی بخوره... طاها فقط عاشقه اما عاشقه بدکسی ... کسی که اون رو فقط برای جیش میخواد... کسی که با رابطه ی جنسی سعی میکنه طاها رو به خودش بیشتر وابسته کنه و طاها چه سادست که همه چیز رو برای چنین دختری زیر پا میذاره... من مطمئنم که یه روز مژگان ترکش میکنه... با صدای طاها به خودم میامطاها با داد میگه: من عاشقشم... میخوامش.. اون همه چیز منه... چرا نمیفهمین؟بابا با عصبانیت میگه: اون کسی که نمیفهمه تویی احمق... اون دختره تو رو نمیخواد پول بابات رو میخوادطاها: شما همه چیز رو توی پولتون میبینیدبابا: هنوز خیلی بچه ای فقط هیکل بزرگ کردیطاها: حتما اون دختره ی بی همه چیز راپورت من رو بهتون دادهبابا با داد میگه: کی رو میگی؟طاها: ترنمبابا با عصبانیت میگه: هزار بار بهت گفتم اسمش رو نیار... مگه اون هم میدونه؟از همین جا هم صدای پوزخندش رو میشنوم: به جای گیرای بیجا به من بهتره حواستون پیش اون دخترتون باشه تا یه گند دیگه بالا نیاره... معلوم نیست این وقت روز خونه چیکار میکنهلبخند تلخی رو لبم میشینه...



همیشه همینطوره... وقتی مشکلی براشون پیش میاد آخر سر همه چیزو رو سر من بدبخت خالی میکنند... طاهها هم خوب میدونه چیکار کنه بابا اشتباهش رو ببخشها صدای مشت و لگدهایی که به در میخوره از جام بلند میشمو به سمت در میرمبابا: این در لعنتی رو باز کنفل در رو باز میکنم که در به شدت باز میشه من روی زمین میفتم... بابا و پشت سرش طاهها وارد اتاق میشن... بابا با نفرت و طاهها با پوزخند نگام میکنندبابا: باز چه غلطی کردی که این موقع روز خونه ایبه زحمت از زمین بلند میشمو با خودم فکر میکنم اگه زود پیام یه جور دردسره اگه دیر پیام یه جوره دیگهبا ناراحتی میگم: باباجون من..... با داد میگه: به من نگو باباسری تکون میدمو میگم: کارام زودتر تموم شدبابا: لابد باز یه گندی بالا آوردی و اخراجت کردن-باور کنید من امروز کارام زودتر تموم شده... اگه باورتون نمیشه میتونید از آقای رضانی پرسینبابا که انگار باور کرده میگه: لازم نکرده تو بگی من چیکار کنم... بهتره حواست به کارات باشه... اگه بفهمم دوباره غلط اضافی کردی با دستای خودم میکشمتبعد هم از اتاق خارج میشه... طاهها هم با اخم نگام میکنه و از اتاق بیرون میره... مثله دخترا رفتار میکنه... برای اینکه خودش رو خلاص کنه منه بدبخت رو به دردسر میندازه... اسمه خودش رو هم میذاره مرد... خودش رو پشت مشکلات یه دختر پنهان میکنهصداش رو میشنوم که میگه: بابا این وقت روز خونه چیکار میکنید؟بابا که انگار آرومتر شده میگه: یه چیزی رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم که با اون دختره رو به رو شدم... طاهها چند بار بگم دور این دختره رو خط بکشد اتاق رو میبندم نقشه ی طاهها با موفقیت اجرا شد... بابا رو به جونم انداخت خودش خلاص شد... حتی نپرسیدن پیشونیت چی شده... بعضی موقع از این همه بی عدالتی بدجور دلم میگیره... اما چاره ای به جز تحمل ندارم... ساعت هفته... ایکاش برمیگشتم شرکت حداقل این همه دردسر نمیکشیدم... هر چند خوابم نمیاد ترجیح میدم دراز بکشم... دوست ندارم به چیزی فکر کنم به رمانی که تا حالا هزار بار خوندم و کنار تختمه خیره میشم... اونو

برمیدارم و برای هزار و یکمین بار شروع به خوندنش میکنم چشمامو باز میکنم  
نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت هفت و ده دقیقه... اصلاً نفهمیدم  
دیشب کی خوابم برد... بدجور دیرم شده... نمیدونم چه جوری خودم رو به موقع  
به شرکت برسونم... مطمئناً دیر میرسم... سریع از تخت پایین میام که پام میره  
روی یه چیزی... نگاهی به زیر پام میندازم میبینم رماني که دیشب میخوندم زیر  
پام افتاده... لابد وسطای رمان خوابم برد و کتاب از دستم پایین افتاد... خم میشمو  
کتاب رو از روی زمین برمیدارم و روی میز میذارم... سریع دست و صورتم رو  
میشورم و شروع میکنم به لباس پوشیدن... شانس آوردم حموم و دستشویی تو  
اتاقم هست وگرنه باید برای دستشویی رفتن هم هزار تا حرف میشنیدم.. هم از  
فکر خندم میگیره هم از این همه بدبختی خودم ناراحت میشم... زودی بیخیال  
این فکر میشمو از اتاق بیرون میرم... میخوام تو آشپزخونه برم تا لقمه ی نون و  
پنیری برای نهارم آماده کنم اما با سر و صدایی که از آشپزخونه میشنوم منصرف  
میشم... سریع از خونه خارج میشم تا کسی منو نبینه... توی راه به مهربان فکر  
میکنم... باید امروز به آقای رضانی بگم شاید تونست کاری براش کنه... آقای  
رضانی مرد بزرگ و با خداییه... تا اونجایی که بتونه به دیگران کمک میکنه...  
یادمه وقتی امیر بهش گفت یه نفر هست که از لحاظ مالی بدجور توی مضیقه  
هست با این که مترجم نمیخواست ولی گفت بگو بیاد... همیشه هم غصه ی راه  
طولانی و حقوق کم من رو میخوره... از یه پدر هم برام دلسوزتره... از زندگی من  
چیز چندان زیادی نمیدونه شاید اگه اون هم حرفایی رو که بقیه شنیدن میشنید  
نظرش در مورد من عوض میشد... مگه اطرافیان من از اول باهام بد بودن... تنها  
چیزی که برام جای تعجب داره اینه که چه جوری این حرف دروغ اونقدر زود تو  
همه ی فامیل پیچید... خیلی برام عجیب بود حتی همه ی همسایه ها هم بعد از  
مدتی متوجه شدن... هنوز که هنوزه خیلی چیزا برام گنگه... ماندانا اون روزا  
میگفت... «ترنم یکی باهات دشمنی داره... صد در صد همه ی این کارا زیر سر یه

نفره... ولي آخه كي؟... من كه با كسي دشمني نداشتم... هيچوقت كاري به كار كسي نداشتم... اون عكسا... اون اس ام اسا.. اون ايمالا... واقعا نميتونم بفهمم... بعضي مواقع حق رو به خونوادم ميدم... ميگم هر كس ديگه اي هم جاي اونا بود باور ميكرد... اما آخه بعد از چهار سال هنوز كه هنوز بهم فرصت حرف زدن ندادن... هر چند ديگه حرفي هم واسه گفتن ندارم... چي ميتونم بگم وقتي خودم هم از همه ي ماجراها بيخبرم... حتي اگه ثابت بشه من بي گناهم چطور ميتونم مثله گذشته باشم... شايد بهتر باشه هيچوقت به بي گناهي من پي نبرن بخشيدنشون خيلي سخته... يه حرمتايي شكسته شده... يه حد و مرزهايي ازبين رفته... يه زندگي نابود شده... يه دل تيكه تيكه شده.. ماندانا ميگه خورشيد هيچوقت پشت ابر نميمونه... اما چهارساله خورشيد زندگيه من پشت ابر مونده و قصد بيرون اومدن هم نداره... هر چند من كه فكر ميكنم تا آخر عمر زندگي من ابري و باروني ميمونه... شايد طوفاني بشه ولي آفتابي محالهنيم ساعتی ديرتر به شركت ميرسم... با سرعت به سمت اتاق ميرم و در رو باز ميكنم... سلام زير لبي به همه ميدمو به سمت ميزم ميرم... اشكان و نفس با ناراحتي جوابمو ميدن... نازنين هم با بي ميلي سري به عنوان سلام تكون ميده... حس ميكنم يه چيزي شدهبا تعجب ميپرسم چيزي شده؟ انگار نفس منتظر يه تلنگر بود چون با اين حرفم زير گريه ميزنها تعجب به نازنين و اشكان نگاه ميكنم كه اشكان با ناراحتي ميگه: رضاني به نفس گفته خودش رو آماده كنه كه به شركت مهرآسا بره تازه فهميدم موضوع از چه قرارها لبخند ميگم اين كه خيلي خوبه نازنين با عصبانيت ميگه: مثل سنگ ميموني تا حالا متوجه ي احساس اين دو تا بهم ديگه نشدي سري تكون ميدمو ميگم: نازنين جان با عوض شدن محل كار كه قرار نيست احساسشون بهم ديگه عوض بشه... بالاخره همدیگرو ميپيند با همدیگه تلفني حرف ميزنند نفس با حق حق ميگه: ترنم من نميتونم... من تحمل دوري از اشكان رو ندارم... اشكان با بابام هم صحبت کرده قراره بيان خواستگاري.. من به ديدن

هر روزش عادت کردم... برای دیدن اشکان هر روز به شرکت میاماشکان با محبت نگاهی میکنه... بعد از جاش بلند میشه و خودش رو به نفس میرسونه... کنارش میشینه و با ملایمت میگه: خانمم گریه نکن... خودم با رضای حرف میزنم که یکی دیگه رو بفروشته نازنین میگه: این شرکت که یه شرکت بزرگ نیست... چهار تا مترجم بیشتر نداره... اومدیمو تو رو فرستاد میخوای چیکار کنی؟ اشکان نگاهی به من میکنه و با ناراحتی میگه: ترنم نمیشه تو بری؟ لبخند تلخی میزنمو میگم: دیروز من رفتم قبولم نکردن نازنین پوزخندی میزنه... نفس با التماس به نازنین نگاه میکنه... نازنین میگه: باشه بابا... اونجوری نگام نکن... چیکارت کنم؟ نفس با ذوق از جاش میپره و میگه: واقعا؟ نازنین خندش میگیره و با مسخرگی میگه: واقعا نازنین با من رفتار خوبی نداره... اما معلومه نفس رو مثله خواهرش دوست داره... از رفتارا و کاراش معلومه که خیلی وقتا هوای نفس رو داره... اما هیچوقت دلیل خصومتش رو با خودم نفهمیدم... چون با کارمندای دیگه هم رفتار بدی نداره... بعضی وقتا فکر میکنم شاید از گذشته ام خبر داره نفس با خوشحالی دوباره شوخی و خنده رو شروع میکنه... من هم که خیالم از بابت نفس راحت میشه کامپیوتر رو روشن میکنم و کارای نیم کارم رو انجام میدم تا ظهر کارامو انجام میدمو نفس و نازنین هم یه خورده کار میکنند یه خورده حرف میزنند یه خورده میخندن... اشکان هم با رضای صحبت کرد و مثل اینکه رضای رو با هزار زور و زحمت راضی کرد... قرار شد نازنین ساعت سه اونجا باشه... با فهمیدن این موضوع نفس راحتی میکشمو خدا رو شکر میکنم که این خطر هم از بیخ گوشم گذشت... واقعا برام سخت بود نزدیک سروش کار کنم و هر روز به طعنه ها و بد و بیراهاش گوش بدم... با صدای نازنین به خودم میامان نازنین خطاب به نفس و اشکان میگه: بچه ها بریم یه چیز بخوریم بعد باید منو برسوند نفس هم با خوشحالی از جاش بلند میشه و میگه: هر چی دختر عموی گلم بگه نازنین با خنده میگه: برو بچه... خودت یا اشکان هم با خنده میگه: بریم تا دعواتون نشده همه از



جاشون بلند میشنو نفس طبق معمول به من هم تعارف میکنه که قبول نمیکنم بعد از خداحافظی از من به سمت در اتاق میرنو از اتاق خارج میشن... بعد از رفتنشون اتاق سوت و کور میشه ولی من این تنهایی رو به اون شلوغی ترجیح میدم... خیلی گرسنه اما چیزی با خودم نیاوردم بخورم... همبیجور که دارم فکر میکنم چیکار کنم یاد مهربان میفتم از بی حواسی خودم لجم میگیره... به سرعت از جام بلند میشمو به سرعت اتاق رو ترک میکنم... فقط دعا میکنم که آقای رضانی نرفته باشه... یا سرعت خودم رو به جلوی اتاق آقای رضانی میرسونم... طبق معمول از منشی خبری نیست... دیروز هم که اومده بودم منشی نبود... معلوم نیست این منشی کجاست؟... بی خیال منشی میشمو چند قدم باقی مونده رو تا در اتاق طی میکنم و چند ضربه به در میزنم که بعد از چند ثانیه صدای آقای رضانی رو میشنوم آقای رضانی: بفرمایید داخل در رو باز میکنم و به داخل اتاق میرم- سلام آقای رضانی آقای رضانی که در حال نوشتن چیزی به شنیدن صدای من سرشو بالا میاره و میگه: سلام بر دختر گلم.. کاری داشتی دخترم؟ با شرمندگی نگاهش میکنم میخوام موضوع مهربان رو بگم: که میگه: بشین... راحت باشلبخندی میزنم روی مبل یه نفره میشینم که با نگرانی میپرسه: پیشونیت چی شده؟ به این فکر میکنم که این مرد غریبه اولین نفریه که نگرانم شد... حتی تو محل کارم هم کسی از من نپرسید که پیشونیت چی شده؟... هر چند انتظار بیخودیها لبخند میگم: چیز مهمی نیست... به دیوار خورد یه زخم سطحی برداشتا ناراحتی میگه: بیشتر مواظب خودت باش-چشملبخندی میزنه و میگه: بگو ببینم چیکار باهام داری؟ یکم گفتنش برام سخته اما سعیم رو میکنم و میگم: راستش آقای رضانی... نمیدونم چه جوری بگم؟ آقای رضانی که شرمندگیه من رو میبینه با لبخند میگه: راحت باشا ناراحتی میگم: راستش دیروز با یه زنی مواجه شدم که فهمیدم در به در دنباله کاره... مدرکش در حده سیکل... از شوهرش جدا شده و تویه یه انباری زندگی میکنه آقای رضانی که خودکار توی دستش



بود... اون رو روی میز میذاره و با کنجکاو ی به ادامه حرفام گوش میدهو قتی  
میبینم آقای رضانی کنجکاو شده یه خورده خیالم راحت تر میشه و با آرامش  
بیشتری ادامه میدم: پدرش معتاده و اون رو به زور به مردی میده که آدم درستی  
نبود... در آخر هم مرده یه زن دیگه میگیره و از این زن بیچاره جدا میشه... دیروز  
اگه من دیر رسیده بودم نزدیک بود بلایی سر این زن بیاد آقای رضانی با نگرانی  
میپرسه: چه بلایی؟- راستش تو خونه ای که میخواست کار کنه مرد خونه چشم  
زنش رو دور میبینه و به این زن که خدمتکار خونشون بود نظر داشت... این زن  
بیچاره هم موضوع رو میفهمه و میخواست فرار کنه که مرد اجازه  
نمیداد... میخواست به زور اون رو به داخل خونه ببره... که خدا رو شکر من  
میرسمو همه چیز تموم میشه آقای رضانی: خدا رو شکر... پس اون زخم کوچیکی  
که بالایی پیشونیه برای درگیریه دیروزه... لابد باهاش درگیر شدی؟ با خجالت میگم:  
چاره ای نداشتم آقای رضانی: کاره خطرناکی کردی ممکن بود بلایی سر خودت  
بیاد... باید به پلیس زنگ میزدی- میترسیدم پلیس دیر برسه دیگه در مورد اینکه  
خودم هم گیر افتاده بودم چیزی نمیگم... تو اون موقعیت هر کس جای من بود  
همین کار رو میکرد آقای رضانی: باز میگم اشتباه کردی ولی خدا رو شکر بخیر  
گذشت سرتی تکیون میدمو با التماس میگم: آقای رضانی میتونید کاری براش کنید؟  
خیلی نگرانشم... به جز شما کسی رو نمیشناسم که بخوام ازش کمک بگیرم... از  
اونجایی که آدم با خدایی هستین و همیشه به همه کمک میکنید تصمیم گرفتم  
این موضوع رو با شما در میون بذارم دستی به صورتش میکشه و میگه: زیاد از کار  
این منشیم راضی نیستم سه چهار باری هم بهش تذکر دادم ولی توجهی نمیکنه...  
بهش بگو بیاد اینجا به عنوان منشی کار کنه- ممکنه زیاد با کار اینجا آشنا  
نباشه لخبندی میزنه و میگه: نگران نباش... هواشو دارم- واقعا من رو مدیون  
خودتون کردین با مهربونی میگه: تو هم مثله دختر خودمی... این حرفا چیه از جام  
بلند میشمو میگم: مثله همیشه بهم لطف دارین... اگه اجازه بدین برم به بقیه

کارام برسمآقاي رضاني: برو دخترم... اينقدر هم از خودت کار نکش... جوني برات نمونده- خيالتون راحت من اگه بیکار بمونم ديوونه ميشمآقاي رضاني: امان از دست شما جوون هاي امروزيخنده اي ميکنم و يه خداحافظ زير لبی به آقاي رضاني میگم و بعدش از اتاق خارج ميشمبه سمت اتاقم حرکت ميکنم خيالم از بابت مهربان هم راحت شد... هر چند از بابت منشي يه خورده ناراحت شدم... دوست نداشتم باعث بیکاري کسي بشم ولي خداييش هر وقت خودم هم اونطرفا ميرفتم از منشي خبري نبود... اگر هم بود کاري واست انجام نميداد... توي راه مش رضا رو ميپنمو با لبخند میگم: سلام مش رضامش رضا: سلام باباجون... حالت خوبه دخترم؟ با لبخند میگم: مرسي مش رضا، شما چطورين؟ مش رضا: منم خوبم... چايي ميخوري باباجون؟ با لبخند میگم: نيکي و پرسش؟ ميخنده و میگه: برو تو اتاق الان برات ميآرمش تشکر ميکنم به داخل اتاق ميرم... وقتي به اتاق ميرسم پشت ميز ميشينم ادامه کارام رو از سر ميگيرمبعد از چند دقيقه مش رضا برام يه استکان چايي خوشرنگ با دو تا شيريني مياره و میگه: شيريني ازدواج يکي از همکاراستبا لبخند میگم: ايشاله خوشبخت بشهدستشو بالا ميبره و میگه: ايشاله همه جوونا خوشبخت بشنبعد هم میگه: بخور دخترجون اينقدر از خودت کار نکش... ضعف ميکنيازش تشکر ميکنم که اونم سري تگون ميده و از اتاق خارج ميشه... بعد از رفتن مش رضا يه دونه از شيريني ها رو برميدارم يه گاز بزرگ بهش ميزنم... خيلي گرسنه بودم... همونجور که به کارام ميرسم شيريني و چايي رو هم ميخورم... خدايا بزرگيتو شکر با خودم ميگفتم چه جوري تا عصر دووم بيارم... حقا که بزرگياهي ميکشمو زير لب ميگم: شايد با همه ي بد بودنم هنوز هم از جانب اون بالايي فراموش نشدمبرام جالبه اين همه در حق خدا کوتاهي ميکنيمو فراموشمون نميکنه... اين همه به بنده هاي خدا لطف ميکنيمو زودي از جانبشون فراموش ميشيمشيريني و چاييم که تموم شد با خيال راحت تمام کاراي نيمه تموم ديروزم رو انجام ميدم... کارم تقريبا تموم شده... ساعت چهاره... امروز کارام

خیلی زیاد بود خیلی خسته شدم ولی تونستم زود انجامشون بدم... با همه ی اینا حوصله ی خونه رفتن ندارم... یه متن ترجمه نشده دارم که باید ترجمش کنم اما میخوام فردا انجام بدم... تصمیم میگیرم اون متن رو هم تجربه کنم حالا خونه هم برم نمیتونم درست و حسابی استراحت کنم... فقط باید از این و اون حرف بشنوم... متن رو جلوم میذارم و یه خودکار تو دستم میگیرم.. شروع میکنم به ترجمه کردن متن... مابین ترجمه ها مش رضا میاد یه خورده نخود و کشمش برام میاره و میگه: باباجون اینا سوغاتی مشهده پسر و عروسم مشهده رفته بودن... اونا واسم آورده دیدم کرات زیاده گفتم یه خورده برات بیارم بخوری... بغض تو گلوم میشینه... به سختی لبخندی میزنم از جام بلند میشم... با مهربونی نگاش میکنم میگم: شرمندم کردین... چطور میتونم این همه لطف تون رو جبران کنم مش رضا: این حرفا چیه باباجون... بخور نوش جونت بعد هم ظرف شیرینی و استکانها رو از روی میز برمیداره و از اتاق خارج میشه... با رفتن مش رضا خودم رو روی صندلی پرت میکنم سرم رو بین دستام میگیرم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... از بس بی رحمی دیدم این محبتا برام غریبه... چقدر خوبه که تو این شرکت کار میکنم... آقای رضائی و مش رضا خیلی وقتا هوامو دارن... این مرد با نداشتنش کلی بهم کمک میکنه... اما بقیه سختیهامو میبینند و میگم باید بکشی حقه... یاد گذشته ها میفتم اون وقتا که همه چیز خوب بود... اون وقتا که همه نگرانم میشدن... اون وقتا که مامان برام لقمه میگرفتو میگفت بی صبحونه نرو ضعف میکنی... اون وقتا که سروش هزار بار در روز برام زنگ میزد... اون وقتا که هی سروش اصرار میکرد و میگفت غذای دانشگاه رو نخور میام دنبالت با هم بریم بیرون غذا بخوریم... اون وقتا که برای یه سرماخوردگی ساده همه خودشون رو به آب و آتیش میزدن... الان که به اون روزا فکر میکنم فکر میکنم همه ی اونا یه خواب بوده... یه رویای محال... حالا اگه واسه کسی تعریف کنم فکر میکنه دارم دروغ میگم... نگاهی به لباس تنم میندازم یه مانتوی مشکی ساده... یه شلوار لی



رنگ و رفته... یه مقنعه ی مشکي و یه کفش اسپرت... کي فکرشو میکرد مني که قبلنا براي گرفتن يه جوراب کل پاساژا رو زیر و رو میکردم الان وضعم این باشه... آهي میکشمو با خودم میگم: چي بودم و چي شدم

ادامه کارم رو از سر میگیرم... فکر کردن به این چیزا برام نون و آب نمیشه... حسرت خوردن براي چیزايي که ديگه وجود ندارن چه فايده اي داره... فکر کردن به گذشته فقط و فقط عذابم ميده... بعد از مدتي اونقدر تو کارم غرق ميشم که از دنياي بيرون غافل ميشم... يه صفحه بيشر به تموم شدن ترجمه نمونده که در اتاق به شدت باز ميشه و نازنين با عصبانيت وارد اتاق ميشه

با تعجب نگاهش میکنم میگم: سلام

برام جاي تعجب داره این وقت روز اینجا چیکار میکنه

با عصبانيت به سمت میزش رو میره و بدون اینکه جواب سلامم رو بده میگه:  
آقاي رضائي باهات کار داره



وقتي نگاه متعجبم رو روي خودش ميبينه ميگه: چته؟؟ آدم نديدي؟؟

با تعجب ميپرسم: نازنين حالت خوبه؟ چرا اينقدر عصباني هستي؟

با اخم ميگه: به تو چه ربطي داره؟... از آدمايي مثله تو كه تظاهر به خوب بودن ميكنند تا نظر همه رو به خودشون جلب كنند متنفرم... سعي ميكني خودت رو مظلوم نشون بدی كه همه بهت ترحم كنند

ميخوام چيزي بگم كه به سرعت چيزي از كشوي ميزش برميداره و از اتاق خارج ميشه

آهي ميكشمو از پشت ميز بلند ميشم... از حرفاي نازنين خندم ميگيره... اين دختر اين همه مدت فقط و فقط به خاطر برداشتهاي اشتباه خودش باهام بد رفتاري ميكرد... هر چند برام مهم نيست بقيه در مورد چي ميگن... ولي بعضي روزا حس ميكنم خيلي بي انصافيه وقتي كسي رو نميشناسي به خودت اجازه بدی در

مورد اون قضاوت کنی... هر کسی برای خودش شخصیتی داره... چرا بعضیا به خودشون اجازه میدن شخصیت دیگران رو زیر سوال ببرن... من تو بدترین شرایط هم پذیرای ترحم دیگران نبودم... سري به عنوان تاسف برای آدمای امثال نازنین تکنون میدمو وسایلام رو از روی میز جمع میکنم... نخود و کشمش ها رو توی جیب مانتوم میریزم تا توی راه بخورم... ساعت هنوز پنجه... هر چند تا شش میتونم شرکت بمونم ولی ترجیح میدم یه خورده قدم بزنم... بقیه کارا رو برای فردا میذارم... کیفم رو میندازم رو شونمو به سمت در اتاق میرم... از اتاق خارج میشمو به سمت اتاق آقای رضانی حرکت میکنم... نگاهی به میز منشی میندازم که طبق معمول خبری از منشی نیست... جلوی در اتاق وایمیستمو چند ضربه به در میزنم... صدای آقای رضانی رو میشنوم که بهم اجازه ورود میده... در اتاق رو باز میکنمو داخل میشم... آقای رضانی سرشو بالا میاره و با دیدن من میگه: حدس میزدم هنوز شرکت باشی

با لبخند سلامی میگم

بعد از مکثی ادامه میدم: دیدم بیکارم گفتم لااقل یه خورده به کارام برسم... دیروز هم نیومده بودم کلی کار سرم ریخته بود... باهام کاری داشتن



با مهربوني جواب سلاممو ميده و ميگه تو اگه كارم نداشته باشي واسه ي خودت كار ميتراشي... آره باهات كار داشتم

-مشكلي پيش اومده؟

آقاي رضاني: نه دخترم... فقط در مورد شركت مهرآسا باز به بن بست خورديم

با تعجب نگاهی به آقاي رضاني ميندازمو ميگم: مگه چي شده؟

با دست اشاره اي به مبل ميكنه كه منظورشو مي فهممو به سرعت روي نزديك ترين مبل ميشينم... كنجكاوانه به آقاي رضاني خيره ميشم كه ميگه: خانم سرويان رو به عنوان مترجم قبول نكردن



-مگه شما نگفتين يه نفر رو ميخوان که تو شرکتشون کار کنند مگه به انتخاب شما اطمینان ندارن؟

آقای رضائي: من هم بهشون گفتم که خانم سرويان سابقه ي درخشاني دارن اما ميگن رئيس شرکت گفته اگه قرار باشه از بين اين دو نفر يکي رو انتخاب بشه اون شخص تو هستي... من ميخواستم دخترعموي خانم سرويان رو بفرستم که راضي نبودن...

لبخندي ميزنه و ميگه: از اونجايي که اشکان دليلش رو بهم گفتم پس نميتونم اشکان رو هم بفرستم... به جز شما چهار نفر فعلا کسه ديگه اي در دسترس نيست... اگه پسر دوستم نبود حتما باهاش برخورد ميکردم چون توهين به شماها توهين به منه... من اول خيلي راغب بودم تو اونجا کار کني اما با برخوردی که با تو و خانم سرويان شده خودم هم زياد تمايلي به کار کردن شماها در اونجا ندارم...

با ناراحتي ميگم: آقای رضائي الان من بايد چيکار کنم؟



با لبخند میگه: ازت خواهش میکنم روی من رو زمین نندازی و یه ماه فقط برای کمک تو شرکتشون کار کنی... بعد اون اگه راضی نبودی برگرد

دلم میگیره دوست ندارم دور و بر سروش بگردم... تحملش برام سخته

آهی میکشمو میگم: یعنی هیچ راهی نداره؟

آقای رضانی با شرمندگی میگه: من خیلی به پدرش مدیونم

واقعا نمیفهمم سروش باز چه نقشه ای کشیده... اون که از من متنفره... پس دلیل این همه اصرار چیه

با صدای آقای رضانی به خودم میام: نظرت چیه؟



با خجالت میگم: آقا یه مشکل دیگه هم هست

آقای رضانی با نگرانی میپرسه: چه مشکلی؟

-راستش در مورد حقوقه... خودتون که میدونید من یه خورده از لحاظ مالی مشکل دارم

آثار نگرانی کم کم از چهرش پاک میشه و میگه: نگران اون نباش... باهاشون صحبت میکنم...

وقتی نگاه نامطمئن من رو میبینه میگه: مگه حرف من رو قبول نداری؟



لبخندی میزنمو میگم: این چه حرفیه... معلومه که قبول دارم

با لبخند میگه: پس از فردا به شرکت مهرآسا میری

سری به نشونه تأیید تکیه می‌کند... دلم مملو از غم میشه... اما چاره‌ای ندارم... لبخند تصنعی رو روی لبام مینشونم تا مثله همیشه غصه هام پشت این لبخندها مخفی بشن... قلبم عجیب تند میزنه... حس میکنم سرم سنگینه... از همین حالا هم استرس دارم... نوک انگشتم از ترس فردا یخ زده... ترسی از سروش ندارم ترس من از حرفاشه... از کنایه هاش... از طعنه هاش.. از بی‌اعتنایی هاش... و از همه مهمتر دیدن اون کنار کس دیگه... از همین الان ناراحتیهام شروع شده...

آقای رضایی: فردا ساعت 8 صبح اونجا باش... احتیاجی به معرفی نامه‌ی دوباره و این حرفا هم نیست... چون قبلا تو رو دیده پس از این لحاظ مشکلی نیست... حتما تو رو میشناسه



لبخند تلخم از هزار تا گریه هم بدتره... اگر به دیدن باشه که از سالها پیش من رو دیده... ولی اگر به شناختنه مطمئنا به اندازه ارزنی هم از من شناخت نداره... چرا با کسی که روزی آشناترین کسم بود امروز این همه غریبه ام... کسی که همیشه بهم آرامش میداد امروز بهم استرس وارد میکنه... کسی که در غصه هام دلداریم میداد امروز خودش باعث غمها و غصه هام میشه... از همین حالا هم میدونم از قبل کلی حرف آماده کرده که دل من رو بچزونه... با صدای آقای رضانی به خودم میام

آقای رضانی: سوالی نداری؟

هیچکدوم از حرفای آقای رضانی رو متوجه نشدم... حس میکنم آقای رضانی متوجه ی ناراحتی من شده... چون چهرش بدجور گرفته هست

سعی میکنم ناراحتیم رو زیر لحن شادم مخفی کنم با خوشحالی میگم: نه آقای رضانی... من حس میکنم فرصت خوبیه تا بتونم خودم رو محک بزنم



آقاي رضاني كه از لحن من شوكه شده ميگه: فكر كردم ناراحتي... يه خورده عذاب وجدان گرفتم

بعد ميخنده و ميگه: نگو داري براي فردا نقشه ميكشي

ميخندمو ميگم: چرا ناراحت باشم؟ نهايتش اينه كه از محل كارم راضي نباشم در اون صورت دوباره به همين جا برميگردم... بيرونم كه نميكنيد؟

لبخندي ميزنه و ميگه: اين چه حرفيه؟ مطمئن باش هر وقت برگردي جات محفوظه

چيزي براي گفتن ندارم فقط يه تشكر زيرلبي ميكنمو با لبخند نگاهش ميكنم



آقای رضایی: خوب دخترم دیگه مزاحمت نمیشم میتونی بری فقط به اون خانم خبر بده که فردا حتما یه سر به اینجا بزنه

-چشم، حتما

با گفتن این حرف از جام بلند میشم که آقای رضایی هم به احترام من بلند میشه

-شما راحت باشین

آقای رضایی سری تکیه میده و میگه: من راحتم دخترم، فقط اگه همونجا موندگار شدی بعضی موقع ها به ما هم یه سری بزن

-خیالتون راحت باشه... حتما بهتون سر میزنم... هر چند فکر نکنم موندگار بشم...  
دو روزه شوتم میکنند بیرون



آقای رضائي ميخنده و ميگه: من كه مطمئنم وقتي كارآييت رو ببينند محاله  
بذارن جاي ديگه اي كار كني

-واقعا نميدونم چي بگم؟ ولي اونقدر هم كه شما تعريف ميكنيد كار من خوب  
نيست

آقای رضائي: مطمئن باش خوبه... حالا برو كه ديرت ميشه

لبخندي ميزنمو از آقای رضائي خداحافظي ميكنم و از اتاقش بيرون ميام..  
همينكه از اتاق آقای رضائي بيرون ميام دستمو رو قلبم ميذارم فكر كنم ضربان  
قلبم روي هزاره... خيلي خودم رو كنترل كردم كه عكس العمل بدني رو از خودم  
نشون ندم... فقط موندم چه جوري در برابر سروش دووم بيارم...

-----

با ناراحتی از شرکت خارج میشم... نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... پنج و نیمه... هنوز فرصت قدم زدن دارم... آروم آروم به سمت پاتوق همیشگیم حرکت میکنم... تنها محلیه که بهم آرامش میده... سه ساله اون پارک و اون نیمکت تنها همدمهای من هستن... یادمه حدود هفت هشت ماه تو شرکت کار میکردم که یه روز موقع برگشت چشمم به پارک نزدیک شرکت میفته... از قضا صبح همون روز هم پدرم کلی حرف بارم کرده بود و با ناراحتی از خونه بیرون زده بودم اون موقع ها هنوز هم برای اثبات بیگناهییم تلاش میکردم... در تمام مدتی که شرکت بودم ناراحتی از سر و روم میبایرد... اون روز اصلا حوصله ی خودم رو نداشتم چه برسه به بقیه اما وقتی جلوی پارک بچه ها رو میدیدم که به زور دست مامان رو میکشن و با خودشون به داخل پارک میبرن لبخندی رو لبم میشینه ناخودآگاه احساسی من رو به داخل پارک هدایت میکنه... اون لحظه به سمت همون نیمکتی میرم که بیشتر اوقات اونجا میشینم... نمیدونم اون روز چقدر اونجا نشستم فقط اینو یادمه وقتی که داشتم برمینگشتم دیگه مثل قبل غمگین نبودم... انگار با دنیای بچه ها من هم غم خودم رو فراموش کرده بودم... اون روز فقط و فقط یه روز معمولی بود... اون پارک هم یه پارک معمولی بود... اون نیمکت هم یه نیمکت معمولی بود... اون بچه ها هم بچه های معمولی بودن ولی اون شادیها و خنده های از ته دل بچه ها برای من معمولی نبود... اون خنده ها برای من حکم معجزه ای رو داشت که به من زندگی داد... شاید قبلنا زیاد در مورد دنیای پاک بچه ها میشنیدم اما هیچوقت درکش نمیکردم... اما تویی یه روز معمولی تویی یه پارک معمولی روی یه نیمکت معمولی من تونستم دنیای پاک بچه ها رو درک کنم و تو قلبم اون رو



به تصویر بکشم... وقتی بی خیال و آسوده از زندگی لذت میبرن میخندن گریه میکنند زود فراموش میکنند من لذت میبرم... شاید مدت اون خوشحالی کوتاه باشه و با رسیدن به خونه دوباره غم تو قلبم رخنه کنه اما برای منی که تو غصه های زندگی غرق شدم حتی لبخندی به کوتاهی یک ثانیه هم ارزشمند... به پارک میرسم لبخندی رو لبام میشینه و به داخل پارک میرم... نیمکت مورد علاقم خالیه... از این فکرهای بچه گانه ام خندم میگیره... هر چند ترجیح میدم بچه گانه فکر کنم و بخندم تا بزرگانه فکر کنم و گریه کنم... وقتی همه ی دنیای آدم رو ازش میگیرن اون آدم هم مجبور میشه برای دلخوشیش به چیزایی مثله یه نیمکت و یه پارک دل ببندد... یادمه از اون روز به بعد هر وقت که فرصت میکردم به این پارک میومدمو رو نیمکت مورد علاقم مینشستمو به بازیگوشی بچه ها نگاه میکردم... با خنده ی اونا میخندیدم با گریه ی اونا دلم میگرفت و اشکام در میومد... باورم نمیشه حدود یک ماه باید از این پارک دور باشم... شاید تو این شهر پارک ها و نیمکتهای زیادی باشه ولی هیچکدوم برام این پارک و این نیمکت نمیشن چون تو این پارکو روی این نیمکت بود که فهمیدم بیتفاوت بودن بهتر از التماس کردنه... من از این بچه ها خیلی چیزا یاد گرفتم... وقتی میدیدم بچه ای روی زمین میفته و گریه میکنه و بعد با یه شکلات به راحتی همه چیز رو فراموش میکنه به این نتیجه میرسیدم که اون بچه از ما بزرگتر خیلی بهتر عمل میکنه... وقتی میدیدم یه بچه با دوستش قهر میکنه و با یه بغل و بوس زود دوستش رو میبخشه تو چشمم اشک جمع میشد... وقتی میدیدم یه بچه از حق خودش میگذره و نوبت خودش رو به دوستش میده تا تاب بازی کنه غرق لذت میشدم... ای کاش آدم بزرگا اینقدر ساده از کنار رفتارای بچه هاشون نگذرن... بعضی موقع میشه درسای بزرگی رو از بچه ها گرفت... دلبستگی من به این پارک و به این نیمکت نیست به خاطره هایی هست که در این مدت در اینجا شکل گرفته... با صدای داد و فریاد بچه ای از فکر بیرون میام... با تعجب به اطراف نگاه میکنم... یه



بچه میخواد دستش رو از دست مردی بیرون بکشه اما مرد به زور داره اون رو با خودش میبره.. لبخندی رو لبم میشینه و با خودم میگم لابد میخواد بیشتر بازی کنه ولی باباش وقت نداره... با شنیدن بقیه حرفای بچه اخمام تو هم میره... پسربچه مدام مادرش رو صدا میکنه...

زیر لب زمزمه میکنم: نکنه... نکنه... دزد باشه

به سرعت از جام بلند میشمو به طرف مرد میدوم

مرد که متوجه ی من میشه بچه رو تو بغلش میگیره و میخواد فرار کنه اما من با داد میگم: بگیرینش... اون مرد دزده.... بگیرینش

چند نفر که اطراف واستاده بودن تازه متوجه ماجرا میشنو اونا هم شروع به تعقیب مرد میکنند مرد که میبینه داره گیر میفته بچه رو ول میکنه و با سرعت از پارک خارج میشه... مردم هنوز دارن تعقیبش میکنند خود من هم پشت سرش میدوم... به اون طرف خیابون میدوه و به سرعت خودش رو داخل ماشینی پرت

میکنه... من هم به طرف ماشین میدوم تقریباً به در کناری راننده ماشین رسیدم که راننده با مهارت ماشین رو به حرکت در میاره و به سرعت از کنارم رد میشه... در آخرین لحظه نگاهم به نگاه راننده گره میخوره... شیشه های ماشین دودی بود... فقط یه خورده شیشه اش پایین بود که تونستم چشمها و موهایی لخت راننده رو ببینم... چشماش عجیب برام آشنا بودن... موهایی لختش... چشمایی مشکیش... ابروهای پیوسته اش... اون اخمهای همیشگیش

زیر لب زمزمه میکنم: مسعود

با صدای بقیه به خودم میام

مردی که نفس نفس میزنه میگه: خانم حالتون خوبه؟

سری تکیه میدمو میگم: خوبم... ممنون

زني با گريه به اين طرف خيابون مياد... دست همون پسر بچه رو محکم گرفته و از بين جمعيت رد ميشه و خودش رو به ميرسونه و ميگه: خانم تا عمر دارم مديونتونم

با لبخند ميگم: اين حرفا چيه؟ هر کسي جاي من بود همين کار رو ميکرد... فقط از اين به بعد بيشتر مراقب پسر گلton باشين

پسره با چشماي اشکي بهم خيره شده... همه لباساش خاكي شده... با لبخند نگاهش ميکنمو بهش ميگم: تو پسر خيلي شجاعي هستي که تسليم آقا دزده نشدي

با همون چشماي اشکي لبخندي ميزنه... موهاشو نوازش ميکنمو ميگم: دفعه ي بعد هميشه توي جاهاي شلوغ پيش مامانت باش... باشه گلم



با ترس سري تڪون ميده... با مهربوني نگاهش ميکنم... طوري به لباس مامانش  
چنگ زده که انگار هر لحظه ترس از دست دادنشو داره

زن همونجور که گريه ميکنه ميگه: رفته بودم براش بستني بگيرم... هر چقدر گفتم  
با من بيا گوش نکرد

-هر چي بود بخير گذشت... از اين به بعد بيشتر احتياط كنيد

صداي پيرمرد غريبه اي رو ميشنوم که خطاب به من ميگه: دخترم شماره پلاک  
ماشين رو برنداشتي

-نه پدرجان... اون لحظه اونقدر هول بودم که حواسم به اين چيزا نبود

صداي پيرزني بلند ميشه که ميگه: خدا ازشون نگذره



هر کسی یه چیزی می‌گه و بعضی‌ها هم مادر بچه رو سرزنش میکنند... فقط میتونم بگم شانس آورد که من متوجه شدم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر بچه میارن

کم کم جمعیت متفرق میشن... مادر پسر بچه یه بار دیگه از من تشکر میکنه و دست بچه شو محکم میگیره و مخالف مسیری که من میخواسام برم حرکت کرد... نگاهی به پارک میندازم و تصمیم میگیرم به خونه برم.. هر چند خیلی اعصابم بهم ریخت اما خوشحالم که امروز تو این پارک بودم و به اون پسر بچه کمک کردم... به پیاده رو میرم... آرام آرام برای خودم قدم میزنم... بعد از یه ربع به ایستگاه اتوبوس میرسم... چند دقیقه ای صبر میکنم تا اتوبوس برسه.. خوشبختانه امروز زیاد معطل نمیشم با رسیدن اتوبوس سریع خودم رو روی یکی از صندلی‌های خالی پرت میکنم... خیلی خسته شدم... از شیشه به بیرون نگاه میکنم... به آدمای پیاده و سواره که همه شون غرق این دنیای خاکی شدن... نمیدونم چقدر گذشته... به اتفاقات امروز فکر میکنم... به نازنین، به سروش، به مهربان، به پارک، به اون پسر بچه.....

توقف اتوبوس اجازه ي بیشتر فکر کردن رو بهم نمیده... از اتوبوس پیاده میشمو به ایستگاه بعدی میرم... چشمم به یه زانتیای مشکي میخوره... اخمام تو هم میره... حس میکنم این ماشین برام آشناست... بی توجه به ماشین، سوار اتوبوس بعدی میشم... با خودم فکر میکنم حتما خیالاتي شدم... بالاخره بعد از چند بار سوار و پیاده شدن از اتوبوس های واحد به جلوي در خونه میرسم... نگاهی به پشت سرم میندازم... خبري از اون زانتیای مشکوک نیست... لابد به خاطر اتفاقات امروز یه خورده دلشوره دارم وگرنه اونقدر آدم مهمي نیستم که کسی بخواد من رو تعقیب کنه... سري به نشونه تائید حرفهای خودم تگون میدمو به داخل خونه میرم

مسیر حیاط تا ساختمون رو خیلی زود طی میکنمو به در ورودي میرسم... از همین جا هم صدای خنده های بلند طاهر و طاها رو میشنوم... در ورودي رو باز میکنمو به سالن میرم... همه خونواده دور هم جمع شدن... خونواده خاله و عمو هم خونه ي ما هستن... صدای حرفاشون رو به راحتی میشنوم... با ورود من به سالن همه ساکت میشن... اخمای همه تو هم میره

یه سلام زیر لبی میکنم که به جز یه جواب سرد از جانب عموم چیز دیگه نمیشنوم... به سمت اتاقم حرکت میکنم... یه خورده که ازشون دور میشم صدای خالم رو میشنوم که خطاب به مادرم میگه: من که میگم زودتر شوهرش بدین بره... معلوم نیست دقعه ي بعد چه آبروریزی اي راه بندازه



بغضي تو گلوم ميشينه قدمهامو تندتر ميکنم

زن عموم با تمسخر ميگه: مريم جون دلت خوشه ها... كي با دختری كه به نامزد  
خواهرش هم رحم نكرد ازدواج ميكنه

يه قطره اشك از گوشه ي چشمم سرازير ميشه... خيلي خوشحالم كه حال زارم رو  
نميبينند... از تيررس نگاهشون خارج شدم و ديده نميشم... به در اتاقم رسيدم  
دستمو پيش ميبرم كه در اتاقم رو باز كنم كه با صدای عمو دستم رو دستگیره ي  
در ثابت ميمونه

عمو با تحکم ميگه: بس كنيد



لبخندی رو لبم میاد... دلم یه خورده قرص میشه... پس هنوز کسی هست که یه خورده هوامو داشته باشه... هنوز لبخند رو لبمه که ادامه حرفای عمو مثلی پتکی تو سرم فرود میان

عمو: هیچ حرفه دیگه ای ندارین... همه چیز رو ول کردین چسبیدین به این دختره ی پست فطرت

لبخند رو لبام خشک میشه... آهی میکشمو در اتاقم رو باز میکنم... بعد از چهار سال هنوز هم خوش خیالم

صدای عموم رو میشنوم که به پدرم میگه: تو هم بهتره اینقدر بهش آزادی ندی... معلوم نیست تا این موقع تو کوچه خیابون چه غلطی میکنه... همین کارا رو کردی دیگه ترانه رو به کشتن دادی... آزادی های بیخود میدی



پدر: میگی چیکار کنم داداش؟... باعث مرگ دختره دسته گلم شد... آبرو و حیثیت  
برام نداشت... تو میگی هنوز هم خرجش رو بکشم... بدبختی اینجاست کسی هم  
نمیاد بگیرتش از دستش خلاص شم

عمو: از من گفتن بود... اگه فردا یه گند دیگه بالا آورد نگي چرا بهم نگفتیا

پدر: دفعه ي بعد دیگه زندش نمیذارم

در اتاق رو میبندم و روی تختم میشینم... لبخند تلخي رو لبام میشینه... مثلاً عمو  
میخواست بحث رو فیصله بده ولی بیشتر از همه خودش از من بد گفت

اونقدر بلند حرف میزنند صداشون رو میشنوم

مامان: مریم پس فردا زودتر میام تا برای مراسم نامزدی مهسا کمکت کنم



خاله: دستت درد نکنه... اگه میتونی صبح بیا خیلی کار دارم

زن عمو: مریم جون یادت نره لیست خرید رو بهم بدي؟

خاله: خوب شد گفتی یادم رفته بود... موقع رفتن حتما بهت میدم

مامان با بغض میگه: یاد مراسم نامزدي ترانه میفتم

صدایی از کسی در نمیاد

بابا با ناراحتی میگه: مونا خودت رو ناراحت نکن... فردا نامزدي خواهر زادته



عمو: زن داداش... خدا رو شکر دو تا پسر داري که مثل شیر پشتت هستن

مامان با بغض میگه: تنها آرزوم اینه که برم پیش ترانه

بابا با داد میگه: مونا

زن عمو با ناراحت به حرف میادو میگه: موناجون چرا با خودت این کارو میکنی...  
خوده من هم بچه دارم میدونم اگه یه روز نباشن داغون میشم... اما خدا رو شکر  
کن این دو تا پسرت سالم

مامان: تنها دلخوشیم به اون دوتاست... ترانه ی بیگناه من که پرپر شد... اون  
دختره ی بی وجدان هم که واسه ی من خیلی وقته مرده... همه امید من به  
همین دوتاست



مهسا با خودشيريني ميگه: خاله پس من چي؟

صداي مامانم رو ميشنوم كه با لحن مهربوني رو به مهسا ميگه: تو رو مثله ترانم  
دوست دارم گلم

دلم ميگيره... از اين همه بي انصافي... بي عدالتي... اگه از همه ي تهمتاشون هم  
بگذرم نميدونم ميتونم از اين بي حرمتي ها بگذرم يا نه؟

با صداي جيغ جيغوي مهسا از فكر بيرون ميام كه ميگه: خاله فردا مراسم نامزدي  
منه... ميدونم از ترنم دل خوشي ندارين ولي دوست دارم همه تو مراسم باشن  
ميشه ترنم رو هم با خودتون بيارين

لبخند تلخي رو لبام ميشينه... يادمه مهسا هميشه بهم حسادت ميكرد... وقتي هم كه عشق من و سروش رو ميديد خيلي آشكارا با لحن گزنده اي بهم توهين ميكرد... هميشه ميگفت تو لياقت سروش رو نداري... هميشه باهام سرجنگ داشت... اگه من موبايي ميخریدم اون ميرفت مدل بالاتر اون گوشي رو ميخرید... اگه لباسي براي مهموني ميخریدم اون ميرفت گرونترين لباسا رو ميخرید تا توي مهمونيهها بيشتري از من به چشم بياد... بعد از اون بلایي كه سرم اومد مهسا بيشتري از همه من رو تحقير ميكرد اوایل جوابش رو ميدادم اما وقتي بابا جلوي مهسا و خاله و شوهر خاله ام كتكم زدو گفت بعد از اون همه كثافتكاري هنوز هم بلبل زبوني ميكني... كاري نكن كه از خونه پرتت كنم بيرون... كم كم ساكت شدم... كم كم بي تفاوت شدم... كم كم به نيمكت و پارک و بچه ها دل بستم... كم كم فراموش شدم... كم كم تو كارام غرق شدم... سخت بود اما غيرممکن نبود... بعد از اون مهسا تو همه ي مهمونيهها با دوستاش منو مسخره ميكردو من سعي ميكردم دووم بيارم... اوایل بغض ميكردم يا حتي اشكام سرازير ميشد و من از زير نگاه هاي تمسخر آميز مهمونا رد ميشدمو به دستشويي پناه ميبردم ولي كم كم عادت كردم... به جرات ميتونم بگم خيلي ها نميدونستن ولي با رفتارايي كه مهسا تو مهموني ميكرد كم كم از موضوع باخبر شدن... الان خانم ادعاي مهربوني ميكنه و ميخواه من رو به مهموني دعوت كنه... از همين حالا خوب ميدونم چه نقشه اي برام كشيده

با صدای داد بابام به خودم ميام... اونقدر تو فكر بودم كه متوجه ي بقيه حرفاشون نشدم



بابا: حرفشم نزنید

عمو: منم دوست ندارم ترنم تو مراسم باشه... اما حق با مهساسست درست نیست  
که نیاد... بالاخره باید حضور داشته باشه

بابا هیچوقت رو حرف عمو حرف نمیزنه

بابا: اما داداش

عمو: به خاطر خودت میگم، یه شب تحمل کن چیزی ازت کم نمیشه... فردا مردم  
در موردت بد میگن



پوزخندي رو لبام ميشينه... نميدونم با شنيدن اين حرفا گريه كنم يا بخندم... توي اين موقعيت عموي من به فكر حرفه مردمه... چقدر بدبختم كه به جاي اينكه خونوادم براي من نگران باشن براي حرف مردم نگرانند... آخه يكي نيست بهشون بگه اگه دخترتون هرزه بود با رفتارايي كه شما كردين تا حالا هزار بار خونه رو ترك كرده بود... حيف كه مثله خيلي از روزا دركم نميكنند... ترجيح ميدم به حرفاشون گوش نكنم كه به جز غم و غصه ي بيشتر چيزي برام ندارن... گوشيم رو از كيفم درميارم با شماره ياي كه مهربان بهم داده تماس ميگيرم بعد از چند تا بوق يه زن جواب ميده

زن: بله؟

-سلام خانم

زن: گيرم عليك

اخمام تو هم ميرم... اين زن ديگه كيه؟



-بیخشید با مهربان کار داشتم

صدای پوزخندشو میشنوم بعد هم می‌گه گوشی دستت باشه؟

صدای دادشو میشنوم که می‌گه: فرشته... فرشته... برو مهربان رو صدا کن... خانم  
ما رو با تلفنچی اشتباه گرفته

دلم می‌گیره بعد از چند دقیقه معطلی صدای مهربان رو میشنوم که با خجالت با  
صابخونش سلام می‌کنه

زن: زودتر تمومش کن تلفن رو زیاد اشغال نکن...



مهربان: چشم زهرا خانم

بعد از چند دقیقه صدای مهربان تو گوشي ميپيچه

مهربان: بله؟

با مهربوني ميگم: سلام... ترنم هستم

مهربان با تعجب ميگه: ترنم تويي... فکر نميکردم به اين زوديا زنگ بزني؟

-گفتم که خبرت ميکنم



مهربان با استرس می‌گه: چی شد؟... کاری تونستی بکنی؟

منتظرش نمیذارم می‌گم: خیالت راحت باشه همه چیز حله... فقط فردا صبح باید  
یه سر به شرکت بزنی

مهربان با ذوق می‌گه: واقعا... کارش چیه؟... باید آبدارچی بشم؟

دلم بیشتر می‌گیره... با لبخند تلخی می‌گم: نه قراره منشی بشی

با تعجب می‌گه: من که کاری بلد نیستم

-من در مورد شرایطت حرف زدم... قرار شده هوات رو داشته باشه... خیالتون  
راحت کاره آسونیه



با خنده می‌گه: باورم نمیشه

لبخندی رو لبم میشینه... از این که خوشحالش کردم خوشحالم

یه خورده دیگه حرف میزنیم و بعدش من آدرس شرکت رو به مهربان میدمو ازش  
خداحافظی میکنم.. گوشی رو کنارم میذارم...همینجور که روی تخت نشستم مقنعه  
رو از سرم در میارم... بعد از جام بلند میشمو لباسام رو عوض میکنم... در اتاقم رو  
قفل میکنمو خودمو روی تخت پرت میکنم... صدای بلند خونوادم رو میشنوم اما  
توجهی بهشون نمیکنم... طاق باز دراز میکشمو به امروز فکر میکنم... به پارک... به  
اون دزد... به اون بچه... به اون ماشین... اخمام کم کم تو هم میره... به اون  
چشمها... مگه میشه دو نفر اینقدر شبیه هم باشن... همون چشم... همون ابرو..  
همون مو... ولی تا اونجایی که من یادمه مسعود مرده... خودم چند باری رو  
قبرش هم رفتم... هم تنها هم با سروش... پس اون شخص کی بود...

زیر لب زمزمه میکنم: شاید داداشی داشته؟



چرا داداش مسعود باید یه بچه رو بدزده... واقعا برام جاي سواله؟...

با خودم میگم: از کجا معلوم اون شخص با مسعود نسبتی داشته باشه... شاید فقط یه شباهت ظاهری باشه... اون شخص برای من غریبه ای بود که تو ذهن من جز آدم بدای داستان زندگی شد... همونطور که من تو ذهن خیلی ها آدم بده هستم

یاد مسعود میفتم... هنوز حرفاش تو گوشمه... «ترنم تو سنگدل ترین آدم روی زمین هستی»... لبخند تلخی رو لبم میشینه... «ترنم تو رو خدا بهم کمک کن... فقط یه بار... من یه فرصت میخوام... فقط یه فرصت...» اشک تو چشمام جمع میشه... «ترنم چرا جلوی پام سنگ میندازی... من عاشقم... دیگه مهم نیست که به عشقم نرسم فقط بذار عاشق بمونم»... اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... یاد حرف ماندانا میفتم... «ترنم میدونی امروز بچه ها رفتن تشیع جنازه مسعود»... حرفای بنفشه تو گوشم میپیچه... «هنوز خیلی جوون بود... واسه مردنش خیلی زود بود»... خیلی وقته از دست کابوساش خلاص شده بودم... بعد از مرگ مسعود با اینکه اشتباهی نکرده بودم اما تا مدتها حالم بد بود... اگه دلداري ها و محبتهاي سروش نبود داغون میشدم... دست خودم نبود تا چشمامو



می‌بستم یاد التماساش می‌فتادم... مسعود آدم خوبی بود فقط انتخابش درست نبود...

زیر لب زمزمه می‌کنم: مسعود کسی که تو عاشقش بودی خودش هم عاشق بود اما نه عاشق تو... ایکاش می‌فهمیدی... ایکاش

از روی تخت بلند می‌شدم... بدجور اعصابم بهم ریخته... به سمت میزم می‌رم... یه آرامبخش از کشوی میزم برمیدارم و مثله همیشه بدون آب می‌خورم... دوباره به سمت تخت برمیدرم و روی تخت دراز می‌کشم... چشمامو می‌بندم... نمیدونم چقدر طول میکشه تا خوابم ببره تنها چیزی که میدونم اینه که تا آخرین لحظه به اون چشمهای آشنا فکر می‌کردم

مسعود: ترنم چرا نمی‌خواهی قبولی کنی... من عاشقم... اینو بفهم

-تو فقط یه آدم خودخواه و مغرور هستی که به جز خواسته های خودت به هیچکس فکر نمی‌کنی



مسعود: اي کاش ميفهميدي که عشقم واقعيه

-من نميگم عشقت تظاهره... من ميگم اوني که تو عاشقشي دنياش تو دنياي يه  
نفر ديگه خلاص ميشه... چرا ميخواي دنياي يه نفر رو ازش بگيري... چرا ميخواي  
يه عشق دو طرفه رو خراب کني

مسعود دستاشو لاي موهاش فرو ميکنه و ميگه: هيچوقت درکم نميکني

-اين تويي که هيچوقت درکم نميکني... چرا فکر ميکني حرفام دروغه

مسعود: چون دروغه



تصاویر هر لحظه محو و محوتر میشن... نزدیک دره ای واستادم... ترس همه وجودم رو گرفته

صداهاي مسعود مدام تکرار میشن... « من نمیخوام دنیای کسی رو ازش بگیرم... من نمیخوام یه زندگی رو خراب کنم... من میخوام به یه نفر زندگی ببخشم... من میخوام به یه نفر دنیایی از محبت رو هدیه کنم...»

صداها مدام تکرار میشن... دستمو رو گوشم میذارم... مدام داد میزنم... بس کن مسعود... بس کن...

جیغی میزنم و چشمامو باز میکنم... دیگه خبری از دره و مسعود و اون صداها نیست... دستمو به سمت صورتم میبرم... همه ی صورتم خیس... از روی تخت بلند میشم به سمت آینه میروم... به تصویر دختر توی آینه نگاه میکنم... چقدر وضعم افتضاحه

آهي ميكشم قطره هاي درشت عرق روي پيشونيم خودنمايي ميكنند... صورتم هم با اشكام خيس شده... چيزي از شادابي گذشته رو در چهرم نميبينم... زير چشمام گود رفته... بيش از حد لاغر شدم... آخرين بار كه داشتم از پياده رو رد ميشدم... يه پيرمرد ي گوشه ي خيابون نشسته بود كه وزن رهگذرا رو ميگرفت تا يه پولي بدست بياره.. وقتي وزنمو گرفتم فقط 46 كيلو بودم... حتي دلم نميخواه به تصوير توي آينه نگاه كنم... به سمت تخت ميرمو روي اون ميشينم

ياد كابوسي كه ديدم ميغتم... بعد از مدتها دوباره اون كابوس لعنتي تكرر شد.. با يادآوري دوباره ي اون صحنه ها اشكام از چشمام سرازير ميشن... دلم نميخواه بهش فكر كنم... خودم هزار تا بدبختي دارم... يه بدبختي ديگه معلوم نيست باهام چيكار ميكنه... شايد داغون ترم كنه... داغون تر از هميشه... نگاهی به ساعت گوشيم ميندازم... هنوز شش صبحه... وقتي آرامبخش ميخورم راحت تر ميخوابم... زياد مصرف نميكنم... اما بعضي شبا برام لازمه... هر چند ميدونم كارم اشتباهه... نبايد سرخود قرصي رو مصرف كنم اما بعضي وقتا كه از دنيا زده ميشمو ميخوام راحت تر بخوابم ديگه برام مهم نيست كه كاري كه ميخوام بكنم اشتباهه يا نه... هر چند اين آرام بخشا هم ديگه آروم نميكنند

تصميم ميگيرم تا وقتي بقيه بيدار نشدن يه چيزي براي نهارم بردارم... كل ديروز رو با دو تا شيريني و يه چايي سرکردم.. همين الان هم يه خورده ضعف دارم... از رو تخت بلند ميشمو به سمت در اتاق ميرم... قفل رو باز ميكنم دستگيره رو

آهسته به سمت پایین میکشم... دوست ندارم از صدای در کسی بیدار بشه چند باری اینجوری شد و بعدش مجبور شدم کلی حرف رو تحمل کنم... از اتاقم خارج میشمو به سمت آشپزخونه حرکت میکنم...

به داخل آشپزخونه میرم... یخچال رو باز میکنم... دو تا تخم مرغ برمیدارم و میذارم تا آبپز بشه... دو تا دونه هم سوسیس برای نهارم برمیدارم و سرخشون میکنم... با سوسیس ها برای خودم لقمه درست میکنم... چه بدبختی هستم که باید مثل بچه دبستانی ها با یه لقمه سر کنم... تخم مرغ ها هم بعد از مدتی آماده میشن... یه لیوان شیر، یه دونه نون، دو تا تخم مرغ، رو به همراه لقمه ای که برای نهارم درست کردم توی سینی میذارم و از آشپزخونه خارج میشم... به سمت اتاق میرم در رو نبسته بودم تا سر و صدا ایجاد نشه... همین که داخل میشم در اتاق رو آرام میندزم... روی تختم میشینم و شروع به خوردن صبحونه میکنم... یه دونه تخم مرغ رو با نصفی از نون میخورم معدم درد میگیره... از بس غذا کم خوردم معدم دیگه غذای زیادی رو قبول نمیکنه... یه لقمه ی دیگه هم با باقی مونده ی نون و تخم مرغ درست میکنم و همراه اون یکی لقمه داخل کیفم میذارم... نگاهی به ساعت میندازم ساعت حدودای هفته... از اونجایی که شرکت سروش نزدیکه لازم نیست زود حرکت کنم با سوار شدن یه اتوبوس واحد و یه خورده پیاده روی میتونم به موقع خودم رو به شرکت برسونم... هر چند ترجیح میدم قبل از بیدار شدن خونوادم از خونه بیرون بزنم... وقتی همه ی کارام رو انجام دادم لباسامو میپوشم... کیفم رو برمیدارم و سینی صبحونه رو هم تو دستم میگیرم... از اتاق خارج میشم با سرعت ظرفا ر می شورمو بعد هم از خونه بیرون میام... میدم روز سختی رو در پیش دارم ای کاش حداقل بابا امشب بهم گیر نده که به مراسم

نامزدي مهسا برم... هر چند من هر وقت چيزي رو ميخوام خدا بهم لطف ميکند و  
برعکسش رو عملي ميکند... اون از سروش... اون از رفتار ديشب عمو... خدا بقيه  
اش رو بخير بگذرونه

زير لب زمزمه ميکنم: خداجون هر چند خيلي جاها هوامو داشتني ولي بعضي جاها  
هم بدجور بهم ضدحال زدي... با همه ي اينها بازم شکر... اگه تو نبودي تا حالا هزار  
تا کفن پوسونده بودم

با خودم فکر ميکنم امروز بايد خيلي قوي باشم... درسته سروش همه عشق من  
بود و هست اما الان موضوع فرق ميکند... دنياي ما خيلي وقته از هم جدا شده

آهي ميکشمو به راهم ادامه ميدم... همونجور که به ايستگاه اتوبوس نزديک  
ميشم متوجه ميشم اتوبوس داره حرکت ميکند... اول قدمامو تند ميکنم و بعد کم  
کم قدمام به دو تبديل ميشه... به سرعت به سمت اتوبوس ميدوم که انگار متوجه  
من ميشه و وايمسته... همونجور که نفس نفس ميزنم خودمو به اتوبوس  
ميرسونمو سوار ميشم... نيمي از اتوبوس پره... روي يکي از صندلي هاي خالي  
ميشينمو به بيرون نگاه ميکنم... نزديک بود اتوبوس رو از دست بدم... از فردا بايد  
يه خورده زودتر از خونه حرکت کنم... بيست دقيقه طول ميکشه تا به نزديکاي



شرکت برسم... بقیه راه رو هم پیاده روی میکنم و حدودای یه ربع به هشت به شرکت میرسم... با اینکه با خودم عهد بستم قوی باشم ولی باز با وارد شدن به شرکت قلبم به شدت میزنه... چند تا نفس عمیق میکشم و به سمت منشی سرش میرم سرش پایینه داره چیزی مینویسه

-سلام

سرشو بالا میاره و میگه: سلام... امری داشتین؟

با لبخند میگم: قرار بود بنده به مدت یک ماه به صورت آزمایشی به عنوان مترجم شرکت باشم

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: شما خانم مهرپرور هستین.. درسته؟



سري تڪون ميدمو ميگم: بله

با دست به صندلي اشاره ميکنه و ميگه: بفرماييد بنشينيد... آقاي راستين هنوز تشریف نياوردن من الان باهاشون تماس ميگيرم... فکر کنم يه خورده معطل بشين... ايشون بايد باهاتون قرارداد موقتي رو تنظيم کنند...

-مسئله اي نيست

با گفتن اين حرف به طرف يکي از صندلي ها ميرمو روش ميشينم... منشي هم با سروش تماس ميگيره و بهش اطلاع ميده

اونقدر اينجا نشستم حوصلم سر رفته براي دهمين بار از منشي ميپرسم ببخشيد خانم مطمئنين امروز مياد



منشي هم براي دهمين بار بهم ميگه: خانم محترم گفتم تشریف ميآرن... پيعد زير لب غر ميزنه و ميگه: خوبه جلوي خودت تماس گرفتم

خدا بگم چيکارت کنه سروش نزديکه دو ساعته من رو اينجا علاف کرده و نمياد... لعنتي از همين روز اول شمشير رو از رو بسته... با ناراحتي با انگشتاي دستم بازي ميکنم که صدای قدمهاي کسي رو ميشنوم.. سروش رو ميپيستم که با جدیت به سمت اتاقش مياد... منشي با دیدن سروش از جاش بلند ميشه... من هم از جام بلند ميشم که سروش بي توجه به من به سمت منشي ميرد

منشي: سلام آقاي راستين

سروش سري تگون ميده و ميگه: تا يه ساعت کسي رو داخل نفرست... يه خورده کار شخصي دارم

منشي: اما خانم مهرپرور خيلي وقته منتظر شما هستن



سروش با بي تفاوتی می‌گه: میتونند برن و یک ساعت دیگه تشریف بیارن

و بعد از تموم شدن حرفش به سمت اتاقش حرکت میکنه... در رو باز میکنه و به داخل میره... در رو هم پشت سرش میندازه

با ناراحتی به در بسته نگاه میکنم

منشی: شنیدین که چی گفتن؟ میتونید برید به کاراتون برسید و یه ساعته دیگه برگردین

با ناامیدی دوباره رو صندلی میشینم و میگم: ترجیح میدم همین جا منتظر بمونم



منشي شونه اش رو با بي تفاوتی بالا میندازه... دوباره پشت میزش میشینه و مشغول ادامه کارش میشه

دلم عجیب گرفته... با ناراحتی به دیوار رو به روم زل میزنمو به بدبختیه خودم فکر میکنم... اگه برای کسی تعریف کنم که روزی سروش جونش رو هم برام میداد صد در صد باور نمیکنه... حتما فکر میکنه دیوونه شدم... یادمه تو یه روز بارونی که من بنفشه رو اذیت کرده بودم و داشتم از دستش فرار میکردم بنفشه هم از دستم حرصی بود و داشت دنبالم میکرد سروش رو دیدم... اولین دیدارمون هم خیلی بامزه بود.... من برگشته بودم و داشتم واسه بنفشه زبون درازی میکردمو میگفتم محاله بتونی منو بگیری که یهو به یه چیز برخورد کردم محکم به زمین خوردم... این میشه اول آشنایی من و سروش توی حیاط خونه ای که توش عشق رو تجربه کردم... اون موقع هنوز 17 سالم بود... فکر کنم آخرای 17 بودم... سروش اون روز از دستم خیلی عصبانی شد... چون برخوردمون باعث شده بود وسایلاش رو زمین بیفتنو خیس بشن... سروش چهار سال از من بزرگتره و رشته عمران خونده... وقتی زبان رو انتخاب کردم سروش بهم گفت تو رو میارم پیشه خودم تا قراردادی خارجی رو برام ترجمه کنی و من هم میگفتم عمرا واسه ی تو کار کنم ممکنه سرمو کلاه بذاری و بهم حقوق ندی.... با یادآوری اون روزا دلم بیشتر میگیره... مهم نیست خاطرات گذشته تلخ یا شیرین باشن مهم اینه که یادآوریشون داغونم میکنه... با همه ی اینا هیچوقت از عاشق شدنم پشیمون نشدم... خوشحالم که عاشق شدم... که طعم عشق رو چشیدم... که به دنیای قشنگ عاشقانه قدم گذاشتم... خوشحالم که هیچوقت از عشقم متنفر نشدم... یه جایی خوندم اگه عشق واقعی باشه هیچوقت به نفرت تبدیل نمیشه... حتی اگه طرف بهت خیانت

کنه... حتي اگه به بازيت بگيره... حتي اگه دوست نداشته باشه... حتي اگه ترک ت کنه... حتي اگه تنهات بذاره بازهم عاشق ميموني... واسه ي هميشه... تا قيامت... مهم اينه که من عاشقم و براي هميشه عاشق ميمونم... بعضي موقع ميگم شايد سروش عاشقم نبود که از من متنفر شد... که بهم شک کرد... که تنهام گذاشت... ولي بعد با خودم ميگم چه فرقي ميکنه مهم اينه که من عاشقم... حتي اگه کنارش نباشم فقط و فقط براش آرزوي خوشبختي ميکنم... به جز اين کاري از دستم برنمياد... حالا اون نامزد داره... يه دختر که کلي حرف پشت سرش نيست.. دختري که خونواده ي سروش هم دوستش دارن... دختري که به قول سروش يه هرزه نيست... شايد من هرزه نباشم ولي همه من رو به چشم يه هرزه ميبينند حتي اگه الان هم بيگناهي ثابت بشه ديگه کسي باورم نميکنه... نه فاميل نه مردم نه همسايه... حتي اگه سروش بفهمه که من کاري نکردم و به طرف من برگرده باز نميتونم قبولش کنم چون الان پاي کس ديگه اي وسطه... درسته آدمي اطرافم آرزوهاي من رو ازم گرفتن... روياهام رو زير پاهاشون خرد کردن ولي من دوست ندارم چنين کاري رو با کسه ديگه اي بکنم... تقصير اون دختر چيه

زير لب زمزمه ميکنم: خيالت راحت... سروش براي هميشه مال تو ميمونه... سروش از اول هم سهم من نبود

با صداي منشي به خودم ميام: چيزي گفتين؟



با لبخند میگم: نه... با خودم بودم

منشی طوري نگام میکنه که انگار با یه دیوونه طرفه

تو دلم میگم: مگه نیستم... یعنی واقعا دیوونه ام... شاید دیوونه ام که هر روز حرف هزار نفر رو میشنومو باز هم تحمل میکنم... نمیدونم آخرش چی میشه ولی دوست ندارم تسلیم بشم... درسته بقیه در حقم بد کردن ولی من در حق کسی بد نمیکنم... یادمه سر کلاس تاریخ امامت استادم یه جمله ی قشنگی گفت...

استادمون میگفت از امام علی پرسیدن عدالت مهمتره یا بخشش... امام علی جواب میده عدالت از بخشش مهمتره... چون اگه ببخشی از حق خودت گذشتی ولی اگه بی عدالتی کنی حق دیگران رو زیر پا گذاشتی... اون موقع معنا و مفهوم این جمله رو به درستی درک نمیکردم اما الان این جمله برام خیلی ارزشمنده...

الان درک میکنم واقعا عدالت مهمتر از ببخششه وقتی دیگران حق من رو زیر پا گذاشتن به ناحق بارها و بارها اذیتم کردن... دل من رو تو این چهار سال هزار بار شکستن فهمیدم عدالت یعنی چی... ای کاش آدما یاد بگیرن قبل از قضاوت عادل

باشن... من هیچوقت حق کسی رو پابمال نمیکنم... حتی اگه اون حق سروش باشه... حتی اگه اون حق همه عشقم باشم... حتی اگه اون حق تنها امید زندگیم باشه... من هیچوقت رویاهای کسی رو ارزش نمیگیرم... واسه ی همین فکراست

که هر لحظه داغون تر میشم... تمام این چهار سال منتظر بودم که سروش برگرده... برگرده و بگه پشیمونم... پشیمونم که باورت نکردم... پشیمونم که تنهات گذاشتم... پشیمونم که باهات نمودم... آره تمام این چهار سال منتظر بودم تا سروش بیاد... بیاد و بگه ترنم من برگشتم... برگشتم که جبران کنم... برگشتم تا دوباره همه دنیای من بشی... آره... همه ی این چهار سال منتظر بودم تا با همه ی وجودم ببخشمش... بدون هیچ چشمداشتی... بدون هیچ سرزنشی... بدون هیچ عصبانیتی... من تموم این سالها ایمان داشتم که سروش برمیگرده... اما نیومد... اما نامزد کرد... خودش نیومد و خبر نامزدیش اومد... اون روز مهسا با بدترین حالت ممکن این خبر رو بهم داد... اون روز بعد از چند سال دوباره شکستم... جلوی چشمای مهسا... جلوی پوزخند خانواده... یه هفته حالم خوب نبود... اما هیچکس نگرانم نشد... هیچکس دلداریم نداد... هیچکس همراهم نشد... اما الان واسه همه چیز دیر شده... حتی واسه بخشیدن... لبخند تلخی رو لبام میشینه: چقدر احمق که دارم به چیزهایی فکر میکنم که مطمئنم اتفاق نمیفتن... با صدای منشی به خودم میام که میگه: خانم مهرپرور میتونید داخل برید

مثله همیشه اونقدر تو فکر بودم که متوجه ی گذر زمان نشدم... از روی صندلی بلند میشمو از منشی تشکر میکنم... سعی میکنم قدمام محکم باشه اما خودم هم خوب میدونم که زیاد موفق نیستم... دستم رو بالا میارم... چند ضربه به در میزنم و منتظر میشم... لرزشی رو تو دستام احساس میکنم... برای اینکه لرزش دستام معلوم نباشه به کیفم چنگ میزنم... بعد از چند ثانیه صدای خشک و صد البته جدی سروش رو میشنوم

-بفرمایید

نفس عمیقی میکشمو با دستهای لرزون در رو باز میکنم... فقط امیدوارم منشی متوجه ی حال خرابم نشده باشه و گرنه یه آبروریزی حسابی میشه... با اینکه خیلی سخته تظاهر به خونسردی میکنم... نمیدونم تا چه حد موفقم... نگام رو به زمین میدوزمو وارد اتاق میشم... زمزمه وار بهش سلام میکنم که جوابمو نمیده... هر چند این روزا خیلیا دیگه جواب سلام من رو نمیدن دیگه برام عادی شده... حداقل اگه من آدم بدیم باید به حرمت حرف خدا هم شده یه جوابی بدن... اینو هر بیسوادی میدونه که جواب سلام واجبه... همیشه با خودم میگم حرمت من رو نگه نمیدارین من که از حقم گذشتم ولی شماهایی که این همه ادعای خوب بودنتون میشه حداقل به حرمت حرف خدا هم شده جواب سلامی بهم بدین... با ناراحتی در رو میندم و به زحمت خودم رو به مبل میرسونم... روی مبل میشینم و منتظر میشم تا حرفش رو شروع کنه... چند دقیقه ای میگذره ولی وقتی از جانبش صدایی نمیشنوم به ناچار سرم رو بلند میکنم و نگاهی بهش میندازم که با پوزخندش مواجه میشم... سعی میکنم کلامم عاری از هرگونه احساس باشه... با سردی میگم: بنده باید اینجا چیکار کنم؟



با همون پوزخند رو لبش با خونسردی میگه: بستگی به خودت داره... میتونی هرزگی کنی اگه وقت کردی یه خورده هم به مترجمی برسی

پس بازی رو شروع کرده....

با جدیتی که از خودم بعید میدونم میگم: من دلم نمیخواه اینجا کار کنم... اگه اصرار آقای رضایی نبود به هیچ وجه پام رو تو شرکت شما نمیذاشتم... من به اصرار آقای رضایی فقط به مدت یک ماه اینجا کار میکنم تا شما بتونید مترجمی پیدا کنید... پس بهتره احترام خودتون رو نگه دارید

پوزخند از لباش پاک میشه و کم کم عصبانیت جای خونسردیشو میگیره... با اخمهایی در هم میگه: نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم... یه بار همچین غلطی کردم که باعث نابودیه خودمو خونوادم شد... تا عمر دارم از روی برادرم خجالت میکشم... بهتره این حرفه من رو خوب تو گوشت فرو کنی اگه امروز اینجا یی فقط و فقط از روی ناچاریه... آقای رضایی به جز تو کس دیگه ای رو سراغ نداشت و اون خانمی رو هم که فرستاده بود تو آزمون ورودی رد شد... مطمئن باش به یه ماه نکشیده یه آدم درست و حسابی پیدا میکنم تا زودتر شرت رو کم کنی... بهتره دور و بر من زیاد نیلکی چون دوست ندارم نامزدم ناراحت

بشه... من عاشق نامزد هستم... با آشنایی با نامزد تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم

فقط به چیز از خدا میخوام... فقط به چیز... که هیچکس رو در شرایط امروز من قرار نده... خدایا من که میدونستم من رو نمیخواه چرا به کاری میکنی داغون تر بشم... خیلی سخته جلوی عشقت بشینی و اون از عشق جدیدش حرف بزنه و تو سعی کنی مثله همیشه خونسرد باشی... خیلی دارم سعی میکنم اشکام جاری نشه... که گریه نکنم... که زار نزوم... که التماس نکنم... که داد نزوم... که بیشتر از این خرد نشم... که بیشتر از این نشکنم... که بیشتر از این غرورم زیر سوال نره... خیلی سخته دنیات رو ازت بگیرنو باز هم تظاهر به آروم بودن کنی... با گفتن اینکه آرومم آرومم هیچ آدمی آروم نمیشه فقط و فقط فکر بقیه رو منحرف میکنه... شاید بتونه بقیه رو گول بزنه ولی نمیتونه قلب و احساس خودش رو فریب بده... خیلی سخته عشقت همه خاطرات با تو بودن رو پوچ و بیهوده بدونه و باز هم رو مبل مثله سنگی بی احساس بهش زل بزنی و هیچی نگویی... آره خیلی سخته... خیلی زیاد... سروش خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد... از خدا میخوام هیچوقت نفهمی که بیگناهم... شاید تو از شکستن من خوشحال باشی... ولی من از شرمندگی تو خوشحال نمیشم... دوست دارم همیشه مقتدر باشی همیشه سرتو بالا بگیری همیشه بخندی و خوشبخت باشی... ببخش که زندگیتو نابود کردم... با اینکه من مقصر نبودم ولی باز رو زندگیت تاثیر منفی گذاشتم...



سروش خوشحال که عاشق شدي... حداقل اينجوري يکيمون خوشبخته... من به خوشبختي تو راضيم... دهن سروش باز و بسته ميشه ولي من هيچي از حرفاش نميفهمم ميدونم داره از عشقش ميگه از عشق جديدش از زندگي جديدش از احساس جديدش... و من فکر ميکنم چرا زنده ام... به چه اميد نفس ميکشم... مثله يه سنگ بي احساس رو مبل نشستمو هيچ حرفي نميزنم... تو نگام خونسردي موج ميزنه اما تو قلبم غوغاييه... آره تو قلبم غوغاست... خودم هم نميدونم بايد ناراحت باشم يا خوشحال... مگه نميگن عشق يعني از خودگذشتي... پس من از خودم ميگذرم با همه ي ناراحتيهام ميخوام خوشحال باشم... آره من از خودم ميگذرمو براي خوشي تو خوشحال ميشم... سروش دوست دارم همه ي اين حرفا رو به زبون بيارم... اما حيف که تو حتي پاسخگوي سلام منم نيستي چه برسه به حرفام

«کاش قلبم درد تنهائي نداشت

چهره ام هرگز پريشاني نداشت



برگه‌های آخر تقویم عشق

حرفی از یک روز بارانی نداشت

کاش میشد راه سرد عشق را

بی اختیار پیمود و قربانی نداشت»

این شعر چقدر با حال امروز من جور در می‌آید... یاد بیت آخر شعر می‌فتم... «کاش میشد راه سرد عشق را بی اختیار پیمود و قربانی نداشت»... چرا هر کسی که اطراف من عاشق شد آخرش قربانی شد... ترانه... سیاوش... مسعود... خوده من... سروشم خوشحالم که عاشقم نبود... خوشحالم که تو قربانی نشدی.. خوشحالم که حداقل تو درد جدایی نمی‌کشی... درد عشق نمی‌کشی... هر چند دیگه سروشم من نیستی... دیگه نمیتونم صدات کنم سروشم... تو هم بگی جان سروشم... من بگم دوستت دارم... تو بگی من بیشتر.. من بگم من خیلی خیلی بیشتر... از امروز تا قیام قیامت تو فقط سروشی شاید هم آقای راستین... تو اون غریبه ای هستی



که یه روزی آشنایم شد... بعد پشت و پا زدی به هر چی داشتمو نداشتمو رفتی و بعد از چهار سال تو رو آشنایی دیدم که برایم از هر غریبه ای غریبه تر بودی... تو زندگیم به هیچی نرسیدم بعد از 26 سال زندگی امروز هیچی ندارم نه تو رشته ی مورد علاقم تحصیل کردم... نه کار درست و حسابی دارم... عشق من هم که جلوی چشماي من داره حرف از دنیای جدیدش میزنه... خونوادم هم که تکلیفشون معلومه...

به چشماش زل میزنم... هنوز داره کلی حرف بارم میکنه... از اول هم میدونستم کاری رو بی دلیل انجام نمیده اما انتظار نداشتم از همین روز اول شروع کنه... صداشو میشنوم که میگه: تو بزرگترین اشتباه زندگی منی... بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو بود... کسی که حتی به خواهرش هم رحم نک.....

ایکاش یه خورده مراعات من رو میکرد... دلم میخواد یه حرفی بزنم ولی جرات ندارم میترسم لرزش صدام لوم بده... دوست دارم بلند شمو از اتاق بیرون برم ولی میترسم از احساسم نسبت به خودش با خبر بشه... موندن و حرف شنیدن خیلی خیلی برام سخته... از یه چیز بدجور در تعجبم مگه میشه این همه حرف شنیدو باز هم عاشق موند... شاید خیلی چیزا رو ندونم اما از یه چیز مطمئنم که هنوز که هنوزه دوشش دارم... تو دلم میگم دوستت دارم عشقم قد همه ی آسمونا... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم با داد سروش به خودم میام



سروش: کجایی؟... می‌گم معرفی نامه ات رو بده

نمیدونم کی بد و بیراهاش تموم شد... با تعجب نگاهش میکنم به زحمت می‌گم:  
کدوم معرفی نامه؟

یه خورده صدام لرزید اما باز قابل تحمل بود

با عصبانیت می‌گه: درست و حسابی حرف بزن... اینجور برای من مظلوم نمایی  
نکن... خیلی وقته دیگه حنای تو برای من رنگی نداره

با صدایی رسا و چشم‌هایی خونسرد و دلی شکسته لبخند تلخی می‌زنم می‌گم:  
کدوم معرفی نامه؟... معرفی نامه رو که قبلا خدمتتون دادم



صدام لرزید... پوزخندی رو لباش نشست... همین رو میخواست... از تو چشماش میخونم که از لحن بیان من به خیلی چیزا پی برد... لرزش صدام به راحتی لوم داد...

با تمسخر می‌گه: من که یادم نمیاد معرفی نامه ای ازت گرفته باشم... میری از آقای رضانی معرفی نامه می‌گیری و برام میاری

از همین الان میدونم از امروز تا روزی که اینجا هستم هر روز آزارم میده... دلم رو میشکونه و با حرفهای نیشدارش آتیش به قلبم میزنه

ولی چاره ای نیست باید تحمل کنم مثله همیشه که تحمل کردم... مثله همیشه که درد کشیدم... مثله همیشه که سکوت کردم... مثله همیشه که شکستم صدام در نیومد... آره روزی هزار بار با برخوردای دیگران شکستم ولی باز حرفی نزد... چون با حرف زدن بیشتر همین یه خورده غرورم رو هم از دست میدادم... بعضی وقتا آدما به یه جایی میرسن که فقط و فقط میتونند با سکوتشون غرورشون رو حفظ کنند... وقتی حرفات رو باور نکنند... وقتی با هر حرفت یه گناه نکرده رو بهت نسبت بدن... وقتی خودت و حرفات رو به تمسخر بگیرن... وقتی عاقبت حرفات



فقط فحش و کتک باشه تصمیم میگیری که ساکت بشی... که حرف نزنی... که بی تفاوت بگذری

نگاهی بهش میندازم با پوزخند نگام میکنه... اگه میدونست چقدر دلتنگ لبخندشم شاید با این همه بی رحمی من رو از لبخند مردونه اش محروم نمیکرد... هر چند اونقدر با من بده که اگه بگم منو به یه لبخند مهمون کن تا آخر عمر دیگه لبخندی رو لباس نمیشینه... از جام بلند میشم... با اجازه ای میگو به سمت در حرکت میکنم

با جدیت میگو: یادم نمیاد اجازه ای داده باشم

به سمتش برمیدرم و بدون هیچ حرفی نگاهش میکنم... وقتی سکوت من رو میبیند با اخم میگو: امروز هر جور شده باید معرفی نامه رو بیاری... فهمیدی؟

سری تکیه میدمو به سمت در میچرخم که با داد میگو: جوابی نشنیدم

همونجور که پشتم بهشه آهي ميكشمو با صدای رسايي که به زحمت سعي ميکنم  
نلرزه ميگم: چشم آقاي رئيس

خوشبختانه اينبار صدام نلرزيد... حداقل اينبار يه خورده غرورم حفظ شد... دستم  
به سمت دستگيره در ميرم... سنگيني نگاهش روي خودم احساس ميکنم... در رو باز  
ميکنم... با قدمهاي کوتاه از اتاقش خارج ميشم... دوست ندارم از اتاقش خارج  
بشم دوست دارم ساعتها تو اتاقش بمونم از هوايي استشمام کنم که اون در اون  
هوا نفس ميكشه... در رو پشت سرم ميندم نگاهي به ساعت ميندازم... ساعت  
دوازده و نيمه... به سرعت به سمت آسانسور ميرم... ميتروم تا به شرکت برسم  
آقاي رضائي رفته باشه... تصميم ميگيرم براش زنگ بزنم... به جلوي آسانسور  
ميرسمو دکمه رو فشار ميدم و منتظر ميشم... گوشي رو از داخل كيفم در ميآرم...  
آسانسور ميرسه... داخل ميشمو دکمه ي طبقه ي همکف رو ميزنم... تو گوشيم  
دنبال شماره ي آقاي رضائي ميگردم... بالاخره پيداش ميکنم... تو همين موقع به  
طبقه ي همکف هم ميرسم... از آسانسور بيرون ميامو به سرعت از شرکت مهرآسا  
خارج ميشم... به گوشي آقاي رضائي زنگ ميزنم... گوشي خاموشه... نميدونم  
چيکار کنم اگه بخوام برم و دوباره برگردم هم کلي وقت ميبره هم يه هزينه ي  
اضافي برام به همراه داره... تصميم ميگيرم با شرکت تماس بگيرم... شماره ي  
شرکت رو از حفظ ميگيرم و منتظر برقراري تماس ميشم... بعد از دو تا بوق منشي  
گوشي رو برميداره



منشي: بله

صداش برام آشناهه... يکم فکر ميکنم تازه يادم مياد که مهربانه

-مهربان تويي؟

مهربان با تعجب ميگه: ببخشيد نشناختم

-منم ترنم... همين ديشب با هم حرف زدیم

مهربان با خوشحالي ميگه: ترنم خودتي نشناختمت اصلا فکر نميکردم با اينجا  
تماس بگيري واسه همين نشناختمت



-با آقای رضائي کار داشتم... نمیدونستم از همین امروز مشغول میشي

مهربان: آقای رضائي خيلي بهم لطف کردن... تا عمر دارم مديونتم ترنم

-این حرفا چیه؟ من کمي از دستم براومد که گفتم برات انجام بدم

مهربان: خيلي ممنونتم

دوست ندارم اونقدر خودش رو مديون من بدونه من مطمئنم رفتار خوب خودش باعث شد آقای رضائي استخدامش کنه... اگه رفتارش خوب نبود آقای رضائي محال بود اون رو تو شرکت قبول کنه... البته واسه ي آقای رضائي رفتار خوب به همراه کار خوب مهمه که من مطمئنم مهربان از پس کارا برمياد و چون اولين بارش هم هست آقای رضائي هواشو داره



با مهربونی میگم: خواهش میکنم من باز هم میگم من کاری نکردم که احتیاج به  
تشکر داشته باشه... فقط مهربان جان آقای رضانی هستن من یه کار فوری  
باهاشون دارم

مهربان: آره... الان برات وصل میکنم

-لطف بزرگی در حقم میکنید

مهربان: اینقدر باهام رسمی حرف نزن... احساس پیروی بهم دست میده

-چشم گلم



میخنده و بعد از مدتی به اتاق آقای رضانی وصل میکنه

آقای رضانی: بله؟

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام دخترم... حالت خوبه؟

-مرسی آقای رضانی... خوبم

آقای رضانی: شرکت مهرآسا رفتی؟... در مورد شرایطش باهات حرف زدن؟



آهي ميکشمو ميگم: آقاي رضاني يه مشکلي هست

آقاي رضاني: چه مشکلي دخترم؟

-راستش معرفي نامه ميخوان؟

آقاي رضاني: يعني چي؟

-خودم هم نميدونم

آقاي رضاني: مگه اون دفعه ندادي؟



نمیتونم بگم سروش جلوي چشمم معرفي نامه رو پاره کرد

با ناراحتي میگم: چرا دادم... ولي الان دوباره میخوااد

آقاي رضاني با عصبانيت میگه: اي بابا... چرا اينجوري میکنند... قطع کن الان  
خودم با شرکت مهرآسا تماس میگیرم و بعد خبرت میکنم

چشمي میگو گوشي رو قطع میکنم

کنار پیاده روها واستادمو به اطراف نگام میکنم... از دست سروش خيلي دلخورم...  
چرا مسائل شخصي رو با کار قاطي میکنه

به دیوار تکیه میدمو به آدمایی که از جلوم رد میشن نگاه میکنم... بعضیا بی تفاوت از کنارم رد میشن... بعضیا هم یه جورى نگام میکنند که معنی نگاهاشون رو درک نمیکنم... بعضیا پوزخندی میزنند و بعضیا اخمی میکنند... ولی برای من مهم نیست... واقعا برای من مهم نیست... چون خیلی وقته این نگاه ها معنیه خودشون رو برای من از دست دادن... من میگم اگه کسی خوب باشه با یه نگاه بد دیگران خودش رو نمیازه... مردم هر چی میخوان دوست دارن بگن آیا با گفتن اونا شخصیت اون طرف بد میشه؟... به نظر من که نمیشه... بعضی موقع تعجب میکنم... از آدمایی که از جنس من هستن ولی یه دنیا از من دور هستن... مثلا همین عموی من دیشب فقط و فقط حرف از آبرو میزد... من برم تو اون مهمونی تا آبروی خنوادم حفظ بشه... هر چند رفتن و نرفتن من برای این خنواده بی آبرویی محسوب میشه... اونا من رو میبرن تا مردم بگن عجب خنواده ای که بعد از اون ماجرا باز هم این چنین دختری رو تحمل میکنند کسی از دل پر درد من چه میدونه... بعضی وقتا دلم میخواد از خنوادم متنفر بشم ولی نمیدونم چرا نمیشم... هنوز هم با همه ی وجود دوستشون دارم هم اونا رو هم سروش رو هنوز نیمی از وجود خودم میدونم... مگه میشه کسایی رو دوست داشت که دوستت ندارن... با خودم عهد بستم هیچوقت در مورد کسی قضاوت نکنم... چون اگه اشتباه کنم یه زندگی تباه میشه... به نظر من سه گروه آدم روی کره ی زمین زندگی میکنند... دسته ی اول آدمای خوب... دسته ی دوم آدمای بد و دسته سوم آدمایی متعادلی که نه خوبه خوبن نه بده بد... شاید اکثریت گروه دسته دوم رو جز بدترین ها بدونند ولی من آدمای امثال دسته سوم رو جز بدترین ها میشناسم چون اکثر آدمای بد خودشون هم قبول دارن بد هستن شاید تظاهر به خوب بودن کنند ولی باز ته دلشون واقعیت رو قبول دارن اما آدمای دسته سوم نه تنها تظاهر به خوب بودن دارن بلکه خودشون هم بدیهایی خودشون رو قبول ندارن... البته



همه اینجوري نيستن ولي اکثريت اينجورين... و اين دسته آدما چقدر زيادن... آهي ميکشمو بيخيال آناليز آدما ميشم... من تو شناخت خودم موندم بعد دارم رفتار و کرداراي ديگران رو تجزيه و تحليل ميکنم... همونجور که به ديوار تکیه دادم چشمامو ميپندم... با خودم فکر ميکنم هر کسي از زندگيه خودش هدفی داره... هدف من از اين زندگي چيه؟... واقعا هدفم از اين زندگي چيه؟... صبح کار... ظهر کار... عصر کار... بعضي موقع هم يه پياده رویه ساده... بعضي موقع هم پارک و نیمکت... آخر زندگي من به کجا ميرسه... يعني هيچ هدفی تو زندگي ندارم... با چشمهاي بسته فکر ميکنم... ولي هر چي بيشتتر فکر ميکنم کمتر به نتيجه ميرسم... وقتي نتيجه اي براي فکرام پيدا نميکنم پس فقط ميتونم يه چيز بگم... لبخندي رو لبم ميشينه. چشمامو باز ميکنم و شونه هامو بالا ميندازم... به خودم جواب ميدم هدفی ندارم... آره جوابم همينه من هيچ هدفی ندارم... زندگي ميکنم چون زنده ام... همه ميخوان زنده بمونند تا زندگي کنند... ولي من زندگي ميکنم چون زنده ام... اگه خدا از من بپرسه چقدر عمر ميخواي تا زندگي کنی... ميگم خداجون نوکرتم من تا همين جا هم زيادي زندگي کردم... عمر من ارزونيه همه ي اون آدمايي که با چنگ و دندون به اين دنياي خاكي چسبيدن و لش نميکنند... خدايا ميدونم بنده ي بدتم اما واسه ي يه بارم که شده حرف دل من رو بشنو و خلاصم کن... به قول دکتر شريعتي که ميگه: مي خواستم زندگي کنم ، راهم را بستند... ستايش کردم ، گفتند خرافات است... عاشق شدم ، گفتند دروغ است... گريستم ، گفتند بهانه است... خنديدم ، گفتند ديوانه است... دنيا را نگه داريد ، مي خواهم پياده شوم... جمله هاي دکتر شريعتي رو خيلي دوست دارم واقعا به دل ميشينند... چشمم به دختری ميافته که دستشو دور بازوهاي پسري حلقه کرده و با صدای بلند ميخنده... پسره هم با لبخند بهش نگاه ميکنه و بعضي موقع با مهربوني چيزي در گوشش ميگه... با لذت نگاهشون ميکنم... از ديدن اين صحنه ها لذت ميبرم... اگه دو نفر عاشق باشن از يه فرسنگي هم ميشه تشخيص داد...



لبخندي ميزنمو از فکر اون دختر و پسر بيرون ميام... نگاهی به گوشيم ميندازم  
نميدونم چرا آقاي رضاني هنوز برام زنگ نزده...

دوباره به فکر فرو ميرم: ميگن خدا آدمايي رو كه خيلي دوست داره بيشتتر  
امتحانشون ميكنه ولي من بنده ي بد خدام پس چرا هر روز داره صبر من رو  
ميسنجه... خدايا حس ميكنم نه روي اين زمين خاكي ميتونم به آرامش برسم...  
نه توي اون دنيا... گفتي احترام پدر و مادر واجبه نگه داشتم... گفتي احترام بزرگتر  
واجبه احترام همه بزرگاي فاميل رو نگه داشتم... گفتي وفاداري به همسر لازمه ي  
زندگيه با اينكه هنوز زير يه سقف نرفته بوديم وفادار وفادار بودم اما خداجون با  
همه ي اينها سهم من چي شد... نميخوام گله و شكايه كنم ميدونم هيچ كارت بي  
حكمت نيست ولي حكمت كارت رو نميفهمم... هر روز به اميد بهتر شدن پيش  
ميرم ولي با چيز بدتري مواجه ميشم... خيلي خسته ام... ترجيح ميدم فعلا بهش  
فكر نكنم... امروز بيش از ظرفيتم حرف شنيدم... زير لب شعري رو زمزمه  
ميكنم: خداوندا اگر روزي بشر گردي ز حال ما خبر گردي پشيمان مي شوي از قصه  
خلقت از اين بودن از اين بدعت خداوندا نمي داني كه انسان بودن و ماندن در  
اين دنيا چه دشوار است چه زجري مي كشد آنكس كه انسان است و از احساس  
سرشار است

گوشيم زنگ ميخوره... از فكر بيرون ميامو به صفحه گوشيم نگاه ميكنم...



شماره ي آقاي رضانيه... جواب ميدم

-سلام آقاي رضاني.... چي شد؟

آقاي رضاني: سلام دخترم... من همين الان با سروش که همون پسر دوستمه صحبت کردم، بهم گفتم خودش به معرفي نامه نياز نداره... ولي خودش تو پروندت الزاميه و اونجور که معلومه معرفي نامه گم شده... چون سروش فکر ميکرد پيش توهه...

پوزخندي رو لبام ميشينه بازيگر خوبيه...

آقاي رضاني: معرفي نامه رو به منشي ميدم تا اگه دير رسيدي و من نبودم به مشکل برنخوري... فقط همين الان راه بيافت



-چشم... همین الان میام

و بعد از گفتن این حرف از آقای رضانی خداحافظی میکنم و به سرعت به سمت ایستگاه حرکت میکنم... نمیدونم چه جوری خودمو به ایستگاه میرسونم فقط اینو میدونم که وقتی رسیدم اتوبوس تقریباً پر شده بود... رو یکی از صندلی های ته اتوبوس میشینمو با ناراحتی به ساعت نگاه میکنم... ساعت یه ربع به یک... از شیشه به بیرون نگاه میکنم... اخمام تو هم میره... چشمم به یه سمند مشکی میخوره... احساس میکنم امروز دو بار این ماشین رو دیدم... یه بار که داشتم از خونه خارج میشدم که اون موقع توی کوچه پارک بود... یه بار هم وقتی توی پیاده رو منتظر تماس آقای رضانی بودم... این ماشین هم جلوی شرکت پارک بود و دو نفر داخل ماشین نشسته بودن... اون موقع فکر میکردم این برخورد تصادفیّه اما الان که دوباره این ماشینو میبینم یه خورده میترسم...

زیر لب زمزمه میکنم: حتما دارم اشتباه میکنم

ولي با همه ي اينا تصميم ميگيرم پلاک ماشين رو بردارم تا اگه دفعه ي بعد دیدمش با اطمینان بگم اين ماشين خودشه... اما آخه من که چيز مهمي ندارم که کسي بخواد من رو تعقيب کنه... شايد مربوط به اتفاقه ديروزه.... به فکر فرو ميرم

ديروز زانتيا... الان هم اين سمند... اون چشمهاي آشنا... نميدونم اينا چه ربطي ميتونند بهم داشته باشن... سمند به سرعت از اتوبوس سبقت ميگيره و دور ميشه... پلاک ماشين رو درست و حسابي ندیدم... يعني اونقدر پلاکش کثيف بود که خوب دیده نميشد... فقط رقم آخر رو دیدم... 2...

با صدای راننده ي اتوبوس به خودم ميام... ميبينم به ايستگاه بعدي رسیدم... با يه خورده استرس پياده ميشم... نگاهی به اطراف ميندازم چيز مشکوکی نميبينم... با ناراحتي زير لب زمزمه ميکنم: ترنم فقط همينت مونده بود که خل و چل بشي... آخه دختره خل تو کي هستي که يه نفر بخواد تعقيب کنه.... وقتي جنبه ي پارک رفتن نداري نرو...

از ديروز که تو پارک اون اتفاق افتاد همش فکر ميکنم يه نفر تعقيب ميکنه... صد در صد اتفاقي که تو پارک افتاده رو روحيه ام تاثير بدی گذاشته



از بس فکر کردم سر درد شدم... مسکني از داخل کيفم در ميارمو ميخورم... سوار اتوبوس بعدي ميشمو سعي ميکنم تا رسيدن به مقصد يه خورده چشمامو بيندم و به خودم استراحت بدم... بالاخره بعد از يه ساعت به شرکت ميرسمو داخل ميشم... قبل از داخل شدن نگاهي به اطراف ميندازمو وقتي چيز مشکوکی نميبينم نفس عميقي ميکشم... بعد از وارد شدن سري به نشونه ي تاسف براي خودم تگون ميدمو تو دلم ميگم: رسما خل شدي رفت

به سرعت به سمت اتاق آقاي رضاني حرکت ميکنم... وقتي به نزديک اتاقش ميرسم مهربان رو پشت ميز ميبينم

با لبخند به طرفش ميرمو ميگم: سلام مهربان جان

مهربان با شنيدن صدای من سريع سرش رو بلند ميکنه و ميگه: ترنم اومدي؟ آقاي رضاني منتظرت بود وقتي دير کردي مجبور شد بره



-با اتوبوس اومدم یه خورده طول کشید

نفسشو با حرص بیرون میده و میگه: نگو که خودم تجربشو دارم

بعد از گفتن این حرف کشوی میزش رو باز میکنه و یه پاکت رو روی میز میده

با تعجب نگاهش میکنم که میگه: آقای رضائی گفت بهت بگم معرفی نامست

لبخندی رو لبام میشینه... پاکت رو بر میدارم و داخل کیفم میدارم

به آرومی میگم: ممنونم گلم



مهربان: پایه ای نهاری چیزی بخوریم

هم دیرم شده هم اونقدر پول ندارم که بخوام خرج بیهوده کنم... دوست ندارم کسی از اوضاع نابسمان مالییم باخبر بشه... سعی میکنم وقتم کمم رو بهونه کنم

-اگه بریم چیزی بخوریم دیرم میشه... چون من اکثرا وقت نمیکنم برای غذا خوردن بیرون برم لقمه درست میکنم با خودم حمل میکنم اگه مایل باشی با هم دیگه لقمه رو بخوریم

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: نه ترنم... اینجوری سیر نمیشی به.....

میپریم وسط حرفشو میگم: بیشتر از یه دونه درست کردم



بعد از گفتن این حرف لقمه ها رو از کیفم خارج میکنم و یکی رو روی میزش میذارم

با شرمندگی میگم: شرمنده اگه چیز زیادی نیست

مهربان با لبخند میگه: این چه حرفیه

دستش رو دراز میکنه و لقمه رو بر میداره... من هم به طرف یکی از صندلی ها میروم و روش میشینم

مهربان: چیکارا میکنی؟ از آقای رضائی شنیدم تا دیروز هم اینجا کار میکردی



-آره... دوست نداشتم برم... اما چون آقاي رضاني بهم گفت مجبور شدم... البته  
زياد نميمونم فقط يه ماهه

هونجور كه حرف ميزنم كاغذ دور لقمه رو باز ميكنم

مهربان يه گاز به لقمه اش ميزنه و ميگه: كه اينطور... راستي اگه وقت كردي يه سر  
بيا خونه م... بدجور تنهام

تو دلم ميگم من هم تنهام.... مخصصا تو اين روزا... بيشتر از هميشه اين تنهائي  
رو احساس ميكنم

اما با همه ي اين لبخندي ميزنم... سعي ميكنم اين همه غصه رو نشون ندم... با  
مهربوني ميگم: حتما گلم... آدرست رو بنويس يه روز بهت سر ميزنم... راستي  
ساعت كاريت چه جوريه؟



مهربان: از 8 صبح تا 2 ظهر... آقای رضائی گفت امروز یه خورده دیرتر برم چون خودش جایی کار داشت و شرکت نبود من به تلفن جواب بدم

همونجور که لقمه مو میخورم میگم: مرد خیلی بزرگیه

مهربان هم سری تکیه می‌ده و می‌گه: با حرفت موافقم... دیشب که بهم زنگ زده بودی با خودم گفتم مگه میشه کسی به منی که سواد درست و حسابی ندارم کار بده... بعد فکر کردم لابد ترنم یه خورده از شرایط رو بهش گفته اون طرف هم پیش خودش فکری کرده

با تعجب نگاهش میکنم و می‌گم: یعنی چی؟

لبخند تلخی می‌زنه و می‌گه: زندگی یه زن مطلقه در ایران خیلی سخته...



-البته با این حرفت موافقم ولی به نظرت برای این قضاوت یه خورده زود نبود

با مهربونی نگام میکنه و میگه: ترنم هنوز خیلی ساده ای... تو چیزی از آدمای گرگ  
صفت جامعه نمیدونی... وقتی یه نفر که از بابامم بزرگتره میاد بهم پیشنهادی  
ناجور میده قلبم آتیش میگیره

لقمه رو روی کیفم میذارم و میگم: من واقعا نمیتونم بفهمم

مهربان: میدونم... چون در شرایط من نیستی

سری تکون میدمو میگم: میشه واضح تر برام بگی



مهربان سري تڪون ميده... لقمش تموم شده... کاغذش رو مچاله ميکنه و ميگه:  
بابت لقمه ممنون

خواهش ميکنمي ميگم منتظر نگاش ميکنم

وقتي من رو منتظر ميبينه آهي ميکشه و ميگه: تازه از حبيب جدا شده بودم... در  
به در دنبال خونه بودم... شايد باورت نشه ولي من تو اون لحظه به يه انباري نمود  
هم راضي بودم ولي هر کاري ميکردم هر جايي ميرفتم آخرش به بن بست  
ميخوردم... بدبختي اينجا بود که پول درست و حسابي هم نداشتم... روزي که به  
پدرم در مورد طلاق حرف زدم من رو از خونه پرت کرد بيرونو گفت شوهرت دادم  
که از دستت خلاص بشم دوباره طلاق گرفتي و اومدي شدي بلایي جونم... نااميد  
نااميد بودم... بيشتر دوستانم از من دوري ميکردن

با تعجب ميگم: آخه چرا؟

با ناراحتی میگه: وقتی میگم تا در شرایطش نباشی درک نمیکنی بخاطر همینه...  
هر چند خدا اون روز رو نیاره که دختری به مهربونی تو توی این شرایط باشه... من  
مطمئنم خانواده ی تو این کار رو باهات نمیکنند

لبخند تلخی میزنمو توی دلم میگم: مطمئن نباش مهربان... مطمئن نباش... من  
خودم هم مطمئن نیستم

با صدای مهربان به خودم میام که ادامه میده: دوستانم فکر میکردن اگه به  
خونشون برم ممکنه شوهراشون رو از چنگشون در بیارم... بعضیا حتی به طور غیر  
مستقیم بهم گفتن که دیگه دوست ندارن باهاشون رفت و آمد کنم...

آه از نهادم بلند میشه و میگم: باورم نمیشه

مهربان: این چیزا توی جامعه زیاده... فقط چون چنین چیزایی رو به چشم ندیدی  
باورش برات سخته



با ناراحتی می‌گم: بعدش چیکار کردی؟

-در به در دنبال یه اتاق یا یه انباری یا هر چیزی که برام یه سر پناه باشه می‌گشتم که با یه پیرمرد رو به رو میشم حدودای پنجاه و نه... شصت رو داشت... یه بار که یکی از بنگاه‌ها من رو میبره تا یه اتاق رو بینم زن خونه تا متوجه میشه من مطلقه‌ام به شدت مخالفت میکنه... هر چند اولین بار نبود که چنین اتفاقی میفتاد... اکثراً زنای خونه با فهمیدن موقعیتم اتاقشون رو بهم اجاره نمیدادن... مردا هم یا به چشم بد نگام میکردن یا میگفتن حوصله ی دردسر نداریم

با عصبانیت می‌گم: آخه چه دردسری... تو که کاری بهشون نداشتی؟

یه قطره اشک از چشماش جاری میشه که دلم آتیش میگیره با بغض می‌گه: فکر میکردن ممکنه اشتباهی از من سر بزنه و اونا هم به دردسر بیفتن



از جام بلند میشمو به طرفش میرم... پشتش وایمیستمو دستمو دور ردنش حلقه  
میکنمو میگم: گریه نکن گلم... مهم اینه که تو پاک بودی و موندی... من مطمئنم  
در آینده همه چیز درست میشه

لبخندی میزنه و میگه: از صبح تا حالا هزار بار خودم رو نیشگون گرفتم که از خواب  
بپریمو بگم دیدی همش یه خواب بود

یه خورده ازش فاصله میگیرم... جلوش وایمیستمو میگم: مطمئن باش اینبار  
همش واقعیه

مهربان: تو بهترین اتفاق زندگیم بودی... ممنون که فرشته ی نجاتم شدی... اینو  
بدون که از یه خواهر هم برام عزیزتری... اون روز اگه نمیرسیدی واسه همیشه  
پاکی و حیثیم لکه دار میشد

دستم رو قلبم میذارم میگم: پاکی به اینجاست... درسته جسم مهمه ولی مهمتر  
از اون روح آماست... خوشحالم که تونستم کمکت کنم



چشمم به ساعت میفته... ساعت دو و نیمه... خیلی دیرم شده

-وای مهربان جان من باید برم... بدجور دیرم شد... دفعه ی بعد بقیش رو حتما  
واسم تعریف میکنی؟

مهربان: اگه تو دوست داشته باشی خوشحال میشم واست تعریف کنم خیلی وقته  
کسی رو واسه درد و دل نداشتم... اگه تونستی فردا پیام دنبالت با هم بریم خونه  
ی من

-من هنوز ساعت کاریمو نمیدونم فردا بهت زنگ میزنم و خبرت میکنم

کاغذ کوچیکی از رو میز برمیداره و روش چیزی مینویسه... بعد کاغذ رو به طرف  
من میگیره و میگه: بگیرش... این آدرس منه



من هم آدرس شرکت رو بهش میدمو میگم: پس فردا خبرت میکنم

لبخندی میزنه و میگه: منتظر تماس هستم

خیلی دیرم شده... سریع ازش خداحافظی میکنم از شرکت خارج میشم

تا زمانی که به ایستگاه برسم به زندگی مهربان فکر میکنم... به زندگی پر فراز و نشیبی که پشت سر گذاشته... هنوز برام چیز زیادی نگفته ولی مطمئنم پشت اون چشمای غمگینش دنیایی حرفه... حرفایی که ناگفته موندن چون گوش شنونده ای نبود... تا یه حدی درکش میکنم چون خودم هم خیلی وقتا دلم میخواست با کسی درد و دل کنم ولی کسی رو پیدا نکردم... میخوام به مهربان کمک کنم... درسته از لحاظ مالی کاری از دستم ساخته نیست به جز همین کاری که وانش جور کردم ولی میتونم بعضی موقع به حرفاش گوش کنم تا آروم بشه.... دلداریش بدم براش مثله یه خواهر باشم... خواهی که هیچوقت نتونستم واسه ترانه باشم... من و ترانه هیچوقت با هم صمیمی نبودیم ولی با همه ی اینا خیلی

همدیگه رو دوست داشتیم... دلیل صمیمی نبودنمون هم این بود که حرفای همدیگه رو درک نمیکردیم... وقتی باورهای دو نفر متفاوت باشه کنار اومدنشون با همدیگه سخت میشه... مثلاً اگه من جای ترانه بودم هیچوقت دست به اون کار احمقانه نمیزدم ولی اون بدترین راه رو انتخاب کرد... ولی با همه ی تفاوت ها هیچوقت بهم بی تفاوت نبودیم... یادمه ترانه تازه نامزد کرده بود و من علاقه ای به خرید نامزدی نداشتم هرکس هر چقدر اصرار میکرد قبول نمیکردم... مهسا اون روز توی جمع با پوزخند بهم گفت نکنه به خواهرت حسودی میکنی؟ ترانه میدونست من از خرید کردن متنفرم... من خرید رو دوست داشتم ولی فقط برای خودم... هیچوقت خوشم نمیومد همراه بقیه برم خرید و بیخودی از این مغازه به اون مغازه برم و در آخر هم هیچی به من نرسه... ترانه اون روز با شنیدن حرف مهسا چنان دادی سرش زد که من خودم به شخصه سخته کردم... با اینکه با هم صمیمی نبودیم ولی تو چنین مواقعی پشت هم رو خالی نمیکردیم... از یادآوری گذشته آهی میکشتم... بعد از مدتها دلم میخواد برم به مهمونی البته نه به اون مهمونی مسخره ی مهسا... دلم میخواد به خونه ی مهربان برم... شاید فقط یه اتاق باشه یا یه انباری یا هر چیز دیگه ای ولی برای من مهم نیست... مهم اینه که من با مهربان احساس راحتی میکنم... با اینکه فقط چند روز باهاش آشنا شدم ولی انگار سالهاست میشناسمش... با شنیدن سختیهای مهربان میفهمم که فقط من نیستم که مشکل دارم آدمای زیادی تو دنیا هستن که با مشکلات مختلفی مواجه هستن... درسته نوع و میزان مشکلات متفاوته ولی باز هم مشکله... خدا رو شکر میکنم که هیچوقت در به در خیابونا نبودم چون خودم هم نمیدونم که میتونستم مثله مهربان مقاوم باشم یا نه... بعد از پیمودن مسیری بالاخره به ایستگاه میرسم... با رسیدن به ایستگاه بدون فوت وقت سوار اتوبوس میشم تا زودتر خودم رو به شرکت فروش برسونم... وقتی این مسیر رو توی این مدت کم دو بار برم و پیام بدجور خستم میکنه... حدود یه ساعت توی راه بودم... سرعت اتوبوس



که دیگه دست من نیست... ساعت حدودای سه و نیمه البته این ساعت من یه خورده عقب و جلو میزنه دیگه حوصله ندارم از گوشی هم نگاه کنم... خودم رو به سرعت به آسانسور می‌رسونم دکه رو میزنم... همونجور که نفس نفس میزنم دعا میکنم سروش این بار هم یه بازی دیگه برام در نیاره... بالاخره آسانسور میرسه... در رو باز میکنم که سروش رو میبینم... با دیدن من پوزخند میزنه... دستهایش رو توی جیب شلوارش میکنه و از آسانسور خارج میشه و با جدیت میگه: خیلی دیر اومدی... میری بالا منتظر میمونی تا برگردم

اخمام تو هم میره

با اخم میگم: دیگه دارین شورش رو در میارین... هر چی من هیچی نمیگم... از صبح من رو علاف خودتون کرد.....

میپره وسط حرفمو با خونسردی میگه: خودت باید فکرت میرسید معرفی نامه ات رو با خودت بیاری



با حرص میگم: لابد همونی رو که پاره کرده بودین

شونه هاشو بالا میندازه و بی تفاوتی میگه: میری بالا تا برگردم

وقتی میبینه جوابی نمیدم با اخم میگه: گفتم میری بالا تا برگردم... شیرفهم شد؟

دیگه کوتاه اومدن فایده ای نداره... تصمیم رو میگیرم... باید حرفمو بزنم

با پوزخند میگم: نه نشد... چون الان که برم بالا و بشینم، دو ساعت دیگه خبردار میشم که شما یه کاری براتون پیش اومدو نتونستین بیاین... پس بهتره از همین حالا رامو بکشمو برم

با تموم شدن حرفم پشتم رو بهش میکنمو با قدم های بلند ازش دور میشم... حتی تو صورتش نگاه نمیکنم تا عکس العملش رو ببینم... درسته دارم کوتاه میام



ولي دليل نمیشه که هر کي هر کاري کرد حرفي نزنم من تا زماني چيزي نميگم که شخصيتم زير سوال نره... ولي وقتي ببينم کسي ميخواهد از اينی که هستم خردترم کنه محاله کوتاه بيايم... با همه ي عشقي که به فروش دارم بايد بگم واقعا براش متاسفم.... به نظر من اين رفتاراش کاملا بچه گانست... اگه از من متنفري يه چند هفته اي نازنين رو استخدام ميکردي... اگه براي کار منو به اينجا آوردي پس دليل اين مسخره بازيا چيه... مثلا آقا ميخواهد از من انتقام بازيچه شدنش رو بگيره... اما نميدونه که اوني که بازيچه شده منم نه اون... همينجور که دارم با خودم فکر ميکنم از شرکت خارج ميشم... صدای قدمهاشو پشت سرم ميشنوم ولي صبر نميکنم.... بي توجه به اون تصميم ميگيرم به اون طرف خيابون برم.... نگاهی به خيابون خلوت ميندازم و با قدمهاي بلند به سمت اون طرف خيابون حرکت ميکنم... هنوز به وسط خيابون نرسيدم که يه موتور با دو تا سرنشين به سرعت به طرف من ميان... يه لحظه مخم هنگ ميکنه... اين موتوري ها از کجا اومدن

صدای فریاد فروش رو ميشنوم که میگه: ترنم مواظب باش

با صدای فروش به خودم ميامو به سرعت خودم رو به اون طرف خيابون پرت ميکنم و بهت زده به موتوري که به سرعت از من دور ميشه نگاه ميکنم... واقعا در تعجبم... من با دقت به اطراف نگاه کرده بودم موتوري در کار نبود... پس از کجا اومد؟... محاله کسي قصد جونم رو کرده باشه... آخه من که کاري به کار کسي



ندارم... سروش خودش رو به من میرسونه و با داد میگه: معلومه حواست کجاست؟

بی توجه به حرف سروش باز هم به موتوری فکر میکنم... کم کم دارم میترسم... شاید بهتر باشه به خونوادم بگم... درسته که باهام بد هستن ولی فکر نکنم راضی به مرگم باشن... ولی بدبختی اینجاست میترسم حرفام رو باور نکنند.....

سروش با داد میگه: با توام؟ چرا لالمونی گرفتی؟

اخمام تو هم میره میخوام چیزی بگم که حرف تو دهنم میمونه... یه سمند مشکی به سرعت از کنارمون رد میشه... باورم نمیشه این ماشینی که الان از کنار من و سروش رد شد همون ماشینی هست که امروز هم دو بار دیده بودمش... نگام به پلاکش میره... خودش... دیگه مطمئنم یه خبراییه... ولی خودم هم نمیدونم چه خبری... تنها چیزی که میدونم اینه که همه چیز مربوط به دیروزه



سروش که میبینه جوابشو نمیدم... دستش رو روی شونم میذاره و منو محکم به طرف خودش میکشه و میگه: چه مرگته؟... این کارا رو میکنی که بقیه بهت ترحم کنند...

با حرف سروش به خودم میام... اخمام بیشتر تو هم میره و با لحنی بی نهایت سرد میگم: من به ترحم تو و امثال تو احتیاجی ندارم

با این حرف من پوزخندی میزنه میگه: شاید هم میخوای با این کارا نظر من رو دوباره به خودت جلب کنی

سرمو پایین میندازم... آهی میکشمو میگم: میدونی اشتباه تو چیه؟

دیگه برام مهم نیست چه جور باهاش حرف بزنم... رسمی یا غیر رسمی... مهم اینه که بهش بفهمونم اگه امروز اینجا هستم بخاطر اون نیست به خاطر کاره



وقتي از جانبش صدایي نمیشنوم سرمو بالا میارم و تو چشماش زل میزنم  
میگم: اشتباه تو اینه که فکر میکنی میتونی هنوز جز انتخابهای من باشی... ولی  
بذار یه چیزی رو بهت بگم چه اون روزی که ترکم کردی چه امروزی که باورم  
نکردی چه در آینده ای که ممکنه باورم کنی از انتخاب من برای همیشه حذف  
شدی... وقتی ترکم کردی برای من مردی

هر چند حرفام دروغ بود ولی وقتی حقیقت جوابگوی مشکلات من نیست شاید  
دروغ تونست گره ای از مشکلاتم رو باز کنه

پوزخندش بیشتر میشه و بعد از مدتی از خنده منفجر میشه

همونجور که میخنده به زحمت میگه: نه خوشم میاد... اعتماد به نفس خوبی  
داری... بعد اون همه گندی که زدی فکر میکنی هنوز هم حق انتخاب داری...

کم کم خنده اش قطع میشه و صداش بالاتر میره: آره؟ ... واقعا فکر میکنی هنوز حق انتخاب داری؟

هر لحظه عصبانی تر میشه... با خشم چنگی به موهاش میزنه... چند قدمی از من دور میشه و میگه: واقعا در تعجبم از این همه پرویی تو واقعا در تعجبم... مثله اینکه یادت رفته چه بلایی سر من و برادرم آوردی... توی لعنتی به هیچکس رحم نکردی... نه به من نه به خواهرت.. نه به خونوادت... به هیچکس... میفهمی؟.. به هیچ کدوممون رحم نکردی... با خودخواهی تمام زندگیه همه مون رو به گند کشیدی... برادر من دو سال اسیر غربت شد به خاطر توی زبون نفهم

-سروش تمومش کن... من قبلا همه چیز رو بهت گفتم... وقتی حرفامو دروغ میدونی چیکار میتونم کنم... پس تمومش کن و برو زندگیتو کن... چرا راحت نمیداری... چرا هم من هم خودت رو آزار میدی... آخه چرا همکارم رو قبول نکردی؟

با خشم به طرفم میاد... به بازو هام چنگ میزنه و میگه: تو باید تا عمر داری عذاب بکشی... همه ی مجازات های عالم واسه ی تو کمه...



بعد با پوزخندي ادامه ميده: وقتي موقعيتش جوره چرا عذابت ندم... يادت رفته  
چه جوري من رو جلوي ديگران خرد كردي؟... مگه وقتي داشتني عذابم ميدادي به  
من فكر كردي

آهي ميكشم... تقلا ميكنم تا بازو هامو از دستش خلاص كنم

با ناراحتي ميگم: سروش تو رو خدا تمومش كن... من خودم اونقدر مشكل دارم  
كه ظرفيت يه مشكل ديگه رو ندارم... من چيكار ميتونم كنم وقتي باورم نداري ؟

فشار دستش رو روي بازو هام بيشتري ميكنه... با عصبانيت تو چشمام زل ميزنه و  
ميگه: من باورت ندارم؟ يادته با همه عالم و آدم جنگيدم كه بيگناهي رو ثابت  
كنم اما بعدش فهميدم همش يه نمايش مسخره بود...



لحن صداش غمگین میشه و میگه: بعدش فهمیدم که انتخاب تو من نبودم بلکه  
سیاوش بود

با داد میگه: میفهمی... نه به خدا نمیفهمی... نمیدونی چقدر سخته بعد از اون  
همه سال بفهمی که عشقت هیچ علاقه ای بهت نداشته و همه ی ابراز علاقه  
هاش یه نمایش مسخره بود و بدترش اینکه که با وجود همه ی اون مدارک واقعی  
باز هم انکار کنه

بازو هامو ول میکنه... هلم میده که تعادل رو از دست میدمو به ماشینی که کنار  
خیابون پارک کرده برخورد میکنم...

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و خودش با تمسخر میگه: حالا بعد از اون همه  
بی وفایی و نامردی میای بهم میگویی من رو انتخاب نمیکنی... بذاریه چیز رو بهت  
بگمو خودمو خودت رو خلاص کنم من تو رو حتی به عنوان کلفت خونه ام هم  
قبول ندارم... چه برسه به عنوان همسرم... اگه امروز اینجایی فقط و فقط به خاطر  
اینکه که میبینم بعد از مدتها میتونم انتقام زجر تمام این سالها رو ازت بگیرم

اشکي گوشه ي چشمم جمع ميشه و ميگم: سروش يه وقتايي هر روز سر راهت سبز ميشدم تا بيگناهيما بهت اثبات کنم اما الان ديگه آب از سرم گذاشته... بماند که تو اون روزايي که محتاج ذره اي محبت بودم تو هم کنارم زدي و باورم نکردي الان ديگه واسه ي اين حرفا دير... فقط ميگم ديگه چيزي واسه از دست دادن ندارم بيخودي وقتتو صرف اين کاراي بيهوده نکن... اگه از شکستنم لذت ميبري پس بهت ميگم آره شکستم خيلي وقتا... لحظه به لحظه... ثانيه به ثانيه من رو شکوندنو باورم نکردن.. مثله تويي که امروز هم باورم نداري... امروزي که جلوي تو واستادم دستام خاليه خاليه... امروز هيچ چيز ديگه اي ندارم که بخواي از من بگيري... اگه ميخواستني از من انتقام بگيري بايد همون چهار سال پيش اقدام ميکردي... هر چند که هنوز هم ميگم من کاري نکردم که سزاوار اين رفتار باشم... ولي مگه مادري که من رو به اين دنيا آورد باورم کرد که تو باورم کني

بعد از تموم شدن حرفم كيفمو باز ميکنمو از داخل كيفم پاکت معرفي نامه رو در ميآرم به طرفش ميگيرم

با اخم نگاهی به من ميندازه و با اکراه پاکت رو از دستم ميگیره



کمی سکوت میکنه و بعد با تمسخر میگه: طوری حرف میزنی که انگار  
بیگناهکارترین آدم روی کره ی زمینی... اگه نمیشناختمت صد در صد گول رفتار  
مظلومانت رو میخورم

و با لحن غمگینی ادامه میده: هر چند، چند سالی فریبت رو خوردم

آهی میکشمو میگم: هنوز هم منو نمیشناسی... ایکاش هیچوقت هم شناسی

پوزخندی میزنه

-اشکاتو پاک کن همسفر، گاهی باید بازی رو باخت، اما یادت باشه که باز، میشه  
زندگی رو دوباره ساخت

پشتم رو بهش میکنم تا به پیاده رو برم



با تلخي ميگه: هنوز هم براي فريب دادن آدما از شعر استفاده ميكني

آهي ميكشمو چيزي نميگم... از جوي آب ميپرّم و به پياده رو ميپرّم...

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

به جاي خالي ترنم نگاه ميكنه... مثله هميشه باز هم با ديدن ترنم ضربان قلبش بالا ميرد... بعضي مواقع خودش هم تعجب ميكنه كه چرا با خيانتني كه ترنم بهش كرد باز هم دوستش داره... وقتي به اين فكر ميكنه كه تمام اون پنج سال نقشه اي از جانب ترنم براي رسيدن به سياوش بوده قلبش آتيش ميگيره... باورش نميشه پنج سال بازپچه ي هوس يه دختر بچه شد... وقتي سياوش اون اس ام

اس ها اون نامه ها اون ایملها رو نشون داد به معنای واقعی شکست ولی باز هم باور نکرد اما با دیدن فیلم دیگه نتونست انکار کنه... وقتی ترنم رو نمیبینه دلتنگش میشه و وقتی اونو میبینه همه ی حرصاش رو سر اون خالی میکنه... تموم این سالها آخر هفته ها به دیدن ترنم میرفت ولی خودش رو نشون نمیداد... خودش هم نمیدونه چی میخواد... بعضی وقتا دوست داره تا حد ممکن خردش کنه... بعضی وقتا هم دوست داره اون رو ببخشه... تمام این چهار سال به زبون میگفت ازش متنفرم ولی خودش هم میدونست هنوز دوستش داره... هنوز عاشقشه... نگاهش به پیاده رو میفته... به مسیری که ترنم رفته خیره میشه... خیلی ازش دور شده... دیگه ترنم رو نمیبینه... آهی میکشه و دستاشو توی جیب شلوارش میکنه... مخالف مسیر ترنم شروع به قدم زدن میکنه...

زیر لب زمزمه میکنه: یعنی توی اون پنج سالی که با من بود یه بار هم عذاب وجدان نگرفت

با خودش فکر میکنه اگه یه بار فقط یه بار به گنااهش اعتراف میکرد شاید میبخشیدمش ولی اون همه ی اون اس ام اسا و نامه ها رو انکار کرد... حتی اون ایمل ها رو هم انکار کرد... ترنم حتی گناه خودش رو هم قبول نداشت... حتی اگه خودش هم میخواست ترنم رو ببخشه خونوادش قبول نمیکردن.. البته حق رو به اونا میداد ترنم باعث نابودیه سیاوش شد...



به نزدیک ماشینش میرسه اما حوصله ي رانندگي نداره... ترجیح میده يه خورده پیاده روی کنه... از کنار ماشینش رد میشه و به خودکشی ترنم فکر میکنه

سری تکون میده و با خودش زمزمه میکنه: حماقت کردی دختر... حماقت کردی... شاید اگه اون کار رو نمیکردی يه راهی واسه برگشت همگیمون بود

سیاوش بعد از مرگ ترانه نتونست ایران بمونه... واسه ي دو سالی از ایران رفت ولی اونجا هم دووم نیاورد و برگشت... سیاوش همیشه بهش میگه حداقل اینجا میتونم به سر خاکش برم ولی اونجا هیچ نشونی از عشقم نیست... هنوز که هنوزه آخر هفته ها سر خاک ترانه میره و باهاش درد و دل میکنه

-آخه مگه واسه چی کم گذاشتم لعنتی... حتی اگه از اول هم من رو نمیخواستی بعد اون همه عشق و محبتی که نثارت کردم هیچ حسی به من پیدا نکردی... درسته جدي بودم ولی در برابر تو که عشقم رو نشون میدادم



با اینکه هیچ علاقه ای به ازدواج نداشت ولی دلش نیومد دل خونوادش رو بشکند... با انتخاب ترنم باعث نابودی سیاوش و خونوادش شد هر چند اونا اون رو مقصر نمیدونند ولی خودش همیشه شرمنده ی اوناست... برای دل خونوادش راضی به ازدواج با دختری شده که هیچ علاقه ای بهش نداره...

با خودش میگه شاید اینجوری بهتر باشه... به ترنم اون همه علاقه داشتم اون کار رو باهام کرد... بهتره این بار کسی رو انتخاب کنم که اون دوستم داشته باشه

با همه ی این حرفا خودش هم میدونه اصلا به سمتش جذب نمیشه... هنوز دلش در گرو عشق ترنمه

با حرص میگه: باید فراموشش کنم



هر چند خودش هم میدونه که نمیتونه... خودش هم میدونه که اگه قرار بود فراموش کنه توي اين چهار سال اين عشق رو ریشه کن میکرد ولي هر کار کرد نشد... مخصوصا با اين رفتاراي اخيرش بيشتري به اين موضوع پي ميبره

آهي ميكشه و بي هدف به جلو پيش ميرن

\*\*\*\*\*

خودم رو جلوي خونه مي بينم... باورم نميشه كل مسير رو پياده اومدم... ماندانا بهم ميگه بعد از چهار سال ديگه بايد عادت كرده باشي... پس چرا باز خودت رو با فكر كردن به گذشته ها آزار ميدي... خودم هم نميدونم چرا؟؟... بعضي چيزها دست خود آدم نيست... هر چند وقتي اين جواب رو به ماندانا ميدم ميگه هيچ هم اينطور نيست تو خودت نميخواي وگرنه همه چيز به اراده ي خود آدماست... شايد هم حق با اون باشه... كليلد رو از كيفم در ميارم در رو باز ميكنم... به داخل حياط قدم ميذارم... آروم آروم به سمت ساختمان حركت ميكنم... سعي ميكنم بعد از همه ي اون حرفايي كه به سروش زدم آروم باشم... خداييش خيلي سخت بود بعد از مدتها جلوي عشقت واستي و بگي تو ديگه انتخاب من نيستي ولي چاره اي نداشتم... هر چند خيلي چيزاي ديگه گفتم اما سخت ترينش برام دروغي بود

که باید گفته میشد... امروز پس از مدتها دوباره تونستم حرفمو بزنم... هر چند باز باورم نکرد ولي حداقلش از بازي مسخره اي که شروع کرده بود دست کشید... يعني اميدوارم دست کشیده باشه... هنوز مطمئن نيستم اين بازي رو تموم کرده ولي امروز رو کوتاه اومد... به در ورودي ميرسم... با بي حوصلگي در رو باز ميکنم وارد خونه ميشم... خونه سوت و کوره... لبخندي رو لبم ميشينه... واسه ي اولين بار از نبودنشون خوشحالم... ميترسيدم منتظرم بمونند تا من رو به زور به مهموني ببرند... مثله اينکه عمو براي اولين بار حريف بابا نشد... لبخندي رو لبام ميشينه و با خوشحالي به سمت اتاقم ميرم... همين که چشمم به در اتاق ميخوره لبخند رو لبام خشک ميشه... «ساعت 9 آماده باش... طاهر مياد دنبالت... يه لباس روي تخت هست براي امشب همون رو بپوش»... آه از نهادم بلند ميشه... دلم ميخواد سرمو بکوبم به ديوار

زير لب زمزمه ميکنم: حالا چيکار کنم؟

با ناراحتي به سمت در اتاقم ميرم... با اخم کاغذي رو که با دست خط طاهها نوشته شده و به در چسبیده در ميارم... دوباره نگاهی به کاغذ ميندازم... بعد از چند ثانيه با غصه نگامو ازش ميگيرم... در اتاق رو باز ميکنم به داخل اتاق ميرم... يه جعبه روي تختم خودنمايي ميکنه... در رو ميندمو به سمت ميزم ميرم... کاغذ و کيف رو روي ميز ميذارم و ميخوام به سمت تختم برم که گوشيم زنگ ميخوره... زيپ کناري کيفمو باز ميکنم و گوشيم رو از داخلش بيرون ميارم... با ديدن شماره ي ماندانا



تعجب میکنم... آخه تازه همین چند روز پیش بهم زنگ زده بود پس چي شد دوباره الان زنگ زده... ماندانا اکثرا ماهي يه بار برام زنگ ميزنه... زنگ زدن دوباره اش اون هم بعد از دو سه روز واقعا عجيبه... نگران ميشم که نكنه اتفاقي براش افتاده... با نگراني جواب میدمو میگم: بله؟

ماندانا با لحن شادي میگه: سلام ترنم جونم

با شنیدن صدای شادش خیالم راحت میشه

با لبخند میگم: سلام ماني... چي شده خساست رو کنار گذاشتي و تو اين ماه دو بار زنگ زدي؟

با جيغ میگه: من خسيسم يا تو؟ حالا خوبه من ماهي يه بار زنگ ميزنم تو که هر دو سال يه بار يه تک هم نميزني



خندم میگیره... بدبخت راست میگه... صدای ریز ریز خندمو میشنوه و با مسخرگی میگه: راحت باش عزیزم... چرا اونجور یواشکی میخندی... راحت بخند...

با این حرفش دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم با صدای بلند میخندم

ماندانا با حرص میگه:خوبه خودت هم میدونی دارم حقیقتو میگم بعد تازه اعتراض هم میکنی

بعد با غرغر ادامه میده: مردم عجب رویی دارن والله... به پررو گفتم زکی

با خنده میگم: همه که مثله تو شوهر پولدار ندارن



با ناراحتي ساختگي ميگه: پولدار چيه خواهر... باورت ميشه شبا نون خشک رو با آب دهنمون خيس ميکنيم و ميخوريم

من که تازه خنديدنم تموم شده بود با شنيدن اين حرف پقي ميزنم زير خنده و با داد ميگم: ماني

ماندانا: مرگ... اين چه وضع صدا کردنه... همين کارا رو کردي ديگه از دست فراري شدم اومدم اينور آب

-دروغگو... خودت از خدات بود بري

ماندانا با مسخرگي ميگه: چي ميگي واسه خودت... من اگه از خدام بود تنها دليلش عذابهاي روحي و رواني اي بود که تو بهم ميدادي... امير وقتي بدن کبود شده ي من رو ديد دلش برام سوختو گفت ديگه ترنم چاره اي برام نداشته بهتره تا تو رو به کشتن نداده بريم



-برو بابا... من اصلا انگشتم به تو میخورد؟

ماندانا با جدیت می‌گه: پس اون عمه ی من بود هر دو دقیقه به دو دقیقه سقلمه  
ای نثار من میکرد و میگفت مانی نفس نکش دی اکسید کربن تولید میکنی...  
مانی نخند مگس میره تو حلقه.. مانی حرف نزن پشه ها از خواب بیدار میشن

همونجور که لبخند به لب دارم می‌گم: خیلی مسخره ای

با لحن با مزه ای می‌گه: مسخره بودن شرف داره به ضارب بودن... اصلا خبر داری  
هنوز پهلوی من کبوده... هر وقت این کبودیا از بین میره میام ایران دوباره از تو  
کتک میخورم و برمیگردم... امیر گفته اینبار که ترنم کتکت زد میریم ازش شکایت  
میکنیم حداقل یه دیه ای چیزی ازش بگیریم تا پول نون خشکمون جور بشه



دوباره خندم میگیره همونجور ادامه میده: آخه میدونی نون خشکمون هم به ته کشیده... از این به بعد هر وقت گشمنون شد باید بریم یه خورده هوا بخوریم

از بس خندیدم اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شده

با خنده میگویم: بسه دیگه ماندانا... دلم درد گرفت

ماندانا با خونسردی میگویم: برو یه قرص دل درد بخور خوب میشه

بعد دوباره به حرفاش ادامه میده: دیگه هم نپر وسط حرفم... مثلاً بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن اصلاً بلد نیستی با بزرگتر خودت حرف بزنی

با لبخند میگویم: کوفت... خوبه فقط دو ماه بزرگتری





ماندانا: آگه اونجا بودم زنت نميذاشتم... اينبار كه اومدم بهت اجازه نميдам با ني  
ني گلم بازي كني... ميترسم مثله خودت بي ادب بار بياد...

بعد با غرغر ميگه: دختره ي بي ادبه بي خاصيته بي تربيت

ريز ريز ميخندم

ماندانا: آره بخند... حالا بخند وقتي اومدم چنان حسابي ازت برسم

يهو لحنش جدي ميشه و ميگه: راستي ترنم؟

از اين تغيير لحن ناگهانيش ميگم: چيه؟



با غصه می‌گه: خیلی نگرانم

ته دلم خالی میشه و با ترس می‌گم: مگه چی شده؟

آه از ته دلی میکشه و می‌گه: فعلاً که هیچی ولی نگرانم در آینده این هوا رو سهمیه بندی کنند و ازمون پول بگیرن... بعد اگه من و امیر و این نی نی مون گشنه موندیم چیکار کنیم؟

با داد می‌گم: مانی به خدا خیلی خیلی خیلی.....

اصلاً نمیدونم چی بگم... تو ادامه ی جلم میمونم

با داد می‌گم: خلی

با حرص می‌گم: مانی اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم باید برای مهمونی آماده شم؟

ماندانا: چہ؟

## -چته دیوونه



ماندانا با خوشحالي ميگه: بالاخره از خونه نشيني دست برداشتي... ايول دارم بهت  
اميدوار ميشم

لبخند غمگيني رو لبم ميشينه و ميگم: دلت خوشه ها... اگه ميدونستي دارم كجا  
ميرم دست و پامو ميبستي و ميگفتي حق نداري پاتو از خونه بيرون بذاري؟

ماندانا با نگراني ميگه: ترنم مگه قر.....

يهو صداي امير مياد

امير: ماني داري با كي حرف ميزني؟



ماندانا: ترنم یه لحظه گوشي

ترنم: راحت باش

ماندانا: با ترنم

امیر: سلام من رو به خواهری خودم برسون

لحن امیر با شنیدن اسم من اونقدر مهربون میشه که لبخندی رو لبم میشینه

از وقتی مانی داستان زندگیمو براش تعریف کرده با من اینجوری حرف میزنه... البته قبلنا هم باهام مهربون بود اما الان این مهربونی بیشتر شده... بعضی وقتا حس میکنم از روی دلسوزی یا ترحمه... ولی اونقدر بی ریا حرف میزنه آدم دلش



نمیاد ناراحتش کنه و بگه نیازی نیست واسم دل بسوزونی... با صدای ماندانا به  
خودم میام

ماندانا: ترنم خودت که شنیدی برادر دوقلوت اومده جلوم نشسته و سلام میرسونه

-دختره ی خل و چل اینقدر شوهرت رو اذیت نکن... طلاق میده ها

ماندانا با صدای بلند میخنده و میگه: کارش پیش من گیره... اگه طلاقم بده  
اونقدر اون جگلمو به جونش میندازم که خودش به غلط کردن بیفته

صدای خنده ی امیر رو میشنوم... خودمم خندم میگیره

وقتی خنده هامون تموم میشه ماندانا جدي میشه و میگي: مسخره بازی بسه...  
بگو موضوع مهمونی چیه؟



دیگه صدایی از امیر نمیشنوم... با خودم میگم شاید رفته... اگه امیر اونجا باشه یه خورده معذب میشم اما روم نمیشه از ماندانا چیزی بپرسم

-خوبه خودت هم میدونی کارات مسخره بازیه

ماندانا: ترنم

آهی میکشمو میگم: داد زن میگم... نامزدی مهسااست

لحنش یه خورده عصبی میشه میگه: همون دختره ی لوس و نر رو میگی؟



-ماني

ماندانا: چيه... مگه دروغ ميگم... اون يه دختر عقده ايه كه براي پوشوندن ضعف هاي خودش از مشكلات تو سواستفاده ميكنه... واقعا براش متاسفم

با ماندانا موافقم اما چي ميتونم بگم... ماندانا وقتي ميبينه حرفي نميزنم ميگه تو رو سننه؟ نامزدي مهساسست كه باشه

-ديوونه منظورم اينه جايي كه ميخوام برم همون مهموني نامزدي مهساسست

با داد ميگه: چي؟

-ماني آروم باش



صدای امیر رو میشنوم که با نگرانی میگه: مانی چی شده؟

پس امیر هنوز هم اونجاست

ماندانا: بعدا برات میگم فعلا بذار این دختره ی احمق رو آدم کنم

بعد خطاب به من میگه: این همه مهمونی رو ول کردی و چسبیدی به نامزدیه  
اون دختره ی خل و چل

-مانی من.....



میپره وسط حرفمو میگه: مانی بمیره از دست تو خلاص شه... دختر آخه میخوای  
بري اونجا چه غلطي کنی... که با دوستاش تو رو به باد تمسخر بگیرن و جالبش  
اینه که خونوادت هم بهت اجازه ندن از خودت دفاع کنی

-مانی میذاری حرف بزمن یا نه؟

با خشم میگه: چی داری بگی؟... بنال... بهتره بتونی قانعم کنی وگرنه دست بردار  
نیستم

-من از خدامه پامو توی اون مهمونی مزخرف ندارم

ماندانا با لحنی گرفته میگه: لابد باز هم اجبار



با پوزخند میگم: خودت که میدونی اگه نرم اونوقت سیاه و کبودم میکنند بعد با  
خودشون میبرن

ماندانا: ایکاش الان پیشت بودم

با مهربونی میگم: کاری از دستت ساخته نبود

ماندانا: زنگ زده بودم که بگم... برنامه مون جلو افتاده... امیر همه کاراش رو کرده  
و ما برای آخر هفته بلیط داریم... که با این حرفت حالم گرفته شد

با خوشحالی میگم: ماندانا راست میگي؟

با ناراحتی میگم: کاسه تو بیار ماست بگیر



ازش خوشم میاد وقتی ناراحته هم دست از خنده و شوخی برنمیذاره... لبخندی میزنمو میخوام چیزی بگم که خودش میگه: مگه باهات دروغ دارم

-خیلی خوشحالم... فقط ساعت چند فرودگاه باشم

ماندانا: لازم نیست تو فرودگاه بیای... بهتره یکسره بیای خونه ی من و امیر...  
مامان و مادر شوهرم خونه رو آماده کردن... آدرس هم همون جاییه که هر سال میای

-این حرفا چیه... فرودگاه میام

ماندانا: من از خدومه زودتر ببینمت اما درست نیست تنها این همه راه بیای بهتره  
ساعت 4 خونمون باشی



لبخندي ميزنمو ميگم: باشه گلم

ماندانا: ترنم هيچ جور نميشه امشب رو بيخيال بشي؟

با ناراحتي ميگم: من كه از خدامه... اما خودت بگو چه طوري؟

ماندانا: ميدوني بدبختي كجاست من حس ميكنم دل خونوادت از سنگ شده... ترانه مرده درست... اما تو هنوز زنده اي... مگه تو دخترشون نيستي... حتي اگه تو هم مقصر باشي نبايد كه تا آخر عمر اين طور باهات برخورد كنند... هر روز خردت ميكنند... احترام پدر و مادر واجبه كه باشه اما دليل نميشه كه هر بلايي دلشون خواست سرت بيارن و تو هم در آخر بگي چون احترامشون واجبه پيس بايد سكوت كنم

-خودت هم ميدوني دليل سكوت من اين حرفا نيست... من اگه چيزي نميگم چون ديگه بريدم... ديگه خسته شدم... چون هر چي گفتم نتيجه اي نداد... وقتي حرفامو ميشنوند و خودشون رو به نشنيدن ميزنند چيكار ميتونم كنم... در مورد



رفتار پدر و مادرم هم خیلی فکر کردم ولی هیچوقت به نتیجه ای نرسیدم... اگه شباهت زیاد به پدرم نبود با خودم میگفتم لابد بچه شون نیستم... این همه بی مهری واسه ی خودم هم جای تعجب داره

ماندانا حرفی نمیزنه

نگاهی به ساعت اتاقم میندازم مثله خودم خاک گرفته ست... ولی حداقل هنوز درست کار میکنه... ساعت هشته... وقتی میبینم ماندانا حرفی نمیزنه میگم

-ماني من بايد برم آماده شم

با ناراحتی میگه: من اگه به جای تو بودم خودمو شبیه دراکولا درست میکردمو به مهمونی میرفتم به یه شب کتک خوردن می ارزید



حتي ابراز ناراحتیهاش هم به آدمیزاد نرفته

زیر لب میگم: همین کارا رو میکنی که به سالم بودن شک میکنم

بعد صدامو بلندتر میکنم و میگم: آخه دخترجون اگه من اینکارو کنم که طاهر اول  
پوست سرمو میکنه... بعد یه لباس درست و حسابی تنم میکنه... بعد هم به زور  
من رو میبره

ماندانا: طاهر دنبالت میاد؟

-اوهوم

ماندانا: ترنم...



حس میکنم ماندانا میخواد یه چیزی بگه ولی نمیتونه

-ماني راحت باش

ماندانا: ترنم نمیخوام ناراحتت کنم اما فکر کنم یه چیز رو فراموش کردی

با تعجب میگم: چی؟

ماندانا: سروش و خونوادش

سعی میکنم با شنیدن اسم سروش خونسرد باشم... ولی حتی از شنیدن اسمش هم ضربان قلبم بالا میره



به سختي ميگم: چه ربطي داره؟

ماندانا: سروش و خنوادش از فاميلهائي دورتون هستن... درسته تو مهمونيهاي ساده زياد شركت نميكنند اما تا اونجايي كه من يادمه تو چنين مراسمايي شركت ميكردن

آه از نهادم بلند ميشه... اصلا يادم نبود... حق با ماندانا است... مطمئنم امشب همگيشون هستن... مامان سارا مادر سروش... بابا فرزاد پدر سروش... سياوش برادر سروش... سها خواهر سروش... و بدتر از همه سروش و نامزدش

ته دلم خالي ميشه



اشک تو چشمام جمع میشه... اصلا تحمل این یکی رو ندارم... ایکاش میشد  
امشب خونه بمونم

ماندانا که حرفی از من نمیشنوه با نگرانی میگه: ترنم حالت خوبه؟

با صدایی که به زور شنیده میسه میگم: خوبم مانی... خوبم

ماندانا با دلسوزی میگه: ترنم مثله همیشه باش بی تفاوته بی تفاوت

تو صدای دلسوزی و ترحم موج میزنه

دوست ندارم اینجوری باهام حرف بزنه



حرفو عوض میکنم و میگم: مانی آخر هفته منتظرت هستم... بهتره دیگه برم آماده بشم... ساعت نه طاهر میاد دنبالم

ماندانا: ترنم میدونم سخته

لحنمو مهربون تر میکنم و میگم: میدونم که میدونی... ممنونم که تمام این سالها باورم داشتی... ممنون که دوستم موندی... مرسی که هیچوقت تنهام نداشتی

ماندانا: چیکار کنم خدا زد پس کلم و گرنه من و چه دوستی با دیوونه ای مثله تو

ماندانا سعی میکنه با شوخی و خنده حرف بزنه تا این لحظه های آخر خوشحالم کنه اما نمیدونه من دل مرده تر از این حرفا هستم



-چي بگم بهت... فقط ميتونم بگم جواب ابلهان خاموشيست

ماندانا: يعني الان نشستي توي تاريخي... حالا درسته ابلهي ولي اين همه خاموشي  
هم خوب نيستا... همينجوري كه كور.....

-ماني

خندم ميگيره... مثله كه قصد قطع كردن نداره

بي توجه به داد من ميگه: راستي ترنم؟

-هان؟ زودتر بگو بايد آماده شم



ماندانا: هان چيه بي تربيت... بايد بگي بله؟

-ماني

ماندانا: يه جور عجله به خرج ميدي كه انگار داري به مهموني دوست صميميت  
ميري

-حوصله ي داد و بيداد ندارم و گرنه دلم راضي به رفتن نيست

ماندانا: واقعا نميدونم چي بگم؟

-لازم نيست چيزي بگي... اون حرفتو بزن... بعد هم قطع كن تا برم لباس بپوشم



ماندانا: وای باز داشت یادم میرفتا.... مهران داره باهامون برمیگرده

لبخندی رو لبم میشینه و خوشحالی میگم: این که خیلی خوبه

ماندانا: آره... امیر راضیش کرده... قرار شده تو ایران با همدیگه یه شرکت تاسیس کنند

مهران برادر ماندانا است... هر چند شناخت زیادی ازش ندارم.... من و ماندانا توی دانشگاه با هم دوست شدیم و من فقط یکی دو بار مهران رو که برای سر زدن به خونوادش به ایران اومده بود دیدم... توی همون چند تا برخورد فهمیدم که پسر خیلی خوبیه... اینطور که شنیدم به بهونه ی تحصیل به کاندانا رفت و بعدش همونجا موندگار شد... حتی کارای امیر و ماندانا رو هم خودش جور کرد

با مهربونی میگم: خیلی خوشحال شدم عزیزم



ماندانا: مرسى گلم برو به كارات برس فقط پنج شنبه يادت نره

-باشه گلم... حتما

از ماندانا خدا حافظي ميكنم... تماس رو قطع ميكنم و گوشي رو داخل كيفم ميذارم

چشمام رو ميبندم و نفس عميقي ميكشم

زير لب زمزمه ميكنم: ترنم تو ميتوني... مطمئنم كه مثله هميشه ميتوني



چشمامو باز میکنم به سمت تخت میرم... جعبه رو باز میکنم... لباس یشمی رنگی رو داخل جعبه میبینم... بدون توجه به مدلش، لباس بیرونم رو ازتنم خارج میکنم... اون لباس رو میپوشم... موهام رو پشت سرم ساده میبندم... شال هم رنگ لباس رو روی سرم میندازم... به سمت کمد میرمو یکی از مانتوهای بلندم رو انتخاب میکنم... مانتو رو روی لباسم میپوشم... آرایش مختصری میکنم و کیفمو از روی میز برمیدارم... وقتی حس میکنم آماده ام از اتاق خارج میشم... میخوام برم توی حیاط منتظر طاهر بشم که در سالن باز میشه و طاهر وارد میشه... با تعجب نگاهش میکنم... هنوز که 9 نشده... نگاهی به ساعت توی سالن میکنم هنوز یه ربع به نه هست

طاهر که سرش پایینه متوجه ی من نمیشه... همینجور متفکر به سمت اتاقش قدم برمیداره...

با صدای سلام من به خودش میاد

همین که منو میبینه کم کم اخماش تو هم میره و میگه: کجا تشریف میبردی؟



با ملایمت میگم: داشتم میومدم حیاط تا اومدی سریع بریم

انگار از جواب من قانع شده چون سري تگون میده و میگه: تو سالن بمون میخوام لباسم رو عوض کنم

زیر لب باشه ای میگمو به سمت مبل میرم... طاهر هم به سمت اتاقش میره... روی یکی از مبلا میشینمو منتظر طاهر میشم... اگه قرار باشه بین خونوادم یکی رو انتخاب کنم طاهر بهترین گزینه برای منه... طاهر عاشق مامان و باباست... تحمل اشک مامان و عصبانیت بابا رو نداره... فقط زمانهایی که مامان و بابا ناراحت میشن باهام بدرفتاری میکنه... حتی یادمه اون روزای اول پا به پای سروش برای اثبات بی گناهی من پیش میرفت... اما با پیدا شدن اون عکسا توی کیفم همه چیز خراب شد... هنوز هم نمیدونم اون عکسا از کجا سر از کیفم درآورد... طاهر در روزهای عادی نسبت به من بی تفاوت و سرد عمل میکنه و همین باعث میشه که بعضی مواقع فکر کنم هنوز از من متنفر نیست حتی مثله بقیه در مورد من بد نمیکه... فقط وقتی که ناراحتیه مامان و بابا رو میبینم عصبی میشه ولی تو صدای بقیه نفرت موج میزنه و همین باعث میشه یه خورده ازشون بترسم هر چند طاهر هم هیچوقت کمکم نمیکه ولی همین که کاری به کارم نداره خودش خلیه... با صدای طاهر به خودم میام... نگاهی بهش میندازم تیپ اسپرت ساده ای زده و کنار در سالن واستاده



طاهر: بلند شو... باید زودتر حرکت کنیم ممکنه دیر برسیم

با تموم شدن حرفش سریع از در سالن خارج میشه... من هم بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند میشم و به سمت در سالن حرکت میکنم

طاهر زودتر از من به ماشین میرسه و سوار میشه... ماشین رو روشن میکنه و منتظر من میشه... من هم با رسیدن به ماشین در رو باز میکنم و سوار میشم... هنوز در رو کامل نبستم که ماشینو به حرکت درمیاره... هیچکدوم حرفی نمیزنیم... از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکنم... این وقت شب اکثر آدمای سواره هستن... پیاده روا تقریباً خلوتن... نگامو از خیابونا و پیاده روا میگیرم و به طاهر نگاه میکنم... انگار متوجه سنگینی نگاه من شده... اخمی میکنه و با جدیت میگه: چیه؟

-هیچی



با همون اخمش می‌گه: اینجوری نگام نکن... خوشم نمیاد

آهی میکشمو نگامو ازش میگیرم به جلو چشم میدوزمو هیچی نمیگم

صداشو میشنوم که می‌گه: دوست ندارم امشب مامان و بابا رو ناراحت کنی... پس هر کی هر چی گفت جواب نمیدی

چیزی نمیگم فقط به رو به رو نگاه میکنم

یادمه در گذشته هر وقت به مشکلی برمیخوردم به طاهر مراجعه میکردم... قبل از برادر برام یه دوست خوب بود... امشب دلم هوای اون طاهر مهربون رو کرده...



با تحکم می‌گه: جوابی نشنیدم

-چشم داداش

طاهر: خوبه... با این حال دوست دارم این ر یاد آوری کنم تا یادت نره هر چی که این روزا اتفاق می‌فته تاوان اشتباهاتیه که در گذشته انجام دادی

بعد ایه حالتی نگام میکنه و ادامه میده: دوست نداشتم امشب به این مراسم بیای... ولی حالا که مجبوری بیای خودت رو برای خیلی چیزا آماده کن...

با تعجب نگاش میکنم... وقتی نگاه متعجب من رو میبینه می‌گه: منظورم سروش و نامزدش هستن... با وجود اونا فکر نکنم امشب مهمونا زیاد از حضورت خوشحال بشن...



سعي ميکنم خونسرد باشم... با بي تفاوتی ميگم: هيچي برام مهم نيست

نگام ميکنه و يه لبخند محو رو لباش ميشينه و ميگه: اميدوارم

بعد از گفتن اين حرف سريع لبخند از لباش پاک ميشه و دوباره اخم رو مهمون صورتش ميکنه... درسته امشب برام شب سختيه ولي دليل نميشه براي همه جار بزنم... با همون چهره ي بي تفاوت آروم توي ماشين ميشينم تا به مقصد برسيم... با دادن خونه باغ دهنم باز ميمونه... خونه باغ خونه ي بابابزرگ مادريمه که اکثر مراسماي رسمي همونجا برگزار ميشه... پدر بزرگ ورود من رو به خونه باغ ممنوع کرده

بهت زده ميگم: من که اجازه ندارم.....

طاهر با بي حوصلگي ميگه: پياده شو... عمو با بابابزرگ حرف زده



دیگه چیزی نمیگمو پیاده میشم... ماشینهای زیادی اطراف خونه پارک هستن... بعد از پیاده شدن من طاهر هم پیاده میشه... یه خورده جلوتر ازش وایمیستم و منتظرش میمونم... دوست ندارم تنها وارد باغ بشم... با اینکه طاهر کاری برام نمیکنه اما همینکه کنارمه برام یه قوت قلبیه... هر چند که وقتی به سالن اصلی برسیم طاهر هم به سمت دوستاش میره و من رو تنها میذاره

-----

طاهر به سمتم میاد و با اخم میگه: راه بیفت

و با گفتن این حرف خودش جلوتر از من حرکت میکنه... پشت سرش حرکت میکنم... ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشه... اما چهره ام خونسرده خونسرده... بالاخره بعد از چهار سال خوب کارم رو یاد گرفتم... در خونه باغ بازه... به نزدیکی در رسیدیم که طاهر به عقب برمیگرده و با جدیت میگه: در مورد امشب دیگه سفارش نکنم... اگه ببینم مامان و بابا رو ناراحت کردی من میدونم و تو



سري تڪون ميدمو ميخوام از ڪنارڻ بگذرم ڪه بازومو ميگيره و ميگه: نشنيدم

خدايا دوست دارم سرم رو بڪوبم به ديوار... با خونسردي تصنعي ميگم: حواسم هست

بازومو با خشم ول ميکنه و ميگه: بهتره باشه چون اگه نباشه مجبور ميشم خودم سر جاش بيارم

و با گفتن اين حرف قدمهاشو تندتر ميکنه... وارد خونه باغ ميشيم... تک و توک مهمونا تو حياط و باغ ديده ميشن... بعضياشون براي طاهر سري تڪون ميدن... آدمائي ڪه من رو ميشناسن با پوزخند و تمسخر و در نهايتش تاسف نگام ميکنند... نه لبخندي به لب دارم... نه اخمي به چهره... عاديّه عاديم... دستامو تو جيب مانتوم کردم و پشت سر طاهر حرکت ميکنم... وارد سالن ميشيم... پدربزرگ مثله هميشه رو مبل سلطنتي خودش نشسته و بقيه هم دورش پخش و پلا هستن... طاهر به سمت پدربزرگ ميرد تا باهاش سلام و احوالپرسی کنه... آخرين باري ڪه به سمتش رفتم منو بدجور پس زد... بين همه سرم داد زدو گفت من ديگه نوه اي به نام ترنم ندارم... ترجيح ميدم برم يه گوشه بشينمو ڪاري به ڪار



کسي نداشته باشم... چشمم به يه مبل يه نفره ميفته... با گام هاي بلند به سمتش ميرمو خودم رو روش پرت ميکنم... خدا رو شکر کسي اين گوشه ي سالن نيست... يه خورده تاريخه... بيشتر شبیه پاتوق عاشقااست که بيان اين گوشه کنارا باهم حرف بزند و کسي مزاحمشون نشه... نگاهي به اطراف ميندازم... افراد زيادي اين طرف نيستن... تقريبا ميشه گفت اين طرف سالن خلوته... چشم ميچرخونم تا ببينم کيا اومدن.... اکثر فاميلامون هستن ولي خانواده ي سروش هنوز نيومدن

زير لب ميگم: و صد البته خودش و نامزدش

از يه طرف دوست ندارم بيان... از يه طرف هم دلم ميخواه بيان تا ببينم نامزدش کيه؟

حضور کسي رو کنار خودم احساس ميکنم... سرمو بلند ميکنم... پسر غريبه اي رو کنار خودم ميبينم که به طرف مبل رو به رويي مير و ميگه: منتظر کسي هستين



اخمام تو هم میره... خوشم نمیاد به هیچ غریبه ای جواب پس بدم... نگامو ازش میگیرمو با اخم میگم: مگه اومدم کافی شاپ که منتظر کسی باشم

لبخندی میزنه و میگه: پس چرا اینجا تنها نشستین؟

با اخم ادامه میدم: دلیلی نمیبینم که بهتون توضیح بدم

بعد از تموم شدن حرفم چشمام رو در سالن قفل میشه... خونواده ی سروش وارد میشن... ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میره

پسر با خونسردی میگه: من ه.....

هیچی از حرفای پسر رو نمیفهمم... اصلا نمیشنوم چی داره میگه... همه ی حواسم به در سالنه... بالاخره وارد شد... مثله همیشه محکم و با اقتدار... شونه به

شونه ي دختری... نا آشنا... اخمام تو هم میره... اما نه احساس میکنم  
میشناسمش... بدون اینکه متوجه ي حضور من بشن به سمت پدربزرگ میرن...  
دختر دستشو دور بازوي سروش حلقه کرده و مستانه میخنده... با صدای یکی از  
خدمه به خودم میام

خدمتکار: خانم

گنگ نگاش میکنم که میگه: آب پرتقال

تازه متوجه ي آب پرتقالي که تو دستشه میشم

لبخندی میزنم میگم: ممنون میل ندارم



سري تڪون ميده و از من دور ميشه... نگاهي به مبل رو به روييم ميندازم خبري از  
پسره نيست

برام مهم هم نيست ولي اون چيزي كه فکرمو به خودش مشغول کرده چهره ي  
نامزد سروشه... عجيب برام آشناست... فقط نميدونم کجا ديدمش

مهسا که از اول ورودم از نامزدش جدا نميشد بالاخره از پسره دل ميکنه... با  
قدمهاي آهسته به طرفم ميادو با پوزخند ميگه: سلام

با بي تفاوتي نگاهي بهش ميندازمو ميگم: سلام... مبارکت باشه

حتي به خودم زحمت نميدم از جام بلند شم

لبخندي موزيانه ميزنه و ميگه: ممنون... راستي نظرت در مورد نامزد من چيه؟



با خونسردی میگویم: نامزد توهه، دلیلی نداره که من نظر بدم

مهسا رو مبل کناری من میشینه و میگو: بالاخره دختر خالمی باید یه نظری بدي

- نظر خاصی ندارم

مهسا با حرص میگو: حسودیت میشه؟

با پوزخند میگویم: به چی؟... به رفتارای بچه گونه ی تو... من اصلاً نامزد جنابعالی رو نمیشناسم که بخوام نظری در موردش بدم این کجاش نشون دهنده ی حسادته



با اخم میگه: یه کاری نکن مثل دفعه ی پیش یه سیلی دیگه از بابات نوش جان کنی

پوزخندم پررنگ تر میشه و میگم: با این کارت فقط خودت رو کوچیکتر میکنی...  
خونواده ی شوهرت میگن عجب دختری بوده که باعث شده مهمونشون سیلی بخوره

مهسا: هنوز هم مغروری... ولی خوشم میاد خوب از خاله و شوهر خاله حساب میبری

نگاه تمسخرآمیزی بهش میندازمو میگم: اگه در برابر پدر و مادرم کوتاه میام فقط و فقط به این خاطره که دوستشون دارم واسه ی تو هنوز خیلی زوده این حرفا رو بفهمی

چشمام به نامزد مهسا میفته... داره به طرف ما میاد... قیافه ی معمولی داره...  
ولی اینجور که معلومه از خونواده ی پولداری هست... آدم بدی به نظر نمیرسه...



مهسا میخواد چیزی بگه که با دیدن نامزدش منصرف میشه

پسره وقتی به ما میرسه خطاب به من میگه: سلام خانم

به احترامش از جام بلند میشمو میگم: سلام... بهتون تبریک میگم

لبخندی میزنه و میگه: ممنونم

بعد برمیگرده سمت مهسا میگه: خانم گل معرفی نمیکنی؟

مهسا دستشو دور بازوی پسره میندازه و میگه: دختر خالم... ترنم



پسر: من هم بهروز هستم خودتون که میدونید نامزد مهسا

لبخندی میزنمو سري تګون میدم

پسر خطاب به من میگه: ما یه سر به مهمونای دیگه هم بزنییم باز خدمتتون  
میرسیم

مهسا: یه لحظه بهروز جان... قبل از رفتن بهتره در مورد ازدواج چهارنفرمون نظر  
ترنم رو هم بپرسیم؟

بهروز لبخندی میزنه و میگه: حق با توهه گلم



با تعجب نگاهشون میکنم که مهسا ادامه میدهد: بالاخره تو دخترخالمی باید تو هم نظر بدی... من و بهروز و آلا و سروش تصمیم گرفتیم عروسیمون رو دو ماه دیگه با هم بگیریم نظرت چیه ترنم؟ البته نظر بابابزرگ بود...

آب دهنم رو قورت میدمو به زحمت لبخندی میزنمو به سختی میگم: عالییه... چي از این بهتر

مهسا با چشمهای گرد شده بهم نگاه میکنه... از این همه بی تفاوتی من در تعجبیه... نمیدونه که به زور سرپا موندم

خدا رو شکر بهروز میگه: عزیزم بهتره یه سر هم به بقیه بزنیم باز دوباره به دخترخالت سر میزنیم... میدونم دخترخالت رو خیلی دوستش داری اما بهتره از بقیه هم غافل نشیم

از این حرف بهروز پوزخندی رو لبام میشینه



با تمسخر میگم: مهساجان راحت باش... من میدونم خیلی بهم لطف داری اما  
بهتره یه خورده به مهمونای دیگه هم برسی

مهسا با خشم نگام میکنه

بهروز با مهربونی میگه: شما هم بهتره تنها نباشین و پیش جوون ترها بیاین

-ممنون... شما برید من هم بعدا میام

بهروز سری تکیون میده و دیگه اصرار نمیکنه...



بهر روز خطاب به مهسا میگه: بریم خانمی

مهسا چیزی نمیگه... هنوز آثار تعجب رو تو چهرش میبینم... شونه به شونه ی نامزدش از من دور میشه.. با رفتن مهسا نفس آسوده ای میکشمو خودم رو روی مبل پرت میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: فقط دو ماه دیگه

یاد حرف مهسا میفتم... «من و بهروز و آلا و سروش تصمیم گرفتیم عروسیمون رو دو ماه دیگه بگیریم»... آلا... اسمش هم برام آشناست... خدایا کجا دیدمش... مطمئنم از بچه های فامیل نیست... آلا.. آلا.. اسم تکی هم داره... مطمئنم میشناسمش... هم اسمش برام آشناست... هم چهرش... هر چقدر به مغزم فشار میارم چیزی یادم نمیاد... نگامو تو سالن میچرخونم... بالاخره پیدااشون میکنم... رو یه مبل دو نفره کنار هم نشستن... سروش با جدیت رو مبل نشسته ولی آلا مدام با سها حرف میزنه و میخنده...



صدای یکی از زنهای غریبه رو میشنوم که میگه: طفلکی چقدر سختی کشید

یکی از زنهای فامیل میگه: آره... بیچاره سروش

لبخند تلخی رو لبم میشینه... بعد میگن چه جوری یه حرف بین فامیل میپیچه

زن غریبه: چه بلایی سر اون دختره اومد؟

زن فامیل: همه فامیل طردش کردن... امشب تو همین مهمونی هست

زن غریبه: اگه دیدیش حتما نشونم بده... خاک بر سر اون دختر که با داشتن چنین نامزدی باز چشم به نامزد خواهرش داشت



زن فامیل: باورت میشه وقتی پاشو تو مهمونی ها میذاره دل من میلرزه که نکنه چشم به نامزد یکی داشته باشه

زن غریبه: مطمئن باش پسرای فامیل با شناختی که ازش دارن اصلا به سمتش هم نمیرن

زن فامیل: حق با توهه... خیالم از جانب سروش هم راحت شد... همیشه دلم براش میسوخت... طفلکی خیلی سختی کشید

زن غریبه: من مطمئنم آلاگل خوشبختش میکنه

زن فامیل: آلاگل دختر خیلی خوبیه... من هم باهات موافقم... بیا بریم توی جمع... راستی در مورد ترنم به کسی چیزی نگو... آقاجون ممنوع کرده در مورد اون موضوع حرف بزنیم اما دیدم تو بهترین دوست منی بهتره بهت بگم تا مراقب دختر و پسرت باشی... که یه وقت ناخواسته با اون دختره معاشرت نکنند



زن غریبه: دستت درد نکه... خوب شد بهم گفתי...

همینجور که حرف میزنند از من دور میشن... خوب شد جایی نشستم که زیاد در معرض دید دیگران نیستم... اینقدر از این حرفا شنیدم دیگه برام عادی شده.. البته نمیگم اصلا ناراحت نیستم اما دلیلی نداره الان بهش فکر کنم و غم و غصه هام رو به این آدمایی که اصلا آدم حسابم نمیکنند نشون بدم

دوباره چشمم به سروش و نامزدش میفته... یاد حرف اون زن میفتم...» من مطمئنم آلاگل خوشبختش میکنه...» آلاگل...

اسمش عجیب آشناه... خدایا محاله کسی رو بشناسم و یادم بره... لابد فقط چند بار دیدمش... ولی کجا...



زیر لب زمزمه میکنم: آلاگل... آلا...

جرقه ای تو ذهنم زده میشه

«عجب اسم مسخره ای...» «ترنم خفه شو... میشنوه...» «نه خداییش این چه اسمیه که خونوادش روش گذاشتن...» «به نظر من که اسم قشنگیه...» «آلا هم شد اسم؟... حالا آلا یه چیزی ولی اسم پسره که دیگه افتضاحه...» «وای وای وای ترنم اینجوری نگو... به خدا میشنوه آبروریزی میشه...» «فکرشو کن خدا دو تا بچه بهشون داده اسم یکی رو گذاشتن آلا اسم اون یکی رو گذاشتن آیت... حالا آلا یه چیزی اما آیت خیلی ضایع است... مثلاً فکر کن بابا میخواد پسره رو صدا کنه میگه... آیت آیت بابایی، آیت باباجون کجایی بیا بینم... اینا رو ولش کن به این فکر کن اگه دوست دختر پسره بشی باید چیکار کنی؟... خداییش پسره رو چی صدا میکنی؟...» «ترنم...» «میتونی بگی آیت اما نه زیادی خزه... آیت جون چطوره؟... نه نه لابد باید بگی آقا آیت... هوم آیت آقا هم بد نیستا البته میشه به آیت خان هم فکر کرد... در کل من اگه بمیرم هم زیر بار چنین ننگی نمیرم... یه بار گول نخوری به پیشنهاد پسره جواب مثبت بدیا... وقتی نتونی صداش بزنی چه فایده داره... البته میتونی بهش بگی عشق من...» «مگه چشه... به نظر من هم اسم دوستم هم اسم برادرش قشنگن... تو هم بهتره بری به همون سروش جونت برسی و اینقدر چرت و پرت نگی... من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم الکی حرف تو دهن من نذار... حالا هم خفه بمیر بذار یکم بهمون خوش بگذره...» «برو بابا... اولاً



که چشم نیست و گوشه... دوما تو که سلیقه نداری... و از همه مهتر من  
سروشمو با هیچکس تو دنیا عوض نمیکنم... اسم فقط سروش... تکه به خدا...  
ترنم و سروش... خدایش میبینی چقدر اسمامون به هم میان... تو هم بهتره یکی  
رو انتخاب کنی اگه تیپ و قیافه نداره لااقل یه اسم درست و حسابی داشته باشه  
«...نه بابا»...

زیر لب زمزمه میکنم: بنفشه

همه چیز یاد اومد... دوست بنفشه بود... البته نه از نوع صمیمیش... مطمئنم  
خودشه... برادرش هم به بنفشه پیشنهاد دوستی داده بود هیچوقت نفهمیدم  
بنفشه پیشنهادش رو قبول کرد یا نه فقط میدونم هنوز مجرده... از جزئیات زندگی  
بنفشه خبر ندارم... اون روزای آخری که هنوز رابطه ام با بنفشه خراب نشده بود  
باهاش آشنا شده بودم... یه روز آلا بنفشه رو به تولدش دعوت میکنه... اون موقع  
دختر شری بودم... دقیقا مثله ماندانا... البته یه خورده بیشتر از ماندانا... بنفشه  
همیشه از دست من و مانی حرص میخورد و ما بهش میخندیدیم... اون روز من  
هم به زور همراه بنفشه به مهمونی رفتم... بنفشه میگفت اگه ببرمت آبروریزی  
میکنی ولی گوش من بدهکار نبود... اونقدر اصرار کردم که من رو هم با خودش  
برد... اون روز اون قدر آلا و برادرش رو مسخره کردم که وقتی از مهمونی بیرون  
اومدیم بنفشه باهام قهر کرد ولی تا اونجایی که من یادمه من به سروش در مورد  
آلا چیزی نگفته بودم... اون روز فقط بهش گفته بودم به تولد یکی از دوستای



بنفشه میرم... البته ممکنه از طریق سها با آلاگل آشنا شده باشه... از اونجایی که بنفشه و سها با هم دوستی نزدیکی دارن پس صد در صد سها دوستای بنفشه رو هم میبینی ولی چرا بین این همه آدم باید آلا نامزد سروش بشه...

زیر لب زمزمه میکنم: چه فرقی میکنه آلا یا یه نفر دیگه

یاد بنفشه میفتم دلم عجیب براش تنگ شده... خیلی وقته جواب تلفنامو نمیده

نگام به سمت مبلی کشیده میشه که سروش و آلاگل اونجا نشسته بودن... اما الان اونجا کسی نیست... سرمو میندازم پایینو با انگشتم بازی میکنم

دوست دارم به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنم... نه سروش ... نه آلاگل... نه بنفشه... نه حتی خودم



صدای قدمهای کسی رو پشت سر خودم میشنوم... هر لحظه بهم نزدیک تر میشه... صدای قدمهایش بی نهایت آشناست... الان دیگه کنارم رسیده... سنگینی نگاهش باعث میشه سرمو بلند کنمو نگاهی بهش بندازم خودشه... سروش

با مسخرگی لبخندی میزنه و میگه: به به خانم مهرپرور بالاخره تو یکی از مراسما شما رو دیدم

همینجور که حرف میزنه به سمت مبل رو به روییم میره و روش میشینه... شاید بتونم در برابر تمسخرای دیگران بی تفاوت باشم اما از اونجایی که سروش و خونوادم هنوز برام عزیزن... وقتی به وسیله ی اونا به تمسخر گرفته میشم حال بدی بهم دست میده...

سروش: قبلنا مودب تر بودی یه سلامی میکردی

زیر لبی سلامی زمزمه میکنم و نگامو ازش میگیرم



سروش با نیشخند میگه: خیلی دوست داشتی نامزدم رو ببینی که این همه راه اومدی... امروز مدام به عشق جدید من خیره شده بودی

با خونسردی سرمو به سمتش برمیگردمو میگم: خوشبخت بشین خیلی بهم میاین

نیشخند از لباش پخش میشه و با اخم میگه: به دعای خیر جنابعالی احتیاجی نداریم مطمئن باش خوشبخت میشیم

یعنی هنوز میخواد به رفتارش ادامه بده؟

-امیدوارم



صدای آلاگل رو میشنوم

آلاگل: سروش... عزیزم کجایی؟

سروش: بیا اینجا گلم

بعد با پوزخند ادامه میده گفتم به خورده کنار یه دوست قدیمی بشینم

آلاگل با ناز و عشوه به ما نزدیک میشه و با دیدن من اول اخماش توهم میره ولی بعد یه لبخند تصنعی میزنه و میگه: عزیزم دلت میاد منو تنها بذاری؟

سروش: معلومه که نه عشق من



سروش هیچوقت چنین آدمی نبود که توی جمع اینجوری حرف بزنه... صد در صد میخواد حرص من رو در بیاره

آلاگل کنار سروش میشینه سرش رو روی شونه ی سروش میذاره و میگه: عزیزم معرفی نمیکنی؟

مطمئنم من رو شناخته... اما نمیدونم چرا حرفی از گذشته نزد... اون روز توی تولدش اونقدر شیطننت کردم آخر شب بهم گفته بود عاشقه شیطننتا شدم... نظرت در مورد اینکه با هم دوست باشیم چیه؟ و من هم قبول کرده بودم ولی بعد از اون اونقدر درگیر مشکلات شدم که اصلا شخصی به نام آلاگل رو از یاد بردم چه برسه به دوستیش... الان همون شخص جلوم واستاده و از سروش میخواد منو بهش معرفی کنه... مطمئنم هم میدونه نامزد قبلی سروشم هم میدونه دوست سابق بنفشه ام...

سروش: ترنم... خواهر نامزد سابق سیاوش



سرشو از روی شونه های سروش برمیداره و میگه: وقتی در مورد خواهرتون شنیدم خیلی متاسف شدم... حتما روزای سختی رو گذروندین... با اینکه خیلی وقته گذشته ولی باز هم بهتون تسلیت میگم

سروش با تمسخر نگام میکنه

محاله موضوع من رو ندونه... فقط نمیدونم چرا داره حرف ترانه رو پیش میکشه... لحنم ناخودآگاه سرد میشه... با لحنی سرد میگم: ممنون

بی توجه به لحن سردم با لحن شادی میگه: تعریف شما رو زیاد از اطرافیان شنیدم

منظورش رو از این مهربونیهادرک نمیکنم... آخه کسی توی اطرافیانم از من تعریفی نمیکنه که این خانم بخواد بشنوه... شنیدن این حرف با جوک برام هیچ فرقی نداره



وقتي با چشماي يخي تو چشمش زل ميزنم و چيزي نميگم ناخودآگاه ساکت  
میشه...

سروش تک سرفه اي ميکنه و ميگه: دو ماه ديگه عروسيمنه حتما تشریف بياريد

آلاگل با چشمهايي که از ذوق ميذرخشه ميگه: واي آره... حتما بيا خيلي خوشحال  
ميشم

به سרدي ميگم: اگه شرايطش جور بود حتما من ميام

آلاگل با لبخند ميگه: يادت باشه با اومدن ما رو خوشحال ميکني



بعد خطاب به سروش میگه: مگه نه سروش؟

سروش با پوزخند میگه: آره گلم

میخوام چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم مانع از حرف زدنم میشه

نگامو ازشون میگیرم و گوشیم رو از داخل کیفم در میارم... با دیدن شماره ماندانا لبخندی رو لبم میشینه... حتما از بس نگرانم بود طاقت نیاورد

بخشیدی میگم که آلاگل میگه: راحت باش عزیزم

سروش چیزی نمیگه و من بی تفاوت به دوتاشون از جام بلند میشم و همونجور که دارم ازشون دور میشم جواب میدم

-سلام ماني

ماندانا: به به سلام بر دشمن درجه ي يک خودم

لبخندي ميزنمو ميگم: باز شروع کردي؟

ماندانا با جدیت ميگه: مهموني تموم شد؟

-نه بابا... هر کسي ميره و مياد يه چيزي بارم ميکنه



ماندانا: لابد تو هم مثله این پخمه ها تاریک ترین قسمت رو انتخاب کردی و رو  
یه مبل یه نفره نشستی

پخی میزنم زیر خنده و میگم: از کجا فهمیدی؟

با لحن بامزه ای میگه: من رو دست کم گرفتی... خودم بزرگت کردم

-من که یادم نمیاد جنابعالی بزرگم کرده باشی

به دیوار تکیه میدم همونجور که به حرفای ماندانا گوش میدم... حواسم میره پیش  
سروش و آلاگل

ماندانا: دلش روشنه عزیزم... تو از همون اول هم آلازایمر حاد داشتی... بگو  
اوضاع در چه حاله؟



سروش خم شده و یه چیزی نزدیک گوش آلاگل میگه... آلاگل هم با ناز لبخندی  
میزنه

-نامزدش رو دیدم

با ناراحتی میگه: آشناست؟

-هم آره هم نه

سروش بوسه ای به گردن آلاگل میزنه و بعد دستاشو روی شونه های لخت آلاگل  
رو میذاره... آلاگل میخنده و چیزی بهش میگه که باعث میشه سروش هم  
بخنده... هیچوقت سروش رو اینقدر شاد ندیده بودم حتی زمانهایی که با من هم  
بود هیچوقت تو مهمونی ها زیاد نمیخندید من شیطنتم میکردمو اون هم بعضی

موقع به شیطنتام لبخندی میزد... یعنی واقعا عاشق آلاگل شده... یعنی از اول هم عاشقم نبود.... دلم عجیب میگیره

ماندانا: کیه؟

-آلاگل

ماندانا یه خورده فکر میکنه و میگه: چنین شخصی رو یادم نمیاد

- حق داری خود من هم اول نشناختمش... یادته روزای آخر دوستیم با بنفشه به تولد یکی از دوستاش رفته بودم...

ماندانا یکم فکر میکنه و میگه: همون که میگفت بیشتر حکم همکارم رو داره تا دوست؟



سروش خم میشه و بوسه ای به شونه های لخت آلاگل میزنه...چشماتو میبندمو  
نگامو ازشون میگیرم... تحمل دیدن این صحنه ها رو ندارم

به سختی جواب میدم: آره

ماندانا: خوب... که چی؟

نفس عمیقی میکشمو میگم: همون دختره نامزد سروشه

با داد میگه: نه بابا... اونا همدیگه رو از کجا میشناسن



-چه میدونم... اصلا مگه فرقي هم ميکنه... دو ماه ديگه عروسيشونه

ماندانا زير لب زمزمه ميکنه: دو ماه ديگه؟

-اوهوم

ماندانا: ترنم تو که از اول هم ميدونستي بالاخره چنين روزي ميرسه؟

-ماني برام مهم نيست... اگه الان اينجا بودي و قيافه ي خونسردمو ميديدي  
خودت به حرفم ميرسيدي

ماندانا با لحنی بغض آلود میگه: همه رو توي دلت ميريزي و ظاهرتو بي تفاوت  
نشون ميدي... تو اون چند باري که اومدم ايران متوجه ي همه چيز شدم



-ماني اگه زنگ زدي اين حرفا رو بزني همين الان قطع كن... پولت هم بيخودي  
حروم نكن

ماندانا با شيطنت ميگه: محاله پوله خودمو براي تو حروم كنم اين پولاي اميره

لبخندي ميزنمو به اين فكر ميكنم چقدر خوبه كه ماندانا رو دارم... به خاطر دل من  
حاضره هر كار كنه... حتي خنده هاي زوركي.... ممنونم ماني... الان خيلي به اين  
خنده ها احتياج دارم... ممنونم از اين تغيير موضع ناگهانيت

- از اول هم معلوم بود كه اگه از جيب خودت بره محاله برام زنگ بزني

ماندانا: مگه خل و چلم



-اون رو که آره ول.....

ماندانا میپره وسط حرفمو میگه: ترنم باز به من توهین کردی... میام میزنمتا

خندم میگیره و میگم: اولاً توهین کجا بود واقعیت رو گفتم در ثانی اگه تونسیتی  
بیا... نه خداییش اگه میتونی همین الان بیا

ماندانا با حرص میگه: نه حالا که فکر میکنم میبینم اونقدر ارزششو نداری که بخوام  
پاهای نازنینمو به خاطرت خسته کنم برم واسه نصفه امشب بلیط بگیرم سوار  
هواپیما بشم پیام ایران... نه بابا همه ی حسابامو میذارم 5 شنبه تا یه دفعه ای  
باهات تسویه میکنم

-نگو



ماندانا: به کوري چشم تو هم شده ميگم

-به جاي اين چرت و پرتا يه خورده از جغله ات بگو

پخي ميزنه زير خنده ميگه: داره با باباش آشپزي ميکنه

چشمام از تعجب گرد ميشه و ميگم: چي؟

ماندانا: با امير شطرنج بازي کردم... با هم ديگه شرط بستيم هر کسي باخت آشپزي کنه... تازه بايد غذايي رو بپزه که اون طرف دوست داره

با تعجب ميگم: تو که از شطرنج چيزي سرت نميشد



ماندانا: ولي از تـقلب خـيلي چـيزا سـرم مـيشـد

با صـداي بـلند مـيگـم: بـاز سـر اـمير رـو کـلاه گـذاشتـي؟

يکـي دـو نـفري کـه اـطراف مـن هـسـتن چـپ چـپ نـگام مـيکـننـد... زـير لـبي بـبخشـيدي مـيگـم... کـه اـونا نـگاشـون رـو از مـن مـيگـيرنـو و دـوباره بـه حـرفاي خـودشـون مـيرسـن...

ماندانا: باشـه بـه بـزرگـوارـي خـودم مـيـبخـشم

با حـرص مـيگـم: کـي بـا تـو بـود؟

ماندانا بـا خـونسـردـي مـيگـه: خـوب مـعلومـه تـو



-حالا امير چي داره درست ميکنه؟

با افتخار ميگه: قرمه سبزي

با تعجب ميگم: مگه بلده

ماندانا بي تفاوت ميگه: اونش به من ربط نداره... قرار شده تا غذاي مورد علاقه ي من رو درست نکرده پاشو از آشپزخونه بيرون نداشته

خندم ميگيره و ميگم: تو ديگه كي هستي؟



ماندانا: سرور شما ماندانا

-منظورت همون کلفت شما بود دیگه

ماندانا: نه بابا... اون که شغل خودته... راستی تو فکر یه نقشه ی جدیدم

-دیگه میخوای چه آتیشی بسوزونی؟

ماندانا: میخوام یه دست دیگه با امیر شطرنج بازی کنم این بار رخت و لباسای  
کثیف رو هم بهش واگذار کنم

-دیوونه... مگه ماشین لباسشویی رو ازت گرفتن؟



ماندانا: چي ميگي بابا... ما پول نداريم غذا بخوريم بعد از ماشين لباسشويي استفاده كنيم

-پس با كدوم پول اينقدر باهام حرف ميزني؟

ماندانا: نكنه واقعا فكر كردي پولاي امير رو حروم تو ميكنم؟

با تعجب ميگم: پس چي؟

ماندانا: گفتم تا چند روز ديگه فلنگو ميبندم ديگه كسي دستش به من نميرسه بخواد از من پول بگيره

ميخوام جوابشو بدم كه خودش سريعتر ميگه: راستي؟



-دیگه چیه؟

ماندانا: از امیر یه عکسای توپی گرفتم... اومدم ایران حتما نشونت میدم

-ماني باز داري يه کارايي ميکنيا اينقدر اون بدبخت رو نچزون

ماندانا: بالاخره عکسای سرآشپز امیر دیدن داره... ميخوام به مادرشوهر و خواهر شوهرم نشون بدمو باهاشون بخندم

-ديوونه... هميشه فکر ميکنم حتما امير تو زندگي قبلش مرتكب گناه بزرگي شده بود که خدا توي مصيبت رو تو دامنش انداخته



ماندانا با صدای بلند میخنده میگه: واقعا راست میگي؟

-پس نه... فکر کردی باهات شوخی دارم؟

ماندانا: من هم میخوام ببینم

-چی چی رو

ماندانا: دامن امیر رو... چطور تو امیر رو با دامن دیدی ولی من ندیدم... امش باید مجبورش کنم یکی از دامنی من رو بپوشه

با تصور امیر اون هم توی دامنی ماندانا پخی میزنم زیر خنده که ماندانا میگه: راستی دامنش کوتاه بود یا بلند؟

-ماني به خدا زشته

ماندانا: اون که مادرزادي زشت بود

-چي واسه ي خودت ميگي؟

ماندانا: مگه امير رو نميگي؟

با حرص ميگم: رفتاراتو ميگم



ماندانا: برو بابا... کجاش زشته تازه چند تا عکس از امیر در ژست ههای مختلف میگیرم... فکر کن هم با دامن کوتاه هم با دامن بلند

همینجور که میخندم میگم: چهارساله رفتی اونجا هنوز آدم نشدی... هیچ امیدی بهت نیست

ماندانا: عزیزم تو چیزایی از من میخوای که امکان پذیر نیست وقتی آدمم چه جوری میخوای دوباره آدم بشم

-اگه تو آدم باشی پس آدم چیه؟ برو کمتر چرت و پرت بگو... من هم برم یه گوشه بشینم و به ادامه مهمونی برسم

ماندانا: آره من برم به نقشه پلیدانه ام فکر کنم... راستی تا میتونی غذا بخور... فکر نکنم حالا حالاها دیگه از این غذاها گِیرت بیاد



-اشتباه میکنی... آخر هفته که اومدم خونه ی شما از این غذاها دوباره گیرم میاد

ماندانا با داد میگه: حرفشم نزن... بینم دست خالی اومدی کشتمت... غذا تو با خودت میاری... شنیدی؟

-چی واسه خودت میگی... نکنه فکر کردی من واسه دیدن تو دارم میام... من همه امیدم به اون غذاها و سوغاتیهای تویه

ماندانا: پس بهتره پولتو حروم تا کسی نکنی... چون از این خبرا نیست... راستی اگه میخوای بیای گل و شیرینی یادت نره

-مگه میخوام پیام خواستگاری؟



ماندانا با حرص میگه: نکنه میخوای دست خالی به دیدنم بیای؟

-من خودم گلم... دیگه چه احتیاجی به گل داری؟

ماندانا: توی آفتاب پرست گلی... برو بابا... از اینجور شوخیا نکن... با قلب اون گلای خوشگل هم بازی نکن... یهو میبینی همه ی گلای دنیا با این حرفت پریپر شدن... بعد میتونی خسارت باغبونا رو بدی؟

-برو بچه... من نظرم عوض شد... اصلا نمیام

با ذوق میگه: واقعا... چه خوب... مهمون کمتر زندگی بهتر

-ماني مکالمون خیلی طولانی شد... بهتره قطع کنم



ماندانا جدي ميشه و ميگه: باشه عزيزم... فقط به هيچ چيز فكر نكن

-خيالت راحت

از ماندانا خدا حافظي ميكنم گوشي رو تو جيب مانتوم ميذارم... اصلا مانتو رو از تنم در نياوردم... همون لباس رو هم بيخود پوشيدم... اونقدر با ماندانا حرف زدم كه متوجه ي گذر زمان نشدم... مثله اينكه شام دارن ميدن... خوشبختانه هر كسي غذاشو خودش ميكشه و هر جا دوست داره ميخوره... بي توجه به نگاه هاي ديگران به سمت ميز ميرمو يه خورده سالاد واسه خودم ميكشم... بعد هم با بي تفاوتي به گوشه ي سالن برميگردم... از همون فاصله سروش و آلا رو ميبينم... متاسفانه هنوز سروش و آلا همونجا نشستن... با ديدن اونا اخمام تو هم ميرم... تغيير مسير ميدمو قسمت ديگه ي سالن رو واسه ي نشستن انتخاب ميكنم... با اينكه اين قسمت يه خورده شلوغ تره اما بهتر از اينه كه برم جلوي سروش بشينم و به دلبري هاي آلا گل نگاه كنم... روي يه دونه از صندلي ها ميشينم شروع به خوردن سالاد ميكنم... از بس غذا كم خوردم، معدم ضعيف شده... ديگه نميتونم غذاهاي سنگين بخورم... مجبورم به همين سالاد اكتفا كنم... يه خورده غذاي سنگين ميخورم معدم عجيب درد ميگيره



آروم آروم سالادم رو ميخورمو به اطراف نگاه ميکنم... کسي حواسش به من  
 نيست... هر چند اينجوري راحت ترم... با چشمم دنبال مامان و بابا ميگردم...  
 مامانم رو پيدا ميکنم کنار خاله نشسته و داره باهاش حرف ميزنه... ولي خبري از  
 بابام نيست... همينجور که به اطراف نگاه ميکنم چشمم به سروش ميافته که به  
 آلاگل توجهي نداره و به من خيره شده... وقتي متوجه ي نگاه من ميشه به سرعت  
 مسير نگاهش رو عوض ميکنه... متعجب نگامو ازش ميگيرمو به رفتاري عجيب و  
 غريبه سروش فکر ميکنم... همينجور که توي فکر هستم متوجه ي نشستن کسي  
 روي صندلي کناريم ميشم... سرمو برميگردونمو با ديدن يه پسر غريبه اخمام تو  
 هم ميرم... حوصله ي يه ماجراي دوباره رو ندارم... با بي تفاوتي نگامو ازش  
 ميگيرمو به رو به روم خيره ميشم

پسر: سلام خانمي

سري به نشونه ي سلام تڪون ميدمو چيزي نميگم



پسر: موش زبونت رو خورده خانم خانما

جوابشو نمیدمو از جام بلند میشم... از کنارش رد میشمو نگاهی به سالن  
میندازم... همه جاي سالن تقریبا شلوغه... فقط اون قسمتي که سروش و آلاگل  
نشستن خلوته که دلم نمیخواد اون سمتي برم... مسیر باغ رو در پیش میگیرم...  
خونه ي بابابزرگم رو خیلی دوست دارم... دلتنگ باغش هستم... امشب که اجازه  
دارم میخوام یه خورده تو باغش قدم بزنم... از سالن خارج میشمو قدم قدم زنان  
به سمت باغ حرکت میکنم... همینجور که به سمت باغ حرکت میکنم زیر لب برای  
خودم شعر میخونم... به یاد اون دوران میخونم و به جلو پیش میرم

مرا صد بار از خود براني دوستت دارم

به زندان خیانت هم کشاني دوستت دارم



چه سود از مهر ورزیدن چه حاصل از وفا کردن

مرا لایق بدانی یا ندانی دوستت دارم

وقتی به باغ میرسم... دهنم باز میمونه... با دیدن باغ نفسم میگیره... باغش فوق  
العاده شده... دست باغبونش درد نکنه... بعد از چند سال ندیدن الان دارم یه  
بهشت رو رو به روی خودم میبینم... زمزمه وار میگم: فوق العادست

همیشه عاشق این باغ بودم آدم دوست داره آروم آروم قدم بزنه و با دستاش  
گلبرگهای ظریف گلهاي رز رو لمس کنه و عطر گلها رو با لذت استشمام کنه...  
چشمامو میبندمو میگم خدایا چه حس خوبیه

پسر: موافقم



با شنیدن صدای پسری چشمامو به سرعت باز میکنم و به عقب میرم...  
نگاهی به پسر میاندازم... همون پسره ی داخل سالنه

اخمام تو هم میره و میگم: شما اینجا چیکار میکنید؟

نگاهی به من میاندازه و میگه: مگه اینجا رو اجاره کردی؟

با حسرت نگاهی به باغ میاندازم و تصمیم میگیرم به سالن برگردم.. مثله اینکه  
امشب هیچی اونجور که من میخوام پیش نمیره... با ناراحتی پشتم رو به پسر  
میکنم و میخوام برگردم که پسر میگه: کجا؟

بدون اینکه بهش جواب بدم به راهم ادامه میدم... صدای تند قدماشو پشت سرم  
میشنوم... بی توجه به قدم های تندش به راه خودم ادامه میدم که خودش به من  
میرسونه... دستم رو میکشه و میگه: کجا؟



با اخم میگم: چي از جونم ميخواي؟

با لبخند میگه: باور کن هيچي

با پوزخند میگم: باشه باور کردم... حالا دستمو ول کن که برم

پسر: باور کن کاريت ندارم... فقط ازت خوشم اومدي

پوزخندم پررنگ تر ميشه و میگم: آقا پسر بهتر از اين به بعد درست و حسابي  
چشماتو وا کني و انتخاب کني... همه چيز به ظاهر نيست اوني که الان مي بيني با  
خود واقعيش زمين تا آسمون فرق داره... پس بهتره بري سراغ زندگيت



میخوام بازومو از دستاي قدرتمندش خارج کنم که میگه: یه فرصت بهم بده

بدون توجه به حرفش به شدت بازومو میکشم که بازوي خودم درد میگیره ولي از دست این پسره آزاد نمیشه

چهره ام درهم میره و میگم: ولم کن لعنتي

تو همین موقع صدای آشنایی به گوشم میرسه

سروش با داد میگه: چیکار میکني؟

پسره بازومو ول میکني و با خونسردي میگه: داشتم با این خانم حرف میزد



به عقب برمیگردم که میبینم سروش با چشمهای سرخ شده به پسره نگاه میکنه با  
فریادی بلندتر از قبل میگه: داشتی چه غلطی میکردی؟

از این همه عصبانیت سروش تعجب میکنم... با خودم فکر میکنم نکنه هنوز  
دوستم داره... با این فکر ضربان قلبم بالا میره

رنگ پسره میپره اما باز خودش رو نمیبازه و میگه: اصلا به جنابعالی چه ربطی  
داره؟

هنوز تو فکر عکس العمل سروشم که با حرف بعدیش انگار همه ی دنیا روی سرم  
خراب میشه

سروش: تو فکر کن برادرشم



پسر به کل رنگ از چهرش میپره و میگه: باور کن قصد بدي نداشتم

سروش با خشم به سمتش میاد و میگه: واسه ي همین داشتی بازو شو میکندي

پسره میخواد چیزی بگه که سروش با داد میگه: از جلوي چشمم گم شو تا  
ناقصت نکردم

پسره از ترس دو تا پا داره چند تاي دیگه هم قرض میگیره و با سرعت از من و  
سروش دور میشه... هنوز به اون مسیری که پسره رفته نگاه میکنم که با فریاد  
سروش به خودم میام

سروش : هنوز آدم نشدي؟



با تعجب نگاهش میکنم... معنی حرفاش رو نمیفهمم

وقتی نگاه متعجب منو میبینه با داد ادامه میده: خواهرت رو کشتی... برادر من رو بدبخت کردی... من رو داغون کردی.. خونوات رو عزادار کردی ولی هنوز همونی هستی که بودی

چشمم دوباره غمگین میشن

با ناراحتی میگم: سروش خودت که دیدی به زور.....

با عصبانیت میگه: آره دیدم... امشب خیلی چیزا رو دیدم... تلفنی با مانی که معلوم نیست کدوم بدبختیه حرف میزنی... بعدش با ادا و مسخره بازی برای خودت سالاد میکشی و با هزار تا ناز و عشوه آروم آروم میخوری... بعدترش هم یه پسر یه غریبه میاد کنارت میشینه و تو با سر بهش اشاره میکنی دنبالت بیاد... و در آخر هم از جات بلند میشی و تنهایی به این باغ کوفتی میایو اون پسر رو هم به دنبال خودت میکشونی



میخوام چیزی بگم که میگه: اینجوری همیشه خنوادت زیادی بهت آزادی میدن...  
امشب بای.....

با ناراحتی میگم: سروش چرا چرت و پرت میگي؟

با داد میگه: من چرت و پرت میگم یا توي هرزه

کنترل خودم رو از دست میدمو با فریادی بلندتر از خودش میگم: آره اصلا من یه  
هرزه ام... یه هرزه یی به تمام معنا... ولی به تو چه که من چه غلطی دارم میکنم؟...  
تو چه کاره یی منی؟... هان؟.. تو چیه من میشی؟... مادر می؟... پدر می؟..  
نامزد می؟... شوهر می؟.. دوست پسری؟... مگه نمیگی از من متنفری پس الان  
اینجا چه غلطی میکنی برو بشین و دل نامزدت... واسه همیشه پاتو از زندگیم  
بیرون بکش... دلت واسه کی میسوزه... مطمئنا واسه یی من که نیست... برای  
آبروی پدرم دل میسوزونی به قول خودت که من دیگه برای خنوادم آبرویی  
نداشتم...



سروش با دهن باز نگام میکنی

با داد میگم: اصلا میدونی چیه... من قاتله خواهرم هستم.. من اون رو کشتم...  
من زندگی تو رو نابود کردم.. من سیاوش رو آواره ی شهر غربت کردم... من کمر  
پدرمو شکستم.. من مادرمو داغون کردم...

از بس جیغ زدم صدام گرفته: با همون صدای گرفته میگم راحت شدی... حالا  
راحت شدی که اعتراف کردم خوب حالا برو زندگیتو کن... حالا با خیال راحت برو  
زندگیتو بساز... اصلا حق با توهه هیچوقت نمیخواستمت... از اول هم چشمم  
دنبال سیاوش بود... پس دیگه دور و بر من نچرخ

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنم... عقده ی این مدت توی دلم بود... خیلی  
سخته کاری نکرده باشی ولی هر لحظه هرزه خطابت کنند... تمام این سالها  
دوست داشتم فریاد بزنمو این عقده رو سر یکی خالی کنم... نگاهی به سروش  
میندازم... قیافش خیلی ترسناک شده... تا به امروز اینجوری ندیده بودمش...



-----

یه خورده ازش میترسم... با اینکه چیزی واسه از دست دادن ندارم ولی حس میکنم بدجور عصبانیه... به خودم دلداري میدمو میگم آخرش اینه که بهم فحش بده نهایت نهایتش هم اینه که کتکم بزنه بدتر از اونم اینه که غرورم رو خرد کنه ولی لااقل سبک شدم... خسته شدم از بس گفتم بی گناهم ولی کسی باورم نکرد... در هر صورت که من رو گناهکار میدونه... پس چه فرقی میکنه من چی بگم... برای یه بار هم که شده دوست دارم سروش از دستم حرص بخوره مگه چی میشه... مگه این همه من حرص خوردم چی شد؟... مگه این همه من غصه خوردم کسی بهش برخورد؟... مگه این همه من شکستم کسی بدادم رسید؟... دیگه بریدم... این همه سال به امید سروش نشستم که برگرده ولی آقا میاد رو بروم میشینه و میگه میخواد تا دو ماه دیگه ازدواج کنه و بدتر از اون هنوز من رو یه هرزه میدونه... دیگه ظرفیتم پر شده... بعد از این همه سال توسری خوردن باز هم به هیچی نرسیدم...

نگام هنوز هم به سروشه... دستاش رو مشت کرده... از شدت عصبانیت میلرزه... از لای دندونای کلید شده میگه: که من رو واسه یی داداشم میخواستی



با فریاد میگه: آره؟

با شنیدن حرفاش چشمام دوباره غمگین میشن... آهي میکشم و میگم: مگه این همه سال نمیخواستی این جمله ها رو از زبون من بشنوی... امروز من حرفی رو میزنم که تو دوست داری... میتونی مثله همه ی روزای گذشته فکر کنی دوست نداشتم...

بی توجه به حرفم با فریاد میگه: جلوی من وایمیستی همه ی غرور من رو به بازی میگیری

با داد میگه: به جای عذرخواهی به کارت افتخار هم میکنی؟

یه قدم به سمتم برمیداره... با نگرانی نگاهش میکنم و با ترس یه قدم به عقب میرم



انگار تو حال خودش نیست...

خنده ای عصبی میکنه با خودش میگه: خانم به هرزگیهای خودش افتخار میکنه

با ترس نگاهی میکنم... میترسم یه خورده دیگه اینجا بمونم فروش کار دستم  
 بده... واقعا رفتارش عجیب غریب شده... یه قدم دیگه به عقب میروم تا برگردم از  
 باغ خارج بشم که سریع خودش رو بهم میرسونه... مچ دستمو میگیره... تو چهره  
 اش از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نیست... تو چشماش برق عجیبی رو  
 میبینم... پوزخندی بهم میزنه و میگه: چیه... ترسیدی؟... تا چند دقیقه ی پیش که  
 خوب زبونت کار میکرد

نمیدونم اون همه عصبانیت کجا رفته... اصلا نمیتونم این همه خونسردیش رو  
 درک کنم



سعي ميکنم مچ دستمو از دستش خلاص کنم که با همون خونسردی عجیب و غریبش نگام میکنه و میگه: هنوز واسه رفتن خیلی زوده... امشب باهات خیلی کارا دارم

ته دلم خالی میشه با ناراحتی میگم: سروش ولم کن... یکی میاد اینجا ما رو میبیند درست نیست

با این حرفم پوزخندش پررنگ تر میشه و میگه: تو که دیگه واسه همه شناخته شده ای... برای من هم دیگه فرقی نمیکنه بقیه در مورد من چه فکری کنند... دیگه آب از سرم گذشته تنها چیزی که الان برام مهمه اینکه بهت نشون بدم بازی دادن سروش چه عواقبی رو با خودش به همراه داره؟

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با خونسردی کامل میگه: امشب کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی...



بعد از گفتن این حرف مچ دستم رو میکشه و من رو به ته باغ میبره

با ترس میگم: سروش داری چیکار میکنی؟ خواهش میکنم تمومش کن

با همون خونسردی میگه: عجله نکن میفهمی... امشب میخوام همین کار رو کنم...  
امشب واسه همیشه همه چیز رو تمومش میکنم... 5 سال نامزد بودی یه بار هم  
بهت دست درازی نکردم... همیشه میگفتم تو خانم خونم هستی... حق ندارم قبل  
از ازدواج بهت دست بزنم...

با داد میگه: یادته؟

با ناراحتی نگاش میکنم اون با لحنی غمگین ادامه میده ولی تو چیکار  
کردی؟...توی هرزه فقط قصدت بازی دادن من بود...معلوم نیست با چند نفر  
بودی و چه غلطی که نکردی؟



با غصه می‌گم: مثله همیشه داری اشتباه می‌کنی

با جدیت می‌گه: امشب بهت ثابت می‌کنم که هیچکس نمیتونه سروش رو بازی  
بده

انگار حرفامو نمیشنوه

-سرو.....

با داد می‌گه: بهتره خفه شی... خودت هم میدونی کسی این اطراف نمیاد... چطور  
برای با بقیه بودن زود اکی میدی ولی به من که میرسه ناز می‌کنی

اشکام جاری میشنو با گریه می‌گم: سروش به خدا همه ی حرفام دروغ بود



سروش با پوزخند میگه: این رو که خودم میدونم

با تعجب نگاهش میکنم که میگه: همون حرفایی که 5 سال به خوردم دادی و من  
احمق هم باور کردم

-----

بی توجه به اشکا و تقلاها دستم رو میکشه و من رو به زور با خودش میبره...

همونجور که من رو با خودش میبره میگه: این اشکا و التماسا خیلی خیلی واست  
کمه



هر کاري ميکنم زورم بهش نميرسه نميتونم از چنگالش خودمو آزاد کنم.... وقتي به ته باغ ميرسيم نااميد نااميد ميشم... ديگه هيچ ديدي به ساختمون ندارم... سروش هر بلایي هم سرم بياره هيچکس نميفهمه... بدجور ته دلم خالي شده... خونوادم هم که اصلا متوجه ي بيرون اومدنم نشدن چه برسه به اينکه بدونند به باغ اومدم... مچ دستمو ول ميکنه و به سمت ديوار هلم ميده... به شدت به ديوار برخورد ميکنم که سروش با پوزخند ميگه: بهتره داد و بيداد راه نندازي... چون کسي صدات رو نميشنوه...

از بس گريه کردم به حق افتادم

سروش با بي رحمي تمام ادامه ميده: هر چند اگه صدات رو هم بشنون قبل از من خودت به دردسر ميفتي... آدمای اين خونه هيچکدوم حرفات رو قبول ندارن

با حق حق ميگم: سروش خيلي پست....

هنوز حرفم تموم نشده که با خشم به سمتم میاد چونمو میگیره و میگه: حواست  
به حرفات باشه خانم خانما... اگه بخوای اینطور ادامه بدی اونوقت دیگه تضمین  
نمیکنم از این باغ زنده بیرون بری

با چشمای اشکیم بهش خیره میشم... این سروش رو دوست ندارم... من دلم  
سروش مهربون خودمو میخواد... سروش من هیچوقت اینجوری دلم رو نمیشکنه

تو چشمام خیره شده... همونجور که چونمو تو دستش گرفته غرق نگام میشه...  
من هم غرق نگاهش میشم... هیچ حرفی نمیزنه.. من هم هیچ حرفی نمیزنم...

نمیدونم کدوم رفتارش رو باور کنم این عشقی که تو چشماش میبینم یا اون  
سروشی که مدام با حرفاش آزارم میده

نمیدونم تو چشمام چی میبینی که همونجور زمزمه وار میگه: مگه دوستت  
نداشتم؟



با بغض می‌گم: چرا داشتی... خیلی زیاد

سروش: مگه عاشقت نبودم؟

با لبخند تلخی می‌گم: چرا بودی... تا بی نهایت

سروش: مگه دنیای من نبود؟

با حسرت می‌گم: آره بودم... همه ی دنیات

سروش: مگه زندگیه من در تو خلاصه نمیشد؟



با چشماي خيس ميگم: آره آره آره...زندگيت در من خلاصه ميشد... همه ي  
زندگيت در من خلاصه ميشد

سروش: مگه چي واست كم گذاشته بودم؟

لبخند تلخي ميزنمو ميگم: هيچي

يه قطره اشك گوشه ي چشماش جمع ميشه و با لحنی كه دلم رو به شدت  
ميسوزونه ميگه: پس چرا با من و خودت اينكارو كردي؟

با اين حرف چونمو ول ميكنه و با خشم چند قدم به عقب ميرе

با غصه میگم: آخه بدبختی اینجاست من کاری نکردم ... فروش واسه یی به بآرم  
شده به چشمآم نگآه كن آخه چرا باورم نمیکنی... فقط برای یی به بآرم اعتمآد كن...  
فروش به آآه آو دوستم آآشتی من صد برابر آون دوست آآشتم... آآه  
عآشقم بوی من هزار برابرش عآشقت بوم... آآه من دنیای آو بوم آو همه  
وجود من بوی... آآه زندگی آو در من آلاصه میشد آو تنها دلیل بودن من در  
زندگی بوی

فروش با آآه میگه: ترنم بس كن...

با فریآه میگه: آو رو آآه بس كن... چرا عذابم میدی... آخه چرا اینقدر عذابم  
میدی... آآه کی میخوای با این دروغآت عذابم بدی... بعضی موقع آرزو میکنم  
ایكآش آو به جای ترانه میرفتی

با یی دنیا غم بهش آیره میشم.... چشمآم حرفای ناگفته یی زیآدی آآرن... آو كه  
حرفای زبونی من رو باور نآاری... آخه لامصب آآقل از این چشمآم بخون...  
چشمآم كه دیگه دروغ نمیکن

سروش نگاهش رو از نگام میگیره و میگه: موندن تو واسه ي همه مون عذابه...  
ترنم ايكاش هيچوقت نمیدیدمت

با لحنی غمگین میگم: نگو سروش... تو رو خدا اینجوري نگو... من اگه هزار بار هم  
به دنیا پیام همه ي آرزوم اینه که توي اون هزار بار تنها همزادم تو باشي.... تنها  
همراهم تو باشي... تنها همسفر زندگیم تو باشي... تنها بهونه ي زندگیم تو باشي...  
تنها دلیل بودنم تو باشي... من خوشحالم که دیدمت خوشحالم که عاشقت شدم  
خوشحالم که.....

با عصبانیت میگه: نقشه ي جدیدته... مثله همیشه میخوای با احساسات طرف  
بازی کنی تا به هدف ت برسی... اما بذار یه چیز بهت بگم من امشب دیگه گولت رو  
نمیخورم... من امشب همه ي حقمو ازت میگیرم...

میخوام چیزی بگم که با داد سروش که میگه امشب حق هیچ اعتراضی نداری؟  
صدام تو گلوم خفه میشه...



سروش به سرعت خودش رو بهم میرسونه و رو به روم وایمیسته... صورتشو نزدیک صورتم میاره و میگه: امشب دیگه ازت نمیگذرم... تموم اون سالها که محرمم بودی ازت گذشتم... به خاطر تو... به حرمت تو... به احترام عشقمون... اما امشب محاله ازت بگذرم.. تموم اون سالها مال من بودی و در عین حال مال من نبودى امشب که مال من نیستی میخوام همه جسمت رو مال خودم کنم

ترس همه وجودمو پر میکنه

هیچوقت اینجور ندیده بودمش...حتی بعد از دیدن اون مدارک... حتی بعد از مرگ ترانه... حتی بعد از جداییمون... اما امشب سروش، سروش همیشگی نیست...

خیلی بهم نزدیکه...

با ناله میگم:سرو.....



خودشو بهم میچسبونه و میگه: هیــــــــس، هیچی نگو...

طوری خودش رو بهم میچسبونه که اجازه ی هر حرکتی از من گرفته میشه...  
دستام رو بالا میارم سعی میکنم به عقب هلش بدم که با یه دستش مچ دو تا  
دستامو میگیره به شدت میپیچونه

دادم میره هوا که با آرامشی که ازش بعیده میگه: با کوچیکترین مقاومت از این  
بدتر هم سرت میاد... بهتره خودت باهام راه بیای... امشب میخوام یه آدم کثیف  
باشم مثله خودت... مثله تویی که نابودم کردی و از دور با تمسخر نگام کردی

بعد با خشونت مچ دستام رو رها میکنه و دستاش رو دور کمرم حلقه میکنه و  
میگه: آره امشب باید با من باشی... به خاطر همه ی اون سالهایی که فکر میکردم  
با منی ولی با من نبودی

صورتتم خیس خیس... از اشکایی که نمیدونم از ترسه یا از حرفهای فروش... فقط میدونم هر لحظه این اشکا از چشم جاری میشن بدون اینکه خودم بخوام

به حق افتادم اما اون همینجور ادامه میده و میگه: نباید دور و بر من پیدات میشد... یادته چهار سال پیش چی بهت گفتم... گفتم هیچوقت ازت نمیگذرم.. گفتم یه روزی تلافي کارت رو سرت درمیارم

منو به خودش چسبونده و همونجور که حرف میزنه... اجازه هیچ حرکتی رو بهم نمیده

فروش: امشب وقتشه... متنفرم از دخترای امثال تو که پسرای احمقی مثله من رو تور میکنندو اجازه نمیدن دست پسره بهشون بخوره... بعد از یه مدت هم که یه لقمه ی چرب و نرم تر پیدا کردن اولی رو رها میکنندو سراغ طعمه ی بعدی میرن ... هر چند تو از اول هم من رو نمیخواستی هدفت یه چیز دیگه بود... من فقط واسه ی تو یه اسباب بازی بودم



با حق حق میگم: به خدا اشتباه میکنی

بخاطر کشمکش های من و سروش شالم روی شونم افتاده...

بی توجه به حرف من دستش رو به سمت موهام میبره... موهام رو که خیلی ساده  
با ربانی هم رنگ لباسم پشت سرم بستم رو آروم آروم نوازش میکنه و با آرامش  
میگه: حالا که داغونم کردی تو هم باید داغون بشی

اشکام لباساس رو خیس میکنند ولی اون من رو از خودش جدا نمیکنه... بی  
تفاوت به اشکام لباس رو نزدیک لاله ی گوشم میاره و میگه: قبل از ازدواجم انتقام  
همه چیز رو ازت میگیرم... انتقام خودم... انتقام سیاوش... انتقام پدر و مادرم رو  
که تمام این سالها از دیدن زندگی نابه سامان پسرانشون زجر کشیدن و شکستن  
ولی دم نزدن... انتقام نامزد برادرم که به خاطر توی احمق پرپر شدو برادرم رو برای  
همیشه به عزای خودش نشوند

بعد از تموم شدن حرفش با خشونت ران رو از موهام میکشه و باعث میشه موهاي لختم اطرافم پخش بشه... ران رو روي زمين پرت میکنه و به موهام چنگ ميزنه... با خشونت میگه: تویی که امروز هم میخوای با چشمهات افسونم کنی کاری باهام کردی که تویی هر مهمونی ای که پا میذارم مردم با ترحم بهم نگاه میکنندو برام دل میسوزونند... محاله فریب این اشکا رو بخورم

با چشماي اشکي میگم: سروش من.....میپره وسط حرفمو از بین دندوناي کلید شدش میگه: دوست دارم با دستاي خودم بکشمت... اما حیف که حتی مرگ هم واست کمه... با کار امشبم ذره ذره آب میشی و فرصت دوباره رو برای نابود کردن یه زندگی واسه ی همیشه از دست میدی

بعد از تموم شدن حرفاش صورتش رو آروم روي گودي گردنم میکشه... از گرمی نفسهاش تنم مور مور میشه... برای اولین بار از عشقم میترسم... اونم خیلی خیلی زیاد... همیشه آغوش سروش امن ترین پناهگاه برای من بود اما امروز از خودش به کی پناه ببرم؟... قطره هاي درشت اشک دونه دونه از چشمام جاری میشن ولي سروش بی توجه به اشکها و دل شکسته ی من با بی رحمی تمام آروم آروم جسم و روحم رو به تاراج میبره..... ازش خیلی میترسم... ضربان قلبم از حالت عادی خارج شده... حس میکنم قلبم داره از جا کنده میشه... با احساس لباس روی گردنم تازه به عمق فاجعه پی میبرم... انگار تا همین الان هم امید داشتم که همه ی اینا یه نمایش باشه... یه نمایش مسخره... یه نمایش برای ترسوندن من... با ترس گردنم رو عقب میکشم...



صدای آروم سروش رو میشنوم که با لحن بدی میگه: چیه خانمی؟ هنوز که کاری نکردم

با ترس میگم: سروش تو رو خدا بس کن

بدون اینکه جوابمو بده با دستی که موهامو گرفته سرمو نزدیک صورتش میاره و لباس رو روی لبام میذاره ... با خشونت با لبام بازی میکنه.. خبری از بوسه نیست... فقط لبام رو گاز میگیره... هر چی تقلا میکنم وحشی تر میشه... با دستام سعی میکنم به عقب هلش بدم اما بیفایده ست... وقتی تقلاي زیاد من رو میبینه لباسو از لبام جدا میکنه و موهامو که تو چنگشه رها میکنه و به جاي موهام دستام رو مهار میکنه... دو تا دستامو توي يه دستش میگیره و من رو از آغوشش خارج میکنه بدون هیچ حرفي من رو به دیوار میچسبونه تا اجازه ي هیچگونه تقلايي رو بهم نده

همونجور که هق هق میکنم میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده... چونمو با دست آزادش میگیره و دوباره لباس رو روی لبام میذاره... اینبار با خشونت بیشتری



کارش رو انجام میده... اونقدر به کارش ادامه میده که طعم خون رو توي دهنم احساس میکنم... ولي باز هم دست بردار نيست... نفس کم آوردم... ولي هيچ جوري نميتونم مخالفت کنم... همه ي راه هاي سرکشي رو بسته... احساس ضعف میکنم... حس میکنم ديگه نميتونم رو پاهاي خودم واستم... انگار سروش هم متوجه ي ضعف من ميشه... چون لباس رو از رولبام برميداره و چونمو رها میکنه... با افتادن فاصله چندانى ندارم که دست آزادش رو اينبار دور کمرم حلقه میکنه... به شدت نفس نفس ميزنم

با دیدن وضع من نیشخندي ميزنه و با بيرحمي میگه: هنوز کاري نکردم کم آوردی؟... هنوز که خيلي زوده

لبام بدجور درد میکنه... حتي اينقدر توان ندارم که جوابشو بدم... به زحمت میگم: تو رو خدا تمومش کن

با نیشخند میگه: يعني اينقدر براي با من بودن عجله داری؟ که ميخواي زودتر کار اصليم رو شروع کنم



با التماس میگم: سروش با من اینکارو نکن

با تمسخرنگام میکنه و حلقه ي دستش رو شل تر میکنه... بعد از چند لحظه مکث پوزخندي ميزنه و دستام رو ول میکنه... کورسوي اميدي توي دلم میدرخشه... ولي با عکس العمل بعدیش همون امید ناچیز هم از بین میره

شالم رو به شدت از روي شونم برمیداره به یه گوشه ي باغ پرت میکنه... دستاش رو به سمت گونه هام میاره و با خشونت نوازش میکنه... هیچکدوم از رفتاراش مثل سابق نیست... تو رفتاراش خبري از محبت گذشته ها نیست... تنها چیزی که ازش میبینم خشونته و بس

نگاهی به اطراف میندازم... ته باغ هستیم... محاله کسی این اطراف بیاد... باید فرار کنم... تنها چاره همینه... به هر قیمتی که شده باید فرار کنم... حذاقلش باید سعیم رو کنم... الان که حلقه ي دستاش شل ترشده الان که دستام آزاد هستن

فرصت فرار رو دارم... فرصت که از دست بره دیگه هیچ کاری از دستم برنمیاد... معلوم نیست چند دقیقه ی بعد چه اتفاقی میفته

دستاش رو از روی گونه هام برمیداره و به سمت دکمه های مانتوم میاره... با همه ی ترسی که ازش دارم حس میکنم الان وقتشه... دستش هنوز به دکمه ی مانتوم نرسیده که به سرعت دستمو بالا میارم و به شدت به عقب هلش میدم... چون انتظار اینکارو از من نداشت تعادلش رو از دست میده اما در لحظه ی آخرمچ دستم رو میگیره... خودش پرت میشه زمین و من هم روش میفتم... همه ی امیدم به یاس تبدیل میشه... همه چی تموم شد... مطمئنم دیگه ولم نمیکنه... میدونم از ترس رنگ به چهره ندارم... دیگه شمارش ضربان قلبم از حد تند هم گذشته... یه لحظه احساس میکنم فشار دستش کم شده میخوام به سرعت از جام بلند شم که اون با خشونت زیاد من رو روی زمین پرت میکنه و اینبار خودش رو روی تنم میندازه... همه ی سنگینیش رو روی جسم نحیفم احساس میکنم و هیچ کاری نمیتونم کنم... نگام با نگاهش تلاقی میکنه... با پوزخند بهم خیره میشه و میگه: گفتم هر چی بیشتر تقلا کنی کار خودت سخت تر میشه

با صدای لرزونی میگم: سروش التماس میکنم... تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن... به خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم

یه لحظه غمی رو تو چهره اش احساس میکنم ولی فقط یه لحظه چون خیلی زود اون غم رو پشت چهره ی خونسردش پنهان میکنه میکنه و با بی تفاوتی میگه: من که هنوز شروع نکردم... قبل از شروع کارم بهتره بخاطر این نقشه ی فرارت یه کوچولو تنبیه بشی... نظرت چیه؟

آب دهنم رو با ترس قورت میدمو با چشمهای نگران بهش خیره میشم ولی اون با لبخند مرموزی سرشو به سمت گردنم میاره و بوسه ای ملایم به گردنم میزنه... تعجب میکنم مگه قرار نبود تنبیم کنه پس چرا داره با ملایمت رفتار میکنه؟... هنوز چند ثانیه ای از بوسه اش نگذشته که جیغم به هوا میره.. پوست گردنم رو بین دندوناش میگیره و با شدت فشار میده... از شدت درد نفسم میگیره... ولی اون بعد از انجام دادن کارش با بی تفاوتی از روم بلند میشه و مچ دست من رو هم میگیره و مجبورم میکنه بلند شم...

و با همون خونسردی میگه: از این بدتراش در انتظارت... پس بهتره زیاد سر به سرم نذاری



با همه ي ترسي که دارم حواسم میره به يکي از دستام که هنوز آزاده میخوام يه بار ديگه شانسمو واسه فرار محک بزnm که انگار فکرمو میخونه... چون سريع مچ دست آزادم رو میگیره و با داد میگه: يه بار ديگه فکر فرار به سرت بزنه... من میدونمو تو

همه ي بدنم درد میکنه... از برخوردنم به دیوار... از پرت شدنم روی زمین... از خشونتهاي بیش از اندازه ي فروش... اما اين دردا من رو از پا نمیندازه دردي که هر لحظه داغون ترم میکنه درديه که در قلبم احساس میکنم درد من از حرفاشه از رفتاراشه از کاراشه... وگرنه در گذشته بیشتر از اين کتک خوردم و کبود شدم... ايكاش امشب زودتر تموم بشه... اي کاش... نمیدونم چرا تمام لحظه هاي بد زندگي آدما به سختي میگذرن

امشب هم همینطوره انگار امشب ساعتها هم کش میان... با صدای فروش به خودم میام که با نیشخند میگه: خودت که میدوني نامزدي اصلي اين موقع ها شروع ميشه... حالا اونقدر همه تو بزني و بکوب غرق شدن که وجود من و تو رو صد در صد فراموش کردن



با خودم فکر میکنم مگه از اول وجود من رو به یاد داشتن؟

سروش: پس امشب وقت زیادی واسه ی تلافي گذشته ها دارم

بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده به سرعت دكمه هاي مانتوم رو با دست آزادش باز میکنه... از شدت ترس لرزشي رو در بدنم احساس میکنم... میدونم همه ی این ترسها رو توي چهره ام میبینم اما هیچ توجهي به ترس و دلهره ام نمیکنه... حتي میدونم از طریق دستام که اسیر دستاشه متوجه ی لرزش بدنم شده ولي هیچ عکس العملی نشون نمیده... دستمو ول میکنه و با یه حرکت سریع مانتو رو از تنم در میاره... اونقدر سریع این کار رو میکنه که مانتوم پاره میشه... مانتو رو به گوشه ای پرت میکنه... با ترس دو قدم ازش دور میشم که با یه قدم بلند خودشو به من میرسونه و دوباره دستام رو با یه دستش مهار میکنه... لباسی که زیر مانتوم پوشیدم یه لباس شبه دکلته هست و این برای وضع الان من خیلی خیلی بده... وقتی داشتم آماده میشدم با خودم فکر کردم توي مهمونی همون شال روی سرم رو روی شونه هام میندازم... اما حالا نه شالی سرم هست نه مانتویی به تن دارم...



دستام رو که تو دستاشه به طرف خودش میکشه و منو تو بغل خودش پرت میکنه... مثله یه جوجه تو بغلش میلرزم... اما اون بی تفاوته بی تفاوته... انگار دیگه قلبی تو سینه اش نداره... همونجور که من رو محکم تو بغلش گرفته دست آزادش به سمت زیپ لباسم میره دیگه نمیتونم تحمل کنم با جیغ میگم: سروش نکن... تو رو خدا این کارو نکن

به آرومی میگه: جیغ نزن... وگرنه مجبور میشم قبل از شروع کارم خفت کنم

این همه سنگدلی از سروش مهربون من بعیده...

با یه حرکت زیپ لباسم رو پایین میکشه و دستش رو داخل لباس میکنه... دستش رو روی پوست بندم احساس میکنم... با لحنی غمگین میگه: یه روزایی میخواستم تو رو با عشق مال خودم کنم تا دست هیچکس بهت نرسه ولی با همه ی اینا مراعات تو رو میکردم... با اینکه حق من بودی ازت میگذشتمو همه چیز رو به آینده واگذار میکردم



آهي ميکښه و با پوزخند ميگه: چقدر احمق بودم... واقعا چقدر احمق بودم که بخاطر تو از حق مسلم خودم گذشتم

با عصبانيت من رو از آغوشش به بيرون پرت ميکنه... اونقدر اين کارش غير منتظره بود که تعادلم رو از دست ميدمو روي زمين ميغتم... با پوزخند بهم نگاه ميکنه... به خودم... به بدن نيمه برهنه ام... به اشکام... از تو چهره اش هيچي رو نميتونم بخونم... با قدمهاي آهسته به طرفم مياد... وقتي بهم ميرسه روم خم ميشه با پشت دستش پوست بدنم رو لمس ميکنه... با دستم لباس رو گرفتم تا كاملا از بدنم درنياد...

با خونسردي ميگه: اما امشب ازت نميگذرم... حداقلش بعد از 5 سال يه لذتي ازت ميبرم... انتقامم رو ازت ميگيرم... و تو رو هم مثله ي خودم داغون و شکسته ميکنم

با تموم شدن حرفش بي توجه به چشماي اشکيم خودش رو روي من پرت ميکنه و بي تفاوت به جيغ و دادهاي من مشغول ميشه... مغزم ديگه کار نميکنه... نميدونم چيکار بايد کنم... واقعا هنگيدم... خواهش، التماس، جيغ، داد، فرياد هيچکدام تاثير ندارن... ميخواه لباس رو كاملا از تنم خارج کنه که با جيغ ميگم:



سروش به خداوندي خدا قسم دستت بهم بخوره همين امشب خودم رو خلاص  
ميکنم... قسم ميخورم امشب هم خودم رو هم همه ي شماها رو خلاص کنم

تو چشمام خيره ميشه... نميدونم تو نگاهم دنبال چي ميگرده

با پوزخند ميگه: وقتي پسر مردم رو به بازي ميگيري بايد به اينجاش هم فکر کني

زمزمه وار ميگم: تمام اين چهار سال منتظرت بودم که برگردي

ميخواه چيزي بگه که با لبخند تلخ من ساکت ميشه

با همون لبخند تلخي که به لب دارم تو چشماش زل ميزنمو ادامه ميدم: منتظر  
بودم برگردي و بگي ترنم اشتباه کردم... ترنم هنوز هم دوستت دارم.. ترنم هنوز  
هم عاشقتم... حالا ميدونم حق با توهه... حالا مي فهمم همه ي دنيا به تو بد



کردن... حالا میدونم تو هنوز هم پاک هستی... اما بعد از 4 سال خبر نامزدیت  
اومد... بعد از 4 سال باز تو همون بودی... همون سروشی که باورم نکرد و واسه ی  
همیشه رفت

با ناباوری بهم نگاه میکنه

با لحنی غمگین زمزمه میکنم: گفتم نبینم روی تو شاید فراموشت کنم، شاید ندارد  
بعد از این باید فراموشت کنم

-سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور  
از هیاهو باشم... من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماس میکنم

فقط بهم خیره شده نه کاری میکنه نه رهام میکنه... بعد از یه مدت اخماش کم کم  
توی هم میره... اخم جایی ناباوریش رو میگیره... میخواد چیزی بگه که با شنیدن  
صدای قدمهایی یه نفر ساکت میشه



-----

سروش با شنیدن صدای قدمهایی اون طرف از روی من بلند میشه... ته دلم روشن میشه... یعنی همه چیز تموم شد... سروش بی توجه به من لباسش رو مرتب میکنه میخواد به سمت منبع صدا بره که سر جاش خشکش میزنه... با تعجب جهت نگاه سروش رو دنبال میکنم که طاهر و پشت سرش سیاوش رو میبینم... وضع لباسم اصلا خوب نیست... طاهر با دهن باز نگاهش بین من و سروش میچرخه... سیاوش هم با ناباوری به من و سروش زل زده و هیچی نمیگه... نگاه غمگینم رو ازشون میگیرم... از هر دوشون خجالت میکشم..... لابد الان هر دوشون من رو مقصر میدونند ... شاید هم طاهر جلوی سروش و سیاوش یه سیلی توی گوشم بیزنه و بگه باز یه گند دیگه زدی... با داد طاهر به خودم میام

طاهر: تو داشتی چه غلطی میکردی؟

با ترس نگاهش میکنم ولی انگار مخاطبش من نیستم... نگاهش به سروشه... سروش با شرمندگی سرش رو پایین میندازه و هیچی نمیگه



طاهر با فریاد می‌گه: سروش می‌خواستی چیکار کنی؟

وقتی طاهر جوابی از سروش نمیشنوه با داد می‌گه ترنم اینجا چه خبره؟

با چشم‌های غمگینم بهش زل می‌زنمو چیزی نمی‌گم... چی میتونم بگم؟... واقعا چه جوابی میتونم داشته باشم؟... چیزی واسه گفتن ندارک... طاهر ناهش رو از من می‌گیره و به سرعت خودش رو به سروش میرسونه و با داد می‌گه: بگو دارم اشتباه میکنم لعنتی... بگو

سیاوش با اخم نگاهی به من میندازه و کتش رو در میاره... خودش رو به من میرسونه و بدون اینکه نگاهی بهم بکنه کتش رو به سمت من پرت میکنه



سرمو پايين ميندازمو نگاهش نميکنم... ميدونم از من متنفره... بيشتري از همه ي دنيا سياوش از من متنفره... پس ترجيح ميدم نگاهامون بهم نيافته... هم به خاطر گذشته... هم به خاطر وضع الانم... کتش رو که روب پام افتاده برميدارم... پشتش رو بهم ميکنه که زير لبي تشکري ميکنم... بدون اينکه حرفي بزنه به سمت طاهر و سروش ميرم... اول زيپ لباسم رو بالا ميارم و بعد کت سياوش رو روي شونه هاي لختم ميندازم....

طاهر که همه ي سوالاش بي جواب ميمونه کلافه ميشه و مشتري به صورت سروش ميکوبه... نميدونم اگه طاهر نميومد چي ميشد... آيا سروش بهم تعرض ميکرد يا تسليم التماسام ميشد... واقعا نميدونم...

سياوش با ديدن عکس العمل طاهر قدماشو سريعتر ميکنه و با داد ميگه: طاهر صبر کن... نميشه زود قضاوت کرد

ميدونم بهم شک داره... ميدونم فکر ميکنه اين موضوع هم زير سر منه... اما هيچي نميگم... ترجيح ميدم حرفي نزنم... چون هر حرفي که بزنم باز هم خودم متهم ميشم... چون باورم ندارن... چون دنبال مقصر ميگردنو از من بي پناهتر پيدا نميکنند... حتي اگه سروش خودش هم اعتراف کنه فکر نکنم کسي حرفامو باور



کنه... طاهر با عصبانیت نگاهی به لباسای من میندازه و سعی میکنه خودش رو کنترل کنه

سیاوش سعی میکنه خونسرد باشه با آرامش میگه : سروش اینجا چه خبره؟

سروش سرش رو بالا میاره و نگاهی به من میندازه و هیچی نمیگه

سیاوش: سروش با توام

سروش باز هم جوابی نمیده

سیاوش عصبی میشه و با لحنی عصبی میگه: سروش



سروش نگاشو از من میگیره و به سمت سیاوش برمیگرده و با لحن غمگینی  
میگه: چي میخوای بدونی..

بعد با داد میگه: میگم چي میخوای بدونی آره میخواستم بهش تجاوز کنم

سیاوش با ناباوری به سروش خیره میشه و سروش با داد میگه: میخواستم بی  
آبروش کنم همونجور که اون با آبروی من بازی کرد

صداشو پایین میاره و با لحن غمگینی ادامه میده: میخواستم زندگی کسی رو تباه  
کنم که یه روزی زندگی من و خونوادم رو تباه کرد

با تموم شدن حرف سروش دست سیاوش بالا میره و به روی صورت سروش فرود  
میاد



-----

چشمم به طاهر میفته که با چشمهای سرخ شده به سروش زل زده... رگ گردنش متورم شده... معلومه خیلی داره خودش رو کنترل میکنه که سروش رو زیر دست و پاش له نکنه... که سروش رو به باد فحش و ناسزا نگیره... معلومه خیلی سخت داره خودش رو کنترل میکنه... دستش رو مشت کرده و هیچی نمیگه... اما سیاوش فریاد میزنه: تو واقعا داشتی بهش دست درازی میکردی؟

سروش به چشمهای سیاوش خیره میشه و هیچی نمیگه

سیاوش با عصبانیت پشتش رو به سروش میکنه و چنگی به موهاش میزنه... طاهر با چشمهای سرخ شده نگاشو از سروش میگیره و به طرف من میاد... قیافش بدجور ترسناک شده... خیلی ازش میترسم... امشب همه عجیب شدن... دوست ندارم با طاهر تنها بشم... طاهر به من میرسه ولی بدون توجه به من از کنارم میگذره و به سمت مانتوم میره... نفسی از سر آسودگی میکشم... مانتوم رو از روی زمین برمیداره... با دیدن مانتوی پاره ام به سمت دیوار میره و مشت محکمی به



دیوار میزنه... دیگه طاقت نمیاره ... کنترلش رو از دست میده و با داد میگه:  
لعنتی

چند باری به دیوار مشت میکوله سیاوش با شرمندگی به سمت طاهر میاد و اون  
رو میگیره و میگه: طاهر این کارو با خودت نکن

اما طاهر بی توجه به حرف سیاوش به سمت سروش برمیگرده و با فریاد میگه:  
سروش... خیلی نامردی... خیلی خیلی نامردی

بعد خودش رو از چنگال سیاوش آزاد میکنه و به دیوار تکیه میده... همونجور که از  
روی دیوار سر میخوره و روی زمین میشینه زمزمه وار میگه: حتی اگه خواهر من  
بدترین آدم روی زمین هم بود حق نداشتی اینکارو بکنی... به حرمت روزای  
گذشته... به حرمت خونوادم... به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم... به  
احترام من و خونواده ام...

سیاوش با شرمندگی میگه: طاهر...



طاهر با داد میپره وسط حرفشو میگه: هیچی نگو سیاوش... هیچی نگو... اگه امروز کاری به سروش ندارم از روی بی غیرتیم نیست... دارم داغون میشم ولی نمیخوام حرمت اون روزا شکسته بشن

بعد زمزمه وار میگه: هر چند سروش امروز اون حرمتها رو شکست

سیاوش سرشو پایین میندازه و هیچی نمیگه

طاهر با خشم از جاش بلند میشه که باعث میشه سیاوش فکر کنه طاهر قصد دعوا داره... چون برای جلوگیری دعوای احتمالی یه قدم به سمت طاهر برمیداره که با داد طاهر خطاب به سروش سرجاش متوقف میشه



طاهر با داد میگه: میخواستی کی رو نابود کنی... هان؟.... ترنم رو.... یه نگاه بهش بنداز... مگه چیزی ازش مونده...

با دادی بلندتر میگه: سروش با توام؟... میگم مگه چیزی ازش مونده؟ آره در گذشته یه غلطی کرد ولی بابتش مجازات شد هنوز هم داره مجازات میشه... ببین چی ازش مونده؟... نه لبخندی.. نه شیطنتی.. نه احساسی... نه خانواده ای... میخوای از کی انتقام بگیری؟... از ترنم؟... با یه نگاه هم میشه فهمید این اون ترنم نیست... این دختر اصلاً هیچی نیست... سروش اون هیچی نداره... تو تموم این سالها فقط ترحم فامیل عذابت میداد؟ اما خونوادت کنارت بودن... از لحاظ مالی ساپورت میشدی... سراسر از محبت اطرافیان بودی... اما ترنم تمام این سالها تنهایی تنها بود... از همه حرف شنیده... از خونواده... از فامیل... از همسایه... هر کسی که از کنارش میگذشت پوزخندی نثارش میکرد... آگه اون گناهکاره تاوان گناهش رو پس داده... اون هر روز داره نگاه های پرنفرت هر غریبه و آشنایی رو تحمل میکنه به خاطر چی؟... به خاطر یه اشتباه...

اشک تو چشمام جمع میشه

سیاوش: طاهر به خدا شرمندتم



طاهر پوزخندي ميزنه و ميگه: تو چرا؟

سروش با ناراحتي ميگه: باور كن كنترل رو از دست دادم

طاهر با اخم ميگه: اين حرفا الان چه فايده اي برام دارن؟... معلوم نيست اگه من نميرسيدم چه يلایي سر خواهرم مياوردي؟... بماند كه اگه من اون رو توي اين وضعيت نميديدم اصلا حرفاش رو باور نميكردم و مثله هميشه اون رو مقصر ميدونستم... ترنم همين الان هم از خونواده طرد شده ولي با اين كار تو صد در صد پدرم اون رو از خونه بيرون مينداخت

باز صورتم از اشك خيس شده... سروش با ناراحتي نگاهي به من ميندازه كه با دلي پر از خون نگاهم رو ازش ميگيرم به خاطر دل شكسته ام... به خاطر روح داغونم... به خاطر جسم كتك خورده ام... نگامو ازش ميگيرم به خاطر اينكه باز هم باورم نكرد... باز هم خردم كرد... باز هم قلبم رو شكست



سیاوش با لحنی غمگین می‌گه: طاهر الان که خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده

تو دلم می‌گم: شاید به جسمم تعرض نشد اما آیا چیزی از روحم باقی موند؟

حس میکنم امشب روحم در هم شکست و قلبم تیکه تیکه شد

صدای طاهر رو میشنوم که با داد می‌گه: سیاوش تو دیگه چرا؟ اگه کسی با سها  
این کارو کنه به همین راحتی ازش می‌گذری..

یعد با صدای بلندتری می‌گه: آره؟

سیاوش سرشو پایین میندازه و هیچی نمی‌گه



-----

طاهر زمزمه وار می‌گه: به خدا 4 سال کم نیست... ترنم یه اشتباه کرد اما 4 ساله  
داره تاوان پس میده

سیاوش می‌خواد چیزی بگه که طاهر اجازه نمیده و خودش ادامه میده: شاید ترنم  
تو خیلی چیزا مقصر باشه اما مرگ ترانه نشونه ی حماقت خودش بود... اگه اون  
حماقت رو نمیکرد الان همه چیز خوب بود...

سیاوش به آرومی می‌گه: اما اگه ترنم اون کارا رو نمیکرد هیچوقت عشق من دست  
به خودکشی نمیزد از من نخواه که راحت.....



طاهر با داد میگو: من از تو هیچی نمیخوام... فقط میگو ترنم به اندازه ی کافی  
تاوان پس داده... هنوز هم داره پس میده میگو از این بیشتر عذابش ندین... اگه  
از عذابش لذت میبرید براتون میگو... از ارث واسه ی همیشه محروم شده... از  
محبت خانواده محروم شده... خرج زندگیش رو به سختی در میاره... پدر و مادر و  
طاها باهاش حرف نمیزنند... خوده من هم جواب سلامش رو به زور میدم... حتی  
غذایی که اون درست کنه رو هم هیچکدوم نمیخوریم حتی حق نداره با ما سر یه  
میز غذا بخوره... زندگی ترنم خیلی وقته نابود شده دیگه چی رو میخوای نابود  
کنی... اینا فقط یه قسمت کوچیک از بدبختیهای ترنمه... فقط کافیه یه روز از  
نزدیک شاهد عذاب کشیدنش باشین بعد میفهمید من چی میگو...

بعد با تاسف به سروش میگو: با این حماقت تو پدرم اون رو از خونه بیرون  
مینداخت... محال بود حرفش رو باور کنه... بخاطر گشته هیچکس باورش نداره...  
و بعد اون آواره ی کوچه و خیابون میشد... اینجوری عقده هات خالی میشد؟

با داد میگو: آره؟

نگاهم به سیاوش و سروش میفته که با دهن باز نگام میکنند... تو نگاهشون  
ناباوری موج میزنه... آهی میکشمو هیچی نمیگو



طاهر با جدیت میگه: دفعه ی بعد سعی کن برای انتقام یه آدم زنده رو انتخاب کنی کسی که روحش مرده دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره

بعد از تموم شدن حرفش با گام های بلند به قسمتی از باغ که شالم اونجا افتاده میره... شالمو برمیداره... بعد با اخم به طرف من میادو با دیدن کت سیاوش روی شونه هام اخماش بیشتر تو هم میره... لباسام رو به سمت من پرت میکنه و با اخم کت اسپرتش رو از تنش خارج میکنه و به شدت به طرفم میندازه... بعد هم به کت سیاوش چنگ میزنه و اون رو از روی شونه هام برمیداره و با داد میگه: چرا قبولش کردی؟

با ترس میگم: طاهر من.....

چنگی به بازوم میزنه و به شدت از روی زمین بلندم میکنه و میگه: فعلا خفه شو... فکر نکن امشب تو رو مقصر نمیدونم... مطمئن باش حال تو رو هم امشب



میگیرم... آگه تو سالن مینشستی و از جات تگون نمیخوردی این اتفاقا نمی افتاد... مثله همیشه باعث عذاب همه ای

با ناراحتی میگم: به خدا من.....

هنوز حرفم تموم نشده که با یه سیلی از جانب طاهر ساکت میشم

سیاوش سریع خودش رو به طاهر میرسونه بازوی طاهر رو میگیره و اون رو از من جدا میکنه... با ناراحتی میگه: چیکار میکنی؟

طاهر پوزخندی میزنه و با خشم بازوش رو از چنگ سیاوش در میاره و میگه: چیه؟... مگه همیشه نمیخواستی ترنم رو تو این وضع ببینی...



با داد می‌گه: خوب حالا ببین... مگه بدبختی ترنم خوشحالت نمی‌کنه پس ببینو لذت ببر

سیاوش می‌خواد چیزی بگه که با داد طاهر که خطاب به من می‌گه: آماده شو...  
خونه میریم

با ترس سري تڪون میدمو لباسام رو که جلوي پام افتاده به همراه کت طاهر و سیاوش از روي زمین برمیدارم... مانتوم که دیگه قابل استفاده نیست... شالم رو روي سرم میندازمو کت طاهر رو هم میپوشم... بعد از مرتب کردن سر و وضعم به طرف طاهر میرمو بدون هیچ حرفي کت سیاوش رو بهش میدم... چنگي به کت میزنه و اون رو به طرف سیاوش پرت میکنه و می‌گه: ممنون بابت کت

سیاوش کت رو روي هوا می‌گیره... سري تڪون می‌ده و هیچی نمی‌گه... هنوز هم تعجب ناباوري رو از چشماي هر دوتاشون می‌خونم... میدونم حرفاي طاهر شکه شون کرده... لابد فکر می‌کردن این مدت که اونا سختي میکشیدن من داشتم مثله ملکه ها با آرامش زندگیمو می‌کردم



طاهر بازوم رو میگیره و زیر لبي از سیاوش و سروش خداحافظي میکنه و از جلوي  
نگاه هاي غمگين سیاوش و چشماي متعجب سروش رد میشه و من رو با  
خودش میبره

سروش تازه به خودش میادو با ناراحتي میگه: طاهر

طاهر با خونسردي برمیگرده و بدون هیچ حرفي نگاهش میکنه

سروش با لحن غمگيني میگه: امشب ترنم مقصر نبود... کاریش نداشته باش

صدای پوزخند طاهر رو میشنوم

سروش با نگرانی به من و طاهر نگاه میکند ولی طاهر بدون توجه به اون بازوم رو بیشتر فشار میدهد و من رو با خودش میکشه... دلم عجیب گرفته... همینجور که از سروش و ساوش دور میشیم سنگینی نگاشونو رو روی خودم احساس میکنم... یاد شعری میفتم که مصداق حال منه

هر چه باشی نازنین ایام خارت میکند

هر چه باشی شیردل دنیا شکارت میکند

هر چه باشی با لب خندان میان دیگران

عاقبت دست طبیعت اشک بارانت میکند



چقدر دلم شکسته... همینجور که با طاهر از باغ دور میشم به چند ساعت دیگه فکر میکنم که چه جوابی باید به طاهر و خونوادم بدم

## فصل هفتم

\*\*\*\*\*

&& سروش &&

با ناراحتی به ترنم زل زده... طاهر ترنم رو دنبال خودش میکشونه و اون هیچ کاری نمیتونه کنه... بدجور پشیمونه... تو اون لحظه اونقدر از حرفای ترنم عصبی شده بود که کنترل خودش رو از دست داد... با همه ی اینا الان فقط یه چیز فکرشو مشغول کرده که امشب چه بلایی سر ترنم میاد... یاد حرف طاهر میفته...»  
فکر نکن امشب تو رو مقصر نمیدونم... مطمئن باش حال تو رو هم امشب میگیرم... اگه تو سالن مینشستی و از جات تگون نمیخوردی این اتفاقا نمی افتاد... مثله همیشه باعث عذاب همه هستی»



زیر لب زمزمه میکنه: نکنه بلایی سر ترنم بیاره؟

صدای عصبی سیاوش رو میشنوه که میگه: مگه همین رو نمیخواستی؟

هیچی نمیگه... واقعا هیچ جوابی واسه ی سیاوش نداره... الان دیگه خودش هم  
نمیدونه چی میخواست

سیاوش با قدمهایی بلند بهش نزدیک میشه و میگه: خیالت راحت شد؟

سیاوش با داد ادامه میده: چرا لالمونی گرفتی؟



با ناراحتی میگه: به خدا عصبی شدم... نمیخواستم کار به اینجا بکشه... وقتی سرم داد زد و کلی حرف بارم کرد کنترل رو از دست دادم

سیاوش با خشم میگه: این جواب خودت رو قانع میکنه؟

خودش هم جوابش رو خوب میدونست... نه... این جواب حتی خودش رو هم قانع نمیکرد چه برسه به بقیه... دستشو لای موهای فرو میکنه و چنگی به موهای میزنه یادآوری حرفای طاهر آتیشش میزنه... «حتی اگه خواهر من بدترین آدم روی زمین هم بود حق نداشتی اینکارو بکنی... به حرمت روزای گذشته... به حرمت خونوادم... به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم... به احترام من و خونواده ام...»

زمزمه وار میگه: اشتباه کردم

سیاوش با داد میگه: همین؟... به این فکر نکردی اگه پدر و مادرمون بفهمن چه حالی بهشون دست میده



با عصبانیت دستشو لای موهاش فرو میکنه و چنگی به موهاش میزنه... واقعا  
نمیدونه چیکار کنه

سیاوش همونجور ادامه میده: فکر نکردی مادرمون با اون قلب ضعیفش چه  
جوری میتونه دووم بیاره؟

عاجزانه میگه: سیاوش تو رو خدا تمومش کن...

سیاوش با خشم میگه: واقعا برات متاسفم... طاهر خیلی آقایی کرد که یه کتک  
مفصل بهت نزد

با عصبانیت میگه: میگی چیکار کنم حالا یه غلطی کردم میتونم درستش کنم؟...  
خودم هم دارم عذاب میکشم



سیاوش با تاسف می‌گه: من رو بگو که وقتی ترنم رو تو اون وضعیت دیدم فکر کردم نقشه جدید ترنم برای بهم زدن رابطه و تو آلاست..

سیاوش به اینجا که میرسه مکثی میکنه و بعد می‌گه: مثل.....

هر دو یاد ترانه و اون عکسا میفتن

با ناراحتی وسط حرف سیاوش می‌پره و می‌گه: بهش فکر نکن

سیاوش آهی میکشه و می‌گه: هیچوقت فکر نمی‌کردم ترنم اینقدر پست باشه... من فقط می‌خواستم بهش کمک کنم اما اون نابودم کرد...



میخواه چیزی بگه که سیاوش اجازه نمیده و با اخم میگه: اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشد که امشب این کار رو بکنی... یادت باشه ما تو چه خانواده ای بزرگ شدیم حق نداریم شخصیت خونوادگیمون رو زیر سوال ببری... هیچکدوممون تحمل یه آبروریزی دوباره رو نداریم... آلا دختر خوبیه قدرش رو بدون و گذشته رو هم فراموش کن

سری تکنون میده و هیچی نمیگه

سیاوش اخم آلود میگه: آلا دنبالت میگشت... همه جا دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم... تا اینکه طاهر رو دیدم که گفت یه لحظه طرفای باغ چشمش به تو خورده... من و طاهر خیر سرمون دنبال جنابعالی اومدیم که با اون صحنه ها مواجه شدیم

آهی میکشه و میگه: در مورد امشب به کسی حرفی نزن



سیاش سري تګون میده و میګه: پس نه بیام همه جا جار بزمن که برادرم داشت به  
یه نفر تجاوز میکرد

با خشم نگاهش میکنه و میګه: منظورم پدر و ماد.....

سیاوش با پوزخند میګه: خودم فهمیدم... نگران نباش... هنوز اونقدر دیوونه نشدم  
که بخوام اونا رو هم برای کارای تو حرص بدم...

سروش با دلخوری نگاهشو از سیاوش میگیره... هر چند میدونه خودش مقصره

سیاوش: من به سالن میرم تو هم بمون یکم آرومتر شدي بعد بیا... ماجرای  
امشب رو هم فراموش کن... خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تموم شده

با خودش فکر میکنه واقعا هیچ چیز به خوبی تموم شده؟...



امشب حوصله ي خودم رو هم ندارم چه برسه بخوام دو سه ساعتی این جا رو هم تحمل کنم... ترجیح میدم یکم تو خیابون دور بزنم... خودت آلا رو برسون خونه...

سیاوش با اخم میگه: سروش

با تموم شدن حرفش بی توجه به سیاوش با سرعت از کنارش میگذره و به سروش سروش گفتنای سیاوش هم توجه نمیکنه

سیاوش با دو خودش رو بهش میرسونه و بازوش رو میگیره

سیاوش: سروش امشب رو خراب نکن



با بي حوصلگي ميگه: مگه از اين خرابتر هم ميشه... حال و روزم رو نميپيني...  
واقعا نميپيني چقدر داغونم؟... امشب حوصله ي هيچکس رو ندارم...

سياوش با اخم ميگه: تو لياقت آلا رو نداري... با اون همه محبتي که نثارت ميکنه  
باز هم بهش بي توجهي ميکني... اگه رفتارات رو نسبت به ترنم نميديدم فکر  
میکردم هنوز عاشق ترنمي

با التماس ميگه: سياوش فقط همين امشب

سياوش نفسش رو با حرص بيرون ميده و همونجور که داره از کنارش رد ميشه  
ميگه: احمقي... به خدا احمقي

با دور شدن سياوش آهي ميکشه و زير لب زمزمه ميکنه: ايكاش يه نفر درکم  
میکرد... فقط يه نفر



-----

چند قدم فاصله اي که با دیوار داره رو طی میکنه و به دیوار تکیه میده... دستاش رو داخل جیبش میذاره به رو به رو خیره میشه.. نگاهش به رو به روهه اما فکرش به اتفاقی که امشب افتاد... به لحظه ی ورودش به سالن فکر میکنه... وقتی با آلا وارد سالن شد اول از همه چشمش به ترنم افتاد که رو به روی یه پسر نشسته بود... اما طوری وانمود کرد که انگار متوجه ی حضور ترنم نشده.. هنوز که هنوزه روی ترنم غیرت داره... دوست نداره که ترنم رو کنار یک نفر دیگه ببینه... در تمام مدتی که کنار آلا نشسته بود هیچی از حرفا و حرکات آلا نفهمید... همه ی حواسش پیش ترنم بود... وقتی پسر بلند شد و رفت اون هم نفسی از سر آسودگی کشید... با اینکه کنار آلا بود ولی همه ی وجودش ترنم رو میخواست... دوست نداشت به آلا خیانت کنه اما واقعا دست خودش نبود... مثله همه ی روزایی که کنار آلاست ولی برای آلا نیست... اون لحظه هم نتونست برای آلا باشه

زیر لب زمزمه میکنه: خیلی نامردی سروش... خیلی

امروز براي اولين بار با ميل خودش شونه هاي لخت آلا رو لمس كرد... براي اولين بار اونقدر به آلا نزديك بود كه صدای نفس نفس زدناش رو ميشنيد... براي اولين بار بوسه اش از روي رضايت بود... اما مثل همه ي روزهايي كه آلا به طرفش اومده بود هيچ احساسی بهش دست نداد... نه لذتي برد... نه ضربان قلبش بالا رفت.. نه حتي ذره اي خوشحال شد... هميشه آلا پيش قدم ميشد و اون هم از روي ناچاري قبولش ميكرد... نميخواست غرور آلا رو جريحه دار كنه... با خودش قرار گذاشته بود تا زماني كه به آلا علاقه مند نشده هيچوقت پيش قدم نشه ولي امروز زير همه ي قول و قراراش زد... وقتي گوشي ترنم زنگ خورد و ترنم جواب پسر اون طرف خط رو با اون همه صميميت داد صبرش تموم شد... صبرش تموم شد و تصميم گرفت به ترنم ثابت كنه كه از هميشه خوشبخت تره... براي اولين بار خودش پيش قدم شد براي اينكه به ترنم خيلي چيزا رو بفهمونه... به ترنم بفهمونه كه مهم نيست تو بهم نارو زدي... مهم نيست كه برادرم رو بهم ترجيح دادی... مهم نيست كه هيچوقت دوستم نداشتی... مهم نيست كه دلم رو شكستی... چون الان من يكي ديگه رو دوست دارم... يكي كه خيلي از تو سرتيره... هم از لحاظ اخلاقي... هم از لحاظ ظاهري... يكي كه ديوونه وار عاشقمه... يكي كه مثله فرشته ها پاك و مهربونه... اما وقتي ترنم خيلي بي تفاوت نگاهش رو ازش گرفت انگار از يه بلندي به پايين پرت شد... وقتي بعد از قطع تماس جاش رو عوض كرد انگار سطل آب يخي رو روي سرش خالي كردن... خودش هم نميدونست چرا انتظار داشت چشمای ترنم رو اشكي بيينه... ميخواست به ترنم بفهمونه كه خيلي خوشبخته اما به خودش ثابت شد كه از هميشه بدبخت تره...



دستاش رو از جیش خارج میکنه و سرش رو بین دستاش میگیره با لحن غمگینی  
میگه: خدایا دیگه نمیکشم... خلاصم کن

روی زمین میشینه و سرش رو به دیوار تکیه میده... چشماشو مینده... به  
بدختیهاش فکر میکنه

به اینکه هنوز عاشق ترنمه ولی نمیتونه اون رو کنار خودش داشته باشه... به اینکه  
آلا رو هر لحظه کنار خودش داره ولی نمیتونه بهش فکر کنه... حتی دوست نداره  
که بهش فکر کنه... خودش هم نمیدونه چرا مهر آلا به دلش نمیشینه... دو ماه  
دیگه عروسیشونه ولی هنوز هم دلش راضی نیست

با مشت به زمین میکوبه و با حرص میگه: یه بار دلت گفت چه غلطی کنی تا عمر  
داری باید تاوانش رو پس بدی اینبار با عقلت جلو میری

با گفتن این حرف قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چشماشو باز میکنه و میگه: خدایا چیکار کنم؟

به چند ساعت پیش فکر میکنه که میخواست به ترنم تجاوز کنه... واقعا میخواست به ترنم تجاوز کنه...

زیرلب زمزمه میکنه: 5 سال محرمم بودی به خاطر درست صبر کردم ... گفتم درست تموم میشه و میریم سر خونه و زندگیمون... بعد واسه همیشه مال من میشی... اما آخرش دستام خالیه خالی موند...

حرفای ترنم مثله یه خنجر تیز قلبش رو زخمی کردنو اون هم برای تلافی میخواست جسمش رو مورد حمله قرار بده... اولش فقط میخواست ترنم رو بترسونه ولی وقتی دوباره طعم آشنای لبهای ترنم رو چشید اختیار خودش رو از دست داد... مرد بی اراده ای نبود اما در برابر ترنم مقاومت براش خیلی سخت بود... دخترای زیادی اطرافش بودن ولی تنها دختری که اسیرش کرده بود ترنم بود و بس...



زیر لب زمزمه میکنه: نمی دانم... چرا بین این همه آدم... پيله کرده ام به تو...!!!! شاید فقط با تو پروانه می شوم...

این جمله رو از خود ترنم شنیده بود... ترنم همیشه شعرها و جمله های مورد علاقه رو توی دفتری مینوشت و نگهداری میکرد... بارها مسخرش کرده بود و گفته بود شما دخترا هم عجب کارای مسخره ای میکنید... ترنم هم مثله همیشه با خونسردی جوابشو داده بود و گفته بود: آدم کار مسخره بکنه بهتر از اینه که پای تی وی بشینه و به یه عده آدم بیکار که یه توپ رو دنبال میکنند نگاه کنه... برو بابا... بعد هم زیر لب زمزمه میکردو میگفت پسره ی بی احساس...

از یادآوری اون روزا لبخند تلخی رو لباش میشینه... کار هر روزش همینه... یا به خاطرات گذشته فکر میکنه یا آلا رو با ترنم مقایسه میکنه... بعضی موقع آلا رو به جای ترنم میبینه... حتی بعضی موقع اشتباهی آلا رو ترنم صدا میزنه... واسه ی خودش هم عجیبه بعد از این همه مدت هنوز اسم ترنم ورد زبونشه... یه بار که آلا بهش گفت سروش خیلی دوستت دارم... با بی تفاوتی گفته بود من هم همینطور ترنم... بارها سر همین موضوع با آلا دعواش شده اما دست خودش نیست... حتی تمام این 4 سال رو هم با فکر ترنم گذرونده پس چه جوری میتونه فراموشش



کنه... همه فکر میکنند از روی عادت اسم ترنم رو به زبون میاره اما خودش میدونه که از روی عادت نیست بلکه همه ی رفتاراش از روی عشقه

چشمش به یه تیکه ربان میفته... به جلو خم میشه و ربان رو از جلوی پاش برمیداره... یه خورده براش آشنایه

یاد اون لحظه ای میفته که ربانی رو از موهای ترنم باز کرد و اون رو به زمین پرت کرد... ربان رو به سمت بینیش میبره... چشمش رو میبندد و ربان رو بو میکنه

لبخندی میزنه و زیر لب میگه: بوی ترنم رو میدم

با همون چشمهای بسته به التماسهای ترنم فکر میکنه... دلش میگیره... توی اون لحظه ها بین دو تا احساس مختلف گیر افتاده بود... بعضی موقع با خودش میگفت حقشه و بعضی موقع دلش میسوخت اما باز با فکر کردن به کارایی که ترنم در حقش کرده بود سعی میکرد خونسردیش رو حفظ کنه و تسلیم نشه هر چند آخرش اگر طاهر و سیاوش نمیرسیدن تسلیم میشد...



زیر لب زمزمه میکنه: کاش یه بار فقط یه بار باهات بودم اینجوری حداقل خیالم راحت بود که دست کس دیگه ای بهت نمیرسه

از فکر اینکه دست یه نفر دیگه به ترنم بخوره داغون میشه... با همه ی حرفایی که در مورد ترنم میزنند از یه چیز مطمئنم اون هم اینه که ترنم هنوز دست نخورده ست... تحملش رو نداره اون رو به کس دیگه ای ببخشه... امشب دلش میخواست با ترنم باشه... دوست داشت به هر قیمتی شده به دستش بیاره... اما باز هم حرفای ترنم کار خودشون رو کردن... هر چند طاهر و سیاوش هم سر رسیدن... اما هرکسی ندونه خودش خوب میدونه که باز تسلیم خواسته ی ترنم شده بود... یه جورایی خوشحاله که طاهر و سیاوش به موقع رسیدن دوست نداره ترنم فکر کنه که هنوز تسلیم خواسته های اونه... یاد حرف ترنم میفته... «سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم... من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماس میکنم...» نمیدونه چرا با یادآوری این حرفا دلش میگیره...

زیر لب زمزمه میکنه: یعنی خونوادش اینقدر بهش سخت میگیرن

با خودش فکر میکنه... محاله... اونا پدر و مادرش هستن... صد در صد تا الان اون رو بخشیدن... یاد حرفاي طاهر ميافته... «ترنم تمام اين سالها تنهائي تنها بود... از همه حرف شنیده... از خانواده... از فاميل... از همسايه... هر کسي که از کنارش ميگذشت پوزخندي نثارش ميکرد... اگه اون گناهکاره تاوان گناهش رو پس داده... اون هر روز داره نگاه هاي پرنفرت هر غريبه و آشنائي رو تحمل میکنه به خاطر چي؟... به خاطر يه اشتباه»...

زمزمه وار با حرص ميگه: اون حقشه

اما با ياد آوري حرفاي ديگه طاهر اخماش تو هم ميريه: «از ارث واسه ي هميشه محروم شده... از محبت خانواده محروم شده... خرج زندگيش رو به سختي در مياره... پدر و مادر و طاها باهاش حرف نميزنند... خوده من هم جواب سلامش روبه زور ميدم... حتي غذايي که اون درست کنه رو هم هيچکدوم نميخوريم حتي حق نداره با ما سر يه ميز غذا بخوره... زندگي ترنم خيلي وقته نابود شده ديگه چي رو ميخواي نابودکني»



با ناراحتي با خودش زمزمه ميکنه: حتما دروغ ميگه... محاله خانواده اي اين کار رو با دخترشون بکنند... به من خیانت شده اما خنواد.....

با يادآوري حرفاي آقاي رضاني ساکت ميشه: «اقا سروش اين دختر از لحاظ مالي در مضيقه است اگه قراره يه ماه توي شرکتتون کار کنه بايد حقوق هم بگيره من به خاطر پدرتون راضي شدم که اين دختر رو بفروسم وگرنه خودم حاضر نيستم که چنين مترجمي رو از دست بدم»

ياد لباسهاي ترنم ميافته... اين چند باري که ترنم رو ديد اکثرا لباساش ساده و رنگ و رو رفته بودن...

آه از نهادش بلند ميشه... ربان رو تو دستش فشار ميده... نميدونه چي بگه... از يه طرف دوستش داره... از يه طرف ازش متنفره... امشب هم فهميد به ترنم هم سخت گذشت بيشتر از همه... حتي شايد بيشتر از خودش



با ناراحتی از روی زمین بلند میشه... همینجور که مسیر خارج باغ رو در پیش گرفته به ترنم فکر میکنه

زمزمه وار میگه: نکنه طاهر بلایی سرش بیاره

بعد از مدتها برای اولین بار عذاب وجدان میگیره... عذاب وجدان به خاطر کاری که میخواست با ترنم کنه... ربان رو بالا میاره و به لبش نزدیک میکنه... بوسه ای بهش میزنه و آهی میکشه... ربان رو داخل جیبش میذاره و با خودش میگه: چرا با بی رحمی تموم آرزو هام رو نابود کردی

یاد شعر ترنم میفته... چقدر این شعر با حال الانش صدق میکنه:

گفتم نبینم روی تو شاید فراموش کنم



شاید ندارد بعد از این باید فراموش کنم

با آه می‌گه: یعنی باید فراموش کنم؟

تازه یاد شرکت می‌فته... سرجاش وایمیسته و با دست به پیشونیش می‌کوبه... با داد می‌گه: نکنه فردا نیاد؟

یه چیزی ته دلش می‌گه: خوب نیاد

با حالی خراب دوباره راه می‌فته و از باغ خارج می‌شه... بدون توجه به جشن و نامزدي از خونه خارج می‌شه و مسیر ماشینش رو در پیش می‌گیره

هر چی بیشتر فکر می‌کنه بیشتر اعصابش خرد می‌شه... این فکر هیچ نتیجه‌ای براش ندارن



با اعصابي داغون زمزمه ميکنه: فردا اول وقت بايد به آقاي رضاني زنگ بزنامو بگم  
با موندش در شرکت موافقت شده...

با خودش فکر ميکنه که ترنم صد در صد با آقاي رضاني صحبت ميکنه که ديگه  
به شرکت نياد بايد در عمل انجام شده قرارش بدم... آقاي رضاني محاله زير  
قولش بزنه به احتمال زياد ترنم رو به شرکت ميفرسته...

با اين فکر لبخندي رو لبش ميشينه

زمزمه وار ميگه: ترنم زير دست خودم کار ميکنه و اينجوري ...



از خودش میپرسه اینجوری چی؟... لبخند از لباش پاک میشه... ولی با بیتفاوتی  
شونه ای بالا میندازه و میگه: بیخیال، تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که به زور  
نگهش دارم

میدونه دوستش داره ولی نمیدونه چرا میخواد ترنم رو نزدیک خودش داشته  
باشه... وقتی واسه ی همیشه از هم جدا شدن پس چه دلیلی واسه این رابطه  
شون میتونه وجود داشته باشه

ترجیح میده بهش فکر نکنه... به آسمون نگاه میکنه و هیچ ماه و ستاره ای در  
آسمون نمیبینه

زمزمه وار میگه: تو هم مثله من زندگیت بی ستاره و بی فروغ مونده

آهی میکشه... با ناراحتی سری تگون میده و بعدش با قدم های بلندتر به سمت  
ماشینش حرکت میکنه



توي ماشين نشستمو حرفي نمیزنم... از شیشه ي ماشين به بیرون نگاه میکنم... به بیروني که خالي از هر موجوده زنده ایه... میترسم از خیلی چیزا... از این خیابونهایی خلوت... از این پیاده رویهای بی روح... از سرعت سرم اور طاهها... از سکوت سکرآور داخل ماشین... فقط خواستار یه زندگی به دور از هیاهو هستم... اما این روزا هر روز یه اتفاق جدید برام میفته... حتی نمیدونم ساعت چنده... هر چند برام مهم هم نیست... طاهر بغلم نشسته با سرعت به سمت خونه میرونه... سرعتش سرسام آورده... اگه زنده به خونه برسیم خیلیه... هر چند چه فرقی به حال من داره اگه زنده ام به خونه برسم محاله که زنده ام بذاره... جرات ندارم چیزی بگم... میترسم یه چیزی بگمو همون بهونه ای برای شروع دعوا بشه... از وقتی تو ماشين نشستیم هیچ حرفي بینمون رد و بدل نشده... از همون لحظه ي اول طاهر فقط و فقط میرونه حتی یه داد کوچیک هم سرم نزد... هیچي نگفت... فقط یه بار به بابا زنگ زدو بهش گفت یه خورده کار داره میخواد زودتر به خونه برگرده... گفت ترنم رو هم با خودم میبرم که نمیدونم بابا چي در جوابش گفت که طاهر باشه ای زمزمه کردو تماس رو قطع کرد... بعد از اون دیگه هیچ حرفي نزد من هم حرفي نزد... هر چند حرفي هم واسه گفتن نداشتم... اگر داشتم جرات بیانش رو نداشتم... ته دلم ازش ممنونم که به بابا حرفي نزده ولی حتی جرات تشکر رو هم ندارم... میدونم فقط منتظر یه تلنگر تا همه چیز رو سرم خالی کنه... چیزی نمونده که به خونه برسیم... لحظه به لحظه که به خونه نزدیک تر میشیم ترس من هم بیشتر میشه... از شدت استرس یه خورده حالت تهوع دارم... ضربان قلبم هم خیلی بالاست... نوک انگشتم هم از شدت استرس یخ زدن ولی مدام باهاشون بازی میکنم... نگاهم رو از بیرون میگیرمو به انگشتم خیره میشم... زیر چشמי نگاهی به طاهر میندازم... رگ گردنش متورم شده و چهره اش هم

خيلي درهمه... از اون همه اخمي كه تو صورتش مي بينم ته قلبم خالي ميشه...  
سعي مي كنم خونسرد باشم ولي زياد هم موفق نيستم... بالاخره به خونه ميرسيم...  
وقتي وارد حياط ميشيم طاهر ماشين رو خاموش ميكنه و بدون هيچ حرفي از  
ماشين پياده ميشه... من هم با قدمهاي لرزون از ماشين پياده ميشم... طاهر  
بدون اينكه نگاهي به من بندازه به سمت در حياط ميرد... در رو ميبنده و در آخر  
به سمت ساختمان حركت ميكنه... من هم پشت سرش با قدمهاي لرزان حركت  
ميكنم... وقتي به داخل ساختمان ميرسيم طاهر بدون نيم نگاهي به من به سمت  
اتاقش ميرد... ته دلم اميدوار ميشم كه شايد طاهر بيخيالم شده اما در آخرين  
لحظه به سمتم برميگرده و با جديت ميگه: ده دقيقه ي ديگه به اتاقم بيا

با سر به لباسم اشاره اي ميكنه و ميگه: عوضشون كن

و بعد دستش به سمت دستگيره ي در ميرد... در رو باز ميكنه... به داخل اتاقش  
ميره و محكم در رو ميبنده

آهي ميكشمو سري به نشونه ي تاسف واسه ي خودم تكون ميدم و زمزمه وار  
ميگم: ترنم بدبخت شدي رفت وقتي حرفم تموم ميشه با ناراحتي به سمت اتاقم  
پيش ميرم... بعد از وارد شدن به اتاقم لباسام رو عوض ميكنم و نگاهي به ساعت

میندازم تا از ده دقیقه نگذره... دستی به لباسام میکشمو به سمت آینه میرم... با دیدن چهره ی خودم خشکم میزنه... لبام متورم شده و روی قسمتی از لبم خون خشک شده... بخاطر گریه ای که کردم همه ی آرایشم پخش شده... موهامم همه پخش و پلا دورم ریخته ... موهام رو با دستم جمع میکنم و با کش مویی که روی میزمه محکم میبندم... چشمم به کبودی روی گردنم میفته... آهی میکشمو به سمت کمد حرکت میکنم... یه روسری از داخل کشوی کمد پیدا میکنم و روی سرم میندازم تا حداقل کبودی گردنم دیده نشه... بعد هم به سمت دستشویی حرکت میکنم و صورتم رو با آب و صابون میشورم... وقتی از دستشویی خارج میشم نگاهی به ساعت میندازم پنج دقیقه دیر شده... سریع از اتاقم خارج میشم و به سمت اتاق طاهر میرم... چند بار در میزنم تا بالاخره با لحن خشنی جواب میده و میگه: بیا تو

با ترس دستگیره رو پایین میکشمو وارد اتاق میشم

روی تختش طاق باز دراز کشیده و به رو به رو خیره شده... بدون اینکه نگاهش رو از رو به رو بگیره با جدیت میگه: در رو ببند



در رو که پشت سرم باز گذاشته بودم میبندم... به آرومی به سمت میز کامپیوترش  
میرم صندلی رو جلو میکشمو با ترس روش میشینمو منتظر نگاش میکنم...  
همونجور که به رو به رو چشم دوخته با خشونت میگه: قبل از اینکه به مهمونی  
برسیم چی بهت گفته بودم؟

نمیدونم چه جوابی بهش بدم... به انگشتام نگاه میکنمو باهاشون بازی میکنم

ستگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم

با جدیت میگه: به من نگاه کن... اون انگشتات جایی فرار نمیکنند

سرمو بالا میگیرمو با نگرانی بهش خیره میشم... با پوزخند میگه: خوبه این همه از  
من میترسی و به حرفام توجهی نمیکنی



-----

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با خونسردی میگه: مگه امشب توی ماشین  
بهت نگفتم حق نداری مامان و بابا رو ناراحت کنی؟

بعد با لحن خشنی میگه: گفتم یا نه؟

با ترس سری به نشونه آره تکیه میدم

با داد میگه: درست و حسابی جوابمو بده... بیخودی برام سر تکیه نده

با صدای لرزونی میگم: گفتم داداش



از روی تختش بلند میشه و آروم آروم به طرف من میاد

با جدیت میگه: خوبه خودت هم قبول داری که امشب قبل از ورود به اون جشن کوفتی توی ماشین بهت گفتم حق نداری هیچ دردسری درست کنی... اما تو طبق معمول فقط و فقط خرابکاری کردی

با ترس بهش خیره میشمو به سختی میگم: داداش به خدا تقصیر من نبود

با داد میگه: اینو نگي چي میخوای بگي... لابد تقصیر من بود... با ترانه اون کار رو کردی گفتی تقصیر من نبود... ترانه مرد گفتی تقصیر من نبود... آبروی خنواده رو به باد دادی گفتی تقصیر من نبود... امشب هم اون همه خرابکاری کردی باز میگي تقصیر من نبود



اصلا اجازه ي حرف زدن بهم نمیده با داد میگه: لابد اگه چند روز دیگه هم خبر حاملگیت به همه جا میرسد باز میگفتی تقصیر من نبود... میدونی بدبختی چیه که هیچکدوم از اشتباهات رو قبول نداری

-داداش به خدا اشتباه میکنی

با چشمای سرخ شده میگه: اون کسی که اشتباه میکنه تویی نه من... اشتباه پشت اشتباه... آخرش میخوای به کجا برسی؟

با جدیت میگه: واقعا میخوای آخرش چیکار کنی؟

وقتی سکوت میبینی با داد میگه: با توام... جواب من رو بده آخرش میخوای چیکار کنی... نکنه واقعا میخوای همه ی اون حرفایی که راجع به تو میزنند به حقیقت تبدیل بشه... میدونی چقدر شایعه های جدید پشت سرت درست شده... فکر کردی فقط تو رو خائن و قاتل میدونند نه جونم تو امروز برای همه یه دختر



هرزه هم به شمار میای... هر روز تو مهمونی ها یه حرف جدید در موردت  
میشنومو هیچ جوابی هم براشون ندارم...

میفهمی... نه به خدا نمیفهمی... تو اگه میفهمیدی که وضع خانواده امون این  
نبود... هیچ جوابی ندارم که بخوام دهنشون رو ببندم... که به بقیه بگم خواهرم  
بیگناهی... یکی میگه دیروز توی این ساعت خواهرتو با یه پسره این شکلی دیدم...  
یکی میگه مطمئنی تو شرکت کار میکنی... یکی میگه شاید تو کار خلاف هم  
افتاده... با یه حماقت احمقانه ی تو و پشت سرش حماقت احمقانه تر ترانه  
زندگیه همگیمون به گند کشیده شد... حالا که اومدی همه چیز رو نابود کردی  
حداقل از اینی که هست بدترش نکن

وقتی بهم میرسه جلوم وایمیسته و به سمت من خیز برمیداره و با خشم به  
بازو هام چنگ میزنه... هنوز لباس بیرون تنشه... معلومه حتی حوصله ی عوض  
کردن لباساش رو هم نداشته... به زور بلندم میکنه و از بین دندونای کلید شده  
میگه: چرا با آبروی خانواده بازی میکنی؟

با بغض میگم داداش به خدا نمیخواستم اینجوری بشه

با داد میگه: وقتی تنها میری تو اون باغ لعنتی انتظار داری بهتر از این بشه...  
نیمی از پسرای فامیل که چه عرض کنم نود درصدشون به تو به چشم بد نگاه  
میکنند... من که نمیتونم همیشه مراقبت باشم وقتی تو جمع شلوغی کسی کارت  
نداره... پدر و مادرمون هم که به امون خدا ولت کردن...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و هیچی نمیگم

ولی طاهر همونجور با داد ادامه میده: رفتی توی اون باغ لعنتی همین یه خورده  
آبرویی هم که برامون مونده رو به باد بدی و بعد بیای جلوم واستی و بگی من  
نمیخواستم اینجوری بشه... فقط کافی بود یه ده دقیقه یه ربعی دیرتر برسم کارت  
تموم بود...

با دادی بلندتر میگه: میفهمی؟



همینجور اشکام جاریه

با فریاد میگه: امشب رو برام کوفت کردی... به خدا دیگه بریدم... دیگه تحمل ندارم... هر چند اون سروش بدبخت هم حق داره... اگه من به جای سروش بودم همون چهارسال پیش بدون درنگ میکشتمت... با همه ی اینا خواهرمی و من مجبورم ازت دفاع کنم

از شدت گریه به هق هق افتادم... بازو هامو ول میکنه و هلم میده که باعث میشه روی صندلی پرت بشم

زمزمه وار میگه: اون از ترانه... این هم از تو... طها هم که دیگه گفتن نداره به اون دختره ی هرزه چسبیده و ول کن ماجرا نیست... مامان و بابا کی باید از دست حماقتهای شماها یه نفس راحت بکشن

از بس گریه کردم دیگه نفسم بالا نمیاد با بی حوصلگی میگه: اون صداتو خفه کن... حوصله ی گریه و زاری ندارم



-----

سعي ميکنم ديگه گريه نکنم اما زياد هم موفق نيستم... يه چيزايي دست خود آدم نيست... مثله همين اشکاي من که بدون اجازه جاري ميشن... مثله بغضي که تو گلوم ميشينه و بدون اجازه ميشکنه... مثله دلي که با يه خنجر زخمي ميشه و با هيچ مرحمي دردش آرم نميگيره... واقعا بعضي چيزا دست خود آدم نشست... مثل الان که دلم خيلي گرفته... هم از دست فروش هم از دست خيلياي ديگه

هيچ جوري نميتونم حق هقم رو تو گلوم خفه کنم... دلم هوايي اتاقم رو کرده... دلم تنهائي و آرامش اتاقم رو ميخواه... ايكاش طاهر اجازه بده زودتر به اتاقم برم... فقط چند چيزه که الان ميتونه آرومم کنه... يه اتاق تاريک... يه آهنگ غمگين... و يه دنيا اشک... و در آخر هم يه خواب آروم... هر چند اين آخريه واسه ي من جز محالاته



با فریاد میگه: مگه نمیگم گریه نکن... بدجور رو اعصابمی

وقتی میبینه آروم نمیگیرم با عصبانیت به طرفم میاد... به سرعت از جام بلند میشمو با ترس میگم: دادا.....

هنوز حرفم تموم نشده که بهم میرسه و دستش میره بالا... دستمو جلوی صورتم میگیرم... چشمامو میبندمو با جیغ میگم... داداش زن

هر چقدر منتظر میمونم خبری از سیلی نمیشه... چشمام رو آروم آروم باز میکنم... که با چشمهای اشکی و ابروهای درهم طاهر رو به رو میشم... چشماش غرقه اشکه و در چهره اش اخمی نشسته... به گردنم خیره شده... تازه متوجه ی روسریم میشم... گره ی روسریم شل شده و گردنم یه خورده دیده میشه... لابد نگاه طاهر هم به کبودی گردنم افتاده... سریع میخوام گره ی روسریم رو سفت کنم که طاهر مچ دستمو میگیره و با اون یکی دستش روسری رو از سرم در میاره... دستش رو به سمت کبودی گردنم میبره و با پشت دست کبودی رو نوازش میکنه... یه قطره از اشکام روی دستش میچکه... تازه به خودش میاد... روسری رو به گوشه ی اتاق پرت میکنه و با داد میگه: اون کثافت که کاری نکرد؟



با ترس میخوام یه قدم به عقب برم که مچ دستمو فشار میده و با لحن ملایمتری میپرسه: کاری که نتونست بکنه؟ درسته؟

با چشمهای اشکی بهش زل میزنم... به مچ دستم فشاری میاره و منتظر نگام میکنه... سری به نشونه ی منفي تگون میدم... یه خورده اخماش باز میشه

یه لحظه طاهر گذشته ها رو جلوی خودم میبینم... ولی فقط برای یه لحظه... طاهر و سروش از این جهت خیلی به هم شباهت دارن... چشماي هر دوشون بعضي مواقع مثله گذشته ها غرق مهربوني میشن ولی به لحظه نکشیده دوباره به حالت عادي برمیگردن

با جدیت میگه: مطمئن باشم؟



سري تڪون ميدم ڪه عصباني ميشه و ميگه: هزار بار بهت گفتم درست و حسابي  
جوابمو بده

-آره داداش

با لحنی خشن ميگه: باشه... برو تو اتاقت... به هيچ عنوان هم با اين قيافه جلوي  
مامان و بابا ظاهر نميشي... شير فهم شد؟

زمزمه وار باشه اي ميگم... اول به گوشه ي اتاق ميرمو روسري رو از روي زمين  
برميدارم و بعد با قدمهاي آرومي به سمت در ميرم... در رو باز ميکنم و ميخوام  
خارج بشم ڪه ميگه: اگه ماجراي امشب دوباره تڪرار بشه زنت نميذارم... مطمئن  
باش اين بار خودم ميكشمت و همه رو خلاص ميکنم... پس بهتره حواست رو  
جمع ڪني... حالا هم زودتر گم شو ڪه حوصلتو ندارم

با ناراحتي در اتاق طاهي رو ميندمو به سمت اتاق خودم حرکت ميکنم: امشب از  
اون شباست ڪه دلم يه آغوش واسه ي دلداري ميخواد... يه آغوش گرم واسه ي

اشکام... دلم میخواد به یکی زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم... اما این وقت شب  
 واسه کی زنگ بزنم... اصلا کی رو دارم که بخوام باهاش حرف بزنم... ماندانا که  
 توی کشور غریبه و بخاطر هزینه هاش نمیتونم باهاش تماس بگیرم... جدیداً هم  
 با مهربان آشنا شدم که چیزی از زندگیم نمیدونه... حتی اگر هم میدونست باز هم  
 مشکلی حل نمیشد اون زن خودش غرقه مشکلاته دلم نمیخواد اون رو هم قاطی  
 زندگی خودم کنم... دوست دیگه ای هم ندارم که بخوام به خورده براش درد و دل  
 کنم... به در اتاقم میرسم... در رو باز میکنم و وارد میشم... در رو پشت سرم میندم  
 و بعد هم از داخل قفل میکنم... به سمت کامپیوتر میرم... روشنش میکنم و منتظر  
 میمونم تا ویندوز بالا بیاد... روسری رو از سرم باز میکنم و روی تخت میندازم...  
 آرام آرام به سمت پنجره حرکت میکنم... به آسمون نگاه میکنم... بی ستارست...  
 لبخند تلخی رو لبم میشینه... حتی ستاره ها هم از من فراری شدن... اصلاً همه ی  
 دنیا از من فراری هستن... ستاره ها که دیگه جای خود دارن... همینجور که از  
 پنجره به بیرون خیره شدم به امشب فکر میکنم... به امشب... به آلاگل... به  
 مهسا... به بهروز... به سیاوش... و از همه مهمتر به سروش

با خودم زمزمه میکنم: یعنی اگه طاهر نمیرسید سروش بهم تجاوز میکرد؟

واقعاً نمیدونم... دلم هم نمیخواد که بدونم... میترسم جواب سوالم مثبت باشه و  
 بیشتر داغون بشم... اون تعلل آخرش بهم این امید رو میده که شاید سروش هنوز  
 اونقدر پست نشده باشه... حتی اگه سروش دیگه واسه ی من هم نباشه دوست  
 ندارم تا این حد بی رحم باشه... سروش همیشه باید مهربونترین باشه



زمزمه وار میگم: خدایا شکرت که امشب گذشت... هر چند امشب خیلی چیزها از دست دادم... قلبم... روحم... شخصیت... غرورم... اما باز میتونست بدتر از اینها هم باشه

توی دلم میگم: خدایا شکرت که تنهام نداشتی... که کمکم کردی... ممنون که با همه ی بدیهام در اون شرایط سخت از من محافظت کردی

یاد فردا میفتم... تصمیمم رو گرفتم فردا صبح به آقای رضایی زنگ میزنم میگم نمیتونم توی شرکت مهرآسا کار کنم... چون هنوز از من آزمونی نگرفتن صد در صد اجازه میده برگردم... فردا مشکلات شخصی رو بهونه میکنم قید اون شرکت رو میزنم... بهترین راه همینیه... دوست ندارم دیگه چشمم تو چشمای فروش بیفته... هنوز هم وقتی به اون همه بی رحمی و خونسردیش فکر میکنم دلم آتیش میگیره...

آهی میکشمو نگامو از بیرون میگیرم به سمت کامپیوترم میرم... همنجور که واستادم دستم به سمت موس میره... وارد بکی از پوشه ها میشمو رو آهنگ



مورد نظر کلیک میکنم... صداش رو تا حد ممکن کم میکنم و برق اتاق رو خاموش میکنم... صدای غمگین مازیار فلاحی اتاقم رو پرمیکنه... چراغ خوابم رو روشن میکنم... به سمت تخت میرم... طاقباز روی تخت دراز میکشم

دلم بشکنه حرفی نیست حقیقت رو ازت میخوام

بهم راحت بگو میری حالا که سرده رویاهام

«دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید»

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دستاون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون



«بعضي مواقع آرزو ميکنم ايكاش تو به جاي ترانه ميرفتي»

يه بار فكر منم كن كه دلمداغون داغونه

تو ميرى عاقبت با اون كه دستام خالي ميمونه

يه قطره اشك از چشمام سرازير ميشه....

دلم بشكنه حرفينيست فقط كاش لايقه باشه

ميرم از قلب تو بيرون كه عشقش تو دلت جا شه



« دوست ندارم نامزدم ناراحت بشه... من عاشق همسر آیندم هستم... با آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم»

دلمبشکنه حرفی نیست اگه تو یار و همراهی

ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقمباشی

زمزمه وار میگم: مهسا چی میشد دعوتم نمیکردی؟ من که به همین زندگی کوفتی راضی بودم پس چرا همین زندگی رو هم به کامم تلخ میکنید؟

حواسم میره به بقیه آهنگ....



نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

«موندن تو واسه ی همه مون عذابه... ترنم ایکاش هیچوقت نمیدیدمت»

همه فکرش شده چشمت گاهی دستاتو میگیره

یاد حرف ترانه میفتم... هر وقت دلت گرفتو کسی رو نداشتی واسه ی خودت  
بنویس...

زیرلب میگم: ترانه ای کاش بودی



از روی تخت بلند میشم... امروز که هیچکس رو ندارم واسه ی خودم درد و دل میکنم... نوشته هام رو روی کاغذ میارم تا یه خورده سبک بشم و فردا میسوزونمش که به دست هیچکس نیفته

با این فکر لبخندی رو لبام میشینه

یه وقت تنهاتش نذاریکه مژ من میشه میمیره

با شنیدن این مصراع زمزمه وار میگم: سروش لااقل به این یکی اعتماد کن... با من که خوب تا نکردی با عشق جدیدت خوب تا کن

بعد از تموم شدن حرفم آهی میکشمو به سمت میزم میرم.... کشوی میز رو باز میکنم... یه سررسید رو که برای سال گذشته هست از کشو خارج میکنم... یه برگه ازش جدا میکنم... یه خودکار هم از روی میزم برمیدارم



دلم بشکنه حرفي نيست فقط کاش لايقت باشه

پشت ميز ميشينمو کاغذ رو جلوم ميذارمو اينجور شروع ميکنم...

با سرانگشتان لرزان مينويسم نامه اي

تا بخواني قصه ي پرغصه ي ديوانه اي

جاي پاي اشکها بر هر سطور نامه ام

با جوابت چلچراغان ميشود ويرانه اي



و بعد شروع میکنم به نوشتن

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه

آهنگ حرفی نیست تموم میشه... آهنگ بعدی شروع میشه... ولی من بی توجه  
به آهنگ مینویسم... از دلتنگیهام... از غصه هام... از تنهایی هام... فقط و فقط  
مینویسم و اشک میریزم... نمیدونم چقدر گذشته... یه ساعت... دو ساعت... سه  
ساعت... ولی حس میکنم آرومه آروم شدم... سبک شدم... از بس گریه کردم اشکام  
هم خشک شده... آهنگ رو قطع میکنم... نمیدونم خونوادم برگشتن یا نه... حس  
میکنم با نوشتن حرفام خالی شدم... خالی از همه ی اون غصه ها... ترجیح میدم  
الان بخوابم... لبخندی رو لبم میشینه و کامپیوتر رو خاموش میکنم... از پشت میز  
بلند میشمو به سمت تخت میرم... هنوز به تخت نرسیدم که صداهایی رو از  
بیرون میشنوم... صدای داد و فریاد مامان و باباست... و بعد صدای قدمهایی که  
هر لحظه به اتاقم نزدیک تر میشن....



زمزمه وار میگم: خدایا باز چي شده؟

همین که حرفم تموم میشه چشمم به دستگیره در میخوره که بالا و پایین میره و  
بعد صدای مشت‌های پی در پی ای که به در میخوره

و صدای داد طاه‌ها که میگه: دختره ی کثافت این در رو باز کن... امشب برامون  
آبرو نداشتی

صدای طاهر رو میشنوم که میگه: طاه‌ها چیکار میکنی؟

طاه‌ها بدون توجه به طاهر به در مشت میزنه و میگه: میگم باز کن

ضربان قلبم بالا میره



طاهر با داد می‌گه: می‌گم چه خبره؟

طاها صداشو بلندتر می‌کنه و می‌گه: واقعا می‌خواي بدوني... باشه برات می‌گم... امروز یه گروه از دخترا این هرزه ر دیدن که به سمت باغ میره... و بعد از مدتی چشمشون به سروش افتاد که به همون قسمتی میره که این دختره رفته... و بعد تا آخر مهمونی از هیچکدومشون خبری نیست.. میدونی چه آبروریزی شد... به جای اینکه مهمونا در مورد مراسم حرف بزنند ورد زبونشون ترنم و سروش بود... آلاگل هم با چشمهای گریون مراسم رو ترک کرد

باورم نمیشه...

طاها با داد می‌گه: حالا چی می‌گی؟



صدای جدی طاهر رو میشنوم که میگه: مردم هر چی میخوان بگن دلیل نمیشه که واقعیت باشه من خودم وقتی دنبال ترنم رفتم.....

هنوز حرف طاهر تموم نشده که صدای مامان رو میشنوم که میگه امشب تکلیفم رو با این دختره روشن میکنم...

بابا: مونا یه لحظه صبر کن

مامان با داد میگه: این همه سال صبر کردم چی به دست آوردم... دختر دسته گلم که اونطور پرپر شد... تو مراسم خواهرزادم اون طور آبروریزی شد... میدونی از این به بعد خونواده ی شوهرش ممکنه بهش سرکوفت بزنند؟.. بماند که واسه ی خودمون هم که آبرویی نموند

بابا: مونا



مامان: مونا چي؟... باز هم ساکت بشینمو شاهد ذره ذره آب شدن خونوادم باشم

با استرس به سمت در میرم... قفل رو میچرخونمو دستگیره رو پایین میارم... در رو باز میشه و من از اتاقم خارج میشم

مامان با دیدن من به سمتم میاد...

طاهر با اخم میگه: ترنم برو توي اتا.....

هنوز حرفش تموم نشده که مامان یه سیلی محکم بهم میزنه....

بابا با ناراحتی میگه: مونا



مامان: هیچی نگو... امشب دیگه هیچی نگو

طاهر و بابا با ناراحتی نگام میکنند... توی نگاه طاها تمسخر موج میزنه... اما مامان... اما مامان خیلی متفاوته... تو نگاهش فقط و فقط تنفر میبینم... تمام این سالها یه بار هم روم دست بلند نکره بود... اما امشب انگار همه چیز متفاوته... امشب همه ی آدما تغییر کردن...

بابا با ملایمت میگه: مونا الان عصبانی هستی بهتره بعدا در این مورد حرف میزنیم

مامان با داد میگه: حرفشم نزن... امشب میخوام همه چیز رو تموم کنم... امشب دیگه تحمل این رو ندارم که باز هم دختری رو تحمل کنم که مثله مادرش زندگیمو نابود کرد



با تعجب نگاهش میکنم حرفایه مامان رو درک نمیکنم... به کی داره میگه مثله مادرش زندگیم رو نابود کرد؟

زمزمه وار میگم: مامان

با خشم نگام میکنه و میگه: من مادرت نیستم

طاهر با نگرانی نگام میکنه و میگه: مامان.....

مامان بی توجه به حرف طاهر میگه: تو هیچوقت دخترم نبودی... من مجبور بودم تحملت کنم... تمام این سالها مجبور ب.....

بابا با خشم به سمت مامان میادو به بازویش چنگ میزنه و میگه: مونا خفه میشی یا خفت کنم



با تعجب به بابا نگاه میکنم هیچوقت جلوي ما با مامان اینطور حرف نمیزد...  
تعجب رو در نگاه طاها و طاهر هم میبینم

مامان با خشم بازویش رو از دست بابا درمیاره و میگه: بخاطر این دختره ی هرزه با  
من اینطور حرف میزنی

گیج شدم... واقعا اینجا چه خبره... چرا مامانم در مورد من اینقدر بد حرف میزنه...  
توی این چهار سال هیچوقت باهام این طور حرف نزده بود... فقط و فقط سکوت  
میکردو با بی تفاوتی به بدبختی من نگاه میکرد... به حرفاش فکر میکنم... یعنی  
چی که هیچوقت دخترش نبودم... هنوز گیج و گنگم... درک درستی از حرفای  
مامان ندارم... حتی طاها هم با نگرانی به من و مامان زل زده...

بابا با ناراحتی میگه: مونا تو قول دادی یادت نیست... اون روز هم بهت گفتم اگه  
قبول کردی باید تا آخرش پای همه چیز واستی



مامان با خشم میگه: قرار نبود پاره ی جگرم زیر خاک بره... تو خوشیهاتو کردی.. تو بهم خیانت کردی... وقتی عشقت ترک کرد دوباره پیشم برگشتی... من بخاطر بچه هام ازت گذشتم ولی قرار نبود به خونوادم آسیب برسه

بابا هیچی نمیگه

با ناراحتی میگم: مامان اینجا چه خبره؟

دادی میزنه که یه قدم به عقب میرم....

مامان با عصبانیت میگه: مگه نگفتم تو دختر من نیستی...



فقط به چشماي مامان خيره ميشم... هيچي نميگم

با همون عصبانيت ادامه ميده: تو دختر هووي مني كه منه بدبخت مجبور شدم  
بزرگت كنم...

كله ي هوو تو گوشم ميپيچه

يه خورده احساس ضعف ميكنم...

طاها با عصبانيت ميگه: مامان اين چه وضع گفته

مامان بي توجه به طاها ميگه: مجبور بودم بچه اي رو بزرگ كنم كه حتي مادرش  
هم اونو نميخواست



شک ندارم همه ي اينايه خوابه... فکر کنم خدا داره توي خواب اين چيزا رو بهم نشون میده که توي بيداري بيشتتر قدر زندگيم رو بدونم... فقط نميدونم چرا بيدار نميشم.... چرا اين کابوس تموم نمیشه

طاهر با ناراحتي به سمت مياد و بازوم رو ميگيره

همه چيز زيادي واقعي به نظر ميرسه... اصلا من كي خوابيدم که بخوام خواب ببينم... نكنه بيدارم... يعني همه ي اين چيزا واقعيته... يعني من بچه ي مامانم نيستم... يعني اين كسي که جلوم واستاده مامانم نيست... يعني همه ي اين سالها از من متنفر بود... نه محاله... اين كسي که جلومه مامانمه... فقط ميخواه تنبيهم کنه... مطمئنم

زمزمه وار ميگم: مامان اينجوري نگو... من ميدونم باز ميخواي تنبيهم کني... اما تحمل.....

همه به جز مامان با نگراني بهم زل زدن اما مامان با بي رحمي تموم ميگه: کمتر چرت و پرت بگو... همين که تموم اين سالها تحملت کردم خيليه... مادرت شوهرم رو از من گرفت و توي هرزه دختر نازنينم رو

به بابام نگاه ميکنم با چشماي اشکي ميگم: دروغه مگه نه؟

قطره اي اشک گوشه ي چشمش جمع ميشه و بعد هم از خونه خارج ميشه

مامان ميخواد چيزي بگه که طاهر به طاها اشاره اي ميکنه... طاها به سمت مامان ميرد و مامان رو به زور به سمت اتاق ميبره

طاها همونجور که مامان رو با خودش ميبره ميگه: مامان تو رو خدا آروم باش



صدای مامان هر لحظه کمرنگ تر میشه: چه جوری پسر... چه جری

بغض رو توی صداش احساس میکنم

به طاهر نگاه میکنم و میگم: داداشی همه ی اینا دروغه مگه نه؟

اشک تو چشماش جمع میشه و سری به نشونه ی نه تکیه میکنه... با ناراحتی به اطراف نگاه میکنم... ولی این همه سال مامان مونای من بهترین مامان بود مگه میشه مامان مونا مامان من نباشه... نگام به عکس روی دیوار میفته... یه عکس دسته جمعی... از من و ترانه... طاها و طاهر... سروش و سیاوش... مامان و بابا... یه عکس دسته جمعی که تو چشمهای همه عشق موج میزنه... به وضوح میشه خوشبختی رو توی این عکس دید...

آهی میکشم و زمزمه وار میگم: یعنی همیشه اضافه بودم

طاهر با ملایمت میگه: مامان دوستت داره... الان به خاطر اتفاقی که افتاده از دستت دلخوره... خودت که میدونی تمام اون سالها بین تو و بچه هاش فرقی نداشت

آره فرقی نداشت ولی در شرایط سخت مثله یه مادر همراه نبود

با ناراحتی بازوم رو از دست طاهر آزاد میکنم

و با خودم فکر میکنم مگه مادرم منو خواست که بقیه من رو بخوان

الان میفهمم من همیشه ی همیشه مزاحم زندگی مامان بودم... الان میفهمم که دیگه حق ندارم بگم مامان... الان دلیل خیلی چیزها رو میفهمم... که چرا مامان من رو نمیخشه؟ که چرا بابا من رو نمیخشه...



با لحن غمگینی میگم: همه میدونستین؟

طاهر با ناراحتی میگه: همه به جز ترانه... وقتی بابا اون روز با یه بچه به خونه اومد من و طاها تقریباً خیلی چیزا رو میفهمیدیم... بابا به مامان گفت با باید ترنم رو قبول کنی یا مجبورم با ترنم تنها زندگی کنم و بزرگش کنم... آه از نهادم بلند میشه: بیچاره مامان... پس مجبور بود... پس مجبور بود باهام مهربون باشه

با چشمهای اشکی بهش خیره میشمو میگم: یعنی تمام این سالها من با محبتهای دروغین بزرگ شدم؟

طاهر با ناراحتی بهم زل میزنه و میگه: ترنم...

پوزخندی میزنمو نگامو ازش میگیرم

با لحن غمگینی میپریم وسط حرفشو میگم: امشب عجب سوالایی ازت میکنم  
وقتی خودم جوابش رو میدونم

ساکت میشه و هیچی نمیگه... من هم آهی میکشمو به سمت اتاقم میرم...  
میخوام در اتاق رو ببندم که اجازه نمیده... به زور وارد اتاق میشه و با اخم میگه:  
ترنم قبول دارم سخته... خیلی هم سخته... ولی هیچ چیز تغییر نکرده

با ناراحتی میگم: طاهر اشتباه نکن... همه چیز تغییر کرده... همه چیز 4 سال پیش  
تغییر کرده... الان میفهمم چرا مامان هیچوقت من رو نبخشید چون ترانه دخترش  
بود و من دختر هووش... حالا میفهمم چرا بابا هیچوقت من رو نبخشید چون تا  
آخر عمر به خاطر من شرمنده ی زنش شد... حالا میفهمم چرا همه ی بزرگای  
فامیل زود از من دل کندن چون از اول هم دلشون با من نبود

طاهر با ناراحتی میگه: این خیلی بی انصافیه

با لبخند تلخي ميگم: با من انتظار انصاف نداشته باش وقتي كسي با من با انصاف رفتار نكرده... هر چند من حقيقت رو گفتم

ميخواه چيزي بگه كه اجازه نميدمو با لبخندي مهربوني ميگم: ولي از تو ممنونم... چون تمام اين سالها از همه چيز خبر داشتي و همراهم بودي... درسته اين چهار سال تنهام گذاشتي ولي حداقل مثله بقيه دلم رو نسوزوندي

با ناراحتي نگام ميكنه و بعد از اتاق خارج ميشه... به سمت پنجره ي اتاقم ميرم... هر وقت دلم خيلي ميگيره از پنجره به بيرون نگاه ميكنم... انگار اون بيرون يه چيزي هست كه آروم كنه... هر چند هيچوقت آروم نشدم ولي هر دفعه دوباره كارم رو تكرار ميكنم

حس مبكمن خاليه خاليم... مثله يه آدم آهني... خالي از هرگونه احساس... خالي از محبت... خالي از عشق... خالي از تنفر... خالي از دلتنگي... خالي از همه ي احساساي دنيا...



با لبخند تلخي زمزمه میکنم: عجب شب عجيبه امشب...

انگار امشب قراره هویت همه ي آدما جلوي چشمم مشخص بشه... فروش  
اولیش... مامان دومیش... سومیش کیه؟ خدا میدونه و بس... میخوام از جنس  
سنگ بشم... آره واقعا میخوام سنگ بشم... مثله همه ي اونایی که با بیرحمي  
تموم فرصت دوباره بودن رو از من گرفتن... نمیگم فحش میدم... نمیگم بد و  
بیراه میگم... نمیگم جوابشون رو میدم... ولي میگم دیگه به هیچکدومشون  
محبت نمیکنم... تموم این چهار سال با همه ي سختیها باز هم از محبت برای  
خونوادم کم نذاشتم... ولي از امروز میخوام سرد بشم... سنگ بشم... میخوام واسه  
ي همیشه تغییر کنم... یاد حرف طاهر میفتم... «مثله همیشه باعث عذاب همه  
هستی»... وقتی هم واسه ي خودم هم واسه بقیه مایه عذابم پس چرا با مهربونی  
و محبت باهاشون رفتار کنم... اونا من رو نمیخوان... محبتیهای من رو نمیخوان...  
عشق من رو نمیخوان... احساس من رو نمیخوان... اونا اصلا زنده ي من رو  
نمیخوان... اونا تنها چیزی که میخوان ترانه ست... ترانه اي که مرده رو جستجو  
میکنند اما زنده ي من رو نه... پس واسه ي چي ادامه بدم... چند قدم با پنجره  
فاصله میگیرم به عقب برمیگردم نگام به اون نوشته میفته... پوزخندی رو لبم  
میشینه

چقدر احمق بودم که فکر میکردم یه نوشته میتونه آرومم کنه... به سمت همون کاغ میروم از وسط پارش میکنم... کاغذ پاره شده رو داخل سررسید میذارم با خشم به داخل کشوی میز پرتش میکنم... به سمت کیفم میروم دو تا قرص آرامبخش رو باهم میخورم... بعد هم با ناراحتی به سمت تخت میروم خودم رو روی تخت پرت میکنم...

زمزمه وار با خودم میگم: یک جایی میرسد که آدم دست به خودکشی میزند... نه اینکه یه تیغ بردارد رگش را بزند... نه!!! قید احساسش را میزند

به نظر خودم جمله ی فوق العاده ایه... آدم بعضی از جمله ها رو وقتی درک میکنه که تجربش کنه... چشمامو میبندمو به فکر فرو میرم... اونقدر به ماجراهای رنگا به رنگ امشب فکر میکنم تا به خواب برم

-----



چشمامو باز میکنم... همه ی بدنم درد میکنه... به زحمت روی تخت میشینمو  
خمیازه ای میکشم... نگاهی به ساعت میندازمو... ساعت هشت و نیمه

دادم میره هوا

-واللله

به سرعت پتو رو از روی پام کنار میزنمو از تخت خارج میشم

- دیرم ش.....



حرف تو دهنم میمونه... یهو همه چیز یادم میاد... مثله یه پرده ی سینما همه چیز جلوی چشمم به نمایش در میان... آره دوباره همه ی اون اتفاقها رو جلوی چشمم میبینم... مهمونی... باغ... سروش... تجاوز... طاهر... خونه... مامان.....

اگه قرار بود یه روز رو از زندگیم حذف کنم حتما دیروز رو انتخاب میکردم...

با ناراحتی روی تختم میشینم و سرم رو بین دستام میگیرم... بعضی مواقع خواب رو به بیداری ترجیح میدم... حداقل تو خواب به خیلی چیزا فکر نمیکنم... هر چند خوابهای من هم با کابوس عجیب شدن

همونجور که سرم رو با دستام گرفتم با ناله میگم: حالا چیکار کنم؟

حس میکنم برای دومین بار تو زندگیم درمونده شدم... اولین بار بعد از مرگ ترانه بود اون موقع هم نمیدونستم باید چیکار کنم... یاد حرف مامان میفتم... نمیدونم چرا هنوز مامان صداش میکنم... یادمه بعد از مرگ ترانه بهم گفت شیرش رو حلالم نمیکنه



پوزخندي رو لبام ميشينه... آخه كدوم شير... نميدونم از اين به بعد چه جوري بايد زندگي كنم ولي يه چيز رو خوب ميدونم با دونستن واقعيتها زندگي برام سخت تر شده... بعضي موقع بي خبري بهتر از دونستن واقعيته... ندونستن رو به دونستن با درد ترجيح ميدم... خيلي سخته از جلوي كسي رد بشم كه تا ديروز ادعاي مادري داشت ولي امروز ميگه از من متنفره... خودم هم نميدونم چه احساسي به اطرافيانم دارم؟... بدجور بلاتكليفم... خودم هم نميدونم چي ميخوام؟ فقط ميدونم ديگه هيچي مثل گذشته نيست... شايد اگه چهار سال قبل مي فهميدم كه مونا مادرم نيست كلي هم ممنونش ميشدم كه اين همه سال بزرگم كرد... كه تحملم كرد.. كه يه بار هم روم دست بلند نكرد.. كه بين من و بچه هاش فرق نداشت... حتي اگه محبت هاش از روي اجبار هم بود ناراحت نميشدم.. حتي اگه آغوش پرمهرش هم پر از كينه و نفرت بود بهم برنميخورد... ولي الان بخشش خيلي سخته... هر چند ديگه انتظاري از هيچكس ندارم... بيشتر از اينكه از مامان دلگير باشم از بابا دلگيرم

زمزمه وار ميگم: مامان نه، مونا... ياد بگير... از همين الان ياد بگير لعنتي... اون دوست نداره مامان صداش كني



سري به نشونه ي تاسف واسه ي خودم تكون ميدمو با خودم فكر ميكنم آره بيشتر از مونا از بابا دلگيرم... مونا مادر واقعيم نبود بابا كه باباي واقعيم بود اون چرا باورم نكرد؟

زمزمه وار ميگم: اگه مونا مادرم نيست پس مادرم كيه؟

اصلا مادرم الان كجاست... چيكار ميكنه... اصلا يادشه دختری هم داره؟...

حرف مونا تو گوشيم ميپيچه... «مجبور بودم بچه اي رو بزرگ كنم كه حتي مادرش هم اونو نميخواست»

يعني مادرم هم دوستم نداره... يعني اون هم مثل بابا واسه خودش يه زندگي خوب ساخته و من رو فراموش کرده... يعني مادرم هم من رو نخواست...



زیر لب میگم: مامان هیچوقت دلتنگم نمیشی؟ من که ندیده دلتنگتم

واقعا از این به بعد باید چیکار کنم... هنوز هم باید تو این خونه زندگی کنم حرف بشنوم؟... حالا که دیگه میدونم اگر سالیان سال هم از این ماجرا بگذره اهالی این خونه دلشون با من صاف نمیشه... حتی بابایی که یه روز من رو به همه ی خنوادش ترجیح دادو مونا رو مجبور کرد من رو بزرگ کنه الان از نگه داشتن من پشیمونه.... بدبختی اینجاست جایی رو برای زندگی ندارم وگرنه درنگ نمیکردم... واسه ی همیشه از این خونه میرفتم...

یاد سروش میفتم باید به آقای رضانی زنگ بزنم... بیخیال این فکر و خیالهای بیخود میشم... با ناراحتی آهی میکشمو از جام بلند میشم به سمت کیفم میرمو گوشی رو از داخل کیفم بیرون میارم... باید یه زنگ به آقای رضانی بزنمو بگم نمیتونم تو شرکت مهرآسا کار کنم... واقعا هم برام سخته... شماره ی شرکت رو میگیرمو منتظر برقراری تماس میمونم

بعد از چند تا بوق صدای آشنای مهربان رو میشنوم



-بله؟

لبخندي رو لبام ميشينه و با خودم فكر ميكنم حق ندارم مهربان رو قاطي بدبختي هاي خودم كنم

با ملايمت ميگم: سلام مهربان جان

با ذوق ميگه: واي ترنم خودتي؟

خندم ميگيره و ميگم: يعني اينقدر دلتنگم بودي؟

با خوشحالي ميگه: شايد باورت نشه ولي خيلي بيشتر از اين



-خيلي بهم لطف داري خانم خانما ولي من که ديروز پيشت بودم

مهربان: لطف نيست من حقيقت رو گفتم... بعد از مدت‌ها بالاخره يه دوست پيدا کردم که من رو همينجور که هستم ميخواهد...

درکش ميکنم خودم هم خيلي وقته دنبال چنين آدمي ام... هر چند ماندانا رو دارم اما فاصله ها اجازه ي درد و دل رو ازم ميگيره

ميخندمو ميگم: اينجوري نگو پررو ميشما

خنده ي ريزي ميکنه و با شيطنت ميگه: يه خورده عيبي نداره



بعد با مهربوني ادامه ميده: ترنم تو خيلي خوبي واقعا خوشبحال خونوات به خاطر داشتن چنين فرزندي... من مطمئنم پدر و مادرت بهت افتخار ميکنند... بعضي مواقع به زندگيت غبطه ميخورم... خودت اينقدر خوبي... لابد خونواده ات فرشته هستن ... شايد مشکل مالي داشته باشين اما با همه ي اينها بهت نصيحت ميکنم قدر خونوات رو خيلي بدوني چون پول مهمه ولي همه چيز نيست

خنده رو لبام خشک ميشه... ناخودآگاه بغضي تو گلوم ميشينه... اشكي از گوشه ي چشمم سرازير ميشه اما سعي ميکنم بخندم ميخوام مثله گذشته ها بشم... مثله گذشته ها که همش در حال شيطنت و خنده بودم که کسي حريفم نميشد... که همه از دستم کلافه بودن... که دنياي با آرزوهاي خيالي پر ميشد... که وقتي چشمامو ميستم فقط خواباي طلايي ميديدم... مثل اون روزا که از کابوس و تاريکي و شبهاي سياه خبري نبود... آره ميخوام مثله گذشته ها بشم حتي اگه هيچکس تو دنيا من رو نخواد من ميخوام شاد زندگي کنم حتي اگه همه ي اون شاديها تظاهر باشه ديگه نميخوام آدماي اين دنيا با تمسخر نگام کنند... چرا غمگين باشم براي اشتباهي که نکردم... براي خونواده اي که منو نميخوان... بخاطر عشقي که آرزو هام رو تباه کرد... به خاطر دوستي که وسط راه تنهام گذاشت... واقعا چرا بايد غصه بخورم... من اگه تا ديروز غمگين بودم دليلش اين بود که خونوادم از دستم رنجيدن... که من ناخواسته يه غمي رو تو دلشون به وجود آوردم

غم گذشته ي من بخاطر از دست رفتن خنوادم بود اما ديشب فهميدم من هيچوقت به اين خنواده تعلق نداشتم... غم گذشته ي من به خاطر از دست رفتن مهربوني هاي سروش بود اما ديشب فهميدم چيزي از اون سروش مهربون باقي نمونده...

غم گذشته ي من به خاطر از دست دادن دوست دوران كودكيم بود اما ديشب فهميدم خيلي وقته از يادها رفتم... خيلي وقته براي همه مردم.. خيلي وقته هيچكس از من يادي نميكنه... خيلي وقته دل شكسته ام براي كسي ارزشي نداره... ديشب همه ي اميدهام از دست رفت... من به خاطر برخورد آدمهاي غريبه افسرده نشده بودم.. من به خاطر آشناهايي افسرده شدم كه ديشب فهميدم از هر غريبه اي برام غريبه تر بودن...

بغضم رو قورت ميدمو با خنده ي ساختگي ميگم: به به چه خانم معلم خوبي... تو جون ميدي واسه معلم شدن... آفلين آفلين مهربون جوني اگه همينجوري ادامه بدي معلم خوبي ميشي

قطره اشكي از گوشه ي چشمام سرازير ميشه



مهربان با حرص میگه: مسخرم میکنی؟

میگم: من غلط بکنم مهربون خودم رو مسخره کنم

مهربان: فعلا که همچین غلطی کردی

با خنده میگم: کی؟ خودم که نفهمیدم

مهربان با تعجب میگه: ترنم واقعا خودتی؟

میخندم... یه خنده ی تلخ... قطره اشکه دیگه ای از گوشه چشمم سرازیر میشه  
ولی باز میخندمو با خنده میگم: نه بابا روحمه



میدونم این ترنم برایش ناآشناه... ولی میخوام عوض بشم

مهربان: ترنم مطمئنی چیزی به سرت نخورده؟

-راستش نه زیاد

میخوام بشم همون ترنم گذشته ها با این تفاوت که با همه ی آدمای آشنای  
زندگیم غریبه بشم... آره میخوام با همه غریبه باشم...

مهربان: خیلی مسخره ای



دستمو به سمت صورتتم میبرم... اشکامو پاک میکنم با همون لحن شادم میگم:  
لازم به گفتن نبود میدونستم

از این به بعد دیگه غصه ی هیچکس رو نمیخورم... نه مونا که تا دیروز مادرم  
بود... نه بابا که تا دنیای من بود... نه سروش که تا دیروز عشقم بود... یه چیزی ته  
دلم میگه یعنی دیگه نیست... جوابی برای این حرفم ندارم

مهربان با لحن بامزه ای میگه: اگه میدونستم اینقدر بچه ی بدی هستی محال بود  
باهات دوست بشم

-خوبه الان داشتی ازم تعریف میکردی

مهربان: ذات واقعیتو نشناخته بودم



-يعني حالا ديگه كاملا شناخته شده ام؟

مهربان: بله.... چه جورم

با شيطنت ميگم: يه جور بله ميگي انگار بله ي سر سفره ي عقد داري ميگي

مهربان با حرص ميگه: ترنــــم

-جونــــم

تصميمم رو گرفتم... يه تصميم قطعي من اينبار دنياي رو متفاوت از گذشته  
ميسازم... مطمئنم كه موفق ميشم.. مطمئنم



مهربان: نه مثله اينكه واقعا يه چيزت شده

زمزمه وار ميگم آره خيلي وقته

مهربان: چيزي گفتي؟

-آره مهربوني خودم... گفتم نظرت چيه امروز باهم بيرون بريم؟

مهربان انگار كه چيزي يادش بيداد ميگه: واي ترنم... مگه قرار نبود امروز خونه ام  
بياي... به جاي بيرون بريم خونه من... حاضري؟

با لبخند ميگم: پ نه پ غاييم



مهربان: ترنم

با خنده میگم: با جنس لطیفی مثله من باید با ملایمت حرف زد... چرا اینقدر  
خشن باهام برخورد میکنی... نمیگی شبا کابوس میبینم

مهربان: ترنم بی شوخی میای؟

با مهربونی میگم: چرا که نه... تازه کلی هم بهمون خوش میگذره

مهربان: پس ساعت چند دنبالت بیام؟

-تو خودت برو... من هم میام... شاید امروز شرکت نرفتم



با مهربوني ميگه: باشه... فقط ساعت چند مياي؟

-چهار خوبه؟

مهربان: آره... منتظر تما

-باشه گلم... حتما ميام

مهربان با عصبانيت ميگه: واي ترنم بيچاره شدم؟

با ترس ميگم: مهربان چي شده؟



مهربان با ناراحتی می‌گه: خیر سرم تو شرکت هستم بعد دارم با تلفن شرکت با تو حرف می‌زنم

خندم می‌گیره

مهربان با حرص می‌گه: کجای حرفم خنده داره؟

با خنده می‌گم: تو یه جور گفتم من فکر کردم چی شده

مهربان: آقای رضایی از همون اول بهم گفت نباید تلفن شرکت رو بیخودی اشغال کنم



میدونم راست میگه... آقای رضاني رو اين مسائل خيلي سخت گیره

با مهربوني میگم: شرمنده گلم... تقصير من بود

مهربان: اين حرفا چیه... فقط بايد زودتر قطع کنم... فعلا کاري نداري؟

-نه خانمي... مواظب خودت باش

مهربان: تو هم همینطور.. پس فعلا خداحافظ

زمزمه وار میگم: خداحافظ



مهربان تماس رو قطع میکنه... گوشی رو روی میز میذارم و میخوام به سمت تختم برم که یهو یادم میاد چرا به شرکت زنگ زده بودم...

خندم میگیره و زمزمه وار با خودم میگم: دختره ی دیوونه... یه ساعت چرت و پرت گفتم اما حرف از اصلی کار نزدی..

دوباره گوشی رو برمیدارم و با شرکت تماس میگیرم.. به سمت تختم حرکت میکنم منتظر برقراری تماس میشم... همین که صدای مهربان رو میشنوم میگم: خانمی اونقدر حرف زدیم یادم رفت بگم با آقای رضایی کار داشتم

با خنده میگه: من رو بگو که فکر کردم با من کار داشتی

میخندم که میگه گوشی رو نگه دار حالا وصلش میکنم



به تختم میرسم... روی تختم میشینمو منتظر برقراری تماس میشم

بعد از چند لحظه صدای آقای رضانی رو میشنوم

آقای رضانی: بله؟

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام به دختر گل خودم... چیکارا میکنی؟

با خنده میگم: فعلا که دارم با شما حرف میزنم



خنده اي ميکنه و ميگه: نه ميبينم که روحيه ات هم بهتر شده... خيلي خوبه

زمزمه وار ميگم: آره... خيلي بهتر شده

آقاي رضاني: چيزي گفتي دخترم؟

-نه يعني آره... گفتم در مورد کار مترجمي شرکت مهرآسا باهاتون تماس گرفتم

آقاي رضاني با مهربوني ميگه: اتفاقاً رئيس شرکت امروز بهم زنگ زد

ته دلم خالي ميشه يعني سروش چي گفته



بهت زده می‌گم: چی؟

آقای رضایی: می‌گم امروز صبح رئیس شرکت بهم زنگ زد

با ناراحتی می‌گم: چی می‌گفت

آقای رضایی با مهربونی می‌گه: نگران نباش... فقط گفت قرارداد نوشته شده و همه چیز تموم شده

تعجب می‌کنم و با خودم می‌گم یعنی چی؟ مگه میشه؟



با ناراحتي ميگم: اما آقاي رضاني من واسه ي اين موضوع زنگ نزده بوم

وقتي لحن ناراحت من رو ميشنوه با نگراني ميگه: چي شده دخترم... اتفاقي افتاده؟

با لحنی گرفته میگویم: راستش من زنگ زدم بگو نمیتونم توی شرکت مهرآسا کار کنم

عصبانی میشه و با داد میگو: چـــــی؟

با ناراحتي ميگم: واقعا شرمنده ام

با عصبانیت میگو: آخه چرا؟



با شرمندگی میگم: دلایلیش شخصیه

برای اولین بار سرم داد میزنه و میگه: مگه من از اول بهت نگفتم درست و حسابی فکر کن؟

با خجالت میگم: درسته

لحنش رو ملایم تر میکنه و میگه: حالا که حتی قرارداد رو هم امضا کردی تازه به این فکر افتادی که نمیتونی تو شرکت کار کنی... خودت میدونی که چقدر به قول و قرارام پایبندم.. وقتی تو قول میدی انگار من قول دادم

میخوام بگم من که قراردادی امضا نکردم...



اما آقاي رضاني بهم اجازه ي حرف زدن نميده و ميگه: اين يه مدت رو اونجا کار کن بعد پيش خودم برگرد

-اما

آقاي رضاني با تحکم ميگه: دوست ندارم بد قول باشم... بدقولي تو نشونه ي بدقوليه منه...

دلم ميگيره... باز اين سروش همه چيز رو خراب کرد... وقتي آقاي رضاني حرفي از جانب من نميشنوه با ملاطفت ميگه: ترنم خودت ميدوني تو رو کارمند خودم نميدونم... تو رو مثله دخترم دوست دارم... فقط همين يه بار روي پدرت رو زمين ننداز

آهي ميكشم... ميدونم حق داره... هميشه بهم کمک کرد... دوست ندارم رو حرفش حرف بزنم... اما خيلي برام سخته... خيلي سخته برم تو شرکتي کار کنم که



رئيس همون شرکت قصد داشت همون يه ذره آبروي من رو هم به باد بده...  
واقعا سخته

با ناراحتي ميگم: ولي

با تحکم ميگه: ترنم

به رو به روم خيره ميشم... اشک از گوشه ي چشمم سرازير ميشه

انگار طالع من رو با بدبختي رقم زدن

با ناراحتي ميگم: هر چي شما بگيد



لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: من بدت رو نمیخوام

لبخند تلخی رو لبم میشینه... حالا میفهمم که اگه آقای رضایی هم از زندگی مطلع میشد مثله بقیه باهام رفتار میکرد... اون حتی حاضر نشد حرفامو بشنوه..

زمزمه وار میگم میدونم

یه خورده نصیحتم میکنه... و در آخر هم با یه خداحافظی کوتاه تماس رو قطع میکنه و من با ناامیدی به این فکر میکنم که الان باید چیکار کنم؟

گوشیم رو گوشه ی تخت میذارم و روی تخت دراز میکشم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ده و نیمه...



زمزمه وار میگم: سروش سروش سروش آخه باهات چیکار کنم؟

نمیتونم درکش کنم... دلیل این رفتاراش رو نمیفهمم... میخواستی انتقام بگیری خوب کاره دیشبت که کم از انتقام نبود... دیگه از جونم چی میخوای؟... واقعا دیگه هیچ درکی از آدمای این دنیا ندارم... من که با بدبختی های خودم خو گرفته بودم... من که کاری به کار کسی نداشتم... خدایا من که به همین بدبختیهام راضی بودم چرا دوباره سر راهم قرارش دادی... چرا؟؟... بعد از 4 سال دوباره دیدنش فقط برام مصیبت به همراه داره...

لبخند تلخی میزنمو زیر لبی میگم: خوبه خودش بهت گفت فقط قصدش انتقامه... بعد تو دنبال اینی که دوباره دیدنش برات خوشی به همراه داشته باشه

دلم یه زندگی میخواد... یه زندگی آرومه آروم... یه زندگی معمولیه معمولی... یه زندگی که واقعا زندگی باشه... من از این زندگی پول نمیخوام... مال نمیخوام... ثروت نمیخوام... یه شاهزاده سوار بر اسب سفید نمیخوام... من از این زندگی هیچی نمیخوام جز یه آغوش... آره یه آغوش... فقط آغوشی میخوام که مرهم دل شکستم باشه... یه آغوش پر از مهربونی... پر از صفا... پر از صمیمیت... یه آغوش که تا دنیا دنیاست مهرش از بین نره... یه آغوش که واسه ی همیشه پذیرای من

باشه.. من فقط دنبال اون آغوش گرمم چرا روز به روز این آرزوم محالتر میشه...  
چرا آرزو به این کوچیکی تا این حد ناممکن به نظر میرسه... بابا منم دل دارم...  
منم دلم میخواد مثله همه زندگی کنم... با همه ی وجود دوست دارم زندگی کنم...  
چرا همه میخوان این حق رو از من بگیرن... من که از این زندگی انتظار زیادی  
ندارم.... چرا این همه دلمو میسوزونند... من یه زندگی پرزرق و برق نمیخوام.. من  
یه زندگی با آرزوهای طلایی نمیخوام.. من حتی یه زندگی رویایی هم نمیخوام...  
همه ی خواسته ی من از این دنیا یه زندگی معمولیه... یه زندگی معمولی مثله  
همه ی زندگی ها... این یکی که دیگه حق مسلم منه...

آهی میکشم... تلخ تر از همیشه... به مادرم فکر میکنم...

زمزمه وار میگم: مامان یعنی شبیه تو هستم؟

چشماتو میندلم تا شاید چهره اش رو پیش خودم مجسم کنم اما موفق نمیشم

زمزمه وار ادامه میدم: مامان تمام این سالها واسه یه بار هم شده که بیای و از دور من رو ببینی؟ که ببینی دخترت زنده ست یا مرده؟ که ببینی داره چه جور بزرگ میشه؟ که ببینی چه جور زندگی میکنه؟

چقدر دلم گرفته... از این دنیا... از این هستی... از این زندگی... از این آدمها... چقدر این دلتنگی برام سخته... چقدر دلم مادرم رو میخواد... دلم میخواد واسه یه بار هم شده ببینمشو فقط ازش یه چیز بپرسم... چرا؟... آره فقط ازش بپرسم چرا؟... چرا تنهام گذاشتی و رفتی... به خدا که اگه جوابش قانعم کرد قید همه ی سالهای دوری و دلتنگی رو میزنمو با همه ی عذابهایی که کشیدم قبولش میکنم... درسته قبل از این 4 سال خوب زندگی کردم... ولی این 4 سال لحظه لحظه هاش رو به وجودش نیازمند بودم

زیر لب میگم: فقط ایکاش از روی خودخواهی این کارو نکرده باشی

امان از اون روزی که بفهمم از روی خودخواهی رهام کردی و سراغ زندگیت رفتی اون روز، روز مرگ همه ی آرزوهای منه... اون روز دیگه برام هیچ فرقی با این خانواده نداره... اون روز که بفهمم من رو نخواستی محاله قبولت کنم...

از دیشب تا حالا سه تا تصمیم مهم گرفتم... عملی کردنشون خیلی سخته ولی من ترنم چیزی رو که بخوام عملی میکنم... حتما هم عملی میکنم... مهم نیست چقدر خواسته هام سخت باشن... مهم اینه که اراده کردم تا به نتیجه نرسونم دست بردار نیستم... مهمترینش اینه که دیگه لازم نیست غصه ی این خاندان رو بخورم اونا همدیگر رو دارن پس باید به فکر زندگی خودم باشم باید فکری به حال آینده ی خودم کنم... بعدیش اینه که باید مثله سابق بشم دیگه دلیلی برای محبت کردن نمیبینم.. من اگه روزی محبت میکردم انتظار محبت دیدن نداشتم... اما وقتی عشق و محبت من رو هم باور ندارن بهترین راه اینه که دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بل نشه از این به بعد شاد و بیخیال زندگی میکنم... هر چقدر هم که سخت باشه ولی عملیش میکنم و آخرین و سومین تصمیم

از روی تخت بلند میشمو به سمت پنجره میرم... قطره های بارون رو روی پنجره میبینم... همونجور که دستم رو روی پنجره میکشم زمزمه میکنم: باید پیداش کنم... باید مادرم رو پیدا کنم... به هر قیمتی که شده... میخوام با مادرم زندگی کنم...

با خودم میگم: اگه اونم تو رو نخواد چیکار میکنی؟ کسی که این همه سال به دیدنت نیومد یعنی از دیدنت خوشحال میشه؟



خودم به خودم جواب میدم اون موقع هم چیزی رو از دست نمیدم... الان هم کسی من رو نمیخواد... به این آخرین ریسمان هم چنگ میزنم شاید برای یه بار هم شد شانس باهام یار بودو زندگی بر وفق مرادم پیش رفت... بالاتر از سیاهی برای من یکی که دیگه رنگی نیست... صد در صد بدبخت تر از اینی که هستم نمیشم... نهایتش اینه که دوباره به همین نقطه میرسم... نقطه ی بی کسی و تنهایی

زمزمه وار میگم: مامان ای کاش بودی... صد در صد حتی اگه گناهکار هم بودم میبخشیدی... شنیدم مادرا خیلی بخشنده اند ولی هیچوقت درکش نکردم... چون فقط شنیدم هیچوقت چنین چیزی رو با چشمم ندیدم...

با آهی عمیق زمزمه میکنم: ایکاش بودی و باورم میکردی



دلم یه آدم دلسوز میخواد... یه آدمی که برام دل بسوزونه... بدون ترحم... بدون  
خشونت... بدون فحش و کتک... دلم یه تکیه گاه میخواد... یه تکیه گاه محکم...  
یه نوازش آرامش بخش...

آهی میکشمو فکر میکنم از دیشب تا حالا چقدر زندگی سردتر شده... چقدر سخت  
تر شده... چقدر بیرحمتر شده... مثله یه اسب مدام به جلو میتازونه و من رو  
تسلیم خواسته های خودش میکنه...

نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ده و نیمه... امروز به شرکت نمیرم... ولی از فردا  
میخوام به شرکت برم.. محکم... استوار... بدون ترس... میخوام یه زندگی جدید رو  
شروع کنم... دیشب برام یه تلنگر بود... رفتار سروش... برخورد طاهر... حرفای  
ناگفته ی مهمونا... حق با طاهره آخرش که چی؟... آخرش میخوام چیکار کنم؟... تا  
کی باید بشینمو منتظر بخشش اطرافیانم باشم...

زمزمه وار میگم: هر چند تلنگر اصلی رو حرفای مام.....



حرف تو دهنم میمونه

با لبخند تلخی ادامه میدم: مونا لهم وارد کرد

اگه مونا چیزی بهم نمیگفت باز هم به حرمت خونوادم تسلیم خواسته هاشون میشدم اما الان میدونم که این خونواده به نفع من عمل نمیکنند... همه شون کمر همت به نابودیم بستن

یکی ته دلم میگه: بی انصافی نکن ترنم... طاهر با همه سخت گیریهایش جز اونا نیست

لبخندی رو لبام میشینه... درسته طاهر جز هیچکدومشون نیست ولی همراه و تکیه گاه من هم نیست... من کاری به آدمای این خونه ندارم فقط میخوام زندگیمو بسازم... بدون مامان... بدون بابا... بدون سروش... بدون خواهر... بدون برادر... فقط میخوام زندگیمو بسازم... تنهایی تنها



نگام رو از ساعت میگیرم... 5 دقیقه هست که بهش زل زدمو تو فکر و خیالام غرق شدم... نگاهی به کمدم میندازمو به سمتش میرم... وقتی بهش میرسم درش رو باز میکنم مشغول وارسای لباسام رو میشم... بعد از مدتها توی انتخاب لباس وسواس به خرج میدم... هر چند همه ی لباسام ساده هستن ولی باز هم میخوام بهترینشون رو انتخاب کنم... همینجور که لباسام رو زیر و رو میکنم چشمم به یه مانتوی شیره ای میفته... با همه ی سادگیش به دلم میشینه... یه شال کرم هم برمیدارم... شلوار جین قهوه ای رو هم بر میدارم در کمد رو میبندم... با خونسردی کامل لباسام رو عوض میکنم... جلوی آینه میرم... نگاهی به خودم میندازم... اثر انگشتای مونا هنور رو صورتمه... تصمیم میگیرم یه خورده آرایش کنم... خیلی وقته آرایش نکردم چیز زیادی برای آرایش ندارم اکثر لوازم آرایشام فاسد شدن... بعد از یه خورده آرایش نگاهی به خودم میندازم...

زمزمه وار میگم: برای اولین قدم خوبه

نگاهم رو از آینه میگیرم به سمت میز میرم... کیفم رو برمیدارم به سمت در اتاقم حرکت میکنم... به در اتاقم میرسم... دستمو به سمت دستگیره میبرم که در رو باز کنم اما یهو یادم میاد گوشیم رو برنداشتم... با قدمهای بلند خودم رو به تخت میرسونم گوشی رو از گوشه ی تخت برمیدارم... تصمیم میگیرم هنزفري رو



هم با خودم ببرک... عاشق اینم که زیر بارون قدم بزمو آهنگهای غمگین گوش بدمو زیر لب برای خودم با خواننده زمزمه میکنم..... از چتر متنفرم... ترجیح میدم خیس خیس بشم... آرایشم بهم بریزه... موهام بهم بچسبه... اما بارون رو از دست ندم... اشکهای آسمون من رو یاد اشکهای خودم میندازه... به سمت میزم میرم... از کشوی میزم هنزفریمو در میارم تو کیفم پرت میکنم... گوشیم رو هم تو جیب مانتوم میذارم... اینبار با سرعت به سمت در اتاقم میرم... دستم به سمت دستگیره ی در میره... در رو باز میکنم از اتاقم خارج میشم... صدای مونا رو میشنوم که داره تلفنی با یه نفر حرف میزنه

مونا: من که دیشب سنگامو باهاش وا کردم

.....

مونا: بهش گفتم اگه قبول نکنه قید منو باید بزنه

....



مونا: نه بابا... آخرش قبول کرد

...

مونا: آره... دیگه تموم.....

با دیدن من حرف تو دهنش میمونه... شرط میبندم اصلا متوجه ی حضورم توی  
خونه نشده بود

کم کم اخماش تو هم میره و میخواد چیزی بگه که همه ی سردیمو تو نگام  
میریزمو با سردترین لحن ممکن سلام میکنم بعد هم از مقابل چشمهای بهت زده  
اش رد میشمو مسیر حیاط رو در پیش میگیرم... تعجبم رو از نگاهش میخونم...

تعجب از لحن سردم... تعجب از نگاه بي تفاوتم ... اما برام مهم نیست... ديگه  
هيچ چيز برام مهم نیست

خونسرد و بي تفاوت در سالن رو باز ميکنم و وارد حياط ميشم... با قدمهاي بلند  
مسير حياط طي ميکنم به در ميرسم... بعد از باز کردن در از خونه خارج ميشم...  
خيلي آروم در رو پشت سرم ميندم... از ديشب که حقيقت رو فهميدم احساس  
يک زنداني رو توي اين خونه دارم... تمام اين سالها اين حس رو نداشتم... چون  
هيچوقت فکر نميکردم يه مزاحم باشم... يه نفر که وجودش مايه ي عذاب همه  
ست... هميشه ميگفتم حتي اگر هم بد باشم محاله مامان و بابا از من متنفر  
بشن... اما الان خيلي چيزا تغيير کرده... خيلي چيزا... الان که از اين خونه خارج  
شدم حس آدمي رو دارم که از زندان آزاد شده... ولي با همه ي اينها ميدونم مقصد  
نهايي من دوباره همين خونه ست... خونه اي که با همه ي تلخپاش هنوز برام يه  
پناهگاه... دوست ندارم يه دختر فراري باشم ميخوام با اطمينان قدم به جلو  
بردارم... اين همه زجر نکشيدم که آخرش به اشتباه برم... دوست ندارم تموم اون  
چيزهايي که در مورد ميگن به واقعيت تبديل بشه... تا جاي امني پيدا نکردم  
محاله اين خونه رو ترک کنم... اون جاي امن فقط ميتونه آغوش مادرم باشه...  
دوست ندارم اسير گرگهاي اين شهر بشم... اين شهر رو با تموم آدماش دوست  
ندارم...

زير لب ميگم: الان کجا برم؟



تا ساعت 4 خیلی مونده... امروز فقط و فقط ماله منه... ماله خوده خودم... امروز  
روزه منه... روز تولد دوباره ام... قدم زدن زیر بارون رو به هر چیزی ترجیح میدم...  
فعلا میخوام فقط و فقط قدم بزنم... قدم زدن زیر نم نم بارون حس فوق العاده  
ایه... هنزفري رو از کیفم در میارم به گوشیم وصل میکنم... دنبال آهنگ مورد  
نظرم میگردم... بعد از پیدا کردنش لبخندی میزنم زمزمه وار میگم: عالی

همینجور که هنزفري رو تو گوشم میذارم آروم آروم از خونه دور میشم... صدای  
خواننده تو گوشم میپیچه

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام

یه لبخند تلخ میزنم... لبخندی تلختر از هزاران هزار فریاد... بعضی موقع در سکوت  
آدم دردی نهفته ست که در میلیونها میلیون فریاد اون درد احساس نمیشه

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

قطره های بارون آروم آروم خیس میکنند... صورتم رو... موهام رو.. لباسم رو...  
همینجور خیس میشمو با لذت قدم برمیدارم... با فرود اومدن هر قطره منتظر  
قطره ای دیگه میشم ... از بچگی همینجور بودم... شادیها و غصه هام رو با بارون



شریک میشدم و باهاش لبخند میزدم... میخندیدم... گریه میکردم... زار میزدم...  
من عاشق بارونم مخصوصا وقتایی که دلم گرفته باشه فقط بارونه که میتونه آرومم  
کنه

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

آدما یه جورِی نگام میکنند انگار که یه دیوونه دیدن... از لبخندام تعجب میکنند...  
شاید واقعا یه دیوونه ام همه چتر بالای سرشون میگیرن من بیخیال سرما و  
بارونم... فرق من با این آدما اینه که من عاشق بارونم اما اونا از این همه لطافت  
فراری هستن

چشام خیره به نورچراغ تو خیابون

«ترنم... بیا تو ماشین... به خدا اگه سرما بخوری با دستای خودم میکشمت»



خاطرات گذشته منو میکشه آروم

«سروش فقط یه خورده دیگه... فقط یه خورده دیگه»

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

«تو یه دیوونه ی به تموم معنایی»

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نورچراغ تو خیابون



«لطف داري جناب... حاضري شما هم يه خورده با اين ديوونه ديوونگي کني»

خاطرات گذشته منو ميکشه آسون

اشکم از گوشه ي چشمم سرازير ميشه... هر چند اشکام يده نميشن... به لطف يار  
هميشگيم اشکام مخفي ميشن چون اون داره اشک ميريزه چون اون وسعت  
غمش بيشتري از منه...

چه حالي دارم امشب به ياد تو زير بارون

آدما تند تند از کنارم رد ميشن... شايد فکر ميکنم ديوونه ام که به اين آرومي قدم  
ميزنم در صورتي که اونا با سرعت از کنارم رد ميشن تا به يه پناهگاه برسند تا  
خيس نشن تا غرق اشکهاي آسمون نشن



باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

«سروش به خدا من کاری نکردم... چرا باور نمیکنی... من نمیدونم این گوشی چه جوری سر از کیفم درآورده»

سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود

«ترنم بد کردی... خیلی بهم بد کردی... این گوشی دروغه... اون عکس لای کتابت چی، اون ایمیلا... اون نامه ها»

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز



«نمبدونم... سروش من هیچی نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که هیچوقت به تو و خواهرم خیانت نکردم.....»

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

با برخورد به یه نفر به خودم میام... اونقدر حواسم پرت بود که متوجه ی طرف مقابلم نشدم... روی زمین میفتمو سوزشی رو در کف دستم احساس میکنم.... صدای مردی رو میشنوم..

مرد: دختر حواست کجاست؟

سرمو بالا میگیرم یه مردی حدودا چهل، چهل و خورده ای ساله رو میبینم

خم میشه و میخواد کمکم کنه



زمزمه وار میگم: ممنون خودم میتونم

بعد هم از روی زمین بلند میشمو نگاهی به خودم میندازم... مثله موش آب کشیده شدم... لباسام هم کثیف شده

مرد نگاهی به من میندازه و میگه: حالت خوبه؟

لبخندی میزنمو میگم: بله... شرمنده بابت برخورد

با مهربونی میگه: بدجور خیس شدي... میخوای تا جایی برسونمت



با ملایمت میگم: ممنون... احتیاجی نیست...

مرد: اینطور که تا به خونه برسی سرما میخوری؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: به جاش یه روز بارونی رو با همه ی لذتاش تجربه میکنم

سری تکیون میده و میگه: امان از دست شما جوونا

میخندمو میگم: خودتون هم هنوز جوون هستینا

با صدای بلند میخنده و میگه: بچه مواظب خودت باش



مبخندمو سري تڪون ميدم و آروم آروم از ش دور ميشم... هنزفري رو که از گوشم در اومده از گوشي جدا ميکنم... نگاهی به ساعت گوشيم ميکنم... ساعت دوازده و نيمه... هنزفري رو داخل کيفم مينذارم... خيلي وقته دارم قدم ميزنم... هر چند متوجه ي گذر زمان نشدم ولي پاهام عجيب خسته شدن... کف دستم هم يه خورده ميسوزه... نگاهی به کف دستم ميندازم يه خورده خراشیده شده... فکر نکنم درست باشه بيشتري از اين تو خيابونا علاف باشم... تصميم ميگيرم به شرکت آقاي رضائي برم تا همراه مهربان باشم... با خود مهربان به خونسش برم راحت تر هستم... تنهائي تا ساعت 4 تو اين خيابونا دق ميکنم... گوشيم رو بالا ميارم تا شماره ي شرکت رو بگيرم که چشمم به اون طرف خيابون ميفته... همونجور به تابلوي مقابلم زل زدم... فقط يه چيز رو ميبينم... روانشناس...

زمزمه وار ميگم: شايد يکي از مشکلاتم حل شد... گوشي رو داخل کيفم مينذارم... نگاهی به پولاي داخل کيفم ميندازم... ميدونم تا آخر ماه کم ميارم ولي مي ارزه... اگه يه شب با آرامش بخوابم به گرسنگي چند روزه مي ارزه... شايد هم تاثيري نداشته باشه ولي دوست دارم امتحان کنم... حتي اگه يه درصد احتمال بدم شبا ميتونم با آرامش بخوابم ترجيح ميدم انجامش بدم... خسته شدم از بس شبا قرص آرام بخش خوردمو باز هم خواب آرومي نداشتم



لبخندي رو لبم ميشينه... براي دومين قدم بايد خوب باشه... راضي از دومين  
تصميم مفيد زندگيم به طرف ديگه ي خيابون ميرم... خيلي دير واسه سرپا شدن  
تصميم گرفتم اما خوبيش اينه كه بالاخره به خودم اومدم

نگاهي به تابلو ميندازم... بهزاد نکويش... طبقه ي دوم

نفس عميقي ميكشمو به داخل ساختمون ميرم... به جلوي آسانسور ميرسم...  
دكمه ي مورد نظر رو فشار ميدمو منتظر ميمونم...

تا آسانسور برسه با صدايي آروم براي خودم شعري رو زمزمه ميكنم:

دوستان عاشق شدن كار دل است

دل چو دادي پس گرفتن مشكل است



تا توانی با رفیقان هم‌رنگ باش

مزن لاف رفیقی یا حقیقت مرد باش

بعد از چند لحظه آسانسور میرسه و یه عده ازش خارج میشن... وارد آسانسور میشمو دکمه ی شماره 2 رو فشار میدم... نمیدونم تصمیم درسته یا نه... ولی امتحانش ضرر نداره... اگه بتونه من رو از کابوسای شبانه ام نجات بده حاضرم یه ماه که هیچی یه سال با نون خشک سر کنم... دوست دارم خنده هام از ته دل باشه... میخوام بعد از مدتها از یکی کمک بخوام... شاید این روانشناس تونسست برای بهبودیه حالم کاری کنه...

فصل نهم

نمیدونم چقدر گذشت... چقدر فکر کردم... چقدر آه کشیدم... چقدر غصه خوردم... چقدر تو خاطره ها غرق شدم... واقعا نمیدونم... فقط میدونم اختیار زمان از دستم



در رفته... لابد خیلی گذشته که به جز من و منشی هیچ کس دیگه اینجا حضور نداره...

لبخندی میزنم... از روی صندلی بلند میشمو زیر لب تشکر میکنم

سری تکیون میده و هیچی نمیگه... بعد از چند ثانیه مشغول ادامه ی کارش میشه... من هم به سمت در میرم... چند لحظه ای مکث میکنم... بعدش چند ضربه به در میزنم در رو باز میکنم

با لبخند میخوام وارد اتاق بشم که با دیدن یه پسر جوون خشکم میزنه... بهت زده با خودم فکر میکنم یعنی این دکتره؟!... فکر میکردم با یه مرد میانسال رو به رو میشمو راحت میتونم باهاش درد و دل کنم... دکتر که سرش پایین بودو مشغول نوشتن چیزی بود... وقتی میبینم وارد اتاق نمیشمو در اتاق رو نمیبندم سرش رو بلند میکنه و با نگاه بهت زده ی من مواجه میشه... با تعجب نگاهی به من میندازه و میگه: چیزی شده خانم؟

تازه به خودم میام... از وقتی در رو باز کردم همینجوری بهش زل زدم تا همین الان... نگامو ازش میگیرم و با لحن مضطربی میگم: نه

دلم میخواد راه اوامده رو برگردم... ترجیح میدم با یه نفر که همسن و سال پدرمه کمک بگیرم یا از کسی که همجنسم باشه... برام سخته واسه یی یه پسر حرف بزنم... اون هم در مورد تحقیرهایی که شدم... مصیبتهایی که کشیدم... ظلمهایی که در حقم شد... سخته در مورد این مسائل با پسری جوون حرف بزنم حتی اگه اون شخص دکتر باشه... شاید طرز فکر درست نباشه اما دست خودم نیست برام خیلی سخته بخوام از گذشتم واسه یی کسی حرف بزنم که باهاش راحت نیستم

انگار متوجه یی آشفستگی نگاهم میشه چون از پشت میزش بلند میشه با لبخند به طرف من میادو میگه: در رو ببند و بیا بشین... راحت باش

چاره ای ندارم... با حالی گرفته شده در رو پشت سرم میندمو به طرف مبل میرم... لابد الان فکر میکنه با یه دیوونه طرفه... با این برخورد اگه بدتر از این فکر نکنه خلیه... نه سلامی نه علیکی... مثله خل و چل ها زل زدم به طرف و با بهت نگاش میکنم



به زحمت کلمه سلام رو زمزمه میکنم

فقط سري تگون میده و چیزی نمیگه

وقتي به مبل میرسم اون هم بهم میرسه و با مهربوني میگه: راحت باش... بشین

روي نزدیک ترین مبل میشینم و هیچي نمیگم

با آرامش عجیبي میگه: از من میترسي؟

به زحمت لبخندي میزنمو میگم: این چه حر.....



میپره وسط حرفمو میگه: پس این استرس و اضطراب واسه ی چیه؟

صادقانه میگم: راستش فکر میکردم با یه مرد میانسال رو به رو میشم

لبخند رو لباش پررنگتر میشه... رو به روم میشینه و میگه: مگه مهمه؟

با ناراحتی میگم: شاید در شرایط دیگه مهم نباشه ولی در این لحظه و در با این شرایط من آره مهمه... ترجیح میدم با کسی حرف بزنم که باهاش راحت باشم

با آرامش نگام میکنه و میگه: چرا با من راحت نیستی؟



-به خاطر حرفايي که ميخوام بزنم... حرفام معذبم ميکنند... نمیتونم راحت چيزايي رو که تو دلمه بهتون بگم

با لبخند روي مبل روبه روييم ميشينه و ميگه: همينکه اين رو بهم گفتي خودش خيلي خوبه... اما به نظرت بهتر نيست حالا که اين همه منتظر شدي حداقل يه خورده در مورد مشكلت برام حرف بزني؟ شايد تونستم كمكت كنم... اون حرفايي که فكر ميكني معذبت ميكنه رو نگو

-آخه؟

دكتر: فكر كن داري با دوستت حرف ميزني... راحت باش و مشكلت رو بگو

يكم فكر ميكنم... نگاهي به دكتر ميندازمو با خودم ميگم بد هم نميگه... تا اينجا اومدم پس بهتره حداقل از مشكلاتم بگم



به چشماش خیره میشم.... همینجور بهم زل زده و منتظره تا حرفم رو شروع کنم

بعد از کلي کلنجا ر رفتن با خودم بالاخره شروع میکنم: راستش دنبال آرامشم... ولي  
پیداش نمیکم

با لبخند میگه: دلیلش روشنه... چون بیرون از خودت جستجوش میکنی

با تعجب نگاه میکنم وقتی نگاه متعجبمو میبینه شونه ای بالا میندازه و میگه:  
اگه آرامش میخوای از درون قلبت جستجوش کن

یه لبخند تلخ میزنم



-برای من که دیگه قلبی نمونده... همه اون رو شکستن... تیکه تیکه کردن...  
نادیده گرفتن... باورش نکردن

زمزمه وار میگم: حرفش رو نشنیدن

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

با ناراحتی میگه: دختر خوب چرا اینقدر غمگین حرف میزنی؟

-چون همه خوشیهامو ازم گرفتن... خسته ام از این زندگی ولی در عین حال  
دوست دارم زندگی کنم... دنبال نقطه ی امیدم

با مهربونی میگه: حس میکنم یه خورده افسرده شدی



پوزخندي ميزنمو ميگم: پس بايد خدا رو شكر كنم چون افسرده بودن رو به  
ديوونه بودن ترجيح ميدم

با ناراحتي سري تكون ميده و ميگه: يعني تا اين حد نااميدي...

-نااميد نيستم حقيقت رو ميگم... حرفي رو ميزنم كه باورش دارم

اخي ميكنه و ميگه: نظرت چيه من ازت سوال بپرسم تو جواب بدی؟ اينجوري  
بهرتر ميتونم كمكت كنم... شايد تو هم يه خورده باهام راحت شدي و تونسـتي  
حرفايي رو بهم بزني كه با كمك اون حرفا بتونم راهنماييت كنمـو راه حلي رو جلوي  
پات بذارم

شونه اي بالا ميندازمو ميگم بفرماييد



دکتر: اسمت چیه؟

-ترنم

دکار: چند سالته و توي چه رشته اي درس خوندي؟

-26 سالمه... زبان.....

با تعجب وسط حرفم میپره و میگه: 26 سالته؟... اصلا بهت نمیخوره... فکر کردم نهایتاً نهایتش 20 سالت باشه



با لبخند میگم: شرمنده که محاسباتتون اشتباه در اومد

با شیطنت میگه: بهت نمیخوره خجالتی باشی پس چرا راحت حرفات رو نمیزنی  
تا کمکت کنم

-نگفتم ازتون خجالت میکشم گفتم با گفتن بعضی حرفا معذب میشم

دکتر سري تڪون ميده و ميگه: باشه... بگو ببینم ازدواج کردی؟

-نه مجردم

دکتر: شاغلي؟



-اوهوم... مترجم يه شرکتم

دکتر: با خنوادت مشکل داري؟

-من با کسي مشکل ندارم... خنوادم هستن که با من مشکل دارن

دکتر متفکر ميگه: اول فکر کردم يه دختر بچه ي نوزده بيست ساله اي که با خنوادش به مشکل بر خورده... اما با اين سن و سال ازت توقع ميريه که نگرانيهاشون رو بيشتري درک کني... اگه حرفي ميزنند صلاحتي رو ميخوان

آهي ميکشمو با چشمهاي غمگين بهش زل ميزنمو ميگم: آقاي دکتر يه چيز بهتون ميگم که اميدوارم واسه ي هميشه يادتون باشه هيچوقت زود قضاوت نکنيد... يه قضاوت اشتباه يه زندگي رو ميتونه به نابودي بکشونه



میخوام از جام بلند بشم که میگه: چرا عصبانی میشی؟

همونجور که از جام بلند میشم میگم: من عصبانی نشدم فقط حرفی رو زدم که باید میزد... چون خودم از قضاوتهایی نا به جای دیگران آسیبهایی زیادی دیدم قضاوت های بی مورد رو نمیتونم تحمل کنم

از مبل چند قدم فاصله میگیرم که بلند میشه و میگه: خواهش میکنم بشین... دوست دارم وقتی کسی بهم مراجعه میکنه کمکی بهش بکنم

-کسی نمیتون.....

میپره وسط حرفمو با جدیت میگه: من میتونم



-ولي...

دوباره وسط حرفم میپره و میگه: ولي و اما نداره... من رو دوست خودت بدون  
اصلا فکر کن برادرتم... با برادرت هم راحت نیستی؟

اشکي از گوشه ي چشمم سرازير ميشه و به تلخي میگم: من اين روزا ديگه با  
هیچکس راحت نیستم

دکتر: لطفا بشین

دوباره به سمت مبل حرکت میکنم و خودم رو روي اولین مبل پرت میکنم...

دکتر: يه لحظه صبر کن الان برمیگردم



سري تڪون ميدمو هيچي نميگم... دڪتر هم به سرعت از اتاق خارج ميشه... برام  
سخته واسه يه پسر از تحقير شدنم حرف بزنم... نميدونم بايد بگم يا نه.... اصلا  
نميدونم چه جوري بگم... سرمو به مبل تكيه ميدمو چشمم رو ميبندم... زير لب  
شعري رو زمزمه ميکنم

قاصدک غم دارم... غم آوارگي و دربه دري... غم تنهائي و خونين جگري

قاصدک واي به من... همه از خويش مرا ميرانند... همه ديوانه و ديوانه ترم  
ميخوانند.....

با صداي دڪتر به سرعتچشممو باز ميکنم و به سرعت ميگم: ببخشيد متوجه ي  
حضورتون نشدم



با لبخند لیوانی رو به طرفم میگیره و میگه: از بس تو خودتی... یه خورده آب بخور... اینجور که معلومه حالت زیاد خوب نیست

لبخند تلخی میزمو میگم: چهار ساله که حال و روزم همینه

لیوان رو از دستش میگیرم و جرعه ای آب میخورم... رو به روم میشینه و با نگرانی نگام میکنه... آب رو کنار مجله هایی که روی میز مقابلمه میذارم

به آرومی میگه نمیخواستم ناراحت کنم... باهام راحت باش... روانشناس محرم اسرار بیمارشه... هر چند به نظر من تو بیمار نیستی... فقط به یه راهنما احتیاج داری من تا از حقیقت ماجرا باخبر نشم نمیتونم بهت کمکی کنم

خنده ای میکنم و میگم: شما که من رو افسرده میدونستین



دکتر: خود من هم بعضی موقع در برابر مشکلات کم میارم و به خورده افسرده میشم این بیماریه خاصی نیست

نگام به ساعت اتاقش میفته... ساعت دو رو نشون میده

با لبخند به ساعت اشاره ای میکنم میگم: دیرتون نمیشه؟

دکتر: هر کسی که پاش رو تو این اتاق میذاره قبل از اینکه بیمارم باشه دوست منه... من برای همه ی دوستانم وقت دارم

لبخندی میزنم میگم: بعضی رفتاراتون من رو یاد داداشم میندازه

دکتر: مگه حالا پیشت نیست؟



- چرا هست ولي ديگه اون داداش سابق نيست... بعضي موقع نبودن آدم بهتر از بودنشونه... وقتي كه باشن و در عين حال نباشن خيلي زندگي سخت ميشه

دکتر: دقيقا با کدوم يکي از اعضاي خنوادت مشكل داري؟

با لبخند ميگم: باور كنيد من همه شون رو دوست دارم ولي اونا هر لحظه با زخم زبونا شون داغونم ميكنند

دکتر نگاه متعجبي بهم ميندازه و ميگه: ميشه واضح تر بگي؟

با لبخند ميگم: مثله اين كه مجبورم از اول بگم...



دکتر با لبخند میگه: اگه این کار رو کنی ممنونت میشم چون کارمو راحت میکنی

زمزمه وار میگم: خیلی سخته ولی مثله اینکه مجبورم بگم

دکتر: هر چیزی رو که دوست داشتی تعریف کن

-اگه به من بود این چهار سال رو کلا از زندگیم حذف میکردم ولی نه این 5 سال و دو ماه آخر رو از همه ی زندگیم حذف میکردم... چون بدبختیهایی من همه از همون روزا شروع شدن... هیچ چیز دوست داشتنی در این سالهایی آخر برام نمونه که بخوام در موردش حرف بزنم

دکتر: چرا به روانشناس مراجعه کردی؟

-با خودم گفتم شاید یه روانشناس بتونه من رو از کابوسای شبانه ام نجات بده



دکتر: پس برام تعریف کن تا بتونم کمکت کنم

زهرخندی میزنم... چشمامو میبندم... تو گذشته ها غرق میشمو شروع میکنم... آره بالاخره شروع به تعریف میکنم.. با اینکه سخته با صدای لرزون از دشته ها میگم

-خیلی خوشبخت بودم... خیلی خیلی زیاد... پدر و مادرم همه ی زندگی من بودن... یه دختر شر و شیطون که دنیاش توی شیطنتاش خلاصه میشد... همیشه همه از دستم عاصی بودن... ماجرای اصلی پنج سال و 2 ماه پیش اتفاق افتاد... دقیقا پنج سال و دو ماه و ده روز پیش زندگی من دچار تحولی شد که همه چیزم رو به باد داد... همه ی اون خنده ها اون شیطنتا همه ی اون لبخندا رو به باد دادو من رو تبدیل به یه آدم منزوی و گوشه گیر کرد... دو تا ماجرای متفاوت با هم دست به یکی کردن و زندگیم رو به مرز تباهی کشوندن

آهی میکشمو چشمامو باز میکنم... اون روزا رو جلوی چشمام میبینم

-داشتم از دانشگاه به خونه میومدم که یکی از پسرای دانشگاه جلوم رو میگیره و از عشقش نسبت به خواهرم حرف میزنه...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

نگام به دکتر میفته که با ناراحتی بهم زل زده

با غصه میگم: به خدا تقصیر من نبود... من نمیخواستم اونجوری بشه... خواهر من نامزد داشت من هم نامزد داشتم... من و خواهرم هر دو عاشق بودیم من عاشق سروش و خواهرم عاشق سیاوش... من به مسعود گفتم خواهرم نامزد داره... گفتم نامزدش رو دوست داره.. اما پسره ی احمق حرفامو باور نمیکرد

اشکام همینجور از چشمم سرازیر میشه و با هق هق میگم: هر روز جلوم رو میگرفت... بهم التماس میکرد به خواهرت بگو... خواهرم چند باری جلوی دانشگاه



دنبالم اومده بود و مثله اینکه مسعود هم تحقیق میکنه و میفهمه که ترانه خواهرمه...

دکتر با نگرانی میگه: دختر آروم باش... چرا با خودت اینجوری میکنی

- کابوسای مسعود ولم نمیکنند... همش با آرامبخش میخوابم... خیلی داغونم...  
یه مدت بود تازه راحت شده بودم ولی دوباره شروع شده...

دکتر: مگه مسعود چیکار کرد؟

با حرص میگم: با تزریق بیش از حد مواد خودش رو ه کشتن دادو این کابوسای  
لعنتی شبانه رو به منه بدبخت هدیه کرد

دکتر: دقیقا چه اتفاقی افتاد؟



با ناراحتی سري تڪون میدمو میگم: وقتی فهمید من خواهر ترانه ام کلافم کرد... هر روز جلوم رو میگرفتو با التماس با زاری با فحش با تهدید میخواست که بهش یه فرصت بدم... حتی خونمون رو پیدا کرده بود... مجبور شدم به ترانه بگم... ترانه وقتی موضوع رو فهمید خیلی عصبانی شد... گفت خودش با مسعود صحبت میکنه و همه چیز رو تموم میکنه

کمی مکث میکنم

دکتر: خوب... بعدش چی شد؟

با پوزخند میگم: بدتر شد که بهتر نشد... مسعود دست بردار نبود... حتی دو بار سروش هم من رو با مسعود دید... ترانه گیر داده بود در مورد این موضوع به سروش چیزی نگو به سیاوش میگه... سیاوش اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه... من بدبخت هم مجبور بودم از سروش مخفی کنم



دکتر: به سروش چي ميگفتي؟

سرمو بين دستام ميگيرمو ميگم: براي اولين بار مجبور بودم دروغ بگم... من هيچوقت به سروش دروغ نميگفتم ولي ترانه با ترسهاي بي موردش مجبورم کرد دروغ بگم... اون روزا به سروش گفتم مسعود خواستگار يکي از دوستانه

-----

و چون دوستم بهش جواب منفي داده جلوي من رو ميگيره واز من ميخواه  
کمکش کنم... سروش زياد تو کاراي اين چيني من دخالت نميکرد

دکتر: دقيقا چه کارايي؟



-مثلا کارايي که مربوط به دوستانم باشه... در کل در مسائل شخصي من زياد کنجکاوي نمیکرد همیشه میگفت ترجيح میدم خودت برام حرف بزني... من هم آدمي بودم که نمیتونستم حرفي رو تو دهنم نگه دارم هر اتفاقي میفتاد زودي به سروش میگفتم اما بعضي موقع هم بعضي از مسائل دخترانه بين من و دوستانم میموند... اما ماجراي مسعود از اون ماجراهايي بود که بايد به سروش گفته میشد اما منه احمق ارزش مخفي کردم

دکتر: بعدش چي شد؟

-اون روزا بدجور کلافه بودم... نزديک سه چهار ماه مسعود يا جلوي ترانه يا جلوي من رو میگرفت و در مورد عشق آتشينش میگفت...

ياد حرفاي مسعود آتیش به دلم ميزنه



«ترنم به خدا عاشقشم... به خدا دیوونشم... من نمیدونم چه جوري خواهرت اینقدر تو دلم جا باز کرده ولي نمیتونم ازش دل بکنم.....»

دکتر: ترنم حالت خوبه؟

لبخند تلخي میزنمو میگم: نه... یاد حرفاش که میفتم آتیش میگیرم... بعضي موقع از اون همه عشق مسعود تعجب میکردم.. اصلا غرور براش تعریف نشده بود... جلوي من زار زار گریه میکردو فقط دنبال یه فرصت بود... من همیشه میگفتم این یه هوسه وگرنه چه جوري با چند بار دیدن میشه عاشق شد

دکتر: به خودش هم میگفتی؟

-بارها و بارها گفتم ولي اون به من میگفت خیلی خیلی بي احساسم... من خودم عاشق بودم اما با شناخت جلو رفتم اما مسعود.....



سري به نشونه ي تاسف تڪون ميدمو ميگم: نميدونم... واقعا نميدونم... ترجيح  
ميدم قضاوت نکنم

دکتر: بالاخره سروش و سیاوش فهمیدن؟

-اوهوم... بالاخره طاقت من تموم شدو رفتم به بابا همه چيز رو گفتم... اون هم از  
دست من و ترانه خيلي عصبي ميشه و براي اولين بار سر هر دوتامون داد ميزنه...  
بعد خودش به سیاوش همه چيز رو ميگه

دکتر: سیاوش چه جوري با اين ماجرا کنار اومد؟

-سیاوش خيلي غيرتي بود و اين موضوع هميشه ترانه رو اذيت ميکرد... واسه  
همين هم به من ميگفت چيزي به خونواده مون يا سروش نگم... ميدونست اگه  
بابا يا سروش بفهمن صد در صد سیاوش هم با خبر ميشه... سیاوش با فهمیدن  
ماجرا اول يه سيلی به ترانه زد که دلم براي مظلوميتش کباب شد و روز بعدش هم



به دانشگاه رفتو با مسعود دعوای بدی راه انداخت... شاید باورت نشه ولی مسعود  
رو تا حد مرگ کتک زد

دکتر: سروش چیکار کرد؟

- سروش وقتی از طریق سیاوش ماجرا رو فهمید فقط یه خورده داد و بیداد کرد...  
ترانه میگفت این سیلی حقم بوده من نباید چیزی رو از سیاوش مخفی میکردم  
وقتی باهاش مخالفت میکردم میگفت مطمئن باش اگه واسه ی تو هم خواستگار  
بیاد سروش همین جور میشه... ولی من با ترانه موافق نبودم همیشه میگفتم  
سروش به خاطر کاری که من مقصر نباشم بیگناه کتکم نمیزنه... رفتارای سروش و  
سیاوش خیلی با هم فرق داشت... درسته سروش از دستم ناراحت شد ولی از  
سیلی و کتک خبری نبود... فقط برخوردش یا من سرد شد که وقتی دلایلم رو  
شنید گفت دوست نداره چنین اتفاقی دوباره تکرار بشه...

دکتر: بعدها این ماجرا تو زندگیت تاثیر گذاشت؟



-خيلي خيلي زياد...

دکتر: ادامه بده

-بعد از اون ماجرا سياوش سخت گيرتر شد... بعضي مواقع دلم براي ترانه  
ميسوخت... ترانه عاشق که هيچي ديوونه ي سياوش بود البته اين احساس دو  
طرفه بود ولي سياوش بيش از حد سخت گير بود... ولي اين رو هم قبول داشتم  
اين سخت گيري از روي عشقه

دکتر: سروش رفتارش عوض نشد؟

-نه من و سروش در برابر اشتباهات همدیگه خيلي جاها کوتاه ميومديم... رابطه  
ي من و سروش يه رابطه ي خاص بود...



دکتر: چرا اسمش رو میذاری یه رابطه ی خاص

با لبخند میگم: چون از اول بهم گفته بودیم حق نداریم بهم شک کنیم... حتی اگه سروش یه دختری رو میدیدو میگفت ترنم ببین چه دختر خوشگلیه من اصلا حسودیم نمیشد دلیلش هم روشن بود چون از عشق سروش اطمینان داشتم ولی رابطه ی ترانه و سیاوش اینجوری نبود

دکتر: سروش هم اگه تو در مورد پسری حرف میزدی راحت باهاش کنار میومد؟

خندم میگیره و میگم: بعضی موقع حرصش میگرفت ولی من اهل این کارا نبودم که بخوام اذیتش کنم... سروش اونقدر به من آزادی داده بود که همه ی اونا نشونه ی اعتمادش به من بود

دکتر: منظورت از آزادی چیه؟



-ترانه براي هر کاري بايد از سياوش اجازه ميگرفت ولي براي من چنين محدوديتهايي وجود نداشت سروش هميشه ميگفت فقط قبل از رفتن به من اطلاع بده... البته بعضي وقتا هم پيش ميومد که با من مخالفت کنه و بگه دوست ندارم چنين جايي بري ولي ميخوام بگم اين رو به زور بهم نميگفت يه جورايي اونقدر دوستانه و دلسوزانه باهام حرف ميزد که من خودم ترجيح ميدادم به حرفاش گوش کنم... ميدونستم بد من رو نميخواد... شيطون بودم ولي لجباز نبودم

دکتر سري تکون ميده و ميگه: پس رابطه ي قشنگي رو با هم دارين؟

با تاسف سري تکون ميدمو ميگم: داشتيم

با تعجب نگام ميکنه و ميگه: مگه الان با هم نيستين؟

-گفتم که 4 ساله رنگ خوشي ر نديدم



با ناباوري نځام ميکنه و ميگه: من به عنوان يه روانشناس به شخصه ميتونم بگم  
چنين رابطه اي ک تو داري از ش حرف ميزني يه رابطه ي قوي و ريشه داره و  
محاله به راحتی از هم بپاشه به جز اينکه بلایي سر فروش اومده باشه

ميپریم وسط حرقشو با اخم ميگم: خدا نکنه بلایي سرش بياد... خدا رو شکر سالم و  
سلامته فقط.....

دکتر با کنجکاوي ميپرسه: فقط چي؟

با لبخند تلخي ميگم: فقط نامزد کرده

به سرعت از جاش بلند ميشه و ميگه: چي گفتي؟



آهي ميکشمو ميگم: اتفاقات زيادي افتاده که براتون تعريف نکردم

با ناراحتي سرچاش ميشينه و ميگه: اول ماجراي مسعود رو کامل برام تعريف کن بعد ميريم سر مسائل بعدي... از مسعود بگو... ديگه جلوي راهت سبز نشد؟

با يادآوري اون روزا دوباره همه ي غمهاي عالم ته دلم ميشينه و با غصه ميگم:  
بعد از اون اتفاق تا چهار پنج ماه بعدش خبري از مسعود نبود تا اينکه يه روز موقع برگشت از دانشگاه جلوم رو ميگيره... هيچي ازش باقي نمونده بود... باورم نميشد که تا اون حد داغون شده باشه... خيلي ضعيف و لاغر شده بود... زير چشماش گود رفته بود... فکر کردم دوباره اومده گريه و زاري راه بندازه ولي اشتباه ميکردم... مسعود اون روز مسعود هميشگي نبود... چشماش هيچ نور و فروغي نداشت... انگار نااميده نااميد بود... از صداش غصه ميباريد... اون روز يه نامه به دستم دادو گفت ميخوام برم... واسه ي هميشه ي هميشه... اينو به ترانه بده بگو مسعود واقعا عاشقت بود... بگو مسعود فقط خوشبختيت رو ميخواست... بگو مسعود خوشحاله که تا اين حد خوشبختي... بگو مسعود شرمندته که اذيتت کرد...



با بغض می‌گم: اون روز خیلی روز بدی بود... حرفای مسعود بدجور من رو تحت تاثیر قرار داد... همه ی این حرفا رو زد و بعدش رفت... واقعا رفت... برای همیشه... دیگه هیچوقت ندیدمش... تا اینکه خبر مرگش بهمون رسید...

دکتر: نامه رو به ترانه دادی؟

-نه

دکتر: چرا؟

-نمی‌خواستم رابطه اش با سیاوش بهم بخوره... سیاوش اگه می‌فهمید ناراحت میشد ولی به سروش همه چیز رو گفتم

دکتر: سروش چی گفت؟



-نامه رو باز کردو نوشته هاي توش رو خوند و بدون اينکه بهم بگه توش چي نوشته اون رو پاره کردو از شیشه ماشين بيرون پرت کرد

دکتر: لابد بعد از مرگ مسعود دچار عذاب وجدان شدي؟

سري به نشونه ي تائيد حرفش تگون ميدمو ميگم: با اينکه مقصر نبودم ولي وقتي خبر مرگش بهم رسيد داغون شدم... درسته مسعود يه همکلاسي بود اما وقتي ياد اون التماسا ياد اون چشماي غمگينش ياد اون اشکاش ميفتادم دلم ميگرفت... بيشتر از اينکه از مرگش ناراحت باشم عذاب وجدان داغونم کرد... مسعود پسر خيلي خوبي بود فقط انتخابش اشتباه بود... من بعد از اينکه سروش نامه رو پاره کرد همه چيز رو فراموش کردم... زندگيمون به روال عادي برگشته بود... از مسعودم خبري نبود ولي وقتي خبر مرگش به گوشم ميرسه همه وجودم پر از عذاب وجدان ميشه... هر شب چشماي غمگينش رو ميديدم.. هر شب التماساش رو ميشنيدم... هر شب كابوس اون روزا رو تجربه ميکردم و هر روز داغونتر از گذشته ميشدم... سروش وقتي ماجرا رو فهميد خشکش زد... باورش نميشد مسعود به خاطر ترانه اون کارا رو کنه... بعدها از دوستاي مسعود شنيدم که روزاي آخر معتاد شده بود انگار از دنيا بريده بود اونقدر تزريق کرد که خودش رو



خلاص کنه.. من چیز زیادی از مواد و این جور چیزا سرم نمیشه فقط میدونم با تزریق بیش از حد مواد خودش رو به کشتن داد

دکتر: هیچوقت خونوادش رو دیدی؟

-این جور که معلوم بود کسی رو نداشت تنهایی تنها بود تو مراسم خاک سپاریش فقط دوستاش حضور داشتن

دکتر: بعد از 4 سال هنوز هم اون کابوسها رو میبینی...

-تازگیها دوباره شروع شده

دکتر: پس دلیل افسردگیت مرگ مسعود و جدایی از سروشه؟



-اشتباه نکنید... این یه ماجرای کوچیک تو اون همه اتفاقه... ماجرای اصلی 4 سال پیش اتفاق افتاد... ماجرای مسعود فقط خوابهای شبانه ام رو از من گرفت ولی ماجرای که 4 سال پیش اتفاق افتاد مثل طوفانی همه ی آرامش زندگیم رو از من گرفتو من نتونستم هیچ کاری کنم... و یکی از نتایجش جدایی از سروش بود

-----

دکتر: مگه چهار سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

-همه چیز از یه شب بارونی شروع شد؟... یه شب بارونی که شروعی شد برای برپایی طوفانی در تمام زندگیم... من عاشق بارونم و همین بارون هم کار دستم داد... خونوادم به مسافرت رفته بودن و من خونه تنها بودم... هر چند بابام از دو هفته قبل برای من هم بلیط گرفته بود ولی یه هفته مونده بود به مسافرت استادم گفت هفته ی بعد خودتون رو برای امتحان میان ترم آماده کنید و من هم مجبور شدم قید مسافرت رو بزنم... همگی میخواستیم به مشهد بریمو چهار روزه برگردیم ولی وقتی بابام ماجرا رو فهمید گفت فعلا مسافرت رو کنسل میکنه اما من قبول

نکردم که ایکاش قبول میکردم که ایکاش لال میشدمو نمیگفتم از پس کارای خودم برمیا... من و داداش طاهر خیلی باهم صمیمی بودیمو داداشم میخواست پیشم بمونه که من دلم راضی نشد بخاطر من از استراحت چند روزه اش بزنه واسه ی همین با کلی اصرار همه رو راهی کردم... ماما قبل از رفتن گفت حق ندارم شبا خونه تنها بمونم... کلی سفارش کرد که حتما شب به خونه ی خاله ام برم ولی از اونجایی که من با دختر خاله ام مهسا رابطه ی خوبی ندارم تصمیم گرفتم خونه بمونم... هر چند میدونستم اگه ماما و بابا بفهمند خیلی عصبانی میشن.... از قضا اون روز هوا مثله همین الان بارونی بود و من مسیر دانشگاه تا خونه رو پیاده برگشته بودم و همین باعث شده بود مثله موش آب کشیده بشم ... وقتی به خونه رسیده بودم احساس میکردم دارم سرما مسخورم... چون یه خورده گلوم درد میکرد... وقتی هوا تاریک میشه سرفه هم به گلو دردم اضافه میشه... واسه ی همین یه قرص سرماخوردگی میخورم و میرم زیر پتو تا بخوابم...

با یادآوری خاطرات اون لحظه ها هنوز هم ترس رو با همه ی وجودم احساس میکنم... ایکاش حماقت نمیکردم... ایکاش

دکتر که سکوت رو میبینه میگه: بعدش چی شد؟

با حرف دکتر به خودم میامو بعد از چند ثانیه مکث ادامه میدم: نزدیکی ساعت 2 بود که با یه سر و صدای عجیبی از خواب بیدار شدم... حالم زیاد خوب گُلوم خیلی درد میکردو دلم میخواست بخوابم... ولی تو اون لحظه ها حواسم رفت به سمت پنجره احساس کردم چیزی به پنجره ی اتاقم بر خورد میکنه... هر چند دقیقه یه بار این اتفاق تکرار میشد... یه چیزی مثله برخورد سنگ به شیشه... دقیقا صداش مثل این بود که یکی با سنگهای کو چیک به شیشه ضربه ای وارد کنه پ... از یه طرف هم هوا بدجور بارونی بود... بارون که چه عرض کنم یه چیز بیشتر از بارون... رعد و برق هم میزد من از بچگی ترسی از رعد و برق نداشتم... ولی اونشب همه چیز زیادی ترسناک به نظر میرسید... اول فکر کردم این صداها بخاطر ضربه هایی که بارون به شدت به اتاق وارد میکنه ولی وقتی چند سنگ دیگه به پنجره برخورد کرد ته دلم خالی شد... وقتی با دقت توجه میکردم میتونستم تفاوت بین صداها رو تشخیص بدم... پنجره ی اتاق من رو به حیاط بود... و کسی از خارج از خونه دیدی به پنجره ی اتاقم نداشت و همین ها بود که ته دلم رو خالی میکرد... یه حسی به من میگفت یکی توی حیاطه... شانس ی که آورده بودم این بود که در سالن رو قفل کرده بودم و همه پنجره ها هم حفاظ داشتن ولی با همه ی اینا یه دختر تنها ساعت دو نصفه شب با اون همه ترس دنبال یه پناهگاه امن میگردد و من هم از این قائله جدا نبودم... از شانس بد من توی اون روزا سروش با پدرش به یکی از شعبه های شرکتشون که توی شمال بود رفته بودن و قرار بودن چند روزی شمال بمونند هیچکس نمیدونست من شب خونه تنهام... خاله ی من هم مثله دخترش زیاد با من رابطه ی خوبی نداشت و لابد فکر کرده بود شب به خونه ی یه نفر دیگه رفتم چون هیچ تماسی با من نگرفت... ماما و بابا هم وقتی به مشهد رسیدن فقط به گوشیم یه زنگ زدنو رسیدنشون رو خبر دادن و ماما دوباره سفارش کرد شب به هیچ عنوان خونه تنها نمونم... واسه ی همین نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم از یه طرف هم نمیدونستم حدسم درسته یا نه...

درسته سنگهاي ريزي به پنجره ام برخورد ميکرد ولي م اين امکان هم وجود داشت که باد سنگها رو جا به جا کرده باشه و در نهايت سنگها هم به پنجره ي اتاقم برخورد کرده باشن.... با اين حرفا خودم رو دلداري ميدادم که حس کردم سايه اي از جلوي پنجره ام رد شده... با چشمهاي خودم سايه رو ديدم ولي جرات نکردم جيغ بکشم... جلوي دهنم رو گرفتم و در گوشه ي اتاقم نشستم تا در ديدرس نگاه اون طرف نباشم

دکتر: يه خورده آب بخور رنگت پريده

با دستهاي لرزون ليوان آب رو از ميز مقابل خودم برميدارم و چند جرعه از آب رو ميخورم

با ناراحتي ميگم: هنوز هم ترس اون لحظه توي وجودم هست... شب وحشتناكي بود

دکتر: واقعا کسي تو حياط بود؟



- صد در صد... هر چند هیچوقت ثابت نشد و در نتیجه هیچکس حرفمو باور نکرد  
ولي من مطمئنم اون شب کسی تو حیات بود

دکتر: چطور اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟

- بخاطر اتفاقی که بعد از اون ماجرا افتاد... وقتی بقیه اتفاقات رو براتون تعریف  
کنم متوجه همه چیز میشین

سری تکون میده و دیگه هیچی نمیگه... دوباره لیوان آب رو روی میز مقابلم  
میدارم میگم: نمیدونید اون لحظه چی کشیدم... من یه لحظه سایه ی یه نفر رو  
دیدم... هر چند خیلی سریع از جلوی پنجره رد شد ولی من واقعا سایه ی اون  
طرف رو دیدم... همونجور که گوشه ی اتاقم نشسته بودم داشتم با خودم کلنجار  
میرفتم که باید چه غلطی کنم یه لحظه یاد سیاوش میفتم... اون لحظه ذهنم کار  
نمیکرد اصلا نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم اولین نفری که به ذهنم رسید  
سیاوش بود... جرات نداشتم پامو از اتاق بیرون بذارم با اینکه در سالن قفل بود

ولي باز ميترسيدم... حس ميکردم امن ترين جاي دنيا اتاقمه... با همه ي ايناي خورده به خودم جرات دادمو از جام بلند شدم... به زحمت خودم رو به تلفني که توي اتاقم بود رسوندم گوشي رو برداشتم و ميخواستم براي سياوش زنگ بزنم که در کمال تعجب ديدم اصلا بوق نميخوره... ته دلم عجيب خالي شده بود... در اون لحظه صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به حرف مامان گوش نکردم به خونه ي خاله نرفتم

همينجور گوشي توي دستم بود که با برخورد محکم سنگي به پنجره اتاقم و صداي شکسته شدن شیشه ي پنجره جيغي کشيدمو گوشي تلفن رو رها کردم دو باره به گوشه اتاق پناه بردم... هم ترسيده بودم... هم حالم بد بود... بدجور احساس ضعف ميکردم.. چون گرسنه خوابيده بودم يه خورده سرگيجه داشتم... اونشب توي اون اتاق مرگ رو هزاران هزار بار جلوي چشمم ديدم و دم نزدم.. هيچوقت توي عمرم اونقدر نترسيده بودم... بعد از اون شب هم ديگه چنين ترسي رو تجربه نکردم... تنها شبي بود که استرس و اضطراب و ترس و پشيموني رو با تک تک سلولهاي بدنم احساس کردم.. احساساتي که اونشب تو اتاقم تجربه کردم تا مدتها از ذهنم پاک نشدن... احساسات مختلفی بودن که فقط درد و رنج رو برام به همراه داشتن

دکتر سري تکنون ميده و ميگه: هر کسي هم جاي تو بود همونقدر ميترسيد...  
بعدش چيکار کردی؟



همونجور يه گوشه ي اتاق کز کرده بودمو از ترس گريه ميکردم که چشمم به گوشيم ميفته... اکثر شبا گوشي رو گوشه ي تختم ميذاشتم تا اگه سروش شبا برام اس ام اس داد بيدار بشم... سروش هر وقت خوابش نميبرد بهم اس ام اس ميداد که اگه بيدار باشم برام زنگ بزنه... چون کاراي سروش زياد بود زياد همدیگرو نميديديم... من هم براي اينکه صداش رو بيشر بشنوم حاضر بودم از خوابم بزنمو يه خورده با عشقم حرف بزنم... اون لحه که چشمم به گوشيم افتاد انگار دنيا رو بهم دادن سريه به سمت تختم شيرجه رفته خودم رو به گوشي رسوندم... با ترس و لرز به گوشيم چنگ زدم و دوباره به همون سرعت به گوشه ي اتاق پناه بردم... اصلا به سمت پنجره نگاه نميکردم ميترسيدم سرم رو برگردونمو يه نفر رو پشت پنجره ببينم... صد در صد اگه تو اون لحظه يه نفر رو پشت پنجره ميديدم سخته ميکردم... هر چند بعد از شکسته شدن شيشه ديگه سر و صدائي بلند نشده بود اما باز جرات نگاه کردن به پنجره رو نداشتم يه جورايي مطمئن بودم يه نفر تو حياط خونمون هست ولي از ترس نميتونستم کاري کنم... بالاخره با دستايي لرزون شماره ي سياوش رو گرفتم... اون شب همه چيز رو با گريه و زاري براي تعريف کردم...

تمام مکالمات اون لحظه ها تو گوشم ميپيچه



سیاوش: بله؟

-سیاوش تو رو خدا خودت رو برسون

سیاوش: ترنم چي شده

همه ي صداها... ناله ها... زاري ها... گريه ها رو جلوي چشمم مي بينم

-سیاوش يکي اينجاست... تو خونه... من ميترسم... تو رو خدا خودت رو برسون

سیاوش: مگه نرفتي خونه ي خالت؟



ياد جيغام ميفتم: نه... نه... ولي به خدا نيمدونستم اينجوري ميشه

سياوش: آروم باش ترنم.... آروم باش... من همين الان خودم رو ميرسونم... تو فقط از جات تڪون نخور... همين الان دارم حركت ميكنم

دكتر: ترنم همه چيز تموم شده دليلي براي ترس وجود نداره... پس چرا خودت رو اذيت ميكني؟... بين چه جوري دستات ميلرزه...

نگاهي به دستام ميندازم آه از نهادم بلند ميشه ... حق با دكتره از شدت ترس دستام ميلرزه... خودم اصلا متوجه نشده بودم... دليل اين ترس رو نميفهمم.... شايد دليلش اينه كه دوباره اون لحظه ها جلوي چشمم جون ميگيرن و من همه ي اون ترسا رو با همه ي وجودم احساس ميكنم... وقتي دارم تعريف مبكمن خودم رو توي اتاقم ميبينم و اين ترسم رو بيشتري ميكنه

دکتر از جاش بلند میشه و به سمت میزش میره... یه بسته قرص برمیداره و یکی از قرصا رو از د بسته خارج میکنه بعد با آرامش به طرفم میاد... قرص رو به طرفم میگیره و میگه: با آب بخور... یکم از تپش قلبت کم میکنه... باعث میشه آرومتر بشی

با لبخند ازش تشکر میکنم و قرص رو میخورم... لیوان آب رو از روی میز برمیدارم همه ی آب رو تا آخر میخورم و لیوان خالی رو روی میز میذارم... بعد از اینکه آرومتر شدم دکتر میگه: اگه بهتری ادامه بده

سری تکنون میدمو میگم:

خلاصه سیاهش از من خواست از جام تکنون نخورم تا خودش رو برسونه... حدود یه ربع بیست دقیقه گذشتو هیچ خبری نشد... دیگه سر و صدایی از بیرون نمیومد... اگه اون سنگ شیشه ی اتاقم رو نشکسته بود با خودم فکر میکردم همه چیز خیالات و توهمات خودم بوده... اما هنوز اون سنگ تو اتاقم افتاده بود و اطراف اون هم پر از خرده شیشه های پنجره بود... همینجور گوشه ی اتاقم نشسته بودم که متوجه ی صدایی میشم... کسی دستگیره ی در سالن رو بالا و پایین میکرد و چون در قفل بود نمیتونست به داخل خونه بیاد... از ترس حتی

نمیتونستم راحت نفس بکشم... تو اون لحظه ها از خدا میخواستم که زودتر  
سیاوش رو برسونه... یه بار دیگه به سیاوش تماس گرفتم که با همون اولین بوق  
جوابمو داد و گفت: پشت در سالنه... وای آقای دکتر اون لحظه انگار همه ی دنیا  
رو به من دادن... چون تا در سالن راه نرفتم انگار پرواز کردم

-----

دکتر: مگه سیاوش کلید خونتون رو داشت؟

-نه... از دیوار اومده بود

دکتر: وقتی سیاوش اومد چی شد؟ هیچ چیز پیدا نکرد؟

-وقتي صدای سیاوش رو شنیدم با دو خودم رو به در سالن رسوندم... در رو براش باز کردم از ترس خودم رو تو بغلش پرت کردم... اصلا از بغلش بیرون نمیومدم...همونجور با حق حق ماجراها رو براش تعریف میکردم و اون هم سعی میکرد آرومم کنه... با اطمینان میتونم بگم 10 دقیقه بی وقفه فقط گریه کردم تعریف کردم...سیاوش وقتی دید حال و روزم خیلی بده.. اصلا دعوا نکرد اونقدر دلش برام سوخت که فقط با لحن نرمی بهم اشتباهم رو بهم یادآوری کرد... سیاوش از اون آدماست که وقتی یه اشتباهی کنی زود عصبی میشه اما اون روز اونقدر حالم خراب بود تنها سرزنشش این بود که چرا شب توی خونه تنها موندی ... چنان به سیاوش چسبیده بودم که بدبخت نمیتونست از جاش تکیه بخوره

دکتر: خوب این طبیعیه... با اون همه ترس دنبال یه پناهگاه میگشتی و توی اون لحظه کسی رو به جز سیاوش پیدا نکردی

لبخند تلخی میزنمو ادامه میدم: نزدیک یه ربعی تو بغل سیاوش بودمو از بغلش بیرون نمیومدم تا اینکه یه خورده آروم تر شدم... سیاوش هم وقتی دید اوضاع بهتر شده خواست من رو از خودش جدا کنه و به حیاط و داخل ساختمون نگاهی بندازه ولی من به بازویش چنگ زده بودمو فقط یه جمله رو مدام تکرار میکردم ... تنها اینجا نمیومدم من هم باهات میام.... سیاوش هر چی میگفت من نمیخوام جایی برم فقط میخوام نگاهی به اطراف بندازم گوشم بدهکار نبود... اون هم وقتی دید حریفم نمیشه بالاخره راضی شد... همه جا رو گشتیم... حیاط... انباری...

زیرزمین... حیات پشته... اطراف خونه... حتی تو کوچه... داخل خونه... هیچ کس نبود... واقعا هیچکس نبود... بعد از اون همه گشتن هیچ چیز پیدا نشد... تنها مدرکم برای اثبات حرفم قطعی تلفن و شیشه ی شکسته شده ی اتاقم بود...

دکتر: هیچ اقدامی نکردین؟

-سیاوش اون شب من رو به خونه ی خالم رسوندو ماجرا رو براشون تعریف کرد... هر چند خیلی از طرف خاله و شوهر خاله و بعدها هم از طرف خانواده سرزنش شدم ولی خوشحال بودم که ماجرا به خیر و خوشی تموم شده... سیاوش روز بعدش به کلانتری رفت و یه کارایی کرد ولی بعد از مدتی که هیچ خبری نشد... همه به این نتیجه رسیدن که اون فرد دزد بوده و فکر میکرده خونه خالیه

دکتر: تو چی؟ تو هم همین فکر رو میکردی؟



پوزخندي ميزنمو ميگم: هنوز اونقدر احمق نشدم که اين فکر رو کنم... اگه اون طرف دزد بود هيچوقت با سنگ به شيشه پنجره نميزد تا صاحبخونه رو بيدار کنه...

دکتر سري تکون ميده و ميگه: موافقم... در مورد قضيه تلفن چيکار کردي؟

-وقتي گفتم گوشي هم قطعه... دزدي که از وجود من تو خونه اطلاع نداره چه جوري مياد تلفن رو قطع ميکنه؟

دکتر با کنجکاوي ميگه: خوب؟ چي گفتن

با تمسخر ميگم: چيز چنداني نگفتن... به بارون شب قبل ربطش دادن و بارون رو بهونه اي براي قطع شدن تلفن دونستن

چشمامو میندمو با ناراحتی ادامه میدم: خلاصه میکنم در یه جمله نتیجش رو میگم پلیس در نهایت به خونوادم گفت اون طرف به احتمال زیاد دزد محلی بوده چون متوجه ی حضور من نشده بود خونه ی ما رو واسه ی دزدی انتخاب کرد وقتی هم میفهمه کسی داخله خونه هست فرار رو بر قرار ترجیح میده... از اونجایی هم که چیزی ندزیده پس اونا هم نمیتونند کاری کنند... به همین سادگی همه چیز تموم شد... هر چند ماجرای شکسته شدن شیشه واسه ی همه جای سوال داشت ولی با همه ی اینا همه تصمیم گرفتن حرفی رو باور کنند که درکش راحت تره... من هم به این نتیجه رسیدم که همه چیز تموم شده و شاید حق با پلیس باشه هر چند ته دلم میدونستم که اینطور نیست

دکتر: بعد از اون ماجرا دیگه از اتفاق مشکوکی نیفتاد؟

-بعد از اون ماجرا اونقدر اتفاقات عجیب غریب افتاد که هنوز من در تعجبم و بدترش اینه که برای هیچکدوم از اون اتفاقات دلیل و مدرک قانع کننده ای ندارم

دکتر با تعجب میگه: مگه چی شد؟

- تا یه ماه همه چیز آرام و عادی بود ولی بعد از یه ماه تازه بدبختیهایی من شروع شد... هر روز یه اتفاق... هر روز یه بدبختی... هر روز یه ماجرای گنگ.. هر روز یه سوال بی جواب... واقعا اون روزا جز بدترین و در عین حال عجیب ترین روزای زندگی منه....

دکتر: واضح تر بگو

سری تکنون میدمو میگم: رفتار سیاوش با من تغییر کرده بود... جایی که من بودم حاضر نمیشد... به اسم اسام جواب نمیداد... دیگه با من هم صحبت نمیشد... در کل خیلی از من فاصله میگرفت... حتی وقتی من رو میدید با اخم روش رو از من برمیگردوند... واسه ی خودم هم جای تعجب داشت سیاوش همیشه من رو مثل خواهرش دوست داشت... هیچوقت بهم بی احترامی نمیکرد... حتی دلیل تغییر رفتار سیاوش رو از سروش هم پرسیدم اما تنها جوابی که شنیدم این بود که کارای سیاوش زیاد شده و این روزا یه خورده بی حوصله ست... هر چند این حرفا برای من قابل قبول نبود ولی ترجیح میدادم که باورشون کنم... تا اینکه یه روز موقه برگشت از دانشگاه سیاوش جلوم رو گرفتو با اخم گفت سوار ماشینش بشم... هر چند از رفتاری سیاوش در تعجب بودم ولی اون روز ترجیح دادم سوار ماشینش بشمو در مورد رفتاری اخیرش ازش سوال کنم... بعد از اینکه سیاوش من رو سوار ماشینش کرد ماشین رو به سرعت به حرکت درآورد و به سمت کافی



شاپ يکي از دوستاي سروش که پاتوق چهار نفرمون بود حرکت کرد... وقتي دليل کارش رو ازش پرسيدم با داد فقط يه چيز گفت ترنم فقط خفه شو... سياوش هيچوقت با من اينطور حرف نزده بود... از يه طرف از برخوردش تا حد مرگ ناراحت بودم از يه طرف هم از رفتاراي اخيرش تعجب ميکردم... در کل مسير سياوش ساکت بود و من هم ترجيح ميدادم هيچ حرفي نزنم... وقتي به مقصد مورد نظر رسيديم... با اخم ماشين رو يه گوشه پارک کردو با حالت دستوري بهم گفت از ماشين پياده شم... بعد خودش جلوتر از من به داخل کافي شاپ رفتو خلوت ترين مکان رو براي نشستن انتخاب کرد... من هم پشت سرش حرکت کردم و با خودم فکر ميکردم يعني چي شده که سياوش اينقدر عصبيه؟... وقتي به ميز مورد نظر رسيديم سياوش با اخم روي يکي از صندلي ها نشست من هم با ناراحتي يه صندلي که مقابل سياوش بود رو کنار کشيدمو روش نشستم

توي اون لحظه ها به شدت استرس داشتم... دليلش رو نميدونستم فقط ميدونستم عصبانيت سياوش بي دليل نيست

وقتي مقابل سياوش نشستم... پيشخدمت جلومون ظاهر شد که من از شدت استرس چيزي سفارش ندادم اما سياوش يه ليوان آب تقاضا کرد... پيش خدمت هم سري تگون دادو از ما دور شد... بعد از رفتن پيشخدمت سياوش در سکوت به من زل زد... بعد از چند دقيقه پيش خدمت آب رو آوردو دوباره رفت

چشمامو میندومو سرم رو به مبل تکیه میدم... خودم رو داخل کافی شاپ مینم...  
همه ی فضاها و شخصیتها جلوی چشمام شکل میگیرن... انگار امروز دو شنبه  
ست و من همین الان در راه دانشگاه با ماشین سیاوش رو به رو شدم... انگار  
همین الان با سیاوش داخل کافی شاپ شدم ... سیاوش رو مقابل خودم مینم...  
صدای عصبیش تو گوشم میپیچه

سیاوش: منتظرم

همه ی اون تعجبو بهت زدگی رو احساس میکنم... همه چیز تو ذهنم جون  
میگیره... همه چیز زیادی زنده به نظر میرسه... حتی یادم میاد اون لحظه از خودم  
پرسیدم منتظر چی؟... اون حرفا رو به راحتی تو ذهنم میشنوم

-سیاوش هیچ معلومه چی میگي؟



سیاوش: گفتم منتظرم تا دلیل کارای مسخره ی اخیرتو بشنوم

تعجب خودم و جدیت سیاوش رو هنوز هم احساس میکنم

- سیاوش من حرفات رو درک نمیکنم... منظورت از این کارا چیه؟

سیاوش: کسی که باید این سوال رو بپرسه منم نه تو... منظورت از این کارا چیه؟  
ترنم واقعا منظورت چیه؟... بعد از 5 سال حالا که همه چیز داره درست میشه چرا  
میخوای هم زندگی خودت و ترانه هم زندگی من و سروش رو خراب کنی؟ چطور  
میتونی به سروش خیانت کنی؟ اصلا اینو به من بگو چطور میتونی زندگی  
خواهرت رو خراب کنی؟

چقدر همه ی صداها و همه تصاویر واقعی به نظر میرسن میان... دقیقا خودم رو  
جلوی چشمم میبینم که اخمام تو هم رفته



-سیاوش تو حالت خوبه؟ خیانت چیه؟ خراب کردن زندگی خواهرم چیه؟

سیاوش: ترنم سعی نکن عصبیم کنی... خودت هم خوب میدونی عصبی بشم دوست و آشنا سرم نمیشه... بهتره همین الان دلیل این کارای اخیرت رو توضیح بدي من قول میدم ترانه و سروش از هیچ چیز باخبر نشن... هر چند ازت ناامید شدم ولی بهت یه فرصت دیگه میدم تا همه چیز رو جبران کنی... نه به خاطر تو فقط و فقط به خاطر برادرم که دیوونه وار عاشقته

چشم‌امو باز میکنم... اشکام همینجور سرازیره... دکتر با ناراحتی نگام میکنه و دستمال کاغذی رو جلوم میگیره... با ناراحتی دو تا دونه برمیذارم زیر لب تشکر میکنم... اشکای صورتم رو پاک میکنم و یه خورده آرومتر میشم

دکتر: چطور اینقدر دقیق و واضح همه ی این حرفا یادت مونده

با ناراحتي ميگم: شايد باورتون نشه ولي من توي اين چهار سال هزار بار پيش خودم به گذشته برگشتم تا ببينم کجا اشتباه کردم... کجا به خطا رفتم... ولي هيچ نتيجه اي برام به همراه نداشت... حتي همين الان هم که دارم واسه ي شما اين ماجرا رو تعريف ميکنم باز هم از خيلي چيزا سر در نميآرم... اونقدر همه چيز بر عليه من بود که بعضي موقع خودم هم به خودم شک ميکنم

دکتر: اون روز بالاخره چي شد؟

دوباره قطره اشکي از گوشه ي چشمم سرازير ميشه و ياد حرفام ميفتم

-سياوش خيلي داري تند ميری... وقتي هيچي نميدونم چي بهت بگم... مثله بچه ي آدم حرف بزن تا حداقل بفهمم چي داري ميگي؟

اون لحظه سياوش با صدای بلند جوابم رو داد و گفت: نه خوشم اومد خوب داري نقش آدم بيگناه رو بازي ميکني...



-سیاوش تو رو خدا آرومتر...

سیاوش بی توجه به حرفم همونجور ادامه میداد: باشه الان بهت میگم...

بعد از تموم شدن حرفش با حرص گوشیش رو آورد و مشغول انجام دادن کاریش... بعد از چند دقیقه گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت: برو ایمیلایی که برام فرستادی رو بخون

هر چند وقت یه بار برای همه دوستان و فامیلای نزدیکم ایمیل میفرستادم... مثلاً یه عکس قشنگ یه شعر قشنگ هر چیزی که خوشم میومد...

توی اون لحظه با تعجب گوشی رو از دستش گرفتمو نگاهي به گوشیش انداختم... چشمام تو از شدت تعجب گرد شده بود... من توی اون هفته فقط یه ایمیل برای سیاوش فرستاده بودم اما در کمال ناباوری چیزی حدود بیست سی تا

ایمیل با نام من توی گوشی سیاوش بود... شک ندارم آدرسه ایمیل خودم بود.. همه چیز شبیه واقعیت بود ولی واقعیت نبود... حقیقت ماجرا دروغ به نظر میرسید و دروغ در داستان زندگی من رنگ واقعیت گرفته بود

نمیدونم توی اون روز توی اون لحظه توی اون کافی شاپ قیافم چی شکلی شده بود که حتی سیاوش هم با ترس نگام میکرد

هنوز نگرانی صداش تو گوشم هست... صداش تو گوشم میپیچه: ترنم حالت خوبه؟

ولی اون لحظه من هیچی حالیم نبود... اصلا هیچی برام مهم نبود... نگاهی به تاریخ ارسال ایمیل میبندم اولین ایمیل دقیقا برای یه هفته ی پیش بود... اون موقع من اصلا برای سیاوش ایمیلی نفرستاده بودم... آخرین ایمیل ارسالی هم برای دیروز بود... بی توجه به حرف سیاوش اولین ایمیل رو باز کردم... چشمام به نوشته ها بود ولی هیچی ازشون نمیفهمیدم... شاید هم میفهمیدم ولی حالیم نمیشد... نوشته ها دقیقا شبیه نوشته های خودم بود... همون لحن.. همون بیان... باورم نمیشد... بازی کثیفی بود... فقط در این حد میدونستم هر کی که



داره با من این کارو میکنه خیلی خیلی بهم نزدیکه... ولی نمیدونستم کیه؟ واقعا نمیدونستم

دومین ایمیل رو باز میکنم تکرار همون حرفا

سومین ایمیل خیلی وقیحانه تر از اولی و دومی

چهارمی رو که دیگه داشتم با حق حق و صدای لرزون بلند بلند میخوندم

همینجور میخوندمو اشک میریختم... همینجور میخوندمو با حق حق میگفتم اینا کار من نیست... همینجور میخوندم با بدبختی گریه و زاری میکردم

سیاوش مدام سعی میکرد آرومم کنه اما موفق نمیشد.... هر کاری میکرد نمیتونست ساکتم کنه میخواست گوشي رو به زور ازم بگیره ولی من بهش

نمیدادمو دونه دونه ایمیلا رو باز میکردم... و همونجور که میخوندمو با ناباوری  
سرمو تگون میدادمو از خودم میپرسیدم خدایا این کیه که داره زندگیم رو به بازی  
میگیره...

با صدای دکتر به خودم میام

دکتر: ترنم تو رو خدا آرام باش

با صدای بلند میزنم زیر گریه و میگم: آخه چه جوری؟... چه جوری میتونم آرام  
باشم؟... چه جوری میتونم در کمال خونسردی به زندگیم ادامه بدمو بگم هیچی  
نشده؟... بعد از اون همه اتفاق بعد از اون همه ماجرا بعد از اون همه سختی اگه  
بخوام هم چیزی از یادم نمیره... وقتی به اون روزا فکر میکنم بدبختی رو با تک  
تک سلولام احساس میکنم... یادآوری لحظه لحظه ی گذشته داغونم میکنه و در  
عین حال فراموش کردنه اون روزها از جز محالاته... هر وقت به اون روزها فکر  
میکنم همه چیز جلوی چشمم زنده میشه... شاید باورتون نشه ولی من واقعا  
همه ی اون روزها رو جلوی چشمم میبینم چه تو خواب چه تو بیداری.... همه ی  
اون حرفا تو ذهنم تکرار میشن و من رو تا مرز جنون هم پیش میبرن... دوست  
دارم همه چیز رو فراموش کنم... دوست که هیچی آرزومه... آرزومه همه چیز رو  
فراموش کنم و به آینده فکر کنم... به آینده ای که ذره ای محبت توش باشه ولی  
چنین چیزی امکان پذیر نیست... واقعا امکان پذیر نیست

دکتر: با فراموش کردن چیزی درست نمیشه... هر چند هنوز چیز زیادی رو برام تعریف نکردی ولی معلومه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی... باید سعی کنی باهاشون کنار بیای و آیندت رو با آرامش خاطر بسازی... با غصه خوردن برای روزهای از دست رفته چیزی درست نمیشه

-وقتی هنوز دارم روزهای سختی رو میگذرونم... وقتی هنوز هیچی درست نشده... وقتی هنوز بعد از 4 سال حتی یه نفر از خانواده ام باورم نکرده... وقتی هنوز بیگناهییم ثابت نشده... وقتی هنوز عشقم من رو مقصر همه ی اتفاقاتی پیش اومده میدونه... وقتی عشقم داره جلوی چشمای من ازدواج میکنه و من تماشاگر این بازیه بی رحمانه هستم... چه جوری آروم باشم... آقای دکتر شما بگید چه جوری میتونم با آرامش زندگی کنم؟... چه جوری با گذشته کنار بیام... من همین الان هم دارم روزای سختی رو پشت سر میذارم... من با امروز و فردام هم به سختی کنار میام چه برسه به گذشته که مسبب تمام بدبختیهای حال و آیندمه... اون گذشته ی لعنتی یه نقطه ی سیاهه... یه نقطه ی سیاه که تمام زندگیه من رو تحت شعاع قرار داده... یه نقطه ی سیاه که واسه همیشه تو زندگیم موندگاره... اون گذشته ی به ظاهر سیاهی که دیگران ازش حرف میزنند و به جز آبروریزی چیزیازش نمیدونند مثله یه بختک به زندگیم چسبیده و دست بردار نیست... آره آقای دکتر حرف سر حرف کنار اومدن من نیست حرف سر اینه که تا دنیا



دنياست وضع من همينه... امروز من، فرداي من، آينده ي من همه و همه با  
گذشته ام خراب ميشنو من هيچ کاري نميتونم کنم...

چشمم به دکتر ميافته... ترحم توي چشماش موج ميزنه... اين ترحم رو دوست  
ندارم

آهي ميكشم... به ميز خيره ميشمو زمزمه وار ادامه ميدم: همه ي اين سالها  
اميدوارم بودم... تمام اين چهار سال ته دلم يه کورسوي اميدي بود... که شايد همه  
چي درست بشه... که شايد يکي باورم کنه... که شايد همه ي سختيها تموم بشه...  
در عين نااميدي اميد داشتم که شايد بيگناهيما ثابت بشه

دکتر با ناراحتي بهم زل ميزنه و ميگه: دوست دارم دلداريت بدم... آرومت کنم...  
اما وقتي حرفاتو ميشنوم خودم هم کم ميارم... فقط ميتونم بگم خيلي سخته...  
ميدونم که خيلي سخته



اشکام رو به زحمت پاک میکنم با بغض میگم: نه دکتر... نمیدونید ... نمیدونید  
چقدر سخته... به خدا نمیدونید بعضی مواقع هر دم و بازدم برای من به سختی  
جا به جا کردن کوهیه که وسعتش به اندازه ی بی نهایته... نمیدونید دکتر...  
نمیدونید که زندگی چه جوری داره من رو به بازی میگیره... هر چند تفصیر شما  
نیست وقتی خود من از خیلی چیزا بی خبرم شما چه جوری باید درد من رو  
احساس کنید... وقتی داستان زندگیه من برای خودم گنگه شما چه جوری میتونید  
غصه های من رو لمس کنید... اینایی که امروز براتون گفتم فقط یه قسمت  
کوچیک از بین اون همه اتفاقه...

دکتر: یعنی تا به امروز نفهمیدی کی از ایمیلت سواستفاده کرد؟

با پوزخند میگم: ایمیل که خوبه از یه چیزایی سواستفاده شد که من هنوز هم  
توشون موندم

دکتر با کنجکاوی میگه: مگه بدتر از این هم هست؟



-دلتون خوشه ها دکتر... اینایی که براتون گفتم فقط یه مقدمه ی کوچیکی برای شروع مشکلاتم بود... وگرنه با یه ایمیل که نمیشد یه زندگی رو نابود کرد... فقط تعجب من از یه چیزه من هیچوقت در حق کسی بد نکردم... هیچوقت... پس کی بود که حاضر شد با زندگی من چنین بازی ای کنه

دکتر متفکر میگه: باید ادامه ی ماجرا رو بشنوم تا بتونم نظر بدم

نگاهم به ساعت میفته... ساعت سه و ربعه...

یاد قرارم با مهربان میفتم... بدجور دیرم شد تا بخوام به اون آدرسی که مهربان بهم داده برسم کلی راهه...

با شرمندگی میگم: ببخشید آقای دکتر ولی من خیلی دیرم شده... مجبورم برم... با یکی از دوستانم قرار دارم... فکر کنم بهتر باشه تعریف بقیه ماجرا رو برای یه روز دیگه موکول کنم



دکتر لبخندی میزنه و میگه: اینقدر با اسم جمع صدام نکن... همون اول هم بهت گفتم من با همه مریضام دوستم...

لبخندی میزنمو میگم: سعی میکنم ولی قول نمیدم

دکتر: همین هم خوبه... مریضای زیادی داشتم ولی هیچوقت آدمی مثله تو ندیدم... حالا که فکر میکنم میبینم خیلی مقاوم بودی که تونستی این همه سال دووم بیاری... هر چند چیز زیادی نمیدونم اما معلومه زندگیه پر فراز و نشیبی رو پشت سر گذاشتی

با لبخند تلخی میگم: اشتباه نکنید دکتر... من همون چهار سال پیش شکستم... خرد شدم... داغون شدم... مردم... اینی که جلوی شما واستاده با یه مرده فرق چندانی نداره... ترنم واقعی خیلی وقته که نیست شد که نابود شد... شاید بخندم شاید لبخند بزنم شاید زندگی کنم ولی همه شون تظاهرن... همه ی این خنده ها و لبخندها از هزار تا اشک و گریه بدتر و تلخ ترن

دکتر: دوست دارم کمکت کنم... مخصوصا که مشکلات هم متفاوت از مریضاي ديگرمه... ولي ترجيح ميدم اول حرفات رو بشنوم بعد راهکار ارائه بدم بهتره از منشي يه وقت واسه ي فردا بگيري

ياد مبلغ ويزيت ميگتم هنوز پول همين نوبت رو ندادم چه برسه فردا

با خجالت ميگم: فکر نکنم تا ماه ديگه بتونم بيام

دکتر با تعجب ميگه: چرا؟؟ مگه ميخواي جايي بري؟

با ناراحتي ميگم: جايي که نه... اما شرايطم يه خورده بده... فکر ميکردم با يه بار اومدن مشکلم حل ميشه نميدونستم که بايد چند بار بيام



دکتر با حالي گنگ نگاهي بهم ميندازه و ميگه: با يه بار اومدن که براي مريض هاي معمولي هم چيزي حل نميشه چه برسه به تو که مشکل نه تنها از خودت نيست بلکه از گذشته و سختيهاي زندگيته

-ميدونم حق با شماست ولي با همه ي اين شرايطم جوري نيست که بتونم زودتر بيام

دکتر با همون تعجبش ادامه ميده: يعني چي؟

شونه اي بالا ميندازمو ميگم: يعني اينکه تا ماه ديگه نميتونم بيام...

روم نميشه بگم اگه فردا بيام پولي ندارم براي ويزيت بدم... اين ماه کلي واسه خودم خرج تراشيدم هر چند ناخواسته بود ولي باعث شد کم بيارم... از خورد و خوراکم ميتونم بزنم ولي بايد مبلغی براي هزينه ي مسير راهم داشته باشم...



بعضي از مخارج اجتناب ناپذيرن مجبورم يه خورده حواسم رو جمع كنم چون اگه كم بيارم از همين الان ميدونم كسي رو ندارم كه يه هزار تومني كف دستم بذاره

دكتر با لحنی متفكر میگه: باشه... هر جور راحتی... فقط نوبت بگیر تا دفعه ی بعد معطل نشی

زیر لب ارزش تشكر میکنم از جام بلند میشم

هنوز هم توي فكره... يه خورده اخماش تو هم رفته... انگار يه چیزی ذهنش رو مشغول کرده... وقتی میبینم از جام بلند شدم خودش هم از روی مبل بلند میشه

لبخندی میزنم میگم: ممنون كه به حرفام گوش دادین... راستش خیلی وقت بود با كسي درد و دل نكرده بودم با اینکه یادآوری گذشته ها سخته ولي وقتی يه نفر كنارت باشه و بهت دلداري بده همه چیز آسونتر به نظر میرسه



دکتر با لبخند میگه: این حرفا چیه... من وظیفمو انجام دادم

-بالاخره از استراحتتون زدین و وقتتون رو به من اختصاص دادین باز هم ممنونم

سری تکنون میده و میگه: کار من همینه و من عاشق شغلم هستم...دیگه از این حرفا نزن ناراحت میشم... فکر کنم امروز با یادآوری گذشته خیلی اذیت شدی... بهتره فکرت رو آزاد کنی و به هیچ چیز فکر نکنی واسه ی امروزت کافیه... بیشتر از این به خودت سخت نگیر

با لبخند تلخی میگم: بعضی مواقع توی زندگی یه چیزایی هستن که به طور ناخواسته به یه عادت تبدیل میشن... نمیخوای بهش عادت کنی ولی وقتی چشمتو باز میکنی میبینی معتادش شدی... برای من هم دقیقا همینطوره... از بس به گذشته فکر کردم برام یه عادت شده... یه عادت که دوستش ندارم ولی باید باهاش مدارا کنم

دکتر: هیچ بايدي در کار نیست... این تویی که برای زندگیت تصمیم میگیری پس میتونی قید خیلی چیزها رو بزنی... پس بهتره از همین الان همه ی سعیت رو کنی که عادتهای خوب رو جایگزین عادتهای بدت کنی

-خيلي سخته

دکتر: ولي غیرممکن نیست

-حق با شماست... میخوام همه ی سعیم رو بکنم

دکتر: مطمئنم موفق میشی

-مرسي آقای دکتر... باز هم ممنون



سري تڪون ميده و ميگه: پس منتظرت هستم

-پس تا ماه ديگه خداحافظ

زير لب ميگه خداحافظ

پشتم رو بهش ميکنم تا از اتاق خارج بشم که ميگه: يه لحظه صبر کن

با تعجب به طرفش برميگردم که با چند قدم بلند خودش رو به من ميرسونه و  
ميگه: يه چيز بدجور ذهنمو مشغول کرده...



با تعجب میگم: خوب پیرسین

با اخم میگه: باز هم که جمع به کار بردي...

شونه هام رو بالا میندازمو میگم: از روي عادت

دکتر: مگه نگفتم عادتاي خوب رو جایگزین عادتاي بد کن

با شیطنت میگم: این یه دونه که عادت بدی نیست

میخنده و میگه: هر جور راحتی صدام کن نمیخوام معذب بشی



کمی مکث میکنه و بعد ادامه میده: فقط میخواستم از یه چیز مطمئن بشم

منتظر نگاهش میکنم وقتی سکوتم رو میبینه میگه: میخواستم بدونم ایا که به خاطر مشکل مالی.....

تا آخر حرفش رو میگیرم... با ناراحتی نگام رو ازش میگیرم

با دیدن عکس العمل من حرف تو دهنش میمونه و با ناراحتی میگه: حدسم درسته؟

سرمو پایین میندازمو هیچی نمیگم

دکتر: چرا چیزی بهم نگفتی؟



- شما دکتر من هستین چه دلیلی داره با شما در مورد این مسائل حرف بزنم؟

با جدیت میگه: دلیل از این مهمتر که با زودتر اومدن مشکل زودتر از حد معمول حل بشه

با ناراحتی میگم: این همه صبر کر.....

میپره وسط حرفمو با اخم میگه: من همیشه هوای همه ی بیمارام رو دارم...  
خیلی از کسانی که به من مراجعه میکنند مشکل تو رو دار.....

با عصبانیت میگم: من مشکل مالی ندارم... این ماه چند تا مشکل برام پیش اومد  
که باعث شد یه خورده کم بیارم



با لحن ملایم تری میگه: من قصد ناراحت کردن تو رو ندارم پس آروم باش... فردا بیا و پولش رو ماه بعد بده نظرت چیه؟

با بی حوصلگی میگم: چه کاریه؟ ماه بعد میام دیگه

دکتر: واقعا دوست نداری مشکل زودتر حل بشه

-البته که دوست دارم ولی شما چطور با این همه اطمینان حرف میزنید؟

دکتر: چون به کارم ایمان دارم... هر چند تا خدا نخواه هیچ چیز تغییر نمیکنه ولی من همه ی سعیم رو میکنم



آهي ميڪشمو به فڪر فرو ميرم نميدونم چي بايد بگم

با ناراحتي ميگم: آخه

دکتر چنان با اخم بهم زل ميزنه که حرف تو دهنم ميمونه

دکتر: گفتم پولش رو هر وقت داشتی میدی نه قراره ازت کم بگیرم نه هیچی...  
فقط یه خورده دیرتر از حد معمول میدی

خوشم نمیاد به کسی مدیون باشم

دکتر: بالاخره چی شد؟



با لبخند تلخي ميگم: خيلي برام سخته زير دين كسي باشم

يكم لحنش رو ملايمتر ميكنه و ميگه: قرار نيست زير دين من باشي فقط يه خورده دارم كمكت ميكنم مطمئنم اگه جاهامون برعكس ميشد تو هم همين كار رو ميكردى... غير از اينه؟

ميدونم درست ميگه... ولي باز برام سخته... با همه ي اينجا ترجيح ميدم قبول كنم وگرنه تا فردا صبح با سماجتش سعي ميكنه راضييم كنه

سري تكون ميدمو ميگم: باشه... فقط من صبح ها سر كار ميرم... مسئله اى نيست بعد از ظهر بيام

لبخندى ميزنه و ميگه: نه... فقط يه نوبت بگير تا مثل امروز معطل نشي



-باشه حتما... پس فعلا خداحافظ

با همون لبخندش سري تگون ميده و به سمت ميزش مير... من هم به سمت در  
اتاق حرکت میکنم در رو باز میکنم... از اتاق خارج میشم در رو پشت سر خودم  
میبندم

## فصل دهم

نگامو به زمین میدوزم و با قدمهاي کوتاه به سمت ميز منشي حرکت میکنم...  
ناخودآگاه لبخندي رو لبم ميشينه... حس خوبي دارم... بعد از مدتها احساس  
سبكي میکنم... خيلي وقت بود با كسي حرف نزده بودم... از اونجايي كه ماندانا  
اجازه نميده در مورد گذشته حرف بزنم خيلي دلم پر بود... ماندانا معتقده با  
يادآوري گذشته ها، افسرده و گوشه گیرتر از ايني كه هستم ميشم ولي به نظر من



حرف زدن باعث سبكي آدما ميشه... بعضي حرفا عجيب رو دلم سنگيني ميكرد،  
هميشه دوست داشتم به يكي بگم... كس ديگه اي رو هم به جز ماندانا سراغ  
نداشتم تا باهاش حرف بزnm ديگران نه تنها به حرفام توجه اي نميكردن بلكه هر  
لحظه من رو مورد تمسخر وسرزنش قرار ميدادن... سنگيني نگاهي رو روي خودم  
احساس ميكنم... سرمو بالا ميارم... متوجه ي نگاه خيره ي منشي ميشم... با  
تعجب نگام ميكنه

لبخندم پررنگ تر ميشه و با مهربوني ميگم: يادم رفت مبلغ.....

هنوز حرفم تموم نشده كه در اتاق دكتر باز ميشه و دكتر از اتاقش خارج ميشه...  
همونجور كه داره كتش رو ميپوشه و سرش پايينه ميگه: خانم رضايي من ديگه  
مير.....

سرشو بالا مياره و بهت زده ميگه: تو هنوز اينجايي؟



لبخندي ميزنمو ميگم: داشتم رفع زحمت ميکردم... اينقدر اصرار نکنيد من  
نميخوام بمونم... نبينم يه بار نهار و شام تدارک ببين.....

ميپره وسط حرفمو با خنده ميگه: برو بچه از اين خبرا نيست

يه اخم تصنعي تحويلش ميدمو ميگم: مثلاً شما دكتر مملكتين... اين همه  
خسيسي ديگه نوبره

ميخنده و ميگه: ميري يا به زور بيرونه كنم؟

با اخم ميگم: احتياجي به كتك نيست خودم ميرم

با خنده ميگه: پس زودتر



-اي بابا... آقاي دكتر جاي شما رو كه تنگ نكردم

منشي هم به خنده ميافته

به طرف منشي برميگردم و ميگم: چقدر بايد براي ويزيت بدم؟

منشي ميخواه چيزي بگه كه دكتر با جديت ميگه: خانم رضايي يه نوبت واسه ي فردا بعد از ظهر بهش بده... پولي هم ازش قبول نكن

با ناراحتي به طرفش برميگردم و ميگم: آقاي دكتر اين جوري معذب ميشم

با اخم ميگه: فرار كه نميكني... ماه بعد ازت ميگيرم



-آخه....

دکتر: دختر خوبی باش و رو حرف دکترا حرف نزن

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: امان از دست شما

با شیطنت میخنده و میگه: بهتره زودتر بری... دلم واسه اون بدبختی که باهات  
قرار داره میسوزه

دوباره یاد قرارم با مهربان میفتم



با صدای نسبتاً بلندی میگم: وای دیرم شد

دکتر: چه عجب بالاخره فهمیدی

با اخم میگم: آقای دکتر

منشی با لبخندی مهربون میگه: فردا ساعت 2 خوبه؟

-نمیشه چهار، چهار و نیم بیام؟

منشی نگاهی به دکتر میندازه که دکتر سری به نشونه ی مسئله ای نیست تکیه کرده... منشی هم توی سر رسید رو به روش چیزی مینویسه و میگه: پس فردا راس ساعت 4 اینجا باشین



با لبخند میگم: حتما و ممنونم بابت همه چیز

منشي زمزمه وار میگه: خواهش میکنم

یه خداحافظی زیر لبی به منشي میگم که منشي سري تگون میده و مشغول جمع کردن وسایلاش میشه

برای دکتر هم دستی به نشونه ی خداحافظی تگون میدمو میگم: با اجازه

دکتر با تحکم میگه: یه لحظه صبر کن... باهات کار دارم



بعد بدون اینکه به من اجازه ی صحبت کردن بده خطاب به منشی میگه: فردا صبح یه خورده دیر میام حواست به همه چیز باشه

منشی: چشم آقای دکتر

دکتر سری تکنون میده و خطاب به من میگه: بریم

با تموم شدن حرفش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه به سمت آسانسور حرکت میکنه ...چیزی نمیگم پشت سرش آروم آروم راه میرم... دکتر متفکر به آسانسور میرسه و من هم با چند تا قدم بلند خودم رو بهش میرسونم... دکمه ی آسانسور رو میزنه ومنتظر میشه... با جدیت خاصی به طرف من برمیگرده وخطاب به من میگه:یادم رفته بود در مورد قرصایی که مصرف میکنی باهات حرف بزنم

منتظر نگاش میکنم چیزی نمیگم

وقتي سکوتمو ميبينه ميگه: هميشگيه؟

با تعجب ميگم: چي؟

دکتر با جدیت ميگه: هميشه با آرامبخش ميخوابي؟

-هميشه که نه ولي بيشتر شبا.....

ميپره وسط حرفمو با تحکم ميگه: از امشب به هيچ عنوان از اون قرصا استفاده نميکني

-اما....

آسانسور میاد و دکتر با سر بهم اشاره میکنه که داخل آسانسور بشم

سری تکنون میدمو وارد میشم خودش هم داخل میشه و دکمه ی همکف رو میزنه

دکتر: حالا بگو

نگاهی متعجبی بهش میندازمو میگم: چی بگم؟

دکتر: اون حرفی رو که داشتی میزدی

-آها... داشتم میگفتم من بدون اون قرصا نمیتونم بخوابم



دکتر: مگه با اون قرصا میتونی راحت بخوابی؟

آسانسور وایمیسته و اول من و بعد دکتر از آسانسور خارج میشیم

جوابی واسه ی حرفش ندارم... میدونم درست میگه... بعد از اتفاقی که توی پارک افتاد اون قرصا هم دیگه آرومم نمیکند... هر چند قبل از اون هم تاثیر چندانی نداشتن فقط بهشون عادت کرده بودم... به قول دکتر یه عادت بد... یه جورایی حس میکنم معتاد اون قرصا شدم

دکتر: جوابمو ندادی

با ناراحتی میگم: حق با شماست



دکتر: خوبه... فکر میکردم الان باید یک ساعت نصیحتت کنم تا راضی بشی دیگه  
مصرفشون نکنی

-حس میکنم بهشون عادت کردم

دکتر لبخندی میزنه و میخواد چیزی بگه که میپریم وسط حرفشو میگم: خودم  
میدونم باید عادتهای خوب رو جایگزین عادتهای بد بکنم

میخنده و میگه: خوشم میاد که درست رو زود یاد میگیری

شونه ای بالا میندازمو میگم: حالا بهم بگید چه کاری رو جایگزین این عادت بد  
کنم؟



با مهربونی میگه: اول از همه باید فکر تو آزاد کنی

-چه جوری؟

دکتر: برای اینکه کمتر به گذشته فکر کنی و فکر تو آزاد بشه بهتره خودت رو سرگرم کنی... سرگرم کارایی که بهشون علاقه داری

یه خورده فکر میکنه و میگه: مثلاً من با خوندن کتابهای روانشناسی موقعیت مکانی و زمانی که در اون هستم رو به کل فراموش میکنم

زمزمه وار میگم: بچه خرون... بعد از تموم شدن درسش هم دست بردار نیست

با صدای بلند میخنده و میگه: دارم میشنوما



با تعجب نگاهش میکنم که شونه اي بالا ميندازه... شرمزده نگامو ازش ميگيرم که  
ميگه: خوبيه گوشاي تيز همينه ديگه

چيزي نميگم حس ميکنم صورتم از خجالت سرخ شده

خندشو قورت ميده و سعي ميکنه حرف رو عوض کنه با صدائي که ته مايه هايي از  
خنده توشه ميگه: تو به چه کارايي علاقه داري؟

با ناراحتي ميگم: شرمين.....

ميپره وسط حرفمو ميگه: فراموشش کن... نگفتي به چه کارايي علاقه داري؟



خجالت زده میگم: خوندن شعر و رمان رو به هر چیزی ترجیح میدم... البته با حرف زدن با دوست صمیمیم هم نیمی از غصه هام رو از یاد میبرم

دکتر: این که خیلی خوبه.... این دوستت کجاست؟

با ناراحتی میگم: چند سال کانادا زندگی میکنه... البته باهاش در تماس هستم

دکتر: دوست صمیمی دیگه ای نداری؟

-به جز ماندانا با کس دیگه ای صمیمی نیستم... البته یه دوست دیگه هم داشتم که خیلی باهاش صمیمی بودم ولی اون هم مثله بقیه باورم نکرد و دوستیمون رو بهم زد...



دکتر: یعنی هیچکس دیگه ای رو نداري؟

-داشتن که دارم ولي باهاشون صميمي نيستم يه جورايي بود و نبود من براشون مهم نداره

دکتر: اينو يادت باشه يه پدر و مادر هميشه پدر و مادر باقي ميمونند... ممکنه باهات بد رفتار کنند ولي ته دلشون هميشه دوستت دارند...

ميپریم وسط حرفشو میگم: من هم همینطور فکر میکردم ولي بعد از سالها فهمیدم بعضي مواقع يه پدر و مادر هم از بچه شون میگذرن... به خاطر خودشون... به خاطر آبروشون... به خاطر خودخواهیشون... از دختری که همه ي چشم و اميدش به اوناست میگذرن... از بچه ای که به جز اونا هیچکس رو نداره دل میکنند تا دنيای خودشون تاه نشه

دکتر: اما.....



با جدیت میگم: دکتر شما هنوز از خیلی چیزا خبر ندارین پس خواهش میکنم زود  
قضاوت نکنید

-----

دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره و میگه: باشه بابا... من تسلیمم... بچه که زدن  
نداره

میخندمو هیچی نمیگم

دکتر: پس از این به بعد اگه خوابت نبرد یه رمان رو باز کن و شروع به خوندنش  
کن... سعی کن رمانهای تکراری و غمگین نخونی...



با تعجب میگم: دلیل غمگین نبودن رمانها رو میفهمم اما چرا میگین تکراری  
نخونم؟

با لبخند میگه: اگه رمانت تکراری باشه اونجور که باید غرقش نمیشی ولی اگه  
رمانت جدید باشه هر لحظه بیشتر تو بحر داستان میری و از اطراف غافل میشی...  
دوست داری زودتر بفهمی آخرش چی میشه... حس میکنم اینجوری برات بهتره

متفکر میگم: چقدر جالب... واقعا هم همینطوره... تا الان بهش فکر نکرده بودم

از ساختمون خارج میشیم... نگاهی به آسمون میندازم... بارون بند اومده ولی هوا  
هنوز ابریّه

دکتر میخنده و میگه: از تجربیات خودمه... قبلنا خیلی رمان میخوندم



با تعجب نگاهش میکنم و میگم: نه

شونه ای بالا میندازه و میگه: گفتم قبلنا... اونجوری نگام نکن میترسم

لبخندی میزنم و میگم: به هر حال ممنونم... امروز خیلی کمکم کردین

دکتر: وظیفم بود

-به نظر من که لطف بود

بعد بدون اینکه بهش اجازه هرگونه تعارفی رو بدم میگم: پس از امشب همه ی  
سعیم رو میکنم که قرص نخورم



دکتر: آفرین خانم خانما... درستش هم همینه

بعد از این حرفش با دست اشاره ای به ماشینش میکنه و میگه: سوار شو تا یه مسیری میرسونمت

میخندمو میگم: مسیر من به شما نمیخوره

با شیطنت میگه: سوار شو خودم یه کاری میکنم بخوره

لبخندی میزنمو میگم: آقای دکتر شما و این همه شیطنت محاله؟

یه اخم تصنعی تحویل من میده و میگه: مگه دکتر دلدل ندارن



-چي بگم والله... من که دکتر نیستم تا خبر داشته باشم

میخنده و میگه: خارج از شوخی سوار شو تا به مسیری میرسونمت

-مرسی آقای دکتر... خودم میرم

با لبخند سری تکون میده و زمزمه وار میگه: هر جور که راحتی... فقط توصیه هامو فراموش نکن

-چشم... اینبار دیگه واقعا خداحافظ



دکتر: خداحافظ

دستي براي دکتر تکنون میدمو خلاف جهت مسيري که دکتر حرکت میکنه راه میفتم... همونجور که با عجله به سمت ایستگاه میرم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت 4:10 هستو من هنوز سوار اتوبوس هم نشدم... ده دقیقه ای طول میکشه تا به ایستگاه برسم... چند دقیقه ای هم منتظر اتوبوس میشم و توي اون چند دقیقه سعی میکنم به چیزاي خوب فکر کنم... به هر چیزی به غیر از گذشته ي تلخم... خدا رو شکر اتوبوس زود میرسه و سوار اتوبوس میشم و بلیط رو به کمک راننده میدم... روي يکي از صندلي هاي خالي میشینمو به بیرون نگاه میکنم... امروز روز خیلی خوبی بود... الان که فکر میکنم میبینم توي این چند روز اتفاقای خوب زیادی برام افتاده... آشنایی با مهربان... آشنایی با دکتر... برگشت ماندانا... میخوام از دید خوب به اتفاقات و ماجراهاي اخیر نگاه کنم درسته فردا میخوام به شرکت مهرآسا برم ولي اگه از دید مثبت بهش نگاه کنم میبینم سابقه ي کار خوبی رو برام به همراه داره... درسته مونا مادر واقعیم نیست ولي حالا ته دلم این امید رو دارم که مادر واقعیم ممکنه دوستم داشته باشه و قبولم کنه... درسته تحمل اتفاقات دیشب خیلی سخت بود اما باعث شد یه جرقه ای تو ذهنم زده بشه تا به زندگیم یه سر و سامونی بدم... آره میخوام از این به بعد به همه ي اتفاقات با دید مثبت نگاه کنم... فقط خودم میتونم مسیر زندگیم رو عوض کنم... با تلقین که نمیشه که نمیتونم که همه چی بده فقط و فقط روحیه ام ضعیف میشه... با صدای راننده ي اتوبوس به خودم میام... نگاهی به اطراف میندازم... از اتوبوس پیاده میشمو به ایستگاه بعدی میرم... بعد از چند بار سوار و پیاده شدن اتوبوس بالاخره به خیابون مورد نظر میرسم... آدرس رو از کیفم در میارم و نگاهی بهش میندازم... پرسون



پرسون محله ي مورد نظر رو پيدا ميکنم... يه محله ي قديميه که توش فقر و گرسنگي بيداد ميکنه... با اين که تجل زيادي در لباسام ديده نميشه ولي به راحتی ميشه فهميد که اهل اين محل نيستم... تفاوتها رو ميشه از رفتار و کردارم ديد... ايكاش امروز مثله روزاي قبل لباس ميپوشيدم از نگاه هاي خيره ي پسرای هيز، از پچ پچ زنای محله، از تعجب بچه هاي کوچيك خوشم نمياد... دوست ندارم اين همه متفاوت ديده بشم... من با همه ي مشكلات مالي خودم باز هم توي اين محله زيادي شيك به نظر ميرسم... آدرس سراسر است نيست... ترجيح ميدم از يه نفر بپرسم... نگاهی به دور و بر ميندازم... چشمم به يه بقالی ميفته... لبخندي رو لبم ميشينه... به سمت بقالی ميرمو به پيرمردی که داخل بقالی هست میگم: سلام حاج آقا

نگاهی به من ميندازه و اخماش تو هم ميره با همون اخمش میگه: سلام... چي ميخواي؟

نميدونم چرا همه چيز اين محله عجيب به نظر ميرسه

با تعجب میگم: چيز خاصی نميخوام فقط ميخواستم در مورد يه آدرس ازتون سوال بپرسم



با تموم شدن حرفم کاغذ رو بالا میارم و بهش نشون میدم... با جدیت کاغذ رو از دستم میگیره و نگاهی بهش میندازه...

یه خورده اخماش باز میشه و میگه: از فامیلاي زهرایی؟

با گنگی میپرسم: زهرا کیه؟

پیرمرد: میخوای بری خونه زهرا بعد نمیدونی زهرا کیه؟

تازه یاد اون روزی میفتم که با مهربان تماس گرفته بودم و مهربان صابخونه ی خودش رو زهراخانم خطاب کرده بود



لبخندي رو لبام ميشينه و با ذوق ميگم: چرا چرا يادم اومد... ميدونم زهرا خانم  
کيه... درسته من ميخوام به خونه ي زهرا خانم برم... با مستاجرش کار دارم

با اخمايي درهم کاغذ رو به طرفم پرت ميکنه و با لحنی سرد ميگه: ته کوچه يه در  
سفید رنگه همون خونست... حالا هم زودتر برو بيرون... به سلامت

متعجب از برخوردش زیر لب تشکري ميکنم از مغازه خارج ميشم

-----

به سمت کوچه اي که پيرمرد اشاره کرد ميرم... از همون اول کوچه خونه ي مورد  
نظر رو مي بينم... سرعتم رو بيشتري ميکنم با قدمهاي بلند خودم رو به ته کوچه  
ميرسونم... دستم به سمت زنگ خونه ميرم... دو بار زنگ ميزنم منتظر ميشم...  
صدای قدمهايي رو ميشنوم و بالاخره بعد از چند ثانيه در باز ميشه و دخترچه ي  
بانمكي جلوي در ظاهر ميشه



با لحن بامزه اي ميگه: کاري داشتين خانم؟

-سلام گلم

دختر بچه: سلام

با لبخند ميگم: با مهربان جان کار داشتم

صداي آشنايي زني رو ميشنوم که ميگه: فرشته کيه؟



احتمال میدم باید صابخونه مهربان باشه... همون زهرا خانمی که پشت تلفن  
صداش رو شنیدم و بقال محله هم ازش حرف میزد

فرشته با داد میگه: نمیدونم مامان... با مهربان کار داره

صدای قدمهایی کسی رو میشنوم و بعد از مدتی یه زن تپل و اخمالو جلوی در  
ظاهر میشه و با اخم به دختر بچه ای که اسمش فرشته هست میگه: برو داخل

فرشته با ترس سری تگون میره و به داخل خونه میره زن با همون اخمای در هم  
میگه: چی کار داری؟

سعی میکنم خونسردیم رو حفظ کنم... با لحن ملایمی میگم: سلام

با بی حوصلگی میگه: میگم با کی کار داری؟



با لبخند میگم: با مهربان

با اخمایی در هم نگاهش رو از من میگیره و به من پشت میکنه... همونجور که داخل خونه میره زیر لب غرغر میکنه و میگه: اینجا رو با کتروان سرا اشتباه گرفتن

مردد جلوی در واستادم نمیدونم باید داخل برم یا نه... بعد از چند دقیقه بالاخره چند ضربه به در میزنمو وارد خونه میشم... چند تا زن رو وسط حیاط میبینم که لب حوض نشستند دارن ظرف میشورن... زمزمه وار سلام میکنم که همگی سرم برام تکیون میدن... خبری از زهرا خانم نیست... یکی از زنا میپرسه: آهای دختر... با کی کار داری؟

میخوام دهنمو باز کنم چیزی بگم که زهرا خانم همراه مهربان از زیرزمون خونه خارج میشن... مهربان با دیدن من لبخندی میزنه ولی زهرا خانم وقتی نگاهش به من میفته با اخم میگه: مهمونات هم مثل خودت پررو هستن... نگاه مهربان پر از شرمندگی میشه



لبخندی میزنمو برای اینکه مهربان معذب نباشه میگم: شرمنده که بی اجازه اومدم  
راستش در رو باز گذاشته بودین نمیدونستم باید پیام داخل یا نه؟

با اخم نگاشو از من میگیره و هیچی نمیگه

مهربان با مهربونی همیشگیش به طرفم میادو بغلم میکنه... کنار گوشم به آرومی  
میگه: به خدا شرمندتم

من هم به همون آرومی جوابش رو میدم و میگم: این حرفا چیه درکت میکنم

مهربان که انگار خیالش از بابت برخورد زهرا خانم با من راحت شده با صدای  
بلندتری میگه: خیلی گلی ترنم... بیا بریم توی اتاقم



سري تڪون ميدمو ميگم: بریم

مهربان جلوتر از من راه میفته... من هم یه با اجازه ی کلی میگو از جلوی  
چشمای متعجب دیگران رد میشم و پشت سر مهربان حرکت میکنم... به سمت  
چند تا پله که به زیرزمین منتهی میشه میریم... به آرومی از پله ها پایین میرم...  
مهران که جلوتر از من واستاده در رو برام باز میکنه و با لبخند میگه: اینم از  
زیرزمینی که اسم خونه رو روش گذاشتم

با لبخند دستم رو روی شونه هاش میذارم میگم: همین هم غنیمته... بعضیا  
همین رو هم ندارن

سري به نشونه ی موافقت تڪون ميده و ميگه: حق با تو

با همدیگه داخل زیرزمین میشیم... یه زیرزمین کوچیک و نمور که چیز چندانی توش پیدا نمیشه... به جز یه فرش ماشینی شش متری... دوتا پشته رنگ و رو رفته... یه گاز دو شعله ی معمولی... چند تا تیکه ظرف... یه دونه رادیوی درب و داغون... یه کمد چوبی و یه آینه ی شکسته و یه یخچال قراضه... کلا همه چیز زیادی کهنه و درب و داغونه... یه دست رختخواب کهنه گوسه ی اتاق افتاده...

مهربان: بشین... هنوز نهار نخوردم... ساعت چهار منتظرت بودم

نگاهمو از اتاق میگیرمو با شرمندگی میگم: شرمنده ام به خدا... یه خورده کارم طول کشید نشد زودتر پیام

مهربان: دشمنت شرمنده... نهار که نخوردی؟

-لبخندی میزنمو میگم: نه هنوز



مهربان: چه خوب... یه خورده دیگه صبر کنی غدام آماده میشه.

گوشه ی زیر زمین میشینمو به یکی از پشتی ها تکیه میدمو میگم: مهربان تو هم بشین... خودت رو خسته نکن

مهربان: به سمت قوری میره و میگه: بذار اول برات یه چایی بریزم

-مهربان اینجوری معذب میشم... بیا بشین دو کلمه با هم حرف بزنیم

مهربان دو تا فنجان چایی خوشرنگ میریزه و اونا رو با قندون توی سینی میذاره و به طرف من میاد... سینی رو روی زمین میذاره و میگه: بردار... نترس نمک گیر نمیشی



میخندمو میگم: دیوونه

اون هم میخنده و جلوم میشینه... یه قند تو دهنش میذاره و یه فنجان رو  
برمیذاره

همونجور که چاییش رو آروم آروم میخوره میگه: چه خبرا؟؟

-خبر سلامتی... تو چیکار میکنی؟...

مهربان: هیچی... میرم شرکتو برمیگردم... خدا رو شکر همه جا امن و امانه...  
چاییت رو بخور



سري تڪون ميدمو چاييم رو برميدارم... يه قند هم از قندون برميدارم تو دهنم  
ميدارم... همونجور كه چاييم رو ميخورم با خجالت ميگم: مهربان يه سوال بپرسم  
ناراحت نميشي؟

مهربان: اين حرفا چيه ترنم سوالت رو بپرس

با خجالت ميگم: چرا صابخونه ات اين جوريه؟

لبخند تلخي ميزنه و ميگه: يادته ديروز بهت چي گفتم؟

نگاه متعجبي بهش ميندازم كه با لحن غمگيني ميگه: در مورد زندگي سخت زنان  
مطلقه رو ميگم

سرمو به نشونه مثبت تڪون ميدم و ميگم: اره يادمه



مهربان: دلیل رفتار بد صابخونه و همسایه ها هم همینه

-آخه تو که کاری به ار هیچکدومشون نداری؟

مهربان آهی میکشه و میگه: ای رو تو میگی این رو تومیدونی این رو تو درک میکنی... اینا که این حرفا سرشون نمیشه ولی بعضی موثق بهشون حق میدم

با تعجب میگم: چرا؟

مهربان: به خاطر رفتارایی که از بعضی از مردا دیدم.... شاید من هم اگه جای این زنا بودم همین رفتار رو از خودم نشون میدادم... یادته دیروز بهت گفتم در به در دنبال یه سرپناه میگشتم که با یه پیرمرد رو به رو شدم



-آره... ولي نگفتي چه جوري رو به رو شدي؟

مهربان سري تڪون ميده و ميگه: يادمه اون روزا بدجور منت اين و اون رو ميکشيدم ولي دستم به جايي بند نبود... زندگي يه زن مطلقه در حالت عادي هم سخته ديگه چه برسه به اينكه دستش خالي باشه و پدرش هم قبولش نكرده باشه... چند روزي خونه ي خالم بودم ولي اون هم با زبون بي زبون ميگفت زودتر گورتو گم كن... هر روز بهم سرڪوفت ميزد هر روز بهم توهين ميكرد... پسرش با اينكه پسرخاله هام بودن ولي نگاهشون به من تغيير كرده بود... اصلا باورم نميشد به خاطر مطلقه بودن اينقدر خار و ذليلم كنند... من همون مهربان بودم... همون مهربان گذشته ولي آدمي اطراف من ديگه اون آدمي قبلي نبودن... انگار با طلاق من اين آدمي هم از پوسته ي قبليشون در اومده بودن به يه آدم ديگه اي تبديل شده بودن... يه جورايي انگار واسه ي همه اضافي بودم... تا اينكه يه روز با پيرمردي به نام غلامعلي آشنا شدم... همونجور كه قبلا بهت گفتم يه روز يه بنگاهي من رو به يكي از محله هاي پايين شهر برد تا يه اتاق رو بهم نشون بده... قيمت اتاق خيلي مناسب بود ولي وقتي صابخونه از وضعيت من باخبر ميشه طبق معمول مثله بقيه صابخونه ها قبول نكرد... از قضا غلامعلي كه همسايه ي اون زن بود صحبتهاي من رو شنيدو از مشكلم باخبر شد... من مثله بقيه روزا از خونه ي اون زن با نااميدي بيرون اومده بودمو داشتم پشت سر بنگاهيه به منطقه ي خودم برمىگشتم كه غلامعلي خانم خانم گويان پشت سر ما راه افتاد... هم من هم بنگاهيه با تعجب به عقب برگشتيم كه با غلامعلي همونجور كه نفس نفس

میزد گفت: خانم من میتونم مشکلتون رو حل کنم... من همونجور بهت زده بهش خیره شده بودم که بالاخره بعد از اینکه نفسی تازه شروع به توضیح دادن کرد و من فهمیدم که انباریه غلامعلي خالیه

با لبخند میگم: پس شانس آوردی؟

با لبخند تلخی میگه: اونم چه شانسی... اون روز غلامعلي کلی حرف زدو گفت در راه خدا میخواد کمکم کنه و منظور خاصی هم نداره و قرار شد روز بعدش برگردم تا در مورد اجاره و این حرفا صحبت کنیم... اون روز خیلی خوشحال بودم و بعد از مدتها یه شب با آرامش سرم رو زمین گذاشتمو با خیال راحت به خواب رفتم... وقتی روز بعدش به خونه ی غلامعلي رفتم فهمیدم آقا از کارش منظور داشته

با تعجب میگم: چه منظوری؟

-پیرمرد 60 ساله روش نمیشد جلوی بنگاهی حرف بزنه واسه همین همه چیز رو به روز بعدش موکول کرده بود... وقتی روز بعدش به خونه رفتم فهمیدم زنش

با داد میگویم: چای؟

555



-----

حرفاي مهربان بدجور من رو به فکر فرو برد... حالا که فکر میکنم میبینم  
همینطوره... دقیقا همینطوره... من خودم هم تا الان اینقدر دقیق به ماجرا نگاه  
نکرده بودم... با صدای مهربان به خودم میام

مهربان: آره ترنم... اینه زندگی من و امثال من.... میدونی دلم از چی میسوزه؟...  
دلم از این میسوزه که هیچ احترامی واسه ی ما قائل نیستن... حتی وقتی میری با  
یه زن مرده یا یه مرد مطلقه ازدواج میکنی باز هم بهت سرکوفت میزنه که اگه من  
تو رو نمیگرفتم تو خونه ی بابات میترشیدی

با لحنی غمگین میگم: همه که اینطور نیستن



نگاه مهربوني بهم ميندازه و ميگه: اينقدر معصومانه حرف ميزني آدم رو غرق لذت  
ميکني

با خجالت ميگم: مهربان اينجوري نگ....

با خنده ميپره وس حرفمو ميگه: ميدونم... ميدونم همه اينجوري نيستن ولي  
اينجور آدمي هم زياد پيدا ميشن... ميوام اين رو بهت بگم که تو اين روزا به آدماي  
امثال من توجهي نميشه... وقتي يه زن مطلقه ميشي بايد نگاهت رو از همه  
بدزدي که نکنه يکي فکر کنه به شوهرش چشم داري... بايد مراقب بگو و بخندت  
باشي تا يکي نگه داري با طرف لاس ميزني... حتي کسايي که تا ديروز ادعاي  
برادري داشتن امروز از ترس زناشون حتي نيم نگاهي بهت نميندازن... شايد باورت  
نشه ولي شوهر دختر خالم يه شب بي خبر اومد بهم سر زد و من هم که ان رو  
مثل داداشم ميدونستم مثل هميشه کلي تحويلش گرفتم... ميدوني آقا موقع  
رفتن چي بهم گفت؟

سرمو به نشونه ي ندونستن تڪون ميدمو مهربان با ناراحتي ميگه: بهم گفت  
مهربان تو خيلي خانمي حيفي اينجا تباه بشي... نظرت چيه زن دومم باشي



با دهن باز میگم: نه

مهربان: آره ترنم... آره... از ترس همین حرفا با همه ی فامیل قطع رابطه کردم... سالی یه بار سری به خالم میزنم... هر چند میدونم خالم بخاطر پسرش دوست نداره زیاد اون طرفا آفتابی بشم... اکثر فامیل همینجور باهام برخورد میکنند...

-تحملش خیلی سخته

مهربان: باز وضع من خوبه... اونایی که بچه دارنو مجبور به طلاق میشن وضعشون خیلی بدتره...

یاد خودم میفتم... حالا فکر میکنم میبینم منم بچه ی طلاقم



مهربان ادامه میدهد: هیچکس فکر نمیکند که زن مجبور به طلاق شد همه اون زن رو به سنگدل به تمام معنا میدوند... البته در مورد مردا هم این حرف صدق میکنه اما از اونجایی که زنا احساسی تر هستن بیشتر صدمه میبینند چون حضانت بچه از هفت سالگی به بعد با پدره، زن آسیب زیادی میبینه... هم بچه اش رو از دست میده هم مهر سنگدلی به پیشونیش میخوره هم حرف مردم رو میشنوه و از همه بدتر این که همیشه نگرانه جگرگوشه

زیر لب میگم: اینم اضافه کن که معلوم نیست چه بلایی سر اون بچه ی بدبخت میاد

سری تکیه می‌ده و میگه: قبول دارم که اون بچه هم آسیب زیادی میبینه ولی وقتی مرد و زن به انتهای خط میرسند دیگه نمیتونند با همدیگه به راحتی کنار بیان... صد در صد اون بچه هم در محیط آرومی بزرگ نمیشه... بعضی موقع طلاق به نفع اون بچه هم هست

زمزمه وار میگم: ای کتش پسرا و دخترا اول از هم شناخت پیدا کنند و بعد به فکر ازدواج بیفتن



مهربان: حق با توهه، يه انتخاب نادرست چه از جانب خود طرف باشه چه از جانب خونواده ي اون طرف زندگي خيلي از افراد رو تحت شعاع قرار ميده... مثل زندگي يه بچه پاک و معصوم که با جدايي پدر و مادرش مهر بچه ي طلاق به پيشونيش ميخوره و سختيهاي بعد از جدايي رو بايد تحمل کنه و با زندگي کنار پدر و مادري که با هم سازش ندارن مجبور به تجربه ي يک زندگي پرتنش ميشه

آهي ميکشمو ميگم: با حرفات موافقم... ولي با همه ي اينها بعضي مواقع فکر ميکني انتخابت درسته و باز در زندگيت شکست ميخوري

مهربان: اوهوم... هيچ چيز اين زندگي قابل پيش بيني نيست... هيچ چيز... بهتره به فکر غذا باشيم... يکم ديگه اينجا بشينمو حرف بزويم روده کوچيکه روده بزرگه رو نوش جان ميکنه

بلند ميشمو ميگم: من سفره رو پهن ميکنم تو غذا رو بکش



میخنده و میگه: تو که از من گشنه تري

با شیطنت میگم: صبحونه و نهار نخوردم تا پیام خونه تو و دلي از عزا در بیارم

با خنده از جاش بلند میشه و میگه: اي شکمو

با کمک همدیگه سفره رو میندازیمو غذا رو میکشیم... با شوخي و خنده غذا میخوریمو کلي با همدیگه حرف میزنیم... بعد هم بي توجه به اهالي خونه ظرفا رو کنار حوض میچینیمو با هم میشوریم... بعد از شستن ظرفا کم کم خودم رو براي رفتن به خونه آماده میکنم

مهربان: ایکاش یکم بیشتر میمونيدي



-تا همین الانشم نیم ساعت دیر کردم.. میترسم اتوبوس گیرم نمیاد

با ناراحتی میگه: راست میگي... شب خطرناکه... بهتره زودتر بري

با لبخند میگم: مهربوني باز هم بهت سر میزنم

مهربان: ترنم خیلی بهم خوش گذشت... خیلی زیاد

-به من هم خیلی خوش گذشت... نظرت چیه هفته اي يه بار با هم قرار بذاريمو  
همديگه رو ببينيم؟

با خنده میگه: عالیه



بعد از یه خداحافظی طولانی بالاخره از همدیگه دل میکنیمو من از اون خونه  
خارج میشم...

-----

مهربان تا دم در همراهیم میکنه... یه بار دیگه هم با همدیگه یه خداحافظی  
کوچولو میکنیمو من از خونه ای که مهربان ساکن اونه آروم آروم دور میشم... بعد  
از اینکه یه خورده از خونه دور میشم صدای بسته شدن در رو میشنوم... نگاهی به  
پشت سرم میکنم و میبینم مهربان به داخل خونه رفته... آهی میکشم و گوشت رو از  
کیفم بیرون میارم نگاهی به ساعت گوشتم میندازم ساعت شش و نیمه... گوشتی  
رو تو جیب مانتوم میذارم و قدمهام رو تندتر میکنم... هوا یه خورده تاریک شده و  
توی این کوچه پس کوچه های ناآشنا احساس ترس میکنم... احساس ترس  
بعلاوه ی سرمای بعد از بارون باعث میشه یه خورده بلرزم... دستام رو تو جیب  
مانتوم میذارم و با سرعت به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت میکنم... همونجور که  
از شدت سرما میلرزم با خودم فکر میکنم امشب باید با بابا صحبت کنم... من  
میخوام مادرم رو پیدا کنم پس باید همه چیز رو در مورد مادرم بدونم... این حق  
منه که در مورد مادر واقعیم بدونم... مهم نیست امشب چی میشه مهم اینه که  
من حرفمو بزنم... یاد حرف مونا میفتم... « بهش گفتم اگه قبول نکنه قید منو باید



بزنه... نه بابا... آخرش قبول کرد... نمیدونم موضوع از چه قراره... حس میکنم یه اتفاق جدید در راهه... احساس خوبی ندارم... نمیدونم چرا یه حسی به من می‌گه مونا امروز در مورد من حرف میزد... سرم تگون میدم تا این افکار پریشون رو از هنم دور کنم

زیر لب می‌گم: ترنم تمومش کن... درسته نامادریته ولی دلیل نمیشه اینقدر بد در موردش قضاوت کنی

بعد از یه ربع الاخره به ایستگاه اتوبوس میرسم... چندین نفر تو ایستگاه واستادن... نگاهی به آسمون میندازم... هوا بدجور ابریّه... معلومه امشب دوباره بارون می‌باره... نگامو از آسمون می‌گیرم و ته خیابون نگاهی میندازم... چشمم به اتوبوسی می‌خوره که داره به طرف ایستگاه میاد...

لبخندی رو لبام میشینه... نگامو از اتوبوس می‌گیرم و زمزمه وار می‌گم: امروز روز شانس من.....

با دیدن سمند مشکی حرف تو دهنم میمونه... اتوبوس میرسه و من هنوز هم نگاهم به سمند مشکیه... همه یکی یکی سوار میشن ولی من فقط به ماشینی که اون طرف خیابون پارک شده زل زدم... ترس عجیبی ته دلم احساس میکنم... با صدای پیرزنی به خودم میام

پیرزن: دختر نمیخوای سوار شی اتوبوس الان حرکت میکنه

نگامو از ماشین مقابلم میگیرمو با دو به سمت اتوبوس میرم... پیرزن به نشونه ی تاسف سری تگون میده و میگه: امان از دست جوونای امروز

بعد از تموم شدن حرفش سوار میشه من هم خودم رو به اتوبوس میرسمو سریع سوار میشم... صندلیهای آخر رو واسه نشستن انتخاب میکنم... بعد از نشستن نگاهی به عقب میندازم... دیگه خبری از ماشین مشکوک نیست... درست میشینمو سرمو به صندلی تکیه میدم... چشمامو میندوم.. دیگه مطمئنم خیالاتی نشدم... طاها...



زمزمه وار میگم: طاهر

آره طاهر گزینه ی خوبیه... امشب بهش میگم... امشب خیلی کارا دارم... تا رسیدن به مقصد کلی با خودم تمرین میکنم که چه جوری ماجرای مادرم رو پیش بکشم... بعد از اینکه به ایستگاه مورد نظر رسیدم سوار اتوبوس بعدی میشم بعد از سوار شدن دوباره نگاهی به عقب میندازم باز هم خبری از اون زانیای لعنتی نیست... باید حواسم رو جمع کنم... اونم خیلی زیاد... دیگه نمیخوام با بی دقتی هام کار دست خودم بدم... اگه چهار سال پیش رو موضوع دزدی که وارد خونه شده بود تاکید بیشتری میکردم شاید اینجوری نمیشد... نمیدونم موضوع از چه قراره... ولی میدونم به زودی خیلی چیزا روشن میشه... مطمئنا اون طرف خودش رو نشون میده وگرنه اینقدر ضایع خودش رو نشون نمیداد... اگه میخواست مخفیانه کاری رو انجام بده اینقدر راحت جلوم سبز نمیشد... اونقدر به اون ماشین مشکوک فکر میکنم تا بالاخره به ایستگاه نزدیک خونه میرسم... باید بقیه راه رو پیاده برم... بعد از پیاده شدن به سرعت به سمت خونه میرم... چرا دروغ یه خورده میترسم... شاید هم خیلی بیشتر از یه خورده... حس میکنم یکی از دور مراقبه تک تک حرکتم... یکی داره نگام میکنه... یکی داره تعقیب میکنه... یکی داره دیوونم میکنه... جرات ندارم به عقب برگردم... میترسم به نگاهی به عقب بندازم باز با اون ماشین مرموز رو به رو یشم... هر لحظه سرعتم رو بیشتر میکنم... به سرکوچمون که میرسم به سرعت کلید رو از داخل کیفم در میارم... هوا تاریکه تاریک شده... ترس من هم بیشتر بشتر... صدایی رو از پشت ماشینی که کنار دیوار پارک شده میشنوم... جیغ خفیفی میکشمو یه خورده عقب میرم... سرجام وایمیستم با ترس به پشت ماشین نگاه میکنم... با دیدن گربه ای که از پشت ماشین بیرون میاد



نفس عمیقي میکشمو با اخم میگم: مرده شورت رو ببرن که دل و جگر و قلو و رودمو آوردی تو دهنم و دوباره برگردوندي سر جاش

اینبار با گامهایی آرومتر به سمت خونه حرکت میکنم... گوشی رو از جیبم در میارم و نگاهی به ساعتش میندازم... ساعت هفت و نیمه... همیشه وقتی دیر میکردم بابا یا داداشام برام زنگ میزدن متعجب از اینکه چرا هیچکس خبری از من نگرفت گوشی رو تو جیبم میذارم... حتی اگه بخاطر خودم هم نشده بخاطر آبروی خودشون زنگ میزدن...

شونه ای بالا میندازم و زمزمه وار میگم: بیخیال ترنم... این نیز بگذرد

صدای قدمهایی کسی رو پشت سرم... با دیدن اون گربه ترسم ریخته... با خودم فکر میکنم حتما یکی از همسایه هاست... سرمو به سمت عقب میچرخونم... اما اون طرف با عکس العمل من سر جاش متوقف میشه... توی قسمت تاریک کوچه واستاده... چهرش رو نمیبینم متعجب از رفتارش سرعتامو تندتر میکنم تا زودتر به خونه برسم... گوشی رو تو جیبم میذارم... صدای قدمهایی اون شخص رو پشت سرم میشنوم... حاضرم روی همه زندگیم شرط ببندم که این شخص بی ارتباط به اون ماشین نیست... اگه همسایه یا حتی یه غریبه باشه چرا با توقف من

وایمیسته و چرا با حرکت من راه میفته... بالاخره به در خونه میرسم... هنوز هم نگاه سنگینش رو روی خودم احساس میکنم... از یه طرف میترسم از یه طرف دوست دارم بدونم کیه... کلید رو به سمت در میبرم... هنوز نگاهم به در خونه ست... در رو باز میکنم... میدونم در چند قدمیم واستاده... چشمامو میبندم... اگه میخواد اذیتم کنه چرا کاری نمیکنه اگه کاری باهام نداره پس چرا بیخودی پشت سرم واستاده... کلید رو از روی در برمیدارم... ضربان قلبم به شدت بالا رفته... با دستایی لرزون کلید رو داخل جیبم میذارم... میخوام برم داخل خونه اما در آخرین لحظه تصمیمم رو میگیرم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... به سرعت به عقب میچرخم و با دیدن شخص مورد نظر آه از نهادم بلند میشه

زیرلب میگم: سروش

با پوزخند نگام میکنه و میگه: دختری مثله تو که تا این وقت شب تو خیابونا میچرخه نباید از پسرایي امثال من بترسه

با خشم رومو برمیگردونمو میخوام به داخل خونه برم که به بازوم چنگ میزنه و با جدیت میگه: چرا امروز نیومدی؟



سعي میکنم بازوم رو از دستش در بیارم که با جدیت میگه: خیلی بهت لطف کردم که در مورد غیبت امروزت به آقای رضانی حرفی نزدم

با خشم میگم: من احتیاجی به لطف جنابعالی ندارم

نیشخندی میزنه و بدون توجه به حرف من میگه: انگار نمیدونی که آقای رضانی از بدقولی بدش میاد...

-من به هیچکس قولی نداده بودم

سروش: تو آره ولی آقای رضانی از جانب تو به من قول داد که امروز به شرکت میای



-ولم کن لعنتي

بازو هامو به شدت رها میکنه که تعادل رو از دست میدمو محکم به دیوار برخورد  
میکنموم... مچ دست راستم محکم به دیوار میخوره... از درد جیغم به هوا میره

-آخ

با گامهای بلند خودش رو به من میرسونه و با صدایی که ته مایه هایی از نگرانی  
توشه میگه: چی شد؟

جوابشو نمیدم... مچ دستم رو با دست چپ مالش میدم



دستش رو به سمتم دراز میکنه که من بي تفاوت از کنارش ميگذرمو فاصله ي کوتاه بين خودم و در رو طي ميکنمو ميخوام داخل خونه برم

که صداش دوباره جدي ميشه با تحکم ميگه: اگه فردا مثله يچه ي آدم اومدي شرکت که هيچي در غير اين صورت بايد قيد کار رو بزني

بعد از مکث کوتاهي با تمسخر ادامه ميده: اينجور که فهميدم بدجور محتاج کاري فکرشو کن من بدقوليهاي جنابعالي رو به گوش آقاي رضائي برسونم اونوقت بايد با يه نيمچه مدرک از صبح تا غروب تو روزنامه ها دنبال کار بگردي

از شدت خشم همه بدنم ميلرزه... درد مچ دستم رو فراموش ميکنم با خشم به طرفش برميگردمو ميگم: تو از جون من چي ميخواي؟ چرا دست از سر من و زندگيم بر نميداري؟

با خونسردي ميگه: من از توي هرزه چيزي نميخوام... ولي دوست هم ندارم که پولم رو تو جيب کارمنداي بي عرضه اي مثله جنابعالي بريزم



-کسی مجبورت نکرده من رو استخدام کنی... اصلا صبر کن ببینم من کی با تو قرارداد بستم که خودم یادم نیست؟

یه لحظه رنگش میپره ولی سریع با یه پوزخند میگه: من حرفی از قرارداد نزد... من گفتم قرار بود امروز کارای قرار داد رو هم بعد از آزمون ورودی انجام بدم

متقابلا پوزخندی میزنمو میگم: فکر میکنی با بچه طرفی؟... امروز آقای رضانی به من گفت باید قبل از امضای قرار داد.....

میپره وسط حرفمو با خشم میگه: من نمیدونم آقای رضانی چه برداشتی از حرفم کرد فقط این رو میدونم که من چنین حرفی رو نزد... اگه میبینی الان اینجا هستم فقط و فقط برای اینه که امروز به خاطر حماقت جنابعالی نزدیک بود یه قرارداد مهم رو که نیاز به یه مترجم داشت از دست بدم



-قرارداد جنابعالي چه ربطي به من داره؟

با اخم ميگه: دارم ميگم نياز به يه مترجم داشت... نميفهمي؟

-روزاي قبل چيكار ميكردى... امروز هم همون كار رو انجام ميدادى

سروش: روزاي قبل از طرف يه آدم زبون نفهم سركار نميرفتم

-خيلي رو دارى كه با كار ديشبت انتظار دارى بيايم شركتت و برات كار كنم

با پوزخند ميگه: اين چيزا كه بايد براي تو عادى باشه... اگه دوست داشتى.....



با خشم میپریم وسط حرفشو میگم: تو یه عوضیه به تمام معنایی... حالم ازت بهم میخوره

چنان اخماش تو هم میره که از ترس ته دلم خالی میشه

با چشمهایی به خون نشسته میگه: اگه جرات داری یه بار دیگه جملت رو تکرار کن

با اینکه ترسیدم ولی نمیخوام ضعف نشون بدم

همه جراتمو جمع میکنم با جدیت تو چشماش زل میزنمو میگم: گفتم تو یه عوضیه به تمام معنایی... حالم ازت بهم میخوره..

صدای قدمهایی یه نفر رو از توی کوچه میشنوم... سروش من رو به داخل خونه هل میده و خودش هم به داخل میاد... در رو پشت سرش میبنده و با خشم به من زل میزنه... گاهی به خونه میندازم همه جا تاریکه... اینجور که معلومه کسی خونه



نیست... از اینکه با سروش توی خونه تنهام میترسم... با صدای سروش به خودم میام

سروش با عصبانیت میگه: که من عوضیم؟

با اینکه ترسیدم ولی سعی میکنم این ترس رو نشون ندم... پوزخندی میزنم میگم: آره تو یه عوضی هستی.. یه عوضی به تمام معنا... یه نامرد همه چیز تموم... یه پس فطرت که دست هر چی نامرده از پشت بسته

دستش میره بالا و میخواد یه سیلی به صورتم بزنه که اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه ولی من بی توجه به اشکم با ناراحتی ادامه میدم: بزن لعنتی بزن.. تا امروز سیلی زیاد خوردم تو هم من رو به جرم گفتن حقیقت بزن... دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... من دارم به یه آدم عوضی میگم عوضی اگه حرفم اشتباهه بزن... فقط یه نامرد عوضی مثله تو میتونه زور و بازوش رو به یه دختر نشون بده...

رگ گردنش متورم میشه... دستاش رو مشت میکنه و با خشم عقب گرد میکنه...  
مشتش رو محکم به دیوار میکوبه... یه بار... دوبار... سه بار... اونقدر میزنه که من  
هم درد رو باهاش احساس میکنم... اونقدر میزنه تا همه ی خشمش خالی بشه...  
اونقدر میزنه که خودش هم خسته میشه

با داد به طرفم برمیگرده و میگه: عوضی بودن شرف داره به خائن بودن....  
خوشحالم یه آدم خائن مثله تو نیستم که به همه ی افراد خونوادش خیانت کردو  
باعث مرگ خواهرش شد

برای اولین بار دلم نمیسوزه... برای اولین بار احساس گناه نمیکنم... برای اولین بار  
نمیشکنم... برای اولین بار بعد از مدتها با داد میگم: خرفای تکراری نزن... هزار بار تا  
الان اینا رو گفتم... من خائن نیستم... کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن  
تویی... تویی که برای خلاصی از مخمصه ای که من توش گرفتار بودم تنهام  
گذاشتی... تویی که باورم نکردی و رفتی با یه دختر دیگه نامزد کردی... تویی که با  
داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخه... آره سروش کسی که خائنه من نیستم  
تویی... از اول هم من نبودم... ولی وقتی بریدم ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید  
سکوتم شما رو به این باور برسونه که شاید ترنم بیگناه باشه... هر چند الان دیگه  
برام فرقی نمیکنه... آبی که ریخته شده جمع نمیشه... دلی که شکسته شده هم  
دیگه مثله اولش نمیشه... ولی از یه چیز مطمئنم... مطمئنم یه روزی میرسه که  
پشیمون میشی... یه روزی که بارها و بارها آرزوی مرگ میکنی... یه روزی که

بخاطر با من بودن خودت رو به آب و آتیش میزنی.. یه روزی که برای منی که امروز یه خائتم اشک میریزی... آره سروش یه روزی میرسه که همه ی این چیزا اتفاق میفته ولی من اون روز محاله قبولت کنم... آره من اون روز قبولت نمیکنم... عشقت رو باور نمیکنم... به حرفات اعتنایی نمیکنم... من هم اون روز با بی تفاوتی از کنار التماسات میگذرم

اشک به چشمام هجوم میاره... سروش مات و مبهوت بهم خیره شده و من با داد ادامه میدم

آره سروش من اون روز به ترنم ترنم گفتات جواب نمیدم... مثله تو که سروش سروش گفتنامو نشنیدی... تویی که امروز باورم نکردی... تویی که دیروز غرورم رو شکستی... تویی که به گوشم سیلی زدی و من رو خائن دونستی... تویی که به حرف دلم توجهی نکردی... تویی که به من تهمت زدی.. تویی که به من شک کردی در آینده انتظار هیچ بخششی رو از من نداشته باش که بخشیده نمیشی... بدجور دل شکوندي پس باید شکسته بشی... باید بشکني تا دردم رو بفهمی... باید روزی هزار بار بشکني و تاوان نه گفتات رو پس بدي

یه قدم به عقب میره



با لحنی گرفته میگم: آقای به ظاهر محترمی که امروز به خاطر موقعیت مالی افتضاحم تحقیرم میکنی این رو بدون دنیا همیشه همینجور نمیمونه... امروز من محتاج اون کارم... امروز مجبورم پیام پیشت کار کنم ولی بدون یه روزی یه جایی یه وقتی میرسه که تو هم محتاج من میشی... آره محتاج یه بله یه همین ترنم بدبخت میشی

دهنش رو باز میکنه تا چیزی بگه که دستمو میارم بالا و میگم: حرفاتو زدی الان فقط باید بشنوی پس امروز فقط حق شنیدن داری... توی اون چهار سال فرصت کافی واسه حرف زدن داشتی... به نظرم چهار سال زمان زیادیه واسه ی حرف زدن... هر چند که خیلی چیزا رو بهم گفتی ولی حیف اون چیزایی رو که باید میگفتی نگفتی... تو چهار سال فرصت داشتی و استفاده نکردی ولی من این چند دقیقه ی آخر حرفامو میگم... هدفت از اومدن به اینجا هر چی که بود برام مهم نیست... ولی هدف من از اینکه جلوت واستادم و میخوام حرف بزنم مهمه... آره مهمه... پس خوب گوش... چون حرفای آخرمه... آره من به اون کار احتیاج دارم... مجبورم برات کار کنم... از فردا هم میام... اما هدف من از اومدن به اون شرکت لعنتی فقط و فقط کاره... تو هم قشط رئیس می... نه بیشتر نه کمتر... پس سعی کن احترام خودت رو نگه داری... چون اگه توهین کنی توهین میشنوی... من میام توی شرکتت کار میکنم اما این بار دیگه قرار نیست سکوت کنم... غرورم رو بشکونی غرورت رو میشکونم... حرفی بهم بزنی جوابب حرفت رو میدم... سیلی به

گوشتم بزني سيلی به گوشت میزنم... از همون دیشب تصمیمم رو گرفتم... دیگه برام به اندازه یی سر سوزن هم ارزش نداري... اصلاً دیگه برام وجود نداري... از من که گذشت ولي حداقل با نامزد جدیدت این کارو نکن... من رو که خرد کردی حداقل با دومی درست رفتار کن

با ناباوری بهم نگاه میکنه

ولي من با بی تفاوتی ادامه میدم: تو دیشب حرمت خیلی چیزا رو شکوندی... حتی حرمت اون عشقی که تمام این سالها سنگش رو به سینه میزدی رو هم شکوندی... دیگه برات ارزش و احترامی قائل نیستم... بهتره از این به بعد با دوم شخص جمع خطابم کنی چون برام با یه غریبه هیچ فرقی نداري... اما یه چیز رو یادت باشه... برای همیشه یی همیشه هم یادت باشه... آقای راستین... آقای سروش راستین این رو بدونید که دنیا دار مکافات... امروز من به این وضع دچارم یه روز هم جنابعالی به این وضع دچار میشی... هر چی بکاري همون رو درو میکنی... امروز تو من رو با دیده یی حقارت میبینی و یه روزی میرسه خودت توسط دیگران اینجور دیده میشی... اون روز هیچکس و هیچ چیز تو این دنیا نمیتونه آرومت کنه چون اگه امروز من این همه سختی میکشم حداقل وجدانم راحته... میدونم گناهی نکردم در نتیجه عذاب وجدانی هم ندارم اما اون روز که تو از حقایق باخبر بشی روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنی... امیدوارم اون روز این زور و

بازوي مردونت بتونه کمکت کنه که با اون عذاب وجدان دست و پنجه نرم کنی...  
من که حتی دلم نمیخواد یه لحظه هم جای تو باشم

پشتم رو بهش میکنم... آهی از ته دلم میکشم... همونجور که با قدمهای کوتاه  
ازش دور میشم میگم: با همه ی اذیت و آزاری که بهم رسوندی از خدا میخوام  
هیچوقت اون روز نرسه که به حال و روز من دچار بشی... چون صد در صد وضع  
تو خیلی خیلی بدتر از من میشه چون تو گناهکاری و من بی گناه... تاوان تو  
سخت تر از منه... خیلی خیلی سخت تر از من...

سرجام وایمیستم به عقب برمیگردم... سرجاش خشک شده... با صدای نسبتاً  
بلندی میگم: راه خروج رو که بلدی... به سلامت

نگامو ازش میگیرم دستام رو داخل جیبم میذارم آرام آرام به سمت ساختمون  
میرم... هیچ صدایی ازش بلند نمیشه... بعد از مدتی صدای باز و بسته شدن در رو  
میشنوم...



## فصل یازدهم

\*\*\*\*\*

&amp;&amp;سروش&amp;&amp;

بهت زده از خونه خارج میشه و در رو پشت سرش میننده.. همونجور مات و مبهوت به در بسته زل میزنه و هیچی نمیگه... هنوز گیج و منگه... گیج حرفای ترنم... ترنمی که همه اون رو خائن میدونند ولی خودش این خیانت رو قبول نداره... هنوز هم بعد از چهار سال خودش رو بیگناه میدونه... باورش نمیشه... اصلا باورش نمیشه این همه حرف شنیده باشه و هیچ دفاعی از خودش نکرده باشه... نمیدونه چرا زبونش نمیچرخید... هنوز هم زبونش نمیچرخه... هنوز هم نمیدونه چی میتونست در جواب حرفای ترنم بگه... یاد حرف ترنم میفته «حرفای تکراری نزن... هزار بار تا الان اینا رو گفتم»... حق رو به ترنم میده همیشه در جواب همه حرفای ترنم همین جوابها رو میداد... نمیدونه چه مرگش شده... اصلا چرا باید به ترنم حق بده... اصلا چرا نباید جواب دندان شکنی برای ترنم داشته باشه... چرا فقط حرف شنیدو بدون هیچ عکس العملی از خونه بیرون اومد... خیلی وقت بود ترنم رو اینجوری ندیده بود



زیر لب میگه: خدایا چه مرگم شده؟

به سمت دیوار مقابل خونه حرکت میکنه... با ناراحتی به دیوار تکیه میده به در خونه ای که ترنم سالهاست در اون خونه ساکنه زل میزنه

زمزمه میکنه: من اینجا چیکار میکنم؟

یاد دیشب میفته که سیاوش همه ی گندکاریهایش رو ماست مالی کرده بود... دیشب وقتی خونه رسید همه به طرفش هجوم آوردنو گفتن چی شده؟ حالت خوبه؟ رفتی دکتر؟ چرا خبرمون کردی؟ و اون مات و مبهوت به همه خیره شده بود؟... سیاوش با پوزخند به طرفش اومده بود و گفته بود مامان و بابا خیلی نگران شدن مجبور شدم مسئله ی مسمومیت رو بگم... اون لحظه چقدر خودش رو مدیون سیاوش میدونست... فقط سری تکیه داد و زیر لبی گفت حالم خوبه بعدش هم بی توجه به آلاکل که با چشمهای سرخ شده بهش خیره شده بود وارد اتاقش شد... حس میکرد آلاکل ماجرای مسمومیت رو باور نکرده... تا آخرین

لحظه ای که آلاگل اونجا بود از اتاقش خارج نشد و حتی زمانی که آلاگل به اتاقش اومده بود خودش رو به خواب زد... وقتی سیوش آلاگل رو رسوندو برگشت یه دعوای حساسی دور از چشم پدر و مادرش راه انداختو تا میتونست فحش و ناسزا بارش کرد... وقتی از موضوع باغ اون گروه دخترایی که اون و ترنم رو دیده بودن باخبر شد حس میکرد دنیا رو روی سرش خراب کردن... نگران خودش نبود برای ترنم نگران بود... دل تو دلش نبود که زودتر صبح بشه و ترنم رو ببینه میترسید خونوادش و طاهر بلایی سرش بیارن... تمام این سالها نمیدونست که ترنم از جانب خونوادش هم شکنجه میشه

سرشو بین دستاش میگیره و با خودش میگه: سروش اون باید تاوان اشتباهاتش رو پس بده چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟

یکی ته دلش میگه: دیشب که تقصیر اون نبود

زیر لب زمزمه میکنه: اگه اون همه اشتباهات جورواجور نمیکرد هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد پس باید تاوان اشتباهاتش رو پس بده



يکي از درونش فرياد ميزنه: مگه نداد... چهار سال زمان کمي نيست... اون هم به اندازه ي کافي تاوان اشتباهاتش رو پس داد

زمزمه وار ميگه: ولي اون حتي اشتباهاتش رو هم قبول نداره

جوابي از اعماق وجودش ميشنوه که کلا خلع سلاحش ميکنه : اعتراف کنه يا حتي قبول کنه چه فرقي به حال تو داره؟ تو که نامزد کردي

با ناراحتي دستاشو تو جيبش فرو ميکنه... يه خورده احساس سرما ميکنه... نم نمائي بارون رو احساس ميکنه صد در صد تا يه ساعت ديگه بارون شدت ميگيره

آهي ميکشه و زمزمه ميکنه: اين بارون چي داره که اينقدر ديوونه وار عاشقشي؟

در بدترین شرایط هم علاقه مندی های اون رو به خاطر میاره...

«سروش فقط یه چیز تو دنیا هست که میتونه بعد از تو و خونوادم آرومم کنه»

«چشمم روشن... اونوقت اون کیه؟»

«ســـــروش... گفتم یه چیز نگفتم که یه نفر»

«باشه بابا چرا اینقدر خشن برخورد میکنی»

«اصلا بهت نمیگم»



«وای وای وای خانومم قهر کرده»

«منت کشی ممنوع»

«من و منت کشی... عم—را»

«واقعا؟»

«اوهوم»

با یاد اون روزا لبخندی رو لباس میشینه... یه لبخند تلخ



زمزمه میکنه: دنیای دروغیمون چقدر قشنگ به نظر میرسید

«خانمی نمیخواهی بگی رقیب من کیه؟»

«نه خیر... حرفشم نزن»

«ترنمی... دلت میاد سروشت.....»

«آره دلم میاد»

«ترنم»



«کوفت»

«ترنمي»

«باشه بابا اينقدر منت كشي نكن بهت ميگم»

«من و منت.....»

«ســــروش»

«غلــــط كردم خانمي»



هنوز صدای خنده های ترنم تو گوشه

«نگفتیا»

«سروش من عاشق اینم که زیر بارون قدم بزنم به تو فکر کنم... فکرش رو کن من  
و تو و بارون... خیلی حس خوبیه»

«خانم کنار خودم قدم بزن و به من فکر کن اینجوری که بهتره»

«دیوونه»

«بذار بیای خونه ی خودم اونوقت این زبونت رو کوتاه میکنم... یعنی چی که به  
شوهرت توهین میکنی؟... زن هم اینقد.....»





آقای رضایی اون طرف خط باشه و بگه متاسفم... ترنم نمیخواه برات کار کنه و من هم نمیتونم به زور مجبورش کنم... وقتی از ساعت مقرر گذشت و ترنم پیداش نشد نگرانیش بیشتر شد... ولی از یه جهت هم وقتی آقای رضایی زنگ نزد خیالش راحت شد که ترنم نتونسته کاری کنه ولی باز این ترس که ترنم با لجبازی تموم قید کار رو بزنه و به شرکت نیاد اذیتش میکرد یه چیزی ته دلش میگفت نکنه دیشب بلایی سرش اومده باشه؟... اونقدر با خودش کلنجار رفت که زودتر از همیشه از شرکت خارج شد... وقتی به خودش اومد خود رو جلوی خونه ای دید که در اون عشق رو با همه ی سختیهای تجربه کرده بود... به امید اینکه شاید ترنم از خونه بیرون بیاد و اون رو ببینه ساعتها داخل ماشین نشست ولی هیچ خبری از ترنم نشد... حدودای ساعت 2 پدر ترنم به خونه اومده بود و حدودای ساعت 3 مادر ترنم با عصبانیت از خونه خارج شده بود... نمیدونست موضوع از چه قراره فقط میدونست یه چیزی درست نیست... چون بعد از مدتی پدر ترنم هم به دنبال زنش از خونه شده بود و با مشاجره سوار ماشین شده بودن.. ترجیح میداد خودش رو نشون نده... چون دلیلی موجهی برای حضور خودش نداشت... اونقدر تو ماشینش موند که هوا تاریک شد ولی وقتی برق خونه ی پدری ترنم روشن نشد مطمئن شد کسی خونه نیست و این بیشتر نگرانش میکرد... بعد از ساعتها انتظار وقتی ترنم رو از دور دید کلی خوشحال شد... از یه طرف هم کلی عصبانی شد چون دلیلی نداشت که ترنم تا این وقت شب بیرون باشه... اول میخواست بعد از دیدن ترنم اونجا رو ترک کنه ولی وقتی ترنم رو دید بی اختیار از ماشین پیاده شد و آهسته آهسته دنبالش کرد...



هنوز هم که بهش فکر میکنه دلیل کارای امروز و دیروزش رو نمیفهمه... اصلاً دلیل هیچکدوم از کاراش رو نمیفهمه... چرا باید تمام این چهار سال هفته ای یه بار به ترنم سر بزنه... چرا باید دلتنگ کسی بشه که همه اون رو یه هرزه میدونند

زمزمه وار میگه: خدایا چرا هنوز هم تو این بلانکلیفیا دست و پا میزنم؟... آخه چرا؟

یاد حرفای ترنم میفته... حرفای ترنم بدجور آزارش میده... «من خائن نیستم... کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای خلاصی از مخمصه ای که من توش گرفتار بودم تنهام گذاشتی... تویی که باورم نکردی و رفتی با یه دختر دیگه نامزد کردی... تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخي... آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی...»

با ناراحتی دستش رو روی گوشش میذاره... ولی بیفایدست باز هم حرف ترنم تو گوشش میپیچه



« آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی »

زمزمه وار میگه: من خائن نیستم.. نه نه من خائن نیستم

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چیزی ته دلش حرفای ترنم رو تائید میکنه

« تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخي »

تحمل اینکه انگ خیانت بهش چسبیده بشه رو نداره ولی یه چیزایی دست خودش نیست... این بی تابی های شبانه دست خودش نیست



زیر لب میگه: آلاگل شرمندتم...

کنار نیومدن با آلاگل دست خودش نیست... فاصله اش با آلاگل دست خودش نیست... عشقی که نمیتونه نثاره آلاگل کنه دست خودش نیست... خیلی چیزها دست خودش نیست... دست خودش نیست که هنوز ترمن رو دیوونه وار دوست داره... که هنوز نگرانسه... که هنوز خودش رو مالک جسم و روحش میدونه... واقعا هیچ کششی به آلاگل نداره... حتی یه علاقه ی ساده هم وجود نداره که دلش رو خوش کنه... تا همین حالا هم آلاگل خیلی سعی کرده بود رابطه شون از حد بوس و بغل و آغوش و این حرفا بالاتر بره اما نمیتونست... بعضی مواقع فکر میکنه حتی بعد از ازدواج هم نمیتونه بهش دست بزنه... دوست نداره مثله خیلی از مردای دیگه فقط به رابطه فکر کنه... همونقدر که بی تاب ترنمه از آلاگل فراریه... اون رابطهره فقط با عشق میخواد...

-خدایا بدجور بلاتکلیف موندم... چرا مهرش از دلم نمیره؟

یاد جدیت ترنم میفته... در بدترین شرایط هم ترنم رو اینجوری ندیده بود... امروز بعد از مدتها ته دلش خالی شد... بدجور هم خالی شد... هیچوقت ترنم با این



جدیت باهاش برخورد نکرده بود... هیچوقت اینقدر راحت اون رو با یه غریبه  
مفایسه نکرده بود... هیچوقت اینقدر راحت اون رو خلع سلاح نکرده بود...

زمزمه وار میگه: چرا امروز ترنم، ترنم همیشگی نبود؟

پوزخندی میزنه و به خودش جواب میده: مرد حسابی با اون بلایی که سرش  
آوردی میخوای ترنم همیشگی باشه دیشب داشتی تا مرز تجاوزش هم پیش  
میرفتی

اونقدر به ترنم و اتفاقات اخیر فکر میکنه که از دنیا غافل میشه... که مان و زمان و  
موقعیت فعلیش رو فراموش میکنه... با صدای زنگ گوشی به خودش میاد... با  
بی حوصلگی نگاهی به گوشیش میندازه... وقتی چشمش به اسم آلاگل میخوره  
اخماش تو هم میره... از صبح جواب هیچکدوم از تماساش رو نداده... الان هم  
حوصله ش رو نداره... نه حوصله ی صداش رو نه حوصله ی حرفاش رو نه حوصله  
ی گله هاش رو اصلا حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداره... اونقدر جواب  
نمیده که خودش قطع میشه... گوشی رو خاموش میکنه و توی جیبش  
میذاره... صدای آشنای چند نفر رو میشنوه... سریع تکیه اش رو از دیوار میگیره به



سمت ته کوچه میره... پشت یکی از ماشینهای پارک شده مخفی میشه.... اینبار به  
طور واضح صدای طاهر رو میشنوه

طاهر: مامان تو رو خدا تمومش کن

صدای مادر جون رو میشنوه... مادر ترنم رو همیشه مادر جون صدا میزد

مادر جون: تو طرف منی یا اون دختره ی هرزه

طاهر: مامان

مادر جون: من صحبتام رو با پدرت کردم... یا واسه همیشه قید من رو میزنه یا  
شوهرش میده



ته دلش خالي ميشه

زمزمه وار ميگه: يعني ميخوان ترنم رو شوهر بدن؟

طاها: طاهر چرا اينقدر سنگ اون دختره رو به سينه ميزني... مادرمون مهم تر يا ترنم؟

طاها: طاها اون خواهر ماست

مادرجون: طاهر تمومش كن... اون خواهر شماها نيست... اين دختر، دختر همون زنيه كه زندگي من رو خراب كرد



گیج و منگ به حرفاشون گوش میدی از هیچ کدوم از حرفاشون سر در نمیاری...  
منظور مادر جون رو نمیفهمی

طاهر: ماما تمام این سالها مثله دخترت دوستش داشتی... هر کسی ممکنه  
اشتباه کنه... اگه ترانه این اشتباهه.....

-----

مادر جون با داد میپره وسط حرف طاهر و میگه: طاهر خفه شو... ترانه ی من رو با  
این هرزه مقایسه نکن... تمام این سالها هم مجبور بودم تحملش کنم... الان که  
میتونم از دستش خلاص شم چرا باز صبر کنم... دیدن این دختر برام مثله مرگ  
تدریجی میمونه... فکر میکردم مثله مادرش نیست فکر میکردم اگه خودم تربیتش  
کنم همه چیز فرق میکنه... اما اون هم مثله همون مادری از خدا بی خبرشه... یه  
روزی مادر این دختر زندگی من رو به خاک سیاه نشوند و 4 سال قبل هم خودش  
زندگی دخترم رو داغون کرد دختر نازنینم رو پرپر کرد



تحميل شنیدن این حرفا رو از جانب شخصي که يه عمر خودش رو مادر ترنم معرفي ميکرد نداره... دستش رو به ديوار ميگيره تا نيافته... باورش نميشه... همه چيز مثله يه کابوس ميمونه... صدای گريه هاي مادري رو ميشنوه که امروز با بي رحمي تمام ميخواه قيد ترنم رو بزنه...

«سروش من تحمل دوريه خونوادم رو ندارم بايد نزديک خونه ي خودمون خونه بگيري؟»

«خير سرت داري شوهر ميکني؟ هنوز هم همون دختر بچه ي لوس و ننري»

«همينه که هست... من نميتونم غم تو چشماي مامانم رو ببينم»

«چرا فکر ميکني مادر جون غمگينه؟»



«طاها و طاهر همیشه بیرون هستن... مامان بعد از من و ترانه خیلی تنها میشه»

«الهی قربون دل مهربون خانومم بشم... راستش رو بگو من رو بیشتر دوست داری  
با مادر جون رو»

«دیوونه ای به خدا... تو عشقمی مامانی هم مادرمه... هر دوتون یه جایی خاصی  
تو دلم دارین... سروش یه چیز رو واسه همیشه یادش باشه من میتونم از حق  
خودم بگذرم ولی اگه به مامان و بابام توهین بشه بخشش خیلی خیلی برام  
سخت میشه... هیچوقت به خونادم توهین نکن... هر وقت عصبی بودی سر  
خودم خالی کن»

«این حرفا چیه خانمم من هیچوقت از دست عصبانی نمیشم... من خودم هم  
پدر جونو مادر جون رو مثله پدر و مادرم دوست دارم»

زیر لب میگه: خدایا اینجا چه خبره؟



طاها: مامان گریه نکن.. من امشب با بابا حرف میزنم... تا همین الان هم خیلی خانمی کردی که از خونه بیرونش نکردی... همون مرتیکه از سرش هم زیاده

طاها: طاها

طاها بی توجه به حرف طاها در رو برای مادرش باز میکنه و مادرش رو به داخل خونه میفرسته... بعد با عصبانیت به سمت طاها میاد و میگه: اگه یه بار دیگه از اون هرزه طرفداری کنی من میدونم و تو....

طاها با عصبانیت چنگی به موهاش میزنه و میگه: اون مرتیکه ی لعنتی 12 سال از خواهرمون بزرگتره و دو تا بچه داره... میفهمی؟

طاها: نه نمیفهمم... تنها چیزی که میفهمم اینه که مادرم دیگه نمیکشه... نمیبینی چقدر پیر و شکسته شده؟



طاهر: تو مشكلت با ترنم چیه؟ چرا اینقدر آزارش میدی؟

طاها: هیچوقت نمیتونم اشکای شبونه ی مامان رو فراموش کنم

طاهر: تقصیر ترنم چیه که بچه ی زنی که هووی مادر ماست

طاها: چه راحت ترانه رو فراموش کردی

طاهر: من ترانه رو فراموش نکردم ولی باید این رو هم در نظر بگیریم که ترانه خودش هم مقصر بود... نباید خودکشی میکرد این رو بفهم



طاها: نه نمیفهمم... نمیخواهم هم بفهمم... خودت میدونی چقدر دیوونه ی ترانه  
بودم... خودت میدونی چقدر با خواهرم صمیمی بودم... همیشه محرم اسرارم  
بود... نمیتونم ترنم رو ببخشم... نه به خاطر خودم... نه به خاطر مامان... به خاطر  
ترانه... اشکهای ترانه رو نمیتونم از یاد ببرم

طاها: طاها

طاها: طاها و درد... یه کاری نکن احترام و این حرفا رو بیخیال بشمو قید همه  
چیز رو بزنما... همین دیشب ندیدی چه آبروریزی ای راه اندخت

سکوت طاها اذیتش میکنه... حرف آخر طاها بدجور عذابش میده...

زمزمه وار میگه: طاها تنهاتش نذار.. تو رو خدا تو هواش رو داشته باش... خدایا  
دیگه اذیتش نمیکنم فقط همین یه بار رو کمکش کن



عذاب وجدان از یه طرف... نگرانی هم از طرف دیگه باعث میشه کم کم قواش تحلیل بره... با ناراحتی روی زمین خیس پشت ماشین میشینه و منتظر بقیه حرفا میشه

صدای طاهرا دوباره میشنوه: پس امشب هیچی نمیگی... بذار همین امشب ماجرا تموم بشه... ترنم که دیگه همه چی رو میدونه اون که دیگه میدونه ما برادرای ناتنیش هستیم... میدونه که مادرمون مادر اون نیست... پس بذار این رو هم بدونه که بودنش عذابمون میده... بذار این رو هم بدونه که تحملش چقدر سخت و طاقت فرسا شده

طاهر: طاهرا اینقدر سنگدل نباش... ترنم هم همه ی این سالها عذاب کشیده... دیشب هم....

طاهرا با خشم میپره وسط حرف طاهرو میگه: کمتر ازش طرفدار کن... همه ی این عذابها براش کمه... بیشتر از این باید عذاب بکشه



طاهر با ناراحتی میگه: اگه جای ترنم و ترانه عوض میشد باز هم همین حرف رو میزدی؟

طاها: خواهر من هیچوقت چنین کاری نمیکرد

با عصبانیت ادامه میده: میفهمی؟... ترانه یه فرشته بود...

آهی که طاهر میکشه دل خودش رو هم میسوزونه

طاهر با صدایی گرفته میگه: بهتره داخل خونه بریم... ممکنه همسایه ها حرفامون رو بشنون

طاها: بریم... فقط در مورد امشب سفارش نکنم



طاهر زیر لب چیزی زمزمه میکند که سرش نمیشنوه

طاها: مطمئن باشم؟

طاهر با خشم میگه: گفتم باشه... بیشتر از این حرف اضافه نزن... گم شو داخل

طاها میخنده و میگه: باشه بابا... چته... چه زود هم افسار پاره میکنی؟

دیگه هیچی نمیشنوه... دیگه هیچ صدایی نمیشنوه...

با ناراحتی میگه: چه زود کوتاه اومدی... طاهر چه زود کوتاه اومدی



تحميل این همه ماجرا رو نداره...

به زحمت از جاش بلند میشه و به آینده ی ترنم فکر میکنه... به سختی به سمت ماشینش حرکت میکنه و جلوی در خونه ی پدری ترنم برای یک لحظه توقف میکنه نگاهی به خونه میندازه و برای اولین بار بعد از مدتها دلش برای ترنم میسوزه

زمزمه وار میگه: خدایا این یکی دیگه مجازات زیادیه... این کار رو باهاش نکن

با تموم شدن حرفش نگاهش رو از در خونه میگیره و با قدمهایی بلند از خونه دور میشه... از خونه ای که روزی در اون عشق رو با همه ی وجودش احساس کرد... دستاش رو داخل جیبش میذاره و بی توجه به لباسهای خیس و کثیفش به سمت ماشین حرکت میکنه... همین که به سر کوچه میرسه بی تفاوت از کنار سمند مشکی رنگی رد میشه... اما بعد از اینکه چند قدم از ماشین دور میشه به عقب



برمیگرده و نگاه به ماشین میندازه... نمیدونه چرا احساس میکنه این ماشین رو  
قبلا یه جایی دیده... دو نفر داخل ماشین نشستن

زیر لب میگه: تو هم دنبال دردسر میگردیا

سرش رو تکیه میده و نگاهش رو از ماشین میگیره چند قدم فاصله ای که با  
ماشین خودش داره رو طی میکنه... همینکه به ماشینش میرسه سمند مشکی به  
سرعت از کنارش عبور میکنه... یاد دیروز میفته... تصادف... موتوری... دو تا  
سرنشیناش... نگاه خیره ی ترنم... سمند مشکی... ترس نگاه ترنم... تا به خودش  
بیاد ماشین از دیدرس نگاهش خارج شده

ته دلش خالی میشه و زمزمه وار میگه: نکنه باز خودت رو به دردسر انداختی...  
ترنم... ترنم... ترنم...

به ماشینش تکیه میده و میگه: خدایا دارم دیوونه میشم... اینجا چه خبره... چرا  
همه چیز این همه مشکوک به نظر میرسه



بعد از چند دقیقه کلافگی و حرص خوردن از ندونسته ها و رازهای پنهان ترنم تصمیم میگیره به خونه بره و فکری کنه

آهی میکشه و سعی میکنه حداقل تا زمانی که به خونه برسه کمتر به ماجراهای امروز فکر کنه

## فصل دوازدهم

روی تخت اتاقم دراز کشیدمو به اتفاقات امروز فکر میکنم... کسی خونه نیست... خیرسرم توی راه هزارجور با خودم نقشه کشیدم که چه جوری موضوع مامان رو پیش بکشم اما الان که اومدم نه تنها خبری از بابا نیست بلکه سروش هم سر راهم سبز میشه و حالم رو میگیره



از فکر اینکه اون حالم رو گرفته یا من حال اون رو خندم میگیره

زیر لب زمزمه میکنم: چرا اینجا اومده بود؟ مگه شرکت رو ازش گرفتن که این همه راه رو تا اینجا اومده؟

دلیل این رفتارش رو درک نمیکنم اگه از من متنفره باید از من دوری کنه پس چرا به زور استخدام میکنه... چرا اینقدر جلوی رام سبز میشه... جالبتر از همه ی اینا اینه تو این چهار سال کجا بود؟... چرا از وقتی من رو دیده این همه رفتاری عجیب و غری از خودش نشون میده

حس میکنم همه عجیب شدن... آهی میکشمو یاد حرفای امشبم میفتم

وقتی به حرفایی که بین من و سروش رد و بدل شد فکر میکنم ضربان قلبم بالا میره... باورم نمیشه اون همه حرف بهش زده باشم...



لبخندي رو لبم ميشينه زمزمه وار ميگم: بدبخت رو با مايع دستشويي شستي فقط  
مونده بود بيري جلوي آفتاب پهنش كني بعد ميگي باورم نميشه

از حرف خودم خندم ميگيره

با خودم زمزمه ميكنم: الكي خوشي به خدا... واسه ي خودت حرف ميزني واسه  
خودت ميخندي... واسه خودت غصه ميخوري... دنياي تو هم عجيب غريبه ها..  
ترنم خل و چل شدي رفت

جاي ماني خالي كه بگه خل و چل بودي.... سري به نشونه ي تاسف براي خودم  
تكون ميدمو به حرفايي كه به سروش زدم فكر ميكنم... نميدونم اون همه جرات از  
كجا اومد ولي تو اون موقعيت دلم ميخواست همه ي حرصايي كه اين مدت  
خورده بودم رو سر يه نفر خالي كنم و چه كسي بهتر از سروش... سروشي كه بارها  
و بارها تحقيرم كرد... تا مرز تجاوز پيش رفت... جلوي چشماي من نامزدش رو  
بوسيد و با غرور به من خيره شد... بهش گفته بودم دست از سرم برداره... دور و

برم نچرخه... سر به سرم نذاره... بارها و بارها ازش خواهش کردم بره دنبال زندگیش اما اون با کمال خودخواهي فقط به ارضاي غرور له شده اش فکر میکرد... هيچوقت به دل شکسته شده ي من فکر نکرد... نمیدونم اون حرفا از کجا میومد فقط میدونم توي اون لحظه توي اون موقعيت توي اون همه دغدغه تمام تنهائي ها و بي کسي هام جلوي چشمم به نمايش در اومدن... تمام بدبختي هايي رو که کشيده بودم رو با حرفاي تکراري سروش دوباره حس میکردم... فقط خواستم براي يه بار هم که شده حرفايي رو بزnm که دور از واقعيت به نظر ميرسن... شايد هيچوقت هيچکس به بيگناهي من پي نبره شايد هم يه روزي همه بفهمن ايناي براي من مهم نيست مهم اينه که امروز گفتن اين حرفا واجب بود... اين حرفا رو بايد چهار سال پيش ميزدم... هر چند هر حرفي که از جانب من گفته شد از روي عصبانيت بود ولي به نظرم لازم بود يکي از آدمهاي طرف مقابلم اين حرفا رو بشنوه... نه به خاطر اينکه باورم کنه نه به خاطر اينکه مثل گذشته باهام رفتار کنه بلکه بخاطر دل خودم... آره براي تسکين دردهاي بيشماري که به دلم وارد شد... يادمه اون روز که اون مدارک رو بر عليه خودم ديدم شکستم ولي شکست اصلي زماني رخ داد که هر کسي در مورد من يه جور قضاوت کرد... قضاوتها و تهمةهاي نا به جاي ديگران بود که من رو از پا در آورد نه اون چند تا مدرک بي ارزش که همه اش دسيسه اي بيش نبودن... امروز خواستم بعد از مدت‌ها دل خودم رو سبک کنم حداقل با سکوت احمقانه ام من رو احمق تر از ايني که هستم فرض نکنند... آره دليل من يه اميد واهي براي اثبات بيگناهيمن نبود دليل من حفظ غرور شکسته شده ام بود... با حرفاي امروزم خيلي چيزا رو به خودم ثابت کردم... من خيلي وقته تلاشي براي اثبات بيگناهيمن نميکنم يه جورايي تسليم سرنوشت شدم ولي دليل نميشه که خودم هم باور کنم گناهکارم... با اينکه حرفاي امروز دست خودم نبود ولي خوشحالم که اين حرفا زده شد... امروز بعد از روزها از هيچکدوم از کارهايي که کردم پشيمون نيستم... امروز خودم رو ترنم چهارسال پيش احساس کردم...



زیر لب زمزمه میکنم: راه درست زندگی همینه... تسلیم نشو دختر... تو میتونی...  
باید بتونی... باید ادامه بدی

سرمو به نشونه ی تائید حرفام تگون میدم

به جدیت امشبم فکر میکنم... انگار یکی دیگه داشت به جایی من حرف میزد..  
جایی من عصبانی میشد... جایی من نفس میکشید... یکی مثل ترنم روزهای  
گذشته... انگار ترنم چهار سال پیش زنده شده بودو به جایی من میگفت آره باید  
بجنگی... با ساکت نشستن هیچی درست نمیشه... خودم هم دیگه نمیدونم  
دنبال چی ام؟... تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه ناامید نیستم... میخوام  
زندگیم رو بسازم و قدمهای اولم رو هم خوب برداشتم

با شنیدن صدایی از حیاط از فکر بیرون میام... صدای باز شدن در ورودی سالن  
باعث میشه ترسی تو دلم بشینه... نمیدونم کی اومده...



زیر لب میگم: نکنه دزد باشه؟

نفسم رو تو سینه ام حبس میکنم... صدای باز و بسته شدن در اتاق مونا و بابا رو میشنوم... بعد از چند دقیقه سکوت صدای بسته شدن در سالن بلند میشه و بعد از اون صدای حرف زدن طاهر و طاها شنیده میشه... طاها با صدای بلند میخنده اما تو صدای طاهر بی حوصلگی موج میزنه... صدایی از مونا و بابا شنیده نمیشه... اینطور حدس میزنم که بابا هنوز خونه نیومده... حوصلم سر رفته یاد حرف دکتر میفتم... باید خودم رو با چیزایی سرگرم کنم که بهشون علاقمندم

زمزمه وار میگم: فردا باید تو مسیر راهم یه سر به کتابخونه بزنم...

روی تختم میشینم و نگاهی به لباسام میندازم... حوصله ی عوض کردن لباسام رو ندارم... از وقتی اومدم خونه رو تخت دراز کشیدم و برای خودم خیالپردازی کردم

بر شیطان لعنت میفرستم از روی تخت بلند میشم... همونجور که به سمت کمد لباسام میرم زیر لب غرغری میکنم

-تو آدم بشو نیستی... مثلاً میخواستی به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنی ولی از وقتی اومدی مثل جنازه رو تخت افتادی و مدام به این و اون فکر میکنی... بعد انتظار پیشرفت هم داری

همینجور که واسه خودم غرغری میکنم در کمد رو باز میکنم... یه دست بلوز و شلوار رنگ روشن برمیدارم با لباس بیرونم عوض میکنم... به سمت دستشویی میرم تا آبی به دست و صورتم بزنم... بعد از اینکه از دستشویی خارج میشم صدای بابا رو میشنوم... اصلاً نمیدونم کی اومده... یه خورده استرس دارم... به سمت آینه میرم و نگاهی به خودم میندازم... از استرس رنگم پریده

زیر لب میگم: چته ترنم؟ میخوای در مورد مادرت بپرسی نمیخوای که گناه کنی



یه لبخند زوري میزنمو سعی میکنم استرس رو از خودم دور کنم... چشمامو  
میبندمو چند بار نفس عمیق میکشم... بعد از چند لحظه چشمامو باز میکنمو  
نگاهی به دختر توی آینه میندازم

زمزمه وار میگم: اینه دختر... اعتماد به نفست رو از دست نده... نهایتش داد و  
فحش و کتکه که تو بارها و بارها اینا رو توی این خانواده تجربه کردی

لبخند رو لبام پررنگ تر میشه ولی این لبخندم از روی اجبار نیست بلکه از  
اطمینانیه که به خودم دارم... نگام رو از آینه میگیرمو با قدمهایی بلند به سمت در  
اتاق میرم... کلید رو داخل قفل میچرخونمو دستگیره رو به سمت پایین میکشم...  
در اتاق باز میشه... لبخند رو از چهره ام پاک میکنم همه ی جدیتم رو توی صورتم  
میریزم... خونسرده خونسرد... بی تفاوت بی تفاوت... آرومه آروم... بدون استرس و  
نگرانی... در رو کامل باز میکنمو از اتاق خارج میشم

در رو پشت سرم به آرومی میبندم با قدمهایی محکم به سمت سالن حرکت  
میکنم... طاهای و بابا رو میبینم که روی مبل مقابل هم نشستن و طاهای به آرومی  
چیزی به بابا میگه... کلافگی از صورت بابا پیداست... صورت طاهای رو نمیبینم چون  
پشتش به منه بابا میخواد چیزی بگه که نگاهش به من میفته... نگاهش پر از



حیرت میشه... مدتها بود که پام رو از اتاق بیرون نذاشته بودم این تعجب و حیرتش رو درک میکنم... با گامهایی بلند به سمت مبلی که روشن نشستن حرکت میکنم... طاهرا وقتي سکوت بابا رو میبینم به عقب برمیگرده اون هم عکس العملی بهتر از بابا نداره... خودم رو به مبل میرسونم به آرومی روی یکی از مبلهایی که نفره میشینم

زمزمه وار سلام میکنم که هیچ جوابی نمیشنوم... طاهر از اتاقش خارج میشه... با دیدن من چشمهایش پر از نگرانی میشه... اینبار من متعجب میشم... عکس العمل متفاوت طاهر برام جای سوال داره به جای تعجب نگاهش پر از ترس و نگرانی... مونا هم وارد سالن میشه و با دیدن من اخماش تو هم میره به سمت بابا برمیگرده و میگه: پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی

بابا: مونا ساکت باش

مونا با اخم نگاهش رو از بابا میگیره و به داخل آشپزخانه میره بابا با عصبانیت به طرف من برمیگرده و میگه: با اجازه ی کی از اتاقت اومدی بیرون؟



این بار نگاه طاهر هم پر از تعجب میشه... با تعجب به طرف ما میاد و کنار طاها که روی یه مبل دو نفری نشسته بود میشینه و به من خیره میشه

لبخندی میزنم و با تحکم و در عین حال با احترام میگم: باید باهاتون حرف بزنم

طاها: ما هم باهات حرف داریم

بابا با داد میگه: طاها

طاها با خشم از جاش بلند میشه و میگه: بابا.....



بابا با اخم میگه: طاهّا اگه یک کلمه حرف بزنی من میدونم و تو... بشین و ساکت باش

طاهّا با ناراحتی سر جاش میشینه و هیچی نمیگه

با تعجب به همگیشون نگاه میکنم... حرفای طاهّا و مونا رو درک نمیکنم...  
همچنین نگرانی طاهر و عصبانیت بابا هم برام جای سوال داره

بابا به طرف من برمیگرده و میگه: میشنوم بگو

از فکر رفتارای عجیب و غریب خنوا دم بیرون میامو سعی میکنم با آرامش حرفم رو بزنم

به چشمه‌های بابام خیره میشمو میگم: میخوام بدونم حرفایی که دیشب شنیدم تا چه حد صحت داره؟

از سوالم متعجب نشد... اخمم نکرد... هیچ تغییری در حالت صورتش ایجاد نشد به جز کلافگی... انگار منتظر این سوال از جانب من بود

از جاش بلند میشه و با تحکم میگه: دنبالم بیا

بعد از دستورش به سمت اتاق کارش حرکت میکنه من هم به آرومی از جام بلند میشم و پشت سرش میرم... بابا به اتاق مورد نظر میرسه.. دستش رو بالا میاره تا دستگیره رو باز کنه که با صدای مونا متوقف میشه

مونا: باز ما غریبه شدیم؟ باز مثل همیشه میخوای همه چیز رو از من و بچه هات مخفی کنیم



بابا با اخم به طرف مونا برمیگرده و نگاهی بهش میندازه و میگه: مونا باز شروع نکن

مونا: چي رو شروع نکنم... اون کسی که داره شروع میکنه تویی نه من... مثله همیشه دخترت رو به خونوات ترجیح میدی؟... حقیقت زندگيه تو همینه.. ترانه مرد چون ترنم مهمتر از من وبچه هاي من بود

باورم نمیشه این همون مونایی هستش که همه ي این سالها بزرگم کرده... واقعا باورم نمیشه من این زن رو سالهای سال مادرم میدونستم... یعنی هیچکدوم از خاطرات گذشته رو به یاد نمیاره... یعنی اون دخترم دخترم گفتنها همش یه نمایش بود... مگه میشه این همه سال نمایش بازی کرد... مگه میشه این همه سال مهربون نبود ولي محبت کرد... آخه مگه محبت راستی و دروغی هم داریم... خدایا چرا نمیتونم باور کنم که مونا از من متنفره... چرا اینقدر باورش سخته... با ناراحتی به بابا نگاه میکنم و هیچی نمیگم

بابا با ناراحتی میگه: مونا چرا مثل بچه ها رفتار میکنی... چرا.....



مونا میپره وسط حرف بابا و با داد میگه: ترنم رو روز اول آوردی تو این خونه و من گفتم نمیتونم بچه ی هووم رو نگه دارم و جنابعالی در جوابم گفتی چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... هر بار ترنم رو به بچه هات ترجیح دادی و من هر حرفی زدم جنابعالی بهم گفتی چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... ترانه مردو من اومدم ترنم رو از خونه بیرون کنم گفתי چرا مثل بچه ها رفتار میکنی... آبروی خواهرزاده ام دیشب رفت و من اومدم تکلیفم رو با ترنم روشن کنم باز گفתי چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... الان هم باز داری همین جمله ی مسخره رو تکرار میکنی... تا کی میخوای سرم رو شیره بمالی... خستم کردی... به خدا خستم کردی من دیگه بریدم... دیگه نمیکشم... بابا من که گناه نکردم زنت شدم... این همه سال ترنم رو مثله دختر خودم تر و خشک کردم آخرش چی گیرم اومد جنازه ی دخترم... دیگه نمیخوام آدم خوبه باشم... هر چی میخوای بگی بگو ولی من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم اگه امشب تکلیف همه چیز رو روشن کردی که هیچ در غیر این صورت دور من رو برای همیشه خط بکش... امشب گفتمی ها رو نگي واسه ی همیشه ترکت میکنم از این خونه میرم...

-----

بابا با حرص چنگی به موهایش میزنه و نگاشو از مونا میگیره....



با کلافگی به سمت مبل برمیگرده و نزدیک ترین مبل رو برای نشستن انتخاب میکنه

و در آخر با داد خطاب به من میگه: بیا همین جا بشین

با ناراحتی به سمت مبل مقابل بابا حرکت میکنم... مونا هم با اخم همیشگی از آشپزخانه خارج میشه و به سمت بابا میره... وقتی به بابا میرسه روی مبل دو نفره ای که بابا برای نشستن انتخاب کرده میشینه و با نفرت به من خیره میشه.... با خودم فکر میکنم آیا همه ی این سالها این نفرت تو نگاهش بود و من متوجه نشدم؟

با صدای بابا به خودم میام



بابا: بشین

نگاهي به اطراف ميندازم مي بينم کنار مبل تک نفره اي واستادمو به بابا خيره شدم... اصلا نميدونم کي به اين مبل رسيدم... سرمو به نشونه ي باشه تگون ميدمو خودم رو روي مبل پرت ميکنم

سکوت سنگيني توي سالن حکم فرماست... طاها با اخم طاهر با ناراحتي مونا با نفرت و بابا با کلافگي سرچاشون نشستنو هر کدوم به چيزي فکر ميکنند... از احساس خودم بي خبرم... خودم هم نميدونم چمه ولي حس ميکنم ترسي ندارم... يه جورايي خودمو با اين حرف قانع ميکنم که بالاتر از سياهي رنگي نيست و من الان در سياهي مطلق به سر ميبرم... بابا بالاخره سکوت رو ميشکنه و با صدائي که لرزش از اون هويداست ميگه: حرفاي ديشب مونا همه و همه حقيقت محض بود

معلومه خيلي معذبه و نميتونه راحت حرف بزنه... بي تفاوت به بابا خيره شدم... از اول هم ميدونستم حقيقه ولي ترجيح ميدادم براي آخرين بار بيرسم تا مطمئن بشم



دهنمو باز میکنم و با خونسردی میگم: فقط یه چیز دیگه میخوام بدونم مادر من  
کیه و الان کجاست؟

بابا اخمی میکنه و با کلافگی میگه: مادر تو موناست که تو رو بزرگ کرده

با خونسردی میپریم وسط حرفشو میگم: خودتون هم خوب میدونید که نه مونا  
من رو.....

بابا با داد میگه: مونا نه مامان

با لبخند تلخی میگم: اون کسی که اجازه ی گفتن این کلمه رو به من نداد من  
نیستم... با گفتن این کلمه طرف مقابل واقعا مادر آدم نمیشه... مادر کسیه که  
قلبش برای جگرگوشه اش بزنه... یه مادر بدون شنیدن این کلمه باز هم مادره... به



هر حال کسی که من رو از گفتن این کلمه محروم کرد مونا است... هر چند من هم دیگه انتظاری از ایشون ندارم...

مونا با عصبانیت میگه: خیلی نمک شناسی...

با مهربونی میگم: تا عمر دارم مدیون شمام که مثله یه مادر بزرگم کردین ولی این رو یادتون باشه در شرایط سخت مثله یه مادر کنارم نبودین...

مونا: تو دخترم رو کشتی و انتظار.....

بابا با ناراحتی میپره وسط حرف مونا و میگه: مونا تمومش میکنی یا نه؟

مونا ساکت میشه و با ناراحتی به رو به رو خیره میشه



بابا با کلافگی میگه: دیگه دوست ندارم راجع به گذشته حرفی بشنوم... فقط این رو بگم که مادر تو موناست و خونواده ی تو هم همین افرادی هستن که توی سالن رو نشستن

بعضی مواقع کنترل عصبانیت خیلی خیلی سخت میشه... الان هم جز همون وقتاست که دارم همه ی سعیم رو میکنم که بی حرمتی نکنم... که بی احترامی نکنم... که یه چیز نگم که بعدها پشیمون بشم... با همه ی اینا نفسمو با حرص بیرون میدمو با جدیت میگم: حتی اگه همه ی حرفای شما درست باشه که خودتون هم خوب میدونید اینا همش ادعاست ولی من حق دارم در مورد زنی که من رو به دنیا آورد و اسم مادرم رو به یدک میکشه بدونم

بابا با داد میگه: کدوم حرف من ادعاست؟ هان؟ بد کردم تمام این چهار سال از خونه بیرون نکرده

با ناراحتی میگم: اگه واقعا من رو بچه ی خودتون میدونستین هیچوقت بهم سرکوفت نمیزدین که چرا من رو توی این خونه نگه داشتین... اگه مونا واقعا من

رو مثل دختر خودش میدونست برای یه بار هم که شده توی این چهار سال پاشو  
توی اتاقم میداشتو به حرف دل من گوش میکرد... اگه طاها واقعا من رو خواهر  
خودش میدونست جلوی هر غریبه ای روی من دست بلند نمیکرد... چرا دروغ  
طاها خیلی جاها هوام رو داشت... طاها رو برادرم میدونم ولی بقیه تون در  
شرایط سخت کنارم نبودین پس چه جور از من انتظار دارین که همه ی افراد این  
سالن رو خونواده ی خودم بدونم

نگاهی به طاها میندازم... با ناراحتی به زمین خیره شده و با انگشتهای دستش  
بازی میکنه

بابا: جالبه... واقعا جالبه... خودت هم خوب میدونی که در گذشته چه گندی زدی...  
واقعا برام جای سواله الان با چه رویی جلوم واستادی و زبون درازی میکنی

-----

با ناراحتی میگم: چرا متوجه ی حرفم نمیشین من نمیخوام جلوتون واستم... من نمیخوام زبون درازی کنم... من که حرف بدی نمیزنم... میگم یه نشونه از مادرم به من بدین... نه خودتون با من درست رفتار میکنید نه نشونه ای از مادرم بهم میدین... مگه از شماها چی میخواستم... توی تمام این سالها حتی یه ذره از پول و ثروتتون رو نخواستم... تو بدترین شرایط کار کردم و خرج خودم رو درآوردم... تنها چیزی که خواستارش بودم ذره ای محبت بود که هر روز و هر لحظه از من دریغ کردین... هر چند هیچکدوم از اون حرفایی که پشت سرم زده میشه رو قبول ندارم اما یه سوال فقط یه سوال ازتون میپرسم اگه طاهای طاهر یا ترانه در شرایط من بودن باز هم شماها اینطور باهاشون برخورد میکردین؟... حتی اگه گناهکارترین بودن هر روز بهشون سرکوفت اضافی بودن میزدین؟... مونایی که اجازه نمیده بهش مادر بگم همین برخورد رو با بچه های خودش میکرد... نه پدر من... نه آقای من... نه سرور من... من اگه امروز اینقدر دارم بدبختی میکشم دلیلش اینه که منو دختر خودتون نمیدونید... من چهار سال گفتم به خدا به پیر به پیغمبر من کاری نکردم اما بی تفاوت از کنارم گذشتین... پیش هر کس و ناکسی شخصیت من رو زیر سوال بردین....

مونا میپره وسط حرفمو با داد میگه: اون شب دزد رو بهونه کردی و سیاش رو به این خونه کشیدی و وقتی دیدی سیاوش تسلیمت نشد سر همه مون رو شیره مالیدی.. آخرش هم که از راه های دیگه وارد شدی و دختر یکی یه دونمو راهی قبرستون کردی... به جای لباس عروس کفن تنش کردی داغش رو واسه ی همیشه به دلم گذاشتی... باز هم میگی من بی گناهم... بچه های من هیچوقت این کارا ازشون سر نمیزنه... تو هم مثله اون ماد.....



بابا با داد میگه: مونا چند بار بگم حرف نزن... بعد میگي چرا ميخواي بري تو اتاق صحبت کني... چرا ميخواي مخفي کاري کني

طاها با ناراحتي ميگه: باب.....

بابا چنان نگاهی به طاها میکنه که حرف تو دهن طاها میمونه

و اما طاهر هیچ دخالتي در بحث پيش اومده نمیکنه... معلومه ناراحته اما ترجيح ميده سکوت کنه... اشک تو چشمای مونا جمع میشه... نگام پر از دلسوزي میشه... دوست ندارم اينجوري بینمش... بالاخره مدتها جاي مادرم رو برام پر کرده... بابا با عصبانیت از جاش بلند میشه و توي سالن قدم میزنه

هیچکس هیچي نمیگه... مونا آروم آروم اشک میریزه



بابا بي توجه به اشکهاي مونا خطاب به من میگه: برام مهم نیست نسبت به من و زن و بچه ي من چه دیدي داري... دیگه حوصله ي دردسر ندارم... خودت رو آماده کن آخر هفته ي دیگه برات خواستگار بیاد... دیگه دوست ندارم بیشتر از این جو زندگیم رو برای توي نمک شناس خراب کنم

بهت زده به کسی که تا ساعتی قبل ادعای پدری میکرد خیره میشم... کسی که مونا رو مادرم میدونست خودش رو پدرم... الان مستقیماً داره بهم میگه میخواد از دستم خلاص بشه... به طاهر نگاهی میندازم اصلاً سرش رو بلند نمیکنه... چقدر بدبختم تو این شرایط انتظار کمک اون هم از جانب طاهر رو دارم... هر چی باشه مونا مادرشه... محاله من رو به مادرش ترجیح بده

لبخند تلخی میزنم... بغض بدي تو گلوم میشینه... لبخندم کم کم جاش رو با پوزخند عوض میکنه... حالا مفهوم حرفای مونا رو میفهمم... دوست دارم زار زار گریه کنم... چقدر سخته خودت رو بین آدمایی ببینی که جز ادعا هیچی سرشون نمیشه... به مونا نگاه میکنم اشکاش بند اومده... دیگه خبری از گریه نیست... انگار همه ي گریه هاش فقط و فقط برای موندگاری من تو این خونه بود... به زحمت بغضم رو قورت میدم... بابام منتظر نگام میکنه از اینکه داد و فریاد راه ننداختم



تعجب میکنه... پوزخندم پررنگ تر میشه... اما نگاهم... حس میکنم نگاهم خالی از هر چیزی به نام احساسه... خالی از محبت... خالی از تنفر... خالی از همه چیز... حس میکنم نگاهم یخ بسته... یه نگاه شیشه ای که دیگه هیچ حرفی واسه گفتن نداره... یه نگاه از جنس یخ به پدري میندازم که همه ی حرفاش یه ادعای توخالیه... از هیچکس متنفر نیستم... از هیچکس هم انتظاری ندارم... فقط با همه احساس غریبگی میکنم... آشنایی در جمع نمیبینم که دلم رو بهش گرم کنم

همونجور که نشستم به سردی میگم: من محاله با کسی ازدواج کنم که بهش علاقه ای ندارم

بابا از بین دندونای کلید شده میگه: نشنیدم یه بار دیگه بگو

با تحکم میگم: من محاله با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم

بابا با داد میگه: جنابعالی خیلی بیجا میکنی



با لبخندي تلخ میگم: مثله اینکه يادتون رفته من خيلي وقته مستقل شدم... تنها چيزي که من رو به شما متصل میکنه همین خونسست که اگه اينقدر از وجود من تو اين خونه ناراحتين به زودي رفع زحمت میکنم... پس بيخودي يه شبتون رو براي خواستگاري بنده هدر ندين...

خودم هم نميدونم کجا اما ترجيح میدم برم

بابا چنان فريادي ميزنه که باعث ميشه از ترس روي مبل جا به جا بشم... نتيجه ي فريادش لرزيه که به تنم افتاده... ضربان قلبيه که هر لحظه بالاتر ميرد... حتي مونا هم از ترس جيغ خفيفي ميکشه و دستش رو روي قلبش ميذاره... درسته خيلي ترسيدم... درسته ترس رو با تک تک سلولام احساس میکنم درسته احساس غريبي میکنم ولي باز هم دليلي براي شکسته شدن نميبينم... اگه با شکسته شدن چيزي درست ميشد همون 4 سال پيش که شکستم همه چيز حل ميشدو من الان به جاي اينکه رو در روي پدرم باشم سايه به سايه اش هم قدمش بودم... همراهش بودم... يار و ياورش بودم



بابا: چي؟ بري که يه گند ديگه بالا بياري

سعي ميکنم صدام نلرزه به آرومي ميگم: من هيچوقت هيچ گندي بالا نياوردم... من به خودم به گذشته ي خودم و الان ي که دارم توش لحظه هام رو به سختي ميگذرونم افتخار ميکنم... چون هيچوقت توي زندگي پام رو کج نذاشتم... حتي توي بدترين شرايط... مهم نيست بقيه چي ميگن... مهم اينه که من ميدونم مسيري که دارم توش قدم ميذارم بهترين راه انتخاب براي منه... من نميخواهم با مرد ي ازدواج کنم که دوستش ندارم و هيچکس هم نميتونه من رو مجبور به اين کار کنه

اولش لرزشي در صدام ايجاد شد ولي آخراش لحن صدام محکمه محکم بود... خوشحالم که هنوز هم غرور شکسته شده ام رو به حراج نذاشتم

همه ي سعي رو کردم که صدام بلند نشه... که توهين نشه... که حرمتها شکسته نشه... نميدونم تا چه حد موفق بودم... بابام با ناباوري به من نگاه ميکنه... انگار انتظار شنيدن اين حرفا رو از زبون من نداشت... کم کم اخماش تو هم ميريه و بعد با فرياد ميگه: که هيچکس نميتونه مجبورت کنه؟... کاري نکن همون روز بله برون ت رو هم بگيرم تا بفهمي دنيا دست کيه



دستم رو روی قلبم میذارم و میگم: پیوند دو نفر به اینجاست نه به اون بله برونی که جوابه عروستش منفي باشه... حتي اگه بله برون هم بگیرين من باز هم حرف خودم رو میزنم وقتی پیوند قلبی نباشه هیچ ازدواجی صورت نمیگیره... محاله کسی رو به همسری قبول کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم... من چنین فردی رو نمیخوام

بابا سعی میکنه خونسرد باشه اما زیاد هم موفق نیست با لحنی که خشونت توش پیدااست میگه: مهم نیست تو چی میخوای... تو چه بخوای چه نخوای من کار خودم رو میکنم...مهم اینه که من اختیاردار تو هستم و من برات تصمیم میگیرم

ته دلم خالی میشه... یه خورده میترسم ولی همه ی ترس رو توی وجودم مخفی میکنم... واسه ی ترسیدن و لرزیدن خیلی وقت دارم الان باید مقاوم باشم اگه الان بشکنم واسه ی همیشه شکستم... با جدیتی که برای خودم هم نااشناست میگم: اشتباه نکنید آقای اختیاردار... تا من بله رو سر سفره ی عقد ندم هیچکس نمیتونه ادعای همسری من رو داشته باشه... مثله اینکه یادتون رفته شما خیلی وقته از شغل شریف پدر بودن اون هم برای بنده استعفا دادین...

بابا با خشم به طرفم میاد

ولي من همونجور ادامه میدم: شمایی که خیلی وقتا اجازه نمیدین بابا صداتون کنم الان که موقع ازدواج و خواستگاری شد ادعای پدریتون میشه.....

هنوز حرفم تموم نشده ولی بابا بهم رسیده... دستش میره بالا و حرف توی دهنم میمونه... چشمامو میبندمو سیلی محکمی رو روی گونه ی سمت چپم احساس میکنم... شدت ضربه به قدری زیاده که تعادل رو از دست میدمو روی مبل پرت میشم بابا با داد میگه: این رو زدم تا یادت بمونه که حق نداری جلوی بزرگترت دهنت رو باز کنی هر چرت و پرتی رو بگی

طاهر با ناراحتی به من نگاه میکنه... لبخند تلخی به طاهر میزنمو نگامو ازش میگیرم



بابا پشتش رو به من میکنه و میخواد به سمت اتاقش بره که به زحمت از جام بلند میشم... طاها و طاهر و حتی مونا با نگرانی به من نگاه میکنند... ولی نگرانی برای من جایی نداره یه عمر سختی نکشیدم که آخر و عاقبت این بشه... به ازدواج اجباری برای من محاله... حق من از زندگی این نیست... منی که آب از سرم گذشته دلیلی برای سکوت نمیبینم... حرمت کسی رو زیر پا نمیذارم ولی اجازه نمیدم بهم زور بگن

با صدایی که سعی میکنم بلند نباشه میگم: نه بابا... امشب دیگه کوتاه نمیام...

بابا که میخواست به سمت اتاقش بره با شنیدن صدای من سر جاش متوقف میشه

-بهم انگ هرزگی زدین کوتاه اومدم.. من رو قاتل دونستین کوتاه اومدم... پیش دوست و دشمن خارم کردین کوتاه اومدم... من رو از مهر و محبتتون محروم کردین کوتاه اومدم... تو بدترین شرایط تنهام گذاشتین کوتاه اومدم ولی امشب دیگه کوتاه نمیام... من امشب به هیچ عنوان کوتاه نمیام... من گذشته و حال رو از دست دادم اجازه نمیدم آیندم هم به دست شماها تباه بشه

بابا به طرف من برمیگرده و میخواد چیزی بگه که لبخند تلخی میزنمو نگامو ازش میگیرم... به زمین زل میزنمو با ناراحتی ادامه میدم: نه بابا امشب شب کوتاه اومدن نیست... امشب ترنم میخواد حقشو بگیره... حق من مادریه که شما از من دریغ کردین... من فقط یه اسم میخوام... یه اسم از مادرم... بعد میرم... مهم نیست شما چی میگین... مهم نیست مردم چی میگن... مهم نیست چقدر دیگه دل من رو تیکه تیکه میکنید و روی شکسته شده های دل من قدم میزنید

اشک تو چشمهام جمع میشه ولی من همینجور ادامه میدم: امشب فقط یه چیز برام مهمه اون هم اسم و آدرس مادرمه... یا بهم میگین یا خودم تنهایی اقدام میکنم... شده کل این کشور رو بگردم میگردم... کل این کشور چیه شده همه ی دنیا رو بگردم میگردم تا مادرم رو پیدا کنم مادری که تمام این سالها اسم و رسمش رو از من پنهون کردین.....

-----



همونجور که دارم حرف میزنم نگامو از زمین میگیرم و نگاهی به بابا میندازم... با دیدن قیافه ی بابا حرف تو دهنم میمونه... صورت بابا از شدت عصبانیت به رنگ قرمز در اومده... رگهای گردنش از فرط عصبانیت متورم شده... لحظه به لحظه نگاهش عصبانی تر میشه... آتیش خشم رو تو چشماش میبینم... دستاش رو مشت کرده و از شدت حرص فشار میده

وقتی سکوت رو میبینم پوزخندی میزنه و با آرامشی تصنعی میگه: چیه... ساکت شدي؟... خجالت نکش... ادامه بده... دنبال اون مادر نمک نشناست میگردی که بعد از اون همه کمکی که بهش کردم ترکم کرد...

با داد میگه: آره؟

با تعجب نگاهش میکنم... معنی و مفهوم حرفاش رو نمیفهمم...

همونجور با عصبانیت ادامه میده: مادرت آرزوی دیدن تو رو با خودش به گور میبره... از همون روز اول بعش گفتم با ترک من باید قید بچش رو بزنه اون هم قبول کرد

با ناباوری بهش خیره میشم... غیرممکنه یه مادر از بچش از پاره ی تنش از جگرگوشه اش از کسی که نیمی از وجودشه بگذره... درک حرفای بابا برام سخته... یاد حرفای مهربان میفتم... یاد حرفایی که در مورد زن های مطلقه میزد... من حق ندارم قضاوت کنم... مهربان بهم گفت بعضی موقع رفتن بهتر از موندنه... بعضی موقع جدایی بهتر از تحمل کردنه... من به اندازه ی کافی به خونوادم فرصت دادم... میخوام برای یه بار هم که شده حرفای مادرم رو بشنوم... برای یه بار هم که شده به مادرم فرصت بدم... برای یه بار هم که شده لذت آغوش مادرم رو تجربه کنم

با داد بابا از فکر مهربان و حرفایی که امروز بهم زد بیرون میام: فقط کافیه یه بار دیگه حرفی در مورد ال.....



حرف تو دهنش میمونه... با خشم چنگی به موهاش میزنه و با فریادی بلندتر از قبل میگه: فقط کافیه یه بار دیگه حرفی در مورد اون زن نمک شناس بشنوم مطمئن باش زندت نمیذارم...

الهام... الهه... المیرا... اه... چرا نگفت... چرا کامل اسم مادرم رو به زبون نیاورد... خدایا یعنی داشت اسم مادرم رو به زبون میاورد؟... دختره ی دیوونه اگه اسم مادرت نبود پس چی بود... صد در صد حروف آغازین اسم مادرم بود... یعنی اسم مادرم چیه... چقدر سخته که حتی یه اسم رو هم ازت دریغ کنند... من همینجور انواع و اقسام حرفا رو کنار هم میذارم تا شاید اسم مادرم رو حدس بزنی و بابا همونجور من رو تهدید میکنه که حق ندارم در مورد زنی که من رو به دنیا آورده فکر کنم...

صدای بابا رو میشنوم که با لحن ملایمتری میگه: بهتره از همین حالا خودت رو واسه ی هفته ی دیگه آماده کنی... حوصله ی یه ماجرای جدید رو ندارم

شاید حرفای بابا رو بشنوم ولی توجهی به حرفاش ندارم... تو یه دنیای دیگه سیر میکنم... حس میکنم یه چیز بزرگی رو کشف کردم و اون هم دو حرف اول اسم مادرمه... ال... ال... یعنی اسم مامانم چی میتونه باشه؟ یعنی دوستم داره؟...

نمیدونم چرا ارزش متنفر نیستم... نمیدونم چرا حس میکنم دوستم داره؟... واقعا نمیدونم چرا؟... یعنی این همه محبتی که در قلبم نسبت به مادرم دارم عجیبه؟... من که اون رو ندیدم... پدر و مونا هم که از اون بد میگن پس این محبتی که در قلبم نسبت به مادرم احساس میکنم چیه؟

صدای فریاد بابا رو میشنوم: شنیدی چی گفتم؟

با صدای فریاد بابا از فکر مامان خارج میشمو با ناراحتی بهش زل میزنم

به زحمت دهنمو باز میکنمو با ترس میگم: بابا من حرفامو بهتون زدم... من قصد ازدواج ندارم.. شما هم خرجم رو نمیکشین که من رو سربار خودتون بدونید... تنها چیزی که الان برای من مهمه مادرمه

با شنیدن حرفم کنترلش رو از دست میده و با عصبانیت به طرفم میاد... طاهر با نگرانی از جاش بلند میشه و میخواد چیزی بگه که بابا اجازه نمیده و به سرعت خودش رو به من میرسونه و چنان سیلیه محکمی بهم میزنه که لبم پاره میشه و



روي زمين پرت ميشم... مونا و طاها هم از جاشون بلند ميشن... يکم نگراني تو چشمشون ديده ميشه... اما اين نگراني رو براي خودم نميبنم فکر ميکنم براي رگهاي گرفته شده ي قلب بابا نگران هستن.... نميتونم احساسشون رو نسبت به خودم از توي چشمشون بخونم اما تو چهره ي طاهر نگراني موج ميزنه و اين نگراني اگه همش براي من نباشه با اطمينان ميتونم بگم نيميش ماله منه... طاهر خيلي سريع خودش رو به بابا ميرسونه و به بازوي بابا چنگ ميزنه... ميخواه چيزي بگه که بابا با داد ميگه: حق نداري از اين دختره ي بيشعور طرفداري کني... من امشب زبون اين دختره ي زبون دراز رو کوتاه ميکنم

بعد از تموم شدن اين حرفش بازوش رو به شدت از دستاي طاهر بيرون ميكشه و به سمت من مياد... طاهر بهت زده سر جاش واستاده و به بابا نگاه ميكنه... بابا به من ميرسه و مني رو که روي زمين نيم خيز شده بودم تا بلند شم رو هل ميده و در نهايت زير مشت و لگد ميگيره... طاهر تازه به خودش مياد و به سمت بابا حركت ميكنه... ولي من آروم آروم زير مشت لگدهايي که بهم وارد ميشه به هيچ چيز فكر نميکنم... تنها چيزي که ذهنم رو مشغول کرده اينه که ارزشش رو داره... براي پيدا کردن مادرم تمام اين مشت و لگدها رو به جون ميخرم... با هر ضربه اي که به تنم وارد ميشه صداي شکسته شدن دوباره ي قلبم رو احساس ميکنم... نه ناله اي ميکنم نه التماسي... حتي اشكي هم براي ريختن ندارم... هر چيزي تو اين دنيا قيمتي داره... قيمت پيدا کردن مادرم هم کتکهاي امروز منه... کتکهايي که قبل از جسم من به روحم وارد ميشه... طاهر دوباره خودش رو به بابا ميرسونه ولي حريف بابا نميشه... نميدونم چي ميشه که طاها هم به طرف ما ميادو سعي ميكنه



بابا رو از من دور کنه... بالاخره تلاشهای طاهها و طاهر برای جدایی بابا از من نتیجه  
میده

طاهها با ناراحتی میگه: بابا یه خورده آروم باشین این همه حرص خوردن واسه  
قلبتون ضرر داره

همه ی بدنم درد میکنه اما درد بدنم با دردی که توی قلبم احساس میکنم قابل  
قیاس نیست...

بابا با داد میگه: فقط کافیه هفته ی دیگه مخالفت کنی مطمئن باش زنده  
نمیدارم

نگام به مونا میفته... با پوزخند نگام میکنه... بغض بدی تو گلوم میشینه... ولی  
اجازه آزاد شدن رو به بغضم نمیدم... اجازه اشک ریختن رو به چشمم نمیدم...  
اجازه ی هیچ عکس العمل احساسی رو به خودم نمیدم... به زحمت از روی زمین  
بلند میشم و به سختی به سمت اتاقم حرکت میکنم... به هیچکدومشون نگاه



نمیکنم... به هیچکدومشون... با هر قدمی که ازشون دور میشم بیشتر به فاصله ی  
ایجاد شده ی بینمون پی میبرم... حس میکنم خیلی وقته که دنیام از دنیاشون  
جدا شده... حس میکنم بیشتر از همیشه باهاشون غریبه ام... شاید خیلی وقته که  
با هم غریبه شدیم... شاید همون چهار سال پیش... شاید هم هیچوقت براشون  
آشنا نبودم... شاید هم همه ی این آشنایی ها فقط تظاهر بود... یه تظاهر برای  
دیگران... چقدر بده که یه روزی به یه جایی برسی که به همه ی محبتیهایی که تا  
الان بهت شده شک کنی و از خودت بپرسی تمام اون محبتها دروغی بود؟... با هر  
قدم که ازشون دور میشم احساس آرامش بیشتری میکنم... با خودم فکر میکنم  
امشب چقدر واژه ها برام غریبه شدن...

-----

واژه های خانواده... پدر... مادر... آره این واژه ها برام غریبه تر از همیشه هستن...  
حس میکنم هیچ تعلق خاطری به این خونه و آدماش ندارم...

به در اتاقم میرسم... هنوز صدای داد و فریاد بابا و همچنین صدای طاهارو که  
سعی در آرام کردن بابا داره رو میشنوم... نگاهی به عقب میندازم... هیچکس  
نگران من نیست... هیچکس با نگاه نگرانش من رو تعقیب نمیکنه... هیچکس...

نه مونا... نه طاها... نه بابا... حتي طاهر هم بابا رو روي مبل نشونده و شونه هاش  
رو مالش ميده... حس اضافه بودن ميکنم... حس بدیه... ايكاش هيچکس بهش  
دچار نشه... حس ميکنم تو اين دنيا واسه هيچکس مهم نيستم

تنها کورسوي اميدم مادرمه

زمزمه وار ميگم: ترنم جاي تو اينجا نيست... خيلي وقته که ديگه تو جز اين  
خونواده محسوب نميشي... شايد هم هيچوقت جزئي از آدماي اين خونه نبودي

نگام رو ازشون ميگيرم... دستم به سمت دستگيره ي در ميرم... اشکي از گوشه ي  
چشمم سرازير ميشه... دستم دستگيره ي در رو لمس ميکنه... دومين قطره ي  
اشک از چشمم به پايين ميچکه... هنوز صدای بابا به گوشم ميرسه... هنوز هم داره  
تهديدم ميکنه... دستگيره در رو پايين ميارم و به آرومي در رو باز ميکنم... اشکام  
همينجور روون هستن من هيچ کاري نميتونم کنم... يه وقتايي حتي اگه همه ي  
سعيت رو هم کني باز هم نميتوني جلوي شکسته شدن رو بگيري... فقط از يه  
جهت خوشحالم اون هم اينه که هيچکس امشب اشکهاي من رو نديد... با اينکه  
اشکام دور از چشم بقيه سرازير شد ولي مقاومتتم تا آخرين لحظه شکست... در  
اين لحظه هيچ چيز نميتونه دل ناآرومه من رو آروم کنه... به آرومي به اتاقم ميرمو

در رو پشت سرم میبندم... از داخل در اتاق رو قفل میکنم و به سمت تخت میرم... وقتی به تخت میرسم خودم رو روی تخت پرت میکنم و به سقف اتاقم زل میزنم...

زمزمه وار میگم: ماندانا زودتر بیا... به وجودت نیاز دارم

این بار میخوام بر خلاف 4 سال قبل از ماندانا کمک بگیرم... مطمئنم کوتاهی نمیکنه... هر چند خیلی شرمندش میشم ولی چاره ای برام نمونده... دیگه نمیتونم اینجا بمونم... میخوام برم... با اینجا بودن هیچ چیز درست نمیشه... برای رفتن به کمک کسی نیازمندم و اون کس کسی نیست جز ماندانا... تنها کسیه که بهش اعتماد کامل دارم... به عنوان یه دختر توی این جامعه که همه گرگن در لباس میش زندگی خیلی سخته... امکان اینکه آسیب ببینم زیاده... ادعای زرنگی ندارم یه دختر هر چقدر هم که زرنگ باشه باز هم امکان اینکه ازش سوءاستفاده بشه هست... نمیخوام ریسک کنم... نمیخوام تو این یه مورد ریسک کنم... انتخاب الانه من همه ی آیندم رو تحت شعاع قرار میدم... بهترین راه کمک گرفتن از مانداناست... ایکاش خدا عمری بهم بده تا کارایی رو که ماندانا در حقم کرده رو جبران کنم... چاره ای برام نمونده و گرنه ماندانا رو به زحمت نمنداختم اگه بخوام اینجا بمونم به هیچ جا نمیرسم... اشکام رو پاک میکنم و سعی میکنم آروم بگیرم

زیر لب زمزمه میکنم: اگه اینجا بموني به زور شوهرت ميدن و بعد هم مثله اين چهار سال سراغي ازت نميگیرن... آخرش هم يکي ميشي مثله مهربان... در به در يه خونه... يه زن مطلقه که هيچ جايي تو اين خونه نداري... با گذشته ي سياهي که من دارم محاله مورد خوبي برام پيش بياد معلوم نيست مرتيکه چه مشکلي داره که ميخواه من رو بگيره

ميدونم بي انصافيه... ميدونم حق ندارم ندیده و نشناخته قضاوت کنم ولي اين رو هم خوب ميدونم که وقتي دلم جاي ديگه گيره نميتونم کس ديگه اي رو وارد زندگيم کنم... تا زماني که مهر سروش از دلم بيرون نره هيچ پسري رو وارد زندگيم نميکنم... پس بهترين راه همينه... هم فرصتي براي پيدا کردن مادرم به دست ميآرم هم کسي نميتونه من رو مجبور به ازدواج کنه... اونا ميخوان از دست من خلاص بشن و رفتن من بهترين راه براي خلاصيه اوناست و صد البته خلاصي خود منه... چه براي من چه براي اونا همين راه بهترين گزينه ست... تمام اين سالها تنها بودم ولي الان که ماندانا داره مياد ميتونم رو کمکش حساب کنم... مطمئنم اگه خودم هم بخوام ماندانا تنهام نميذاره... همونجور که دراز کشيدمو براي ايندم برنامه ريزي ميکنم به پهلوي ميشم که يهو دردي بدني توي پهلوم ميپيچه... به سرعت روي تخت ميشينمو دستم رو روي پهلوم ميذارم... از شدت درد اخمام تو هم ميرم... بلوزم رو بالا ميزنم و نگاهي به پهلوم ميندازم... پهلوم کبود شده... دستي روش ميکشم که باعث ميشه درد بدني رو احساس کنم... لابد يکي از لگدهاي بابام به پهلوم اثابت کرده... وقتي بهش دست ميزنم درد ميگيره در غير اين صورت دردي احساس نميکنم... ياد صورتم ميگفتم... با ناراحتي از تختم پايين ميامو به سمت آينه ميرم... با ديدن قيافه ي خودم جلوي آينه خشکم ميزنه...

گوشه ي لبم پاره شده و خون کنار لبم خشک شده... چند قطره اي از خون روي بلوزم ريخته... اثر انگشتهاي بابا هنوز هم روي صورتم هست... لابد همه ي بدنم هم کبود شده... تا فردا مطمئنا اثر انگشتا از بين ميرد و کبودي سيلبي ها نمايان ميشه

زمزمه وار ميگم: فردا با اين قيافه چه جوري به شرکت برم؟

پوزخندي رو لبام ميشينه و با خودم فکر ميکنم لابد سروش با ديدن حال زار من خيلي خوشحال ميشه

تصميم ميگيرم يه دوش بگيرم... به سمت کمد ميرم يه دست لباس تميز از ش خارج ميکنم... کشوي کمد رو باز ميکنم حوله ي تميزي رو بيرون ميکشم... کشو رو ميندمو به سمت حموم ميرم... در حموم رو باز ميکنم و وارد ميشمم... دلم عجيب گرفته... آهي ميکشمو لباسام رو توي رختکن آویزون ميکنم... دونه دونه لباسام رو از تنم در ميآرم... همه ي بدنم درد ميکنه... ولي کبودي زيادي روي بدنم ديده نميشه



با پوزخند مسخره اي ميگم: فردا بايد يه نگاه به بدنت بندازي نه الان كه جاي همه ضربه ها تازه ست

به سمت شير آب گرم و سرد ميرم... اول آب گرم و بعد از چند دقيقه هم شير آب سرد رو باز ميكنم... و تا ولرم شدن آب به اين فكر ميكنم كه فردا با اين قيافه ي درب و داغون چه جوري تو خيابون راه برم... دستم رو زير آب ميگيرم وقتي از ولرم بودن آب مطمئن ميشم به زير دوش ميرمو سعي ميكنم درد بدنم رو با گرمي قطره قطره هاي آب تسكين بدم... گوشه ي لبم بدجور ميسوزه... اما كرختي بدنم لحظه به لحظه كمتر ميشه...

حوصله ي شامپو و صابون ندارم... بعد از ده دقيقه آب رو ميندمو به سمت لباسام ميرمو اونا رو به آرومي تنم ميكنم... حس ميكنم سرحالتر شدم... هر چند هنوز هم درد در تمام بدنم ميپيچه ولي حالم از قبل بهتره... از حموم خارج ميشمو بدون اينكه نگاهي به قيافه ي زارم توي آينه بندهام به سمت ميز ميرم... كشو ميز رو باز ميكنم و آرامبخش رو برميدارم... ميخوام يه دونه از قرصا رو بخورم كه ياد حرف دكتر ميگم...» از امشب به هيچ عنوان از اون قرصا استفاده نميكني»



آهي ميکشمو نگاهي به بسته ي قرص که تو دسته ميندازم

زير لب ميگم: فقط همين امشب... بدجور اعصابم داغونه... محاله با اين اعصاب  
داغون خوابم بيره

يه قرص از بسته خارج ميکنم و ميخواهم تو دهنم بذارم که باز حرفاي دکتر تو گوشم  
ميپيچه... « مگه با اون قرصا ميتوني راحت بخوابي؟ »

با اعصابي خرد بسته ي قرص رو توي کشو پرت ميکنم و به شدت کشو رو ميندم...  
اون يه دونه قرص رو هم راهي سطل آشغالي که گوشه ي اتاقم ميکنم و به سمت  
کيفم ميرم... هنزفري و گوشيم رو از كيفم در ميآرم و به سمت تخت ميرم... خوابم  
نمياد.... حداقل يه خورده آهنگ گوش بدم... همينکه به تخت ميرسم به آرومي  
روش ميشينم و هنزفري رو به گوشيم وصل ميکنم... آهنگ مورد نظر رو از گوشيم  
انتخاب ميکنم و روي تخت دراز ميکشم... هنزفري رو توي گوشم ميذارم و دکمه ي  
پلي رو ميزنم چشمم رو ميندم منتظر شروع آهنگ ميشم:



میوسمت میگی خدا حافظ

با شروع شدن آهنگ لبخندی رو لبم میشینه

این قصه از این جا شروع میشه

من بغض کردم تو چشات خیس

دست دوتامون داره رو میشه

عاشق این آهنگم...



تو سمت رویای خودت میری

میری و من چشامو میندم

زیر لب زمزمه میکنم: این چه روزگاریست... دلم را میشکني... هزاران هزار تکه  
میکنی... بر روی تکه تکه هایش با آرامش قدم میزنی ولی باز از یادها نمیری...  
ولی باز فراموش نمیشی... ولی باز در قلب و ذهنم باقی میمونی

ما خواستیم از هم جدا باشیم

زمزمه وار میگم: ایکاش میتونستم از همه تون متنفر باشم.. اون موقع تصمیم  
گیری چقدر راحت میشد

پس من چرا با گریه میخندم...؟!



دیگه صدای آهنگ رو نمیشنوم... توی دنیای خودم غرق میشم... توی شیرینی ها  
و تلخی های زندگی... توی رویاهای آینده... به همه چیز فکر میکنم در عین حال  
به هیچ چیز فکر نمیکنم

.

.

.

اونقدر فکر میکنم که زمان از دستم در میره... میخوام به پهلو بشم که دوباره  
احساس درد میکنم... با دردی که در بدنم میپیچه به خودم میامو چشمامو باز



ميکنم حواسم به ادامه ي آهنگ ميره... بيتوجه به دردم همونجور طاق باز درازکش  
ميمونمو به ادامه ي آهنگ گوش ميدم

تو فکر ميکردي بدون من

دلشوره از دنياي ما ميره

يه خورده احساس خستگي ميکنم... درد پهلوم دوباره کمتر شده...چشمامو  
ميبندمو سعي ميکنم به هيچ چيز فکر نکنم... سخته... مدام حرفاي بابا... مونا...  
سروش... تو گوشم ميپيچن...

اين جا يکي هم درد من ميشه



آهي ميکشم.. گاهي فراموشي چه نعمت بزرگيست... کاش بيشتر از اين اقدرش رو  
بدونيم... چشمامو باز ميکنم به سقف خيره ميشم...

اون جا يکي دستاتو ميگيره...!

گفتي ميتوني بري اما...

بغض تو دستاتو برام رو کرد!

ما هر دو از رفتن پشيمونيم...

کم کم خستگي چشمام رو احساس ميکنم پلکام سنگين ميشن



جون دوتامون زودتر برگرد ...!!!

جون دوتامون ...!

چشمام رو میندوم خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

فصل سیزدهم

به زحمت چشمامو باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت شش و نیمه... هنوز خسته ام... از اونجایی که دیشب تا دیروقت بیدار بودم هنوز خوابم میاد... روی تخت میشینم و خمیازه ای میکشم و کش و قوسی به بدنم میدم که از شدت درد صورتم جمع میشه... با دردی که توی بدنم میپیچه دوباره یاد حرفا و کتکای بابا میفتم... ماجرای دیشب مثله یه پرده سینما جلوی چشمم به نمایش در میاد و باعث میشه آه پر سوز و گدازی بکشم... همونجور که به اتفاقات دیشب فکر میکنم از روی تخت بلند میشم ولی در کمال تعجب متوجه میشم یه چیزی دور گردنم

پیچیده شده... رو لبه تخت میشینمو با تعجب دستم رو به سمت گردنم میبرم... به چیزی که دور گردنمه چنگ میزنم و به شدت اون رو میکشم که باعث میشه هر چیزی که هست از وسط جر بخوره و پاره بشه... دستم رو بالا میارم به هنزفري پاره شده توي دستم نگاه میکنم... آه از نهادم بلند میشه... از بي حواسي خودم حرصم میگیره... از رو لبه ي تخت بلند میشمو دنبال گوشیم میگردم... بعد از کلي گشتن بالاخره اون رو از زیر پتوم پیدا میکنم... نیمی از هنزفري به گوشیم وصله و نیمه ي دیگش تو دسته... کلا پدر هنزفري رو در آوردم... هنزفري رو از گوشیم جدا میکنمو نگاهی به گوشیم میندازم... خاموشه

زیر لب میگم: لابد شارژش تموم شده

به سمت شارژر گوشیم که روی میز افتاده میروم شارژر رو به گوشیم وصل میکنم... بعد هم به سمت پرز برق میروم شارژر رو به برق میزنم... با ناراحتی نگاهی به هنزفري میندازم زیر لب غر غر میکنم و اون رو توي سطل آشغال اتاقم پرت میکنم

-تو رو چه به آهنگ گوش کردن تو این بی پولی فقط و فقط به اموال خودت ضرر میزنی... بعد هم میگی پول کم آوردم... آخه نصف شب آدم گوشیش رو بغل میکنه و میگیره میخوابه



سري به نشونه ي تاسف واسه ي خودم تكون ميدمو به سمت دستشويي ميرم...  
 وقتي از دستشويي بيرون ميام چشمم به تختم ميفته... به سمت تختم ميرمو بعد  
 از مرتب کردن تختم نگاهی به ساعت ميندازم... ساعت هفت شده و من هنوز  
 خونه ام... با گام هاي بلند خودم رو به كدم ميرسونمو لباسهاي موردنظرم رو از  
 كمد خارج ميكنم... بعد از عوض کردن لباسام چند قدمي كه با ميز آرايش فاصله  
 دارم رو طي ميكنم و خودم رو به ميز آرايش ميرسونم تا آرايش مختصري كنم...  
 بالاخره يه جوري بايد هنر بابام رو از ديد بقيه مخفي بذارم... نگاهی سريعي به آينه  
 ميندازم و سرم رو پايين ميارم كه لوازم آرايش رو بردارم كه سر جام خشكم ميزنه...  
 بهت زده نگام رو بالا ميگيرم و يه بار ديگه خودم رو از داخل آينه نگاه ميكنم...  
 باورم نميشه اين دختری كه داخل آينه ميبينم خودم هستم... وضع خيلي بدتر از  
 اوني كه فكرش رو ميكردم... صورتم خون مرده شده...

زمزمه وار ميگم: يعني شدت ضربه اينقدر محكم بود... پس چرا من اون لحظه  
 متوجه ي اون همه درد نشدم

دستم رو بالا ميارم و پوست صورتم رو لمس ميكنم... عجيب درد ميگيره...



دستم از صورتم دور میکنم آهی میکشم... حال و روزم زیاد خوب نیست ولی اونقدر هم بد نیست که خونه بشینم حرف هر کس و ناکسی رو بشنوم... با دلی مالا مال از غصه نگاهم رو از آینه میگیرم آرایش مختصری میکنم... هر چند تغییر چندانی در صورتم ایجاد نشد ولی باز هم بهتر از قبل شده... نگاه آخر رو به آینه میندازم در همون نگاه اول مشخصه که کتک خوردم... گونه ی سمت چپم یه خورده ورم داره... زخم گوشه لبم هم بد جور توی ذوق میزنه... فقط تونستم خون مردگی رو بپوشونم

شونه ای بالا میندازم زیر لب میگم: بیخیال

با ناراحتی نگامو از آینه میگیرم به سمت کیفم میرم... کیفم رو برمیدارم شال رو روی سرم مرتب میکنم... نگاهی به گوشیم میندازم شارژش خیلی کمه... شارژر رو از برق جدا میکنم داخل کیفم میذارم... گوشیم رو هم روشن میکنم توی جیب مانتوم میذارم... با قدمهایی بلند خودم رو به در اتاق میرسونم قفل در رو باز میکنم... دستگیره ی در رو پایین میکشم در رو به طور کامل باز میکنم... از اتاق خارج میشم در رو به آرومی پشت سرم میندازم... بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم با قدمهایی بلند از سالن میگذرم... دوست ندارم چشمم به این خونه و



آدمای این خونه بیفته... دیشب تا دیروقت هم امیدوار بودم طاهر یه سری بهم  
بزنه

پوزخندی میزنمو زمزمه وار میگم: دلت خوشه ها....

حتی نگاهی به حیاط هم نمیکنم... سریع خودم رو به در میرسونمو از خونه خارج  
میشم

-----

همینکه پامو از خونه بیرون میذارم لبخندی رو لبام میشینه چشمم رو میبندمو  
نفس عمیقی میکشم... نمیدونم دیشب دوباره بارون اومد یا نه فقط این رو  
میدونم که همه جا بوی خاک میده... چشممو باز میکنم و به سمت ایستگاه  
حرکت میکنم با اینکه توی این خیابونا از خاک خبری نیست ولی بعد از بارون این  
بو توی خیابونا بیداد میکنه... یاد شرکت میفتم قدمهامو تندتر میکنم تا زودتر به  
شرکت برسم... همین الانش هم کلی دیر از خونه حرکت کردم میترسم دیر برسم...

با سرعت خودم رو به ایستگاه میرسونمو منتظر اتوبوس میشم... اتوبوس اول رو از دست دادمو از اتوبوس دوم هم خبري نيست روي نيمكتاي آهني ميشينمو با عصبانيت پامو تگون میدم... بعد از يه ربع بيست دقيقه معطلی بالاخره اتوبوس میرسه... اون قدر سريع از جام بلند میشم که کیفم روي زمین پرت میشه... با حرص سري تگون میدمو کیفم رو از روي زمین برمیدارم و بعدش با عجله سوار اتوبوس میشم... روي اولین جاي خالي ميشينمو بي توجه به آدمای داخل اتوبوس به بیرون نگاه میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: عجب روزي شود امروز... شروع خوبی که نداشتم امیدوارم پایانش خوب باشه

آهی میکشمو به شرکت فکر میکنم... اولین روز کاری رو هم خراب کردم

نمیدونم چقدر گذشت... کی پیاده شدم.. کی به شرکت رسیدم... اونقدر با عجله همه ی این کارا رو انجام دادم که متوجه ی هیچ چیز نشدم... سرمو بالا میارم نگاهی به در ورودی شرکت میندازم

زمزمه وار میگم: ترنم یادت باشه تو امروز فقط و فقط یه مترجمه ساده ای

چشمامو میبندمو نفس عمیقی میکشم... بعد از اینکه یه خورده آروم میشم به داخل ساختمون میروم به سمت آسانسور حرکت میکنم... خوشبختانه آسانسور تو طبقه ی همکف هست و دیگه واسه ی این یه مورد معطلی ندارم... سریع به داخل آسانسور میروم دکمه ی مورد نظر رو فشار میدم... بعد از اینکه آسانسور متوقف میشه با دو از آسانسور خودم رو به بیرون پرت میکنم به سمت در مورد نظر حرکت میکنم... به آرومی در رو باز میکنم نگاهی به داخل میندازم... خبری از منشی نیست... با تعجب وارد میشم پنج دقیقه ای صبر میکنم ولی باز هم خبری از منشی نمیشه... گوشی رو از جیبم در میارم نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت یه ربع به نه هست و من هنوز کارم رو شروع نکردم... به ناچار به سمت در اتاق سروش میرم... سعی میکنم آروم و خونسرد باشم.. چند ضربه به در میزنم که صدای بفرمایید سروش رو میشنوم... در رو باز میکنم به آرومی وارد اتاق میشم...

سروش همونجور که سرش پایینه و به کاراش میرسه میگه: خانم سپهری خبری از مترجم جدید نشد



سرمو پايين ميارمو زير لب ميگم: سلام

سنگيني نگاهش رو روي خودم احساس ميکنم... هيچ حرفي نميزنه... بعد از چند لحظه سکوت ميگه: چه عجب... بالاخره تشریف فرما شدي

زمزمه وار ميگم: معذرت ميخوام... اتوبوس اولي رو از دست دادمو دومي هم دير رسيد

سروش: جنا.....

نميدونم چي ميخواست بگه که منصرف ميشه و با خونسردي ميگه: مهم نيست نيست... واسه کار آماده اي؟

بالاخره سرمو بالا ميارمو ميگم: اگه آماده نبودم الان اينجا حضور نداشتم



میخواه چیزی بگه که با دیدن صورت من حرف تو دهنش میمونه... با دهن باز  
نگام میکنه

با بی حوصلی میگم: احتیاجی به آزمون هست یا نه؟

با حرف من به خودش میاد... با ناراحتی از جاش بلند میشه و همونجور که به  
طرف من میاد میگه: صورتت چی شده؟

با کلافگی نگاهش میکنم و میگم: نگفتین باید چیکار کنم

با ناراحتی دستی به موهاش میکشه و میگه: ترنم چه بلایی سر صورتت اومده؟



از ترنم گفتنش ته دلم خالي ميشه.. سعي ميكنم تو حالات صورتم احساساتمو به  
نمايش نذارم....نگامو ازش ميگيرمو به زمين خيره ميشم

بعد از چند لحظه مكث ميگم: فكر نميكنم به شما ربطتي داشته باشه

با چند گام بلند فاصله ي بين من و خودش رو طي ميكنه و با عصبانيت ميگه: كي  
اينكار رو كرده؟

دستامو تو جيب مانتوم ميذارمو بي تفاوت از كنارش ميگذرم... به سمت يكي از  
مبلايي كه توي اتاقش خودنمايي ميكنه حركت ميكنم

وقتي جوابي از جوابي از جانب من نميشنوه ميگه: يادت باشه تو زير دست من كار  
ميكني... پس هر چي ميپرسم بايد جواب بدئي؟

با این حرفش پوزخندی رو لبم میشینه... مثله بچه ها رفتار میکنه... یه مبل تک نفره رو واسه نشستن انتخاب میکنم... موقع نشستن پهلوم تیر میکشه و ناخودآگاه صورتم درهم میشه... دستم رو روی پهلوم میذارم به آرومی میشینم... سرمو بالا میارم که سروش رو با دهن باز در چند قدمی میبینم

سروش با تعجب میگه: ترنم چی شده؟

از این همه تغییر رفتارش در تعجبم... مگه الان نباید بخاطر دیر اومدنم و حرفای دیشب از دست من عصبانی باشه... پس چرا الان برای منی که مایه ی عذابشم اظهار نگرانی میکنه... من خودم رو برای بدترین چیزا آماده کرده بودم اما مثله اینکه امروز همه چیز فرق میکنه... سروش غیرقابل پیشبینی ترین آدمیه ککه توی عمرم دیدم... یه روز فکر نمیکردم باورم کنه ولی باورم کرد... یه روز فکر میکردم صد در صد باورم میکنه اما باورم نکرد... اون روز توی باغ با خودم میگفتم محاله بهم دست درازی کنه اما تا مرز تجاوز هم پیش رفت... دیشب با اون همه حرفی که بارش کردم میگفتم حتما یه بلایی سرم میاره ولی اون بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کرد... و الان فکر میکردم با خشونت باهام برخورد میکنه ولی از وقتی اومدم هیچ خشونتی رو تو رفتاراش ندیدم... سروش واقعا غیرقابل پیش بینی



سروش با حرص می‌گه: ترنم یا مثله بچه ی آدم می‌گی چه مرگت.....

دستم از روی پهلوم برمیدارم و با ناراحتی وسط حرفش می‌پریم: آقای راستین حال من زیاد مساعد نیست اگه باید اینجا استخدام بشم تکلیف من رو روشن کنید در غیر این صورت برم به زندگیم برسم

با خشم نگام می‌کنه... به عادت همیشگی‌ش چنگی به موهاش می‌زنه و با عصبانیت به سمت میزش قدم برمیداره... کشوی میزش رو باز می‌کنه و چند تا برگه از داخل کشو بیرون میاره... با عصبانیت چنان کشو رو می‌بندد که حس می‌کنم کشو شکسته شده... دوباره به سمت من میاد و برگه‌ها رو با خشونت روی میز، روبه روی من پرت می‌کنه

سروش: فقط امضا کن... همه چیز از قبل آماده شده

شروع به خوندن نوشته‌ها می‌کنم...



سروش با لحن مسخره اي ميگه: قبلنا بيشتتر از اينا بهم اعتماد داشتتي

همونجور كه به برگه ها نگاه ميكنم با خونسردي ميگم: خوبه خودتون هم ميگين قبلنا... اون روزا براماز هر آشنائي آشناتر بودين پس بهتون اعتماد داشتم و امروز برام از هر غريه اي غريه تر هستين پس دليلي براي اعتماد وجود نداره... گذشته از اينا بايد بگم كه اعتماد به يه مرد غريه كه قصد تجاوز به يه دختر بي پناه رو داشت اصلا كار درستي نيست

هيچ صدائي ازش در نمياد...حتي سرم رو بلند نميكنم تا عكس العملش رو ببينم... عكس العملاي بچه گانش زياد برام مهم نيست

بي توجه به سروش ادامه نوشته هايي رو كه مربوط به قرارداد استخدام من هست رو ميخونم... با خوندن قرارداد لحظه به لحظه اخمام بيشتتر تو هم ميرم... با تموم شدن آخرين كلمه سرم رو بالا ميارم و با عصبانيت به سروش نگاه ميكنم



با لبخند مرموزس بهم خیره شده... حالا اون خونسرده و من عصبانی

بی توجه به نگاه خشمگینم به آرومی به سمت مبلی که مقابله منه حرکت میکنه و رو به روم میشینه.... خودکاری رو از جیبش در میاره و با شیطنت میگه: یادم رفت بهتون خودکار بدم

بعد با حالت مسخره ای خودکار رو به طرفم میگیره و میگه: بفرمایید خانم مهرپرور

با عصبانیت قرارداد رو به طرفش پرت میکنم و میگم: این کارا چیه؟

اون بی توجه به عکس العمل من با خونسردی میگه: کدوم کارا خانم مهرپرور... خونسردی تون رو حفظ کنید... از خانم با شخصیتی مثله شما این رفتارا بعیده



بعد از تموم شدن حرفش هم با لبخند مسخره اي بهم زل ميزنه

-اين مسخره بازيا رو تمومش كن... يعني چي به مدت يك سال بايد اينجا كار كنم؟

تو چشمم زل ميزنه و با خنده ميگه: قبلا باهوش تر بودي... ميخواي بگي معني اين جمله ي ساده رو هم نميدوني... از اونجايي كه بنده فداكار خلق شدم... فداكاري ميكنم از كار خودم ميزنم تا برات اين مسئله ي مهم رو توضيح بدم... اگه بخوام واضح تر بگم... يعني جنابعالي بايد به مدت 12 ماه برام كار كني

لعنتي داره مسخرم ميكنه و من مثله مترسك جلوش نشستمو چيزي نميگم

ميخوام دهنمو باز كنم حرف بزnm كه اجازه نميده و خودش با لبخند ادامه ميده:  
اگه باز متوجه نشدي بذار اينجوري بگم... خانم مهرپرور شما بايد به مدت سيصد و شصت و شش.....



با جیغ می‌گم: تمومش کن

با جیغ من ساکت میشه... یه ابروشو بالا میبره و با لبخندی پررنگ تر و در عین حال لحنی مرموز می‌گه: چي رو

-این بازی مسخره ای رو که امروز شروع کردی؟

سروش: مگه بچه ام بخوام باهات خاله بازی کنم

می‌خوام چیزی بگم که خودکار رو روی میز مقابلم پرت میکنه و بی توجه به من از جاش بلند میشه و با خونسردی به طرف میزش حرکت میکنه



همونجور که پشتش به منه می‌گه: بهتره سریع تر امضاشون کنی... آخرش مجبوری  
واسم کار کنی پس نه وقت من رو بگیر نه وقت خودت رو

-قرار ما یه ماهه بود

با تمسخر می‌گه: من هم علاقه ای ندارم بیشتر از یه ماه برام کار کنی ولی فقط من  
واسه ی این شرکت تصمیم نمی‌گیرم و از اونجایی که همکارام از سابقه ی جنابعالی  
راضی هستن قضیه کار آزمایشی کنسل شد

- من از قبل هم گفتم فقط تا یه مدت کوتاه میتونم اینجا کار کنم

پشت میزش میشینه و می‌گه: اونش دیگه به من ربطی نداره... از اونجایی که قرار  
قبلیمون کنسل شد آقای رضائی پیشنهاد یک ساله بودن قرارداد رو داد



با حرص می‌گم: این هم جز نقشه هاته

نگاه مرموزي بهم میندازه و می‌گه: هر جور مایلي به این موضوع فکر کن... نظرت  
چیه واسه ي آقای رضاني زنگ بزئمو از رفتاراي اخيرت بگم مطمئننا باهات  
برخورد سختي میکنه...

- خيلي پستي

اخي میکنه و می‌گه: بهتره مواظب حرف زدنت باشي... مطمئن باش يه بار ديگه  
بهم بي حترامي کني همه ي رفتاراي اخيرت رو به رئیس قبلیت گزارش میکنم يه  
کاري نکن هم از اينجا بيفتي هم از اون کار قبلیت... بهتره همين حالا اون قرارداد  
رو امضا کني...



با ناراحتي نگاهش میکنم و میگم: من نمیخواهم اینجا کار کنم چرا این کار را میکنی؟... آقای رضایی خودش به من گفت فقط یک ماه به صورت آزمایشی اینج.....

با عصبانیت میپره وسط حرفم و میگه: یک حرف رو چند بار باید بزنم... اون موضوع کنسل شد... الان باید به مدت یک سال برام کار کنی و مطمئن باش اگر مشکلی برای من یا شرکت به وجود بیاری آقای رضایی مسئول کارای تو میشه

با تعجب نگاهش میکنم

با داد میگه: بجای اینکه به من زل بزنی اون قرار داد رو امضا کن

-سروش چرا مزخرف میگی... کارای من چه ربطی به آقای رضایی داره؟



صداش رو پایین میاره و به آرومي میگه: من مزخرف نمیگم فقط دارم یه چیزایی رو بهت یادآوری میکنم... از اونجایی که آقای رضانی تو رو معرفی کرد.....

-معرفی کرده که کرده دلیلی همیشه مسئول اعمالی باشه که من انجام میدم

با لبخند مرموزی میگه: وقتی ضمانت جنابعالی رو کرده پس باید مسئول همه چیز باشه

با ناراحتی نگامو ازش میگیرم و میگم: خیلی نامردی سروش

بی توجه به حرف من میگه: مثله اینکه نمیخواهی امضا کنی.. باشه... فقط بدون خودت خواستی



بہت زدہ بہش نگاہ میکنم ولي اون بي توجه به من با خونسردی گوشی تلفن رو  
برمیداره و شماره ای رو میگیره... بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف میاد

سروش: سلام آقای رضائی

با شنیدن اسم آقای رضائی رنگم میپره... خیلی نامردی سروش... خیلی خیلی  
نامردی... نمیدونم آقای رضائی چی میگه ولي جواب سروش رو میشنوم که با  
پوزخند نگام میکنه و میگه: بله آقای رضائی.. حق با شماست

.....

سروش: راستش غرض از مزاحمه.....



همونجور که داره حرف میزنه خودکاری رو از روی میزش برمیداره و بهم اشاره میکنه امضا کنم

وقتی سرمو به نشونه ی نه تکیون میدم... لبخند پررنگتر میشه و با دست به اونور خط اشاره میکنه

سروش: بله بله داشتم میگفتم غرض از مزاحمت.....

دیگه زاقتم نمیارم خودکار رو از روی میز برمیدارم و اشاره میکنم: چیزی نگه

سروش با بیخیالی میگه: تشکر بود و بس... میخواستم بگم من که از کارشون خیلی خیلی راضی هستم



با ابرو اشاره میکنه امضا کنم... یه نگاه عصبی بهش میندازمو... قرار داد رو  
برمیدارمو برگه موردنظر رو پیدا میکنمو اونجاهایی که احتیاج به امضا داره رو  
امضا میکنم

سروش هم خوشحال از پیروزی خودش بالاخره گوشي رو قطع میکنه و با نیشخند  
نگام میکنه

با عصبانیت بهش زل میزنم که بی تفاوت به نگاه عصبی من از جاش بلند میشه و  
به طرف من میاد... قرارداد رو از من میگیره و نگاهی بهش میندازه

زمزمه وار میگه: خوبه

میخوام چیزی بگم که با کلافگی میگه: کمتر چرندیات تحویل من بده... به جاي  
اینکه بهم بگی نامردی و پستی و از این حرفا... درست و حسابی کار کن تا آخرماه  
پولت رو بگیری



با حرص از جام بلند میشمو میگم: الان باید چیکار کنم؟

سروش: از اونجایی که این شرکت تازه تاسیسه و هنوز به همه ی کاراش سر و سامون ندادم یه هفته ی اول رو تو اتاق خودم بمون تا اتاقت آماده بشه

با تعجب نگاش میکنم که میگه: چیه... برای دو سه روز یکی از دوستانم رو آورده بودم که اون هم همینجا میموند... فعلا جای خالی ندارم... اتاقت هم هنوز آماده نیست

به جز حرص خوردن کاری از دستم برنمیاد... به میزی که گوشه ی اتاقشه اشاره میکنه و میگه: فعلا اونجا به کارات سر و سامون بده تا ببینم چی میشه



با حرص به سمت همون ميز حرکت میکنم به آرومي کيفم رو گوشه ي ميز  
میدارم.. کامپیوتر رو روشن میکنم چند تا متني که احتياج به ترجمه داره و از قبل  
روي ميز گذاشته شده برمیدارم... تعدادشون خيلي زياده

به آرومي میپرسم: کي بايد تحويلشون بدم؟

همونجور که داره پشت ميزش ميشينه میگه: امروز عصر

با دهن باز بهش خيره ميشم

که با پوزخند میگه: وقتي بي دليل نميائي يا با بهونه هاي الكي دير سر کار حاضر  
ميشي آخر و عاقبت همين ميشه



با ناراحتی نگامو ازش میگیرمو بدون اینکه جوابشو بدم مشغول کارم میشم...  
نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم بدجور احساس گرسنگی میکنم... کارم هم  
هنوز تموم نشده... سرمو بالا میارمو نگاهی به اطراف میندازم... فروش روی مبل  
دو نفره لم داده و به سقف زل زده... دهنم از تعجب باز مونده... انگار سنگینی  
نگاه من رو روی خودش احساس میکنه چون نگاهش از سقف میگیره و به من نگاه  
میکنه

با جدیت میگه: چیه؟

زیر لب میگم: هیچی

و دوباره مشغول کارم میشم... اینجا به همه چیز شباهت داره به جز به شرکت...  
مترجم توی اتاق رئیس شرکت کار میکنه... رئیس شرکت به جای کار کردن رو مبل  
لم داده... محیط کار رو با خونه اشتباه گرفته... سرم تگون میدمو سعی میکنم از  
فکر فروش و رفتارای عجیب و غریبش بیرون بیام... دوباره مشغول کارم میشم...  
حدود یک ساعت دیگه یکسره کار میکنم تا ترجمه ی متون تموم میشه... سنگینی  
نگاه فروش رو روی خودم احساس میکنم اما بدون اینکه نگاهش کنم برگه ها رو  
مرتب میکنم و میخوام مشغول تایپ بشم که میگه: ترجمه تموم شد



نگاهي بهش ميندازم... همونجور مستقيما تو چشمم زل زده و منتظر جواب منه...  
سري تڪون ميدمو ميگم: فقط مونده تاپيش

سروش: برو خونه... ساعت چهار برگرد بقيش رو انجام بده

با تعجب ميگم: ساعت 4 كه شركت تعطيله

سروش: تا ساعت 6 شركت تعطيل نميشه

شونه اي بالا ميندازمو ميگم: ترجيح ميدم كارامو تموم كنم بعد برم... چند جايي  
كار دارم



سروش: هرجور که مایلی

بعد از تموم شدن حرفش از روی مبل بلند میشه و کتش رو که روی یکی از مبلا افتاده برمیداره... همونجور که کت اسپرتش رو تنش میکنه به سمت در میره و میگه: من دارم میرم... یکی دو ساعت دیگه برمیگردم تا متنهایی ترجمه شده رو ازت بگیرم

دستش به سمت دستگیره ی در میره تا بازش کنه

با صدای آرومی میگم: فکر نکنم تا اون موقع باشم کارم که تموم شد میذار.....

توی حرفم میپره و میگه: میمونی تا من پیام... باید نگاه کنم تا مشکلی توی ترجمه ها نباشه



میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و به سرعت در رو باز میکنه و از اتاق خارج میشه

آخه یکی نیست بهش بگه تویی که اینقدر از ترجمه سرت میشه چرا مترجم استخدام میکنی

دوباره کارم رو از سر میگیرم و اینبار شروع به تایپ ترجمه ها میکنم

از بس به کامپیوتر خیره شدم چشمام خسته شد... سرم رو روی میز میذارم و چشمامو میبندم

زمزمه وار میگم: خداجون پس کی تموم میشه... هنوز یک سومش رو تایپ کردم... احساس ضعف و گرسنگی هم میکنم



نمیدونم چي ميشه كه كم كم چشمام سنگين ميشه و به خواب ميرم

با صدای بسته شدن در از خواب میپریم... سروش رو جلوی در میبینم كه با پوزخند  
نگام میكنه

سروش: سرعت المعلت ستودنيه... چند ساعته تايپ رو تموم كردي كه بعد از يك  
ساعت و نيم كه من برگشتم تو با خيال راحت خوابيدي

يه چيزي ته دلم ميگه: بيچاره شدي؟

ميخوام چيزي بگم كه خميازه نميذاره... جلوي دهنم رو ميگيرمو خميازه اي  
ميكشم



سروش خندش میگیره ولی سعی میکنه جدي باشه

سروش: چایشون کردی؟

با ترس و لرز میگم: راستش خواب موندم

سری تکنون میده و میگه: اینو که خودم هم فهمیدم زود چایشون کن باید جایی  
برم

نمیدونم چه جری بهش بگم که خواب موندم و بیشترش رو تایپ نکردم

سروش: با توام... میگم چایشون کن دیرم شده... نکنه هنوز خوابی؟



-راستش... چه جوري بگم....

سروش با تعجب نگام ميکنه و ميگه: چيزي شده؟

سري تڪون ميدمو ميگم: اره.. يعني نه... يعني هم آره هم نه

با کلافگي ميگه: مثله بچه ي ادم حرف بزن بفهمم چي ميگي؟

دلمو ميزنم به دريا و به سرعت ميگم: راستش خواب موندم نتونستم همه رو  
تايپ کنم

انگار متوجه ي حرفم نشده چون گنگ نگام ميکنه و با تعجب ميگه: چي؟



-باور کن از قصد نبود... اومدم یه خورده به چشمام استراحت بدم خواب موندم

با داد می‌گه: منو مسخره ی خودت کردی؟... خوبه بهت گفتم امروز باید همه شون رو تموم کنی... من فردا صبح زود این ترجمه ها رو می‌خوام... امروز هم وقت ندارم برگردم و ازت بگیرم

-به خدا از روی قصد نبود

سروش: چه سهوی چه عمدی... من الان باید چیکار کنم؟

-امشب همه رو آماده می‌ک... ..



میپره وسط حرفمو با داد میگه: تا کارت تموم نشده حق نداری پات رو از شرکت بیرون بذاری

با ناراحتی نگاهش میکنم که میگه: چیه؟... نکنه یه چیزی هم بدهکار شدم؟

نگامو ازش میگیرم و نگاهی به ساعت میندازم... ساعت سه و ربعه... اگه بخوام به مطلب برم باید همین حالا راه بیفتم...

با صدایی گرفته میگم: باور کن دیرم شده... امشب همه رو آماده میکنم فردا صبح زود بهت تحویل میدم

سروش: اون وقت دیگه کی وقت میشه من بهش نگاهی بندازم؟



بهبش حق میدم... اینبار اشتباه از من بود... با ناراحتی برگه ی ترجمه شده رو  
برمیدارم و شروع به تایپ میکنم... ده دقیقه ای همینجور تایپ میکنم که با صدای  
سروش یه خودم میام

سروش: این بار رو استثنا میبخشم... ولی این رو بدون دفعه ی بعد از این خبرا  
نیست

با تعجب بهش زل میزنم که میگه: بقیه رو تو خونه انجام بده... یکی از کارتای  
شرکت رو بردار و امشب قبل از ساعت 12 به ایمیلی که روش نوشته شده برام  
ایمیل کن

باورم نمیشه... لبخند کمرنگی رو لبام میشینه

با دیدن لبخند من ادامه میده: فقط کافیه دیرتر از 12 بفرستی مطمئن باش اون  
موقع دیگه بخششی در کار نیست



با لحن شادي ميگم: قول ميدم قبل از 12تمومش كنمو بفرستم

با اخم سري تكون ميده و ميگه: زودتر وسايلاتو جمع كن ديرم شد

يه باشه ي زيرلبي ميگمو سريع دست به كار ميشم... فلش رو از كيفم در ميarmo به كامپيوتر وصل ميكنم... فايل رو تو فلشم كپي ميكنم... بعد از برداشتن فلشم كامپيوتر رو خاموش ميكنم برگ هاي ترجمه شده رو به همراه فلش داخل كيفم ميذارم... سروش همونجور كنار در دست به جيب به ديوار تكيه داده و نگاه ميكنه... از جام بلند ميشمو به سمت ميز سروش حركت ميكنم

با لحن خشي ميگه: كجا؟

بي توجه به خشونتي كه تو صداش موج ميزنه به سمتش برميگردمو ميگم: براي برداشتن كار.....



وسط حرفم میپره و با لحن آرومتری میگه: شماره خودت رو هم پشت یکی از  
کارتا بنویس ممکنه احتیاج بشه

سری تکنون میدمو نگامو ازش میگیرم... با سرعت خودم رو به میزش میرسونمو دو  
تا کارت برمیدارم... یکی رو تو جیب مانتوم میدارم رو یکیش هم با خودکاری که  
روی میزه شمارم رو مینویسم... خودکار رو روی میز میدارم با سرعت به سمت  
سروش حرکت میکنم... همینکه ه سروش میرس کارت رو به طرفش میگیرم...  
کارت رو از دستم میگیره و ناهي به شماره ي من میندازه بعد با بي تفاوتی اون رو  
تو جیب کتش میندازه و میگه: فردا به موقع تو شرکت باش... خوشم نیاد مسائل  
شخصی رو مسال کاری تاثیر بذاره

سری تکنون میدم... هیچی نمیگه... به سمت در برمیگرده و در رو باز میکنه...  
بدون اینکه تعارفی کنه که خانما مقدم ترن و از این حرفا خودش زودتر از اتاق  
خارج میشه... من هم پشت سرش از اتاق بیرون میرمو در رو میندم... سروش به



سمت منشي ميره و ميگه: خانم سپهري در مورد اون اتاق كه بهتون گفته بودم اقدام كردين؟

بدون اينكه توجهي به ادامه ي حرفاشون كنم يه خداحافظ سريع ميگم و به سرعت ازشون دور ميشم... وقتي به آسانسور ميرسم ميبينم روي در آسانسور كاغذي چسبونده شده كه در اون نوشته خراب است... به ناچار راه پله رو در پيش ميگيرم... تند تند پله ها پشت سر ميذارم و بالاخره به طبقه ي همكف ميرسم... همونجور كه نفس نفس ميزنم از ساختمون خارج ميشم و به سمت ايستگاه حركت ميكنم... توي راه به يه سوپرماركت ميرم و يه شيركاكائوي كوچيك با يه كيك ميخرم تا توي اتوبوس بخورم... بدجور گرسنه... بالاخره بعد از ده دقيقه به ايستگاه مورد نظر ميرسم و خودم رو از بين اون همه آدم به داخل اتوبوس پرت ميكنم... اكثر صندليها پر شده... بالاخره يه جاي خالي كنار يه پيرزن پيدا ميكنم و يه سلام زير لب يه بهش ميگو و كنارش ميشينم

پيرزن: سلام دخترم...

لبخندي ميزنم و چيزي نميگم... شيركاكائو و كيك رو در ميارم و ميخواهم بخورم كه ياد پيرزن ميگم



-بفرمایید

پیرزن: وای دختر جون اینا چیه میخوری؟

با تعجب نگاش میکنم که میگه: هیچی غذای خونه نمیشه

تازه منظورش رو میفهمم و با مهربونی میگم: از اونجایی که سرم شلوغه وقت  
نمیکنم برم خونه چیزی بخورم

پیرزن: درس میخونی؟



همونجور که ني رو توي پاکت شرکاکائو فرو میکنم میگم: نه کار میکنم

پیرزن: حالا که داري ميخوني اين آشغالا رو بریز دور رسيدي خونه يه چیز بخور

اي خدا چه غلطي کردم يه تعارف زدما

-مادر من حالا حالاها خونه نميرم.. هنوز کارم تموم نشده

پیرزن: پس تو اتوبوس چیکار میکني؟

سعي میکنم خونسرديمو حفظ کنم



-مادرجون همه کارا رو که تو شرکت و ادار.....

میپره وسط حرفمو میگه: جامعه خراب شده دختر... برو خونه... پدر و مادرت برات پول خرج میکنند تا به یه جایی برسی اونوقت تو این وقت بعداز ظهر تو خیابونا ول میچرخي

ترجیح میدم چیزی نگم... نی شبر کاکائو رو میارم تو دهنم که با اخم میگه: امان از دست شما جوونا

یه گاز به کیکم میزنمو میگم: مادر من شغل ایجاب میکنه از این آشغالا تو شکمم بریزم

یه خورده اخماشو باز میکنه و میگه: دخترجون بهتره بری خونه... گول این پسرای تیتش مامانی رو نخور... از نهارت میزنی.. از پولت میزنی



با دهن باز به پیرزنه نگاه میکنم اون همونجور ادامه میده: از وقتت میزنی...  
خونوات رو فریب میدی... آخرش چی برات میمونه بی آبرویی

نگاهی به صورتم میندازه و میگه: آدم با یه دعوای کوچولو با خونوادش از خونه  
قهر نمیکنه و به حرف پرای غریبه گوش نمیده

ای بابا... به خدا این پیرزنه یه چیزش میشه ها... چه غلطی کردم یه کیک بهش  
تعارف کردم

ترجیح میدم جوابشو ندم با ناراحتی کیک و شیرکاکائوم رو میخورم و وقتی به  
ایستگاه بعدی میرسم یه خداحافظی سرسری با پیرزن میکنم پیاده میشم

هر چند موقع پیاده شدن بهم گفت: تو هم جای نوه ام میمونی حرفام رو به دل  
نگیر



هر چند بهش گفتم به دل نگرفتم حق با شماست

اما ته دلم يه خورده بهم برخورد... از قضاوتهاي اشتباه ديگران بدم مياد... بعد از چند بار اتوبوس عوض کردن و يه خورده هم پياده روي بالاخره به مطب ميرسم... به سرعت از پله ها بالا ميرمو خودم رو به طبقه ي مورد نظر ميرسونم... وقتي به طبقه ي مورد نظر ميرسم تازه ياد آسانسور ميگم... اين فکر و خيال دست از سرم برميدارن... از بس تو فکر بودم اصلا متوجه ي آسانسور نشدم... به سرعت خودم رو به در مورد نظر ميرسونمو در رو باز ميکنم... خدا رو شکر به جز منشي کسي تو مطب نيست... در رو ميبندم که باعث ميشه منشي سرش رو بالا بياره... ميخواست چيزي بگه که با ديدن قيافه ي من حرف تو دهنش ميمونه

لبخند غمگيني ميزنمو ميگم: با دکت.....

سريع به خودش ميادو ميپره وسط حرفمو ميگه: بله بله... از اونجايي که يه ربع دير کردين فکر کردم نماين



با اینکه هنوز از دیدن صورت من متعجبه ولی چیزی نمیپرسه و همونجور ادامه  
میده: دکتر منتظرتونه

با لبخند میگم: ک شرمنده یه خورده دیر شد... با اجازه

سری تکنون میده و هیچی نمیگه

به سمت اتاق دکتر حرکت میکنم... از اول صبح تا حالا فقط دارم بد میارم... یا دیر  
میرسم... یا حرف میشنوم... یا همه از دیدن قیافه ی کتک خوردم دهنشون باز  
میمونه... همینکه به اتاق دکتر میرسم چند ضربه به در میزنمو بدون اینکه منتظر  
اجازه ای از طرف دکتر باشم در رو باز میکنم و وارد اتاق میشم



فصل چهاردهم

دکتر که پشت من مشغول تماشای خیابونا بود به سمت من برمیگرده و میگه:  
بالاخر.....

با دیدن حرف تو دهنش میمونه... زمزمه وار میگم: اینم سومین نفر...

تو دلم میگم البته اگه اون پیرزن رو در نظر نگیرم

با ناراحتی در رو پشت سرم میبندمو به سمت دکتر برمیگردمو میگم: سلام آقای  
دکتر

سری به نشونه ی سلام تکنون میده و میگه: چه بلایی سر خودت آوردی؟



همونجور که به سمت مبل حرکت میکنم میگم: من نیاوردم دیگران آوردن

دکتر با ناراحتی میگه: واسه همین دیر رسیدی؟

همینکه به مبل میرسم خودم رو روش پرت میکنم میگم: نه بابا... کتکا ماله  
دیشبه... سر کارم یه خورده معطل شدم

با قدمهایی بلند خودش رو به مبل میرسونه... رو به روی من میشینه و میگه: چی  
شده؟

-چیز چندان مهمس نیست بعد از مدتها یه نافرمانی کوچیک کردم خواستن  
اینجوری رانم کنند

با حالت گنگي نځام ميکڼه و ميگه: چرا يه حرف ساده رو اونقدر ميپيچوني که من دکتري هم چيزي ارزش نميفهمم

با صداي بلند ميخندمو ميگم: يعني ميخواين يگين دکتري همه چيز رو ميفهمن

لبخندي ميزنه و ميگه: خارج از شوخي بگو چي شده؟

-چيز چندان مهمي نشده فقط يه مشت و مال حسابي نوش جان کردم

دکتري ميخواه چيزي بگه که ميگم: پدرم گفت آخر هفته ي ديگه برام خواستگار  
مياد

دکتري سري تڪون ميده و ميگه: خب... مشكلش چيه؟



-بابام گفت باید بله رو به این خواستگاره بدم وقتی گفتم حاضر به ازدواج با کسی که دوستش ندارم نیستم اون هم این بلا رو سرم آورد تا بفهمم دنیا دست کیه؟

دکتر بهت زده نگام میکنه و میگه: یعنی هیچکس تو خونتون پیدا نمیشد جلوی بابات رو بگیره

آهی میکشمو میگم: تو این دنیا هم دیگه هیچکس پیدا نمیشه که هوای من رو داشته برسه چه برسه به اون خونه

دکتر با ناراحتی به گوشه ی لبم نگاه میکنه و میگه: یعنی فقط برای یه نه گفتن....

میپریم وسط حرفشو میگم: نه آقای دکتر... فقط بخاطر یه نه گفتن نبود... اتفاقات زیادی تو این مدت افتاده



دکتر: یه سوال

-بفرمایید

دکتر: میشه گفت همه ی اتفاقاتی که این روزا میفتن به گذشته ی تو مربوط هستن؟

از روی مبل بلند میشم... دکتر با تعجب نگام میکنه... لبخندی میزنمو کیفم رو روی مبل پرت میکنم

دکتر: اتفاقی افتاده؟



-اتفاق که نه... دوست دارم از پنجره نگاهی به بیرون بندازم... اجازه هست؟

لبخندی میزنه و میگه: راحت باش

به سمت پنجره حرکت میکنم

دکتر: جوابمو ندادی

وقتی به پشت پنجره میرسم دستامو تو جیب مانتوم فرو میکنم و آهی میکشمو  
به آسمون آبی نگاه میکنم... آسمون امروز خیلی خوش رنگه... لبخندی رو لبم  
میشینه



همونجور که به آسمون خیره شدم میگم: لحظه لحظه زندگی امروز من از همون روزا الهام میگیرن... همه چیز مربوط به گذشته ست... درسته یه اتفاقی افتاده شاید خیلیا بگن تموم شده ولی من میگم اون چیزی که دیگران اون رو تموم شده میدونند به نظر من هیچوقت تمومی نداره... چون توی حال و آینده ی من تاثیر داره... مثله یه نفر که توی یه تصادف فلج میشه... ممکنه اون تصادف تموم شده باشه ولی تاثیرش واسه ی همیشه تو زندگی طرف میمونه

نگامو از آسمون میگیرمو به آدمای تو پیاده رو زل میزنم

دکتر: بعضی مواقع حرفات زیادی ساده به نظر میرسن... بعضی مواقع هم اونقدر پیچیده به نظر میان که توشون میمونم... در نهایت نمیدونم حرفات ساده ان یا پیچیده فقط میدونم ساعتها فکرمو مشغول میکنند... وقتی اینجوری حرف میزنی معنی حرفاتو میفهمم اما درکشون نمیکنم... کل دیشب داشتم به زندگی تو فکر میکردم... نه اینکه بخوام ولی ناخودآگاه فکرم به حرفات کشیده میشد... من توی محیط خونه حرفی از کار نمیزنم ولی برای اولین بار اونقدر توی فکر بودم که برادرم کنجکاو شد و در کمال تعجب برای اولین بار براش از یکی از بیمارام گفتم... از تویی که اینقدر پیچیده و در عین حال ساده به نظر میرسی...



به سمت دکتر برمیگردم... لبخندی میزنم و میگم: سادست دکتر

با تعجب میگه: چی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: حرفام... رفتارام... شخصیتام... هیچ چیز پیچیده ای در من وجود نداره... حرفای من پیچیده نیستن اگه درکشون نمیکنید دلیل بر این نیست که قابل درک نیستن دلیلش اینه که از گذشته ی من چیز چندانی نمیدونید... تجربه ها باعث میشن که دنیا رو بهتر از اون چیزی که هست بشناسیم و من اونقدر سختی کشیدم که پشت هر حرف ساده ام دنیایی تجربه پنهان شده... برای درک حرفهای ساده ی من یا باید جای من باشین یا باید تجربه های من رو داشته باشین... هر چند که آرزو میکنم نه جای من باشین نه تجربه های تلخم رو تجربه کنید

دکتر: یعنی اینقدر تلخه؟

به طرف مبل قدم برمیدارم و



شونه اي بالا ميندازمو ميگم: چي بگم؟... من از گذشته ها ميگم شما قضاوت كنيد

دكتر: آره بگو... دوست دارم بدونم چه اتفاقي افتاد كه به اينجا رسيدي

آهي ميكشمو به ارومي روي يه مبل دو نفره ميشينم و ميگم: تا كجا گفته بودم؟

دكتر: تا ايميل.....

دستم بالا ميارمو با لبخند ميگم: يادم اومد

دكتر سري تكون ميده منتظر ميشه... وفتي سكوت دكتر رو ميبينم شروع ميكنم



-اون روز اونقدر گریه و زاری کردم که حالم بد شد...

چشمامو میبندم هنوز هم چهره ی شرمنده ی سیاوش رو جلوی خودم میبینم...  
 تک تک اون لحظه ها تو ذهنم ثبت شده... لحظه ای که سیاوش از جاش بلند  
 شد... لحظه ای که با بی حواسی برای چیزی که سفارش ندادی بودیم چند تا  
 اسکناس از جیبش در آورد و روی میز گذاشت... لحظه ای که به سمت من اومد  
 گوشیش رو از به زور از دستم گرفت... لحظه ای که به بازوم چنگ زد و من رو به  
 زحمت بلند کرد... لحظه ای که زیر بغلم رو گرفت تا از بی حالی نیفتم... هنوز هم  
 حرفایی که بین مون رد و بدل شد رو با جزئیات یادمه

سیاوش: ترنم تو رو خدا آرام بگیر

گریه های اون لحظه تا آخر از ذهنم پاک نمیشن



-چه جوري سياوش... چه جوري آروم باشم... يکي داره با من بازي ميکنه و من  
نمیدونم کیه

سياوش: آروم باش ترنم... به خدا باور کردم... خودم همه چیز رو درست میکنم

-آخه چه جوري... اون لحن بيانش هم شبیه منه... آخه کسی رمز ايميلم رو نداره

سياوش: هيس... ساکت باش ترنم... تو رو خدا آروم بگیر

-سياوش آگه سروش هم بفمه باورم نمیکنه.. مگه نه؟

سياوش: ترنم تمومش کن... من فهميدم اشتباه کردم... سروش هم باورت ميکنه



-نه... نه... همه چيز زيادي واقعيه... اصلا ميدوني چيه؟... تو همين الان هم باورم  
نداري

چشمامو باز ميکنمو به دکتر نگاهي ميندازم...

دکتر: بعدش چي شد؟

سرمو بين دستام ميگيرمو ميگم: سياوش هر حرفي ميزد من پرت و پلا جوابش رو  
ميدادم... اصلا دست خودم نبود... يکي ته دلم ميگفت وقتي سياوش باور کرده  
لابد بقيه هم باور ميکنند... سياوش آخرسر چنان دادي سرم زد که کلا خفه خون  
گرفتم

دکتر با تعجب ميگه: آخه چرا؟



-خيلي عصبي بود... يه جورايي حدس زده بود من بي گناهم... اما نميدونست کيه که داره دو نفرمون رو به بازي ميده... اگه قرار باشه در يک جمله حرفمو بزnm فقط ميتونم بگم توي اون لحظه احساس من و سياوش يه چيز بود... ترس... آره آقاي دکتر من ترس از دست دادن سروش رو داشتم و سياوش از نداشتن ترانه ميترسيد... من با گريه خودم رو خالي ميکردمو سياوش همه چيز رو تو خودش ميریخت... نميدونم اون طرف کي بود و هدفش چي بود... فقط ميدونم به هدف نهاييش رسيد...

دکتر: فکر ميکني هدف اون طرف چي بود؟

-نابودي چهار نفرمون... کسي که اين بازي رو شروع کرده بود چه هدفي به غير از اين ميتونست داشته باشه

دکتر متفکر ميگه: بعدش چي شد؟



-سیاوش من رو به زور از کافي شاپ خارج کرد... اصلا من قدم بر نمیداشتم همه سنگینیمو انداخته بودم روی سیاوش اون بدبخت هم من رو میکشید... نه اینکه بخوام واقعا تحمل این رو نداشتم که راه بیام... سیاوش هم به خاطر اینکه آدمای تو کافي شاپ بهمون زل زده بودن مجبور شده بود از کافي شاپ خارج بشه... هر چند وقتی سرم داد زده بود و ساکت شده بودم ولی باز هم اشک میریختم و بی قراری میکردم... سیاوش از حرفاش پشیمون شده بود ولی دیگه توی اون لحظه کاری از دستش برنمی اومد... تونسته بود ساکت کنه ولی تو آروم کردنم مهارت نداشت... فقط سه نفر توی دنیا میتونستن آروم کنند... مادرم... برادرم طاهر... سروش...

چند لحظه مکث میکنم بعد ادامه میدم: که امروز هیچکدومشون رو ندارم...

دکتر با دلسوزی نگام میکنه و من با لحنی غمگین میگم: داشتن که دارم ولی انگار ندارم

دکتر میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو میگم: دکتر دلداري رو بذارید واسه ی آخر داستان... ترجیح میدم بقیه ماجرا رو بگم



دکتر با ناراحتی سری تکون میده و میگه: باشه ادامه بده

-اون روز اونقدر بی قراری کردم که به ماشین نرسیده از حال رفتم...

با صدای چند ضربه ای که به در میخوره ساکت میشم

دکتر: یه لحظه...

سری اکون میدم



که دکتر از جاش بلند میشه و به سمت در میره و در رو باز میکنه و میگه: چي شده؟

صدای منشی رو میشنوم که میگه: آقای دکتر یه کاری برام پیش اومده مجبورم زودتر برم

دکتر: باشه... فقط کلیدا رو بده که در رو قفل کنم

منشی: میذارم تو کشوی میزم خودتون بردارید

دکتر: باشه... خداحافظ

منشی: خداحافظ



دکتر در رو میبندد دوباره به سمت مبلها میاد و روبه روم میشینه و میگه: شرمنده،  
لطفا ادامه بده

لبخندی میزنم و میگم: دشمنتون شرمنده...

آره داشتم میگفتم اون روز از بس بی قراری کردم از حال رفتمو دیگه متوجه ی  
هیچی نشدم فقط وقتی به هوش اومدم خودم رو روی تخت درمونگاه و سیاوش  
رو هم کنار خودم دیدم

حرفا، عکس العملها، رفتارها و از از همه مهمتر پشیمونی سیاوش از طرز گفتن ماجرا  
همه و همه جلوی چشمم به نمایش در میان

سیاوش: ترنم بالاخره به هوش اومدی



-سیاوش من اینجا چیکار میکنم؟

سیاوش: فشارت پایین اومد از حال رفتی آوردمت درمونگاه دکتر برات سرم نوشت

-سیاو.....

سیاوش: بهش فکر نکن.... حلش میکنم

-باور کن کار من نیست

دکتر میپره وسط حرفمو میگه: اون روز سیاوش باورت کرد؟



-نمیدونم... زبوني میگفت میدونم ولي ته چشماش هنوز هم شک و تردید رو میدیدم... حتي وقتي بهش گفتم باور کن کار من نیست فقط سري تکون داد

دکتر: به سروش و ترنم گفتین؟

آهي از سر پشيموني میکشمو میگم: نه نگفتیم... يکي ديگه از اشتباهات بزرگ زندگيم همین بود... آقای دکتر من تو زندگيم اشتباهات زيادي کردم ولي گناهي مرتکب نشدم من يه بار به اصرار ترانه موضوع مسعود رو از سروش مخفي کردم... يه بار هم از ترس عکس العمل بقيه موضوع ایميلا رو به هيچکس نگفتم... سياوش خيلي اصرار کرد که حداقل به سروش و ترنم بگيم ولي من ميترسيدم

دکتر: آخه از چي؟

-وقتي ترديداي سیاوش رو میدیدم وقتی یاد عکس العمل قبلش میفتادم با خودم میگفتم لابد بقیه هم همین فکر میکنند... با خودم میگفتم خودم اون طرف رو پیدا میکنم... هر چند سیاوش هم ماجرا رو دنبال میکرد ولی اون معتقد بود باید به خانواده هامون بگیم تا همه در جریان باشن... ولی من فکر میکردم اگه به کسی بگیم برای من بد میشه... چون اون ایمیلا فقط من رو آدم بده میکرد... تحمل نگاه های پر از شک و تردید دیگران رو نداشتم... سیاوش رو به جون ترانه قسم دادم... ازش یه هفته فرصت خواستم... بهش گفتم همه ی سعیم رو میکنم تا اون طرف رو پیدا کنم

دکتر: حماقت کردی

سرمو تگون میدمو میگم: میدونم... هر چند گناهی مرتکب نشدم ولی بعضی جاها خودم به شک و تردید دیگران دامن زدم... مثلاً همین اصرار بیجای من برای نگفتن باعث شد بعدها خود سیاوش هم من رو زیر سوال ببره

دکتر: به هیچکس در مورد این ماجرا نگفتی؟



-چرا... به دو نفر از دوستانم گفتم... یکی ماندانا که دوست دوران دانشگاهم بود یکی هم بنفشه که به جز اینکه تو دانشگاه با هم بودیم همبازی دوران کودکیم بود... دوستای زیادی داشتم اما به جز این دو نفر با کسی صمیمی نبودم... البته با بنفشه خیلی صمیمی تر بودم... به ماندانا هم کم و بیش حرفام رو میزد و ولی نه در حد بنفشه... من و ماندانا و بنفشه تو محیط دانشگاه همیشه با هم بودیم اما اون روزا که اون بلا سرم اومد بنفشه رو کمتر میدیدم

دکتر: چرا؟

-سال آخر دانشگاه بنفشه تصمیم گرفته بود تو شرکت باباش کار کنه... میگفت میخوام مستقل بشم دوست ندارم بابام خرجم رو بکشه... بعد از کلاس سریع به شرکت باباش میرفت... از همون روزای اول که اومده بود دانشگاه دوست داشت دستش تو جیب خودش بره اما باباش میگفت اول درس بعدا کار ولی سال آخر تونست باباش رو راضی کنه



دکتر: اگه با ماندانا زياد صميمي نبودي چرا ماجرا به اين مهمني رو بهش گفتي؟

اول به بنفشه گفتم بدون هيچ شک و ترديدي باورم کرد... باهام اشک ريخت... باهام غصه خورد... من رو در آغوشش گرفت و بهم دلداري داد... ولي از اونجا يي که هم درس ميخوند و هم کار ميکرد خيلي روم نميشد بهش زنگ بزنامو باهاش درد و دل کنم... کم کم ماندانا با ديدن حال و روزم مشکوک شد و شروع به کنجکاوي کرد من هم که محتاج يه آغوش پرمهر بودم دلم رو به دريا زدمو ماجراي اصلي رو بهش گفتم از اونجا بود که صميميت من و ماندانا بيشترا قبل شد... بنفشه هم در حاشيه بود ولي بيشترا با ماندانا حرف ميزدم نميخواستم بنفشه رو از کار و زندگيش بندازم هر چند بنفشه هم خيلي کارا در حقم کرد ولي از اونجا يي که از برخي جزئيات بيخبر بود اون هم در آخر قيدم رو زد... تنها کسي که لحظه به لحظه با من همراه بود ماندانا بود... ماندانا تنها کسيه که با من اون ترسا و استرسها رو تجربه کرده

سري تکنون ميده و ميگه: از بقيه ماجرا بگو... اتفاق بعدي چي بود؟

-----



-یه هفته از ماجرای اون ایمیلا میگذشت و توی اون هفته کار من گریه و زاری شده بود... مامان و ترانه چند بار مچ من رو حین گریه کردن گرفته بودن اما من کار زیاد سروش و دلتنگی خودم رو بهونه میکردم و از جواب دادن طفره میرفتم... بنفشه و ماندانا هم اصرار میکردن به خونوادم بگم ولی من قبول نمیکردم... شاید اگه اون روز سیاوش باهام تا اون حد تند برخورد نکرده بود عکس العمل من هم متفاوت میشد اما سیاوش مثله همیشه عصبی شد و عکس العمل من هم در برابر عصبانی شدن سیاوش فقط و فقط ترس و استرس بود و بس... من هر صبح و هر شب برای سیاوش زنگ میزدمو میگفتم خبری نشد؟... و اون هم عصبی تر از قبل میگفت نه... هر دومون درمونده شده بودیم... من و ماندانا بارها سر مسئله ی ایمیلا فکر کرده بودیم ولی نتیجه ای نداشت

دکتر: هیچوقت به کسی شک نکردی؟

-نه... یعنی هیچکس برام مشکوک نبود... ولی بنفشه میگفت هر کسی هست آشناست



دکتر: يعني از دوستات

-نمیدونم

سرمو بين دستام ميگيرمو تکرار ميکنم: نمیدونم... واقعا نمیدونم... يه چيزايي هنوز که هنوز براي خودم هم گنگه... مثلاً زمان ارسال ايمیلا... همه ي ايمیلا بدون استثنا زماني ارسال شده بود که من خونه نبودم و در عين حال تنها بودم.. يعني هيچکس همراهم نبود که به عنوان شاهد با خودم ببرم به خونادم نشونش بدم...

دکتر با تعجب ميگه: يعني تا اين حد باهات دشمني داشت که اينقدر برنامه ريزي شده عمل ميکرد؟

-من هم همين رو ميگم... آخه کي ميتونه تا اين حد با من دشمن باشه؟... من يه دختر معمولي با رويها و آرزوهاي دخترانه خودم بودم... عضو هيچ گروه يا فرقه ي خاصي نبودم... اهل هيچ کار خلافي هم نبودم... اشتباهات من توي شيطنتام

خلاصه میشد پس چرا باید یه نفر اینقدر حساب شده تصمیم به خرابی زندگیم میگرفت؟

دکتر متفکر به رو به رو خیره میشه و من ادامه میدم: تو اون یه هفته خیلی با ماندانا حرف زدم ولی نتیجه ای نداشت بعضی شبا هم با بنفشه سر مسئله ی دزد و ارتباطش با ایمیل بحث میکردیم... بنفشه حرفایی میزد که به ظاهر منطقی به نظر میرسیدن ولی هردومون مدرکی برای اثبات حرفامون نداشتیم... بنفشه میگفت صد در صد کار یکی از آشناهاست... و بیشتر سر دوستان تاکید داشت

دکتر: کدوم؟

-نمیدونست فقط میگفت هر کسی اینکار رو کرد آشنا بوده چون از همه رفت و آمدها خبر داشت

دکتر سری به نشونه ی مثبت بودن تکیه میداد و میگه: اینکه طرف آشنا بوده روشنه ولی چرا رو دوستان تاکید داشت



حرفاي بنفشه تو گوشم ميبیچه

بنفشه: ده هزار بار بهت گفتم هر کس و ناکسي رو خونه راه نده

-چه ربطي داره بنفشه... چرا چرت و پرت ميگي

بنفشه: هنوز نفهميدي دختره ي بي عقل؟

-چي رو؟



بنفشه: به نظر من کار یکی از اون دوستای بیشعورته... هزار بار گفتم هر کسی اومد گفت سلام باهاش دوست نشو... سروش بدتی که ایه... حتما میخوان با اینکارا رابطه تون رو بهم بزنند

-بنفشه\_\_\_\_\_ه

بنفشه: بنفشه و مرگ... خستم کردی... گوش میدی یا نه؟

....-

بنفشه: وقتی دوستات رو دعوت میکنی مثل من و ماندانا باهاشون راحتی؟

-یعنی چی؟



بنفشه: يعني اجازه ميدي از کامپيوتر و وسايل شخصيت استفاده کنند

-منظورت اينه که.....

بنفشه: بله... منظورم اينه که ممکنه اين بي دقتي کار دستت داده باشه

-آخه احمق جون کسي که اين همه حساب شده ايمیلا رو ارسال کرده به راحتی ميتونست با داشتن ايميلم پسوردم رو هک کنه... يعني ميخواي بگي اون بدبخت يه هکر پيدا نکرد؟ پيدا کردن که هيچي ممکنه و دش هکر باشه

بنفشه: فعلا که بدبخت تويي نه اون آدم بيشعوري که اين کارو با تو کرده... ولي با همه ي اين حواست بهتره حواست به همه چيز باشه... خيلي نگرانتم... باز هم ميگم به سروش و خونوادت بگو



-میتروسم بنفشه... میتروسم بهم شک کنند

صدای عصبی بنفشه رو میشنوم

بنفشه: آخه احمق جون همه که مثل سیاوش نیستن... عصبانیت بیمورد سیاوش دلیل بر این نیست که بقیه هم مثل اون با این مسئله برخورد کنند... بهتره به بقیه رو هم در جریان بذاری... صد در صد بزرگترها بهتر میتونند تصمیم گیری کنند

دکتر: بالاخره چی شد...گفتی؟

-نه... یعنی چه جوری بگم... حرفای بنفشه مجابم کرده بود ... اون شب کلی با خودم فکر کرده بودم که چه جوری ماجرا رو به سروش و خونوادم بگم که نسبت به من بدبین نشن... تا صبح بیدار بودمو فکر میکردم... هر چند به نتیجه ای نرسیدم که چه جوری باید ماجرا رو تعریف کنم ولی چاره ی دیگه ای هم برام



نمونده بود... میدونستم حق با بنفشه ست اما نمیدونستم چه جوري موضوع  
ایمیلا رو مطرح کنم

-----

اون روز صبح کلاس داشتم... زودتر از همیشه از خونه بیرون زدمو به ماندانا هم  
گفتم اگه میتونه زودتر خودش رو برسونه... زودتر از ماندانا به دانشگاه رسیدمو  
توي محوطه ي دانشگاه منتظر ماندانا شدم... ماندانا يه ربع بعد از من رسیدو  
وقتي من رو دید سریع پرسید چي شده... من هم که فقط منتظر همین سوالش  
بودم شروع به تعریف ماجرا کردم... بهش گفتم که میخوام همه چیز رو براي  
خونوادم تعریف کنم حرفاي بنفشه رو هم براش گفتم... هیچي نمیگفت فقط به  
حرفام گوش میکردو به زمین خیره شده بود... وقتی حرفام تموم شد فقط يه حرف  
تحويلم داد... «هر کاري که فکر میکني درسته انجام بده...»... جوابش فقط همین  
بود...اون روز سر هیچکدوم از کلاسها ننشستم... از اول تا آخر با ماندانا در مورد  
اتفاقات اخير صحبت کردم در نهایت هم به سیاوش خبر دادم که تصمیم گرفتم  
ماجرا رو به خونواده بگم...

دکتر: عکس العملش چي بود؟



-خيلي خوشحال شد و بهم اس داد که بايد خيلي زودتر از اين اين کار رو ميکرديم... بعدش هم به سروش زنگ زدمو گفتم با سياوش به خونمون بياد کار مهمي باهاش دارم... هر چند نگران شد و ماجرا رو جويلا شد ولي من بهش گفتم نگران نباش مسئله ي چندان مهمي نيست...

دکتر: آخه چرا اين حرف رو زدي؟

-نميخواستم نگرانش کنم... ايكاش همون لحظه همه چيز رو تعريف ميکردم... هر چند حالا که فكر ميکنم ميبينم حتي اگه همون لحظه هم همه چيز رو تعريف ميکردم باز هم هيچي درست نميشد

دکتر: چرا اينطور فكر ميکني؟



-چون کسی که با من دشمنی داشت دست بردار نبود تا نابودم نمیکرد آروم  
نمیشست

دکتر: بعدش چی شد؟

-بهش گفتم امروز که دیدمت همه چیز رو برات تعریف میکنم اون هم قبول کردو  
گفت تا ظهر خودش رو میرسونه... بعد از خداحافظی از سروش ماندانا رو به زور  
فرستادم بره سر کلاس بعدیش بشینه خودم هم به سمت خونه حرکت کردم ولی  
وقتی پامو تو خونه گذاشتم با جیغ و دادهای ترانه، چشمهای سرخ شده ی بابا،  
نفرینای مامان و اخمهای در هم برادران مواجه شدم... توی اون لحظه توی دلم با  
خودم میگفتم...«خیلی دیر تصمیم گرفتی ترنم... خیلی»... میدونستم که بیچاره  
شدم مطمئن بودم که ماجرا هر چی هست مربوط به خودمه

دکتر: پس بالاخره اقدام بعدی رو کرده بود؟

-آره... عکسهای من و سیاوش رو واسه ترانه فرستاده بود



دکتر: کدوم عکسها؟

-از ترس من در شب دزدی سواستفاده کرده بود... وقتی شب دزدی از ترس به سیاوش چسبیده بودمو ول کنش نبودم اون طرف داشت با خیال راحت بر علیه من و سیاوش عکس میگرفت... تو اون عکسا من تو بغل سیاوش بودمو داشتم گریه میکردم... لحظه های بدی بود آقای دکتر... اون هم خیلی بد... ده دقیقه بعد از من سیاوش و سروش هم رسیدن... سروش با دیدن عکسها با ناباوری به من و سیاوش خیره شده بود...

میپره وسط حرفمو میگه: مگه شماها در مورد اون شب به خونوادتون نگفته بودین؟

-چرا به خونوادمون گفته بودیم... ولی دیگه اینقدر با جزئیات هم نگفته بودیم آخه چی میتونستم بگم میگفتم از ترس پریدم تو بغل سیاوش اون هم برای اینکه آروم بشم هیچی نگفت



دکتر سري تڪون ميده و ميگه: احتياجي به توضيح بيشتريست خودم گفتم...  
بقيه ماجرا رو بگو

-سياوش رنگ به رو نداشت... من هم خيلي ترسيده بودم

يه قطره اشک از گوشه ي چشمم سرازير ميشه و ياد اون روز باعث ميشه دلم  
آتيش بگيره... ناله هاي ترانه بدجور دلم رو ميسوزونه

ترانه: سياوش اينامش فتوشاپه مگه نه؟

سياوش با ترس و لرز حرف ميزد: ترانه فتوشاپ نيست و.....



ترانه: چي ميگي سياوش؟ يعني چي فتوشاپ نيست؟

بابا: ترنم اينجا چه خبره؟

-بابا به خدا اونجور که شماها فکر ميکنيد نيست

هنوز نگاه سرد سروش رو به خاطر دارم هنوز لحن سردش تنم رو ميلرزونه

-سروش به خدا داري اشتباه فکر ميکني؟

سروش: تو از اشتباه درم بيار... تو بگو اين عکسا چي ميگن؟



-به خدا این عکسا واسه شبه دزدیه... من خیلی ترسیده بودم... از ترس این عکس  
العمل رو نشون دادم... میتونی از سیاوش بپرسی

ترانه: ترنم.....

-ترانه به خدا من کاری نکردم... یه لحظه خودت رو بذار جایی من... من ترسیده  
بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم شماها نبودین.. سروش هم نبود... تنها کسی  
که.....

ترانه: اصلا چرا اونشب خونه ی خاله نرفتی؟...

-ترانه.....



ترانه: چیه؟... لابد همه ی اون ادا و اصولتون هم مسخره بازی بود...

- ترانه اگه من و سیاوش با هم صنمی داشتیم که اون عکسا رو واست  
نمیفرستادیم

ترانه: حتما یکی شما دو نفر رو با هم دیگه دید و عکس گرفت شما هم اون دروغا  
رو سرهم کردین

- ترانه

مامان: ترانه و چی؟... یه جواب قانع کننده تحویلمون بدین... بهم بگو چرا اون روز  
خونه ی خالت نرفتی؟

- شما که میدونید من از خاله خوشم نمیاد



دکتر: بعدش چي شد؟

-اون روز خيلي بحث کردیم... همه سعی در متهم کردن من و سیاوش داشتن... من و سیاوش حتي موضوع ایملها رو هم گفتیم ولي وضع بدتر شد البته نه براي سیاوش براي من... ترانه که اول میگفت این هم نمایش شما دو نفره ولي وقتي سیاوش باهاش حرف زد نظرش عوض شدو من رو متهم کرد...

لبخند تلخي ميزنم... حرفاي ترانه تو گوشم ميپيچه

ترانه: لابد خونه ي خاله نرفتي تا سیاوش رو به خونه بکشوني و به هدف ت برسي

تو اون لحظه ها هيچکس طرفدارم نبود... داشتم از سروش هم نااميد ميشدم که با شنيدن حرف آخر ترنم دادش بلند ميشه



سروش: خجالت نکشین... همین جور به زنم تهمت بزنیید... بخاطر احترام به من  
هم شده یه بار مراعات نکنیدا خیالتون.....

بابا: سرو.....

سروش: چیه پدرجون... میگوید ساکت بشینم تا دخترتون هر چی خواست بار زنم  
کنه... هر چند به خاطر پنهون کاری به خاطر موضوع ایملها خیلی ارزش دلخورم اما  
این رو هم خوب میدونم زن من خائن نیست...

ترانه: اما.....

داد سروش توی اون لحظه ترانه رو هم ساکت کرد



سروش: گفتم این بحث رو همین جا تمومش کنید... من نمیدونم موضوع از چه  
قراره اما مطمئنم ترنم بیگناهی... به زن من به چشم یه خائن نگاه نکنید

ترانه: سروش خودت هم.....

سروش: ترانه خانم چطور در عرض پنج دقیقه شوهرت رو تبرئه کردی بعد از من  
انتظار داری این مزخرفات رو باور کنم

سیاوش: سروش

سروش: سیاوش حرف نزن... خودت هم خوب میدونی ترنم اهل این کارا نیست...  
برای خلاصی از این ماجراها همه تون دنبال گناهکار میگردین و ساده تر از ترنم  
هم سراغ ندارین... واقعا براتون متاسفم



بعد از تموم شدن حرفش دست من رو گرفت و به زور دنبال خودش کشید... من رو از خونه خارج کردو به سمت ماشین خودش هل داد...

دکتر: واقعا باورت داشت یا در حد یه حرف بود

لبخندی میزنمو میگم: شاید باورتون نشه ولی صداقت رو میشد از تک تک کلمه هایی که میگفت فهمید... همه ی کلماتش سرشار از عشق بود... معلوم بود باورم داره... معلوم بود داره حقیقت رو میگه... چشمش مثل چشمای سیاوش پر از شک و تردید نبود... تنها چیزی که تو چشمش میشد دید نگرانی بود... هر چند ظاهرش پر از اخم و خشم بود ولی از تو چشمش میتونستم احساس واقعیش رو بخونم... میدونستم خیلی نگرانه منه

-----



دکتر: بعدش سروش چیکار کرد؟

-با جدیت بهم گفت تو ماشین بشینم و خودش هم تو ماشین نشست بعد هم ماشین رو روشن کرد و به سرعت از خونه دور شد... معلوم بود مقصدي نداره فقط بي هدف تو خیابونا دور میزد... حدود یک ساعت فقط تو خیابونا چرخید هیچي نمیگفت... نه دادی نه فحشی نه فریادی نه سرزنشی نه کتکی هیچي... تنها عکس العملش سکوت بود با اخم به رو به رو خیره شده بود و ماشین رو میروند... بعد از یک ساعت بالاخره خسته شد و ماشین رو به گوشه پارک کرد... میخواستم باهاش حرف بزنم که با جدیت گفت: «الان نه ترنم»... با این حرفش حرف تو دهنم موند ترجیح دادم حرفي نزنم تا یه خورده آرام بشه... اون هم سرش رو روی فرمون گذاشته بود و هیچي نمیگفت... معلوم بود از درون داره خودش رو میخوره اما از بیرون هیچي معلوم نبود تنها کسی که شناخت کاملی ازش داشت من بودم... شاید اگه کسی توی اون لحظه سروش رو میدید فکر میکرد آرومه آرومه ولی منی که پنج سال باهاش بودم میدونستم از هر زمان دیگه ای ناآرومتره... تو اون لحظه حرفي نمیزد تا خشمش رو سر من خالی نکنه... میدونستم بیشتر از همیشه از دست من دلخوره... نه برای ایمیلا... نه برای عکسا... نه برای اینکه تو اون لحظه تو آغوش سیاوش رفتم فقط به خاطر یه چیز و اونم بدقولی... من بهش قول داده بودم هیچ چیز رو ازش مخفی نکنم... اما مخفی کردم و سروش رو آزرادم... حدودای یه ربع بیست دقیقه گذشت بالاخره سروش به حرف اومد و ازم خواست همه چیز رو دوباره براش تعریف کنم و من هم همه چیز رو گفتم... آره آقای دکتر... همه چیز رو گفتم... سروش فقط گوش کرد و در آخر گفت... اصلاً ازت انتظار نداشتم...



اشک از گوشه ي چشمام سرازير ميشه... چشمامو ميپندمو حضور دکترو فراموش  
ميکنم... خودم رو توي ماشين ميپينم... سروش کنارمه و به اندازه ي همه ي دنيا  
ازم دلخوره

-سروش به خدا ترسيدم

سروش: من بهت اعتماد کردم ترنم... آزادت گذاشتم تا خودت همه ي مسائل رو  
بهم بگي

-به خدا.....

هنوز دادش تو گوشمه

سروش: خفه شو ترنم... فقط خفه شو... امروز این توهین هایی که به تو شد در اصل من رو زیر سوال برد... میفهمی؟... با هر حرفی که در موردت میزدند من میشکستم... اگه از اول به من میگفتی اجازه نمیدادم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته

-به خدا ترسیدم

سروش: از چی ترسیدی؟... ها... به من بگو از چی ترسیدی؟... از اینکه کتکت بزنم... که باهات بدرفتاری کنم؟... تا حالا از من رفتار این چینی دیده بودی که اینطور برداشت کردی؟

-این طور برداشت نکردم سروشم

سروش: پس از چی ترسیدی؟



همونجور که اشک میریختم جواب دادم

-ترس من از فحش و بد و بیراه نبود... ترس من از کتک و سیلی و این حرفا هم نبود... من از ازدست دادن ترسیدم... ترسیدم که تو هم مثله سیاوش برخورد کنی... از عکس العمل ترسیدم

هنوز هم اشکی که از گوشه ی چشم سروش سرازیر شد مثلی خنجری قلبم رو تیکه پاره میکنه

سروش: ترنم آخه چرا بهم اعتماد نکردی؟... من که همه جوره باهات راه اومدم پس چرا باورم نکردی؟... من کی مثله داداشم عمل کردم که این باره دوم باشه



اون لحظه با حق حق جواب میدادم.. اصلا نمیدونم چه جوري متوجه ي حرفام میشد... از بس حق حق میکردم حرفام واضح شنیده نمیشد

-شرمندتم سروش... تو رو خدا ببخش

سروش: چند بار ترنم؟... چند بار ببخشم... من باید اینجوري بفهمم؟

-به خدا امروز میخواستم بهت بگم

سروش: یه هفته از جریان گذشته و تو تازه میخواستی امروز بهم بگی... این بود جواب اعتمادم

-سروش تو رو خدا تو یکی باورم کن... میدونم اشتباه کردم ولی....



سروش: میدونم... ولي يادت باشه به اين راحتيا بخشیده نميشي... فعلا ميخوام اون آدم عوضی رو پیدا کنم بفهمم هدفش از اين کارا چیه؟...

-سرو.....

سروش: هيچي نگو ترنم... اينبار بهت سخت ميگيرم تا واسه ي هميشه يادت بمونه که حق نداري هيچي رو از من مخفي کنی... از بس از اشتباهات راحت گذاشتم سرخود شدي... اگه از روز اول بهم حقيقت رو ميگفتي کارمون به اينجا نميكشيد...

-ميتر.....

سروش: بله.. بله.. میدونم خانم ميترسيدن... اما با يه ترس بيجا باعث شدي امروز بهت تهمت بزنند... میدوني اون لحظه چه حالي داشتم؟... فکر ميکني واسه خودم

ناراحت بودم؟... اگه اينجور فكر ميكني بايد بگم خيلي احمقي... من امروز از خرد شدن تو شكستم... از اشكهاي تو داغون شدم... از نگاه هاي پر از ترديد ديگران عصبى شدم...

-سروش به خدا خيلي شرمنده و پشيمونم

سروش: شرمندگي و پشيمونيت كجاي مشكل امروز رو حل ميكنه؟

اون لحظه هيچ جوابي براي حرفاي منطقي سروش نداشتم... سكوت كردم و سروش هم تا ميتونست از من و رفتاري كه در پيش گرفته بودم گله كرد

ياد حرفاي آخرش ميفتم



سروش: از اونجايي که جديدًا خيلي بي پروا عمل ميکني تا حل شدن اين مشکلات  
اخير خودم ميبرمت بيرون و خودم هم برمىگردونمت... بدون اجازه ي من حق  
نداري پات رو از خونه بيرون بذاري

چشمامو باز ميکنمو دکتر رو ميبينم که با نگراني بهم زل زده و هيچي نميگه

لبخندي مينزنمو ادامه ميدم: حقم بود آقاي دکتر... واقعا حقم بود... من بايد به  
سروش ميگفتم ولي پنهون کاري کردم

دکتر: هر کسي ممکنه يه جاهايي اشتباه کنه

-کار من خيلي بيشتريه از يه اشتباه بود... سياوش، بنفشه، ماندانا همه و همه اصرار  
داشتن که بگم ولي من نگفتم... باز هم نگفتم... لعنت به من



دکتر: تو که میگی گفتن و نگفتنش فرقی نمیکرد

-آره... فرقی نمیکرد... چون صد در صد با مدارک بعدی که اون طرف رو میکرد همه بهم شک میکردن... حتی اگه اون مدارک هم تاثیری نداشت صد در صد باز هم دست به کار میشد... اون طرف کمر به نابودیم بسته بود... ولی من یه عاشق بودم... حق نداشتم در بدترین شرایط هم چیزی رو از عشقم مخفی کنم... همه میگفتن کارت اشتباهه... خودم هم میدونستم نگفتم اشتباهه ولی باز ادامه میدادم... حالا که فکر میکنم میبینم کار من اشتباه نبود حماقت محض بود... اشتباه در صورتی اشتباهه که ندونی ولی وقتی دونسته مرتکب اشتباهی میشی داری حماقت میکنی

دکتر: ولی سروش باورت کرد... بهت شک نکرد.. فقط ازت دلخور شد

- درسته... ولی همین که ناراحتش کردم همین که دلخورش کردم همین که اشکی رو از گوشه ی چشمش سرازیر کردم... دلم رو آتیش میزنه... بعضی مواقع با خودم میکنم



شاید اگه مخفي کاري نمیکردم سروش هیچوقت بهم شک نمیکرد هر چند يه حدسه ولي مطمئنم حماقتهاي خودم هم در عکس العمل سروش نقش داشته... خودم هم ديگه نمیدونم اگه حماقتهام نبود باز هم زندگيم اين ميشد يا نه... خيلي وقتا با خودم میگم هدف اصلي من بودم... چون به جز عکسا بقيه مدارک هم بر عليه من بود... اگه قرار بود سياوش هم به همراه من خراب بشه بايد بر عليه اون هم مدرکي ارائه ميشد... سياوش در حاشيه بود قرباني اصلي ماجرا من بودم... واسه همين هم هست که سياوش در دادگاه ديگران تبرئه شد ولي من در ذهن همه يه خائنه گناهکار باقي موندم

-----دکتر: وقتي به خونه برگشتي عکس العمل بقيه چي بود؟

سري تکون میدمو میگم: اون روز سروش وقتي من رو به خونه برگردوند به همه گفت که دوست ندارم به زنم تهمت زده بشه اگه بخواين بهش نگاه چپ بندازين مجبور ميشم زودتر از اين خونه ببرمش چون به بيگناهييش ايمان دارم... بعد بدون اينکه منتظر جواب کسي بشه سالن رو ترک کرد بعد از مدتي هم از خونه خارج ميشه... بابا و طاهر بيشتر از بقيه هوام رو داشتن هر چند باهام سرسنگين بودن ولي انگار اونا هم نمیتونستن اين تهمت سنگين رو باور کنند... مامان و طاها و ترانه بر عليه من بسيج شده بودن... هر چند مامان هيچي نميگفت اما از توي چشماش دلخوري و عصبانيت موج ميزد... با همه ي اينها همه يه هدف

مشترک داشتن و اون هم پیدا کردن اون طرف بود... انگار ته دل همه شون این امید وجود داشت که من میتونم بیگناه باشم... بدبختی اینجا بود که اون طرف هم حساب شده جلو میومد... از ایمیل من استفاده میکرد... از عکسهای واقعی استفاده میکرد... در کل مدرک جعلی ای در کار نبود و من با ترس منتظر اقدام بعدیش بودم... کماکان با ماندانا و بنفشه در تماس بودم... ماندانا به حرفام گوش میکرد راهکار ارائه میکرد ولی تصمیم گیری رو به عهده ی خودم میذاشت شعارش این بود که باید خودت درستی و غلطیش رو تشخیص بدی... ماندانا هیچوقت توی تصمیم نهایی بهم فشار نمیآورد... راهنماییش رو میکرد ولی تحت فشار قرارم نمیداد اما بنفشه وقتی میدید به هیچ نتیجه ای نرسیدم مدام غر میزد... تو اون روزا بنفشه و ماندانا رفتاراشون مخالف هم بود... ماندانا سعی میکرد مثله یه مشاور عمل کنه ولی بنفشه طوری رفتار میکرد که انگار این اتفاق واسه خودش افتاده... نمیدونم متوجه ی منظورم میشین یا نه...

دکتر: میخوای بگی بنفشه نگرانتر از ماندانا به نظر میرسید اما ماندانا رفتاراش عاقلانه تر بود

-اوهم... ماندانا میگفت به بقیه کار نداشته باش به خودت و سروش فکر کن و بهترین تصمیم رو بگیر... مهم نیست من یا بنفشه چه نظری داریم اما بنفشه با اینکه از جزئیات ماجرا زیاد باخبر نبود باز هم مدام میگفت ترنم زودتر یه فکری بکن میترسم اون طرف یه اقدام دیگه بکنه...



دکتر: خودت رفتار کدوم رو بیشتر قبول داشتی؟

-نمیدونم... بنفشه خیلی نگرانم بود و من وقتی رفتاراشو میدیدم به خودم به خاطر داشتن چنین دوستی افتخار میکردم ولی با همه ی اینا اون همه نگرانش به من هم استرس وارد میکرد اما ماندانا سعی میکرد با آرامش برخورد کنه یه جورایی با حرفاش آرومم میکرد

دکتر متفکر میگه: اگه خودت جای دوستات بودی کدوم روش رو انتخاب میکردی؟

-من و ماندانا از خیلی جهات بهم شباهت داریم... من رفتار ماندانا رو بیشتر میپسندم... خونسرد و در عین حال منبع آرامش... شاید باورتون نشه یه بار خیلی اتفاقی دیدم داره در مورد من با بنفشه حرف میزنه و گریه میکنه اون روز فهمیدم که جلوی من ناراحتیشو بروز نمیده تا من رو غمگین تر نکنه... خیلی خیلی بهش مديونم...اگه ماندانا رو اون روزا نداشتم داغون تر از اینی که هستم میشدم



دکتر: ماجرای بعدی چی بود؟

-ماجرای بعدی و البته ضربه ی آخر دو هفته ی بعد بهم وارد شد... اون روز از صبح زود کلاس داشتم تا ساعت 4 بعدازظهر... یادمه کلاس اولم تموم شده بودو من میخواستم با یکی از دوستانم تماس بگیرم و بهمش بگم جزوه ای که بهمش دادم رو بهم برگردونه اما هر چی دنبال گوشیم گشتم نبود که نبود... من احمق هم فکر کردم صبح زود که با عجله از خونه خارج شدم لابد گوشی رو توی خونه جا گذاشتم... خیلی بیخیال سر کلاس بعدی نشستم وسطای کلاس بودم که یه نفر چند ضربه به در زدو به استاد گفت دو نفر با خانم مهرپرور کار دارن... استاد بهم اجازه داد از کلاس خارج بشم همینکه پام رو از کلاس بیرون گذاشتم با سروش و سیاوش رو به رو شدم... چشمای سیاوش به خون نشسته بود و رگ گردن سروش هم متورم شده بود... اگه بخوام در مورد ترسم حرفی بزنم در یه جمله خلاصش میکنم من در اون لحظه سخته رو زدم... سیاوش با خشم میخواست به طرف من بیاد که سروش نداشتو خودش با گامهای بلند به طرف من اومد... به بازوم چنگ زدو من رو با خودش به سمت در خروجی دانشگاه کشید... هر چی میپرسیدم چی شده هیچی نمیگفت... خودم هم خوب میدونستم مدرک بعدی رو شده... مدرکی که دروغینه ولی در عین حال واقعی به نظر میرسه... سیاوش هم با عصبانیت پشت سر ما حرکت میکرد و منتظر یه تلنگر بود تا همه ی خشمش رو سر یه نفر خالی کنه و صد در صد در دسترس تر از من در اون لحظه پیدا نمیشد... وقتی به ماشین سیاوش رسیدیم سروش در رو باز کرد و من رو به داخل ماشین هل داد



خودش هم روی صندلی عقب کنارم نشست... سیاوش با خشم به سمت در راننده رفت و در رو باز کرد... خودش رو روی صندلی پرت کرد و در رو اونقدر محکم بست که من از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم

دکتر: شرط میندم مدرک هر چیزی که بود مربوط به گوشت بود

خنده ی تلخی میکنم سوری به نشونه ی تائید حرفش تکیون میدم و میگم: درسته...

یه نفر از جانب من به سیاوش اس ام اس زده بود که من فهمیدم کی عکس رو فرستاده... باورتون میشه دکتر من با سیاوش توی یه کافی شاپ قرار گذاشته بودم ولی خودم خبر نداشتم... سیاوش هم خیلی خوشحال میخواست بره سر قرار که سروش رو توی شرکت دید و همه ی ماجرا رو براش تعریف کرد... و اونجا بودش که به من مشکوک شد چون من اگه چیزی فهمیده بودم باید به سروش میگفتم ولی وقتی سروش اظهار بی اطلاعی کرد هر دو با اعصابی داغون به سمت دانشگاه من میانو بقیه ماجراهایی که پیش میاد



دکتر: عجیبه... اځه سیاوش سروس رو نمیدید چي میشد؟

لحظه اي فکر میکنم میگویم: نمیدونم

دکتر: دو حالت وجود داره... يا نقشه ي اون طرف چیز دیگه اي بوده يا اون طرف  
میدونسته سیاوش و سروس با هم برخورد میکنند

شونه اي بالا میندازم میگویم: نمیدونم

دکتر: تو چي کار کردی؟

-حقیقتو گفتم سیاوش که اصلا باورم نکرد اما سروس گوشیشو به طرفم گرفت و  
گفت یه اس ام اس بده بگو دوستات کیفتو بیارن... هر چند از دست سروس یه

خورده دلگیر شده بودم اما بهش حق میدادم میدونستم بعد از اون همه مخفی کاری نباید انتظار عکس العمل بهتری رو ازش داشته باشم تو اون لحظه برای بنفشه اس دادم که کیفمو برام بیاره... بعد از چند دقیقه ماندانا پیداش شد...اون لحظه سرش اجازه داد از ماشین پیاده بشم تا کیفم رو از ماندانا بگیرم... ماندانا با دیدن من گفت بنفشه پای تخته داشت تمرین حل میکرد من اس ام است رو دیدم و کیفیت رو آوردم... از من ماجرا رو پرسید موضوع اس ام اس رو سریع بهش گفتم تو اون لحظه تو چشماش ترس و نگرانی رو نسبت به خودم میدیدم تنها کاری که تونستم بکنم یه لبخند اجباری به همراه یه خداحافظی زوری بود... وقتی به داخل ماشین برگشتم سیاوش کیف رو با چنگ از دستم گرفتو زیپش رو سریع باز کرد و محتویاتش رو بیرون ریخت... هر چقدر گشت خبری از گوشی نبود... هردوشون داشتن به حرف من میرسیدن که سیاوش متوجه ی زیپ بغل کیفم شد... به سرعت زیپ رو باز کردو جلوی چشمای بهت زده ی من گوشی رو از کیفم درآورد... آقای دکتر من حاضرم قسم بخورم یک بار نه بلکه چندین بار تاکید میکنم چندین بار اون زیپ رو باز کرده بودم و توش هیچی نبود... من نه اون لحظه تونستم چیزی بفهمم نه الانی که دارم ماجرا رو براتون تعریف میکنم چیزی از اون اتفاقات سردرمیارم

-----

دکتر: هیچوقت به دوستان شک نکردی؟



با شرمندگی سرمو پایین میندازمو میگم: چرا دروغ... اون روزا من به خودم هم شک میکردم چه برسه به دوستانم

دکتر: بنفشه یا ماندانا

- ماندانا

دکتر: بعد چي کار کردی؟

-وقتي بارها و بارها اومد دم خونمون و با من خنوا دم در مورد بیگناهیم صحبت کرد... وقتي برام کار پیدا کرد... وقتي روزاي زيادي از کار خودش زد و به کارهاي من رسیدگی کرد... وقتي مجبورم کرد ادامه ي تحصیل بدم... وقتي بعد از اون اتفاق همه ترکم کردن ولي اون گفت باورم داره... پیش خودم هزاران بار



شرمنده شدم... وای دکتر... اگه بدونید چه حس بدي بهم دست داده بود... اون لحظه دوست داشتم خودم رو بکشم... عذاب وجدان بدي داشتم... خیلی ناراحت بودم که توي ذهنم به وفادارترین دوستم شک کردم... بالاخره يه روز دلم رو به دریا زدمو موضوع رو بهش گفتم اول با تعجب نگام میکرد ولی بعدش زیر خنده زدو گفت دیوونه از اول بهم میگفتي... این همه عذاب وجدان واسه چي بود؟... من هم به جاي تو بودم به همه چیز و همه کس شک میکردم

دکتر: ناراحت نشد؟

-نمیدونم... شاید ناراحت شدو به روي خودش نیاورد شاید هم واقعا اون حرف رو از ته دلش زد... بعد از اون دیگه هیچوقت سر اون موضوع صحبت نکرد و من هم ممنونش بودم

دکتر: بنفشه چي؟

- بنفشه از خودم هم براي من نگرانتر بود... بنفشه دوستم نبود خواهرم بود... با هم بزرگ شده بودیم با هم زمین خورده بودیم با هم بلند شده بودیم در بدترین شرایط هم دلیلی برای شک نسبت به بنفشه وجود نداشت... بعضی مواقع ماندانا رو متفکر میدیدم اما وقتی ازش میپرسیدم چی شده لبخند میزد و میگفت هیچی... ولی حس میکردم به بنفشه مشکوک شده... شاید بنفشه هم به ماندانا مشکوک بود... نمیدونم آقای دکتر... نمیدونم... ماندانا بارها به من گفته بود خودت تصمیم بگیر به من و بنفشه کاری نداشته باش... شاید میخواست به طور غیرمستقیم بهم اشاره کنه به هیچکس اعتماد نکن.... شاید هر کسی هم جای ماندانا بود و از خودش اطمینان داشت به بنفشه شک میکرد آخه من به جز این دو نفر تو اون روزای آخر با کسی نمیگشتم

دکتر: چرا به طور مستقیم بهت چیزی نمیگفت؟

-میترسید رابطه ام رو باهاش قطع کنم... من روی بنفشه خیلی تعصب داشتم اجازه نمیدادم کسی در موردش حرف بزنه... بنفشه هم همین طور بود... دو تا دوست جدا نشدنی بودیم

با پوزخند ادامه میدم: که بعدش از هم جدا شدیم... رابطه ی من و بنفشه تعریف نشده بود... تنها دلیلی که من رشته ی زبان رو انتخاب کردم بنفشه بود... برای من هنوز که هنوزه جای سواله چه طور بنفشه حاضر شد قید دوستیمون رو بزنه؟... چرا اون هم باورم نکرد؟...

دکتر: وقتی بنفشه دوستیش رو با تو بهم زد ماندانا چیزی در مورد شکش به بنفشه نگفت؟

-چرا یه بار بهم گفت: «ترنم تا چه حد به بنفشه اعتماد داشتی؟»

دکتر: تو چی گفتی؟

-با لبخند گفتم: من به اندازه ی همه دوستیهایی دنیا به بنفشه ایمان دارم درسته رابطه اش رو با من قطع کرده ولی مطمئنم هیچوقت علیه من کاری انجام نداده و نمیده

دکتر: عکس العمل ماندانا در برابر این حرف چي بود؟

-آهي کشيدو هيچي نگفت

با لحن غمگيني ادامه مېدم: وقتي پدرم باورم نکرد از بنفشه نميشد توقعي داشت

دکتر با تعجب ميگه: پس مادرت چي؟

-شما هنوز ماجراهاي جديد بيخبر هستين... فعلا اجازه بدین ماجراي قبلي رو  
تموم کنم

سري تڪون ميده و هيچي نميگه



با ناراحتی ادامه میدم: سیاوش که گوشی رو از کیفم در آورد چنان نگاهی به من انداخت که از ترس به خودم لرزیدم... اون لحظه میخواستم حرف بزنم که سروش یه داد بلند سرم زد که من از ترس خفه شدم... بعد هم گوشی رو از دست سیاوش چنگ زدو سریع به بخش اس ام اس های ارسال شده رفت... خبری از اس ام اس کذایی نبود... سروش هیچی نگفت... فقط گوشی رو به سمت کیفم پرت کردو چشماشو بست اما سیاوش شروع به داد و بیداد کردو مدام میگفت چرا داری زندگی من و ترانه رو خراب میکنی... بعد از یه ساعت داد و فریاد بالاخره سروش گفت....

تک تک کلماتش رو یادمه

سروش: کافیه سیاوش

سیاوش: سر.....



سروش: هنوز هیچی معلوم نیست... خودت هم خوب میدونی ممکنه یه نفر دیگه  
اون اس ام اس رو داده باشه

سیاوش: سروش خودت رو زدی به خریت... این حرفت مثله این میمونه که بگم  
الان شبه... آخه احمق جون جلوی چشمت داره بهت خیانت میکنه بعد.....

داد سروش هنوز هم قلبم رو به لرزه میندازه

سروش: خفه شو سیاوش

ناباوری سیاوش رو درک میکردم ولی طرفداري سروش رو نه... آقای دکتر سروش  
واقعا عاشق بود... به خدا عاشقم بود... میتونم قسم بخورم... هر کسی جای  
سروش بود توی اون لحظه بدون فکر توی گوش زنش میزد... ما فقط اسما نامزد



بودیم در اصل زن و شوهر محسوب میشدیم... درسته زن صیغه ایش بودم درسته  
یه صیغه واسه ی محرمیت بود... ولی با همه ی اینا باز هم زنش بودم

دکتر با لبخند سری تکون میده و میگه: هیچوقت با هم....

-----

معنی حرفش رو فهمیدم... با خجالت نگامو ازش میگیرم... دکتر هم که خجالتمو  
میبینه جملش رو ادامه نمیده... به زمین خیره میشم و میگم: سروش هیچوقت از  
حد خودش تجاوز نمیکرد... تمام اون 5 سال با اینکه به هم محرم بودیم به طرفم  
نیومد.. همیشه میگفت دوست دارم وقتی به خونه ی خودم اومدی مال من  
بشی... فقط حواست رو به درست بده... هنوز سنت واسه ی ازدواج کمه

دکتر: پس دیوونت بود



زیر لب میگم: من هم دیوونش بودم

و با لبخند تلخی آهسته تر از همیشه زمزمه میکنم: و هستم

دکتر موضوع رو عوض میکنه و میگه: چی شد که سروش هم بهت شک کرد؟

نفس عمیقی میکشمو سرمو بالا میارم که با لبخند دکتر مواجه میشم... معلومه  
زمزمه مو شنیده... خجالت زده لبخندی میزنمو میگم: همون روز چند تا عکس از  
سیاوش از لای یکی از کتابام پیدا میشه

دکتر با تعجب میگه: چه جوری؟



-سروش میخواست وسایلامو بریزه تو کیفمو از ماشین سیاوش پیاده بشه که از لای یکی از کتابام یه عکس پایین میفته... اون لحظه سروش بهت زده به عکس سیاوش خیره شده بود و بعد از چند لحظه مکث فقط یه کلمه گفت:... چرا؟...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و میگم: آقای دکتر بارتون میشه من خودم هم داشت باورم میشد که دیوونه شدم

دکتر با تعجب میگه: چرا؟

-با خودم میگفتم شاید واقعا همه ی این کارا رو من کردم و خبر ندارم... مثله این آدمای چند شخصیتی

دکتر با صدای بلند میخنده و میگه: دیوونه.. چرا اینجوری فکر میکردی؟



شونمو بالا میندازمو میگم: خوبه خودتون دارین میگین دیوونه ام دیگه

با صدای بلندتر میخنده و میگه: چی شد که فهمیدی دیوونه نیستی و همه ی اینا سر یکی دیگه ست

-حرفای ماندانا... مدام میگفت... اگه تو اون روز اس ام اس میزدی من متوجه میشدم دختره ی خل و چل... من که یه لحظه هم تنهات نذاشتم پس کی میخواستی همچین غلطی کنی... آخه من این حرفا رو به ماندانا و بنفشه هم گفته بودم... بنفشه که عکس العمل شما رو نشون داد ولی ماندانا کلی باهام حرف زدو قانعم کرد... وگرنه من تا ساعتها باید به این فکر میکردم که دیوونه ام یا این کارا زیر سر یه نفر دیگه هست

دکتر: بعد از تموم شدن ماجرا هیچ پیغامی برات فرستاده نشد؟

-هیچی... واقعا هیچی... حتی یه تهدید کوچولو هم در کار نبود... غریبه ای اومد... ناآشنا وارد زندگیم شد... همه چیزم رو تباه کرد... و بی سر و صدا هم رفت



دکتر: اشتباه نکن... غریبه ای اومد... باهات آشنا شد... وارد زندگیت شد... زندگیت رو تباه کرد و بعد اون بدبختیهایی تو رو تماشا کرد معلوم هم نیست رفته باشه یا نه

-میخواین بگین هنوز هم تماشاگر این داستان هست؟

دکتر: اگه آشنا باشه پس هنوز هم میتونه از زندگیت مطلع بشه

به فکر فرو میرم

دکتر: بعد از رو شدن عکسا چه اتفاقی افتاد؟

شونه اي بالا ميندازمو ميگم: ميخواستين چي بشه... زندگي سياه بود سياهتر شد

آهي ميكشمو ادامه ميدم: براي اولين بار شك و ترديد رو تو چشماي سروش  
ديدم... وقتي گفتم هر كسي موبايلم رو برداشته ميتونسته اين عكسا رو هم تو  
كيفم بذاره... سياوش پوزخند زدو ماشين رو روشن كرد اما سروش هيچي نگفت...  
براي اولين بار نگاهشو از من گرفت... براي اولين بار با من غريبه شد... براي اولين  
بار باورم نكرد... براي اولين بار به اندازه ي فرسنگها از من دور شد... كنارم بود اما  
انگار فكرش مشغوله مشغول بود انگار كنارم نبود... وقتي به خونه رسيديم صداي  
جيج و شيون همراه گريه و زاري از داخل خونه ميومد... بيشتر همسايه ها جلوي  
در خونمون تجمع كرده بودن ولي در خونه بسته بود... اون لحظه با دستهاي  
لرزون دنبال كليد ميگشتم كه سروش كيفم رو چنگ زد و خودش كليد رو پيدا  
كرد... با خشم كيف رو به طرف من پرت كرد و از ماشين پياده شد... سياوش هم  
با رنگ و رويي پريده از ماشين پياده شد... تو اون لحظه ها و اون ثانيه ها هر سه  
تامون ميدونستيم كه پشت در خونه اي كه من ساكن اون هستم اتفاق بدتي  
افتاده فقط نميدونستيم چي شده؟... من احتمال هر چيزي رو ميدادم دكتر...  
احتمال هر چيزي رو ميدادم... هر چيزي به جز خودكشي خواهرم

دكتر بهت زده ميگه: نــــه!!!



-خیلی سخت بود دکتر وقتی وارد خونه شدیم مامانم بدون درنگ به طرفم اومد و  
یه سیلی نثارم کرد... بابا هم با عصبانیت داشت به طرفم میومد که سروش من رو  
پشت خودش مخفی کرد و تا کسی روم دست بلند نکنه... باورتون میشه تو اون  
لحظه هم هوام رو داشت... سروش جریان رو پرسید و بابام از خودکشی ترانه حرف  
زد... از اینکه کلی قرص خورده... از اینکه دیگه زنده نیست... از اینکه آمبولانس تو  
راهه... ولی نه برای اینکه نجاتش بده بلکه برای بردن جنازش... از اینک....

دکتر: ترنم تو رو خدا آرام باش... اینقدر به خودت فشار نیاور

با لحن غمگینی میگم: همه من رو مسئول مرگ ترانه میدونند... همه من رو قاتل  
ترانه میدونند... همه من رو خائن و گناهکار میدونند... من خودم زخم خورده ام  
ولی همه به من به چشم یه جانی نگاه میکنن... آقای دکتر چه جوری آرام باشم  
من خودم از این همه مقاومت در تعجبم... واقعا چطور هنوز زنده ام؟

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه سریع از جاش بلند میشه و از اتاق خارج  
میشه



-----

بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب به اتاق برمیگرده... به سمت میزش میره و از قندون روی میزش چند تا قند برمیداره داخل آب میریزه و با قاشقی که توی دستشه محتویات داخل لیوان رو هم میزنه و بعد هم به طرف من میاد... لیوان رو به طرف من میگیره و میگه: بخور

با دستهای لرزون لیوان رو از دستش میگیرم و زمزمه وار میگم: ممنون

جلوم میشینه... معلومه آرام شده... لبخندی میزنه و میگه: نیاوردم که تشکر کنی... آوردم که بخوری

لبخندی میزنم و سری تکیه میدم... چند جرعه ای میخورم



دکتر: تا تهش بخور

میخندمو میگم: من حالم خوبه آقای دکتر

اون هم میخنده و میگه: من دکترم یا تو

همونجور که میخندم میگم: شما

دکتر: پس به حرفم گوش کن و تا تهش بخور

سری تکنون میدمو به ناچار آب قند رو جرعه جرعه میخورم



همونجور که مشغول خوردن آب قند هستم میگم: اصلا بهتون نمیاد اینقدر احساساتی باشین

دکتر: من هر کاری میکنم تو میگی بهتون نمیاد

میخندمو بقیه آب قندمو یک نفس سر میکشم

بعد از تموم شدن آب قند میگه: اگه خسته ای بقیه رو بذار برای یه روز دیگه

-نه... ترجیح میدم امروز همه چیز رو تعریف کنم



سري تڪون ميده و هيچي نميگه

و من شروع به تعريف بقيه ماجرا ميکنم: سياوش که همونجا از حال ميرہ...  
 سروش مات و مبهوت سر جاش خشکش ميزنه و اما من.. من با حال و روزي  
 خراب به خونوادم نگاه ميکردم... تو نگاه هيچکدومشون خبري از مهر و محبت  
 سابق نبود... مامان مدام نفرينم ميکرد... بابا از شدت گريه شونه هاش ميلرزيد...  
 طاهر داشت با چشمهاي اشکي به سياوش کمک ميکرد... طاها روي زمين نشسته  
 بودو سرش به ديوار تکیه داده بود... باورم نميشد... باورم نميشد که خواهرم ديگه  
 بين ما نيست و مسئل اين نبودن من هستم... از پشت سروش خارج شدم...  
 توي اون لحظه ديگه هيچي برام مهم نبود... نه کتک خوردن... نه فحش شنيدن...  
 هيچي و هيچي برام مهم نبود تنها چيزي که برام مهم بود خواهرم بود... فقط  
 ميخواستم خواهرم رو زنده ببينم ميخواستم به همه ثابت کنم محاله ترانه  
 خودکشي کنه... با ناباوري به داخل خونه ميرفتمو به نگاه هاي پر از تحقير و  
 سرزنش ديگران توجهي نداشتم... هيچکس هم جلوم رو نميگرفت... حتي سروش  
 هم هيچ کاري نميکرد... همه ي خونه بوي مرگ ميداد... ته دلم عجيب خالي شده  
 بود... خونه اي که عاشقش بودم بوي ماتم و عزا گرفته بود... از خودم اراده اي  
 نداشتم انگار يکي به سمت جلو هلم ميداد و من هم با خواست و اراده ي اون  
 پيش ميرفتم... وقتي به سالن رسيدم چشمم به لپ تايم ميافته... لپ تايم روي  
 اپن کنار تلفن بود... گوشي تلفنمون هم که از نوع بيسيم بود روي زمين افتاده  
 بود... هر لحظه که به لپ تايم نزديک تر ميشدم حال و روزم خراب تر ميشد...  
 توي لپ تايم پر بود از عکس هاي سياوش... تمام عکسها داخل پوشه اي در درايو  
 c بود و تاريخ ايجادش هم يه ماه قبل بود...



دکتر: کار هر کس بود درایو C رو انتخاب کرده بود چون...

میپریم وسط حرفشو میگم: اره درایو C رو انتخاب کرده بود چون ویندوز رو در این درایو نصب کرده بودم من برای نگهداری عکس محال بود از این درایو استفاده کنم

دکتر: ولی با همه ی اینا ازت شناخت داشته... حتما مطمئن بود که زیاد این درایو رو باز نمیکنی که این درایو رو انتخاب کرده بود

-حتی اگه باز هم میکردم متوجه نمیشدم توی یکی از پوشه های برنامه های نصب شده روی کامپیوترم ریخته بود... من که بیکار نبودم برم دونه دونه پوشه ها رو باز کنم



دکتر: پس هر کسی بوده به خواهرت اطلاع داده بود... خونوات با دیدن عکسا  
چی گفتن؟

-همه... بدون استثنا میگویم همه بهم شک کردن... هیچکس به حرفم توجهی  
نمیکرد...

با دیدن عکسها از حال میرم... ولی وقتی بهوش میام به جز گریه و زاری و اظهار  
بی اطلاعی کاری هیچ کاری از دستم برنمیومد... سروش و طاهر که تا قبل از این  
ماجرای در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگناهی من میگشتن با دیدن عکسها به  
کل از من ناامید میشن و بعد از اون هم واسه همیشه دور من رو خط میکشن...  
سروش فکر میکرد من عکسا رو اون طور جاسازی کرده بودم تا کسی عکسا رو پیدا  
نکنه... از یه طرف هم میگفت اگه اون طرف بهت از جانب تو اس ام اس داده  
پس چرا اس ام اس گوشی تو رو پاک کرده... اگه اس ام اس تو گوشت میموند  
که بیشتر بر علیه تو میشد... از یه طرف هم عکس داخل کیفم همه چیز رو خراب  
کرده بود

دکتر متفکر میگه: خیلی عجیبه... خیلی



-اوهوم

دکتر: بعد از اون هیچ اقدامی نکردی؟

-بعد از اون خونوادم من رو طرد کردن... سروش هم قید من رو زد... همه ی فامیل و همسایه و دوستانم هم ترکم کردن... باورتون میشه حتی بنفشه هم تو گوشم سیلی زدو گفت ازت انتظار نداشتم... مادر بنفشه یه بار تو خیابون من رو دیدو گفت: دیگه حق نداری دور و بر دختر من بپلکی... تویی که به خواهرت رحم نکردی به دختر من رحم میکنی... نمیدونم آقای دکتر بنفشه چرا اون برخورد رو کرد... بعد اون بارها و بارها بی توجه به تهدیدای مادرش به خنوشون زنگ میزد تا باهاش حرف بزnm اما مادرش اجازه نمیداد... هر چند برخورد همه ی فامیل با من اینجور بود اما بنفشه برام خیلی عزیز بود و من ازش انتظار دیگه ای داشتم

آهی میکشمو به رو به رو خیره میشم



دکتر: شاید تحت تاثیر حرفاي مادرش دوستي با تو رو کنار گذاشت

-بعدها من هم به همين نتيجه رسيدم... بنفشه عاشق مادرش بود... لابد بخاطر اينکه ناراحتش نکنه تصميم گرفت قيد من و دوستي با من رو بزنه... البته مطمئن نيستم ولي بهترين دليلي که براي کارش پيدا کردم همين بود...

دکتر درنگي ميکنه و ميگه: البته دو امکان ديگه هم وجود داره

با تعجب ميگم: چي؟

دکتر: يا اينکه بنفشه تو اين کار دست داشته باشه

با جديت ميگم: محاله... بنفشه در بدترين شرايط هم کنارم بود



شونه اي بالا ميندازه و ميگه: شايد هم مدرکي عليه تو به دست بنفشه رسیده بود که نشون میداد تو گناهکاری

با تعجب میگم: فکر نکنم... يعني نمیدونم... جدایی من از بنفشه چه نفعتي براي ديگران ميتونه داشته باشه؟

دکتر: نمیدونم... فقط يه احتمال... بقيه ماجرا رو بگو

متفکر ادامه میدم: تو اون روزاي بد علاوه بر اينکه دنبال کار میگشتم باز هم تلاشم رو براي اثبات بيگناهيتم میکردم... اولين چيزي که من رو مشکوک میکرد گوشيه تلفن بود... اون روز گوشي تلفن رو زمين افتاده بود و لپ تاپ هم نزديک تلفن بود... ماندانا مثله هميشه باورم کردو باهام همراه شد... رفتيم مخابرات تا پرينت تلفن رو بگيريم اما گفتن فقط به کسي داده ميشه که تلفن به نامش باشه... اومدم خونه به بابام گفتم اما اون کلي کتکم زدو گفت: ديگه حوصله ي شنيدن اين چرت و پرتا رو نداره... در اتاق ترانه رو هم قفل کرده بودن و اجازه نميدادن به

اتاقش برم... دوست داشتم وارد اتاق ترانه بشم تا شاید بتونم چیزی پیدا کنم... تو اتاق خودم هم بارها و بارها گشتم و در کمال ناباوری چند تا عکس از من و سیاوش در کافی شاپ و درمونگاه پیدا کردم... اون لحظه بود که فهمیدم هر چی بیشتر میگردم مدارک بیشتری بر علیه خودم پیدا میکنم... همه چیز رو به ماندانا گفتم اون هم دیگه فکرش کار نمیکرد... بعد از یکسال پرس و جو فقط یه چیز فهمیدم که اون هم کمک چندانی بهم نکرد

دکتر: چی؟

-ترانه قبل از مرگش یه نفر رو ملاقات کرده بود

دکتر با ناراحتی میگه: پس چرا چیزی نگفتی؟

-چرا فکر میکنید چیزی نگفتم؟... زبونم مو در آورد از بس گفتم ولی کسی باور نکرد

دکتر: چه جوري فهميدي؟

-يا زده ماه از مرگ ترانه ميگذشت و من روزاي سختي رو ميگذروندم... هيچ مدرک يا دليل قانع کننده اي نداشتم... سروش هم خطش رو عوض کرده بود... از خونشون هم اسباب کشي کرده بودن و از منطقه اي که توش زندگي ميکردن رفته بودن... تو محل کارش هم جواب تلفنام رو نميداد... حتي چند بار به محل کارش رفتم که اونقدر بد باهام برخورد کرد که از رفتنم پشيمون شدم... خيلي نااميد بودم... کم کم داشتم بيخيال اثبات بيگناهيمن شده بودم... که يه روز به صورت اتفاقي با پسربچه اي رو به رو ميشم که به من ميفهمونه ترانه قبل از مرگش با کسي صحبت کرده بود... نميدونم اون فرد يکي از دوستاي ترانه بود يا همون کسي بود که اين بلاها رو سرم آورد فقط ميدونم قبل از مرگ ترانه شخصي توي خونه ي ما بوده که هيچ اثري از خودش به جا نداشته... هر چند من بيشتر اين حدس رو ميزنم که اون طرف کسي بود که در تمام اين ماجراها نقش داشته

دکتر: چرا؟



-چون اگه يکي از دوستاي ترانه بود لابد بعدها ميوډ ميگفت من قبل از مرگ ترانه ديدمش حالش اين طور بود... چه ميدونم ولي حس ميکنم از دوستاش نبود... شايد هم حسم اشتباهه

دکتر متفکر ميگه: اون روز اون پسر بچه بهت چي گفت؟

-اون روز صبح زود داشتم از خونه خارج ميشدم که صداي گريه يه پسر بچه رو شنيدم... در رو باز کردم و با تعجب به پسر بچه اي که کنار ديوار خونه ي ما نشسته بود نگاه کردم... بعد از چند لحظه به خودم اومدم و دليل گريه اش رو پرسيدم و فهميدم جلوي خونمون زمين خورده و دستش خراشيده شده... از اونجايي که زخمش سطحي بود از توي کيفم دو تا چسب زخم در آوردم و روي دستش زدم

نگاهي به دکتر ميندازم و ميگم: از روي عادت هميشه چند تا چسب زخم توي کيفم ميذارم



لبخندی میزنه و چیزی نمیگه

ادامه میدم: اونقدر باهاش حرف زدم که کلا زخم و خراشیدگی رو فراموش کرد... بعد از اینکه خیالم از بابت زخمش راحت شد بهش کمک کردم تا از روی زمین بلند بشه و ازش پرسیدم که کجا زندگی میکنه... امیر هم آدرس چند کوچه اون طرف تر رو داد...

دکتر: امیر؟

لبخندی میزنمو میگم: همون پسر بچه رو میگم... اسمش امیر بود

دکتر آهانی میگه دوباره منتظر ادامه صحبتتم میشه

-داشتم میگفتم از اونجایی که مسیر خونه ی امیر توی راهم بود بهش گفتم تا خونه همراهیش میکنم امیر هم شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت... من هم برای اینکه اون رو به حرف بگیرم تا یاد زخم روی دستش نیفته... یه کیک که برای صبحونه توی کیفم گذاشته بودم رو از کیفم درآوردمو نصفش کردم... نصف رو به امیر دادم نصفش رو هم واسه ی خودم برداشتم و همونجور که کیک رو میخوردم به اون هم گفتم که کیک رو بخوره... اون هم سری تگون دادو شروع به خوردن کیکش کرد

دکتر: این جور که معلومه رابطه ات با بچه ها خوبه

-سعیمو میکنم درست ارتباط برقرار کنم... دنیای بچه ها رو دوست دارم زود قهر میکنند زود آشتی میکنند زود میبخشن... همه ی تصمیم گیری هاشون ثانیه ایه... اهل کینه و انتقام و این حرفها هم نیستن

دکتر: درسته... دنیای بچه ها زیادی پاکه



-شاید دلش اینه که خودشون هم خیلی پاکن

دکتر سري تگون میده و میگه: حق با توهه

لبخندی میزنمو هیچی نمیگم

دکتر: شرمنده که توی حرفات پریدم... در برابر این همه احساساتی که در مورد یه پسر بچه ی غریبه نشون دادی متاثر شدم... لطفا ادامه بده

-وقتی خودیها محبت رو قبول نمیکنند مجبور میشی به غریبه ها محبت کنی

نگاهش غمگین میشه ولی من بی توجه به نگاهش ادامه میدم: همونجور که یک میخوردیم با هم دیگه در مورد مسائل مختلف حرف میزدیمو میخندیدیم... تا اینکه حرف به بازی فوتبال و این حرفا کشیده شد... اینجور که فهمیده بودم امیر

عاشق فوتبال بود و از اونجايي که بچه هاي کوچي ي خودشون خيلي ازش بزرگتر بودن اجازه نميدادن امير باهاشون فوتبال بازي کنه... امير هم اکثرا تو کوچي ي ما پلاس بود و با بچه هاي کوچي ي ما بازي ميکرد... چون تعداد پسر بچه هاي هم سن و سال امير تو کوچي اي که ما ميشينيم خيلي زياده مجبور بود به با کلي مکافات خودش رو به کوچي ي ما برسونه... امير همينجور ميناليد که مامانم به سختي اجازه ميده از کوچي مون خارج بشم... خيلي وقتا يواشکي ميام... من هم به حرفاش گوش ميکردم و هيچي نميگفتم تا اينکه ميگه: يه بار که از روي کنجکاو صداي بلند دو نفر توي کوچي تون دير به خونه رسيدم که باعث شد کلي کتک از مامانم نوش جان کنم

اون لحظه من هم کنجکاو ميشم و ميپرسم: حالا مگه دعوا در مورد چي بود؟

از ياد آوري لحن فيلسوفانه ي امير خندم ميگيره

دکتر: چي شد؟ چرا ميخندي؟

-آخه طوري جواب سوالم رو داد که آدم فکر میکرد مهمترین معماي دنيا رو داره حل میکنه؟ من يه سوال کوچیک ازش پرسیده بودم ولي امير تمام اتفاقات اون روز رو برام تعريف کرد... هر چند باعث شد خيلي چيزا رو بفهمم

دکتر هم لبخندي ميزنه و ميگه: حالا چي ميگفت؟

حرفاي امير تو گوشم ميپيچه: «مثله هميشه از صبح زود از خونه بيرون زده بودم با کلي التماس و خواهش مامانم رو راضي کرده بودم تو کوچه ي شما بيام تا بتونم با حسن و علي و بقيه ي بچه ها بازي کنم... خونه ي حسن و علي اينجا نزديک خونه ي شماست اکثرا نزديکاي خونه ي شما قرار ميذاريمو همون اطراف بازي ميکنيم... صبح زود جلوي خونه ي شما منتظر علي و حسن بودم تا با همدیگه به دنبال بچه هاي ديگه بریم... اول صبحي يه پيرمرد اخمالو از خونتون خارج شد که من با دیدنش سخته کردم و پشت يکي از درختاي اطراف قايم شدم بعد از مدتي بالاخره حسن و علي رسيدن... من هم موضوع پيرمرد رو فراموش کردم و با حسن و علي دنبال بچه هاي ديگه رفتيم و تا ظهر کلي با هم فوتبال بازي کردیم... موقع برگشت هيچکس توي کوچه نبود... همه ي بچه ها خونشون نزديک بود و بعد از بازي به خونه هاشون رفته بودن ولي من بايد کلي راه رو برمىگشتم... از اونجايي که توي خونه تنهام و خواهر و برادري ندارم از خونه بدم مياد... واسه ي همين هم بيخيال به قوطيه خالي اي که جلوي پام بود لگد ميزدمو آروم آروم به سمت خونمون حرکت ميکردم که با شنيدن صداي دو نفر از حرکت واستادمو نگاهي به

اطراف انداختم... کلا قوطیه خالی رو بیخیال شدمو از روی کنجکاو ی به سمت اون طرفی رفتم که صدا از اونجا میومد... و بالاخره فهمیدم که اون صدا، صدای صحبت دو تا دختره که جلوی در خونه ی شما داشتن در مورد مسئله ای بحث میکردن»

با صدای دکتر به خودم میام: از کجا مطمئنی امیر از همون روزی حرف میزد که ترانه خودکشی کرد

-مطمئن نیستم شک دارم

دکتر: دلیل اینکه تا حدی این فکر رو داری که اون چیزی که امیر دیده مربوط به همون روز هست... چیه؟

-وقتی فهمیدم مشاجره ای که شکل گرفته جلوی در خونه ی ما بوده کنجکاویم بیشتر شد و با مشخصاتی که از امیر در مورد دختری بهم داد مطمئن شدم یکی از اون دختری ترانه بوده و اگه قبل از ماجرای تهمت و این حرفا ترانه با کسی مشاجره



يا بحث ميکړد صد در صد خونواده رو در جريان ميذاشت در صورتي که من يادم  
نمياد ترانه هيچ دعوا يا مشاجره اي اون هم جلوي در خونمون داشته باشه

دکتر: ممکنه فقط يه بحث کوچيک بوده باشه... از اين بحثهاي دخترونه که يه  
دختر با دوستاش ميتونه داشته باشه و ترانه لازم ندونسته اون رو به خونوادش  
بگه

- ببينيد آقاي دکتر من نميخواهم براي تبرئه ي خودم حرفي بزنم اما چند تا دليل  
خوب دارم که ميگه: ترانه قبل از مرگش با کسي حرف زده و حتي مشاجره هم  
داشته

دکتر با کنجکاوي ميگه: و اون دليل چي هستن؟

-امير وقتي مشخصات ترانه رو داشت ميگفت در مورد لباسش هم حرف زد لباس  
همون لباسي بود که شب گذشته تو تن ترانه ديده بودم... دومين دليل اينه که  
ترانه اکثراً روزا توي چشمش لنز ميذاشت اما وقتي رنگ چشم ترانه رو از امير



پرسیدم بهم گفت قهوه ای بوده یعنی ترانه اون روز لنز نداشته بود... و اون روزی آخر که ترانه بی حوصله بود حوصله ی آرایشو لنز و این حرفا رو نداشت... و یکی از دلایل دیگه ی من این بود امیر میگفت حدود یک سال از اون ماجرا میگذره... پس به راحتی میشه نتیجه گرفت تو این یازده ماه که ترانه زنده نبود امکان افتادن این اتفاق غیرممکنه اگه اون یه ماه رو...

دکتر حرفمو ادامه میده و میگه: در نظر بگیریم امکانش هست که توی همون روز اتفاق افتاده باشه

سری تکون میدم

دکتر: اما امکانش کمه

-نه با در نظر گرفتن یه چیز میتونم بگم امکانش زیاده



دکتر: چي؟

- اول بايد اينو بهتون بگم که ماهي يه بار يه نفر مياد به باغچه ي کوچولوي پشت خونه مون رسيدگي ميکنه و اون روزي که ترانه خودکشي کرد صبح زودش باغبون صبح زود اومده بود کارش رو انجام داده بود و رفته بود... و اگه به حرفام توجه کرده باشين امير در مورد يه پيرمرد اخمالو حرف ميزد... من که تو اون لحظه اين حرفا رو ميشنيدم حال و روزم خيلي خراب بود... ولي با همه ي اينها با خودم گفتم شايد منظور امير از پيرمرد اخمالو پدرمه... هر چند پدر من اونقدر هم پير نيست و ما کسي رو تو خونمون ميانسال تر از پدرم نداريم که صبح زود از خونمون خارج بشه... من كيف پولم رو در اوردم و عکس پدرم رو که داخل كيف پولم بود به امير نشون دادم اما امير گفت پدرم اون پيرمرد نبوده و از طرفي چون عکس ترانه هم تو كيفم خودنمايي ميکرد امير با ديدن عکس ترانه سريع عکس العمل نشون داد و گفت مطمئننه اين زن همونيه که جلوي در خونه مون مشغول بحث با دختره ديگه اي بوده و از اونجايي که توي عکس ترانه لنز آبي زده بود امير بهم گفت فقط رنگ چشماش فرق ميکرد

دکتر متفکر ميگه: ميشه گفت حق با توهه



-با توجه به حرفاي امير و همينطور تاريخ وقوع اتفاقات و مشخصات ظاهري ترانه ميتونم اين احتمال رو بدم كه ترانه قبل از مرگش كسي رو ملاقات كرده

دكتر: امير در مورد شكل ظاهري دختر چيزي نگفت؟

-به جز اينكه يه عينك آفتابي بزرگ به چشماش زده بود چيز قابل ملاحظه ي ديگه اي نگفت...

دكتر: به نظرت عجيب نيست يه پسر بچه بعد از يك سال مشخصات لباس يه نفر رو به ياد داشته باشه؟

-شونه امو بالا ميندازمو يگم: شايد دليلش اين بود كه ترانه هميشه لباسهاي عجب و جق ميپوشيد...سليقه ي من و ترانه زمين تا آسمون با هم متفاوت بود... ترانه

هاي رنگهاي تند... مدلهاي عجيب غريب... آرايش جیغ رو به هر چيزي ترجیح میداد... من هم که اون موقع ها آخر شیطنت بودم مدام اذیتش میکردم... حتي لباسهاي تو خونش هم متفاوت بود... اما در مورد اون شخص ناشناس، امیر به جز عینک آفتابیه اون زن چیز دیگه ای یادش نبود... البته چرا یه چیز دیگه هم یادش بود

دکتر: چي؟

-کفشهاي پاشنه بلند اون زن... چون اون روز امیر با مسخره بازی بهم گفته بود اونقدر کفشاي اون زن پاشنه بلند بودن من میترسیدم بیفته

دکتر: که اینطور

به آرومي سري تڪون میدمو هیچي نمیگم



دکتر: اون روز کسی به جز ترانه توی خونه نبود؟

-اگه کسی توی خونه بود که اصلاً ترانه نمیتونست خودکشی کنه

دکتر: ازش پرسیدی که ترانه و اون دختر چی میگفتن؟

-چرا پرسیدم.. چیزی زیادی نمیدونست... فقط گفت یکی از دختری که بعد فهمیدم منظورش ترانه هست خیلی عصبانی بود و به خانمه میگفت: محاله... و از یه اسمی به نام سیامک حرف میزد که فکر کنم منظورش همون سیاوش بود... چون یه خورده باهاشون فاصله داشت قشنگ متوجه ی حرفاشون نمیشد

دکتر: ترانه اون دختر رو توی خونه هم برد؟

سري به نشونه ي آره تڪون ميدمو ميگم: مثله اينكه بعد از مدتي اون شخصي كه براي من مچھوله امير رو ديد و به ترانه چيزي گفت... كه باعث شد ترانه ساكت بشه و نگاهي به امير و اطراف بندازه و حتي امير ميگفت ترانه به نشونه ي تائيد حرف اون طرف سري تڪون داد و اون دختر رو به داخل خونه برد

دکتر: مطمئني حرفاي اون پسر بچه درسته؟

-آقاي دكتر اون يه بچه هست ممكنه كلي از ذهن خودش خلق كنه... باز هم ميگم مطمئن نيستم ولي در اين حد ميتونم بگم كه امكانش زياده كه كليات ماجرا درست باشه

دکتر متفکر میگه: ترانه قبل از خودکشی نامه اي پيغامی چيزي براتون نداشته بود؟

-نه... چرا اينو ميپرسين؟



شونه اي بالا ميندازه و ميگه: آخه هر جور كه فكر ميكنم دليل خودكشيش رو  
نميفهمم

-من هم نميفهمم... يعني به خاطر چند تا دونه عكس خشك و خالي خودكشي  
کرد

دكتر: شايد هم به خاطر حرفايي كه اون زن يا دختر يا هرکسي كه بود خودكشي  
کرد

نفس عميقي ميكشه و ميگه: عكس العمل خنواوت در مورد حرفايي كه از امير  
شنيده بودي چي بود؟

-شايد اگه همون روزاي اول ميفهميدم راضي ميشدن ولي بعد از يازده ماه فكر  
ميكردن اين كارا رو ميكنم تا من رو ببخشن... هر چند حس ميكنم اگه همون  
روزي اول هم ميفهميدم باز هم باورم نميكردن



دکتر: سروش چي؟

-اصلا حاضر نبود من رو ببينه... چه برسه به شنیدن حرفام... حالا فرض ميگيريم که حرفام رو ميشنيد به نظرتون يه پسر بچه ي هشت نه ساله اعتماد ميکرد؟

دکتر: سروش و سياوش چيکارا ميکردن؟

-سياوش واسه ي يه مدت رفت خارج ولي سروش بعد از مدتي محل کارش رو هم عوض کرد... کسي هم به من در مورد سروش چيزي نميگفت...

دکتر: توي اين چند سال باز هم اتفاق مشکوکی افتاد؟



-نه... بعد از مرگ ترانه و بدبختي من ديگه هيچ اتفاق قابل توجهي نيفتاد... لابد هر کس که اين کار رو کرد به هدفش رسيده بود

دکتر: برام جاي سواله چرا يه بار هم تهديدت نکرد؟

-نميدونم... هر چند جديداً بدجور احساس خطر ميکنم

دکتر با تعجب ميگه: چرا؟ تو که گفتي ديگه خبري از اتفاقات گذشته نيست

لبخند تلخي ميزنمو شروع ميکنم به تعريف کردن اتفاقيي که جديداً برام افتاده... از پارک... از دزدي... از ماشيناي مشکوک... از ترسام... از خطرهايي که اين روزا احساس ميکنم... از تعقيب و گريزهايي که هر لحظه شکل ميگيره و من از اونا بي خبرم... از ملاقات دوباره ام با سروش... از رفتار سروش... از کار کردن تو شرکت سروش... و از رفتاري که باهام توي باغ داشت... از آزاري که به روحم رسوند و تا تجاوزي که اگه طاهر نميرسيد ممکن بود صورت بگيره...

دکتر بهت زده به من نگاه میکنه و هیچی نمیگه ولی من به اندازه ی تمام ناگفته های عمرم حرف میزنم اونقدر حرف میزنم که خودم هم خسته میشم.... خسته تر از همیشه... ولی خستگی هم باعث نمیشه که سکوت کنم باز هم حرفامو میزنم... از همه چیز و همه کس میگم... از نامادری ای که یه عمر برام حکم مادر رو داشت ولی الان حتی اسمم رو هم به زور به زبون میاره... از پدری که من رو سر بار خودش میدونه... از مادری که در به در دنبالشم ولی هیچ آدرسی ازش ندارم... از برگشت ماندانا که شده تنها امیدم برای تصمیمای جدیدی که گرفتم.. و در آخر از هدفهای بزرگی که نمیدونم باز هم زیر پاهای دیگران له میشن یا به وقوع میپیوندن... بعد از تموم شدن حرفایی که باید میزدم نفس عمیقی میکشم

دکتر دهنش باز مونده... میدونم باور این همه اتفاق براش سخته

با لبخند میگم: تموم شد... بالاخره تموم شد...

دکتر به زحمت میگه: باورم نمیشه



با مهربوني ميگم: ميدونم.... سخت باور حرفايي كه براي خودم هم مبهمه...

دكتر: يعني اينبار قصد جونت رو كردن؟

آهي ميكشمو ميگم: نميدونم

دكتر: ممكنه مسعود زنده باشه؟

-فكر نكنم... بهتره از من هيچي نپرسين همه اينوا و اسه ي خودم هم اي سواله...  
من دونسته هامو گفتم... از ندونسته ها بي خبرم... دكتر به دو دليل حرفامو زدم  
يكي كه دنبال يه محرم اسرار ميگشتم كه غريبه رو به هر آشنائي ترجيح ميدادم



لبخند میزنه و میگه: درکت میکنم

-اگه نمیکردین جای تعجب داشت... دوم اینکه به امید یه کمک... بدجور درمونده شدم... از یه طرف رفتار پدرم... از یه طرف رفتار سروش... از یه طرف اون تعقیب و گریزها... این دفعه دیگه نمیخوام بیگدار به آب بزنم... این بار میخوام حساب شده پیش برم... حداقل یکی بدونه که من بیگناهم... درسته ماندانا میدونه ولی اون هم زیادی درگیر احساسات میشه... من لبه وجود یکی نیاز دارم که با عقل تصمیم بگیره

دکتر با آرامش بهم نگاه میکنه و میگه: خیالت راحت باشه... میتونی به عنوان یه مشاور و همینطور یه دوست روی من حساب کنی؟

- هر چند گفتن بعضی از مسائل برام سخت بود ولی سعی کردم همه چیز رو با جزئیات بگم تا بتونید تصمیم درستی بگیرید

دکتر: واقعا ممنونتم... خیلیا بخاطر آبروداري نيمي از مسائل رو از ما مخفي ميکنند ولي تو سعي کردي اشتباهات رو هم بگي و صد در صد اين خودش خيلي تاثير مثبت در روند کاري ما داره...

با لبخند غمگيني ميگم: من که ديگه آب از سرم گذشته آقاي دکتر... ديگه آبرويي برام نمونده که بخوام آبروداري کنم... از اينجا به بعد فقط منتظر کمک شما هستم... همه ي اميدم به شماست... يه کمک... يه راه حل... يه راهکار... يه چيز که يه شروع دوباره بشه براي اين زندگي من... بدجور داغونم آقاي دکتر...

نفس عميقي ميکشه و با لبخند آرامش بخشي ميگه: هي—س... آروم باش... گفتم که کمکت ميکنم... اميدت به خدا باشه

اشکي از گوشه ي چشمم سرازير ميشه

فصل پانزدهم



با لحن غمگینی میگم: آقای دکتر دنبال خیلی چیزا هستم... خیلی تصمیمی گرفتم... دوست دارم به همه شون عمل کنم ولی یه چیز درست نیست؟

دکتر: و اون چیه؟

آهی میکشم و سری تکون میدم... چند قطره ی دیگه هم از اشکام سرازیر میشن

-اون چیزی که درست نیست لبخندامه... خنده هامه... شیطنتامه... اگه لبخندی بزنم... اگه نده ای بکنم... اگه شیطنتی بکنم... باز هم دلم شاد نمیشه... همه ی حرکتامون تظاهره... شاید دیگران نفهمن ولی خودم متوجه میشم... اصلا آرامش ندارم... بعضی شبا که فقط و فقط کابوس میبینم... کابوس گذشته ها... کابوس روزایی که همه ترکم کردن... کابوس تنهایی های حال و گذشته مو... روزا هم که دیگه تکلیفم روشنه... اونقدر از این و اون بدرفتاری میبینم که روحیه ام از اینی که هست داغون تر میشه... شاید خیلی وقتا بگم... نه برام مهم نیست... اما وقتی دیگران از کنارت رد میشن و با تمسخر نگات میکنند ته دلت یه جور میشه... خیلی داغونم آقای دکتر... نمیدونم چه جوری از احساساتم براتون بگم



دستمال کاغذی روی میز مقابلمون رو برمیداره و برطرفم میگیره و میگه: اول از همه اشکاتو پاک کن

یه دونه دستمال کاغذی برمیدارم... اشکامو پاک میکنم و سعی میکنم گریه نکنم

دکتر: حالا چند تا نفس عمیق بکش

چند تا نفس عمیق میکشم... با لبخند نگام میکنه

دکتر: سعی کن آرام باشی و به این فکر کنی که همه چیز درست میشه



-آخه چه جوري؟

دکتر: اولین اشتباهت همین جاست... مگه تصمیم نگرفتي که به هدفهاي جدیدت  
برسي؟

سري به نشونه ي تائيد تڪون ميدم

دکتر: پس بايد باورشون داشته باشي

گنگ نگاش میکنم

که با لبخند برام توضیح میده: وقتي میگم همه چیز درست میشه باید اونقدر به  
همه ي هدفها و تصمیمات اعتقاد داشته باشي که بدون هیچ شک و تردیدی  
حرفمو تائيد کنی... درسته تو الان هدفهاي بزرگي واسه خودت داری... تصمیمهاي

قشنگي واسه آيندت گرفتي اما وقتي ته دلت نااميد باشي و باورشون نداشته باشي به هيچ جايي نميرسي... از همين اول بايد بدوني كه رسيدن به هدفهاي بزرگ اراده و پشتكار بالايي رو ميطلبه... اگه بخواي با حرف ديگران پيش بري بايد از همين حالا قيد خيلي چيزا رو بزني... خيليا سعي ميكنند نااميدت كنند... خيليا سعي ميكنند جلوي پات سنگ بندازن... اما اگه خودت بخواي همه چيز حل ميشه... شايد سخت باشه ولي امكان پذيره

-ولي خيلي سخته

دكتر: ولي غيرممکن نیست

آهي ميكشمو با لحن غمگيني ميگم: حق با شماست... بايد به آرزو هام بها بدم..  
بايد باورشون كنم

دكتر: دقيقا همينطوره... خوشم مياد كه زود حرفامو ميگيري... اما يادت باشه گفتن آسونه مهم عمل كردنه... مثله ديشب كه ميخواستني قرص رو بخوري ولي مقاومت

کردی و نخوردی... حالا فکرشو کن ترک کردن به عادت بد چقدر میتونه سخت باشه برای رسیدن به هدفهای بزرگ هم باید سختی بکشی تا بهشون برسی... چیزی که آسون بدست بیاد آسون از دست میره...

- با حرفاتون کتملا موافقم اما شما به من ارائه بدین که در برابر خنوادم چه جور رفتار کنم

دکتر: یکی از اشتباهات تو در گذشته این بود که بعد از یک سال کوتاه اومدی... تو باید هر طور که شده بود دنبال مدارک بیشتری برای اثبات بیگناهی خودت میگشتی

با تعجب نگاه میکنم که ادامه میدی: مطمئن باش این جور آدمای خودشون رو عقل کل و بقیه رو احمق فرض میکنند و به احتمال زیاد به ردهایی از خودشون باقی میذارن

- میخواین بگین اگه به تلاشم ادامه میدادم میتونستم گیرش بندازم



دکتر: البته که میتونستی... تو تونستی بفهمی که ترنم قبل از مرگش با یه نفر ملاقات کرد... همین خودش نکته ی مهمی بود

-یعنی میشه یه روزی اون شخص گیر بیفته؟

دکتر: صد در صد... بزرگترین اشتباه اون طرف این بوده که از یکی از آشناهات استفاده کرده بود... یکی از دوستان یا یکی از فامیلات... در کل یه نفر که خیلی بهت نزدیک بوده... چون به لپ تاپت دسترسی داشته... به گوشیست دسترسی داشته... به اتاقت دسترسی داشته... به ایمیلست دسترسی کامل داشته... راستی کسی از پسورد ایمیلست باخبر بود؟

-نه... به جز سروش کسی نمیدونست... تازه به سروش هم خودم گفته بودم



دکتر متفکر میگه: پس میشه گفت پسوردت رو هک کرده

-یه چیز دیگه هم هست

دکتر: چي؟

-پسورد ایمیل تاریخ تولد سروش بود... خوب خیلیا از علاقه ی من به سروش خبر داشتن... شاید تونسته باشن حدس بزنند... البته این فقط یه حدسه و اگه بخوام عقلانی فکر کنیم حرف شما عاقلانه تر به نظر میرسه

دکتر: ترنم باید خیلی مراقب خودت باشی... این تعقیب و گریزهایی که ازش حرف میزنی بعد از چهارسال برام جای سوال داره... فقط یه چیز به ذهنم میرسه؟

-چي؟



دکتر: چهار سال پیش میخواستن از سروش جدات کنند... الان هم که دیدن دور و بر سروش میپلکی میخوان تو رو ازش دور کنند

-آخه چرا؟... جدایی من با سروش چه نفعی برای اون طرف داره؟... هر چند من که دیگه کاری به کار سروش ندارم؟... اصلا اون طرف کی میتونه باشه؟

دکتر: کسی که با وجود تو در اطراف سروش احساس خطر میکنه

-ولی اون ماشین دقیقا از روز بعد از دزدی شروع به تعقیب کرد؟

دکتر: میخوامم بگم شاید از قبل تعقیب میکردن ولی تو دیر متوجه شدی ولی از اونجایی که این حرف رو میزنی باز هم مسائل پیچیده ی زیادی این فرضیه رو خراب میکنه



-دکتر شما می‌گین چیکار کنم؟

دکتر: به طاهر نمیتونی بگی؟

-میتروم انگ دیوونگی بهم بزنه

دکتر: بهتره به یه نفر بگی... تا هفته ی دیگه دست نگره دار... ولی خیلی مراقب دور و برت باش... سعی کن تو محیطهای شلوغ باشی... ولی اگه باز هم مورد مشکوکی دیدی حتما به یه نفر از اعضای خنوادت بگو که من طاهر رو نسبت به بقیه بیشتر قبول دارم... این از موضوع تعقیب و گریز... تو این مورد مشکلی نداری؟

-با اینکه خیلی میتروم ولی فعلا مشکلی نیست



دکتر: ترنم سعی کن ضعف نشون ندي... اگه اونا متوجه ي ترس يا ضعف بشن وضع بدتر ميشه... هر چند دوست دارم هر چه زودتر موضوع رو به طاهر بگي ولي به خاطر تو يه هفته صبر ميکنم... اگه به طاهر گفتي و باورت نکرد يه فکر ديگه برات ميکنم

هنوز هم نگرانم.. انگار نگراني رو از حالتها و حرکاتي که انجام ميدم ميفهمه چون لبخند اطمینان بخشي ميزنه و ميگه: نترس... کمکت ميکنم

-همه ي سعیم رو ميکنم

دکتر: آفرین دختر خوب... حالا ميريم سر مسئله ي فروش... ميخواي تو شرکتش کار کنی؟

-با اینکه حقوقش خیلی خوبه ولی اصلا دوست ندارم اونجا کار کنم... من دوست دارم در محل کارم آرامش داشته باشم توی خونه به اندازه ی کافی عذابم میدن دوست ندارم توی محیط کارم هم اذیت بشم... توی شرکت سروش با طعنه هاش داغ دلم رو تازه میکنه بدجور از لحاظ روحی اذیت میشم

دکتر: پس اگه شرایطش جور باشه ترجیح میدی بری جای دیگه کار کنی؟

-اوهوم... ولی چون قرارداد بستم باید تا یک سال براش کار کنم

دکتر: بالاخره راه هایی برای فسخ قرارداد وجود داره

-آقای رمضان.....

میپره وسط حرفمو میگه: یکی دیگه از اشتباهات همینه... اول به خودت فکر کن... آقای رضانی از شرایط بد تو خبر نداره دلیلی هم نداره که مطلع بشه... درسته کمکت کرد ولی تو هم براش کار کردی... میدونم خودت رو مدیون آقای رضانی میدونی اما یادت باشه با یه تصمیم نادرست الانت زندگی آیندت تباه میشه... هر چند من از رفتارای سروش برداشت دیگه ای دارم

با تعجب میگم: چه برداشتی؟... مگه غیر از این میتونه باشه که از من متنفره

دکتر: من به عنوان یه مرد میگم آره... غیر از اینه... به نظر من سروش هنوز هم دوستت داره

بهت زده بهش نگاه میکنم

دکتر: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟



کم کم از اون حالت در میام... اول یه خنده ی کوتاه میکنم و بعد خنده ام طولانی  
میشه

دکتر با نگرانی میگه: چته ترانه؟... خوبی؟

با دست اشاره میکنم که حالم خوبه... به زحمت اشک گوشه ی چشمم رو پاک  
میکنم و میگم: جوک بامزه ای بود دکتر

دکتر با اخم میگه: من دارم جدی حرف میزنم

دوباره خنده ی کوتاهی میکنم و میگم: آقای دکتر من تنفر رو از توی چشماش  
میخونم... اون میخواست بهم تجاوز کنه



دکتر: سروش هم دوستت داره هم ازت متنفره... بین دو تا احساس مختلف داره دست و پا میزنه

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: اون وقت با چه دلیلی و مدرکی این حرف رو میزنید؟

دکتر: اگه دوستت نداشت این همه دروغ سر هم نمیکرد تا تو رو به شرکت خودش برگردونه... قرارداد یه ماهه رو به یکساله تغییر نمیداد.. اصلا اون روزی که داشتی تصادف میکردی سمت رو به زبون نمیاورد... به خاطر اینکه سر کار نرفتی جلوی خونتون حاضر نمیشد... کلا دلیلی زیادی وجود داره

آهی میکشمو میگم: هر چند که من میگم دلیل این کاراش دوست داشتن من نیست ولی حتی دوستم هم داشته باشه دیگه کار از کار گذشته... اون نامزد کرده... دو ماه دیگه عروسیشه



دکتر سري تگون ميده و ميگه: اگه واقعا همه چيز رو تموم شده ميدوني و تحمل  
سروش و شرکتش برات سخته بهت پيشنهاد ميکنم که محيط کارت رو عوض کنی

-کجا برم؟... آقاي رضاني که تا قراردادام تموم نشه قبولم نميکنه

دکتر فکري ميکنه و ميگه: نميتوني از ماندانا کمک بگيري؟

-هوم... نميدونم... ولي مطمئنم اگه براش ماجرا رو تعريف کنم اون هم مخالف  
صد در صد کار کردن من توي شرکت سروش ميشه

دکتر: پس کمکت ميکنه

-آره، ولي تا پيدا شدن کار بايد اونجا بمونم

دکتر: نگران کارت هم نباش من چند تا دوست و آشنا دارم بهشون میسپارم ببینم  
چی میشه تو هم به ماندانا و شوهرش بگو شاید تونستن کاری برات بکنند

با خجالت نگامو ازش میگیرمو میگم: وقتی این طور برخورد میکنید شرمنده میشم

دکتر: شرمنده واسه ی چی؟

-آخه انتظار نداشتم تا این حد بهم کمک کنید

دکتر: من که هنوز کاری برات نکردم



-چرا آقای دکتر... خیلی کارا برام کردین... هم بهم آرامش دادین هم به آینده امیدوارترم کردین

دکتر: چرا اینقدر تعارفی هستی دختر... این کارا جز وظایفه منه

سرمو بالا میارم با بغضی که تو گلومه میگم: جز وظایفتون نیست آقای دکتر... شما میتونستین به حرفام گوش بدین چند تا راهکار ساده ارائه بدین پولتون رو بگیرین و بعد هم بیخیال من و زندگی من بشین

-----

با مهربونی نگام میکنه و میگه: باز که اشکات در اومد



با تعجب دستم رو به سمت صورتم میبرمو در کمال تعجب با صورت خیس از اشکم مواجه میشم

-اصلا متوجه نشدم

دکتر: میدونم.. بعضی وقتها اشکها بی اجازه جاری میشن

-هیچ چیزی نمیتونه مثله گریه آروم کنه... اشکها همدم همیشگی من هستن خیلی روزا بی اجازه ی من جاری میشن

اخم کوچیکی میکنه و میگه: ولی دلیل هم نمیشه همیشه گریه کنی

لبخندی میزنمو هیچی نمیگم... یه دستمال کاغذی دیگه از روی میز برمیدارمو صورتم رو پاک میکنم



دکتر با ناراحتی میگه: آثار جرم پدرت کاملاً خودش رو نشون داده

با لحن غمگینی میگم: بعضی روزا فکر میکنم شاید این همه مقاومت مسخره به نظر میرسه... منی که جلوی همه خوار و ذلیل شدم... غرورم شکسته... شخصیتم زیر سوال رفته... با گریه نکردن جلوی خونوادم یا محکم حرف زدن یا التماس نکردن چه چیزی رو به دست میارم.. من که خیلی قبلتر از همه ی اینا شکستم

دکتر: اشتباه نکن ترنم... اشتباه نکن... تو هنوز هم غرور و شخصیت رو داری... تو هیچوقت به گناه نکرده ات اعتراف نکردی... شاید دیگران فکر کنند خوار و ذلیل شدی آیا واقعا همینطوره؟... خوار و ذلیل به کی میگن؟... کسی که هیچ گناهی مرتکب نشده میشه صفت خوار و ذلیل رو روش گذاشت؟

فقط نگاش میکنم هیچی نمیگم... حرفاش من رو به فکر فرو میبره



به چشم زل میزنه و به حرفاش ادامه میده: شاید پیش دیگران غرورت خرد شده باشه... شاید پیش دیگران شخصیتت زیر سوال رفته باشه اما به این فکر کن آیا پیش خودت هم این اتفاق افتاده؟...

با خودم فکر میکنم واقعا پیش خودم شرمنده ام؟

آیا له شدن غرورت تقصیر خودت بود؟...

زمزمه وار میگم: نه... من هیچوقت کاری نکردم که نشونه ی ضعفم باشه... فقط نتونستم بیگناهی رو ثابت کنم

دکتر: درسته... تو هیچوقت از ترس کتک و فحش و این حرفا به کسی التماس نکردی تو هیچوقت از فراز و نشیبهای زندگیت فرار نکردی... تو هیچوقت برای به دست آوردن محبت دوباره ی خونوادت به دروغ متوسل نشدی... تو همیشه خودت بودی... مقاومه مقاوم... استوار استوار... شاید نتونستی اونجور که باید و

شاید از حقت دفاع کنی... شاید خیلی جاها زمین خوردی... شاید نتوانستی اعتماد کسی رو جلب کنی... شاید بعضی جاها کم آوردی... اما هیچوقت ناامید نشدی... همیشه ته دلت یه امیدهایی واسه ی آیندت داشتی که اگه نداشتی امروز جلوی من ننشسته بودی و دنبال راهکار نبودی... نه ترنم تو نشکستی... تو همون ترنمی فقط دلگیری... فقط دلخوری... فقط تنهایی... شخصیت تو همونه... ذات و فطرت پاک تو همونه... شکستن یعنی اینکه اجازه بدی خوردت کنند و تو هم هیچ کاری واسه دفاع از خودت نکنی... ولی تو تلاشت رو کردی شاید یه جاهایی میتوانستی بیشتر تلاش کنی میتوانستی راهکار بهتری ارائه بدی ولی تو هم یه آدمی مثله همه ی آدمای دنیا... دلیلی وجود نداره که بخوای همیشه بهترین راه رو انتخاب کنی... همین که درس خوندي همین که مستقل شدي همین که از لحاظ مالی دستت رو به طرف کسی دراز نکردی همین که اونقدر استقامت از خودت نشون دادی یعنی کارت خیلی درسته... همه ی آدمای اشتباه میکنند... تو هم مثله خیلیا اشتباهات کوچیک و بزرگ زیادی مرتکب شدي اما هیچکدوم از اشتباهات اونقدر بزرگ نبود که بخوای اینطور مجازات بشی... امروز فقط به خودت فکر کن... به آیندت... به این فکر کن که تو پیش خودت شرمنده نیستی... که پیش خودت نشکستی... که مرتکب هیچ گناه نابخشودنی نشدي... من خودم اگه به جاي تو بودم نمیدونم میتونستم دووم بیارم یا نه...

نگامو از دکتر میگیرمو به زمین خیره میشم... حرفای دکتر آرامش عجیبی رو بهم منتقل کرده... چقدر ممنونشم... چقدر مديونشم... واقعا نمیدونم چی بگم؟... تو این چهار سال هیچوقت هیچکس نتوانسته بود اینجوری آرومم کنه



همونجور که نگام به زمینه زیر لب زمزمه میکنم: ممنون که آرومم میکنید... خیلی وقت بود دوست داشتم یکی این حرفا رو بهم بزنه...

دکتر: من حقیقت رو گفتم... خیلی خوشحالم میتونم با حرفام آرومت کنم

لبخندی میزنمو چیزی نمیگم

دکتر مکثی میکنه و با تعلل میگه: در مورد خواستگارت چه تصمیمی داری؟

لبخند رو لبام خشک میشه... با ناراحتی سرمو بالا میارم و میگم: نمیدونم باید چیکار کنم... اصلاً آمادگی این مراسمی مسخره رو ندارم... از همین حالا هم جوابم معلومه



دکتر: دلالت براي جواب منفي چيه؟

-به هزار و یک دليل

دکتر: تو يه دونش رو بگو من قانع ميشم

-مهمترينش ميتونه اين باشه که دختری با شرایط من خواستگار مناسبی نمیتونه داشته باشه

دکتر: ببین ترنم من میدونم همسایه ها و فامیل دید مناسبی نسبت به تو ندارن ولی دليل نمیشه که همه ي آدما.....



میپریم وسط حرفشو با کلافگی میگم: دختری با شرایط من اگه خواستگار خوبی هم داشته باشه بعد از تحقیقاتی که خانواده ی اون پسر از دوست و آشنای بنده به عمل میارن مطمئن باشین اون خواستگار خوب میپره

دکتر ساکت میشه و میگه: من مجبورت نمیکنم ولی میگم زود قضاوت نکن... مگه خودت نگفتی هیچوقت نباید زود قضاوت کنیم؟

با لحن غمگینی میگم: آقای دکتر من دلایل خودم رو دارم... اون چیزی که گفتم فقط یه دلیلش بود... خیلی دلیلهای دیگه ای هم هست... من به سرکوفت خانواده ی اون پسر، به شکهای گاه و بی گاه اون پسر، به نگاه های پر از تمسخر فامیل اون پسر که ممکنه بعد از ازدواج در رفتارشون دیده بشه اشاره نکردم

دکتر: اینا همش حدس و گمان توهه... شاید هم چنین چیزی نشه... من روی این خواستگار جدیدت تاکید ندارم ولی میگم بالاخره که تا آخر عمرت نمیتونی مجرد بمونی



-آقای دکتر خوده شما به شخصه اگه از دختری خوشتون بیاد اولین کاری که میکنید چیه؟

سرشو پایین میندازه زمزمه وار میگه: در موردش تحقیق میکنم

-----

لبخند تلخی میزنمو میگم: درستش هم همینه... حالا اگه پشت سر اون دختر چنین حرفایی زده بشه باز هم حاضرین برای ازدواج پا پیش بذارید

سرشو بالا میاره... تو چشمم خیره میشه و میگه: شاید....

-دکتر با کلمات بازی نکید... خودتون هم خوب میدونید دیگه از نزدیکی اون دختر هم رد نمیشین... پس این آقا هر کسی که هست صد در صد از گذشته ی من خبر داره و میتونم باهاتون شرط ببندم که یه مشکل اساسی هم داره که برای ازدواج با من پا پیش گذاشته... هنوز ذره ای عقل تو سرم هست که از اینی که هستم بدبخت تر نشم... ازدواج من با پسری که نمیدونم کیه مثله این میمونه که از چاله دربیامو به چاه بیفتم

دکتر نفس عمیقی میکشه و میگه: اصلا من میگم باشه تو درست میگی... حق با توهه... اما چرا یه بار حرفای اون طرف رو نمیشنوی؟... یه بار باهاش حرف نمیزنی... یه بار دلیل انتخابش رو نمیپرسی؟

-من اگه رضایتمو به شرکت در مراسم خواستگاری اعلام کنم یعنی کلا به این ازدواج رضایت دادم

دکتر: برای خنودات شرط بذار... بگو به شرطی در مراسم حاضر میشم که حرفی از ازدواج زده نشه... فقط میخوام با طرف مقابلم آشنا بشم



-آقای دکتر سر و صورتم رو نمیبینید این کتکا برای شرکت در مراسم خواستگاری نبوده دلیلش برای این بود که بله رو ندادم... اونا جواب بله ی من رو میخوان وگرنه برای پدرم کاری نداره که مجبورم کنه تو مراسم شرکت کنم... همه از سرکشی من برای نه ای که دادم میسوزند

دکتر: مطمئنم تنها دلایلت برای جواب منفي همون حرفايي بود که به من زدي؟

با تعجب میپرسم: منظورتون چیه؟

لبخندي ميزنه و ميگه: خودت هم خوب ميدوني منظورم چيه؟

نگامو ارزش میگیرمو میگم: آقای دکتر.....



دکتر: هیس... نمیخواه چیزی بگی... هنوز هم وقتی از حرف میزنی میشه عشق  
رو از توی تک تک کلمات از طرز نگاهت از اشکهای بی امونت خوند

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

دکتر: دختر تو این همه اشک رو از کجا میاری

نگاهی بهش میندازم و دستم رو روی قلبم میذارم

لبخند تلخی میزنم و میگم: از اینجا... از قلب تیکه تیکه شده ام

دکتر: هنوز هم دوستش داری؟

-بیشتر از همیشه... دیوونه وار

دکتر: اگه يه روزي برگرده حاضري باهاش بموني؟

-آقاي دکتر ميدونيد مشکل من چيه؟

سرشو به علامت ندونستن تگون ميده

-مشکل من اينه که حتي اگه برگرده هم نميتونم کنارش بمونم

دکتر: آخه چرا؟



-به حرمت روزهاي عاشقانه اي كه باهاش داشتم واگذارش ميكنم به عشق  
جديدش... من با خاطرات گذشته اش خوشم

دکتر: اما.....

-نه آقاي دکتر... هيچ حرفي در مورد اين مسئله نزنيد... من چهار سال منتظرش  
نشستم... چهار سال تمام همه ي اميدم اين بود كه سروش برميگرده... اما بعد از  
چهار سال چي بهم رسيد... خبر نامزدي عشقم... وقتي تو چشمام خيره شد و گفت  
خيلي خوشحالم كه معني عشق واقعي رو با همسر آينده ام تجربه كردم من صداي  
شكستن تك تك استخونامو شنيدم... خدا شاهده اون لحظه اونقدر زير رگبار  
حرفاي بي امون سروش خرد ميشدم كه حتي نفس كشيدن هم برام به اندازه ي  
جا به جايي همه ي كوه هاي دنيا سخت بود

دکتر: نمیدونم... واقعا نمیدونم چي بگم...



-نمیخواه چیزی بگید... فقط به راه حلی برای سرنگرفتن این مراسم بهم نشون بدین

دکتر: یعنی تا آخر عمرت میخوای مجرد بمونی؟

-میخواهم بگید مردی پیدا میشه که زنی رو تحمل کنه که فقط جسمش رو در اختیارش بذاره؟... ولی فکر و ذهن و روحش مختص مردی باشه که کنارش نیست... یعنی من هر شب در آغوش همسرم باشم و به عشق بی سرانجام فکر کنم

دکتر با ناراحتی بهم خیره میشه

چشماتو میبندم و بغضی که تو گلو جمع شده رو قورت میدم... سعی میکنم لبخند بزنی هر چند زیاد موفق نیستم ولی سعی میکنم به آرامی چشماتو باز میکنم و با لحن گرفته ای میگم: آقای دکتر تا روزی که قلبم برای فروش میزنه

هیچ مردی رو به عنوان همسر آیندم قبول نمیکنم... نه برای خودم... نه برای  
سروش... فقط و فقط به خاطر همون مرد غریبه... نمیخوام یه خائن باشم...  
نمیخوام یه عمر عذاب وجدان داشته باشم... نمیخوام دنیای یه نفر رو نابود کنم...  
من یه مهره ی سوخته ام که برای موندن تلاش میکنه نمیخوام در آینده باعث  
نابودیه کس دیگه ای بشم... یه روزی یه زمانی یه جایی من قلبی داشتم که اون  
رو به مردی تقدیم کردم... مردی که ادعای عاشقی داشت... ولی بعدها همون مرد  
فهمید که اون عشق هوسی بیش نبوده... بعدها فهمید که عشقش من نبودم...  
بعد از 9 سال فهمید که عشق میتونست بهتر از اون چیزی که من تقدیمش کردم  
باشه... اونقدر مرد نبود که جلوی من از عشق جدیدش حرف نزنه... اونقدر مرد  
نبود که جلوی من قلب اهدایی من رو نشکونه... هر چند خودش صاحب قلبم  
بود... مهم نیست خوب ازش مراقبت نکرد... مهم نیست شکوندش... مهم نیست  
مثله یه زباله اون رو به سطل آشغال پرت کرد... مهم نیست که داغونش کرد... تنها  
چیزی که مهمه اینه که من مثله اون نباشم... درسته یه روزی دنیای من رو از من  
گرفتن اما دلیل نمیشه من هم دنیای دیگران رو ازشون بگیرم... من سروش رو  
حق خودم نمیدونم... اون مرد رو هم حق خودم نمیدونم... چون هیچدومشون  
مال من نیستن... سروش مال من نیست چون خودش رو وقف کس دیگه ای  
کرده... من هم مال اون مرد نیستم چون قلبم رو وقف سروش کردم...

مکثی میکنم... دلم عجیب گرفته... با اینکه امروز کنارش بودم اما وقتی ازش حرف  
میزنم بدجور دلتنگش میشم... زمزمه وار میگم: دلتنگ نشدی  
بیبنی چگونه خوبترین خاطره ها بی رحم  
ترینشان می شود ...



دکتر: میدونم خیلی سخته

-خیلی سخت تر از خیلی سخته... خیلی... بعضی مواقع با خودم میگم ایکاش تا این حد دوستش نداشتم... اون موقع زندگی راحت تر بود... خیلی مواقع هم میگم دیگه دوستش ندارم ولی باز خوب میدونم دارم خودم رو گول میزنم...

دکتر: میخوای با این احساس چیکار کنی؟

-دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام

دکتر: وقتی توی اون چهار سال نتونست...



میپریم وسط حرفشو میگم: اون چهار سال منتظرش بودم ولی الان که میدونم مال من نیست دارم سعی میکنم عادت کنم... به خیلی چیزا

دکتر: مگه تو این چهار سال عادت نکردی... به ندیدنش... به نبودنش

-نه... هیچوقت عادت نکردم... همیشه چشمامو میبستم و اونو کنار خودم میدیدم... هر وقت دلتنگش میشدم یادگاریهایش رو از کمد بیرون میاوردم و بهشون دست میکشیدم... نه آقای دکتر این چهار سال به هیچ چیز عادت نکردم... نمیدونم چرا؟ ولی همیشه فکر میکردم یه روزی میرسه که سروش برمیگرده

دکتر: فکر میکنی بتونی فراموشش کنی؟

-نمیتونم... بدون فکر هم میتونم بگم نمیتونم... فقط میخوام عادت کنم... به اینکه باشه ولی مال من نباشه... به اینکه باشه ولی عشقش مال من نباشه... به اینکه باشه ولی تو دنیای من نباشه... میخوام به خیلی چیزا عادت کنم

دکتر: فکر میکنی این کارت درسته؟

نه... میدونم اشتباهه... ولی آقای دکتر اجازه بدین مثله خیلی وقتای دیگه اشتباه برم... وقتی خبرنگارمزدیش رو شنیدم خواستم همه ی یادگاریهاشو بریزم دور... همه ی یادگاری ها رو از توی کمدم در آوردم... آره... همه رو... مثله همه ی اون روزایی که دلتنگش بودمو خودش نبود... مثله همه ی اون روزایی که این یادگاریها مرهم دل شکسته ام میشدن اونا رو از کمد بیرون آوردم... ولی وقتی میخواستم همه شون رو دور بریزم باز هم خاطراتم برام زنده شد... باز هم گذشته ها جلوی چشمم به نمایش در اومدن... باز هم اشکام جاری شد... باز هم دلم لرزید... باز هم دستم عاجز موند... نتونستم... نتونستم اتاقم رو خالی کنم... خالی از اون خاطرات... خالی از اون یادگاریها... خالی از عشق سروش... عشق سروش با تک تک سلولهای بدنم عجین شده... برای فراموشی این عشق باید بمیرمو دوباره متولد بشم... هر چند من فکر میکنم اگه هزاران سال دیگه هم به دنیا بیام باز هم دیوونه وار اسم سروش رو به زبون میارم

دکتر: دوست دارم کلی نصیحتت کنم که این راهی که در پیش گرفتی اشتباهه ولی میدونم فایده ای نداره... خیلی باید روت کار کنم... احساساتی بودن خوبه



ولي اگه بيشتر از حد معمول از احساسات مایه بذاري باعث ميشه عاقلانه تصميم نگيري

ميخندم ميگم: ميترسم آخرش شما تسليم بشي

خنده اي ميکنه و ميگه: يادت نره من دکترت هستم پس تسليم شدن تو کار من نيست... کسي که در آخر دستمال سفيد رو تو هوا تگون ميده تويي

شونه اي بالا ميندازمو ميگم: چي بگم والا... بايد ببينيم و تعريف کنيم

دکتر نگاهي به ساعت ميندازه و ميگه: ديروخته... بهتره بقيه رو بذاريم براي يه روز ديگه... فقط براي مسئله ي اون خواستگار فعلا بحثي با خنوادت نکن... هر چقدر بيشتر سرکشي کني بيشتر به ضررت تموم ميشه از اونجايي که نامادريت روي رفتار پدريت تاثير زيادي ميذاره پس صد در صد ميتونه از عکس العمل تند تو سواستفاده کنه... درسته قبلا مثله مادريت بهت محبت کرده و هيچوقت چيزي



برات کم نداشته ولي الان موضوع فرق میکنه و اون تو رو یه جورایی قاتل دخترش میدونه

زمزمه وار میگم: باشه... فعلا چیزی نمیگم

از جاش بلند میشه و به سمت میزش میره.. یه کارت از روی میزش برمیداره و به طرف من میاد... وقتی به من میرسه کارت رو به طرفم میگیره و میگه: هر وقت به مشکلی برخوردی باهام تماس بگیر

از جام بلند میشمو با لبخند کارت رو ازش میگیرمو میگم: ممنون... بابت همه چیز

سری تکون میده و میگه: دو سه روز دیگه هم یه تماسی باهام بگیر تا ببینم چه راهکاری میتونم واسه ی اون مراسم ارائه بدم که نه پدرت عصبانی بشه نه تو از لحاظ روحی و جسمی صدمه ای ببینی



-فقط زودتر به فکري به حالم کنيد... خيلي نگرانم

دکتر: دليلي براي نگراني وجود نداره

مکثي ميکنه با شيطنت اضافه ميکنه: فعلا به همون چند تا نصيحتام گوش بده تا  
من راهکاراي جديد ارائه بدم

-----

خنده ي کوتاهي ميکنم و هيچي نميگم

دکتر با لبخند ميگه: برو تا بيشتر از اين ديرت نشده



سري تڪون ميدمو ميگم: باز هم ممنونم

دکتر: من که هنوز کاري برات نکردم پس دليلي واسه ي اين همه تشکر نمي بينم

ميخوام چيزي بگم که اجازه ي حرف زدن به من نميده و خودش ادامه ميده: هر وقت خواستي بياي اول يه نوبت بگير تا معطل نشي... اگه به مشكلي هم برخوردی اصلا تعارف نکن و زنگ بزن

با شرمندگي نگاهش ميکنم ميگم: حتما... پس فعلا خدا حافظ

سري تڪون ميدو و به سمت ميزش حرکت ميکنه



من هم عقب گرد میکنم به سمت در میرم... همین که به در میرسم دستم رو به سمت دستگیره ی در دراز میکنم تا در رو باز کنم ولی در لحظه ی آخر منصرف میشم به سمت دکتر برمیگردم و صداش میکنم

دکتر که پشت میزش نشسته با تعجب سرشو بالا میاره و نگام میکنه

با لبخند میگم: شاید واسه گفتن این حرف یه خورده دیر باشه ولی ترجیح میدم بگم... خیلی خوشحالم که به حرفاتون اعتماد کردم و شما رو محرم اسرار خودم دونستم

کم کم رنگ تعجب در نگاهش کمرنگ میشه و جاش لبخندی رو لباش میشینه... پشتم رو بهش میکنم در اتاق رو باز میکنم... به آرومی از اتاق خارج میشم و میخوام در رو پشت سرم ببندم که در لحظه ی آخر صداش رو میشنوم که میگه: خوشحالم که پشیمون نشدی



به سمتش برمیگرمو با لبخند دستم رو به نشونه ي خداحافظي بالا میارم اون هم دستش رو بالا میاره و من در رو میبندم

چند لحظه اي سرجام وایمیستمو نفس عمیقي میکشم و بعد از چند لحظه توقف با امیدی وافر به سمت پله ها حرکت میکنم... نمیدونم چرا اما دوست دارم از پله ها برم دوست دارم این امیدواري رو با تک تک سلولهاي بدنم احساس کنم... پیاده روی رو دوست دارم... دوست دارم ساعتها توي خیابون قدم بزنمو پام به خونه نرسه... یاد حرف دکتر میفتم که بهم گفته بود تو مسیرهاي شلوغ رفت و آمد کنم... نگاهی به اطراف میندازم این منطقه نه تنها شلوغ نیست خلوت هم به نظر میرسه... قدمهام رو تندتر میکنم... باید حواسم رو جمع کنم... به سرعت از اون منطقه دور میشمو خودم رو به خیابن اصلي میرسونم... توي مسیر راهم یه سر به کتابخونه میزنمو چند تا رمان میگیرم... بعد هم به سمت ایستگاه حرکت میکنم... توي راه به این فکر میکنم که امشب کارام خیلی زیاده... باید متنهایی ترجمه شده رو تایپ کنم برای فروش ایمیل کنم و این خودش کلی وقت از من میگیره... بعد از رسیدن به ایستگاه و سوار شدن اتوبوس ترجیح میدم یه خورده به چشمام استراحت بدم... چشمام رو میبندمو بدون اینکه بفهمم به خواب فرو میرم...

با صدای یه نفر چشمام رو باز میکنم... به زحمت جلوي خمیازه اي که میخوام بکشم رو میگیرمو به اون مرد که آقای راننده هست نگاه میکنم



راننده: خانم ایستگاه آخره

سري تون میدمو از جام بلند میشم هنوز یه خورده گنگم... ولي خستگي از تنم رخت بسته... از اتوبوس پیاده میشمو بقیه راه رو پیاده میرم... یه خورده راه طولانیه ولي از اونجایی که دیروخته و کلي باید تو ایستگاه منتظر اتوبوس بمونم پیاده روی رو ترجیح میدم... توي مسیر راهم یه ساندویچ همبرگر هم برای شامم میخرم تا گرسنه نمونم... بعد از نیم ساعت بالاخره به خونه میرسمو کلید رو از داخل کیفم درمیارم... بعد از باز کردن در وارد حیاط میشمو آروم آروم به سمت در ورودی میرسم... همینکه به در میرسم صدای طاهر رو میشنوم

طاهر: مامان شما خودتون هم خوب میدونید که چقدر شما و بابا رو دوست دارم ولي این دلیل نمیشه که ترنم رو خواهر خودم ندونم... ترنم یه اشتباهاتی کرد اما با همه ي اینا اون هنوز هم دخترتونه

مونا: ترنم دختر من نیست دختر اون الیکای گور به گور شدست که زندگی من رو نابود کرد



فقط یه اسم تو گوشم میپیچه... الیکا... پس اسم مادرم الیکاست... اشک تو  
چشمام جمع میشه

طاهر: مامان تو رو خدا این بحث رو تموم کنید... خودتون هم خوب میدونید که  
اشتباه پدر و مادر رو به پای فرزند نمینویسن... ترنم مسئول اشتباه پدر و مادرش  
نیست...

مونا: من هم یه روزایی فکر میکردم ترنم دختر خودمه... از جون و دلم براش مایه  
میاشتم... اما اون چیکار ک.....

طاهر: مامان ترنم که نمیدونست دختر شما نیست اون اگه کاری هم کرده از روی  
نادونیش بوده



با صدای داد مونا تکونی میخورم

مونا: طاهر خستم کردی کمتر حرص و جوش اون دختره ی عوضی رو بخور

طاهر: مامان یه چیز بهتون میگمو این بحث رو تموم میکنم... میدونم آخرش  
پشیمون میشین... دیشب وقتی ترنم کتک میخورد نگرانی رو تو چشماي شما  
هم دیدم... درسته به دنیا نیاوردینش ولی هنوز یه ته مایه هایی از محبت ترنم تو  
دلتون مونده... چون تموم اون سالها مثله دختر خودتو...

مونا با فریاد میگه: کافیه

صدای پوزخند طاهر رو میشنوم



طاهر: با نگفتن حقیقت هم چیزی تغییر نمیکنه... فقط اینو یادتون باشه اگه ترنم ازدواج کنه و بدبخت بشه شما و طاها مسئولش هستین... چون شماها پدر رو تحریک به این کار کردین

صدایی از مونا بلند نمیشه... طاهر هم دیگه حرفی نمیزنه... با همه ی سختیها فکر کنم هنوز هم خدا من رو فراموش نکرده...

زمزمه وار میگم: خدایا شکرت هنوز هم یکی نگرانم هست

ته دلم خیلی خوشحالم.. خوشحالم که بدون هیچ زحمتی تونستم اسم مادرم رو پیدا کنم... شاید طاهر هم بتونه بهم کمک کنه تا مامانم رو پیدا کنم

اشکام رو پاک میکنم چند دقیقه ی دیگه هم بیرون میمونم تا یه خورده آرام بشم... بعد از چند دقیقه بالاخره در رو باز میکنم و وارد میشم... با وارد شدنم به سالن مونا رو میبینم که پشت به من روی مبل نشسته



آهي ميکشمو زير لب سلامي ميگم... با همه ي بديهايي که در حقم کرده ولي باز هم احترامش واجبه... يه روزي روزگاري جاي مادرم بود... نميدونم دوستم داره يا نه... هر چند که با حرف طاهر در مورد دوست داشته شدت توسط مونا مخالفم اما ترجيح ميدم در مورد چيزي که نميدونم قضاوت نکنم... من به حرمت روزهاي گذشته احترامشو نگه ميدارم

با شنیدن صدای من به طرف من برمیگرده و به سرعت از جاش بلند میشه...  
چشماش خيسه خيسه...

ميخوام به سمت اتاقم برم که با داد میگه: اون مادر گور به گور شدت شوهرم رو از من گرفت و تو ترانه ي نازنينم رو... الان هم که داري پسر رو از من ميگيري...

همينجور که داد ميزنه به طرف من مياد... تو همين موقع در اتاق طاهر به شدت باز ميشه و طاهر از اتاقش بيرون مياد... با دیدن مونا در اون حالت به من میگه:  
ترنم برو توي اتاق



سري تڪون ميدمو بي توجه به مونا با قدمهاي بلند به سمت اتاقم حرڪت ميکنم... مونا كه متوجه ي دور شدن من ميشه قدمهاشو تندتر ميکنه و تقريبا به سمت من هجوم ميآره... اما طاهر خودش رو به مونا ميرسونه و مگه: مامان تمومش کن

مونا بي توجه به حرف طاهر ميگه: نميذارم طاهر رو از من بگيري... زودتر از خونه ي من گم شو بيرون... اگه به اين خواستگاره جواب مثبت ندي خودم از اين خونه بيرون ميکنم

من همبنجور از مونا و طاهر دور ميشم مونا همونجور به داد و فرياداش ادامه ميده... طاهر هم جلوي مادرش رو گرفته تا به من نرسه

با خودم فکر ميکنم واقعا اين مونا ميتونه دوستم داشته باشه... به در اتاقم ميرسم در رو به آرومي باز ميکنم و وارد ميشم...



با پوزخندي جواب سوال خودم رو میدم: معلومه که نه... شاید یه روزی براش عزیز بودم ولی الان نه... مثله سروش که یه روزی عشقش بودم ولی الان نیستم... مثله بابا که یه روزی دردونش بودم الان نیستم... نه من امروز واسه هیچکدومشون عزیز نیستم... نه سروش... نه مونا... نه بابا... تنها دلخوشیم همین طاهره که اون هم به خاطر مونا و پدر خیلی وقتا مجبوره کوتاه بیاد...

در رو قفل میکنم به سمت کامپیوترم میرم... کیفم رو روی میز میذارم کامپیوتر رو روشن میکنم... دستم رو توی جیب مانتوم میکنم دو تا کارتی که از سروش و دکتر گرفتم رو از جیبم خارج میکنم... کارت دکتر رو روی میز میذارم ولی به کارت سروش نگاه دقیقی میندازم... شماره ی شرکت و شماره ی همراهش روی کارت به همراه ایمیل نوشته شده... مثله همیشه شمارش رنده و زود تو حافظه ی طرف میمونه... با کلافگی کشو رو باز میکنم کارت رو به داخل کشو پرت میکنم... نگاهی به کامپیوتر میندازم هنوز ویندوزش بالا نیومده تا ویندوز بالا میاد مشغول عوض کردن لباسام میشم بعد از عوض کردن لباسام گوشی و شارژر رو از کیفم در میارم به برق میزنم... خیالم که از بابت همه چیز راحت میشه روی صندلی میشینم برگه های ترجمه شده رو به همراه فلش از کیفم در میارم... هنوز هم صدای فریادهای مونا رو میشنوم ولی ترجیح میدم خودم رو با کارام مشغول کنم... فلش رو به کامپیوتر میزنم بعد از مدتی شروع به کار میکنم... بی توجه به محیط اطراف تایپ میکنم بدون کوچکترین استراحتی به کارم ادامه میدم... دیگه از بیرون صدایی نمیداد و همین خیالم رو راحت تر میکنه... محیط آروم رو به هر چیزی ترجیح میدم... بالاخره کارم تموم میشه... نگاهی به متن تایپ شده میندازم یه دور دیگه ویرایش میکنم تا غلط تایپی نداشته باشه بعدش هم مودم همراه رو به



کامپیوترم نصب میکنم به اینترنت میرم... خیلی وقته ایمیل قبلیم رو حذف کردم... میترسیدم باز هم ازش سواستفاده بشه... اصلاً دوست نداشتم ایمیل جدیدی درست کنم ولی از اونجایی که بهش احتیاج داشتم از روی ناچاری درست کردم... قبل از اینکه ترجمه ها رو برای فروش بفرستم یه نگاه کلی به ایمیلایی که برام فرستاده شدن میکنم... سی چهل تایی میشن... البته بیشترشون از این ایمیل تبلیغاتی ها هستن... چند تایی هم از ماندانااست که لابد عکسای مسخره ای رو واسم فرستاده تا من رو بخندونه... بدون توجه به ایمیلهای خنده نشده کشو رو باز میکنم کارت شرکت فروش رو برمیدارم... به ایمیلی که روی کارت درج شده نگاه میکنم... بعد هم به همون آدرس متن ترجمه شده رو برای فروش میفرستم... وقتی خیالم از بابت ترجمه ها راحت شد تازه به سراغ ایمیلای ماندانا میروم دونه دونه بازشون میکنم... طبق معمول چند تا عکس مسخره برام فرستاده... این همه شادابی و مهربونیش رو دوست دارم... من رو یاد گذشته ی خودم میندازه

زمزمه وار میگم: ایکاش آیندش مثله حال و روز الان من نباشه

ایمیلای ماندانا رو حذف میکنم میخوام ایمیلای تبلیغاتی رو هم باز کنم که متوجه ی یه ایمیل خاص میشم... موضوعش برام عجیبه... «خانم فداکار بهتره بازش کنی»



ته دلم خالي ميشه... حس ميکنم اين ايميل يه شروعه... يه شروع دوباره براي همه ي اون اتفاقيي که در گذشته افتاد... اگه تبليغاتي بود يا از طرف يه فرد ناشناس بود از روي ايميل نميتونست به مرد يا زن بودن من پي ببره... صد در صد من رو ميشناسه که نوشته خانم فداکار...

زير لب ميگم: ترنم بيخيال شو... واسه ي خودت فلسفه نباف

تصميم ميگيرم همه ي ايميل رو بدون خوندن حذف کنم ولي در لحظه ي آخر پشيمون ميشم... در لحظه ي آخر پشيمون ميشمو سريع روي ايميل موردنظر کليک ميکنم... از اونجايي که سرعت نتم پايينه بعد از کلي حرص دادن من صفحه ي مورد نظر باز ميشه... از ديدن عکسايي که مقابلمه ته دلم خالي ميشه... عکساي من در مراسم نامزدي مهسا... اشک تو چشمام جمع ميشه... همه ي عکسا مربوط به ته باغه...

زير لب ميگم: خدايا... دوباره نه... من تحمل يه بازي جديد رو ندارم



سريع از روي صندلي بلند ميشم به کارت دكتر كه روي ميز چنگ ميزنمو و به سمت گوشيم هجوم ميبرم... با دستهايي لرزون گوشي رو برميدارم و با ترس شماره ي دكتر رو برميدارم... بعد از چند بار بوق خوردن دكتر گوشي رو برميداره

دكتر: بله

از اون طرف خط صدای خنده ي چند نفر ميايد

با هق هق ميگم: دك - ت - ر

دكتر با شنيدن صدای من با نگراني ميگه: ترنم تويي؟



-دکتر بدبخت شدم

دکتر: ترنم آرام باش

فقط گریه میکنم... دکتر که میبینم حریفم نمیشه چند دقیقه ای مکث میکنه تا با گریه آرام بشم... بعد از 5 دقیقه میگه: ترنم... آرامتری؟

-اوهوم

دکتر: حالا بگو چی شده؟

-برام یه ایمیل اومده



دکتر با نگراني می‌گه: چه ایمیلی؟

موضوع ایمیل رو براش تعریف میکنم... دکتر هیچی نمی‌گه فقط و فقط به حرفام گوش میدی... صدای یه نفر رو میشنوم که می‌گه: بهزاد چی شده؟

دکتر: بهروز ساکت باش... ترنم بهتره این ایمیل رو حذف نکنی... این خودش یه مدرک بر علیه اون طرفه... و از اونجایی که نوشته خانم فداکار صد در صد برای نجات اون بچه ی داخل پارک بوده

-من می‌ترسم

دکتر: باید به طاهر بگی... از اونجایی که از موضوع باغ خبر داره خیلی از مشکلات حل میشه... اشتباه دفعه ی قبل رو تکرار نکن



-به نظرتون باورم میکنه؟

دکتر: مهم نیست باورت کنه یا نه... مهم اینه که تو سعیت رو بکنی... همین امشب موضوع رو به طاهر بگو

آهی میکشمو حرفای مونا و طاهر رو هم برای دکتر تعریف میکنم بعد از تموم شدن حرفام میگه: که اینطور... ترنم همین الان از اتاقت میری بیرون و در مورد ایمیلا برای طاهر حرف میزنی... شنیدی؟

-با اینکه خیلی میترسم ولی اینبار نمیخوام اشتباه کنم... باشه آقای دکتر

دکتر: همین امشب خبرم کن چی شده... نگرانتم



-حتما

دکتر: خیلی خوشحال شدم که بهم اعتماد کردی و بهم زنگ زدی... همین حالا به اتاق طاهر برو و همه چیز رو یکسره کن

-باشه... پس من برم ببینم چیکار میتونم کنم

دکتر: منتظرتم... فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع میکنم و سر جاش میذارم... چشمامو میبندم و دستم رو روی قلبم میذارم... قلبم تند تند میزنه... چند تا نفس عمیق میکشم و چشمام رو باز میکنم...



به سمت میزم میروم کارت دکتر رو هم توی کشو کنار کارت فروش میذارم... کشو رو میندم و نگاه آخر رو به عکسها میندازم

زیر لب زمزمه میکنم: ترسو بودن بسه... تا کی میخوای حرف بشنوی؟

به سمت در اتاقم حرکت میکنم و کلید رو توی قفل میچرخونم... در باز میشه و من با ترس از اتاقم خارج میشم... کسی توی سالن نیست... با ترس ولرز به سمت اتاق طاهر میرم...

-----

.. بعد از رسیدن به در اتاقش چند ضربه به در میزنم و منتظر اجازه ورودش میشم... بعد از چند لحظه در اتاق طاهر باز میشه و طاهر با چهره ای متعجب جلوی در ظاهر میشه... لابد از اینکه کسی در زده تعجب کرده... تو این خونه همه بی اجازه وارد اتاق میشن... در زدن تو کار کسی نیست... با دیدن من اخماش تو هم میره و با جدیت میگه: چی کار داری؟



با ترس و لرز نگامو ازش میگیرمو میگم: داداش یه چیزی شده

طاهر: سرتو بالا بگیر

با نگرانی نگاش میکنم که از جلوی در اتاقش کنار میره و با دست به داخل اتاقش اشاره میکنه...

همینجور بهش نگاه میکنم که بازوم رو میکشه و من رو به داخل اتاق خودش هل میده... در رو میبندد و میگه: سریع بگو... کلی کار سرم ریخته

از برخوردی که باهام داره ته دلم بیشتر خالی میشه... با اون حرفایی که به مونا زده بود فکر میکردم به خورده رابطه اش باهام بهتر شده



با صدای دادش به خودم میام

طاهر: میگم چه مرگته... حرفت رو بزن و برو

با صدای لرزون شروع به تعریف ماجرا میکنم... با پوزخند نگام میکنه و هیچی نمیگه... نه دادی نه فریادی... نه سوالی... هیچی نمیگه... فقط نگام میکنه... بعد از تموم شدن حرفام دستاش رو تو جیبش میکنه و با آرامش عجیبی تو چشمام زل میزنه

نمیدونم چرا؟!... ولی من این آرامش رو دوست ندارم... حس میکنم آرامش قبل از طوفانه... با خونسردی چند قدم به طرف من برمیداره و با پوزخند میگه: دوباره شروع کردی



همین یه جمله ش کافیه تا بفهم که ترسام بی مورد نبود... همین یه جمله اونقدر ته دلم رو خالی میکنه که از همه ی حرفایی که زدم پشیمون میشم...

ظاهر بدون توجه به حال من ادامه میده: نکنه واقعا نقشه ی خودت بود تا سروش رو هوایی کنی یه بلایی سرت بیاره

اشک تو چشمام جمع میشه... یه لبخند تلخ به لبم میاد

زمزمه وار میگم: میدونی اشتباه من چیه؟

متعجب از حرفم چیزی نمیگه



-اشتباه من اینه که اون موقعی که باید حقیقت رومیگفتم ترسیدمو نگفتم ولی  
امروزی که باورم نداري و من نباید حرفي از حقیقت میزدم ترس رو کنار گذاشتمو  
گفتم

بهت زده نگام میکنه... پوزخندی میزنمو پشتم رو بهش میکنم... به سمت در  
حرکت میکنمو در رو باز میکنم

صداش رو میشنوم که با خشم میگه: واستا ببینم

پوزخندم پررنگ تر میشه... به سرعت از اتاقش خارج میشمو به سمت اتاق خودم  
میرم... صدای قدمهایی بلندش رو پشت سرم میشنوم ولی قبل از اینکه به من برسه  
خودم رو توی اتاق پرت میکنمو در رو از پشت قفل میکنم

زیر لب میگم: اینم آخرین تلاشم آقای دکتر... به سمت کامپیوترم میرم... یه بار  
دیگه نگاهم به عکسها میفته

با لبخند تلخي زمزمه میکنم: آخرش که چي؟... هر غلطي دلت ميخواه بکن... بالاتر از سياهي که براي من رنگي نيست... همين الانش هم همه از من بد ميگن...  
واسه ي من چيزي تغيير نميکنه

چند ضربه ي آروم به در اتاقم ميخوره.. ميدونم طاهره.. ميدونم نميخواه کسي از موضوع مطلع بشه... لابد فکر ميکنه باز دارم دروغ ميگم واسه همين با خودش ميگه بهتره کسي چيزي نفهمه... چقدر احمق بودم که فکر ميکردم ميتونم روش حساب کنم

طاهر به آرومي ميگه: ترنم در رو باز کن کارت دارم

بي توجه به حرف طاهر کامپيوتر رو خاموش ميکنم و به سمت گوشيم ميرم... براي دکتر اس ام اس ميزنم موضوع رو بهش ميگم... طاهر پشت در اتاقه ديگه حتي مراعات بقيه رو هم نميکنه با صداي بلند فقط از من ميخواه در رو باز کنم



صدای مونا رو میشنوم که میگه: طاهر چی شده؟

طاهر بی توجه به حرف مونا داد میزنه: لعنتی این در رو باز کن کاریت ندارم فقط میخوام باهات حرف بزنم

صدای اس اس اس گوشیم بلند میشه... نگاهی به گوشیم میندازم... از طرف دکتره... برام نوشته فردا بهش سر بزنم... برام نوشته مهم نیست که طاهر باورت نکرد تو باید میگفتی که گفتم... برام نوشته که داداشش هم روانشناسه و چند تا راهکار خوب برای مشکلاتم داره...

از حرفای امیدوار کننده ی دکتر ته دلم آرام میشه... طاهر حدود نیم ساعت پشت در اتاق میمونه ولی وقتی میبینه به حرفش گوش نمیدم میره... ساندویچ و یکی از رمانها رو از کیفم در میارم به سمت تخت میرم... روی تخت میشینم شروع به خوردن ساندویچ و خوندن رمان میکنم... وقتی ساندویچ تموم میشه روی تخت دراز میکشمو ادامه ی رمان رو میخونم... رمان باحالی به نظر میرسه... واقعا نمیدونم چرا اینقدر بیخیال شدم... من با دیدن اون عکسای نگران شده بودم اما برخورد طاهر بهم فهموند که نگرانیم بی مورد... چون حتی اگه خونوادم هم اون



عکسا رو ببینند واسه من چیزی تغییر نمیکنه من همین حالا هم آدم بده هستم  
چه دلیلی داره بیگناهییم رو برای چنین افرادی ثابت کنم... من باید اون شخص رو  
پیدا کنم... به هر قیمتی که شده... اون طرف هر کسی که هست قصدش  
ترسوننده منه چون خودش هم خوب میدونه که وضع من از این بدتر نمیشه...  
فقط دلیل کاراش رو نمیفهمم... سرمو تگون میدمو دوباره خوندن رمان رو از سر  
میگیرم... اونقدر میخونم که چشمم خسته میشن... خمیازه ای میکشمو کتاب رو  
گوشه ی تخت میدارم...

زیر لب زمزمه میکنم: فردا پنج شنبه ست و بالاخره ماندانا رو بعد از مدتها میبینم...  
چقدر خوبه که از این به بعد دیگه تنها نیستم

چشمم رو میبندم با امیدی دوباره از حرفای دکتر، از تصمیمهای خودم و از  
برگشت ماندانا به خواب میرم

## فصل شانزدهم

نصف شب از شدت تشنگی از خواب بیدار میشم... نگاهی به ساعت میندازم....  
ساعت سه شبه... با کلافگی از رختخوابم بیرون میامو به سمت در اتاقم حرکت



میکنم... در رو باز میکنم به طرف آشپزخونه میرم... بدون اینکه برق رو روشن کنم به سمت شیر آب میروم با دست یه خورده آب میخورم... همین که برمیدرم متوجه ی شخصی میشم که تو قسمت تاریک آشپزخونه به این تکیه داده... از ترس جیغی میزنم که باعث میشه اون شخص تکیه شو از این بگيره و به طرف من بیاد... همینکه به من نزدیک تر میشه میفهمم اون شخص طاهره که با صدای گرفته ای میگه: خفه شو... منم

نگام رو ازش میگیرم میخوام از کنارش رد بشم که مچ دستم رو میگیره و من رو به سمت اتاق خودش میکشه... در اتاقش رو به سرعت باز میکنه و من رو به داخل پرت میکنه... در رو از پشت قفل میکنه و به سمت میزش میره.. پشت میزش میشینه و لپتاپش رو روشن میکنه... بعد از چند دقیقه کانکت میشه و میگه: ایمیل و پسوردت رو بگو

با ناباوری بهش خیره میشم که میگه: کری؟

پوزخندی میزنم میگم: واسه ی تو چه فرقی میکنه؟... تو که حرفام رو باور نمیکنی



مقابللا با پوزخند می‌گه: با اون گذشته ی درخشانی که جنابعالی داری هر کسی هم  
جای من باشه باور نمی‌کنه

-پس لازم نیست به خودت زحمت اضافه بدی...

می‌پره وسط حرفمو می‌گه: خودت که میدونی اگه عصبانی بشم برام فرقی نداره  
طرف مقابلم کی باشه... بهتره مثله بچه ی آدم اون چیزی که ازت می‌خوام رو بدی..

باصدای بلندتر ادامه میده: ایمیل و پستورد

آهی میکشمو ایمیل و پستورد رو بهش میگم... با شنیدن پستورد نگاه متعجبی  
به من میندازه که با لبخند تلخ من مواجه میشه...یه لحظه تو چشماش تاسف و  
دلسوزی رو میبینم... اما سریع نگاهش رو از من می‌گیره تا من متوجه ی  
دلسوزیش نشم... بدون هیچ حرفی وارد ایمیل می‌شه... لابد فکر میکنه از کارای  
گذشته ام پشیمونم... شاید هم به خاطر کارای مونا و بابا دلش برام می‌سوزه...



با جدیت می‌گه: کدومه؟

با قدمهایی بلند خودم رو بهش می‌رسونمو ایمیل موردنظر رو براش باز میکنم

با دیدن عکسها اخماش تو هم میره... صفحه ی مورد نظر رو میبندم و با جدیت می‌گه: چیکار کردی که لقب خانم فداکار رو بهت نسبت داد

ماجرای پارک و دزدی و تعقیب و گریز رو براش تعریف میکنم

با اخم از جاش بلند میشه و به طرف من میاد و می‌گه: پس باز هم خودت رو به دردرس انداختی؟



-من.....

سعي ميکنه صداش رو بلند نکنه تا بقيه از خواب بيدار نشن

از بين دندوناي کليد شده ميگه: ترنم فقط کافيه بفهمم اين هم يکي از همون  
بازيهاي مسخرته اونوقت با دستهاي خودم ميکشم...اگه اين دفعه هم دروغ  
باشه ديگه کوتاه نميام

بعد از تموم شدن حرفاش کليد رو به سمت من پرت ميکنه و ميگه: گم شو بيرون

با ناراحتي کليد رو از روي زمين برميدارم و به سمت در اتاقش ميرم... در رو باز  
ميکنم همونجور که پشتم بهش هست ميگم: طاهر باور کن هيچ چيز اون جوري  
که شماها فکر ميکنيد نيست... تو رو خدا باورم کن... فقط همين يه بار

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بشم از اتاقش خارج میشمو به سمت اتاق خودم میرم... ته دلم یه جورایی خوشحالم که طاهر به حرفام گوش کرد... چقدر مدیون دکترم... اگه دکتر نبود محال بود که به طاهر بگم... شاید هم میگفتم اما خیلی خیلی دیر... درست مثله گذشته ها که دیر گفتم و خیلی جاها ضرر کردم

به اتاقم میرسم... در رو میبندمو به سمت تختم میرم... خواب از سرم پریده... روی تختم دراز میکشمو رمان رو از گوشه ی تختم برمیدارم... صفحه موردنظر رو باز میکنمو شروع به خوندن ادامه رمان میکنم... اونقدر میخونمو میخونم که بالاخره تموم میشه... نمیدونم چند ساعت گذشته فقط میدونم خیلی وقته دارم میخونم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یه ربع به هفتم... باورم نمیشه این همه مدت داشتم رمان میخوندم... خیلی خوابم میاد... از کارای مسخره ی خودم خندم میگیره... به زحمت از جام بلند میشمو به سمت دستشویی میرم... بعد از اینکه از دستشویی بیرون میام لباسای بیرونم رو میپوشم... آرایش مختصری هم میکنم به سمت گوشیم میرم... گوشیم رو از شارژر جدا میکنم... دیشب یادم رفت از شارژر درش بیارم... گوشی رو داخل جیب مانتوم میذارم به سمت کیفم میرم... چند تا رمانی رو که دیروز از کتابخونه گرفتم از کیفم بیرون میارم روی میز قرارشون میدم... فلش رو هم تو کیفم پرت میکنم نگاهی به اتاقم میندازم... نمیدونم چرا یه لحظه دلم میگیره... شاید بخاطر اینه که امروز میخوام با ماندانا در مورد رفتنم از این خونه حرف بزنم



زیرلب زمزمه میکنم: همدم تنهایی هام دلم واست تنگ میشه

خندم میگیره... انگار امروز دارم میرما

زیرلب میگم: دختره ی دیوونه تازه میخوای باهاش صحبت کنی... هنوز هیچی معلوم نیست پس به جای این خل و چل بازیآ زودتر راحت رو بگیر و برو شرکت که باز یه آتوی جدید دست فروش ندی

سری به نشونه ی تاسف واسه خودم تگون میدمو به سمت در اتاقم حرکت میکنم... در رو باز میکنم و وارد سالن میشم... طبق معمول هیچکس پیداش نیست... یه خورده گرسنه... دوست دارم به آشپزخونه برم یه چیز بردارم بخورم اما نمیدونم چرا از اون شب که خیلی چیزا رو فهمیدم دلم نمیخواد غذایی رو بخورم که مال من نیست... از خیر صبحونه میگذرم به سمت حیاط میرم... یاد این چهار سال میفتم که بعضی موقع مونا برام غذا میداشت اگه دوستم نداشت پس دلیل این کاراش چی بود؟ نه به رفتار گذشتش نه به رفتار دیشبش واقعا از رفتار مونا در تعجبم... میدونم ساعتها هم فکر کنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم... ترجیح میدم بیخیالی طی کنم... گوشیم رو از جیبم درمیارم و نگاهی بهش میندازم



هنوز هفت و ربه... قدمهام رو تند تر میکنم تا دیرم نشه... در ورودی رو باز میکنم داخل حیاط میشم... باد خنکی میوزه... یکم احساس سرما میکنم

زیر لب زمزمه وار میگم: ایکاش لباس گرمتری میپوشیدم

از اونجایی که اگه برگردم و لباسم رو عوض کنم دیرم میشه بیخیال سرما میشم... به سرعت مسیر حیاط رو طی میکنم از خونه خارج میشم

-----

در رو پشت سرم میبندم به طرف ایستگاه حرکت میکشم... بدجور خوابم میاد... خمیازه ای میکشم گام هام رو بلندتر میکنم.... بعد از یه ربع بالاخره به ایستگاه میرسم سوار اتوبوس میشم... همینجور که توی اتوبوس به ماندانا فکر میکنم یاد حرف دکتر میفتم... بهم گفته بود امروز یه سر بهش بزنم ولی فکر نکنم امروز وقت بشه... اگه تا دیروقت شرکت باشم بعدش هم به خونه ی ماندانا و امیر برم دیگه وقتی واسه ی قرارم با دکتر نیمونه... فکر کنم بهتره به منشیش زنگ بزنم بگم

امروز نمیتونم پیام... از یه طرف روم همیشه هر لحظه به گوشیش زنگ بزنم از یه طرف هم حس میکنم شاید درست نباشه به منشیش بگم آخه خودش دیشب بهم گفت بیا من هم گفتم باشه بعد به منشیش بگم نشد... بالاخره دل رو به دریا میزنمو تصمیم میگیرم موضوع طاهر و نرفتن امروزم رو براش اس ام اس کنم... از اونجایی هم که الان زوده یه خورده دیروقت تر بهش اس میدم راضی از تصمیمم لبخندی رو لبام نمایان میشه... بعد از مدتی به ایستگاه بعدی میرسمو از اتوبوس پیاده میشم... بعد از چند بار پیاده و سوار شدن به موقع خودم رو به شرکت میرسونم... مستقیماً به سمت آسانسور حرکت میکنم که متوجه میشم یه نفر داخل آسانسوره و در داره بسته میشه... با دو خودم رو به آسانسور میرسونمو مانع بسته شدن در میشم... خودم رو به داخل آسانسور پرت میکنم... همونجور که نفس نفس میزنم دکمه ی طبقه ی موردنظر رو فشار میدم با صدای پسر جوانی به خودم میام

پسر: حالتون خوبه؟

لبخندی میزنمو میگم: ممنون

پسر: اونطور که شما....



میپریم وسط حرفشو میگم: دیرم شده بود

آسانسور وایمیسته و پسر با دست اشاره میکنه و که خارج بشم مثله اینکه خودش میخواد به طبقه ی دیگه ای بره... تشکر میکنم از آسانسور خارج میشم

پسر: از آشناییتون خوشحال شدم

سری تکنون میدمو به سمت اتاق موردنظر حرکت میکنم... از اونجایی که در اتاق بازه سریع وارد میشم... سلامی به منشی میدمو به سمت اتاق سروش حرکت میکنم

منشی: خانم مهرپرور آقای راستین نیستن



با تعجب به عقب برمیدمو میگم: خوب نباشن مگه در جریان نیستین تا آماده شد.....

انگار چیزی یادش اومده باشه میگه: آه... بله... حق باشماست... فراموش کرده بودم... بفرمایید

سری تکنون میدمو در رو باز میکنم... توی دلم میگم چه بهتر که نیست اگه بود مثله این چند روز بلای جونم میشد... در رو پشت سرم میبندمو به سمت میزم میرم... کیفم رو از روی دوشم برمیدارم و گوشه ی میزم میذارم

کامپیوتر رو روشن میکنم نگاهی به برگه های روی میزم میندازم... باز هم تعدادشون زیاده... نفسمو با حرص بیرون میدمو برگه ها رو برمیدارم و شروع به ترجمه شون میکنم... نمیدونم چقدر گذشته که در باز میشه با دیدن سروش سری تکنون میدم... زیر لب سلام آرومی میگم و بعد دوباره مشغول کارم میشم... سروش هم سلامی رو زمزمه میکنه و بی حوصله به سمت میزش میره... بعد از یکی دو ساعت ترجمه بالاخره به خودم استراحتی میدمو میگم: ببخشید



سروش که سرش تو لپ تاپش بود سرشو بالا میاره و منتظر نگام میکنه

-این ترجمه ها رو کي باید تحویل بدم؟

نگاشو از من میگیره و دوباره مشغول کارش میشه... با بي حوصلگی میگه: امروز

بدجور اعصابم داغون میشه... این همه متن رو چه جوري تو یه روز ترجمه کنم  
دیروز هم به زحمت تموم کردم تازه تموم نکردم بردم خونه تمومش کردم...  
نگاهی به ساعت میندازم ساعت یازدهه... گوشی رو از جیبم در میارم به دکتر یه  
اس ام اس میزنم... هم موضوع طاهر رو میگم هم موضوع نیومدن امروزم رو  
براش اس میکنم... بعدش هم گوشی رو روی میزم میذارم تا دوباره مشغول  
ترجمه بشم



که با صدای فروش نگامو از روی میز میگیرمو بهش نگاه میکنم

فروش: بهتره به جای اس ام اس بازی به کارات برسی... امروز دیگه بهت آوانس نمیدم که بری خونه برام ایمیل کنی تا تموم نکردی حق نداری پات رو از شرکت بیرون بذاری

بدون اینکه حرفی بزنم نگامو ازش میگیرمو مشغول کارم میشم... هنوز چند خط رو بیشتر ترجمه نکردم که گوشیم زنگ میخوره... نگاهی به شماره میندازم که متوجه میشم دکتره... لبخندی رو لبام میاد... دکمه ی برقراری تماس رو میزنم و میگم: بله؟

دکتر: سلام خانم خانما... چطوری؟

-مرسی... شما خوب هستین



دکتر: ممنونم... راستی از بابت طاهر خیلی خوشحال شدم

-خودم هم باورم نمیشد

دکتر: دیدی گفتم ضرر نمیکنی

-حق باشماست

سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس میکنم ولی توجهی نمیکنم

دکتر: اصلاً یادم نبود که امروز قراره ماندانا برگرده



-خودم هم يادم رفته بود... تا به خونشون برم و برگردم خيلي دير ميشه

دکتر: کارت هم دير تموم ميشه؟

-آره... فکر کنم حتي دير به خونشون برسم

دکتر: لابد سروش دوباره کلي کار سرت ريخته

خندم ميگيره و ميگم: دقيقا

دکتر: برو به کارت برس... قرارمون باشه شنبه... به منشي ميگم واسه ي ساعت  
چهار و خورده اي بهت يه نوبت بده

-خيلي خوبه... ممنونم بابت همه چيز

دکتر: خواهش ميکنم... خوشحالم يه دونه از راهکارام جواب داد... برو به کارت برس تا سروش اخراجت نکرد

-من که از خدامه

دکتر: اوه.. اوه... اول کارت رو پيدا کن بعد اين همه دور بردار خانم کوچولو

با خنده ميگم: آقاي دکتر

دکتر: شوخي کردم... برو به کارت برس... خداحافظ



-خدا حافظ

گوشي رو قطع ميکنم و روي ميز ميذارم... نگاهی به سروش ميندازم که با اخمهايي در هم بهم خيره شده... بي توجه به اخمهاش نگامو ازش ميگیرم و مشغول کارم ميشم... تا ساعت یک ترجمه ها تموم ميشن... همينکه ترجمه ها تموم ميشن سريع شروع به تايپ ميکنم و ميدونم اگه توقيفي بين کارم ايجاد کنم تنبل ميشم و بيخودي کشش ميدم... تا ساعت سه يکسره به کارم ادامه ميدم... ديگه نايي برام نمونده... هنوز هم چند صفحه اي واسه ي تايپ مونده... سروش بر خلاف ديروز از شرکت خارج نشده... کاراش رو انجام داده و مشغول مطالعه ي کتابي شده... نميدونم چرا نرفته؟... خوابم مياد... خميازه اي ميکشم و چشمامو ميمالم



سروش نگاهش رو از کتاب میگیره و با پوزخند میگه: کسی مجبورت نکرده تا  
نصفه شب با پسرای جورواجور حرف بزنی که فرداییش اینطور خواب آلود سر کار  
حاضر بشی

از صبح هزار بار خمیازه کشیدم... هر چند تقصیر خودمه ولی دلیل نمیشه که  
تهمت بزنی

با خونسردی نگامو ازش میگیرمو میگم: شما به مطالعه تون برسید و تو کاری هم  
که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید

با لحن خشنی میگه: بدم میاد یکی از جلوی من خمیازه بکشه

با مسخرگی میگم: یادم میمونه... دفعه ی بعد وقتی خواستم خمیازه بکشم حتما  
اتاق رو ترک میکنم



نفسش رو با حرص بیرون میده و دیگه هیچی نمیگه... نمیدونم چرا از صبح اینقدر کلافه و بی حوصلست... یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه واسه ی اون هم ایمیلی فرستاده شده ولی زود از این فکر خندم گرفت چون اگه چنین چیزی اتفاق میفتاد فروش سریع یقه ی من رو میگرفتو میگفت تقصیر توهه... اصلا تو این دنیا هر اتفاقی بیفته این خاندان من رو مقصر میدونند... تنبلی کنار میذارمو مشغول تایپ چند صفحه ی آخر میشم... دو صفحه بیشتر نمونده که یه نفر چند ضربه به در میزنه و با اجازه ی فروش در رو باز میکنه... بعد از چند لحظه یه پیرمرد که قیافه ی مهربونی داره جلوی در نمایان میشه و میگه: سلام پسر

فروش: سلام آقا رحمان... حالتون خوبه؟

آقا رحمان: مرسی پسر

بعد هم نگاهی به میندازه و میگه: سلام خانم



سري تڪون ميدمو ميگم: سلام پدرجان... خسته نباشيد

لبخند مهربوني ميزنه و يه چايي و به همراه چند تا دونه شيريني واسه ي فروش  
ميذاره... همونطور كه به طرف من مياد ميگه: درمونده نباشي خانم جان

با خجالت ميگم: اينجوري صدام نكنيد... من هم جاي دخترتون فرض كنيد

لبخندي ميزنه و ميگه: من دختر ندارم

ميخندم و ميگم: پس من چيه ام؟

ميخنده و سري تڪون ميده... چند تا شيريني و به همراه يه چايي برام ميذاره



-مرسي بابا رحمان

بامهربوني نگام میکنه و میگه: بخور دخترم

بعد هم به سمت سروش برمیگرده و میگه با اجازه آقا سروش

سروش لبخندي میزنه و سري براش تگون میده... بعد از اینکه بابا رحمان در رو  
میبنده صدای سروش هم بلند میشه

سروش: میبینم که هنوز با زبون چرب و نرمت همه رو رام خودت میکنی



بدون اینکه جوابشو بدم شیرینی و چاییم رو میخورمو اون دو صفحه رو هم تایپ میکنم... بعد از تموم شدن تایپ یه دونه شیرینی باقی مونده رو هم نوش جان میکنم یه دور دیگه ترجمه های تایپ شده رو نگاه میکنم

-تموم شد

سروش بدون اینکه سرش رو بالا بیاره همونجور که نگاش به کتابه میگه: میتونی بری

نگاهی به ساعت میندازم... ساعت چهار و نیمه... کیفم رو از روی میز برمیدارم از روی صندلی بلند میشم

-خداحافظ



سري تڪون ميده و هيچي نميگه

به سرعت به سمت در حرکت ميکنم در رو باز ميکنم... همينجوري هم يه خورده  
ديرم شده صد در صد تا اونجا برسم ديرتر هم ميشه... سريع از اتاق خارج ميشم  
در رو پشت سرم ميبندم... بعد از خداحافظي از منشي خودم رو به آسانسور  
ميرسونم چند بار دکمه رو فشار ميدم... با رسيدن آسانسور خودم رو به داخلش  
پرت ميکنم دکمه ي طبقه ي همکف رو فشار ميدم

وقتي آسانسور به طبقه ي همکف ميرسه سريع از آسانسور خارج ميشم... با  
قدمهاي بلند از ساختمون بيرون ميامو به اطراف نگاهي ميندازم... بايد يه چيزي  
واسه ماندانا بخرم... ولي نميدونم چي... دوست ندارم دست خالي به خونشون  
برم... پول چندان هم ندارم

زمزمه وار ميگم: كي ميگه پول مهم نيست.. بعضي مواقع يكي مثله من بخاطر  
نداشتن پول بايد شرمزده بشه... هم پيش دكتر هم پيش ماندانا هم پيش  
خيليبي ديگه



همینجور که غرغ میکنم از شرکت خارج میشمو به سمت ایستگاه راه میفتم... از اونجایی که میخوام زودتر به خونه ی مانی برسم باید به یه ایستگاه دیگه برم... یه خورده پیاده رویم از مسیر همیشگیم بیشره...

با خودم فکر میکنم وضع من نسبت به بعضیا خیلی بهتره... بعضی مواقع یه مرد به خاطر نداشتن پول چنان پیش زن و بچه اش شرمنده میشه که آدم از زندگی سیر میشه... من حداقل فقط خودم هستم و خودم.. حداقل مسئولیت بقیه رو دوش من نیست

آهی میکشمو سرعتمو بیشتر میکنم... بالاخره بعد از یه پیاده روی طولانی به ایستگاه میرسم و سوار اتوبوس میشم... همین که روی یکی از صندلی های خالی میشینم دستم رو داخل جیبم فرو میکنم تا گوشیم رو از جیبم دربیارم و به ساعتش نگاهی بندازم... اما در کمال تعجب میبینم گوشیم نیست... اخمام تو هم میرن... زیپ کیفم رو باز میکنم دنبال گوشیم میگردم... زیپ وسطی... زیپ کناری... همه و همه رو باز میکنم اما پیدااش نمیکنم

آه از نهادم بلند میشه



زمزمه وار می‌گم: ترنم چیکارش کردی؟

از بس این مدت برام اتفاق بد افتاده با گم شدن گوشیم ته دلم بدجور خالی  
میشه... یاد چهار سال پیش می‌فتم که گوشیم گم شد... که ترانه همون روز  
خودکشی کرد... که اون روز بدترین خاطره ی زندگیم شد... سعی میکنم آروم  
باشم... چشمام رو میبندم و یه نفس عمیق میکشم... یه خورده فکر میکنم.. آخرین  
بار کی ازش استفاده کردم؟....

زمزمه وار می‌گم: آهان... با دکتر حرف زدم و اون رو روی میز گذاشتم

لبخندی رو لبم میشینه... پس روی میز جا گذاشتم... یه لحظه ترسیده بودم نکنه  
دوباره اتفاقی گذشته تکرار بشه.. مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید هم میترسه  
چه برسه به من که بیش از هزار بار تا حالا توسط این مار گزیده شدم



با خودم میگم: ترنم باید حواست رو بیشتر جمع کنی... اینبار تو شرکت جا گذاشتی ولی دفعه ی بعد ممکنه یه جایی جا بذاری که در دسترس همه باشه

با صدای زنی به خودم میام: چیزی گفتین خانم؟

مثله اینکه فکرمو بلند به زبون آوردم شرمزده به زنی که کنارم نشسته لبخند میزنمو میگم: با خودم بودم

یه جور بهم نگاه میکنه که انگار یه دیوونه کنارش نشسته... نگامو ازش میگیرمو به بیرون خیره میکنم... لبخندم پررنگ تر میشه... با خودم فکر میکنم که واقعا دیوونگی رو در خودم به حد اعلا رسوندم... بیخیال این فکر میشمو تصمیم میگیرم قبل از اینکه به خونه برم یه سر به شرکت بزنمو گوشیم رو بردارم... راضی از تصمیمی که گرفتم به این فکر میکنم که واسه مانی چی بخرم؟... اونقدر با خودم کلنجار میرم که در نهایت به دو بسته از شکلاتای مورد علاقه ی امیرارسلان رضایت میدم... پسر ماندانا و امیر رو خیلی دوست دارم... مطمئنا از دیدن اون شکلاتا خیلی ذوق میکنه... بعد از رسیدن به مقصد موردنظرم از اتوبوس پیاده میشمو به



سمت آدرس خورشون حرکت میکنم... توي راه دو بسته هم شکلات میخرم که ده هزارتومن برام تموم میشه

با خودم فکر میکنم: تا آخر ماه با چهل هزارتومن چه جوري بگذرونم؟

با دیدن خونه ي ماني و امير شونه اي بالا میندازمو و میگم: بیخیال... فعلا ماني رو دریاب براي حساب و کتاب حالا حالاها وقت داري... با شوق قدمهامو تندتر میکنمو خودم رو به خونه شون میرسونم... دستم رو بالا میارمو زنگ رو فشار میدم... بعد از مدتي صدای مرد غریبه اي رو میشنوم... هر چند یه خورده صدا برام آشناه اما نمیدونم طرف مقابلم کیه؟

مرد: بله؟

-من از دوستاي ماندانا هستم



مرد: ترنم خانم شمایی؟

با تعجب میگم: بل.....

هنوز حرفم تموم نشده که در باز میشه

دوباره صدای مرد رو از پشت آیفون میشنوم که میگه: بفرمایید داخل

زودی وارد خونه میشم و در رو پشت سرم میندم...نمیدونم کی بود تعجبم از اینه که اون طرف چطور من رو شناخته... همین که چند قدمی تو حیاط برمیدارم در ورودی خونه با صدای وحشتناکی باز میشه و بعد هم ماندانا رو میبینم که به سمت هجوم میاره و با جیغ میگه: وای ترنم... بالاخره اومدی... دلم برات تنگ شده بود.. خوبی؟



بهت زده سر جام خشک میشه... بدون اینکه درست و حسابی نگام کنه از گردنم  
آویزون میشه و شروع به بوسیدن من میکنه

به زور از بغلش بیرون میارم و میگم: گم شو اونور... تف مالیم کردی... این چه  
وضعه مهمون نوازیه... چنان در رو باز کردی که من فکر کردم زلزله اومده... بعد هم  
که مثله این آدمخوارا به سمت من هجوم میاری... رفتی اونور آدم نشدی هیچ  
بدتر هم شدی برگشتی...

ماندانا همونجور مات من شده

صدای خنده ی امیر و اون مرد غریبه رو هم میشنوم... نگاهم بهشون میفته... با  
دیدن مرد غریبه تازه متوجه میشم که اون طرف مهران بوده... با خجالت سری  
براشون تکیه میدم و بهشون سلام میکنم



امير و مهران نيز همونطور كه ميخندن جوابمو ميدنو آروم آروم به طرف ما حركت ميكنند

ماندانا با ناراحتي ميگه: ترنم صورتت چي شده؟

حرف تو دهنم ميمونه... اصلا ياد صورتم نبودم... هر چند يه خورده بهتر شده و از دور زياد معلوم نيست ولي از نزديك كاملا پيدااست

يه لبخند زوركي ميزنمو ميگم: چيز مهمي نيست

ماندانا: كجاش مهم نيست... بين چه بلايي سر صورتت اومده



اشک تو چشمش جمع میشه و دوباره بغلم میکنه و زمزمه وار میگه: بعد از اون مهمونی چه بلایی سرت آوردن ترنم؟... نکنه قبل از مهمونی هم مشکل داشتی بهم نمیگفتی؟... آره... الهی بمیرم برات...

-آروم باش مانی... داداش و شوهرت دارن بهمون نزدیک میشن

همونجور که تو بغلمه میگه: به جهنم

-مانی

با بغض میگه: اه... باشه بابا

با لحن غمگینی ادامه میده: خیلی دلم برات تنگ شده بود ترنم... خیلی زیاد



مهران و امير فاصله ي چندانى با من و ماندانا ندارن... آروم آروم به طرف ما ميان

به آرومي ميگم: منم خيلي دلتنگت بودم گلم... خيلي بيشتر از تو

با لحن تخسي ميگه: نه خير... من بيشتر دلتنگت بودم

مهران و امير حالا دقيقا جلوي من و ماندانا و استادان و با لبخند نگامون ميکنند

ماندانا رو از آغوشم بيرون ميارمو يه بار ديگه با مهران و امير سلام ميکنم... امير با ناراحتي به صورتم نگاهي ميکنه و سعي ميکنه چيزي به روي خودش نياره... اما مهران با تعجب اشکارا به صورت من خيره ميشه... ماندانا که وضع رو اينطور ميبينه ميگه: اميرجان با مهران برو چند كيلو شيريني بخر ميدوني که از فردا اينجا کاروانسرا ميشه



امير که تا ته موضوع رو ميگيره سري تڪون ميده و ميگه: مهران جان راه بيغت

مهران با تعجب ميخواد چيزي بگه که امير دستش رو ميکشه و ميگه: با اجازه

سري تڪون ميدمو چيزي نميگم

ماندانا با خنده ميگه: ميپيني چه جوري دنبال نخود سياه فرستادمشون

-گناه داشتن طفلکيها

ماندانا اخمي ميکنه و ميگه: اه... دلسوزي رو تمومش کن... اگه به تو باشه واسه  
ي سوپور محله هم دل ميسوزوني



دستم رو میکشه و با خودش به داخل خونه میبره

ماندانا: برو بشین.. برم یه شربت درست کنم

-ماندانا بیخیال شربت شو... هر وقت.....

ماندانا: خودم هم تشنمه... برو بشین زود میام

سری تکنون میدم... شکلاتا رو به طرفش میگیرم و میگم: برای امیر ارسلان خریدم...  
هنوز هم از این شکلاتا دوست داره؟



ماندانا: دیوونه... این چه کاری بود؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: دو بسته شکلات که دیگه این حرفا رو نداره

شکلاتا رو از میگیره و نگاهي بهشون میندازه میگه: عاشقشونه... حاضره نهار و  
شام نخوره ولي محاله از این شکلاتا دست بکشه

همونجور که حرف میزنه پشتش رو به من میکنه و به سمت اشپزخونه میره

ماندانا: نمیدونم این شکلاتا چي دارن که امیر ارسلان این همه از اینا میخوره...  
اینقدر که این شکلاتا رو دوست داره من و باباش رو دوست نداره

به سمت مبل میرمو یکی رو واسه نشستن انتخاب میکنم

از همونجايي كه نشستم داد ميزنم: حالا كجاست؟ نميپنمش

ماندانا: با مامان بزرگش رفته خونشون

-راستي چرا كسي اينجا نيست؟

ماندانا: قرار شد امشب يه جشن خونه ي پدرشوهرم واسه ورود ما بگيرن

با يه سيني شربت از آشپزخونه بيرون ميادو ميگه: تو هم دعوتي

-خودت كه ميدوني نميتونم بيام



ماندانا: بیخود... خیلی هم میتونی

-باور کن شرایط خونه خیلی بده... شاید مجبور بشم ازت کمک بگیرم... باز به مشکل برخوردم

با تعجب نگام میکنه شربت رو روی میز میذاره و مبل مقابل من رو برای نشستن انتخاب میکنه

ماندانا: نگرانم کردی؟... چی شده ترنم؟

دست دراز میکنمو شربت رو برمیدارم... ماندانا با نگرانی بهم زل زده... چند جرعه از شربت رو میخورمو میگم: تو این مدت اتفاقای زیادی افتاده... بعضی مواقع خیلی میترسم... خیلی



ماندانا: من که آخرین بار باهات تماس گرفتم همه چیز خوب بود... البته منظورم از خوب این بود که اتفاق خاصی نیفتاده بود... به جز مهمونی و....

میپریم وسط حرفشو میگم: همه چیز از اون مهمونی لعنتی شروع شد... البته قبلش هم یه چیزایی شده بود ولی فکر نمیکردم اونقدر مهم باشه... اما مثله همیشه اشتباه می کردم

ماندانا: تو که جون به لبم کردی... بگو چی شده؟

سرمو با ناراحتی تکیه میدمو شروع به تعریف ماجرا میکنم... همه چیز رو واسش تعریف میکنم... از سروش گرفته تا ماجرای دکتر... ماندانا با دقت به حرفام توجه میکنی... بعد از تموم شدن حرفام شروع به فحش دادن به سروش میکنه

ماندانا: ترنم به خدا سروش یه آدم روانیه

-ماندانا

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم؟... پسره ی دیوونه

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: تمومش کن مانی...

با لحن آرومی میپرسه: هنوز هم دوستش داری؟

با پوزخند میگم: چه فرقی میکنه... بعضی حرفا بهتره هیچوقت گفته نشن

ماندانا: ترنم



با لبخند تلخي ادامه میدم: بعضي حرفا رو نمیشه گفت باید خورد... ولي بعضي حرفا رو نه میشه گفت ،نه میشه خورد ..میمونه سردلت..میشه دلتنگي میشه بغض..میشه سکوت!!

اشک تو چشماش جمع میشه

-این جمله رو خيلي دوست دارم... حرف دله من رو میزنه

با بغض میگه: ترنم این زندگي حق تو نیست... چرا هنوز دوستش داري؟ آخه چرا؟... اگه من بودم محل سگ هم بهش نمیداشتم

آهي میکشمو هيچي نميگم



آهي ميکشمو هيچي نميگم

بيخيال سروش ميشه و ميگه: از آقاي رضاني اصلا انتظار نداشتم

-بيخيال... اون بدبخت هم از چيزي خبر نداره وگرنه مجبورم نميکرد

ماندانا: تو اين دوره زمونه هيچکس رو نميشه شناخت... حتما با امير صحبت ميکنم... امير و مهران ميخوان با همدیگه يه شرکت تاسيس کنند... از همين حالا خودت رو استخدام شده فرض کن

ميخندمو ميگم: اونوقت جنابعالي چه کاره اي



با افتخار میگه: مثلاً نسبت دو طرفه دارما

- داداشت چرا تو شرکت بابات کار نمیکنه

ماندانا: نمیدونم والا... تو فکر کن حماقت.. گیر دو تا خل و چل افتادم ... هم امیر هم مهران بر این عقیده هستن که نباید از پدرهای گرامی کمکی گرفته شود

-یه جور میگی انگار خودت سالمی

ماندانا: نه تو رو خدا نگو فکر کردی من هم مثله اون دو تا خل و چلم

- فکر کردم مطمئنم... تو خودت از همه خل و چل تری.... اصلاً بذار یه جمله بگمو خیالت رو راحت کنم تو سر دسته ی همه ی خل و چلایی... هرچند از توی خل و چل داشتن چنین برادری بعید نبود



ماندانا: ترنم

-چیه؟... مگه دروغ میگم... همین امیر بدبخت هم از همنشینی با تو به این وضع  
دچار شده

ماندانا: کافر همه را به کیش خود پندارد

میخندمو هیچی نمیگم

ماندانا: بخند ترنم خانم... بخند ولی یادت باشه نوبت من هم میشه که بهت  
بخندم... اصلا میدونی چیه حق نداری تو شرکت شوهر جونم و داداش جون  
جوجونیم کار کنی... اصلا هم سفارشت رو نمیکنم... از پارتی بازی هم خبری  
نیست



بعد هم زبونش رو برام بیرون میاره... عاشق این بچه بازیاش هستم

-برو بابا... من به امیر بگم سه سوته استخدام میکنه

ماندانا: من هم به مهران میگم یه سوته اخراجت کنه

بعد هم با لحن مسخره ای ادامه میده: دلت بسوزه

میخندم سرمو به نشونه تاسف براش تکون میدم

بعد از کلي بگو و بخند و شوخي ماندانا ميگه: خارج از شوخي خيلي خوشحالم  
بالاخره تصميم گرفتي مستقل بشي... هر چند از لحاظ مالي مستقل بودي ولي باز  
هم بهتر بود جدا زندگي ميکردي

-ماندانا خودت که بهتر ميدوني توي اين کشور زندگي واسه ي يه دختر مجرد  
خيلي سخته... کجا به يه دختر مجرد خونه اجاره نميدن؟... در فرض که اجاره دادن  
با اين حقوق بخور نمير که همين حالا هم به زور تا آخر ماه نگهش ميدارم کجا رو  
اجاره ميکردم... الان هم اگه تو نبودي باز بايد تو همون خونه ميموندم يا به زور  
ازواج ميکردم

ماندانا: تقصير خودته... من که بهت گفته بودم کمکت ميکنم

-فکر ميکردم مونا مادرمه... فکر ميکردم دوستم داره... دوست نداشتم با رفتنم  
بيشتر اذيتش کنم

ماندانا: خيلي ارزش بدم اومد



-نباید اینجور قضاوت کرد... هر چي باشه قبلا برام مادري کرده

ماندانا: اون مادري کردنش تو سرش بخوره

-ماندانا

ماندانا: کوفت... خستم کردی... اون از اون بنفشه ی مارموز که بیخودی هواشو داشتی... اون از سروش که بیخودی طرفش رو میگیری... این هم از مونا که بیخودی بهش حق میدی... همین کارا رو میکنی هر غلطی دوست دارن میکنند دیگه... نکنه واقعا باورت شده گناهکاری؟... ترنم به خودت بیا هیچکدوم از این آدمها حق ندارن بهت بد و بیراه بگن

- اشتباه نکن ماندانا... من به کسی حق نمیدم... از کسی هم طرفداری نمیکنم...  
ولی من یه روزی همه ی این افراد رو میپرستیدم... بنفشه... سروش... مونا...  
اسطوره های زندگیم بودن

آهی میکشه و میگه: میفهمم چی میگي

-نه ماندانا نمیفهمي... فکرشو کن مني که صميمي ترين دوست هستم يه سيلی  
بهت بزنی اظهار تاسف بکنم بخاطر تمام لحظه هایی که با تو گذروندم... تو اون  
لحظه چه حالی بهت دست میده... از من متنفر میشي یا به من سيلی ميزني؟...

ماندانا نگاهشو به زمین میدوزه و هیچي نمیگه

-دیدي خودت هم جوابي نداري... بذار من بهت بگم... اون لحظه فقط و فقط یاد  
تمام خاطرات خوبی که با من داري ميفتي .. یاد روزایی که با من گذروندی و فقط  
یه سوال تو سرت میپیچه «چرا؟»... «چرا اینطور شد؟»



ماندانا سرشو بالا میاره و با چشماي خیس از اشک بهم خیره میشه

بی توجه به اشکاش میگم: حالا فکر کن امیری که حاضری واسش جونت رو هم  
بدی یه روزی بیاد جلوتو بگه چرا بهم خیانت کردی و تو ناراحت از همه ی بی  
انصافیا هیچ جوابی براش نداشته باشی... آره ماندانا ... هیچ جوابی... هیچ جوابی  
که بتونه اون رو قانع کنه... آیا ازش متنفر میشی؟... آیا حالت ازش بهم میخوره...  
حتی اگه سیلی به گوشت بزنه حاضری پا رو دلت بذاری

ماندانا: نگو ترنم... تو رو خدا اینجوری نگو... بدجور دلم میسوزه

-ماندانا حرف زدن آسونه... مهم عمله... همه ی اونایی که زندگیه من رو از زبون  
من بشنون شاید مهربونی من رو حماقت بدوند... شاید احساس من رو نسبت به  
سروش احمقانه فرض کنند... اما من میگم کارای من حماقت نیست عشق من  
احمقانه نیست... دنیای من با همین باورها پابرجاست... من انتظاری ندارم نه از  
تو نه از هیچکس دیگه چون شماها جای من نیستین تا من رو درک کنید... برای  
اینکه بتونی طرفت رو درک کنی... باید خودت رو جای طرفت بذاری... ماندانا باید

بشه ترنم... مادر ماندانا باید بشه مادر ترنم... اونوقت ببین چه قدر سخته گذشتن از زنی که یه عمر مادرت بود... یه عمر خودت رو از زنی میدونستی که جایی تو زندگیش نداشتی... تو الان جلوی من نشست و میگه اگه به جایی من بودی محل سگ هم به سروش نمیداشتی ولی اگه به جایی سروش امیر بود باز هم این حرف رو میزدی... من اشتباهات سروش رو قبول دارم ولی ازش متنفر نیستم میدونی چرا؟ چون اون فکر میکنه من بهش خیانت کردم و ترکم کرد

با لحن غمگینی میگه: نمیتونم غم و غصه ت رو ببینم وقتی میبینم اینقدر اذیت میکنند ناراحت میشم ولی حق با توهه... من احساسات اونا رو در نظر نمیگیرم فقط به احساسات تو فکر میکنم

آهی میکشه و با ناراحتی ادامه میده: اما ترنم حتی اگه احساسات اونا رو هم در نظر بگیرم باز هم میگم دارن زیاده روی میکنند... مونا مادرت نیست... طاهر و طاها برادرهای تنیت نیستن... سروش همسرت نیست ولی پدرت که دیگه پدرت هست... اون که دیگه پدر واقعیه... باز صد مرحمت به طاهر که یه جاهایی هوات رو داره... باز صد مرحمت به سروش که با دیدن صورت تو دلش سوخت ولی پدرت.....



-بیخیال ماندانا... بهتره به آینده فکر کنم... به مادرم... میخوام پیداش کنم

ماندانا: حق با توهه... بهتره به فکر آینده باشی... نگران خونه و کار هم نباش... همه جوهره کمکت میکنم... راستی حواست رو جمع کن خیلی نگرانتم... به قول دکتر مسیرهای شلوغ رو واسه رفت و آمد انتخاب کن

با آوردن اسم دکتر یاد گوشیم میفتمو دادم به هوا میره

ماندانا با ترس میگه: چی شد؟

-گوشیم رو توی شرکت سروش جا گذاشتم

با اخم میگه: همین کارا رو میکنی دیگه... بعد انتظار داری همه چیز خوب پیش بره... دختر شرایط تو فرق میکنه باید بیشتر حواست رو جمع کنی؟!... آخه چرا اینقدر سر به هوایی؟

بی توجه به حرف ماندانا نگاهی به ساعت میندازم... ساعت پنج و نیمه

به سرعت از جام بلند میشمو میگم: ماندانا باید برم

ماندانا: واستا واسه ی امیر زنگ میزنم تو رو برسونه

-نه شرکت تا ساعت شش تعطیل میشه

متفکر میگه: یه لحظه صبر کن



و با گفتن این حرف سریع از من دور میشه... دوباره روی مبل میشینمو به شربت  
نیم خورده ام نگاهی میندازم.... بعد از چند دقیقه پیداش میشه و میگه: این  
سوئیچ رو بگیر

-اما.....

ماندانا: ترنم به خدا میکشمتا... زود برگرد

-آخه

ماندانا: ترنم



نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: امان از دست تو... زود برمیگردم

ماندانا: حتما این کار رو کن چون امشب تو هم باید تو مهمونی باشی

-ماندانا دوباره شروع کردی؟

ماندانا: فعلا برو وقتی برگشتی با هم حرف میزنیم

سرمو تکنون میدمو میگم: فعلا خدا حافظ

دستش رو به نشونه ی خدا حافظي بالا میاره و هیچی نمیگه... سریع از ساختمون بیرون میامو وارد حیاط میشم... همون لحظه ی ورودم متوجه ی ماشین شده بودم و پس مشکلي سر اینکه ماشین کجاست ندارم؟... میخوام به سمت در برم که با صدای ماندانا سر جام وایمیستم



ماندانا: من باز میکنم تو ماشین رو روشن کن

سری تکنون میدمو سوار ماشین میشم... کیفم رو روی صندلی عقب پرت میکنمو در رو میندم... بعد از چهارسال نمیدونم چیزی از رانندگی یادم مونده یا نه؟

با پوزخند میگم: هر چی باشه از اتوبوس بهتره

ماشین رو روشن میکنمو به آرومی اون رو به حرکت در میارم.. یادش بخیر همیشه عشق سرعت بودم... آدما چقدر تغییر میکنند... ماندانا در رو کامل باز کرده... بوقی براش میزمو از کنارش رد میشم... مثله خیلی از روزای دیگه باورم داره... براش مهم نیست بقیه در مورد چي میگن تنها چیزی که براش مهمه اینه که من آدم بده نیستم... بعضی مواقع که به گذشته ها فکر میکنم شرمنده میشم... حتی اگه اون شک یه لحظه بود باز هم برام شرمندگی رو به همراه داره... من حق نداشتم به ماندانا شک کنم

آهي ميکشمو به اين فکر ميکنم که هميشه پياده روي رو به رانندگي ترجيح ميدادم... حتي اون موقع ها با اينکه بابا برام ماشين خريده بود به ندرت ازش استفاده ميکردم... يا سوار نميشدم يا اگه سوار ميشدم با آخرين سرعت به سمت مقصد حرکت ميکردم... يادمه روزايي که بابا گوشي و لپ تاپ و ماشينم رو از من گرفته بود ميگفتم با اينکه چيزي از ماندانا نميخواستم ولي اون به زور همه چيزش رو با من شريك ميشد... خيلي جاها بهم کمک کرد... با اينکه روزاي سختي بود ولي باعث شد دوست واقعي رو بشناسم... به سمت شرکت سروش ميروم... مسيرهايي رو انتخاب ميکنم که خلوت تر هستن... حوصله ي ترافيك ندارم... بعد از چهارسال هنوز هم رانندگيم خوبه... نميگم عاليه ولي همين که بعد از اين همه سال ميتونم اين ماشين رو برونم خودش خليه... کم کم سرعتم رو زياد ميکنم... بعد از بيست دقيقه به شرکت ميرسم... ماشين رو طرف ديگه خيابون جلوتر از شرکت پارک ميکنم... کيفم رو داخل ماشين ميذارم و خودم از ماشين پياده ميشم... هوا تقريبا تاريک شده... و از اونجايي که اين منطقه هم کلا جاي پرت و خلوتيه تک و توک يه ماشين يا موتورتي از خيابون رد ميشن ترجيح ميدم سريع تر گوشي رو بردارم و فلنگ رو ببندم... با قدمهاي بلند به اون طرف خيابون ميرم و به سمت شرکت حرکت ميکنم... همينکه چند قدم به سمت شرکت برميدارم صداي قدمهاي يه نفر رو از پشت سرم ميشنوم و بعد هم کشيده شدن بازوم رو احساس ميکنم



با تعجب به عقب برمیگردم با دیدن یه مرد غریبه که چاقویی رو مقابلم گرفته  
خشکم میزنه... با یه دستش بازوم رو گرفته و با یه دستش چاقو رو روی شکمم  
گذاشته

ته دلم خالی میشه... یعنی.....

مرد غریبه اجازه نمیده بیشتر از این به تجزیه و تحلیل موقعیتم بپردازم

مرد: بهتره بی سر و صدا راه بیفتی و گرنه زندت نمیذارم

ضربان قلبم بالا میره...

با صدای لرزونی میگم: من چیزی ندارم که واسه ی شما ارزش مادی داشته باشه



پوزخندي ميزنه و ميگه: تو خودت كلي مي ارزي... خفه شو و راه بيغت

ياد اون روز توي پارک ميغتم... که پسره تهديدم کرده بود... که ميخواست از من سواستفاده کنه... که ميخواست به زور سوار ماشينم کنه... با فکر اينکه شايد قصد اين طرف هم همون باشه ترسم بيشتر ميشه

بازوم رو ول ميکنه... به جلو هلم ميده و چاقو رو پشتم ميذاره...

اخمام تو هم ميريه... اگه دزد نيست لابد نيت بدي داره... حتي نميتونم فکرش رو هم کنم که بهم دست درازي بشه...

مرد: بهتره فکر فرار به سرت نزنه و گرنه همينجا سوراخ سوراخ ميکنم



نباید بترسم... نباید بترسم... نباید بترسم... ترنم باید فرار کنی... تو میتونی دختر... تو میتونی... مدام با خودم این جمله ها رو تکرار میکنم...

داره من رو به سمت مخالف شرکت هدایت میکنه... چند قدم به جلو میرم... ترنم نهایتش مرگه دیگه... یاد آرزو هام میفتم... یاد تصمیمام... یاد مادرم... دوست ندارم بمیرم... دلم میخواد مادرم رو ببینم... دوست دارم آغوشش رو با همه ی وجودم احساس کنم... دوست دارم بعد از چهار سال برای یه بار هم که شده زندگی کنم... تازه امیدوار شده بودم

با هر قدمی که از شرکت دورتر میشیم ته دلم خالی تر میشه

مرد: تندتر... بجنب

به خودم تشر میزنم: ترنم خجالت بکش... زنده بودن به چه قیمتی... اگه تسلیم خواسته های این مرد بشی معلوم نیست چی میشه...



بدجور تو دو راهي موندم... به نژديکي يه ماشيني ميرسيم... يه ماشين آشنا...  
سمند سفيد... دو تا مرد ديگه هم توي ماشين نشستن... ترسم بيشتر ميشه

ترنم بايد فرار کني... قيد زندگي و همه چيز رو ميزنمو با آرنجم ضربه اي به شکم  
مرد وارد ميکنمو به سمت شرکت فروش ميدوم... اونقدر سريع شروع به دويدن  
ميکنم که خودم هم باورم نميشه... از اونجايي که مرد فکر نميکرد فرار کنم  
تبادلش رو از دست داد و با ضربه ي من پخش زمين شد... صدای باز شدن در  
ماشين رو به همراه داد و فریاد يه مرد ميشنوم... که مدام میگه... «لعنتي بگيرش...  
نيما بگيرش»... ولي بي توجه به همه چيز و همه کس فقط ميدوم... به سمت  
شرکتی که تو اين روزا واسم جهنم بود ولي الان برام حکم بهشت رو داره... صدای  
پاي يه نفر ديگه رو هم پشت سرم ميشنوم... صدای نفس نفس زندناش باعث  
ترس بيشتر من ميشه... حس ميکنم اون طرف داره بهم ميرسه... اون رو خيلي  
نژديک به خودم احساس ميکنم... و در آخر دستي رو ميپنم که به طرفم دراز  
ميشه... جا خالي ميدم ولي دوباره دستشو دراز ميکنه و به آستين مانتوم چنگ  
ميندازه... اين کارش باعث ميشه تعادلمو از دست بدمو توي بغلش پرت بشم...  
تنها چيزي که متوجه ميشم اينه که اين اون مرد قبلي نيست... با خونسردی تمام  
بدون اينکه بهم اجازه ي عکس العمل يا اعتراضی بده يه دستش رو دور شونم  
حلقه ميکنه و با دست ديگه اش دستمالی رو جلوي دهنم ميگیره



کم کم چشمام بسته میشن و دیگه متوجه ی چیزی نمیشم

## فصل هفدهم

به زحمت چشمام رو باز میکنم... با گنگی به اطراف نگاه میکنم... سرم عجیب درد میکنه... خودم رو توی یه اتاق خالی میبینم... تنها چیزی که توی اتاقه یه تیکه موکتیه که روی زمین پهنه

زیرلب زمزمه میکنم: اینجا کجاست؟

میخوام از روی زمین بلند شم که تازه متوجه ی دست و پام میشم... دست و پاهام رو با طناب بسته شدن

کم کم همه چیز رو به خاطر میارم... ماشین سمند... دزد... چاقو... دستمال و در  
آخر بیهوشی

از شدت ترس نوک انگشتام یخ زده... ترس رو با بند بند وجودم احساس میکنم...  
به سختی روی زمین میشینم... نمیدونم باید چیکار کنم... اشکی از گوشه ی  
چشمم سرازیر میشه... دلم یه آغوش امن میخواد... دستای بسته ام رو بالا میارم  
اشکایی که از چشمم سرازیر شدن رو از روی صورتم پاک میکنم... سعی میکنم  
فکرم رو جمع و جور کنم

ترنم الان وقت ترسیدن نیست... نفس عمیقی میکشم... ترنم قوی باش تو  
میتونی... دستام میلرزه... باز هم نفس عمیق دیگه ای میکشم و سعی میکنم آرام  
باشم اما خیلی سخته... قبل از هر چیزی باید بدونم اینا کی هستن؟... چیکارم  
دارن؟... میخوان چه بلایی سرم بیارن... به زحمت آب دهنم رو قورت میدم و با  
ترس شروع به داد زدن میکنم... بعد از مدتی در به شدت باز میشه و یه نفر با  
اخمهایی در هم جلوی در نمایان میشه... حس میکنم همون پسریه که من رو  
بیهوش کرد



با داد میگه: چه خبرته

-با من چیکار دارین؟

پوزخندی میزنه و میگه: به موقعش میفهمی اگه زیادی سر و صدا کنی مجبور میشم از راه.....

صدای داد همون مردی که با چاقو تهدیدم کرده بود بلند میشه که میگه: پرهام بیا... به مشکل برخوردیم

با کلافگی میپرسه: دیگه چه گندی زدین؟

مرد: یه نفر تعقیبمون کرده و وارد خونه شده



پرهام: چـــــي؟ پس شماها داشتن چه غلطي ميکردين؟

با عصبانيت بهم زل ميزنه و ميگه: به نفعته خفه شي

و بعد بي توجه به من در رو محکم ميبنده و با داد به بقيه دستوراتي ميده

پرهام: همين الان پيداش كنيد... يالا... اگه منصور بفهمه پوست از سرمون ميكنه

ته دلم اميدوار ميشم... يعني ممكنه نجات پيدا كنم... خدايا خودت كمكم كن...  
اميدوارم هر كسي هست پليس رو هم در جريان گذاشته باشه

پرهام: نيما مطمئني؟



نیما: آره بابا... خودم دیدم یه نفر از دیوار پایینپرید

پرهام: اگه ماموریت خراب بشه خودم میکشمت... اگه به تو بود دختره هم فرار کرده بود

نیما: پر.....

پرهام: خفه شو... تو هم برو بگرد پیداش کن... اینجا واستادی ور دل من چه غلطي میکنی؟

یعنی کی میتونه باشه



بعد ده دقیقه صدای نیما بلند میشه

نیما: پرهام گرفتیمش

پرهام: بگو بیارنش... کیه؟

نیما: مدام میگه ترنم کجاست؟ لابد از آشناهشه

پرهام: منصور پدرمون رو در میاره

قلبم تند تند میزنه



با شنیدن صدای آشنای سروش قلبم میریزیه

زمزمه وار میگم: نه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

سروش با داد میگه: شماها کی هستین؟ با ترنم چیکار کردین؟

پرهام: آقا پسر مثله اینکه نمیدونی فوضولی زیاد عواقب خوبی رو به همراه نداره...  
نکنه دوست پسرشی؟

از شدت ترس همه بدنم میلرزه



سروش: خفه ش....

حس میکنم اون بیرون دعا شده... صدای داد و بیداد چند بلند شده

صدای داد پرهام رو میشنوم: چه طور جرات میکنی رو من دست بلند کنی مطمئن باش این کارت بی جواب نمی‌مونه

سروش: اگه مرد بودی همون لحظه جواب میدادی نه اینکه هزار نفر رو بفرستی من رو بگیرن بعد بیای جلوم بگی کارت بی جواب نمی‌مونه

با شنیدن صدای سیلی ته دلم خالی میشه... دستم رو روی قلبم میذارم



پرهام: زيادي حرف ميزني... چيکارشي؟؟

صدای پر از تمسخر سروش رو ميشنوم: به توي کثافت ربطي نداره... چيکارش کردین؟

پرهام با مسخرگي ميگه: هنوز کارش نکردیم ولي به زودي رسم مهمون نوازي رو به جا مياريمو ازش پذيرايي ميکنيم نترس تو هم بي نصيب نميموني

صدای فریاد سروش تو گوشم ميپيچه: لعنتي ميگم با ترنم چيکار کردی؟

دوباره صدای داد و فریاد بلند ميشه



نمیدونم سروش چیکار میکنه که پرهام با داد میگه: بگیرینش لعنتیا

سروش: اگه بلایی سرش بیاد با دستهای خودم میکشمت

پرهام بی توجه به داد و فریاد سروش میگه: جیایی این بچه سوسول رو خالی کنید و بعد هم پیش اون یکی بندازینش... اگه سر و صدای اضافه هم کرد دست و پا و دهنش رو ببندین

بعد از چند دقیقه در اتاق باز میشه و سروش رو به داخل اتاق پرت میشه

با ترس به سروش نگاه میکنم

صدای چندش آور نیما رو میشنوم که با تمسخر رو به من میگه: از تنهایی در اومدی... فعلا خوش بگذرون که بعدا باهات کار داریم



سروش با خشم به چشمام زل میزنه... نگاهم رو از سروش میگیرمو به نیما نگاه میکنم... با تمسخر به حرکات من و سروش خیره شده... پوزخندی رو لباش خودنمایی میکنه

پرهام: نیما بیا کارت دارم

نیما: شب خوبی رو برای شما در هتل صفر ستاره آرزومندم... تا میتونید هوا میل کنید و اصلاً هم فکر صورتحسابش نباشید

پرهام: نیمه ————— کدوم گوری هستی؟

نیما: اومدم بابا... اگه گذاشتی دو کلمه حرف بزنم



بعد با شیطننت ادامه میده: داشتم میگ.....

پرهام: نیما بلند شم کشتمت

نیما با اخمایی در هم در رو میبنده و غرغر کنون از در دور میشه: اه.... بمیری  
پرهام... بمیری

با صدای سروش به خودم میام

سروش: دوباره یه گند دیگه زدی... آره؟... یعنی تو نمیخواهی آدم بشی؟... این ارازل  
و اوباش با تو چیکار دارن ترنم؟... باز چیکار داری؟



آهي ميکشمو و هيچي نميگم... تو اين موقعيت هم دست از شک و ترديد بر  
نميداره... باز مثله هميشه دلم رو ميسوزونه

سروش از روي زمين بلند ميشه... به سرعت خودش رو به من ميرسونه و شروع به  
باز کردن طنابهايي که دور دست و پاهام بسته شدن ميکنه

بعد از باز کردن طنابها اونها رو گوشه اي پرت ميکنه و جلو ميشينه... تو چشمام  
زل ميزنه و بهم ميگه: ترنم اين کي هستن؟... چي از جونت ميخوان؟

با بي تفاوتی نگامو ازش ميگيرمو و ميگم: هر وقت فهميدم خبرت ميکنم

سروش: ترنم

-چيه؟ وقتي نميدونم انتظار داري چه جوابي بهت بدم

سروش: انتظار داري باور کنم؟

-من خيلي وقته ديگه از تو يکي هيچ انتظاري ندارم

سروش: ترنم رو اعصاب من راه نرو

-من به اعصاب تو چيکار دارم... اونقدر بيکار نيستم که بخوام رو اعصاب نداشته ي  
جنابعالي پياده روي کنم

سروش: ترنم



-کوفت... هي برام ترنم ترنم ميکنه

سروش: يه کاري نکن بزمن ناقصت کنما

-بيخودي به خودت زحمت نده... اينجا به اندازه ي کافي آدم پيدا ميشه اين کار  
رو به عهده بگيره... تو هم بشين ناقص شدينه بنده رو تماشا کن

سروش: دلم ميخواه سرتو بکوبم به ديوار

-من هم دلم ميخواه سرمو بکوبم به ديوار شايد بيستم بميرم از دست توي زبون  
نفهم راحت بشم... چرا دست از سرم برنميداري... اصلا کي گفت من رو تعقيب  
کني؟... مگه تو کار و زندگي نداري؟

سروش: من احمق رو بگو که چون خودم رو واسه ي توي بيشعور به خطر انداختم



-کسي ازت نخواسته بود جون ارزشمندت رو براي من بيشعور به خطر بندازي

سروش: لابد اين حرفا هم جاي تشكرته

با پوزخند ميگم: واسه ي چي ازت تشكر كنم... يه جور حرف ميزني انگار چيكار كردي... اگه نجاتم داده بودي يه چيزي اما بدبختي اينجاست خودت هم اومدي ور دل من نشستې و چرت و پرت ميگي... فردا ايناي بيلايي سرت بيارن تمام ايل و تبارت ميريزن سر من بدبخت و ميگن تو باعثش بودي... حالا من دنيايي بگم به پير به پيغمبر من اصلا روحم هم خبر نداشت پسرتون ايناي رو تعقيب كرده ولي كيه كه باور كنه... بهتره از همين حالا خودم رو مرده فرض كنم چون اگه از اينجا هم جون سالم به در بدم محاله خنوادت من رو زنده بذارن

سروش: واقعا كه پررويي



-من حقيقت رو ميگم... اگه ميخواستني كمكم كني كافي بود يه زنگ به پليس ميزدي ديگه اين اكشن بازيا چي بود از خودت در آوردي؟

سروش: دفعه ي بعد اگه رو به موت هم باشي محاله كمكت كنم

-خوشحال ميشم به حرفت عمل كني و هيچ دخالتي در كارهاي من نكني... اينجوري ديگه مجبور نيستم نگران جواب پس دادن به اين و اون باشم

سروش با كلافكي ميگه: ترنم الان وقت اين حرفا و لجبازيها نيست... بگو اينا كي هستن شايد تونستم يه غلطي كنم

-تو اون بيرون نتونستي هيچ كار كني بعد توي اين اتاق كه هيچ راه فراري نيست ميخواي چيكار كني؟



سروش: ترنم

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: خودم هم دقیقا نمیدونم فقط یه حدسای  
میزنم

سروش با حالت گنگی نگام میکنه

ماجرای پارک و تعقیب خودرو و عکسای ایمیل شده رو براش تعریف میکنم

با تمسخر میگه: انتظار داری باور کنم؟

-نه بابا... من غلط بکنم همچین انتظاری از جنابعالی داشته باشم



سروش: مسخرم میکنی؟

-نه دیدم جو زیادی سنگین شده گفتم یه خورده جوک بگم بخندیدیم

سروش میخواد چیزی بگه که با لحن خشنی میگم: من احمق رو بگو که دارم واسه تو حرف میزم

از روی زمین بلند میشمو بی توجه به سروش به سمت پنجره میرم... یه پنجره ی کوچیک که حفاظ داره... ارتفاعش هم از زمین زیاد به نظر میرسه... داخل حیاط دیده میشه... با اینکه دوست ندارم سروش توی دردمرست بیفته اما یه جورایی خوشحالم... خوشحال از اینکه کنارمه... اینجا تنهایی خیلی ترسناک به نظر میرسه

صدای سروش رو میشنوم



سروش: این وقت شب نزدیکی شرکت چیکار میکردی؟

بدون اینکه جوابشو بدم نگاهمو از بیرون میگیرمو روی زمین میشینم... به دیوار تکیه میدمو چشمام رو میبندم... درسته سروش کنارمه... اما الان نگرانیم دو برابر شده... میترسم بلایی سرش بیارن... هم خوشحالم هم ناراحتم... خودم هم نمیدونم چی میخوام

سروش: با توام؟

با کلافگی چشمامو باز میکنمو میگم: اه... خستم کردی... گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم

سروش: واقعا نمیدونی اینا کی هستن؟



-چرا میدونم... از دوستاي دوست پسر سابقم هستن اومدن تلافیه خیانتهاي که در حق اون بیچاره کردم رو سرم در بیارن حالا که به جوابت رسیدي برو دنبال راه فرار باش

سروش: ترنم

-چیه؟... مگه دنبال چنین جواباي نیستی؟... اول و آخر که تو حرف خودت رو میزنی... پس این سوال پرسیدنات واسه ی چیه؟

متفکر نگام میکنه

زمزمه وار میگم: ایکاش به پلیس خبر میدادی



سروش: اون لحظه نمیدونستم دارم چیکار میکنم... دستپاچه شده بودم... ولی فکر نکنم اونقدر هم موضوع جنایی باشه... تو زیادی موضوع رو گنده کردی

تو چشمات زل میزنمو اون هم ادامه میده: من فکر میکنم قصد اینا اخاذیه... لابد تو رو گروگان گرفتن تا یه پولی از خونوات بگیرند

لبخند تلخی میزنم...

زمزمه وار میگم: ایکاش حق با تو باشه

هر چند خودم میدونم که اینطور نیست... از چشمات میخونم که حرفهایی که در مورد عکس و ایمیل زدم رو باور نکرده... شاید هم هیچکدوم از حرفا رو باور نکرده



آهي ميکشمو به زمين خيره ميشم... دلم عجيب گرفته... نميدونم چرا حس  
ميکنم آخر خطم... شايد دليلش اينه که زيادي ترسيدم

سروش ميخواه چيزي بگه که در باز ميشه و دو تا مرد قوي هيکل وارد ميشن و  
به طرف من ميان... بدون توجه به سروش به دو تا بازوم چنگ ميزنند و از روي  
زمين بلند ميشن

سروش از جاش بلند ميشه و ميگه: داريد چه غلطي ميکنيد؟

يکيشون ولم ميکنه و به طرف سروش ميرن... اون يکي هم من رو با خودش  
ميکشه

نميدونم چرا نه جيغ ميکشم نه التماس ميکنم... نميدونم چرا... شايد به خاطر  
اينکه نميدونم هيچ فايده اي نداره... دوست ندارم جلوي هر کس و ناکسي غرورم  
خورد بشه... ياد حرف دکتري ميگم... «تو هيچوقت از ترس کتک و فحش و اين  
حرفا به کسي التماس نکردي تو هيچوقت از فراز و نشيبهاي زندگيت فرار نکردي...»

تو هیچوقت براي به دست آوردن محبت دوباره ي خونوادت به دروغ متوسل نشدي... تو همیشه خودت بودي... مقاومه مقاوم... استوار استوار... بايد خودم باشم... نميخوام واسه زنده بودن التماس کنم... نميخوام بخاطر فرار از مشکلات شخصيتم رو زير سوال ببرم... کتک خوردن نشونه ي خرد شدن غرور نيست... التماس کردن براي کتک نخوردن نشونه ي ضعف و خرد شدن غروره... نميگم نميترسم... ميترسم بيشتر از همیشه... اما دليل نداره ترسم رو جار بزنم... ميخوام مقاوم باشم مثله همیشه... مثله همه ي وقتايي که هيچکس نبود و من تنهاي تنها از پس مشکلاتم برميومدم

مرد من رو به سمت اتاقي ميبره که صداي دادو فریاد زيادي از داخلش شنیده میشه... واضح ترين صدائي که ميشنوم صداي خشن يه مرده

مرد: احمقاي بيشعور... من بهتون چي گفتم... گفتم خيلي مراقب باشين...

پرهام: آقا.....



مرد: خفه شو

نیما:....

مرد: نیما حرف بزنی کشتمت... چند بار خرابکاری ... به من بگو چند بار خرابکاری؟

مردی که بازوم رو گرفته در رو باز میکنه و من رو با خودش به داخل اتاق میکشه

با ورود ما همه ساکت میشن و من مقابل خودم مرد غریبه و در عین حال آشنایی  
رو میبینم

زمزمه وار میگم: مسعود



نیشخندی میزنه و میگه: نه خانم خانما منصورم... برادر همون کسی که تو به کشتنش دادی... تو و اون خواهرت که الان سینه ی قبرستون خوابیده

بعد از تموم شدن حرفش به همه به جز پرهام اشاره میکنه که اتاق رو ترک کنند...  
با ترس بهش خیره میشم

پرهام به دیوار تکیه داده و با پوزخند نگام میکنه... گوشه ی لبش پاره شده...  
نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم... وقتی همه اتاق رو ترک میکنند منصور  
به سمت در میره و از پشت قفلش میکنه... بعد همونجور که به سمت من میاد  
میگه: خب خب خب... بالاخره تنها شدیم

با ترس نگاهش میکنم... شباهت زیادی به مسعود داره... مخصوصا چشماش... اما  
چهره اش خیلی خشنه... مسعود خیلی مظلوم به نظر میرسید... شاید از لحاظ  
ظاهری شباهت زیادی به مسعود داشته باشه اما از لحاظ اخلاقی صد و هشتاد  
درجه متفاوته... این رو از یه نگاه هم به راحتی میشه فهمید...



آروم آروم به سمت میادو با پوزخند میگه: مني که توي تمام عمرم بزرگترین  
خلافکارا حریفم نشدن به خاطر توي نیم وجبي وجبي توي دو تا از بزرگترین  
ماموریتام شکست خوردم... باعث مرگ برادر کوچیکم شدي... باعث سخته ي مادرم  
شدي... باعث شکست در کارم شدي

دقیقا جلوم وایمیسته و میگه: مطمئن باش تاوان همه شون رو پس میدی

بعد دستش رو به سمت صورتم میاره که باعث میشه من یه قدم به عقب برم

ترس رو از نگام میخونه به بازوم چنگ میزنه و من رو به طرف خودش میکشه... با  
انگشت اشارش لبامو لمس میکنه... سرم رو عقب میکشم ولی لعنتی با یه دستش  
سرم رو مهار میکنه و با یه دست هم بازوم رو میگیره... سرشو نزدیک گوشم میاره  
و با خونسردی میگه: تاوان همه ي کارات رو... اون هم به بدترین شکل ممکن

سعی میکنم به عقب هلش بدم که اصلا موفق نمیشم



با صدای لرزونی میگم: این حرفا چیه میزنی از بدو تولدت هر چی مشکل برات پیش اومده گردن من بدبخت انداختی

با این حرف من پرهام پخی زیر خنده میزنه و منصور با چشمای گرد شده نگام میکنه... بعد از چند ثانیه اخماش تو هم میره و با داد میگه: پـــرهام... خفه میشی یا خفت کنم

پرهام به زور جلوی خندش رو میگیره اما هنوز آثاری از خنده تو چهره ش پیدا میشه

منصور با جدیت ادامه میده: من با تو شوخی دارم؟



سرم رو ول میکنه و با اون يکي دستش بازوي ديگرم رو ميگیره... سعي میکنم  
بازوم رو از دستاي قدرتمندش بيرون بکشم که اجازه نمیده... به شدت بازوهامو  
فشار میده و بلندتر از قبل ميپرسه: گفتم من با تو شوخي دارم؟

با ترس سرم رو به نشونه ي نه تڪون ميدم

منصور: پس يادت باشه ديگه با من شوخي نڪني

با پوزخند بازوم رو ول میکنه... پشتش رو به من میکنه و به سمت راحتي ميريه...  
همونجور که پشتش به منه با تمسخر ميگه: از اين به بعد حواست به حرفات  
باشه... من اصلا آدم باجنبه اي نيستم

با همه ي ترسي که دارم ميگم: من يادم نمياد باهاتون شوخي کرده باشم



به سرعت به سمت میچرخه و به چشم زل میزنه

پرهام با ترس به منصور خیره شده... دلیل این همه ترس پرهام رو نمیفهمم

منصور: زیادی زبون درازی

-من زبون دراز نیستم چرا متوجه ی حرف من نمیشین؟... من رو دزدیدین من هم دلیل دزدیده شدنم رو میخوام... حرف از تاوان میزنید ولی من هنوز نمیدونم تاوان چی رو باید پس بدم... مسعود حماقت کرد و معتاد شد کجاش تقصیر منه... خواهرم نامزد داشت کجاش تقصیر منه... مسعود با تزریق بیش از حد مواد مرد کجاش تقصیر منه... شما آدم خلافاکاری هستین و تو کاراتون شکست میخورید کجاش تقصیر منه؟

با چشمهای سرخ شده بهم خیره شده



پرهام با نگراني تکیه شو از دیوار میگیره و به طرف منصور میاد

پرهام: منصور

منصور: پرهام گمشو بیرون

پرهام: منصو.....

منصور: نشنیدی چی گفتم؟

پرهام: ما زنده می.....



کلید رو به سمت پرهام پرت میکنه و با داد میگه: پرهام گم میشی بیرون یا پرتت کنم

پرهام با اخمهایی در هم کلید رو تو هوا میگیره و بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت میکنه... در آخرین لحظه به سمت منصور برمیگرده و میخواد چیزی بگه که منصور با فریاد میگه: پرهام

پرهام با پوزخند نگاهی به من میندازه و سری به نشونه ی تاسف برام تگون میده و بعد هم از اتاق

خارج میشه... نمیدونم چرا ولی از نگاه آخر پرهام هیچ خوشم نیومد... انگار یه هشدار وحشتناک برای من بود... یه هشدار که سالم از این اتاق بیرون نمیرم... نکنه بلایی سرم بیاره... با بسته شدن در و چرخیدن کلید در قفل در همون یه ذره ی امید هم برای نجاتم از بین رفت

منصور با پوزخند خودش رو روی راحتی اتاق پرت میکنه و میگه: حیف که پدرم تو رو زنده میخواد و گرنه زنت نمیداشتم



يا جد سادات اينجا جد اندر جد با من دشمني دارن... ديگه كارم تمومه... ترنم  
بدبخت شدي رفت... همون بهتر تو هم بري مثل ترانه خودت رو بكش.....

با صدای منصور از فکر بیرون میام

منصور: البته در مورد سالم یا ناقص بودن حرفی نزده... پس میتونم یه خورده  
ازت پذیرایی کنم

با نیشخند به صورتم اشاره میکنه و ادامه میده: هر چند انگار از قبل پذیرایی شدي  
ولي ما اینجا یه خورده خشن تر كار میکنیم

با ترس بهش زل زدمو هیچي نمیگم... پاكٲ سیگاري از جیبش درمیاره و یه نخ  
سیگار از پاكٲ خارج میکنه و گوشه ي لبش میذاره...



منصور: بیا جلوتر

با ترس یه قدم عقب میرم... با دیدن عکس العمل من لبخندی میزنه و پاکت سیگار رو روی میز پرت میکنه...

از روی راحتی بلند میشه و روی میز خم میشه... فندک روی میز رو برمیداره و سیگار رو روشن میکنه... پشتش رو به من میکنه و به سمت پنجره میره

سیگار رو از گوشه ی لبش برمیداره و بین انگشتاش میگیره

همونجور که پشتش به منه شروع به حرف زدن میکنه



-مسعود باهوش ترین بود... نقشه هاش ایده هاش عکس العملش حرف  
نداشت... چهار سال پیش با کلی برنامه ریزی مسعود رو فرستادم توی اون  
دانشگاه لعنتی... بعد از یک سال برنامه ریزی... ایده پردازی... همه چیز داشت  
خوب پیش میرفت

به سرعت به طرفم برمیگرده و میگه تا اینکه خواهر تو سر راه داداشم سبز میشه...  
داداش من عوض میشه... قید ماموریت رو میزنه... از من و بابا فراری میشه... با  
هزار تا فحش و کتک و تهدید راضیش کردیم ماموریت رو به پایان برسونه بعد هر  
غلطی که میخواد بکنه

باورم نمیشه... مسعود یه آدم خلافتکار بود... اون مسعود مظلومی که وسطای سال  
به دانشگاه ما منتقل شده بود یه خلافتکار بود

بهت زده به منصور خیره میشم

با لبخند تلخي ادامه میده: ولي دقيقا زماني که تو يه قدمي پيروي بوديم با جواب رد ترانه و پرخاشگري هاي تو مسعود همه ي روحيه اش رو باخت... داغون شد... خرد شد... جلوي چشماي من و بابا گريه ميکرد... برادر ديوونه ي من عاشق خواهر از جنس سنگ تو شد

با صدای لرزونی میگم: ولي خواهر من خودش نامزد داشت

پوزخندی میزنه و با تمسخر میگه: بله... بله... خبر دارم... آقای سیاوش راستین

منصور: تو... سیاوش... ترانه باید تاوان دل شکسته ي برادرم رو پس میدادین

آروم آروم به سمت من میادو با لحن مرموزي میگه: برادر من به خاطر خواهر تو قید نامزدش رو زد



با دهن باز بهش نگاه میکنم و اون ادامه میده: دختری که دیوونه ی مسعود بود  
اما با همه ی اینا مسعود باز هم ترانه رو میخواست

با همه ترسی که دارم میگم: خوبه خودت هم داری میگی مسعود هم نمیتونست  
به نامزدش ابراز علاقه کنه چون ترانه رو دوست داشته پس چطور چنین انتظاری  
رو از ترانه داشتی

با چند گام بلند خودش رو به من میرسونه... مچ دستم رو میگیره و دستم رو بالا  
میاره... در برابر چشماي بهت زده ی من سیگارش رو توی کف دست من خاموش  
میکنه که از شدت سوزش جیغم به هوا میره... بعد هم مچ دستم رو ول میکنه و با  
شدت به عقب هلم میده که باعث میشه تعادلم رو

از دست بدمو روی زمین پرت بشم

با خونسردی میگه: یه بار دیگه توی حرفم بپری بدتر از این رو میبینی... هر چند همین الان هم عاقبت خوبی در انتظارت نیست ولی یه کاری نکن عصبی ترم از اینی که هستم بشم

عجیب احساس تنهایی میکنم... بغضی تو گلوم میشینه... با ناراحتی بهش زل میزنم... کف دستم بدجور میسوزه... بی توجه به حال من ادامه میده: اونقدر به خواهرت فکر کرد که غرق دنیای اون لعنتی شد... توی آخرین مامویت که توی گروه رقیب به عنوان جاسوس فرستاده بودمش لو رفت... با تزریق بیش از حد مواد برادرم رو کشتن... هر چند بدجور انتقامم رو از اونا گرفتم اما مقصر اصلی چه راهی بهتر از اینکه همه تون رو به جون هم بندازم...

به طرفم خم میشه... به یقه ی مانتوم چنگ میزنه و از روی زمین بلندم میکنه

با پوزخند میگه: بودن کسایی که مخالف صد در صد موفقیت تو باشن و من هم سواستفاده کردم... از همه شون... نامزد مسعود هم پا به پای من بود... همه جا کمکم میکرد... مرگ خواهرت بهتری خبری بود که توی تمام عمرم شنیدم



اشکي از گوشه ي چشمم سرازير ميشه

-خيلي پستي

پوزخندش پررنگ تر ميشه... دستش بالا ميره و چنان سيلبي اي به گوشم ميزنه که  
دهنم پر از خون ميشه

منصور: آره پستم... ولي از تو واون خواهر عوضيت خيلي بهترم... داداش من مرد  
بخاطر تو... بخاطر خواهرت... روزي که مسعود کتک خورده پاش رو توي خونه  
گذاشت ديوونه شدم... ميخواستم سياوش رو تا حد مرگ کتک بزنم اما مسعود  
نذاشت... آره مسعود نداشت... اون روز مسعود واسه ي هميشه از ترانه گذشته  
بود... داداش من مدام ميگفت حق با ترنمه... اگه عاشقم بايد بگذرم... من  
میتونم... من میتونم بخاطر عشقم از خودش بگذرم



با شنیدن حرفاي منصور دلم آتیش میگیره... همیشه میدونستم مسعود خیلی عاشقه ولی نه تا این حد...

به شالم چنگ میزنه و ان رو از سرم میکشه... دستش رو لای موهام فرو میکنه و به شدت موهامو میکشه با لحن خشنی ادامه میده: تو باعث شدی داداشم با بدترین عذابهای ممکن بمیره... وقتی ترانه مرد برای اولین بار بعد از مرگ برادرم لبخند زدم... میدونی چرا؟... چون میدونستم تو هم داغ دیده شدی... داغ کسی رو دیدی که به خاطرش غرور برادرم رو خرد کردی... هر چند میخواستم ترانه زنده بمونه و سیاوش بمیره

با ناباوری نگاهش میکنم... باورم نمیشه که اون جون سیاوش رو هدف قرار داده بود

منصور: درسته مرگ ترانه همه ی برنامه هام رو بهم ریخت ولی از خیلی جهات برام بهتر شد... با مرگ سیاوش فقط ترانه عذاب میکشید اما با مرگ ترانه هم تو و هم سیاوش داغون شدین...



همه نفرتم رو توي نگام ميريزمو ميگم: تو يه كثافت به تمام معنايي

من رو به سمت ديوار پرت ميكنه كه سرم محكم به ديوار ميخوره

-آخ

روي زمين ميشينم... سرم رو بين دستام ميگيرم و ميمالم

منصور: من كلا آدم مهمون نوازي هستم دلم نمياد بدون پذيرايي تو رو از اين  
اتاق راهي كنم

با تموم شدن حرفش لگد محکمی به پهلوم میزنه که از شدت درد چشمام رو میبندم... ضربه ی بدی بود و بدتر از همه دقیقا به همونجایی زده شد که قبلا بابا زده بود...

بعد از لحظه ای مکث من رو زیر مشتم و لگد میگیره و بی توجه به حال زار من همه ی عصبانیتش رو سرم خالی میکنه... همونجور که کتکم میزنه از گذشته ها میگه... از همه ی اون سالهایی که برام جز درد و عذاب هیچی به همراه نداره... اونقدر کتکم میزنه که من بی حاله بی حال میشم... همه ی بدنم درد میکنه... با خونسردی به طرفم خم میشه و کمک میکنه بلند شم... از اونجایی که نمیتونم روی پام واستم دستش رو دور کمرم حلقم میکنه و به آرومی کنار گوشم زمزمه میکنه: اینا تازه مقدمه ای بود برای بلاهایی که قراره در آینده سرت بیارم

به سختی نفس میکشم... ضربه هاش عجیب محکم و کاری بودن... دستاش رو محکمتر دور کمرم حلقه میکنه که باعث میشه از شدت درد ناله کنم

لبخندی میزنه و میگه: بعد از 4 سال دوباره جلوم سبز شدی و دوباره یکی از مهمترین ماموریتام رو خراب کردی... میدونی چقدر برای اون ماموریت زحمت کشیده بودم؟... چند باری هم تا مرز مردن پیش رفتی و دوباره نجات پیدا کردی...



این دفعه از نقشه ی پدرم استفاده کردم گروگانگیری... شکنجه ی کسی که در نابودی مسعود نقش داشت... در شکست من در یکی از ماموریتها دست داشت...

چشمم کم کم دارن بسته میشن که تکونم میده و میگه: هنوز واسه خوابیدن زوده خانم خانما... اگه دلت دوباره کتک میخواد چشمتو ببند

دیگه جونی واسه ی کنک خوردن ندارم... به زحمت چشمم رو باز نگه میدارم که زمزمه می کنه: آفرین... اگه از اول همینطور حرف گوش کن بودی شاید بیشتر مراعاتت رو میکردم

به آرومی ادامه میده: اگه امروز اینجا یی فقط به دو دلیل... یکیش خراب کردن ماموریت من و اون یکیش هم بخاطر کسی که خیلی کارا واسه مسعود کرده... هر چند مردنت به نفع همه مون بود ولی پدرم تصمیم گرفت زنده بمونی و ذره ذره مجازات بشی... مطمئن باش تا روزی که زنده ای در چنگال خانواده ی من اسیری... هنوز خیلی مونده که بتونی من و خونوام رو بشناسی



اونقدر درد دارم که حوصبه ي تجزيه و تحليل حرفاش رو هم ندارم

با داد پرهام رو صدا میکنه... بعد از چند دقیقه در باز میشه و پرهام به داخل اتاق میاد... با دیدن من میگه: منصور چیکارش کردی؟

منصور: بالاخره باید یه جور ی زبونش رو کوتاه می کردم

پرهام: جواب عمو رو چی میدی؟

منصور: بابا گفت زنده میخوامش حرفی از سالم بودنش نزد... فعلا این رو ببر تا بینم باید واسه ی اون یکی چه غلطی کنم



پرهام به طرف من میاد و به بازوم چنگ میزنه که باعث میشه از شدت درد ناله  
ای از گلوم خارج بشه... پرهام نگاهی بهم میندازه و یا ملایمت من رو از منصور  
میگیره و میگه: مطمئنی زنده میمونی

منصور: نترس سگ جونتر از این حرفاست... با سروش چیکار کنم؟... چرا حواستون  
رو جمع نمیکنید... میدونی که بهش قول داده بودم.. چرا نزدیکی شرکت گیرش  
انداختین

پرهام: به نیما گفتم ولی پسره ی احمق گفت بسپرش به من

منصور نگاهی به میندازه و میگه: فعلا این جنازه رو از جلوی چشمم دور کن بعد  
بیا کارت دارم

پرهام سری تکیون میده و من رو به دنبال خودش از اتاق بیرون میکشه



بدون هیچ حرفی من رو به سمت همون اتاق اولی میبره که توش زندانی بودم...  
از شدت درد تعادل درست و حسابی ندارم... مجبور میشه من رو از روی زمین  
بلند کنه و بقیه راه رو تو بغل خودش بگیره... برام مهم نیست نامحرمه... یا  
دشمنه... یا یه آمه غریبه ست... تنها چیزی که الان برام مهمه یه جای گرم و نرمه  
که میدونم به جز توی رویا هیچ جای دیگه ای نمیتونم اون رو پیدا کنم

پرهام: نیما.. نیما

نیما: چته ب.....

نیما با دیدن من تو بغل پرهام حرف تو دهنش میمونه

پرهام: به جای اینکه خشکت بزنه برو در رو باز کن



نیما: زد بیچاره رو آش و لاش کرد... حداقل میداشت دو روز میموند

پرهام: نیما

نیما: اه... باشه بابا

نیما جلوتر از ما راه میفته... پرهام هم پشت سرش حرکت میکنه

وقتی به جلوی اتاق مورد نظر میرسیم نیما میگه: فکر کنم به فکر فروش.....

پرهام: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... در رو باز کن



نیما: تو هم که همش ضد حال میزنی

پرهام: میگم اون در رو باز کن دستم شکست

نیما: اون جوجه اصلا وزنی داره که بخواد دست توی هیولا رو بشکونه

پرهام میخواد چیزی بگه که نیما سریع در رو باز میکنه و میگه: جان ما پاچه  
نگیر... بیا اینم در...

پرهام اخمی میکنه و به داخل اتاق قدم میذاره... سروش با دیدن من توی بغل  
پرهام به سمت پرهام هجوم میاره...

سروش: چه بلایی سرش آوردین لعنتیا



نیما که کنار پرهام واستاده سریع جلوي سروش رو میگیره با شیطنت می گه یه خورده ازش پذیرایی کردیم

پرهام من رو روی زمین میذاره و با داد خطاب به سروش میگه: تازه این اولشه... تو هم حرف بزنی آخر و عاقبت همین میشه

سروش دیگه طاقت نمیاره و ضربه ی محکی به شکم نیما وارد میکنه که بدبخت کبود میشه... بعد هم به سمت پرهام میاد و با پرهام درگیر میشه... همونجور که فحشهای بالای 18 سال نثار همه شون میکنه پرهام رو زیر مشت و لگد میگیره... تو همین موقع منصور جلوي در ظاهر میشه و با دیدن پرهام زیر دست و پای سروش بهت زده به صحنه ی رو به رو نگاه میکنه... بعد از چند لحظه تازه به خودش میاد و به چند نفر دستور میده که بیان سروش رو مهار کنند

به سختی نفس میکشم... با هر نفسی که میکشم قفسه سینم میسوزه... درد بدی هم توی پهلوم احساس میکنم... سوزش کف دست و سردردم به خاطر ضربه ای



که به سرم وارد شده همه و همه دست به دست هم دادن که درد طاقت فرسایی  
رو تحمل کنم... هر چند همه ی بدنم درد میکنه

بالاخره چند تا مرد قوی هیکل فروش رو از پرهام جدا میکنند و در آخر پرهام و  
نیما رو از اتاق خارج میکنند... منصور نگاه عمیقی به فروش میندازه و بدون اینکه  
جواب بد و بیراه های فروش رو بده در رو میننده و از پشت قفل میکنه... فروش  
با خشم به سمت من برمیگرده تا چیزی بگه که تازه متوجه ی حال و روزم  
میشه... بهت زده بهم خیره میشه... انگار تا الان متوجه ی وخامت حالم نشده  
بود... همه ی خشمش در یک لحظه از بین میره و نگاهی پر میشه از نگرانی...  
مثله قدیما چشماش پر از احساس میشن... بغضی تو گلویم میشینه

زمزمه وار میگه: ترنم چیکارت کردن؟

به سختی لبخندی میزنم به زحمت میگم: همه ی آدم - ای دنی - ا

نفسم میگیره... فروش با نگرانی خودش رو به میرسونه و جلوم زانو میزنه



سروش: ترنم

اشکي از گوشه ي چشمم سرازير ميشه و به سختي ميگم: مي خ - وان انت - ق  
 -ام بدبختيهاش -ون رو از من بگي -رن

با صدای بغض آلودی میگه: ترنم اینجا چه خبره؟... اینا چی از جون تو میخوان؟

آهی میکشم که باعث میشه قفسه ي سينم تیر بکشه... نمیتونم راحت حرف  
 بزنم... نفس کشیدن هم برام سخته چه برسه به حرف زدن... اگه سروش باورم  
 میکرد حاضرم بودم همه ي دردها رو تحمل کنم و براش حرف بزنم ولي چه فايده...  
 بعد از هر حرف زدن فقط يه جمله ميشنوم...«انتظار داري باور کنم؟»

خيلي خسته ام... خسته تر از همه ي روزا... خسته تر از همیشه... چشمام رو  
ميبندم... ميبندم که نبينم... آره چشمام رو ميبندم که خيلي چيزا رو نبينم... نبينم  
احساس گذشته ي سروش رو... نبينم غم چشماش رو.. نبينم مهربونيه دوبارشو...  
چه فايده ببينم ولي نتونم احساسش کنم... سروش خيلي خيلي آروم دست راستم رو  
بين دستاش ميگيره... همون دستي که منصور سيگاراش رو کف دستم خاموش  
کرد... هر چند دستم خيلي ميسوزه اما سوزش دلم خيلي خيلي بيشتتر از اين  
سوزشه... دلم از نداشتن سروش عجيب ميسوزه... براي اولين بار آرزو کردم ايكاش  
قبل از نامزدي سروش همه ي اين اتفاقا ميفتاد... شايد اينجوري سروش مال  
ديگري نميشد... شايد اينجوري دلم کمتر تيكه تيكه ميشد... شايد اينجوري تحمل  
همه ي اين دردها آسونتر ميشد... بدون اينکه چشمام رو باز کنم آروم دستم رو از  
بين دستاش بيرون ميكشم... نميدونم چرا؟... ولي دلم هواي گريه داره... از بين  
پلكهاي بسته ام اشكام دونه دونه جاري ميشن... مثله همیشه بي اجازه.. بي  
اراده... بي اختيار... چقدر سخته که سروش کنارمه ولي مال من نيست... دوست  
دارم قيد همه چيز رو بزنم براي يه لحظه هم که شده توي آغوش مهربونش برم...  
خيلي وقته که دلم آغوشش رو ميخواه... سروش مهربون نشو... تو رو خدا الان  
مهربون نشو... الان دلم يه تكيه گاه ميخواه... ولي نبايد بهت تكيه کنم.. تو مال  
من نيستي... نذار يه خائن بشم... ت حق من نيستي

سروش: ترنم تو رو خدا برام حرف بزن...



چشمام رو باز میکنم... تو چشماش خیره میشم... لبام از شدت گریه میلرزه... لب  
پایینم رو گاز میگیرم... اشک تو چشمهای سروش هم جمع میشه... یاد آهنگ  
مهسا میفتم... آهنگ یه غریبه ی مهسا چقدر با حال و روز تمام این چهار سال من  
مطابقت داره

با همه ی دردی که دارم شروع میکنم به زمزمه ی آهنگ مورد علاقم

یه غریبه با من تو این خونست

سروش جلوم نشسته...

که به تو خیلی شباهت داره

پاهام رو تو بغلم جمع میکنم... همینجور با بغض آهنگ مهسا رو میخونم



پیرهني که تنشہ مال تویہ

جاي تو گوشي رو برمیداره

همون آهنگي رو که دوس داشتی

با خودش تو خلوتش میخونه

ولی با من سرده با اینکه

همه چیزو راجبم میدونه



اشکها همینجور از چشمام سرازیر میشن

این نمیتونه تو باشی مگه نه

خالیه از تو فقط جسم توئه

هر جا که هستی منو میشنوی

بگو این سایه هم اسم توئه

سروش هم بی مهابا اشک میریزه



سرش رو بین دستاش میگیره و با ناله میگه: لعنتی برام حرف بزن... از این آدما  
بگو... دارم دق میکنم

کاش از چشمام بخونی سروش... مثله گذشته ها... مثله اون روزا که با یه نگاهم تا  
تهش میرفتی... من که گفتنیها رو گفتم ولی تو شنیدنی ها رو نشنیدی

سرم رو روی پاهام میذارم و با حق حق شعر رو برای خودم زیر لب میخونم

منو میبوسه و بی تفاوته

باورم نمیشه اینه سهمم



دیگه انگار بین ما چیزی نیست

وقتی لمسم میکنه میفهمم

سروش دیگه طاقت نمیاره... من رو به طرف خودش میکشه و آروم تو بغلش  
میگیره

-----

درد بدی توی همه ی بدنم میپیچه اما من این درد رو دوست دارم... آغوش  
آشنای عشقم رو دوست دارم... این همه مهربونی ها رو دوست دارم... من این  
سروش رو دوست دارم... خدایا... خدایا... خدایا... چیکار کنم؟... دوست دارم  
ساعتها تو بغلش باشم... میدونم باز هم دارم اشتباه میکنم... شاید بزرگترین اشتباه  
زندگیم همین باشه... اما دست من نیست که اگه دست من بود بعد از 4 سال  
دیگه عشقی نبود... دیگه دوست داشتنی نبود... سروش سرش رو روی شونه های



من گذاشته و گریه میکنه... این رو از تکنون شونه هاش میفهمم... خدایا چرا؟...  
چرا نمیتونم تو آغوش مردی بمونم که همه ی دنیای منه... خدایا ایکاش اینقدر  
بی انصاف نبودی؟... آره برای اولین بار میگم خیلی بی انصافی... که دنیای من رو  
ازم میگیری و تقدیم یکی دیگه میکنی... نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم... باورم  
نمیشه تو آغوش عشقم دارم جون میدم... امشب چقدر نفس کشیدن سخت  
شده... سروش متوجه ی حال خرابم نیست چون حال خودش از من هم  
خرابتره...

آهی میکشم... آه عمیقی که به جز درد چیزی برام به همراه نداره... کی فکرش رو  
میکرد یه روز نفس کشیدن هم اینقدر سخت بشه... به زحمت دستم رو بالا  
میارم روی قفسه ی سینه ی سروش میذارم... چه سخته دل کندن وقتی که دلت  
راضی نباشه

ولی باید دل بکنم... به زحمت به عقلب هاش میدم ولی اون حلقه ی دستاش رو  
محکمتر میکنه... دردم بیشتر میشه به زحمت میگم: سروش

با بغض میگه: هیس... هیچی نگو ترنم... امشب هیچی نگو... امشب فقط  
آغوش تو آروم میکنه



نکن سروش... تو رو خدا با من این کارو نکن... نذار یه خائن بشم...

یه خورده احساس سرما میکنم ولی برام مهم نیست... مهم نیست درد دارم... مهم نیست نفس کشیدن تا حد مرگ برام سخت شده... مهم نیست احساس سرما میکنم... مهم نیست اسیر دست دشمنم... مهم اینه که توی بدترین شرایط زندگیم برای آخرین بار اغوشی رو تجربه میکنم که برام آرزوی محال شده بود... من به همین قانعم... بیشتر از این هیچی از زندگی نمیخوام

دهنم رو باز میکنم که چیزی بگم اما این اشکای لعنتی اجازه نمیدن... چه سخته حرف زدن وقتی که دوست نداری حرف بزنی... چه سخته ترک کردن وقتی دلت راضی به رفتن نیست... چه سخته نزدیکی وقتی فرسنگها ازش دوری...

با بغض شروع به حرف زدن میکنم: سروش تو سهم من نیستی



حلقه ي دستاش رو محکتر میکنه... خیلی خیلی محکتر... نالم بلند میشه ولي  
اون طوري من رو به خودش فشار میده که انگار اگه رهام کنه فرار میکنم

با صدایی خش دار از گریه میگه: ولي تو سهم مني

با ناله میگم: سروش

سروش: سهم من از همه ي زندگي تویی

دیگه نمیتونم تحمل کنم... بدجور به پهلوم فشار وارد میشه

-سروش تو رو خدا ولم کنه... بدجور درد دارم



تازه به خودش میاد... بازو هام رو میگیره و من رو از خودش دور میکنه

با دیدن چهره ی من رنگش میپره و میگه: ترنم چی شده؟ چرا.....

حرفش رو میخوره و با ترس بهم زل میزنه

به سختی لبخندی میزنم... هر لحظه که میگذره بیشتر احساس سرما و رخوت میکنم

میخوام بازو هامو از حصار دستاش خارج کنم که به خودش میادو با نگرانی میگه:  
ترنم تو رو خدا حرف زن... بگو کجاست درد میکنه؟

با لبخند تلخي ميگم: بپرس كدام درد نميكنه؟

سروش: ترنم

-همه ي بدنم درد ميكنه سروش... همه ي بدنم... انگار سهم من از همه ي زندگي  
فقط كتك خوردنه

ميخواه چيزي بگه كه اجازه نميدم

-ميدوني سروش خيلي برات خوشحالم... اينو از ته ته دلم ميگم... خيلي خوشحالم  
كه عاشق شدي...

دوباره اشك تو چشماش جمع ميشه



بغضم رو قورت میدمو ادامه میدم: عشقت رو با هوس قاطی نکن... بعدها که از اینجا آزاد شدیم شرمنده ی عشقت میشی... بعد نمیتونی تو چشماش زل بزنی و بگی دوستت دارم

با ناراحتی بهم زل میزنه

-من رو ببخش سروش... من رو ببخش که بدترین اتفاق زندگیت شدم... من میخوامم بهترین برات باشم اما شدم بدترین... انگار هر چی بیشتر تلاش کنی از هدف دورتر میشی

سروش: تر.....

میپریم وسط حرفشو میگم: میخوام اینجور به ماجرا نگاه کنم... که سهم ما از همدیگه فقط و فقط جدایی بود... هر چند این جدایی برای من سخت ترین بود ولی خوشحالم برای تو نتیجه ی خوبی رو به همراه داشت...

حالا معنی این جمله رو میفهمم که میگن هیچ کاره خدا بی حکمت نیست... جدایی من از تو واسه هیچکس هم نفعی نداشته باشه واسه ی تو سرشار از عشق بود... خیلی خوشحالم که تونستی به عشق واقعیت برسی

با صدای لرزونی میگه: ترنم تمومش کن

-----

اشک تو چشمام جمع میشه و با بغض میگم: اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد... توی شرکت وقتی گفتم به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود که شاید برای آزار و اذیت من میگی

با نگرانی بهم خیره میشه... به راحتی بازو هام رو آزاد میکنم به دیوار تکیه میدم...  
پاهامو دراز میکنم دستم رو روی پهلوم میارم تا شاید یه خورده دردش کمتر بشه

نفس عمیقی میکشم در مقابل چشمهای نگران سروش به زحمت بقیه حرفام رو  
میزنم... نمیدونم چرا؟... ولی میترسم بمیرم خیلی چیزها ناگفته بمونه

-اما اون روز وقتی توی مهمونی آلاگل رو بوسیدی فهمیدم خیلی عاشقی... اون روز  
فهمیدم که چقدر دیوونه ی آلاگلی

از شدت گریه چشماش سرخ شده

-تو همیشه توی جمع مراعات میکردی ولی اون روز نتونستی جلوی خودت رو  
بگیری... چرا دروغ؟... ته دلم بدجور سوخت

نفس عمیقي میکشمو دوباره شروع به صحبت میکنم: اما خوشحال شدم  
سروش... خیلی هم خوشحال شدم... در عین ناراحتی خوشحال شدم که اگه من  
خوشبخت نشدم ولی لااقل تو خوشبخت شدی... تو به آرامش رسیدی... اون شب  
خیلی چیزا رو فهمیدم... بعد از چهار سال بالاخره فهمیدم شاید یه عشق به جدایی  
ختم بشه ولی یه جدایی هیچوقت به عشق ختم نمیشه... هر چند دیر فهمیدم...  
اون هم خیلی دیر ولی فهمیدم... آره بالاخره فهمیدم که شاید بشه با عشق به تنفر  
رسید ولی هیچوقت نمیشه با تنفر به عشق برسی

سروش دستام رو میگیره و میخواد چیزی بگه که حرف تو دهنش میمونه...  
وحشت زده بهم زل میزنه... با صدای لرزونی میگه: ترنم چرا اینقدر سردی؟

چشمام رو میبندم و زمزمه میکنم: یه خورده سردمه

دوست دارم دراز بکشم... اما زمین اونقدر سفت و سخته که درد بدنم رو بیشتر  
میکنه



سروش: ترنم چشمتو باز کن

به زحمت چشمامو باز میکنم و بهش زل میزنم

سروش: بهم بگو کجات درد میکنه... تو رو خدا بگو کجات درد میکنه

با دست به پهلوم اشاره میکنم

سریع به سمت مانتوم هجوم میاره و دکمه های مانتوم رو سریع باز میکنه

با ترس بهش خیره میشم... دستمو بالا میارم و روی دستش میذارم



-سروش اذ.....

نگاهي بهم ميکنه و با ناراحتي ميگه: کاريٲ ندارم ترنم... فقط ميخوام ببينم چه  
بلايي سرت آوردن

بعد بي توجه به نگاه ملتمسم بلوزم رو بالا ميزنه و با دستش پهلوم رو لمس  
ميکنه

-آخ... دست ن زن

ترس رو توي چشماش ميبينم



به سرعت دكمه هام رو ميبنده و از جاش بلند ميشه... به سمت در ميره و شروع به در زدن ميكنه... با مشيت و لگد به در ضربه وارد ميكنه و با داد و فرياد افراد بيرون اين اتاق رو صدا ميكنه... بعد از چند دقيقه در به شدت باز ميشه و نيما جلوي در ظاهر ميشه

نيما: چه مرگته اينجا رو روي سرت گذاشتي؟

سروش به من اشاره ميكنه و ميگه: نميپيني حالش وخيمه... بدجور داره درد ميكشه

نيما نگاه بي تفاوتي به من ميندازه و ميگه: بيخودي كه اينجا نياورديمش

سروش ميخواد با عصبانيت به سمتش بره كه با ادامه ي حرف نيما سر جاش متوقف ميشه



-اگه بیشتر از این سر و صدا کنی مجبور میشیم از هم جداتون کنیم آقای به  
اصطلاح مهربون

بعد از تموم شدن حرفش یه نگاه دیگه به من میندازه و در رو پشت سرش میننده

سروش با کلافگی دستش رو لای موهایش فرو میکنه و مشتی به دیوار میکوبه... با  
چند تا گام بلند خودش رو به من میرسونه و میگه: ترنم تو رو خدا طاقت بیار

نفسم به سختی بالا میاد ولی باز لبخندی به روش میزنمو چیزی نمیگم...  
همونجور که سرم رو به دیوار تکیه دادم چشمام رو دوباره میندم که سروش با داد  
میگه: ترنم

با ترس چشمام رو باز میکنم و بهش خیره میشم



سروش: چشمتو نبند... نباید بخوابی

-سروش خیلی خسته ام... بدجور هم احساس سرما میکنم

کتش رو از تنش در میاره و بهم کمک میکنه تنم کنم... کنارم میشینه

سروش: برام حرف بزن

-چی بگم؟

سروش: از این آدمای بگو



-تو که باور نمیکنی؟

با جدیت میگه: قول میدم باور کنم... تو فقط خواب و برام حرف بزن

تو چشمات زل میزنم... میخوام حقیقت رو از توی چشمات بخونم... یعنی واقعا باورم میکنه؟

آهی میکشم و زمزمه وار میگم: برادر مسعود دستور دزدیده شدنم رو داده

اخمات تو هم میره و میگه: مسعود کیه؟... لابد دوست پس.....

اشک تو چشمم جمع میشه... با دیدن اشکام حرف تو دهنش میمونه... نگاهم رو ازش میگیرم...



سروش: ترن....

-هیچی نگو سروش... هیچی نگو

بدون اینکه نگاهش کنم برای خودم شعری رو زمزمه میکنم: وسعت درد فقط سهم من است ، باز هم قسمت غم ها شده ام ، دگر آینه ز من با خبر است ، که اسیر شب پیدا شده ام ، من که بی تاب شقایق بودم ، همدم سردی یخ ها شده ام ، کاش چشمان مرا خاک کنید ، تا نبینم که چه تنها شده ام

ترجیح میدم به جای خسته کردن خودم یکم بخوابم... حرف زدن برای کسی که باورم نداره ددقیقا مثل گل لگد کردنه... حداقل یه استراحتی به تن خسته ام بدم

صداش رو میشنوم



سروش: ترنم ببخشید

با همون چشمه‌های بسته میگم: سروش تمومش کن... من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم... من محبت رو گدایی نمیکنم... یکی از دوستانم یه روز یه اس ام اس قشنگی برام فرستاده بود... «تحمّل تنهایی از گدایی دوست داشتن آسانتر است ، تحمّل اندوه از گدایی همه ی شادی ها آسانتر .....»

سروش وسط حرفم میپره و با خشم میگه: ترنم نباید بخوابی... چشمت رو باز کن

به زحمت چشمام رو باز میکنم که ادامه میده: تو رو خدا نخواب... برام حرف بزن... قول میدم تو حرفت نپریم



-خسته ام سروش... خیلی زیاد... هم خسته ام هم سردمه... الان فقط دلم یه خواب راحت میخواد... دلم میخواد چشممو ببندم و وقتی باز میکنم خودم رو توی رختخواب گرم و نرم ببینم

سروش با کلافگی نگام میکنه

میخوام چشمم رو ببندم که داد سروش مانع بسته شدن چشمم میشه

سروش: میگم چشمات رو نبند لعنتی.. میترسم بخوابی و یه بلایی سرت بیاد... میترسم با این حال و روزت بخوابی و دیگه بیدار نشی

با لبخند تلخی میگم: خوب اینجوری که به نفع تو میشه

با اخم بهم زل میزنه و هیچی نمیگه



با همه ي ناتوونيم خنده ي کوتاهي ميکنم و با شیطنت ادامه ميدم: خب بابا...  
چرا اونجوري نگاه ميکني... آدم ميترسه

سروش: من توي بدترين شرايط هم چنين مجازاتي رو واست نخواستم

-ولي من خيلي شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شايد خدا داره تنبيم ميکنه

پهلوم عجيب تير ميکشه... از شدت درد چشمام رو ميبندم

سروش: ترنم چي شد؟



-نمیدونم چرا پهلوم اینقدر درد میکنه

سروش: ترنم یه خورده دیگه دووم بیار من مطمئنم پیدامون میکنند

چشمام رو باز میکنم و به سختی میگم: فکر نکنم هیچ کس دنبالم بگرده؟!... تو  
این روزا نبودن من به نفعه همه هست

سروش: ترنم

-باور کن دارم حقیقت رو میگم

بعد از چند لحظه از حرف خودم خندم میگیره.. بین به کی دارم میگم حرفمو باور  
کنه



سروش متفکر بهم زل میزنه... تو فکره.... نمیدونم چرا...

سروش بعد از چند ثانیه سکوت به خودش میادو میگه: من مطمئنم نجات پیدا میکنیم... فقط قول بده تحمل کنی... باشه؟

سرم رو به نشونه ی باشه تگون میدم... حرفاش رو باور ندارم... من کسی رو ندارم تا نگرانم بشه... تا دنبالم بگرده... نمیدونم چرا حس میکنم در آینده روزای خوبی در انتظارم نیست... حس میکنم امشب آخرین شب خوب زندگیمه... به زحمت چشمام رو باز نگه میدارم به سروش نگاه میکنم... میخوام این آخرین لحظه ها رو تو ذهنم ثبت کنم... هنوز هم دوستش دارم... دیوونه وار میپرستمش... سروش هم بهم زل زده... هیچکدوممون تو این دنیا نیستیم... هر دومون تو این اتاقیم اما روحمون رو اینجا احساس نمیکنم

-سروش



سروش: هوم؟

-میشه خوشبخت بشي؟

با تعجب نگام میکنه

با لبخند تلخي میگم: خوشبخت شو و زندگي کن... بهم قول بده هر چيزي که شد  
زندگيت رو بسازي... به گذشته ها به خاطره ها به هيچ چيز فکر نکن... فقط به  
زندگيه جديدت فکر کن... به آلاگل

سروش رنگش ميپره و ميگه: ترنم... چي داري ميگي؟... چرا اينقدر نااميدي؟

چيزي رو که من الان احساس ميکنم سروش نميفهمه



با لبخند تلخي بدون توجه به حرف سروش میگم: میدونستي آلاگل رو از قبل  
میشناختم؟

نگاهش رنگ تعجب میگیره

-وقتي توي مهموني دیدمش شناختمش... دوست بنفشه بود

با تعجب میگه: محاله... پس چرا به من چيزي نگفت؟

-شاید من رو نشناخت... فقط يه بار دیدمش... شاید فراموشم کرد



با اخمهائي درهم به فکر فرو ميره... نميدونم چقدر گذشته هم من هم سروش ساکت به ديوار تکیه دادیم به رو به رو خیره شدیم... سروش کلا وجود من رو فراموش کرده و به چيزي فکر میکنه که من ازش بيخبرم... شاید به گذشته... شاید به آینده.. شاید به عشق جدیدش، آلاگل... نميدونم به چي... اونقدر به سروش و افکارش فکر میکنم که کم کم پلکام احساس سنگيني میکنند و چشمام بسته میشن...

-----

فصل هجدهم

\*\*\*\*\*

&& سروش &&

بدجور ذهنم درگیر شده... درگیر حرفای ترنم... درگیر اشکاش... درگیر غصه هاش...  
درگیر ناله هاش... باورم نمیشه همه ی قول و قرارام رو زیر پا گذاشتمو باز هم  
مثله گذشته ها در آغوشش گرفتم... تو اون لحظه فقط دلم آغوش گرمش رو  
میخواست

خیلی نامردی سروش... خیلی

یاد آلاگل قلبم رو آتیش میزنه... دختره ی معصوم گیر چه آدم پستی افتاده... هنوز  
هم باورم نمیشه اینقدر زود ارادمو از دست دادم و کسی رو که روزی بزرگترین  
خیانت رو بهم کرد مهمون آغوشم کردم... ایکاش میشد بی تفاوت یه گوشه  
بشینمو نابودیه کسی رو ببینم که تمام سالهای خوب زندگیم رو نابود کرد ولی  
نمیتونم... مثله همیشه نمیتونم... مثله همیشه در برابرش بی اراده ام... دلم  
میخواد از سنگ بشم... بی احساسه بی احساس اما وقتی اشک چشماش رو  
میبینم همه ی قول و قرارام رو فراموش میکنم... چقدر سخته تحمل عذاب  
وجدان... دلم برای آلاگل میسوزه... خدایا چیکار کنم؟... با اینکه مهربونترین دختر  
دنیا نامزدمه ولی باز دلم در دستهای این دختر گرفتاره... نمیدونم چرا ولی باز هم  
دوست دارم برام حرف بزنه... مدام یک اسم تو ذهنم تکرار میشه... مسعود...  
مسعود... مسعود... یعنی کی میتونه باشه... نمیدونم چرا یه حس عجیبی دارم...  
یه حس آشنایی... حس میکنم اسمش برام آشناست؟



لعنتي... اگه دو دقیقه زبون به دهن میگرفتم اینجوري نمیشد...

نفسمو با حرص بیرون میدم...

اشتباه پشت اشتباه... حماقت پشت حماقت... آخه مرد حسابي توي این چنین موقعيتي چه وقت طعنه زدن بود... به پلیس هم خبر ندادم که حداقل الان دلم رو به یه چیز خوش کنم... میترسم داد و بیداد راه بندازم دوباره بیرنش یه بلایي سرش بیارن... باید به پلیس خبر میدادم... فکر نمیکردم تا این حد حرفه اي باشن... تو اون لحظه بدجور نگرانش بودم... فکرم کار نمیکرد... میترسیدم دیر برسم...

پوزخندي رو لبام میشینه

حالا که زود رسیدم چه غلطی کردم؟... فقط نشستم و جسم کتک خوردش رو تماشا کردم... مثل خر تو گل گیر کردم و نمیدونم چه غلطی باید بکنم... وقتی از پنجره اتاقم ترنم رو دیدم که داره به طرف شرکت میدوه ته دلم خالی شد... مغزم از کار افتاد... توی اون لحظه فقط میخواستم دلیل ترسش رو بدونم و کمکش کنم... اصلا فکر نمیکردم که موضوع آدم ربایی باشه... نه به پلیس خبر دادم... نه گذاشتم ترنم در موردشون حرفی بزنه... هم اینکه در بدترین شرایط به آلاگل خیانت کردم

سرم رو بین دستام میگیرم

خدایا دارم دیوونه میشم... چیکار کنم؟

گند زدی سروش... این بار رو دیگه واقعا گند زدی... برای اولین بار تو زندگیم دارم ترس رو با همه ی وجودم تجربه میکنم... برای خودم نگران نیستم همه دل نگرانیهام برای ترنمه... لعنتی... تو این شرایط هم به جای نگرانی واسه خودم واسه ی ترنم نگرانم... نمیدونم چرا؟ واقعا نمیدونم چرا باید برای کسی دل بسوزونم که تا این حد خار و ذلیل کرد... دوست ندارم بیشتر از این باهاش حرف بزنم میترسم باز هم اختیارم رو از دست بدم... خدا چرا تا این حد بی اراده شدم؟... پس



کجاست اون سروش سابق... لعنت به من... لعنت... خودم هم باور ندارم کسی  
پیدامون کنه... فقط برای دلداري ترنم اون حرفا رو زدم... ایکاش زودتر از اینجا  
خلاص بشیم

ترنم که از همین الان آیه ی یاس میخونه اگه من هم قافیه رو بازم دیگه کار  
تمومه... باید هر جور شده از زیر زبونش حرف بکشم... نمیتونم انتظار معجزه  
داشته باشم... باید خودم یه اقدامی کنم... ترنم هم که توی این موقعیت روی  
دنده ی لج افتاده و در مورد این آدما حرفی نمیزنه... مثله همیشه یکدنده و لجباز

لبخندی به خودم میزنم و تو دلم میگم: بی انصافی نکن سروش... خیلی وقتا در  
برابره تو کوتاه میومد

اخم تو هم میره... من چه غلطی دارم میکنم... قرار نیست که قربون صدقش  
برم... باید در مورد این آدما باهاش حرف بزنم... سروش تو آلاگل رو داری...  
فراموشش کن... فراموشش کن... تو رو خدا اینبار دیگه فریب رفتار به ظاهر  
مهربونش رو نخور... فقط کمکش کن...



باید سروش همیشگی باشم... جدي و مغرور... دلم نمیخواه یه بار دیگه در برابر  
ترنم بشکنم... فقط نمیدونم چه جوري از زیر زبونش حرف بکشم

نفسمو با حرص بیرون میدم و با خودم فکر میکنم چه طور مجبورش کنم حرف  
بزنه

اگه جنابعالی جلوي اون زبون بي صاحبیت رو میگرفتی حرف میزد... خاک تو سرت  
سروش... خاک... که عرضه ی هیچ کاری رو نداری...

سرمو با حرص تکنون میدمو سعی میکنم این فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم...  
میتونم از زیر زبونش حرف بکشم مطمئنم

نمیدونم چرا ترنم اینقدر ساکته



همونجور که به رو به رو خیره شدم با اخم و جدیت میگم: ترنم

....

پوزخندی رو لبام میشینه... بفرما خانم قهر کردن... فقط همینم مونده برم منت کشی کنم...

با همون جدیت دوباره صداش میکنم... باز هم جوابم رو نمیده... حوصله ی قهر و منت کشی ندارم.. اصلاً به من چه ربطی داره بذار بیان زیر دست و پاشون له بشه... وقتی نمیخواه چیزی بگه نمیتونم که به زور مجبورش کنم... با حرص دستم رو لای موهام فرو میکنم و سعی میکنم بی تفاوت باشم اما ته دلم راضی نمیشه... از این همه بی ارادگی حالم بهم میخوره... باید هر جور شده مجبورش کنم حرف بزنه... خودم هم نمیدونم چی میخوام

آهی میکشمو سعی میکنم به بدیهایی که در حقم کرده فکر نکنم



نمیتونم ساکت بشینم و کاری نکنم... باید بفهمم این آدمای کی هستن و چی از  
جونش میخوان... حتی اگه ترنم بدترین آدم دنیا هم باشه باز هم نمیتونم یه  
گوشه بشینمو نابود شدنش رو تماشا کنم... لحنم رو یه خورده ملایم تر میکنم...

-ترنم نمیخواهی چیزی در مورد این آدمای بگی؟

....

باز هم جوابی بهم نمیده... از این ناز کردنا و جواب ندادنا متنفرم... خوبه خودش  
هم میدونه... با اخم به طرفش برمیگردم... پاهاشو تو بغلش جمع کرده و سرش  
رو روی پاهاش گذاشته



ته دلم خالي ميشه... آب دهنم رو قورت ميدم و نگاه دقيقي بهش ميندازم... نكنه خوابيده...

زمزمه وار به خودم جواب ميدم: نه.. بهم قول داده

با ترس دستم رو به سمتش دراز ميكنم و تكونش ميدم

-ترنم... ترنم...

با تكونهاي من تعادلش بهم ميخوره روي زمين ميافته

بهت زده نگاش ميكنم



باز هم بدقولي كرد... لعنتي خوابيد... خدايا چرا نميشه رو هيچكدم از حرفاش حساب كرد

-ترنم... ترنم... لعنتي مگه نگفتم خواب

به شدت تگونش ميدم... اما هيچ عكس العملي از خودش نشون نميدم

نخوابيده... خدايا ترنم نخوابيده... بيهوش شده... بيهوشه بيهوش... انگار نفس نميكشه... اشك تو چشم جمع ميشه...

واي سروش تمومش كن... اه... مگه مرد گريه ميكنه... با حرص اشكام رو پاك ميكنم... به آرومي از روي زمين بلندش ميكنم... نگاهی به صورتش ميندازم... آه از نهادم بلند ميشه... رنگ به چهره نداره... لباس تقريبا كبوده... صورتش هم مثله گچ سفيد شده... نكنه تموم ك..... حتي تو ذهنم هم نميتونم تصور كنم... سرمو تگون ميدمو سعي ميكنم اين فكري آزاردهنده رو از ذهنم دور كنم



با ترس و لرز مچ دستش رو توي دستم ميگيرم... اشک تو چشمام جمع ميشه...  
نبضش.... نبضش ميزنه

اشکام دوباره به آرومي از گوشه ي چشمم سرازير ميشن... هر چند خيلي ضعيفه  
ولي ميزنه... لبخندي رو لبم ميشينه... خدايا شکر ت که هنوز هست... که هنوز  
کنارمه... که هنوز نفس ميکشه... هر چند اين نفس کشيدن به سختي پيدااست اما  
باز هم راضيم... فقط بمون ترنم... فقط بمون... نگاه دوباره اي به چهره ي  
مظلومش ميندازم... زيادي مظلوم به نظر ميرسه... خدايا کي ميتونه باور کنه  
همين دختر مظلوم همه ي زندگيم رو به باد داده... آره همه زندگيم رو اين دختر  
به باد داده ولي من نميتونم مرگش رو از خدا بخوام چون باز هم همه وجودم اسم  
اون رو صدا ميزنه... چقدر متنفرم... از اين عشق... از اين دوست داشتن... از اين  
احساس... از اين ضعف... از اين بي ارادگي

اشکامو با حرص پاک ميکنم... از اين اشکها... از اين اشکاي لعنتي هم متنفرم...  
حس بديه... خيلي حس بديه وقتي بين عشق و نفرت سرگردون بشب و آخرش  
هم نفهمي چي ميخواي؟



آه عمیقي میکشمو زیر لب زمزمه میکنم: خدایا کمکش کن... خودت هم خوب میدونی با همه ی بلاهایی که سرم آورده باز هم راضی به مرگش نیستم

چیز زیادی از پزشکی سرم نمیشه... نمیدونم چه بلایی سرش آوردن... نمیدونم باید چیکار کنم... تنها چیزی که میدونم اینه که با اینجا نشستن چیزی درست نمیشه... دلم رو به دریا میزنم... ترنم رو به آرومی روی زمین میذارم... به سرعت از جام بلند میشم... نمیتونم بیکار بشینم... به سمت در میروم شروع میکنم با مشت و لگد به در ضربه زدن

-کسی تو این خراب شده پیدا نمیشه... این دختر داره میمیره

همینجور که با مشت و لگد به جون در افتادم ادامه میدم: یکی این در لعنتی رو باز کنه



بعد از چند دقیقه بالاخره در باز میشه... ترسوهایی عوضی جرات ندارن نزدیک من  
باشن زورشون رو به یه دختر میرسوندند... مردی جلوی در ظاهر میشه

مرد: چه مرگته... مثل اینکه حرف حساب سرت نمیشه

با خشم بهش خیره میشم

-مگه آدمای پست و رذلی مثله شماها حرف حساب هم میزنند

مرد: خفه شو... یه کار نک.....

-این دختر داره میمیره



مرد: خب بمیره

خیلی دارم سعی میکنم یه مشتش خوابونم زیر چوونش... میترسم جدامون کنند...  
لعنت به من... لعنت به من که به پلیس خبر ندادم

از بین دندونای کلید شده میگم: ببین احمق جون یا میری به اون رئیس احمق تر  
از خودت میگي بیاد اینجا تا بفهمم حرف حسابش چیه... یا اونقدر داد و بیداد راه  
میندا.....

پوزخندی میزنه و وسط حرفم میپره

مرد: تا حالا هم زیادی جلوت کوتاه اومدیم... فکر کردی اگه کاری نمیکنیم دلش  
اینه که نمیتونیم نه آقاي پاستوریزه دلش اینه که تا حالا نخواستیم کاری کنیم...  
دوست دارم بدونم با دست و پای بسته و یه تن کتک خورده باز هم این حرفا رو  
میزنی



دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم... با اعصابی داغون میخوام به سمتش برم که  
نگاهش به ترنم میفته...

با دیدن ترنم که روی زمین افتاده و تقریباً با جنازه فرقی نداره پوزخند از لبش پاک  
میشه... رنگش میپره و دو قدم به عقب میره... نگاهی به من و نگاهی به ترنم  
میندازه و به سرعت پشتش رو به میکنه و در رو میننده... خدایا چیکار کنم...  
صدای دور شدن قدمهایش رو میشنوم مدام کسی رو به نام منصور صدا میکنه

با اعصابی داغون به سمت ترنم برمیگردم و کنارش میشینم... از اینکه اینجا  
هستم نمیتونم کاری کنم بدجور عصبیم... از خودم بدم میاد... یکی داره جلوی  
چشمم پرپر میشه ولی من آرام بالا سرش نشستم و هیچ کاری نمیتونم کنم...  
ایکاش ترنم نبود... ایکاش این یکی ترنم نبود... ایکاش هر کسی بود به جز ترنم...  
با ملایمت سرش رو روی پام میذارم... تحمل ندارم اینجوری ببینمش...

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم تو رو خدا طاقت بیار... قول میدم همه چیز درست بشه



خودم هم نمیدونم دارم چه غلطي میکنم... موهاش رو که روی صورتش پخش شدن کنار میزنم... موهاشو نوازش میکنم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و روی گونه ی ترنم فرود میاد... دلم عجیب هوای لباشو کرده...

نگاهم به لباش میفته... یاد آلاگل دلم رو میسوزونه... یاد نگاه معصومش دلم رو آتیش میزنه... حق ندارم بیشتر از این بهش خیانت کنم... نگامو از لبای ترنم میگیرم...

آهی میکشمو میگم: خدایا التماس میکنم نذار بمیره... نذار بره.. نذار تنهام بذاره... اون هنوز سنی نداره... خدایا میبخشمش... آره میبخشمش... خدایا تو کمک کن زنده بمونه من قول میدم دیگه دور و برش آفتابی نشم... دیگه اذیتش نمیکنم.. خدایا تو فقط کمک کن زنده بمونه

با حسرت به دختری نگاه میکنم که میتونست مال من باشه ولی خودش نخواست... سخت ترین لحظه وقتی شکل میگیره که خودت هم ندونی چی



میخواهی؟... چه سخته عاشقشم ولی در عین حال ازش متنفرم... چه سخته که نامزد دارم ولی در عین حال انگار ندارم... چه سخته همه ی دنیای منه ولی در عین حال مال من نیست... چه سخته از همه دنیا فقط اون رو سهم خودت بدونی ولی در عین حال حس کنی اون سهم تو نیست...

زیر لب زمزمه میکنم: کسی که حرف از دلدادگی میزد خودش دل داده بود اما نه دل داده ی من... دل داده ی برادرم...

به صورتش نگاه میکنم... با انگشت اشارم گونه اش رو نوازش میکنم

با بغض میگم: ترنم تحمل کن... این دردا رو تحمل کن و زنده بمون... میبخشمت... مثله همه ی اون روزایی که اشتباه کردی و بخشیدمت... مثله همه اون روزایی که ته دلم رو سوزوندی و بخشیدمت... مثله همه ی اون روزایی که همه راه به راه بهم طعنه میزدن ولی من باز توی دلم میگفتم بی خیال سروش خدا خودش تقاص دل شکسته تو میده و باز هم هیچ اقدامی برای نابودیت نکردم... ترنم امروز هیچی نمیخوام... آره هیچی... هیچی نمیخوام... حتی دیگه نمیخوام خدا هم تقاص کارایی رو که با من و دلم کردی رو اینجوری ازت بگیره... نه ترنم... من مثله تو از سنگ نیستم... من نمیخوام نابودی تو ببینم... امروز هم

میخوام ببخشم... امروز هم میخوام از حقم بگذرم... مهم نیست بعدها چقدر بهم ریشخند میزنی ولی من میبخشمت به حرمت اون پنج سالی که باهام بودی و بهم محبت کردی... حتی اگه اون محبتها تظاهر بود... دیگه بهت طعنه نمیزنم... دیگه اذیت نمیکنم... دیگه برای دروغات سرزنشت نمیکنم... دیگه مجبورت نمیکنم تو شرکت من کار کنی... دیگه کاری به کارت ندارم... فقط بمون... فقط زنده بمون... چه فرقی میکنه مال من باشی یا مال یه غریبه... تمام اون سالهایی که کنارم بودی با من غریبه بودی... غریبه ی همیشه آشنای من ایکاش بعد از 5 سال حداقل عاشقم میشدی... ایکاش این همه تظاهر به خوب بودن نمیکردی... با اینکه بخشیدنت خیلی سخته ولی میبخشمت... نه بخاطر تو... بخاطر خودم... بخاطر دل خودم میبخشم و ازت میگذرم...

خدایا خودت که شاهی تمام این سالها دیوونه وار عاشقش بودم از من نگیرش...  
دارم دیوونه

خودم هم نمیدونم دارم چی میگم فقط میخوام زنده بمونه ترس از دست دادنش داره داغونم میکنه... هیچ جور نمیتونم با مرگش کنار بیارم... تمام این چهار سال دل خوشیم این بود که هست که از دور میبینمش... شاید دارم تاوان دل شکسته ی آلاگل رو میدم... چقدر عجیبه ترنم دل من رو شکسته ولی من هنوز دیوانه وار دوستش دارم و من دل آلاگل رو هر روز میشکنم ولی اون هنوز هم دیوونه وار دوستم داره... چرا دنیا اینجور با من و اطرافیانم بازی میکنه؟



هیچوقت فکر نمی‌کردم اینجوری بشه... مرگ ترنم در حیطه ی تحمل من نیست...  
میتروسم بره... میتروسم تنهام بذاره... حتی وقتی میگفت درد دارم فکر نمی‌کردم تا  
این حد دردش جدی باشه... فکر می‌کردم داره خودش رو لوس میکنه تا بیشتر از  
قبل به طرفش جذب بشم... باید باهاش حرف می‌زدم... نباید می‌ذاشتم چشماشو  
ببنده

دستام بدجور می‌لرزن...

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم از این بیشتر در حقم بد نکن... این دفعه دیگه به قولت  
عمل کن... اون همه بدقولی و خیانت رو میتونم ببخشم ولی اگه بری هیچوقت  
نمیبخشمت... تو رو خدا بمون... فقط زیر این آسمون خدا نفس بکش... دیگه  
هیچی ازت نمیخوام... هیچی



نمیدونم این لعنتی کجا رفته... رفته یه آدم رو بیاره یا بسازه... خدایا... خدایا...  
خدایا... برام مهم نیست یکی من رو با این حال و روز ببینه... تنها چیزی که الان  
برام مهمه زنده بودن ترنمه... خدایا...

-خدایا چیکار کنم؟

تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه و چند نفر وارد اتاق میشن

صدای داد یه نفر که فکر میکنم رئیسشونه بلند میشه...

مرد: پرهام دست بجنبون

پرهام: منصور.....



منصور: رو حرفم حرف نزن لعنتی... زودتر بیرش بیرون

با شنیدن حرف منصور اخمام تو هم میره... به آروم سر ترنم رو روی زمین میذارمو  
با عصبانیت از جام بلند میشم... تو دست منصور یه اسلحه میبینم... ته دلم خالی  
میشه... نکنه واقعا قصد جون ترنم رو کردن؟... نکنه میخوان خلاصش کنند...  
خدایا اینجا چه خبره؟

- چرا دست از سرش برنمیدارین

منصور: اونش به تو ربطی نداره جوجه

پرهام میخواد به سمت ترنم بیاد که جلوش رو میگیرمو میگم: دستت بهش  
بخوره کشتمت



منصور پوزخندي ميزنه و ميگه: ميبينم كه هنوز روش غيرت داري... غيرت روي  
كسي كه يه روزي بهت خيانت كرده يه خورده عجيب به نظر ميرسه

اخمام تو هم ميره... اين كيه كه همه چيز رو در مورد من و ترنم ميدونه

پرهام رو به شدت به عقب هل ميدمو به سمت منصور ميرم

-تو كي هستي؟

زمزمه وار ميگه: نبايد خودت رو درگير آدم خائني مثله ترنم ميكردی

با فرياد ميگم: خفه شو



پوزخندي ميزنه

-ميگم تو كي هستي... چرا ترنم رو دزديدي... چرا من رو زنداني كردي؟ چي از  
جون ما ميخواي؟

منصور: از جون تو چيزي نميخواستم خودت با فوضولي بيجا خودت رو به دردسر  
انداختي و از اونجايي كه چهره ي ما رو ديدي نميتونم آزادت كنم و اما در مورد  
ترنم يه تصفيه حساب شخصيه آقا پسر... بهتره از اين بيشتر رو اعصاب من راه  
نري

با پوزخند نگاهي بهش ميندازمو ميگم: سه چهار تا مرد ريختين سر يه دختر بي  
پناه اسم خودتون هم گذاشتين مرد... تصفيه حساب وقتي اسمش تصفيه حساب  
كه برابر عمل كني... مثلاً زور و بازوت رو به رخ يه دختر ميكشي تا نشون بدي  
خيلي مردي... بذار يه جمله بگمو خلاصت كنم از تو نامردتر تو عمرم ندیدم



رگ گردنش متورم میشه... با چشمهای سرخ شده بهم زل زده... قیافش عجیب  
برام آشناست... ولی هر چی فکر میکنم یادم نمیاد کجا دیدمش

منصور: چون کور بودی و گرنه یه نگاه به دور و برت مینداختی کلی نامرد  
میدیدی... اولیش هم همون داداش به اصطلاح مردت که داداش من رو توی اون  
دانشگاه خراب شده زیر مشت و لگد گرفت فقط و فقط به جرم عاشق شدن

بهت زده بهش نگاه میکنم... سیاوش... مشت و لگد.. دانشگاه...

زمزمه وار میگم: مسعود

مسعود... خواستگاری... ترانه... عصبانیت غیر کنترل سیاوش... دعوای ترانه و  
سیاوش... همه و همه تو ذهنم نقش میبندن...



با پوزخند ادامه میده: آره... مسعود... همون مسعود بدبخت که شماها به  
کشتنش دادین... شماها غرور برادرم رو خرد کردین

یاد گذشته ها میفتم... یاد التماسای ترنم... یاد اشکاش... یاد بی کسپه‌اش... نکنه  
همه ی حرفاش حقیقت بود؟

ترنم: سروش... به خدا مسعود خواستگار ترانه بود... من هیچ دخالتی تو اون  
ماجرا نداشتم... من تویی هیچکدوم از اتفاقات پیش اومده دخالتی ندارم سروش..  
قسم میخورم... تو رو خدا باورم کن... خیلی تنهام... از این تنهاترم نکن... همه ی  
امیدم به توهه

-خانم مهرپرور دستتون پیش من و خونوادم رو شده

ترنم: سر.....



- بهتره ديگه من رو به اسم صدا نکني... هيچ خوشم نمياد آدم پستي مثله تو اسم من رو به زبون بياره... همه ي مسعود مسعود کردنات هم دروغ بود، آره؟... براي خراب کردن ترانه اون خواستگاري مسخره رو راه انداختي تا بين ترانه و سياوش رو شکرآب کني

منصور: مگه اون روز وقتي برادرم به ترنم و خواهرش التماس ميکرد کسي حرف دل برادرم رو شنيد... کسي به ناله هاش گوش کرد که امروز من به ناله ها و التماسهاي اون دختره ي سنگدل گوش بدم

از شدت عصبانيت دستام ميلرزه... باورم نميشه... من و خنوادم تمام اين سالها فکر ميکرديم مسئله ي مسعود هم جز نمايش ترنم بود... نکنه..... نکنه بقيه ماجراها هم زير سر همين لعنتي بوده باشه...

حرفاي ترنم تو گوشم ميپيچه: « برادر مسعود دستور دزديده شدنم رو داده »



منصور: هر چند قصدم کشتن تو نبود اما مردن تو فوايد زيادي رو براي من به همراه داره... اين جوري سياوش هم طعم بي برادري رو ميکشه... مثله من... مثله من که تمام اين سالها با جنازه ي برادرم درد و دل ميکردم... يه روزي عشق برادرم رو از من گرفت من هم عشقش رو ازش گرفتم

با چشمهاي گرد شده بهش زل ميزنم... خدايا اين داره چي ميگه

منصور: الان هم برادرش رو ازش ميگيرم... همونجور که اون باعث مرگ برادرم شد

هيچي نميشنوم... ديگه هيچي نميشنوم... تنها چيزي که تو ذهنم نقش بسته يه اسم... ترنم... ترنم... ترنم

خدايا نکنه واقعا بيگناه باشه؟ نکنه همه ي اين سالها به گناه نکرده محکومش کرديم



منصور اسلحه شو بالا میاره

منصور: با اینکه به لعیاقول دادم که کاری به کارت نداشته باشم ولی مجبورم بکشم... به خاطر همه زجرایی که برادرم کشید.. خودم کشیدم.. مادر و پدرم کشیدن... خونواده ی تو و ترنم حالا حالاها باید تاوان مرگ برادرم رو پس بدن

با تعجب نگاهش میکنم... لعیادیکه کیه؟... میخوام دهنمو باز کنم و چیزی بگم که با اسلحه اش سینه مو نشونه میگیره...

منصور: یه خورده زیادی میدونی بودن برام دردسر میشه... همونطور که زنده گذاشتن ترنم در 4 سال پیش اشتباه لود زنده گذاشتن تو هم الان اشتباهه... یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم



از مرگ ترسي ندارم همه ي نگرانيم بابت ترنمه...

با تموم شدن حرفش فشاري به ماشه ي اسلحه وارد ميکنه و بعد صداي تيراندازي و در آخر سوزشي که توي قفسه ي سينم احساس ميکنم... تعادلم رو از دست ميدمو روي زمين ميغتم... منصور با پوزخند بالاي سرم مياد و اسلحه رو براي دومين بار به سمت من نشونه ميگيره... و دو بار پشت سرم بهم شليک کرد... از شدت درد کم کم بي حال ميشم... دستم رو روي شکم ميذارم... خيسي خون رو كاملا احساس ميکنم... از شدت درد و ضعف کم کم پلکام رو هم ميغتم... بعد هم همه جا پر از سياهي ميشه و ديگه هيچي نميفهمم

-----

با احساس درد بدني در ناحيه ي قفسه ي سينم چشمام رو باز ميکنم... با تعجب به اطرافم نگاه ميکنم و خودم رو بين کلي سيم و دستگاه هاي مختلف ميبينم...



کسی رو در اطراف خودم نمیبینم... با کلافگی سعی میکنم کسی رو صدا بزنم که از شدت درد بیشتر به ناله کردن شباهت داره تا صدا زدن... بعد از یکی دو دقیقه در اتاقي باز میشه و یه دختر به داخل میاد... با دیدن چشمهای باز من اول با تعجب نگام میکنه... بعد از چند لحظه مکث با خوشحالی خودش رو به من میرسونه و زنگ بالایی سرم رو به صدا در میاره

دختر: بالاخره بهوش اومدین... کم کم داشتیم نگرانتون میشدین

از شدت درد صورتم درهم میشه... به سختی میگم: من کجام؟

دختر: بیمارستان

با تعجب نگاه میکنم.... من بیمارستان چیکار میکنم؟



زیر لب میگم: من اینجا چیکار میکنم؟

همونجور که داره یه چیزایی رو چک میکنه با ناز میگه: یادتون نمیاد... شما  
گلؤل.....

هنوز حرفش تموم نشده که در باز میشه و یه مرد میانسال با اخم وارد میشه... با  
دیدن چشمهای باز من میگه: سلام جوون چطوری؟ کم کم داشتی ناامیدمون  
میکردیا

با تعجب نگاهش میکنم که لبخندی میزنه و شروع به معاینه ی من میکنه... به  
پرستار دستورایی میده و در آخر میگه: بعد از اون عمل سخت و در آوردن گلوله ها  
امیدی به زنده بودن نداشتیم... خوب مقاومت کردی

گلوله... اینا چی دارن میگوین؟...



دکتر: درد داري؟

سري به نشونه ي تائيد تڪون ميدم... دوباره به حرفاشون فكر ميکنم... کم کم همه  
چيز رو به خاطر ميارم... اسلحه اي که به سمتم نشونه گرفته شده بود... شليک...  
گلوه... منصور... پوزحندش... ترنم

زير لب زمزمه وار ميگم: ترنم

به سرعت ميخواهم سر جام بشينم که دکتر ميگه: چه خبرته پسر... يه مدت ديگه  
بايد اينجا بموني

با کلافگي ميگم: کي من رو پيدا کرده؟ من اينجا چيکار ميکنم؟



دکتر: آروم باش... من از جزئیات باخبر نیستم... یه راننده تو رو توی یه جدای خلوت پیدا کرده و به بیمارستان رسونده... ما هم به پلیس خبر دادیم

با بی حوصلگی میگم: کس دیگه ای رو هم با من به بیمارستان آوردن

دکتر: نه... فقط خودت بودی

خدایا پس ترنم کجاست؟

-خونواد...

مبیره وسط حرفمو میگه: برادرت تو بیمارستانه ولی از اونجایی که ممنوع الملاقاتی فعلا نمیتونم به داخل بفرستم... بهتره زیاد حرف نزنی... زنده بودنت خودش معجزه بود



با همه ي دردي که دارم ولي نمیتونم آروم بگیرم

-آقای دکتر باید چیزی رو به برادرم بگم... خیلی ضروریه

دکتر: پسر تو باید.....

دلم میخواد داد بزنم اما حتي جون داد زدن هم ندارم

به سختي میگم: پای زندگي يه نفر در میونه... باید به پلیس خبر بدم

سري تڪون ميده و ميگه: فقط چند دقيقه... بعدش باید استراحت کنی



بي حوصله باشه اي ميگمو منتظر ميشم... بدجور حالم خرابه... حتي نميدونم چند ساعت از اون ماجرا ميگذره... ياد حرفاي منصور ميافتم... نكنه واقعا ترنم بي گناه بوده باشه...

دكتر از اتاق خارج ميشه و من با نگراني به در اتاق زل ميزنم

بعد از مدتي سياوش با قيافه ي درب و داغوني وارد اتاق ميشه با ديدن حال و روز من اشك تو چشماش جمع ميشه

با ناله ميگم: سياوش

سياوش با لحن غمگيني زمزمه ميكنه: سروش با خودت چيكار كردي؟



بي توجه به حرفش ميگم: سياوش به كمكت نياز دارم...

خودش رو بهم ميرسونه و ميگه: كي اين بلا رو سرت آورد سروش... فقط بگو كي اين بلا رو سرت آورد

سروش: آروم بگير سياوش

سياوش: چه جوري سروش.. ديگه تحمل يه داغ ديگه رو ندارم... ميدوني چند روزه اينجايي؟

ته دلم خالي ميشه... چند روز.. خدايا من چند روز اين جا هستم اونوقت تر.....



با ترس میپرسم: چند روز

سیاوش: سه هفته ای میشه... دقیقا 21 روزه که بیهوشی... 21 روزه که حال و روز همه مون خرابه... آلاگل.....

با بی حوصلگی میپرسم وسط حرفشو میگم: سیاوش از ترنم بگو... ترنم رو.....

رنگش میپره و زیر لب زمزمه میکنه: ترنم

با تعجب نگاهش میکنم... فکر میکردم الان عصبانی میشه و بیمارستان رو روی سرش میذاره...

سیاوش: مگه ترنم هم با تو بود؟



-آره... آقاي رضاني ترنم رو واسه ي مترجم شرکت فرستاده بود

اخماش تو هم ميره و دستاش رو مشت ميکنه... اما هيچ چيز نميگه فقط با اخم  
نگام ميکنه

-چند روزي بود که تو شرکت کار ميکرد.... روز آخر از پشت پنجره ي اتاقم داشتم  
خيابون و پياده روا رو نگاه ميکردم که متوجه شدم دختري به سرعت داره به  
سمت شرکت ميده و يه پسر هم دنبالشه... با کمي دقت متوجه شدم ترنمه... تا  
خودم رو به پايين رسوندم اون لعنتيا ترنم رو سوار ماشين کرده بودن

سياوش: لابد ماشين رو تعقيب کردی؟

سري تگون ميدمو بقيه ماجرا رو براش تعريف ميکنم و در آخر ميگم: سياوش ترنم  
کجاست؟ حالش خوبه؟... دکتر ميگه همراه من کسي رو نياوردن



دوباره رنگش میپره ولی سعی میکنه خونسردیش رو حفظ کنه

سیاوش: نگران نباش... اون رو هم پیدا کردن... اما تو این بیمارستان نیست

اخمام تو هم میره... سیاوش هیچوقت دروغگوی ماهری نبود... میخوام چیزی  
بگم که دکتر دوباره وارد اتاق میشه و میگه: بهتره مریضتون رو تنها بذارید تا یه  
خورده استراحت کنه

-دکتر فقط یه دقیقه

دکتر: اما...



-خواهش میکنم

دکتر: سریعتر

سری تکنون میدمو میگم: سیاوش الان وقت لجبازی نیست... ممکنه ترنم بیگناه باشه... اگه پیدا نشده باید به پلیس خبر بدم... اونا تا حد مرگ کتکش زدن... میترسم بلایی سرش بیارن...

سیاوش: سروش هنوز اونقدر پست نشدم که بخوام جون کسی رو به خطر بندازم... مطمئن باش ترنم پیدا شده... بهتره استراحت کنی وقتی حالت بهتر شد تمام جزئیات رو هم برای پلیس تعریف میکنیم.. باشه؟

-سیاوش حالش خوبه؟



تو چشمام خیره میشه و برعکس همیشه که با اخم بهم میتوپید فقط سري تـکـون  
میده

نمیدونم چرا دلم گواهی خوبی نمیده... نمیدونم چرا حس میکنم یه چیز این  
وسط میلنگه

میخوام دوباره ازش سوالی بپرسم که سیاوش اجازه نمیده و میگه: سروش  
استراحت کن... باز هم وقت واسه این حرفا هست... الان فقط استراحت کن

بعد از تموم شدن حرفش به سرعت از اتاق خارج میشه... ته دلم عجیب خالی  
شده... همه ی امیدم به حرف سیاوشه



پرستار آمپولي رو به داخل سرم ميريزه و بعد با لبخند حال بهم زني از جلوي من رد ميشه و از اتاق خارج ميشه... اصلا حوصله ي خودم رو هم ندارم چه برسه به عشوه هاي اين پرستاري مزخرف

نفسمو با حرص بيرون ميدم که باعث ميشه قفسه ي سينم تير بکشه... لعنتي... خيلي نگرانم... حرفاي منصور تو گوشم ميپيچه..» داداش به اصطلاح مردت که داداش من رو توي اون دانشگاه خراب شده زير مشت و لگد گرفت فقط و فقط به جرم عاشق شدن ... فقط و فقط به جرم عاشق شدن ...عاشق شدن»

لعنتي... ياد حرفاش بدجور عذابم ميده... نکنه ترنم واقعا بيگناه باشه

زيرلب زمزمه ميکنم: اگه واقعا بيگناه باشه

عرق سردی روی پیشونیم میشینه



سروش به خودت بیا... اون همه مدرک بر علیه ترنم بود... خودت هم خوب میدونی جز محالاته... اون عکسا... اون مخفی کاریها... اون ایمیلا... اون اس ام اس... مگه میشه همه دروغ باشن و فقط حرف ترنم راست باشه...

-ولی

سروش... سروش.. سروش.. تو رو خدا تمومش کن... تو الان آلاگل رو داری... ترنم هم که سالمه دیگه چی میخواهی؟... تمومش کن سروش...

« یه روزی عشق برادرم رو از من گرفت من هم عشقش رو ازش گرفتم »

حرفای منصور بدجور اذیتم میکنه... نمیدونم باید چه غلطی کنم... شاید بهترین کار حرف زدن با ترنم باشه... آره فکر کنم بهترین راه همین باشه... باید باهاش حرف بزنم... باید با ترنم حرف بزنم... چاره ای برام نمونده.. وقتی از این خراب شده مرخص شدم میرم باهاش حرف میزنم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... دیگه

نمیکشم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... این بار مجبورش میکنم همه چیز رو بگه... باید بگه... بهم مدیونه... حالا حالاها بهم بدهکاره... تمام اون 5 سال رو به من مدیونه... زندگی از دست رفته بهم بدهکاره... باید برام از اون آدما بگه... هیچکس به اندازه ی ترنم از واقعیت ماجرا خبر نداره... این بار دیگه کاریش ندارم... فقط میخوام بدونم... میدونم که میدونه

اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیدونم کی چشمم بسته میشن و به خواب میرم

با احساس دست کسی که موهام رو نوازش میکنه چشمم رو باز میکنم.... با دیدن آلاگل اخمام تو هم میره... با چشمهای اشکی به من خیره شده... دلم براش میسوزه... مثله فرشته ها میمونه مهربون و عاشق... ایکاش میشد فکر ترنم نبود... عشق ترنم نبود... حس ترنم نبود... اصلا ترنمی تو زندگیم نبود اونوقت با آلاگل خوشبخت ترین میشدم

آلاگل: سروشم



ایکاش اینجوري صدام نکه... یاد ترنم میفتم... یاد روزایی که بهم میگفت سروشم عاشقتم...

با اخم میگم: آلاگل اینجوري صدام نکن... این برای هزارمین دفعه

وقتی اینجوري صدام میکنه حس یه آدم خیانتکار رو دارم... چون به جای آلاگل ترنم رو مقابلم میبینم... ایکاش یکم مراعات کنه... هر چند اون بدبخت که از دل بیقرار من خبر نداره

با مهربونی میگه: پس چی بگم عشق من... آخه تو دنیای منی... مال خودمی پس باید.....

میپریم وسط حرفش



-آلاگل اگه اومدي چرت و پرت بگي همين حالا برو بيرون... ميخوام استراحت کنم

آهي ميکشه و ميگه: ببخشيد... فقط بذار يه خورده پيشت بمونم... اين روزا  
عجيب دلتنگت ميشدم

بعد هم خم ميشه و پيشونيم رو ميپوسه

حرفي نميزنم... يعني چيزي ندارم که بگم... اين همه بي رحمي دست خودم  
نيست... از اول بهش گفتم احساساتي بهش ندارم فقط دنبال يه شريك زندگي ام...  
اون هم موافقت کرد... خيلي وقتا از خودم متنفر ميشم

آلاگل: خيلي ترسيدم که از دستت بدم... اگه بدوني از کي اومدم اما دکتر اجازه  
نميداد ببينمت... اونقدر التماسش کردم تا بهم گفت فقط چند دقيقه برو



یه لبخند تصنعی میزنمو میگم: بهتره بری یه خورده استراحت کنی پای چشمت  
گود افتاده

دستمو توی دستای ظریفش میگیره و میگه: تو خوب باش همه چیز خوب  
میشه... فقط خوب شو

سری تکون میدمو هیچی نمیگم...

با مظلومیت میگه: ببخش که بیدارت کردم

-مهم نیست

آلاگل: همه نگران بودیم... وقتی اون شب خبری ازت نشد سیاوش و آیت در به  
در دنبالت گشتن... آخرسر هم مجبور شدن به پلیس خبر بدن



-چه جوري فهميدين توي اين بیمارستان هستم؟

آلاگل: سیاوش عکستو به پلیس داده بود... مثله اینکه وقتی که اون راننده تو رو به بیمارستان میاره دکتر میبینه مورد مشکوک.....

میپریم وسط حرفشو میگم: فهمیدم... نمیخواه توضیح بدي

وای دوباره شروع کرد... ایکاش ساکت بشه

آلاگل: خیلی خوشحالم که سالم و سلامتی... اگه بلایی سرت میومد صد در صد من ه.....



حوصله ي حرفاش رو ندارم فقط دلم ميخواد راجع به ترنم ازش بپرسم... حتي  
نمیدونم چيزي از ماجراي ترنم میدونه يا نه... اصلا متوجه ي حرفاش نمیشم..  
اون داره با مظلوميت از دلتنگياش ميگه و من دارم به ترنم فکر میکنم... ايكاش  
ميشد در مورد ترنم حرفي از زیربونش بکشم ولي حس میکنم خيلي پررويي باشه  
بيام از نامزد در مورد عشق سابقم بپرسم... بيخيال اين موضوع ميشمو سعي  
ميکنم حواسمو به حرفاش بدم

آلاگل: دکتر گفته به زودي به بخش منتقلت میکنند... خيلي خوشحالم سروش...

-آلاگل من خيلي خسته ام

آلاگل با لحن غمگيني ميگه: باشه گلم... استراحت کن... خيلي دوستت دارم

سري تكون میدم... ولي هنوز منتظر نگام میکنه... دلم براش ميسوزه نمیدونم  
چيكار كنم



-بهتره بري استراحت کني خانمي... معلومه تو هم خسته اي

آهي ميکشه و لبخند تلخي رو لباش ميشينه... دستشو بالا مياره و ميگه: بخواب  
عشق من

فقط نگاهش ميکنم... هيچي نميگم... با شونه هاي افتاده به سمت در ميرم...

در آخرين لحظه صداش ميکنم و اون هم با ذوق به سمت من ميچرخه و ميگه:  
جونم

از اين همه شوق و ذوقش لبخندي رو لبام ميشينه.. همه ي سعيمو ميکنم  
بگم...بگم دوستت دارم... ولي نميدونم چرا زبونم نميچرخه.... هنوز هم منتظره...



منتظر جمله اي که آرزوي شنيدنش رو داره... با اينکه عظم بهم نهيب ميزنه بگم  
اما در آخرين لحظه منصرف ميشمو به زحمت ميگم: مواظب خودت باش خانمي

اشک از گوشه ي چشمش سرازير ميشه و ميگه: تو هم همين طور گلم

بعد از گفتن اين حرف به سرعت از اتاق خارج ميشه... از هم نتونستم... لعنت به  
من... باز هم دلش رو شکوندم

زير لب زمزمه ميکنم: درسته عاشقش نيستي ولي حق نداري تا اين حد باهاش بي  
احساس باشي

دلم عجيب گرفته... اين همه محبت... اين همه عشق... اين همه خوبي... همه و  
همه رو بدون هيچ چشم داشتني تقديم من ميکنه و در برابرش هيچي از طرف من  
دريافت نميکنه... چرا دوستش ندارم اون که خودش دنيايي از محبته



-ترنم باهام چیکار کردی که جذب هیچ دختری نمیشم... باهام چیکار کردی؟

آهی میکشم... از اول هم اشتباه کردم نباید آلاگل رو وارد این بازی میکردم...

## فصل نوزدهم

بالاخره امروز مرخص میشم... بعد از چند هفته اسیر تخت و بیمارستان بودن بالاخره خلاص میشم... توی این چند هفته که به بخش منتقل شدم همه ی فک و فامیل به ملاقاتم اومدن و کمپوت بارونم کردن... این آلاگل هم مثله کنه بهم چسبیده بود و ول کن نبود... اشکان هم که هر بار میومد به جای حال و احوال پرسیدن از من یه کمپوت برمیداشت و کوفت میکرد... هر چی بهش میگفتم مرد حسابی مگه از قحطی اومدی؟... آقا در جواب حرف من میگفت همه که مثله جنابعالی خورشانس نیستن بیفتن رو تخت بیمارستان از آسمون براشون کمپوت بیاره... وقتی هم میگفتم بد نیست یه خورده از حال من هم پرسیدن اون کمپوتها هیچ جا فرار نمیکنند... آقا با اخم و تخم جواب میداد تو که از من سالم تری دیگه چه احتیاجی به حال و احوالپرسیه... گمشو بذار کمپوتم رو بخورم... خدا رو شکر امروز بالاخره از دست همگیشون خلاص میشم... چه اون آلاگل کنه که هر روز

مثله چسب بهم چسبیده بود و ول کن ماجرا نبود... چه اون اشکان خیرندیده که این روزا برام اعصاب نداشت بود راه به راه به جاي ملاقات من به ملاقات کمپوتا میومد و کوفتشون میکرد... چه اون سیاوش که با جواباي سربالا راجع به ترنم اعصاب من رو خرد میکرد و من رو تو سردرگمي میذاشت... چه اون مامان که با گریه و زاري هاي گاه و بیگاهش دلم رو آتیش میزد... چه اون پلیسا که دقیقا از روزي که له بخش اومدم تا به امروز دست از سرم برنداشتن... هر چند فکر نکنم هیچکدومشون تو خونه هم دست از سرم بردارن... هنوز هم از ترنم خبري ندارم وقتي از اشکان هم در مورد ترنم پرسیدم همون حرفاي سیاوش رو برام تکرار کرد و گفت خودش هم از سیاوش شنیده... نمیدونم چرا ولي حس میکنم همگیشون یه چیز میدونند و دارن از من مخفي میکنند... به پلیسا راجع به ترنم و اتفاقاتي که چهار سال پیش افتاد هم گفتم و اونا هم گفتن بررسی میکنند... وقتي بهشون گفتم صد در صد ترنم بیشتر از من در مورد اون افراد میدونه اگه میخواین چیز بیشتری بدونید حتما یه سر به اون هم بزنید فقط سري تگون دادن و دیگه هیچي نگفتن... حال سیاوش هم زیاد خوب نیست این روزا رفتاراش عجیب شده حس میکنم یاد گذشته افتاده... بالاخره منصور برادر مسعوده و مسعود هم خواستگار ترانه بود... به آلاگل چیز زيادي در مورد ترنم نگفتم تنها چیزی که میدونه اینه که بخاطر ترنم به این حال و روز افتادم... وقتي فهمید براي ترنم خودم رو به دردسر انداختم خیلی دلخور شد... مثله خیلی وقتاي دیگه که اسم ترنم میومد و قهر میکرد قهر کرد و رفت ولي باز فردايیش خودش پاپیش گذاشت و آشتي کرد... اهل منت کشي نیستم کسی که قهر کرده خودش هم باید برگرده... نمیگم حق با منه ولي خوشم نمیاد منت این و اون رو بکشم



همونجور که لباسام رو عوض میکنم به این فکر میکنم که صحبت با ترنم اولین کاریه که باید در چند روز آینده انجام بدم

با ضربه هایی که به در اتاق وارد میشه به خودم میام

-بله؟

در باز میشه و پرستاری وارد میشه

-سلام آقای راستین... به سلامتی امروز مرخص میشین

لبخندی میزنم... پرستار بانمکیه... برخلاف اون پرستار اولی که اون روز اول به هوش اومدم دیدم این یکی خیلی سنگین و باوقاره



-آره... از امروز دیگه از دست داد و فریادای من خلاص میشین

با لبخند میگه: این حرفا چیه... امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشین

-مرسی

پرستار: راستش اومدم بگم دکتر گفته اگه حالتون زیاد خوب نیست میتونید از ویلچر استفاده کنید

-نه... ممنون... حالم کاملا خوبه... اگه دردی هم هست درد بعد از عمله... که اون هم به زودی خوب میشه



پرستار: خوب خدا رو شکر... پس از خدمتتون مرخص میشم

سری تکنون میدمو موهای آشفته ام رو یه خورده مرتب میکنم... پرستار از اتاق خارج میشه و من منتظر سیاوش میشم... سیاوش بهم گفته تو اتاق بمونم تا کارای ترخیص رو انجام بده... اشکان هم رفته داروهای تجویزی دکتر رو بخره

چند دقیقه ای توی اتاق منتظر میشم ولی باز هم از هیچکدومشون خبری نیست... یه خورده زیادی کاراشون طول کشیده

تو این چند روز از بس توی اتاق موندم و به دیوارا زل زدم خسته شدم... به آرومی از اتاق خارج میشم و نگاهی به اطراف میندازم... هنوز نمیتونم به راحتی راه برم... سیاوش رو از دور میبینم... پشتش با منه و داره تلفنی حرف میزنه... آروم آروم بهش نزدیک میشم... صداش رو میشنوم

سیاوش: آخه چه جوری بهش بگم؟



...

سیاوش: من می‌گم بذاریم واسه ی بعد

...

سیاوش: بابا چرا متوجه نیستین سخته... خیلی سخته

...

سیاوش: خودتون بهش بگین من نمیتونم



اصلا متوجه ي حضور من نمیشه... آروم آروم از من دور میشه... ضربان قلبم  
عجیب بالا رفته... مطمئنم اتفاق بدی افتاده... میدونم هر چی هست مربوط به  
ترنمه

به مسیری که سیاوش رفته نگاه میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی چی شده؟

نکنه بلایی سر ترنم اومده هیشکی بهم هیچی نمیگه... خدایا دارم دیوونه میشم

قفسه ي سینم عجیب میسوزه.. اما بی توجه به سوزش و دردی که کم کم بیشتر  
میشه به همون مسیری میرم که سیاوش چند دقیقه پیش از اونجا حرکت کرد...



بي حوصله و كلافه به اطراف نگاه ميكنم خبري از سياوش نيست

-خدايا اين پسره كجا رفته؟

بايد ازش در مورد ترنم پيرسم... ميدونم يه چيز شده كه همه سعي دارن از من مخفي ميكنند

دوباره به سمت اتاقى كه در اون بستري بودم حركت ميكنم...

در اتاق نيمه بازه... صداي اشكان و سياوش رو ميشنوم

اشكان: پس تو كجا بودي؟



سیاوش: داشتم با بابا حرف میزدم... بهم میگه تو بهش در مورد ترنم بگو

اشکان: الان وقتش نیست

سیاوش: اگه به من باشه که میگم هیچوقت بهش نگیم بهتره

اشکان: اون هنوز هم ترنم رو دوست داره

سیاوش: اشتباه نکن... دوستش نداره... درسته دلیل بعضی از رفتاراش رو نمیفهمم ولی به راحتی میتونم از چشماش نفرت رو ببینم

اشکان: اشتباه میکنی سیاوش... اون دیوونه ی ترنمه... همه ی کاراش تظاهره



سیاوش: تو سروش رو نمیشناسی اون هیچوقت نمیتونه از خیانت بگذره

اشکان: اگه دوستش نداشت از جانش مایه نمیداشت

سیاوش: اما....

اشکان: غرورش اجازه نمیده حرفی بزنه

سیاوش: اون الان بهتر از ترنم رو داره



اشکان: عشق این حرفا سرش نمیشه... خود تو بعد از این همه سال تونستی  
کسی رو جایگزین ترانه کنی؟

....

اشکان: وقتی عاشق میشی... عشقت رو بهترین میدونی حتی اگه بهترین نباشه

سیاوش: اما اون دختر سروش رو نابود کرد

اشکان: عشق همینه دیگه بعضی موقع آدم رو به عرش میبره و بعضی موقع هم  
به قعر... با همه ی اینا باز هم آدم عاشق میشن

سیاوش: پس آلاگل چی؟



اشکان: نمیدونم... شاید یه لجبازی با خودش... شاید هم با ترنم...

سیاوش: کدوم ترنم... وقتی دیگه ترنمی هم نیست

اشکان: نمیدونم چه جوری میشه بهش گفت

اینا چی دارن میگن... دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

سیاوش: همه فکر میکردن خودکشی کرده

اشکان: هنوز هم ارزش متنفری



سیاوش: دست خودم نیست

اشکان: حرفای سرو....

سیاوش: نمیدونم... اشکان دیگه هیچی نمیدونم... تو خودت با من و سروش  
بزرگ شدی... هر چند بیشتر از من با سروش صمیمی بودی اما در جریان همه ی  
ماجراها بودی... ترنم همه جوره مقصر شناخته شد

اشکان: الان میخوای چیکار کنی؟

جرات ندارم پامو توی اتاق بذارم... فقط یه جمله تو گوشم میپیچه... وقتی دیگه  
ترنمی هم نیست... ترنمی هم نیست



سیاوش: نمیتونم بهش بگم... نمیتونم بگم با ماشین دوستش به ته دره رفته...  
نمیتونم بگم ماشین منفجر شده... نمیتونم بگم هیچی ازش نمونده

اشکان: واقعا هم هیچی ازش باقی نمونده بود

به دیوار تکیه میدم... خدایا اینا که راجع به ترنم حرف نمیزنند... مگه نه...

سیاوش: همه فکر میکردن خودکشیه... با پیدا شدن سروش تازه فهمیدیم کشته شده

اشکان: سیاوش نکنه ترنم بی گنا.....

سیاوش: نگو اشکان... خودم تا حالا صد بار بهش فکر کردم... دارم داغون میشم



اشکان: فعلا به سروش هیچی نگو

سیاوش: قصد خودم هم همینه ولی خیلی کنجکاو می‌کنه... آخه تا کی میتونم دست به سرش کنم

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... از روی دیوار سر میخورم... باورم نمیشه...

اشکان: فعلا چیزی نگو تا ببینیم چیکار میتونیم بکنیم... اصلا الان کجاست؟

سیاوش: نمیدونم لابد همین اطرافه... می‌شناسیش که آروم و قرار نداره... هیچوقت نمیتونه یه جا آروم بگیره



حتي نفس کشیدن هم برام سخت شده... حرفاي سیاوش تو گوشم میپیچه... »  
 نمیتونم بهش بگم... نمیتونم بگم با ماشین دوستش به ته دره رفته... نمیتونم  
 بگم ماشین منفجر شده... نمیتونم بگم هیچي ازش نمونده...»

-----

دلم میخواد يکي بياد بزنه تو گوشمو بگه سروش کمتر به اين چرنديات فکر کن  
 منظور اشکان و سیاوش ترنم نيست... اونا در مورد ترنم حرف نمیزنند... اونا در  
 مورد يکي ديگه دارن حرف ميزنند... يکي ديگه که تو نمیشناسي... اشکي که از  
 چشمام سرازير شده رو به زحمت پاک میکنم... دستام عجيب ميلرزن... بدون  
 توجه به اطراف فقط به يه چيز فکر میکنم... ترنم... آره ترنمي که همه ميگن بهت  
 خیانت کرده الان تنها دليل ناآروميه منه... بغض بدي تو گلوم نشسته...

با صدای پرستاری به خودم میام

پرستار: آقای راستین حالتون خوبه؟

با کلافگی سري تڪون میدم... به سختي از روي زمین بلند میشم

اشکان و سیاوش با شنیدن حرف پرستار به سمت در هجوم میارن و با دیدن حال و روز من همه چیز دستگیرشون میشه

فقط تو چشماي سیاوش زل میزنم... جرات ندارم... آره جرات ندارم... من، سروش راستین جرات ندارم در مورد ترنم هیچ چیز بپرسم؟... از وقتی به هوش اومدم به همه چیز فکر کردم به جز این مورد... به اینکه حالش بد باشه... به این که روي تخت بیمارستان باشه... به اینکه پیش اون لعنتیا باشه ولي مرگ حتي توي ذهنم هم جايي نداشت... تو چشماي سیاوش فقط و فقط غم و اندوه موج میزنه

نگامو از سیاوش میگیرم و به اشکان خیره میشم



زمزمه وار میگم: اشتباه میکنم مگه نه؟

اشکان نگاشو از من میگیره... نگاهی که تاسف و ترحم توش بیداد میکنه... چه  
سخته مرد بودن... چه سخته اشک نریختن... چه سخته بغض تو گلوت بشینه و  
جلوی خودت رو بگیری و بگی نه الان وقتش نیست... الان وقت گریه نیست

با تحکم و در عین حال بغض میگم: هیچکدوم نمیخواین بگین چی شده؟

سیاوش: سرو....

-سیاوش فقط یه چیز رو برام روشن کن دیگه هیچی نمیخوام... اون حرفایی که  
من چند دقیقه پیش شنیدم مربوط به ترنم نبود درسته؟



.....

-سیاوش با توام... من اشتباه میکنم درسته؟؟ اون چیزی که الان تو ذهنه منه یه اشتباه محضه مگه نه؟

سیاوش: سروش بهتره.....

با صدای بلندی میگم: آره یا نه؟

اشکان با ناراحتی بهم خیره شده

سیاوش به طرف من میاد... دستش رو روی شونم میذاره و زمزمه وار میگه:  
سروش تو رو خدا آروم باش



به شدت به عقب هلش میدمو با داد میگم: چه طوري آروم باشم لعنتي... من دارم  
از نگراني ميميرم تو ميگي آروم باش؟

پرستاري با اخم به طرف ما مياد و با جديت ميگه: آقا اينجا بيمارستانه... خواهش  
ميکنم يه خورده مراعات کنيد

بي حوصله به طرف پرستار برمىگردمو ميخوام چيزي بارش کنم که اشکان اجازه  
نميده و خودش جواب پرستار رو میده

اشکان: شرمنده... همين الان اينجا رو ترک ميکنيم

پرستار با خشم نگاهي به من ميندازه... بعد هم سري تگون میده و از ما دور  
میشه



اشکان به سرعت طرف من میاد و بازوم رو میگیره ... بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده به زور من رو به سمت در خروجی بیمارستان میکشه

میخوام بازوم رو از دستش خارج کنم که میگه: سروش تو رو خدا آرام بگیر... این همه استرس برات سمه... بفهم

-اشکان جواب سوال من یه کلمه ست... آره یا نه؟

ایکاش درکم میکرد... ایکاش... از شدت استرس ضربان قلبم به شدت بالا رفته

اشکان: اینجا بیمارستانه... بریم تو ماشین با هم حرف میزنیم



خدایا من دارم از نگرانی پس می‌فتم... این آقا بهم می‌گه آروم بگیر... به زحمت با کمک اشکان خودم رو به ماشین سیاوش می‌رسونم... همین که داخل ماشین میشینم با صدایی که سعی میکنم محکم باشه می‌گم: اشکان منتظرم

تو همین موقع سیاوش هم میرسه... در طرف راننده رو باز میکنه و داخل ماشین میشینه

با فریاد می‌گم: اشکان با توام... من منتظرم

سیاوش: سرو...

نگامو از اشکان می‌گیرمو به سیاوش خیره میشم



-بگو... تو بگو سیاوش... فقط بگو چه بلایي سر ترنم اومده... اون حرفايي که تو  
اون اتاق میزدین که در مورد ترنم نبود... درسته؟

سیاوش دهنشو باز میکنه تا چیزی بگو اما دوباره منصرف میشه

با خشم میگم: سیاوش

نقششو با حرص بیرون میده و سري به نشونه ي تاسف تگون میده

با ناباوري نگاهش میکنم که صدای اشکان بلند میشه

اشکان: باور کن وقتی پیداش کردن هیچي ارزش نمونده بود



نمیدونم چه مرگم شده... حتی اشکم هم در نمیاد... یه چیزی تو گلوم نشسته که اجازه نمیده راحت حرف بزنم

سیاوش: مثله اینکه با ماشین دوستش به ته دره میره... اینجور که شنیدم این روزای آخر شرایط زندگیش سخت تر شده بود واسه همین خونوادش فکر میکردن خودکشی کرده

یاد حرف ترنم میفتم... «من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماس می‌کنم»

نمیدونم چرا همه چیز زیادی سخت به نظر میرسه... اینجا نشستن... نفس کشیدن... این حرفا رو شنیدن... زنده موندن... تحمل کردن... همه و همه زیادی سخت به نظر میرسن...

سیاوش: قبل از اینکه خبری از تو به ما برسه پیداش کردن...



سیاوش همینجور از مرگ ترنم حرف میزنه و من هر لحظه حال و روزم خرابتر  
میشه

سیاوش: هیچی ازش نمونه بود... اصلا قابل شناسایی نبود... از اونجایی که با  
ماشین دوستش رفته بود ته دره تونستن شناساییش کنند... مثله اینکه قبل از  
انفجار ماشین کیفش هم از ماشین به بیرون پرت شده بود

«سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور  
از هیاهو باشم»

سیاوش: روز تشیع جنازش هم مادرش حاضر نشد تو مراسم شرکت کنه

سیاوش همونجور حرف میزنه و من به ترنم فکر میکنم... به ترنمی که حتی  
مادرش هم مادرش نبود...



سیاوش: من و بابا مجبور شدیم تو مراسم شرکت کنیم... توی فامیلائی نزدیک هیچ کس تو مراسم شرکت نکرده بود... فامیلائی دور هم تک و توک اومده بودن... اگه بخوام از خاکسپاریش بگم چیز چندانی واسه گفتن نداره چون زیادی سوت و کور بود... قرار شد دیگه مراسم نگیرند و پول مراسم رو به خیریه بدن

« فکر نکنم هیچ کس دنبالم بگرده؟... تو این روزا نبودن من به نفعه همه هست  
«

حالا معنی حرف ترنم رو میفهمم... حق با اون بود... قلبم داره آتیش میگیره...

روز بعد از خاکسپاریش تازه از حال تو باخبر شدیم... وقتی هم که به هوش اومدی و اون حرفا رو زدی تازه همه فهمیدن که خودکشی نبوده



صدای اشکان رو میشنوم که با ترس میگه: سیاوش بسه...

سیاوش که تازه متوجه ی حال من شده ساکت میشه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

به سختی زیر لب زمزمه میکنم: من رو پیش ترنم ببر

سیاوش: اما.....

به سرعت اشکم رو پاک میکنم و با فریاد میگم: میبری یا خودم برم؟



سیاوش: سروش تو .....

-سیاوش فقط برو... باید خودم ببینم

چشمام عجیب میسوزند... دلم نمیخواد جلوی کسی گریه کنم... به زحمت نفس میکشم... بغضی که تو گلوم نشسته بدجور اذیتم میکنه... شیشه ماشین رو پایین میکشم شاید راه گلوم آزاد بشه... شاید این هوای تازه یه خورده از دردم کم کنه

سیاوش هنوز حرکت نکرده... با خشم میخوام از ماشین پیاده شم که اشکان مچ دستم رو میگیره و اجازه نمیده

اشکان: سیاوش حرکت کن

سیاوش با ناراحتی نگاهی به من و نگاهی به اشکان میندازه بعد هم با بی میلی ماشین رو روشن میکنه و به سمت خونه ی ابدی کسی حرکت میکنه که هنوز رفتنش رو باور ندارم

نمیدونم چرا؟... ولی هنوز هم امید دارم... امید به زنده بودنش... امید به دروغ بودن تموم این حرفا... امید به بازی بودن تمام این ماجراها... برای اولین بار آرزو میکنم ایکاش این هم یه بازی باشه... ایکاش اینبار هم بازیچه بشم.. ایکاش این دفعه هم ترنم خیانت کنه... ایکاش باز هم ترنم بهم دروغ بگه ولی زنده باشه... فقط و فقط زنده باشه... نفس بکشه... زندگی کنه... ایکاش همه ی اشتباهات عالم رو انجام بده ولی فقط باشه... روی این کره ی خاکی... زیر این سقف آسمون... توی این شهر دودگرفته... دوست دارم چشمامو ببندمو باز کنم ببینم که همه چیز یه کابوس تلخ و وحشتناک بود... میترسم... خیلی زیاد

اشکان: سروش حالت خوبه؟

پوزخندی میزنم



خودش هم میفهمه چه سوال مسخره ای پرسیده... حرفای آخر ترنم تو گوشمه و  
هنوز تو ذهنم تکرار میشن

« من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیم میکنه »

لرزش دستم رو نمیتونم کنترل کنم

با توقف ماشین سیاوش یه سرعت با دستای لرزونم در رو باز میکنم و پیاده  
میشم... سیاوش و اشکان هم پیاده میشن... سیاوش جلوتر از من و اشکان  
حرکت میکنه

ترسم هر لحظه بیشتر میشه... خودم رو بازنده میبینم... بازنده ی بازنده



اشکان: سروش میخوای بریم یه روز دیگه برگردیم

بدون اینکه جواب اشکان رو بدم به سنگ قبری خیره میشم که سیاوش کنارش  
توقف کرده

میدونم این قبر ترنم نیست... همه ی اینا یه بازیه... یه بازی برای تنبیه ی من...  
دوست ندارم از جام تکنون بخورم... دوست ندارم نوشته های روی سنگ قبر رو  
بخونم... مطمئنم همه ی اینا یه دروغه... یه دروغ برای تمام اون روزایی که  
حقیقت رو باور نکردم

سنگینی دست یه نفر رو روی شونه ام احساس میکنم

سرمو برمیگردونمو اشکان رو با چشمهایی به اشک نشسته نگاه میکنم



-چرا گریه میکنی؟ من مطمئنم ترنم زنده ست... من مطمئنم این هم یه بازیه

اشکان: سروش

دست اشکان رو پس میزنمو با قدمهای آروم به سمت قبري میرم که سیاوش به  
نوشته هاش خیره شده

نمیدونم چرا ولی یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

با هر قدمی که به قبر نزدیک تر میشم ته دلم خالی تر میشه

با دیدن نوشته های سنگ قبر بهت زده به سیاوش خیره میشم



با ناباوري به سياوش خيره ميشمو ميگم: دروغه مگه نه؟

با نارحتي سري تگون ميده و از من دور ميشه

نگام رو از عالم و آدم ميگيرمو به گلهاي پرپر شده ي روي قبر خيره ميشم

اشكام آروم آروم روون ميشن بدون اينكه دست من باشه...

«ترنم مهرپرور»

ديگه اختيار اشكام دست خودم نيست...



زانو هام خم ميشن... انگار اين پاها تحمل وزن من رو ندارن

اين گورستان... اي قبر... اين نوشته ها... همه و همه فقط نشون از يه چيز دارن...  
اون هم رفتن... رفتن ترنم... رفتن عشقم.. رفتن همه ي وجودم

چشمم به شعر روي سنگ قبر ميافته... حرفاي ترنم تو گوشم ميپيچه

«ترنم: سروش

سروش: چيه خانمي؟

ترنم: نظرت در مورد اين شعر چيه؟



سروش: تو که میدونی من از شعر و شاعری چیزی سرم نمیشه

ترنم: تو فقط گوش بده بقیش با من... باشه؟

سروش: بخون ببینم

ترنم: آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن



همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی.....

سروش: ترنم تمومش کن.. این مزخرفات چیه میخونی؟

ترنم: سروش

سروش: هیچ خوشم نمیاد از این شعرا بخونی

ترنم: ولی من این شعرو میخوام واسه سنگ قبرم.....



سروش: —رنم تمومش ميکني يا نه؟»

با صدای گرفته ای شروع به خوندن شعر روی سنگ قبر میکنم

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم



تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم

دیگه اختیار هیچ چیز دست خودم نیست... نوشته های روی سنگ قبر همه  
نشون دهنده ی مرگ ترنم هستن

نفسم به سختی بالا میاد.. ایکاش اصلا بالا نیاد... ای کاش واسه ی یه روز فقط یه  
روز اختیار همه ی دنیا با من بود که اگه بود اول اونایی رو که این بلا رو سر ترنم  
آوردن نابود میکردم و بعدش هم خودم رو خلاص میکردم... آره خودم رو نابود  
میکردم تا از این زندگی نکبتی خلاص بشم دیگه نمیکشم... نمیدونم چرا دوست  
ندارم باور کنم... شاید چون سخته... شاید چون تحملش خیلی سخته... نه سخت  
واژه ی خوبی نیست... تحمل این درد از سخت هم سخت تره... دیگه از اشکام  
خالت نمیکشم... دیگه از هیشکی خجالت نمیشم... واسه ی چی خجالت بکشم...  
واسه ی چی اشک نریزم.. واسه ی چی آروم باشم... واسه ی چی غرورم رو حفظ



کنم فقط اشک میریزم لحظه به لحظه به آرامگاه ابدی عشقم رو بیشتر از قبل باور میکنم... دستی به روی سنگ قبرش میکشم... هنوز سنگ قبرش تازه ست...

نگاهم مدام روی نوشته های سنگ قبرش میچرخه... هیچ کدوم از نوشته ها مثله این دو کلمه ایتم نمیکند... ترنم مهرپرور

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم

نگاهم رو همین نوشته ثابت مونده

دیگه مطمئنم ترنم بیگناه بود... دیگه مطمئنم بی گناه کشته شد... دیگه مطمئنم همه ی اینا زیر سر اون منصوره...

-ترنم...



...

-خانمي....

...

-جوابمو بده گلم... تو رو خدا فقط همين يه بار... به خدا اين بار باورت ميکنم...  
اين دفعه به حرفات گوش ميدم... اين دفعه تنهات نميذارم

سياوش: سرو.....



با داد میگم: چیه؟... حماقت من دیدن داره... روزی هزار بار گفتم بی گناه به حرفاش توجهی نکردم... الان که افتاده سینه ی قبرستون تازه دارم به حرفاش میرسم

اشک تو چشماي سیاوش هم جمع میشه

-آره... گریه کن... حالا حالاها همه باسد گریه کنیم... تا عمر دارم خودم رو نمیبخشم

اشکام از گونم سر میخوره روی سنگ قبر میریزه

-روز آخر هم نذاشتم حرف بزنه... روز آخر داشت همه چیز رو میگفت ولی باز هم نذاشتم بگه



اشکان: سروش بهتره بریم

بي توجه به حرف اشکان ادامه میدم: نگاهش حرف از رفتن داشت ولي اون لحظه درکش نمیکردم... مثله خیلی از روزا که درکش نکردم... که تنه‌اش گذاشتم... که تسلیم حرف شماها شدم...

«تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی»

به سنگ قبر خیره میشمو با بغض ادامه میدم

-ببخش که تمام این چهار سال منتظرم موندی و من برنگشتم... ببخش ترنم... ببخش خانمم... دیگه برام مهم نیست بقیه چی میگن... مهم نیست همه تو رو گناهکار بدوند... این سنگ قبر نشونه ی پاکیه توه... نشونه بیگناهیته... این دفعه ساکت نمیشینم... تا پای جونم برای اثبات بیگناهیته تلاش میکنم... همونطور که تو تا پای جونت رفت واستادی من هم میمونم



سیاوش با چشمهای سرخ شده میگه: سروش تو حالت خوب نیست تو رو.....

-سیاوش هیچی نگو... فقط تنهام بذار...

سیاوش: سر.....

-خستم کردی لعنتی... چیه؟... چی از جونم میخوای؟... الان دیگه هیچی آروم نمیکنه

با بغض ادامه میدم: هیچی...



اشکان دستش رو روی شونه ی سیاوش میذاره و با سر بهش اشاره میکنه ساکت بشه... سیاوش با چشماي همیشه غمگینش بهم زل میزنه و دیگه هیچي نمیگه

نگامو از سیاوش میگیرم... به سنگ قبر خیره میشمو با لحن غمگینی میگم:  
خانمی عجیب دلتنگتم... دلتنگ همه ی وجودت... دلتنگ شعرات... دلتنگ  
چشمات... دلتنگ چشمهای غمگینت... دلتنگ خندیدنات... هر چند سالهاست که  
دیگه خندت رو ندیدم... ایکاش شب آخر بیشتر نگات میکردم... بیشتر بغلت  
میکردم... بیشتر باهات حرف میزد... بیشتر باهات میموند... ایکاش این روزاي  
آخر اینقدر اذیتت نمیکردم... چه سخته که خودت رفتی و من رو اینجور ماتم زده  
تویی این دنیای خاکی بر جای گذاشتی... خیلی سخته ترنم... خیلی

چه زود رفتی خانمی... چه زود پرپر شدی... چه زود دنیامون از هم پاشید... هر  
چند 4 ساله که دنیامون از هم پاشیده

«خسته ام سروش... خیلی زیاد... هم خسته ام هم سردمه... الان فقط دلم یه  
خواب راحت میخواد...»



بي توجه به اطرافم روي زمين خاكي نشستم... يادآوري حرفاي ترنم بدجور عذابم  
میده... ايكاش كمكش ميكردم... ايكاش همون چهار سال پيش كه اومد دم شركتو  
گفت سروش هيشكي باورم نميكنه باورش ميكردم... ايكاش به اشكاش بها  
میدادم...

-الان راحتی خانمي... جات خوبه... ديگه سردت نيست... تنهايي نميتربي؟

با لبخند تلخي ادامه میدم: هر چند خيلي وقته تنها بودي... تنهايي تنها... حق با  
طاهر بود تو خيلي تنها تر بودي من حداقل خونوادم رو داشتم ولي تو هيشكي رو  
نداشتي...

اشكان بغلم ميشينه و دستش رو روي شونم ميذاره

اشكان: سروش اينقدر بي قراري نكن



صورت‌م رو که از اشک‌هام خیس‌ه شده با دست پاک میکنم و میگم: نگو  
 اشکان... این رو نگو... این بی‌قراری‌ها دست من نیست... دیگه هیچی دست  
 من نیست... نه اختیار اشکام با منه نه اختیار دل شکسته‌ام... دلم هوای رفتن  
 داره... روز آخر فقط تو چشم‌ام زل زده بود و بهم نگاه میکرد... حالا میفهمم که  
 فهمیده بود... حالا میفهمم که فهمیده بود رفتنیه... انگار داشت یه دل سیر نگام  
 میکرد... عشق تو چشم‌ام بیداد میکرد ولی من باز هم باورش نکردم... باز هم با  
 زخم زبون دلش رو شکستم... اشکان یه چیزی بهم میگه اون بیگناهی... این دفعه  
 دیگه کوتاه نمیام... این دفعه میخوام همه ی اون کوتاهی‌ها رو جبران کنم... نه  
 به خاطر خودم... نه به خاطر خون‌آدم فق و فقط به خاطر ترنم... ترنمی که رفت که  
 تنهام گذاشت که بدترین مجازات رو برام انتخاب کرد

تو ذهنم حرفای شب آخرش تکرار میشه

«میخوام اینجور به ماجرا نگاه کنم... که سهم ما از همدیگه فقط و فقط جدایی  
 بود... هر چند این جدایی برای من سخت‌ترین بود ولی خوشحالم برای تو نتیجه  
 ی خوبی رو به همراه داشت»



اشکم با شدت بیشتری از چشمام سرازیر میشه

«حالا معنی این جمله رو میفهمم که میگن هیچ کاره خدا بی حکمت نیست...  
جدایی من از تو واسه هیچکس هم نفعی نداشته باشه واسه ی تو سرشار از عشق  
بود... خیلی خوشحالم که تونستی به عشق واقعیت برسی»

-ببخش ترنم... من رو ببخش... بخاطر همه دروغایی که اون روز توی شرکت بهت  
گفتم... شرمندتم خانمی

حق با تو بود... چشمای تو عاشق بود... نمیدونم حقیقت ماجرا چی بود...  
نمیدونم دلیل انتخابت از اول چی بود ولی از یه چیز مطمئنم به هر دلیلی که  
انتخابم کردی عاشق شدی... عاشق من... عاشق منه خودخواه.. منی که در بدترین  
شرایط ترک کردم... تنهات گذاشتم... اشکات رو در آوردم... حتی بعد از 4 سال هم  
عاشق بودی... باز هم عاشق من... آره عاشق من موندی و عذاب کشیدی ولی من  
باز هم ازت گذشتم... به بخاطر خودم... به خاطر غرورم... به خاطر خونوادم... به  
خاطر ترانه... چه خودخواه شده بودم... چه خودخواه شده بودم که فکر میکردم  
همه ی این عذابها حقته... حالا که فکر میکنم میبینم حق تو این نبود... حتی اگه



اشتباهي هم کرده بودي باز هم حقت اين نبود... ايكاش دركت ميكردم تا امروز  
درکم کني خانمي... تا امروز با ناله هاي من دلت به رحم بياد و از خواب آرومت  
بيدار بشي... بيدار بشي و بگي سروش تموم شد... همه ي اين كابوسا تموم شد

يه قطره بارون روي گونه ام ميريزه... به آسمون نگاه ميکنم...

زمزمه وار ميگم: اين هم همدم هميشگيت... دوست روزهاي تنهاييت... تو اين  
روز هم تنهات نداشت

قطره هاي بارون آروم آروم سنگ قبر رو خيس ميکنند

اشکان: سروش بهتره بریم

با لبخند تلخي ميگم: کجا؟... ديگه کجا رو دارم برم؟... از امروز به بعد هيچ جايي تو اين دنيا آروم نميکنه... هيچ جا

آهي ميکشمو سرم رو به سمت سنگ قبر ميبرم... آروم بوسه اي به سنگ سرد ميزنم و سرم رو روي سنگ ميذارم

زير لب زمزمه ميکنم: آروم بخواب عشقم... آروم بخواب... ديگه راحت شدي... ديگه هيچکس بهت کاري نداره... ديگه زور هيچکس بهت نميرسه... نه من... نه طاها... نه طاهر... نه پدرت... نه به اون به اصطلاح مادرت... از دست همگي من خلاص شدي

ياد سوالش ميپرسم... سوالي که الان ته دلم رو آتيش ميزنه... اشکهاي من با بارن ترکيب ميشنو خاطرات ترنم رو برام زنده ميکنند... «ميشه خوشبخت بشي؟»

نه ترنم نمیشه... حالا میفهمم که بدون تو نمیشه؟... چه دیر فهمیدم... ایکاش همون شب... توی همون اتاق... در همون لحظه های دلتنگیت اشکات رو پاک میکردم و جوابت رو میدادم

چقدر سخته دیر فهمیدن... دیر پشیمون شدن... دیر حرف زدن... چه سخته همه ی دنیات رو از دست بدی بعد بفهمی نمیتونی بدون اون زندگی کنی

-چه دیر فهمیدم... چه دیر پشیمون شدم... چه دیر حرفایه دلم رو زدم.... ترنم چرا همه چیز اینقدر سخت شده؟... چرا حرفات اینقدر عذابم میدن... چرا ترنم... چرا یادآوریشون تا این حد داغونم میکنند

« خوشبخت شو و زندگی کن »

-نمیتونم ترنم... دیگه نمیتونم خوشبخت بشم... ایکاش همون شب بهت میگفتم که بدون تو هیچوقت خوشبخت نبودم... که بدون تو هیچوقت خوشبخت نمیشم... اصلا خوشبختی بدون تو برام معنایی نداره... خوشبختی میخوام چیکار



وقتي تو نیستی... قتي زیر این خروارها خاک خوابیدی و من رو از یاد بردی... من خوشبختی نمیخوام... من هیچی نمیخوام... من از این دنیا هیچی نمیخوام... فقط میخوام پیام پیشه تو... پیشه تویی که همه ی بهونه ی بودنم بودی ولی الان کنارم نیستی... حتی دور هم نیستی... اصلا دیگه کلا روی این زمین خاکی نیستی

« بهم قول بده هر چیزی که شد زندگیت رو بسازی... به گذشته ها به خاطره ها به هیچ چیز فکر نکن »

-میدونستی میخوان بلایی سرت بیارن آره؟... ایکاش بارت میکردم... ایکاش ترس تو چشمت رو میخندم ترنم... ایکاش من هم اونا رو جدی میگرفتم مثله تو... تویی که در جواب حرفای من لبخند تلخی زدی و گفتی... ایکاش حق با تو باشه... ایکاش نمیگفتم موضوع اخاذی و تو زیادی بزرگش کردی... حالا میفهمم حق با تو بود... باید میترسیدم... باید از ترس تو میترسیدم... از نگرانیهای... از کلافگیهای... از بی تابیهات... باید میترسیدم... چه بد که مثله همیشه باورت نکردم... حق با تو بود هیچوقت بارت نکردم هیچوقت

سرم رو از روی سنگ قبرش برمیدارم... صداش هنوز تو گوشمه... « فقط به زندگیه جدیدت فکر کن... به آلاگل »



خدایا ایکاش اینقدر صداش تو گوشم نیچہ... تو ذهنم تکرار نشہ... ایکاش اینقدر قلب شکستہ ام ر شکستہ تر نکنہ... انگار کنارمہ... انگار دوبارہ دارہ باہام حرف میزنہ... انگار دوبارہ میخواد تنہام بذارہ... انگار برای آخرین بار اومدہ باہام اتمام حجت کنہ... نہ ترنم بہت قول نمیدم... ہیچوقت بہت قول نمیدم.. من فقط تو رو میخوام... بدون تو دیگہ ہیچی رو نمیخوام

با داد میگم: میفہمی ترنم من بدون تو این زندگی رو نمیخوام

اشکان با چشمہایی کہ از شدت گریہ قرمز شدہ بہم خیرہ میشہ و میگہ سروش آروم باش

پوزخندی میزنم بدون توجہ بہ حرف اشکان زمزمہ وار ادامہ میدم: اگہ قرارہ این زندگی بدون تو ساختہ بشہ همون بہتر کہ اصلا قدمی برای ساختش بر ندارم... نہ ترنم بہت قول نمیدم.. نمیخوام قول بدم... بذار این دفعہ ہم بہ حرفت گوش ندم ترنم... برای آخرین بار... فقط ہمین یہ بار...



به سیاوش نگاه میکنم... میدونم درکم میکنه... روز مرگ ترانه رو به خاطر دارم...  
چه تلخه داستان زندگيه من و برادرم... دو برادر که عاشق دو خواهر میشن ولي  
هیچکدوم به عشقشون نمیرسن

با لبخند تلخي خطاب به سیاوش میگم: دوتاشون خيلي بي معرفت بودن... هر  
وتاشون تنهامون گذاشتن... ميبيني؟... ترنم هم مثله ترانه رفت... واسه ي  
همیشه... همیشه ي همیشه

بارون لحظه به لحظه بيشتتر ميشه... اشکام تمومي ندارن... هر چند زير قطره هاي  
بارون اشکام پنهون شده ولي بغضي که تو گلوم نشسته لوم ميده

سیاوش پشتش رو به من میکنه... میدونم اشکهاي اون هم جاريه... میدونم اون  
هم به زور روي پاش واستاده... میدونم اون هم مثله من اشک مهمونه چشماشه

آره اشک مهمون چشمام شده... تا زنده ام دیگه این اشکا همدم همیشگیه من هستن... منی که از اشک ریختن فراری بودم از این به بعد هر روز باید برای نبود عشقم اشک بریزم... گریه کنم... آه بکشمو داغون بشم... چه دلتنگم... چه دلتنگ... دلتنگ اون روزای خب... ایکاش میشد برگردم به 4 سال پیش و از اول شروع کنم... ایاش میشد... حالا که فکر میکنم میبینم حق با اون بود من یه آدم عوضی بودم... یه آدم پست عوضی که فقط به خودم فکر میکردم... حتی اگه گناهکارترین بود باز هم حقش نبود... انتقام عشقم رو از اون پست فطرتا میگیرم... میدونم که اونا بی ارتباط با اتفاق چهارسال قبل نیستن

از روی زمین بلند میشم... لباسام بدجور کثیف شده ولی برام مهم نیست... اشکام رو پاک میکنم

زمزمه وار میگم: باز میام عشق من... باز میام... این دفعه دیگه تنهات نمیذارم... این دفعه میخوام باورت کنم ترنم... این دفعه میخوام همه ی اون حرفایی رو که بهم زدی باور کنم... مهم نیست یه دنیا مدرک علیه تو وجود داره مطمئنم بیگناهی تو ثابت میشه... چون بیگناهی... چون تو لحظه های آخر از چشمت معصومیت فریاد میزد... برای اثبات بیگناهییت اول از همه خودم باید باورت داشته باشم... بدون مدرک باورت میکنم ترنم... این دفعه همه چیز فرق داره در بدترین شرایط



هم پا پس نمیکشم... همه شون تاوان پس میدن... تاوان مرگ عشقم رو همه  
شون پس میدن

بعد از تموم شدن حرفام بدون توجه به اشکان و سیاوش به سمت ماشین حرکت  
میکنم... دیگه هیچی برام مهم نیست... تنها چیزی که الان برام مهمه فهمیدن  
حقیقه... حقیقتی که ترنم بارها و بارها ازش حرف زدو من نشنیدم...

توی دلم زمزمه میکنم: به امید دیدار خانومم... به امید روزی که دوباره ببینمت  
نفس میکشم عشق من... تا اون روز خدانگهدار

-----

شکسته تر از همیشه از عشقم دور میشم... احساس ضعف و ناتوونی میکنم...  
صدای قدمهای اشکان و سیاوش رو پشت سر خودم حس میکنم اما حتی حوصله  
ی واستادن و منتظر شدن رو هم ندارم... تعادل درست و حسابی ندارم... سیاوش



و اشکان بالاخره به من میرسن و بدون هیچ حرفی در طرفینم حرکت میکنند...  
هردوشون به رو به رو خیره شدن

سرجام وایمیستم

اشکان و سیاوش با تعجب نگام میکنند... به سمت عقب میچرخم و نگاه دیگه ای  
به سنگ قبر میندازم... نمیدونم چرا دل کندن از این گورستان اینقدر سخت شده

سیاوش: سروش باید بریم

سیاوش که میبینه جوابش رو نمیدم با کمک اشکان من رو به سمت ماشین  
میکشه... مقاومت نمیکنم... حتی نای مقاومت کردن هم ندارم وقتی به ماشین  
میرسیم با کمک اشکان تن خسته ی خودم رو روی صندلی عقب پرت میکنم...  
اشکان هم کنار من روی صندلی عقب میشینه... سیاوش به آرومی در جلو رو باز  
میکنه و داخل میشه



بدجور دلم گرفته... سرم رو به شیشه ماشین میچسبونم و نگاهم رو به بیرون میدوزم... سیاوش بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن میکنه و اون رو به حرکت در میاره

دوباره قطر اشکی مهمون چشمام میشه... حس خیلی بدی دارم... باور نبودنش از باور خیانتش هم سخت تره

با صدای تقریباً بلندی میگم: میخوام پیداش کنم

اشکان با تعجب میگه: کی رو؟

-منصور رو... به هر قیمتی شده باید پیداش کنم



سیاوش: پلیس خیلی وقته دنبالشه

-بارها و بارها به من گفته بود بیگناهه ایکاش باور میکردم

-سیاوش: سروش هنوز هیچی معلوم نیست... شاید مرگش دلیل.....

با داد میگم: خفه شو سیاوش... هر چی میکشم از دست حرفای توهه... یادته میگفتم اگه ترنم تو رو میخواست اون عکسا رو نميفرستاد تا خودش رو خراب بشه اما باز حرف خودت رو میزدی... همیشه میگفتی برای خراب کردن رابطه ی من و ترانه اینکار رو کرده.....

وسط حرفم میپره



سیاوش: سروش باز که داري احساسی تصمیم میگیری

با پوزخند میگم: واقعا برات متاسفم سیاوش... حالا بهتر معنی حرفای ترنم رو درک میکنم... وقتی هیچکس حرفاش باور نداشت برای کی باید حرف میزد؟... منی که میگم منصور از 4 سال پیش حرف زد... از انتقام حرف زد... از مرگ ترانه حرف زد ولی تو باز حرف خودت رو میزنی.....

سیاوش با ناراحتی میگه: باشه سروش... باشه... اصلا هر چی تو بگی... بگو من چیکار کنم؟... وجود آلاگل رو فراموش کردی؟... یادت نیست چند ماهه دیگه عروسیته... اون رو میخوای چیکار کنی؟ اصلا ترنم بیگناه... فرشته... بهترین موجود توی دنیا... ولی الان نیست... الان ترنم نیست... الان اون زیر خاک خوابیده... برای همیشه رفته... نمیگم هیچ اقدامی نکن... بهت حق میدم... مثله همیشه کمکت میکنم... پا به پات میام... اما با آلاگل میخوای چیکار کنی؟... با عروسیته.....

فریاد میزنم: تمومش کن سیاوش... تمومش کن... عشق من تو سینه ی قبرستون خوابیده من برم دو ماه دیگه عروسی کنم... یعنی تا این حد پست شدم؟



سیاوش: سروش اون عشقي که تو ازش حرف میزني فقط ترجمه... خودت بارها و بارها بهم گفتي هيچ علاقه اي به ترنم نداري... خودت گفتي ازش متنفري... تنها دليل اين رفتاراي امروز تو دلسوزي و ترجمه... چون قبل از مرگش اون رو شکنجه کرده بودن الان.....

دستام رو مشت میکنم... خيلي دارم سعي میکنم خودم رو کنترل کنم... حرفاي سیاوش بدجور اذیتم میکنه

اشکان: سیاوش

با اینکه مشکل از سیاوش نیست... وقتي تمام اين 4 سال به همه گفتم از ترنم متنفرم نمیتونم انتظار داشته باشم که درکم کنند... ولي دست خدم نیست تحمل اين حرفا رو ندارم با فرياد میگم: نمیبینی دارم تاوان همه ي اون حرفا رو پس میدم... بگم غلط کردم خلاص میشي... آقا من --زيادي خوردم اينجوري راحت میشي... تمام اون سالها به غرورم فکر میکردم الان پشیمونم... الان غرور نمیخوام... بابا من فقط عشقم رو میخوام



سرمو بین دستام میگیرمو با ناله میگم: سیاوش من ترنم رو میخوام

سیاوش متعجب از این همه رک گویی من از آینه بهم خیره میشه

اشکان: سیاوش حواست کجاست؟ به رو به روت نگاه کن حالا به کشتنمون میدی

سیاوش با حرص سرعت ماشین رو بیشتر میکنه و به سمت خونه میرونه...

-ایکاش من هم زنده نمیومدم

اشکان و سیاوش هر دو تا با داد میگوین: سروش



-بدترین مجازات برای من زنده موندنه... دلم میخواد پیش ترنم برم...

اشکان: سروش اینجوری نگو... به مادرت فکر کن... به پدرت

-پس خودم چی؟

جوابی واسه ی سوالم نداره

با ناراحتی ادامه میدم: اشکان نفس کشیدن توی شهری که ترنم توش نفس نمیکشه خیلی سخته

سیاوش: سروش تو آلاگل رو داری



متنفرم از اینکه سیاوش راه و بیراه اسم این دختره رو وسط میاره...

با خشم میخوام چیزی بگم که اشکان دستش رو روی شونه ام میذاره و میگه:  
سروش به خدا ترنم به این همه بی قراری راضی نیست... اینجوری بیشتر روحش  
رو آزار میدی

با شنیدن حرف اشکان حالم بدتر میشه... نمیتونم مرگش رو باور کنم... نمیتونم  
تحمل کنم که از نبودش حرف بزنند... نمیتونم

-چه جوری باور کنم دیگه نیست... چه جوری

سرم رو به صندلی ماشین تکیه میدم... چشمام رو میبندم... حتی با چشمهای  
بسته هم ترنم رو میبینم



سیاوش: اشکان کجا میخواستی پیاده بشی؟

اشکان: بیخیال... ترجیح میدم تو این شرایط پیش فروش بمون

چشمهام رو باز میکنم با لحن سردی میگم: برو به کارات برس... من خوبم

اشکان: فروش

-با بودن تو هم چیزی تغییر نمیکنه... الان فقط یه چیز آرومم میکنه... ترنم... که  
اون هم جز آرزوهای محاله



دلم تنهائي ميخواد...

-سياوش به سمت آپارتمان من برو

سياوش و اشكان بهت زده به من نگاه ميکنند

اشكان: سروش تو حالت خوبه؟ تو تنهائي ميخوای تو اون آپارتمان چه غلطي کني؟

-احتياج به تنهائي دارم

سياوش: سروش همه تو خونه منتظر تو هستن



با صدای بلندی میگم: منتظر کی هستن؟... منتظر من... منتظر منه مرده.. بهشون  
بگو سروش مرد... بگو هیچی ازش باقی نمونده... بگو روحش مرده و جسمش  
محکوم به موندنه

اشکان از حرفای من متاثر میشه و من رو تو آغوشش میگیره

اشکان: سروش مطمئن باش هیچ کار خدا بی حکمت نیست

-توی مرگ ترنم من چه حکمتیه؟... ان همه عذاب بسش نبود؟... آخرش باید  
اونجور میمرد؟... نه اشکان من نمیتونم حکمت خدا رو بفهمم... دلم هم نمیخواه  
بفهمم... این همه سختی... این همه ظلم... این همه شکنجه... و در آخر هم  
سخت ترین نوع مردن... چه حکمتی میتونه تو این سختیها باشه

باز هم اشکان هیچ جوابی برای حرفام نداره...



-ترنم من مظلوم و بي گناه كشته شد نمیتونم آروم بگیرم... نمیتونم

اشكان: سروش

خودم رو از آغوشش بیرون میکشم

-اشكان بهتره بري به كارات برسي هيچ چيزي الان نمیتونه آروم كنه... پس سعي  
نكن با حرفات بيشتر از اين دلم رو بسوزوني

اشكان آهي ميكشه و ميگه: سياوش من رو همينجاها پياده كن

سياوش: امشب بيا خونه ي ما... پدر و مادرت هم خونه ي ما هستن



اشکان: چند تا کار عقب افتاده دارم انجامشون میدم بعد میام

سیاوش سري تڪون میده و ماشین رو نگه میداره... حوصله ي حرف زدن با هیچکدومشون رو ندارم... حتي اشکان که از سیاوش هم بهم نزدیک تره

اشکان: سروش

با کلافگی بهش چشم میدوزم و هیچي نمیگم

اشکان: همه چي درست میشه



زهرخندي ميزنمو نگاهم رو ازش ميگيرم

با جدیت می‌گه: سروش مثله همیشه رو کمک من حساب کن

میدونم میتونم رو کمکش حساب کنم... میدونم تنهام نمیذاره...تنها کسیه که به خوبی درکم میکنه... تمام این چهار سال تنها کسی بود که بارها و بارها بهم گفت از تو چشمات هنوز هم عشق رو میخونم... تنها کسی بود که با نامزدی من با آلاکل مخالف کرد... تنها کسی بود که میگفت اگه هنوز ترنم رو دوست داری بخشش رو انتخاب کن... همیشه ی همیشه اشکان کنارم بود و بهتر از خودم درکم میکرد... با اینکه برادرم نبود اما از برادرم هم بهم نزدیک تر بود

با ناراحتی سری تکیه میدمو هیچی نمیگم...

اون هم با لحن غمگینی خداحافظی میکنه و از ماشین پیاده میشه



سیاوش دستش رو به نشونه ی خداحافظی برای اشکان بالا میاره و بعد هم بدون هیچ حرفی به سرعت از کنارش میگذره....

هیچ حرفی نمیزنم همه ی فکر و ذهنم از ترنم پر شده... تازه متوجه ی مسیر خونه ی مون میشم

با داد میگم: سیاوش مگه نمیگم برو آپارتمان خودم

سیاوش: امشب نه سروش... امشب نمیتونم تنهات بذارم

-سیاوش من حوصله ی اون خونه رو ندارم... دلم تنهایی میخواد... میخوام برم جایی که بهم آرامش بده



سیاوش: قول میدم کسی دور و اطرافت نیلکه... اصلاً برو توی اتافت در رو هم قفل کن... ولی تنها توی اون آپارتمان درندشت نرو

سرم درد میکنه... حوصله ی جر و بحث با سیاوش رو ندارم... میدونم حریفش نمیشم ترجیح میدم چشمامو ببندمو به هیچ چیز فکر نکنم... هر چند با بستن چشمام بیشتر یاد غصه هام میفتم

بعد از یه ربع بیست دقیقه بالاخره به جلوی خونه میرسیم

سیاوش: سروش تو رو خدا امشب یه خورده مراعات کن... میدونم سخته ولی یه خورده خودت رو کنترل کن... چیزی در مورد سر خاک رفتن ترنم نگو آلاگل و خونوادش هم.....

چنان با خشم نگاهش میکنم که ادامه ی حرفش رو میخوره و آه عمیقی میکشه



با حال و روز خرابم از ماشین پیاده میشمو سعی میکنم به سمت در خونه برم...  
سیاوش هم از ماشین پیاده میشه و با سرعت خودش رو به من میرسونه... زیر  
بغلم رو میگیره با خشم میگه: با این حال و روزت میخواستی تنها تو اون آپارتمان  
چه غلطی کنی؟

-اینجا پیام چه غلطی کنم

با تاسف سري برام تگون ميده و با کليدي که در دست داره در رو باز میکنه...  
همین که وارد خونه میشم متوجه ي غير عادي بودن فضاي خونه میشم... سر و  
صدای زیادی از داخل خونه شنیده میشه

سیاوش شونه اي بالا ميندازه و میگه: خودت که مامان رو میشناسی... به مناسبت  
سلامتی تو اکثر فک و فامیل رو دعوت کرده



با اخمهايي در هم ميگم: سياوش، سياوش، سياوش من از دست تو چي ميكشم...  
يعني اينقدر عرضه نداشتي اين مراسم رو بهم بزني... واقعا حال و روز من رو  
نميبيني... من ميگم حوصله ي خودم رو ندارم بعد تو ميگي كل فاميل تو خونمون  
جمع شدن

سياوش: يه بهانه برات جور ميكنم تو افاقه بري... باشه

دارم ديوونه ميشم... خدايا... من اينجا چه غلطي ميكنم؟... من تنها چيزي كه الان  
ميخوام يه قبر كنار قبر عشقمه... يه خواب اروم كنار عشقي كه واسه هميشه رفته و  
تنهام گذاشته...

در ورودي خونه باز ميشه و آيت متفكر از خونه بيرون مياد... با ديدن آيت حالم  
بد ميشه... تحمل آيت و آلاگل رو ندارم... با ديدن من لبخندي ميزنه ولي بعد از  
مدتي لبخند رو لباس خشك ميشه... با سرعت خودش رو به من ميرسونه و با  
ناراحتي ميگه: سروش اين چه سر و وضعيه؟



نگاهي به لباسم ميندازم و ميخوام جوابش رو بدم كه سياوش اجازه نميده و خودش جواب ميده: نگران نباش چيز مهمي نيست

آيت: اما.....

سياوش با كلافگي ميگه: آلاگل كجاست؟

آيت كه متوجه ميشه سياوش نميخواد حرفي در اين مورد بزنه و ميگه: اين خواهر خل و چل بنده كچلم كرد از بس گفت چرا نيومدن چرا نيومدن... الان هم زانوي غم بغل گرفته و بغل بقيه.....

هنوز حرف آيت تموم نشده كه صداي شاد آلاگل رو ميشنوم كه ميگه: سروش بالاخره اومدي؟



آیت: مثلاً داشتم حرف میزدما

آلاگل: برو بابا

آیت: بی.....

آلاگل وسط حرف آیت میپره و با مهربونی خطاب به من میگه: سلام عزیزم

سری تکنون میدمو میخوام از کنارش بگذرم

آلاگل: خیلی نگرانت شدم



آیت: مثلاً داشتم حرف میزدما

آلاگل بی تفاوت به حرف آیت خودش رو به من میرسونه و از گردنم اویزون میشه  
و میگه: دیگه اینجوری نگرانم نکن... من تحملش رو ندارم سروشم

با خشونت دستاش رو از دور گردنم جدا میکنم و میخوام بگم تمومش کن که باز  
این سیاوش با تک سرفه ای که میکنه اجازه حرف زدن رو به من نمیده

تک سرفه ی مصلحتیش باعث میشه آلاگل به خودش بیاد و یه خورده خجالت  
زده بشه

نفسم رو با حرص بیرون میدم... واقعا نمیدونم چیکار کنم... بارها و بارها بهش  
تذکر دادم خوشم نمیاد در جمع اینکارا رو بکنه... هر چند تو خلوتم دلم نمیخواد  
اینجوری باشه



آلاگل زمزمه وار مېگه: سلام آقا سیاوش... ببخشېد متوجه نشدم

سیاوش: سلام خانم خانما

آیت: تو مگه به جز سروش چشمت کس دیگه اي رو هم میبینه

بي توجه به حرفاي بي سر و ته شون به سمت داخل ساختمون میرم

صدای آلاگل رو میشنوم که میگه: آیت

صدای خنده ي آیت و سیاوش بلند میشه



بغض بدي تو گلوم ميشينه... ترنم من زير خروارها خاك خوابيده و همه خبر دارن  
ولي هيچكس براش دل نميسوزونه... ايكاش دركم ميكردن

دستاي يه نفر به دور بازوم حلقه ميشن... سرمو برمىگردونمو با ديدن آلاگل اخمام  
تو هم ميره

-آلا فعلا حوصله ندارم

آلاگل: سروش چرا اينجوري ميكني؟... من نگرانتم...

با كلافگي بازوم رو از حلقه ي دستاش خلاص ميكنمو ميگم: بيخود نگراني

آلاگل: من خيلي دوستت دارم سروش



بي حوصله ميگم: بهتره دور و بر من نپلکي... امشب حوصله ي هيچکس رو ندارم

آلاگل: تو خيلي بي احساسي... خيلي

-کسي مجبورت نکرده تحملم کني

بعد از تموم شدن حرفم بي توجه به آلاگل با گامهاي بلند خودم رو به داخل ساختمون ميرسونم... نميدونم چرا اينقدر بي رحم شدم... نميدونم چرا دلم براش نسوخت... شايد به خاطر حرفاي ترنم که پر از غم و نااميدي بود... حرفاش تو ذهنم تکرار ميشن

«اون شب تو مهموني براي اولين بار به يه نفر حسوديم شد»



با یادآوری حرفش دلم آتیش میگیره

زمزمه وار میگم: غلط کردم خانمی... غلط کردم... ایکاش با خودت و خودم این کار  
رو نمیکردم... ایکاش میبخشیدم

«توی شرکت وقتی گفتم به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود  
که شاید برای آزار و اذیت من میگی... اما اون روز وقتی توی مهمونی آلاگل رو  
بوسیدی فهمیدم خیلی عاشقی»

-آره عاشقم... عاشقه عاشق... اما عاشق تو... نه عاشق اون کسی که تو فکر میکنی...  
آخ ترنم... ایکاش الان کنارم بودی تا بهت میگفتم مهم نیست گذشته چی بود من  
میبخشم حتی اگه گناهکارترین باشی... ایکاش بود تا میگفتم قبولت کنم عشق  
من.. تا باورت کنم... کنارت میمونم مثله اون پنج سال که همیشه کنارت بودم



«اون روز فهميدم که چقدر ديوونه ي آلاگلي»

از شدت عصبانيت دستام مشت ميشه... عصبانيت از دست خودم... از دست خودم که همه چيز رو خراب کردم... که باعث شدم با زجر و اميدي زندگي کنه... ميخواستم نشون بدم خوشبختم... که بدون تو ميتونم زندگي کنم ولي الان مي فهمم که بدون اون زندگي مرگ تدريجي ميشه

آه عميقي ميكشم

ايكاش اون روز ديوونگي نميکردم ايكاش اون شب با سكوتم آزارت نميدادم.. ايكاش ميگفتم اينها فقط خيالات خام توهه... چقدر از اين ايكاش ها بدم مياد

هر چقدر که به سالن نزديک تر ميشم سر و صدای مهمونها رو هم بيشتري ميشنوم



همینکه وارد سالن می‌شم سها رو میبینم... سها با دیدن من با داد میگه: مامان  
سروش اومد

بعد از تموم شدن حرفش با دو به طرف من میاد و خودش رو توی بغلم پرت  
میکنه

لبخند تلخی رو لبام میشینه

آره اومدم... اما داغونتر از همیشه... ایکاش نمیومدم... ایکاش

تو سالن همه ساکت میشن و با لبخند نگامون میکنند

اشک تو چشمای مامان جمع شده



سها با بغض می‌گه: سروش خیلی بدی... میدونی چقدر ترسیدم

با لحن غمگینی می‌گم: ببخش جوجو کوچولوی خودم... ببخش

سها: فکر کردم واسه همیشه از دستت دادم... داداشی من بدون تو می‌میرم

اونو محکم به خودم فشار میدم... در تمام مدت زندگیم فقط دو تا دختر رو به اندازه ی جونم دوست داشتم... یکی سها که خواهرمه... یکی ترنم که همه عشقم بود و هست...

با یادآوری ترنم دوباره ته دلم می‌گیره



سها با گريه ميگه: داداشي ديگه تنهام نذار

اون رو به زور از آغوش خودم بيرون ميآرم... نگاهي بهش ميندازم... زير چشماش  
گود رفته... خيلي لاغر شده

آهي ميكشمو فقط سري تكون ميدم

چرا دروغ... دلم ميخواد تنهاش بذارم... دلم ميخواد همه رو تنها بذارم و برم... برم  
پيشه عشقم... همه ي آدماي اين خونه كسي رو دارن... اما عشق من زير اون  
خاك غريبه... غريبه غريب... دوست دارم پيشه عشقم برم و از تنهائي درش بيارم

محكم تو بغلم فشارش ميدم... با ورجه و ورجه از بغلم مياد بيرونو با لحن بانمكي  
ميگه: قول ميدي ديگه من رو نترسوني؟



لحن حرف زدنش منو یاد ترنم میندازه

با بغض سرمو تگون میدمو میگم: قول میدم

سها: قول مردونه؟

نه... دلم نمیخواه قول مردونه بدم... دلم نمیخواه اصلا قول بدم...

تو چشمای خوشگلش انتظار رو میبینم

بی اراده میگم: قول مردونه



به زحمت بغض رو قورت میدم... به زحمت جلوي اشکم رو میگیرم تا از گوشه ي چشمم سرازير نشه...

سها: خوبی داداش؟

دلم میخواد داد بزخم بگم نه... خوب نیستم.. عشقم رو کشتن... دلم میخواد من هم بمیرم... اما تنها کاری که میکنم اینه که بهش خیره میشمو زمزمه وار میگم

-خوبم... نگران نباش

با اینکه واسه خودش خانمی شده ولی برای من همیشه همون خواهر کوچولوه

سها که تازه متوجه ي لباسهاي خاکی من شده با جیغ میگه: داداش لباست چی شده؟



انگار هیچکس متوجه ی سر و وضع آشفته ی من نشده بود... چون با جیغ سها  
تازه سوالهای بقیه هم شروع میشه

آهی میکشمو با دردی که ناشی از مرگ عشقمه میگم: رفته بودم پیش یکی که  
خیلی تنها بود... باغچه ی خورش این بلا ر سر لباسام آورد

سها با تعجب میگه: داداش چه عجله ای بود... این همه آدم منتظرت بودن  
اونوقت تو پیش دوست رفتی

-آخه خیلی تنها بود... خیلی وقت بود که منتظرم بود

سها: خوب دعوتش میکردی اون هم بیاد



با افسوس میگم: اگه میشد میکردم... اما خیلی دیر شده بود... خیلی

سها با اخم میگه: من به مامان گفتم زودتر خبرت کنیم... اما گفت میخوام سروش  
رو سورپرایز کنم... اگه زودتر میفهمیدی میتونستی دوستت رو هم دعوت نکنی

لبخند غمگینی میزنم... سها چه میفهمه از درد من.. از غصه من... از دلتنگی من...  
اصلا آدمای این خونه چی از حرف دل من میفهمن

با صدای بابا از فکر بیرون میام

بابا: شما دو نفر باز بهم رسیدین از بقیه غافل شدین؟



همه از این حرف بابا به خنده میفتن

حوصله ی این جمع رو ندارم... سها رو یه خورده از خودم دور میکنم و میگم:  
جوجو کوچولو من میرم یه خورده استراحت کنم... خیلی خسته ام

سها: اما....

میپریم وسط حرفشو با ناراحتی میگم: خواهش میکنم سها... واسه امروز کافیه

با لحنی غمگین میگه: باشه داداش... هر چی تو بگی

- ممنون که درکم میکنی



بابا: سروش بابا حالت خوبه؟

لبخند تلخي ميزنمو ميگم: خوبم بابا... فقط يه خورده خسته ام

مامان با چشمهاي اشكيش به سمتم مياد... من رو تو بغلش ميگيره و ميگه: همه مون رو بدجور ترسوندي سروش

بوسه اي به سرش ميزنمو ميگم: شرمنده مامان... نميخواستم اينجوري بشه

صداي عمه شهره بلند ميشه: خدا باعث و بانيش رو نابود كنه

هر كسي يه چيزي ميگه



خاله زهره: اونجور که بابات میگفت خلافتار بودن... خاله آخه چرا خودت رو به دردسر میندازی؟ مامان و بابات از ترس از دست دادنت تو این مدت آب شدن

مامان آهسته کنار گوشم میگه: سروش جان فقط یه خورده بشین... بعد برو استراحت کن... همه ی فامیل برای دیدن تو امدن زشته همین طور سرت رو پایین بندازی و تو اتاقت بری

میخوام چیزی بگم که صدای پر از طعنه ی زن عمو میشنوم: سروش جان مامانت میگفت باز هم بخاطر ترنم خودت رو به دردسر انداختی؟

با این حرف سکوت بدي تو سالن حکم فرما میشه

چشمم به آلاکل میفته که اشک گوشه ی چشمش جمع شده



با بي حوصلگي نځام رو ازش ميگيرم... حتي حوصله ي يه دلسوزي ساده رو هم  
براش ندارم... انگار با رفتن ترنم همه ي احساسات من هم ازبين رفتن

دهنمو باز ميکنم تا چيزي بگم که خاله زهره اجازه نميده و مشغول ماست مالي  
کردن ماجرا ميشه

خاله زهره: فرشته جان چه حرفا ميزنيا... خودت که ديگه تا الان سروش رو  
شناختي... هر کس ديگه هم به جاي ترنم بود باز هم عکس العمل سروش همين  
بود

پوزخندي رو لبم ميشينه

عمه شهره: آره بابا... اين سروش از بچگي همين طور بود... وقتي دلسوزيش گل  
ميکنه دوست و دشمن نميشناسه



مامان رو از بغلم بیرون میارم بی توجه به حرفاشون با بی احساس ترین لحن ممکن میگم: من میرم یه خورده استراحت کنم

بعد از تموم شدن حرفم دستام رو داخل جیب شلوارم میذارم نگاهم رو با بی تفاوتی از این جمع کثیر میگیرم... چقدر از دلسوزیهای مسخره شون متنفرم...

خاله زهره: برو خاله... برو استراحت کن

همونجور که به طرف اتاقم میرم به این فکر میکنم که چه بی رحم هستن... چرا هیشکی بخاطر مرگ ترنم متاسف نیست؟... چرا همه میگن و میخندن... حتی پدر و مادرم... مگه اینا نمیدونند ترنم کشته شده... مگه این خودش نشونه ی بیگناهی ترنم نیست... پس چرا هیچکس ناراحت نیست... چرا هیچکس متاسف نیست



صدای زن عمو رو میشنوم که خطاب به مادرم میگه: سارا جان بالاخره اون دختره  
هم تاوان بلاهایی که سرتون آورد رو داد

سر جام خشکم میزنه

هر کسی یه چیزی میگه

دایی: بالاخره خدا جای حق نشسته

خاله زهره: ولی اینجور که معلومه کشته شده

زن عمو: چی میگي زهره جون معلوم نیست این بار چه نقشه ای کشیده بود که  
این بلا سرش اومد



با خشم راه رفته رو برمیگردم... هیچکس حواسش به من نیست

عمه شهره: الله و اعلم

عمو: هر چند خیلی به این خانواده ظلم کرد ولی خدا خودش به بدترین شکل  
ممکن مجازاتش کرد

زن عمو: از این حرص میگیره که تا لحظه ی مرگش هم دست بردار نبود

مامان: فرشته جون خدا رو شکر سروشم بهتر از اون گیرش اومد... بهتره حرف از  
گذشته ها نزنیم



مامان رو میبینم که به سمت آلاگل میره و به آرومی بغلش میکنه

زن عمو با حرص میگه: بله... اما اینجور که معلومه سروش علاقه چندانی هم به  
آلاگل نداره... نکنه هنوز ترنم رو دوست داره

چقدر از این زن متنفرم...

با خشم میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره

تازه همه متجوه ی من میشن

بابا: سروش



با داد میگم: ادامه بدین... تعارف نکنید... همینجور پشا سر مرده حرف بزنید

زن عمو: چته سروش... مثلاً من بزرگترت هستم... بخاطر اون د.....

با فریاد میگم: شما حق ندارین به ترنم توهین کنید

پوزخندی میزنه و میگه: چشم و دل آلاگل روشن

مامان: سروش مادر این حرفا چیه که میزنی؟

با پوزخند میگم: این منم که باید بپرسم این بازی مسخره چیه که راه انداختین...  
ترنم بیگناه کشته شده... با حرفایی که من اونجا شنیدم میتونم به جرات بگم ترنم



اصلا گناهي مرتكب نشده... اونوقت شماها دور هم جمع شدين و از كسي بد ميگين كه حتي بين تون نيست تا از خودش دفاع كنه

خاله زهره: خاله جان... فرشته جون قصد بدى نداشت

- بله كاملا پيدااست

با جديت ادامه ميدم: خوشم نمياد كسي در مورد زندگي خصوصي من نظر بده... من احتياجي به دلسوزي شماها ندارم... بهتره حد خودتون رو بدونيد

عمو با اخمهايي در هم ميگه: سروش زن عموت منظور بدى نداشت... اون از روي خيرخواهي اين حرفا رو زد

زهرخندي تحويلش ميدم



-من از شماها خیر نمیخوام فقط به من شر نرسونید همین برام کافیه

بابا: سروش این چه طرز حرف زدن با عمو و زن عموته

میخوام چیزی بگم که سیاوش اجازه نمیده و میگه: سروش هنوز حالش کاملاً خوب نشده... یه خورده عصبیه

بعد هم بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده بازوم رو میگیره و من رو از سالن دور میکنه

-----



بعد از اینکه کاملاً از سالن دور شدیم به آرومی میگه: سروش میدونم وضع روحی و جسمیت خوب نیست ولی دلیل نمیشه که به بقیه توهین کنی

بغض بدی تو گلوم میشینه... خودم رو بین خانواده ی خودم غریب احساس میکنم... همه شون بی تفاوتند... بی تفاوت به مرگ کسی که روزی جزئی از این خانواده بود

-جالبه... واقعاً جالبه... اونا دارن به عشقم توهین میکنند و انتظار داری من هیچی نگم

سیاوش: سروش خودت هم میدونی که هیچکس از ترنم خوب نميگه

-اون برای زمانی بود که فکر میکردم ترنم گناهکاره... الان همه چیز فرق میکنه... الان که تا حدی یقین دارم ترنم بیگناهه نمیتونم اجازه بدم ازش بد بگن... تمام این سالها سکوت کردم چون فکر میکردم گناهکاره



سیاوش: سروش چرا نمیخواهی باور کنی... ترنمی دیگه وجود نداره... ترنم رفته...  
واسه همیشه ی همیشه رفته.. سعی کن این رو بفهمی... چه بی گناه... چه  
گناهکار... الان دیگه چه فرقی میکنه؟

با ناباوری بهش خیره میشم

باورم نمیشه... باورم نمیشه سیاوش جلوم واسته و این حرفا رو بهم بزنه

با صدایی که لرزش در ان کاملاً پیداست میگم: به چه قیمتی؟

با تعجب نگام میکنه



-میگم به چه قیمتی جانش رو از دست داد؟

...

سکوتش برام تلخ ترین از هر جوابیه

-هان؟... چیه؟... نمیدونی؟... حق هم داری ندونی؟... ولی بذار من بهت بگم ترنم  
من به خاطر پاکیش مرد... به خاطر بیگناهییش... به خاطر وفاداریش... به خاطر  
مهربونیش

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه



سیاوش: سروش باور کن درکت میکنم

زهرخندی میزنم

-حرفای مسخره زن سیاوش... تو اگه درکم میکردی من رو با این حال و روز توی این جهنم نمیآوردی... من و ترنم هیچوقت برات مهم نبودیم... تو فقط و فقط به ترانه فکر میکردی... به ترانه و خودت... به آینده تون... حتی بعد از مرگ ترانه هم فقط به خودتون فکر میکردی

سیاوش: این حرفا چیه میزنی؟ دیوونه شدی؟... همونقدر که ترانه برای من عزیز بود تو هم برام عزیز بودی... تو داداشم بودی... من تمام این سالها نگرانت بودم... هنوز هم نگرانت هستم... باور کن من بیشتر از همه درکت میکنم...

اشک تو چشمام جمع میشن



-نه سیاوش تو درکم نمیکنی... هیچ کدومتون درکم نمیکنید... میدونی اون روز منصور بهم چی گفت... جمله اش دقیق یادمه... جمله ای که من رو از خواب سنگینی که بهش دچار بودم بیدار کرد... منصور بهم گفت: مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم روشنید... میدونی این یعنی چی؟... یعنی اینکه ترنم همیشه طرف تو بوده... یعنی اینکه اون نمیخواست رابطه تون رو بهم بزنه... یعنی اینکه همه ی اون مدارکا میتونه دروغ باشه... یعنی اینکه منه احمق تمام اون چهار سال به حرفایی دل بستم که همه شون دروغ محض بودن... تو چطوری میتونی درکم کنی در صورتی که حتی به بیگناهی ترنم هم ایمان نداری.. برای ددرک من باید ترنم رو درک کنی ولی تو هیچوقت به ترنم فکر نکردی

سیاوش: سروش باور کن من هیچ پدرکشتگی ای با ترنم نداشتم من اون رو مثل سها دوست داشتم

-نه سیاوش... اگه اون رو مثله سها دوست داشتی اونقدر زود بهش شک نمیکردی... فرق من و تو اینه که من حداقل اشتباهات خودم رو قبول دارم ولی تو همین الان هم نمیخواهی باور کنی که اشتباه کردی



سیاوش: آخ....

با اخم وسط حرفش میپرمو میگم: ازت انتظاری ندارم... میدونی سیاوش دونه دونه دارم به حرفای ترنم میرسم... حالا معنی خیلی چیزا رو میفهمم... حالا میفهمم باور نکردن یعنی چی... انتظار نداشتن یعنی چی... اشک ریختن و سیلی خوردن یعنی چی... من همین امروز بریدم ولی اون دختر 4 سال تموم حرف شنید و باز هم زندگی کرد... حالا منظورش رو از این جمله که من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم میفهمم

سیاوش با چشمهایی که غم توشون موج میزنه میگه: سروش من نمیخواستم ناراحت کنم

-برام مهم نیست چی میخواستی خوشم نیاد دیگران در مورد زندگی خصوصی من بحث کنن...قبلا هم بهشون تذکر داده بودم



سیاوش: همه ی خانواده صلاحیت رو میخوان... باور کن همه مون دوستت داریم

-خودت هم خوب میدونی زن عمو همیشه از ترنم متنفر بود چون من ترنم رو به اون دختر لوس و نترش ترجیح دادم... بعد از ترنم هم هر کاری کرد باز هم به سمت دخترش جذب نشدم واسه ی همین حالا سعی میکنه از ترنم بد بگه و آلاگل رو هم به جون من بندازه

سیاوش: بالاخره اونا مهمون ما هستن... ما حق نداریم یه اونا توهین کنیم

-مهمون هستن که هستن دلیل نمیشه به عشق من توهین کنند

سیاوش: سروش ایکاش برای یه بار هم که شده به آلاگل فکر میکردی... به جایی اینکه به فکر احساسات آلاگل باشی از این ناراحتی که آلاگل به جونت بیفته... برای



توهيني که به ترنم ميشه دعوا راه ميندازي ولي براي دفاع از آلاگل هيچي  
نميگي... م

با عصبانيت به يقه ي لباسش چنگ ميزنمو ميگم: سياوش کاري نکن عصباني  
بشم... بعد از اين همه حرف زدن دوباره چرت و پرت تحويل من نده... ترنم براي  
من واسه ي هميشه زنده هست... من نسبت به آلاگل هيچ احساسي ندارم از اول  
هم بهش گفتم... خودش قبول کرد پس بايد پاي همه چيز واسته

سياوش آهي ميکشه... بعد هم خيلي آروم يقه ي لباسش رو از چنگ من خارج  
ميکنه و ميگه: خيلي خودخواه شدي سروش... خيلي

بي حوصله ميگم: ميخوام برم استراحت کنم... فقط نذار اين دختره دور و بر من  
پيداش بشه

سياوش: سروش



-هان..

سیاوش: این مسخره بازیا چیه در میاری؟... من در مورد ترنم قضاوت نمیکنم اما حالا آلاگل نامزدته... خودت که میدونی مامان و بابا چقدر آلاگل رو دوست دارن؟

- با اون همه قضاوتی که من و تو و بقیه کردیم دیگه قضاوت دیگه ای هم مونده که بخوای بکنی

سیاوش: آلا.....

با داد میگم: سیاوش چرا درکم نمیکنی... تو که خودت داغدیده ای... تو که برادر می... تو که همیشه کنارم بودی... پس چرا الان درکم نمیکنی... درسته ازت انتظار چندانی ندارم... ولی به عنوان کسی که روزی عشقش رو جلوی چشمش از دست داده درکم کن... همه ی احساسم بهم میگه ترنم بیگناهه... دلم داره آتیش



میگیره... اونوقت اون زن عموي خیرخواه بنده میاد میگه ترنم بالاخره تاوانش رو پس داده... جلوي من به عشقم توهين میکنه اونوقت جنابعالي هم از آلاگل جانبداري میکني... اونوقت اون آلاگل هم ثانیه به ثانیه رو اعصابم پیاده روی میکنه و خودش رو آویزون من میکنه... من الان به آرامش نیاز دارم... من دلم تنهایی میخواهد... میخوام برم یه گوشه بشینم ببینم چه خاکی باید رو سرم بریزم؟... من هنوز هم مرگ ترنم رو نتونستم باور کنم

سیاوش: اونا فقط یه چیز کلی در مورد ترنم میدوند... بهشون حق بده

-نمیتونم سیاوش... نمیتونم... دیگه نمیتونم به کسی حق بدم... خوده تو که از جزئیات ماجرا خبر داری چه کاری برام کردی؟... الان که فکر میکنم میبینم ترنم خیلی صبور بود... حرف میخورد و دم نمیزد... اشک میریخت و لبخند میزد... کتک میخورد و با چشماش بیگناهی رو فریاد میزد... من نمیتونم سیاوش... من نمیتونم مثل ترنم باشم... نمیتونم... امروز که همه ی وجودم بیگناهی ترنم رو فریاد میزنه دیگه نمیتونم ساکت بشینم

سیاوش آهی میکشه و هیچی نمیگه



-آخ سیاوش.. ايكاش دركم ميكردى... ايكاش ميفهميدي چي ميگم... من مطمئنم  
الان اون منصور نكبت يه جايي توي اين اين كشور زير اين آسمون واستاده من رو  
به تمسخر گرفته... من نميتونم ساده بگذرم... من ميخوام به همه ي آدمائي كه  
الان توي اون سالن نشستن ثابت كنم عشقم بيگناه بوده... بفهمم سیاوش... واسه  
يه بار هم كه شده بفهم

سياوش: سروش

سرم بدجور درد ميكنه بي توجه به سیاوش از كنارش ميگذرمو ازش دور ميشمو  
ميگم: امشب براي شام بيدارم نكن... حوصله ي اين جمع و اون دختره ي كنه رو  
ندارم

بدون اينكه منتظر جوابي از جانب سیاوش باشم به سمت اتاقم حركت ميكنم... با  
عصبانيت در رو باز ميكنمو وارد اتاق ميشم... در رو محكم ميبندمو به سمت تختم  
ميرم... حتي حوصله ي عوض كردن لباساي كثيفم رو هم ندارم... خودم رو روي  
تخت پرت ميكنمو با ناراحتي به سقف اتاقم خيره ميزنم

خسته ام... خیلی زیاد... حوصله ی هیچکس رو ندارم... سر و صدای مهمونا اذیتم میکنه... دوست دارم همه شون رو خفه کنم... نباید اینجا میومدم باید به آپارتمان خودم میرفتم

بعد از جدایی از ترنم یه آپارتمان نقلی خریدمو از خنوادم جدا شدم... بعضی مواقع بهشون سر میزنم یا پیششون میمونم اما برای زندگی حوصله ی جمع و شلوغی رو ندارم... مادرم همیشه ترنم نفرین میکرد... همیشه میگفت ترنم باعث شده یکی از پسران اسیر دیار غربت بشه و اون یکی هم دل از خنوادش بکنه و تنها زندگی کنه... بهش حق میدم به آلاگل وابسته بشه... چون با اینکه من زیاد اینجا نمیام اما آلاگل اکثرا اینجااست... ولی بهش حق نمیدم الان که بیگناهی ترنم تا حد زیادی برام ثابت شده ست در برابر توهین بقیه نسبت به ترنم بی تفاوت باشه... ناسلامتی یه روز اون رو مثل دخترش میدونست

پوزخندی رو لبم میشینه



زمزمه وار میگم: مادر جون هم ترنم رو دختر خودش میدونست... وقتی مادر جون بعد از اون همه سال قید ترنم رو زد تو انتظار داری مادر تو برای ترنم دل بسوزونه

از سردرد کلافه ام... با حرص روی تخت میشینم و سرمو بین دستام میگیرم... نمیدونم چقدر توی اون حالت نشسته بودم که با صدای در به خودم میام

-لعنتی خوبه به سیاوش گفتم امشب حوصله ی هیچکس رو ندارم.. این دیگه کیه؟

روی تختم دراز میکشمو جوابی نمیدم

دوباره چند ضربه به در میخوره... بعد از چند لحظه صدای آلاگل بلند میشه

آلاگل: عزیزم خوابیدی؟



با حرص مشتی به تخت میزنم... جوابش رو نمیدم تا خودش خسته بشه و بره... باز خوبه یاد گرفته در بزنه... قبلا که همونجور بدون در زدن وارد اتاق میشد... اصلا هم براش مهم نبود شاید طرف تو اتاقش لخت باشه... مثله اینکه دعوای آخرم کارساز بود... از بعضی از رفتاراش متنفرم.. وقتی به وسایلام دست میزنه... وقتی میاد شرکتو بدون هماهنگی با منشی تو اتاقم میاد... وقتی قهر میکنه و انتظار داره برم نازش رو بکشم... من در تمام مدتی که با ترنم بودم از این کارا نکردم بعد این خانم انتظار داره براش از این غلطی کنم...

با یادآوری ترنم آهی میکشم

شاید انتظارام بالا رفته... همیشه رفتارای آلاگل رو با ترنم مقایسه میکنم و ارزش انتظار دارم مثله ترنم رفتار کنه... سیاوش همیشه میگه آلاگل قراره زنت بشه مسئله ای نیست به وسایلات دست بزنه یا بدون اجازه تو اتاقت بیاد ولی من تو کتم نمیره... شاید چون ترنم هیچوقت از این کارا نمیکرد...



با صدای باز شدن در از فکر بیرون میام

زیر لب زمزمه میکنم: نه مثله اینکه این دختره نمیخواه ادم بشه

آروم سرش رو داخل میاره و با دیدن چشمهای باز من با خجالت میگه: در زدم  
ولی جواب ندادی وای.....

چنان با خشم نگاهش میکنم که حرف تو دهنش میمونه

با عصبانیت از روی تخت بلند میشم... آلاگل با یه لیوان آب پرتغال با ناراحتی وارد  
اتاق میشه و در رو به آرومی پشت سرش میبندد

با حرص میگم: وقتی جواب نمیدم یعنی حوصله ندارم



با لحن غمگيني ميگه: مامان سارا گفت برات آب پرتغال بيارم

پوزخندي ميزنم

-حالا كه آوردی بذار رو ميز شرت رو كم كن

دوباره اشكاش روون ميشن

با داد ميگم: آلاگل گم شو بيرون... من الان حوصله ي خودم رو ندارم تو باز اومدي  
گريه و زاري براي من راه انداختي

با غصه به سمت ميزم ميرم و آب پرتغال رو روي ميز ميارم



بعد با چشמהای غمگینش بهم خیره میشه و با بغض میگه: خیلی بدی سروش

نمیدونم چرا اینقدر از سنگ شدم... حس میکنم با وارد کردن آلاگل به زندگیم بدجور ترنمم رو عذاب دادم... دلم میخواد همه ی حرصم رو سر یه نفر خالی کنم و چه کسی بهتر از آلاگل

-مجبور نیستی تحمل کنی... از اول هم بهت گفتم من همین هستم... خودت قبول کردی... بهت گفتم فقط و فقط به اصرار خونوادم اومدم

آلاگل: ولی قرار نبود شخصیتم رو زیر سوال ببری... تو روزی هزار بار من خرد میکنی... جلوی خونوات یه طرفداری از من نکردی... زن عموت میگه سروش علاقه چندانی به آلاگل نداره اونوقت تو به جای اینکه حرفش رو تکذیب کنی از ترنم طرفداری میکنی... از کسی که یه روزی بهت خیانت کرد و الان هم مرده و زیر.....



با خشم به طرفش میروم چنان سیلی محکمی بهش میزنم که حرف زدن از یادش  
میره

بهت زده بهم خیره میشه

-یادت باشه بهت حق نمیدم در مورد ترنم بد بگی

با چشمای اشکیش تو چشمام زل میزنه... خدایا ایکاش زودتر گورش رو گم کنه...  
میتراسم یه بلایی سرش بیارم... با حرص چنگی به موهام میزنم و سعی میکنم یه  
خورده ملایمتر حرف بزنم... نمیخواستم بهش سیلی بزنم... قتی در مورد ترنم بد  
گفت کنترام رو از دست دادم

- آلا گل بهتره بری... الان شرایی.....



وسط حرفم میپره و با داد میگه: ازت متنفرم... خیلی خیلی خودخواهی... حیف  
من که همه ی عشقم رو به پای تو میریزم فکر کردی نفهمیدم رفتی سر خاک  
ترنم... یعنی تا این حد من رو احمق فرض کردی... حالم ازت بهم میخ... ..

با عصبانیت لیوان آب پرتغال رو از روی میز برمیدارم و به سمت دیوار پرت میکنم...  
لیوان هزار تیکه میشه و آلاگل هم حرف زدن رو از یاد میپره

بلندتر از اون فریاد میزنم: به جهنم... به جهنم که ازم متنفری... فقط از این اتاق  
گمشو بیرون

بعد از هر دعوا خانم میگه از من متنفره ولی بعد از یه مدت دوباره برمیگرده و  
عذابم میده



تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه.. اشکان و سیاوش و بابا با نگرانی وارد اتاق میشن و با دیدن اثر انگشتهای من روی صورت آلاگل و لیوان خرد شکسته شده همه چیز دستگیرشون میشه

بابا با عصبانیت میگه: سروش هیچ معلوم.....

منتظر ادامه ی حرفاش نمیشم... به سوئیچ ماشینم که روی میز مه چنگ میزنمو بدون توجه به مهمونهایی که جلوی در اتاق جمع شدن از اتاق خارج میشم...

شانس آوردم آخرین باری که اومدم اینجا ماشینم رو اینجا گذاشتم وگرنه معلوم نبود الان باید چیکار بکنم... اون یکی ماشین هم که کلا گم و گور شد...

صدای گریه های سها و مامان بدجور رو اعصابمه... فریادهای بابا هم اعصابم رو تحریک کرده... با قدمهای بلند خودم رو به ماشین میرسونمو پشت فرمون میشینم... در رو با ریموت باز میکنم و بدون توجه به اشکان و سیاوش که به

سمت من میان ماشین رو روشن میکنم... بعد از مکثی چند ثانیه ای ماشین رو به حرکت در میارم به سرعت از خونه خارج میشم

برام مهم نیست کجا میرم... چرا میرم... فقط دلم میخواد از این خونه و از آدماش دور بشم... بعد از ده دقیقه چرخیدن بی هدف توی خیابونا ماشینم رو به گوشه پارک میکنم سرم رو روی فرمون میذارم... چشمام رو میبندم سعی میکنم آرام باشم

ترنم: سروش

-هوم؟

ترنم: سروش



-چیه؟

ترنم: شد یه بار من صدات کنم بگی جونم خانمی؟ بگو قربونت برم

-کمتر واسه ی خودت نوشابه باز کن... حرفت رو بزن

ترنم: اه... اه... مرد هم اینقدر بی احساس

-برو بابا

ترنم: حیف که دوستت دارم وگرنه.....



-وگر نه چي؟

ترنم: وگر نه تا ده دقیقه باهات حرف نمیزدم

-واقعا؟

ترنم: اوهوم

-جان من دوستم نداشته باش

ترنم: سـروش



-مگه دروغ میگم... سرم رو خوردي... از وقتي تو ماشين نشستيم يكسره داري  
حرف ميزني... به گوشاي من استراحت نميدي لاقل به اون فك خودت يه  
استراحتي بده

ترنم: ســـــروش

-باشه بابا بنده غلط كردم شما به ادامه ي فك زدنتون بپردازين

ترنم: ساكت... اگه نميگفتي هم خودم ميدونستم

-اونوقت چي رو؟

ترنم: كه غلط كردي



-ترنم

ترنم: چیه بابا... خوبه خودت هم قبول داری

-باز من بهت رو دادم پررو شدی

سرم رو از روی فرمون برمیدارم و چشمم رو به آرومی باز میکنم

-خانمی خیلی دلتنگتم... هنوز هم باورم نمیشه واسه ی همیشه رفته باشی

4 سال با نبودنش انس گرفتم... اما دلتنگیهایم رو با دیدارهای دورادور برطرف میکردم



زمزمه وار میگم: الان چه جوري دلتنگیهام رو برطرف کنم... با دیدن سنگ قبري که بیشتر داغ دلم رو تازه میکنه؟ یا با خاطرات گذشته که بیشتر از همیشه دلتنگم میکنه؟

نگاهم رو به بیرون میدوزم... بارون به شدت میباره

لبخند تلخي رو لبام میشینه

ترنم: سروش میشه بریم قدم بزنیم؟

-نه



ترنم: سروشي

-راه نداره... پس اصرار بيخود نكن

ترنم: موش موشيه من

-ترنم هزار بار گفتم اينجوري صدام نكن

ترنم: چرا موش موشي؟

-ترنم



ترنم: جونم اقا موشه... زياد شيطوني نكن ميگم پيشي بيد تو رو بخوره ها

-از دست تو

ترنم: آقايي يه چيز بگم؟

-مثلا داري اجازه ميگيري؟

ترنم: اوهوم

-من كه چه اجازه بدم چه اجازه ندم بالاخره كار خودت رو ميكني بگو بينم چي  
ميخواي بگي

ترنم: میخوام بگم بریم زیر بارون قدم بزنیم

-ترنم

ترنم: جونم

-وای وای وای... امان از دست تو... میگویم نه... سرما میخوری... آخرین بار یادت نیست چی شد؟

ترنم: نه مگه چی شد؟

-ترنم یه کاری نکن عصبانی بشما

ترنم: آقای

-خر نمیشم... اصرار بیخود نکن

با ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخوره به خودم میام

با دیدن مامور شیشه رو پایین میکشم

-سلام اقا... مشکلی پیش اومده

مامور: سلام... اینجا پارک ممنوعه... حرکت کنید



با کلافگی سري تڪون میدمو زیر لب باشه اي رو زمزمه میکنم

ماشین رو روشن میکنم و اون رو به حرکت در میارم... نمیدونم کجا برم.. چیکار کنم... حوصله ي هیچکس رو ندارم... حتي حوصله ي آپارتمان خودم رو هم ندارم... میدونم همینکه پام به آپارتمان برسه همه ي خونوادم به اونجا هجوم میارن

پام رو روی پدال گاز میذارم و با بیشترین سرعت مسیر خارج از شهر رو در پیش میگیرم

میخوام دور بشم... از این شهر... از این آدمها... از این خاطره ها... از همه چیز و از همه کس.... فقط میخوام دور بشم



## فصل بیستم

یه هفته از اون روز که بدترین خبر عمرم رو شنیدم میگذره... ثانیه ثانیه ی این هفته به اندازه ی قرنی برای من گذشت... میخواستم تنها باشم تا آرومتر بشم اما این تنهایی هم هیچ بهبودی در حال و روز خرابم نداشته... دارم برمیگردم... خیر سرم بعد از اینکه خودم رو با کلی داد و فریاد خالی کردم به شمال رفتم تا آروم بشم اما نه تنها آروم نشدم بلکه بیشتر خاطره های گذشته تو ذهنم زنده شدن... انگار بدون ترنم دیگه آرامشی هم وجود نداره... تو این هفته نه با خونادم تماسی گرفتم نه بهشون اطلاع دادم کجا هستم... حوصله ی دلسوزی و نصیحت رو نداشتم...

دلتنگم... فقط دلم ترنم رو میخواد... چقدر عجیبه که بعد از گذشت دو هفته هیچ چیز درست نشده... به ای اینکه یه خورده آروم بشم حالم بدتر هم شده

نمیدونم برگشتم چقدر طول کشید... فقط وقتی به خودم اومدم دوباره خودم رو تو این شهر دیدم... تو این شهر دودگرفته که پر شده از خاطرات کسی که دیگه نیست... ترجیح میدم به آپارتمان خودم برم



تازه یاد کلید میفتم... اخمام تو هم میره

یکی از کلیدهای آپارتمان تو جییم بود که اون عوضیا جییم رو خالی کردن یکی هم تو خونه ی پدریم....

لبخندی رو لبم میشینه

-نه... تو خونه ی پدریم نبود... تو شرکت بود... روز آخر که کلید رو تو خونه جا گذاشته بودم مجبور شدم برم خونه ی پدریم بعد هم چون حوصله ی رانندگی نداشتم کلید خونه رو برداشتم و سیاوش من رو به خونه رسوند... هم ماشین تو خونه ی بابا موند هم کلید تو دست من موند که من هم اون رو توی شرکت گذاشتم... با یاد آوری شرکت و اتفاقی که در نزدیکی شرکت برای ترنم افتاد لبخند رو لبم خشک میشه... دوباره ته دلم پر از غصه میشه... با ناراحتی ماشین رو به سمت شرکت میروم و بی توجه به اطراف به خاطرات گذشته فکر میکنم



بعد از نیم ساعت با همون حال و روز خراب به شرکت میرسم... ماشین رو یه گوشه پارک میکنم از ماشین پیاده میشم... با دلی پر از حسرت و افسوس به سمت شرکتی حرکت میکنم که یه روز ترنم رو مجبور به کار کردن در اون کردم... گذشته ای که فقط و فقط آزارم میده...

آهی میکشمو نگاهی به اطراف میندازم... این خیابون، این پیاده رو، این شرکت، همه و همه من رو یاد ترنم میندازن... ترنمی که میخوام باور کنم نیست ولی هنوز ته دلم میگم شاید باشه... شاید دروغ باشه... شاید اون قبر ترنم نباشه

چقدر سخته واقعیت رو با چشمت ببینی ولی باز انکارش کنی و سخت تر از انکار اینه که ته دلت بدونی همه چیز واقعیه... بدونی انکار فایده نداره... بدونی عشقت رفته... بدونی همه چیز تموم شده... بدونی همه ی دنیات به آخر رسیده... آخ که چه سخته بودن در عین نبودن... ایکاش بود... حداقل ایکاش بود تا من در به در دنبالش میگشتم... در اون صورت حداقل امید به زنده بودنش داشتم اما



الان چي؟..... الان هيچ اميدي ندارم... هيچي... تا عمر دارم بايد با خاطره هاش سر کنم... با خاطره هايي که بعد از 4 سال هنوز کمرنگ نشدن

با رسيدن به آسانسور با کاغذي که روي آسانسور چسبيده شده مواجه ميشم...«خراب است»

-لعنتي... اين آسانسور لعنتي هم که همیشه خرابه

با حرص لگدي به در آسانسور ميزنم و راه پله ها رو در پيش ميگيرم

با رسيدن به طبقه ي موردنظر به سمت اتاق منشي حرکت ميکنم... حوصله ي اين شرکت و خاطراتش رو ندارم... فقط ميخوام کليد رو بردارم و برم... با اينکه موندگاري ترنم در اين شرکت فقط دو روز بود ولي تحمل اين شرکت رو بدون ترنم ندارم... با چند گام بلند خودم رو به اتاق ميرسونم و به شدت در رو باز ميکنم...



منشي بيچاره با ترس سرش رو بالا مياره و با ديدن من بهت زده بهم خيره ميشه... هر چند بدبخت حق داره... كي فكرش رو ميكرد من، سروش راستين يه روز با اين ريخت و قيافه تو شركت خودم راه برم... با لباسهايي كه توي يه هفته عوض نشده... با صورتي اصلاح نشده... با موهائي بهم ريخته... واقعا كي فكرش رو ميكرد كه يه روز به اين فلاكت بيفتمو اصلا هم برام مهم نباشه كه ديگران در مورد من چه فكري كنند...

با اعصابي داغون ميگم: چيه آدم نديدي؟

ميدونم از لحن حرف زدنم متعجبم

تازه به خود ميادو از جاش بلند ميشه.. خبر داره نبايد عصبيم بكنه... در حالت عادي كه عصباني بشم كسي حريفم نميشه چه برسه به الان كه ديگه هيچي حاليمن نيست



با ترس می‌گه: ببخشید آقای راستین فکر نمی‌کردم امروز به شرکت سر بزنید

همون‌جور که با بی‌حوصلگی نگاهی به ساعت شرکت میندازم می‌گم: نکنه باید برای  
اومدن به شرکت خودم هم از جنابعالی اجازه بگیرم

... ساعت شش و نیمه...

نگام رو از ساعت می‌گیرم... بیچاره از این همه بدخلقی من کپ کرده

منشی: نه... نه آقای راستین من قصد جسارت نداشتم راستش آقای سعادت گفته  
بودن یه ماهی باید استراحت کنید

اخم‌م تو هم میره



با دیدن اخم من حرف تو دهنش میمونه

- اشکان کی اینجا اومد؟

منشی: این روزا که شما نبودین با آقا سیاوش میومدن و به کارای عقب افتاده رسیدگی میکردن...البته یه هفته ای هست که پیداشون نیست هم اومدن شب آخر آقا سیاوش تماس گرفتن که مشکلی پیش اومده واسه ی همین زودتر از همیشه برگشتن... چند تا از کارای نیمه تمم رو هم دادن من انجام ب.....

پس اشکان به کارای شرکت میرسید... سری تکنون میدمو بی حوصله میپریم وسط حرفش

- میتونی بری... همیشه راس ساعت 6 کار رو تعطیل کن... خوشم نمیاد بیشتر از 6 کسی تو شرکت باشه

منشي: چشم

نگامو ازش ميگيرمو به سمت اتاقم ميرم

منشي: ببخشيد آقاي راستين؟

با حرص به طرفش ميچرخمو منتظر نگاهش ميکنم

منشي: آقايي براتون يه جعبه آورده بودن

متعجب نگاهش ميکنم و ميگم: کي؟



منشي: نميدونم... هر چي پرسيدم جواب ندادن... گفتن خودتون ميدونيد جعبه از طرف کيه؟

-جعبه کجاست؟

منشي: روي ميزتون گذاشتم

سري تڪون ميدمو با سرعت خودم رو به در اتاقم ميرسونم

يعني کار کي ميتونه باشه



در رو باز میکنم و وارد اتاقم میشم... با دیدن یه جعبه ی بزرگ روی میزم بیشتر تو فکر میرم... اصلا فراموش کردم واسه ی چی به شرکت اومدم... در رو پشت سرم میندوم از داخل قفلش میکنم

خودم رو به میز میرسونم با دیدن نوشته ی روی جعبه سرجام خشکم میزنه

-ترنم

دیدي آنرا که تو خواندي به جهان یار ترین، سینه را ساختی از عشقش سر شادترین، آنکه می گفت منم بهر تو غمخوار ترین، چه دل آزار شد آخر، چه دل آزار ترین ...

دستام مشت میشه... خط ترنمه... شک ندارم... گوشه ی جعبه با خط ریزی نوشته شده



این روزها ساکت که بمانی، می رود به حساب جواب نداشتنت، عمرا اگر بفهمند  
داری جان میکنی، تا احترامشان را نگه داری .....

بغض بدي تو گلوم ميشينه.... دستاي لرزونم رو به سمت جعبه ميبرمو سرش رو  
باز ميکنم... با دیدن محتویات داخل جعبه آه از نهادم بلند میشه

-----

باورم نمیشه... تمام اون هدیه ها... تمام اون خاطرات... تمام اون یادگاریها داخل  
جعبه باشن...

حالم افتضاحه... دستم رو به میز میگیرم تا پخش زمین نشم... تا نیفتم... تا از این  
بیشتر خرد نشم... تک تک اون لحظه ها جلوی چشمم جون میگیرن



هدیه دادن... هدیه گرفتن... قرارهای روزانه... حرف زدنهای شبانه... دعوای  
هفتگی... آشتی های ثانیه ای...

منی که ادعای عاشقی میکردم همه ی یادگارهای مربوط به ترنم رو دور ریخته  
بودم ولی ترنمی که از نظر همه خائن بود تمام یادگارهای من رو حفظ کرده بود...  
خاطرات اون روزا رو تا آخرین لحظه برای خودش زنده نگه داشت... به سختی  
جعبه رو برمیدارم... اون رو روی زمین میذارم خودم هم روی زمین میشینم و به  
میز تکیه میدم... به تک تک یادگارهای زل میزنم و صدای شکستن قلبم رو بیشتر و  
بیشتر میشنوم

چقدر هوای این اتاق سنگین به نظر میرسه

چشمم به آخرین یادگاری میفته... آخرین چیزی که براش خریده بودم... دفترچه  
ی کوچولویی که گوشه ی جعبه افتاده دلم رو به درد میاره ... اون روزای دور چقدر  
نزدیک به نظر میرس...



صدای ترنم تو گوشم میپیچه

ترنم: سروش... سروش... سروش... اونجا رو نگاه کن

سروش: دیگه چي میخوای خانم خانما؟... اومدی خرید عید کنی یا کل بازار رو جمع کنی و با خودت به خونه ببری

ترنم: آقایی این یکی دیگه آخرشه

-تو اگه بیای تو خونه زندگیه من، دو روزه ورشکست میشم

ترنم: چشمم روشن... خونه ی تو کجا بود.. باید بگی خونه ی ما



سروش: باشه بابا... چرا چشمت رو اونجوري ميکني خونه ي ما... خوبه؟...

ترنم: اوهوم

-تا يه چيز ديگه هم بهت بدهکار نشدم بگو ديگه چي ميخواي؟

ترنم: سروشي ساکت باش و مثله يه شوهر خوب برو اون دفترچه کوچولو رو که کنار اون مدادرنگيه برام بخر

سروش: ترنم... مگه بچه اي؟

ترنم: سروش



دستم رو به سمت دفترچه دراز میکنم... به آرومی دفترچه رو برمیدارم و به جلدش  
خیره میشم

با دیدن نوشته ها لبخند تلخی رو لبم میشینه

ترنم: سروش

-هوم

ترنم: بیا از این به بعد یه کار قشنگ انجام بدیم



-وای ترنم بیخیال من شو... من نیستم

ترنم: من که هنوز نگفتم

-میشناسمت دیگه... باز هم میخوای یکی از اون کارای مسخره رو شروع کنی من بدبخت رو هم مجبور کنی باهات همکاری کنم

ترنم: سروش باز شروع کردی؟ یه کار نکن باهات قهر کنم تا ده دقیقه هم باهات حرف نزنم

-دیوونه

ترنم: نه مثله اینکه خوشت اومد حالا که اینطور ش.....



-بابا من بگم غلط کردم تو راضی میشی؟

ترنم: بذار یه خورده فکر کنم؟

-ترنم

ترنم: چیه؟ وقتی داری اذیتم میکنی باید فکر اینجاهاش هم باشی

-خیلی پرویی ترنم... خیلی

ترنم: به پای شما که نمیرسم



-حرفتو میگی یا برم؟

ترنم: از بس حرف زدی یادم رفت

-خوب خدا رو شکر... مثل اینکه قسمت نبود امروز گرفتار.....

ترنم: سر—وش

-چته بچه؟ سخته کردم

ترنم: یادم اومد



-شانس ندارم که... بگو ببینم باز چه خوابی برام دیدی؟

ترنم: ببین سروش....

-دارم میبینم

ترنم: سروش

-هوم؟

ترنم: نپر وسط حرفم



-انگار داره چي ميگه ها... زودتر بگو ديرم شد

ترنم: بي ذوق... اصلا بهت نميگم

-اي بابا.. ترنم بگو خودمو خودت رو خلاص کن ديگه

ترنم: باشه حالا كه زياد اصرار ميكني دلت رو نميشكنمو ميگم ميخواستم بگم از اين به بعد اس ام اساي قشنگي كه بهمون ميرسه و تو اين دفترچه يادداشت كنيم ولي از اونجايي كه اذيتم كردي تصميم گرفتم خودم تنهائي اين كار رو انجام بدم

-چه بهتر... من هم ميرم به كار و زندگيم ميرسم



ترنم: سـروش خيلي بدي... الان بايد منت كشي كني

-مگه ديوونه ام... تازه اينجوري به نفع من هم هست

دفترچه رو باز ميكنمو به صفحه ي اولش خيره ميشم...

قطره هاي خشك شده اشك بر روي صفحه نشون از گريه هاي ترنم داره...

با بغض شروع به خوندن ميكنم:

« سكوت و خلوت و بغض شبانه



چه دلگیر است بی تو حجم خانه

تو رفتی و دلی دارم که هر دم

برای گریه می گیرد بهانه»

دفرچه رو میبندم... تحمل خوندن ندارم... عجیب دلتنگشم... به میز ترنم خیره  
میشم... به یاد آخرین روز میفتم... آخرین روزی که ترنم اینجا بود... آخرین روزی  
که تا حد مرگ روی سرش کار ریختم... ولی نه برای تنبیه... نه برای مجازات... نه  
برای اذیت... برای بیشتر بودنش... برای بیشتر دیدنش... کی فکرش رو میکرد اون  
روز آخرین روز بودنش باشه...

یاد اون شب میفتم یاد شبی که هر دو اسیر دست اون عوضیا بودیم... شبی که  
بعد از مدتها در آغوشم بود



به سختي از روي زمين بلند ميشمو به سمت ميزي ميرم كه ترنم دو روز پشت  
اون نشست و به ترجمه كردن متوني كه براي دو هفته ي بعد بود پرداخت

زير لب زمزمه ميكنم: چقدر اذيتت كردم خانمي... چقدر اذيتت كردم

هنوز هم اون خستگي ها... اون خميازه ها... اون صورت كتك خورده رو به ياد  
دارم

به آرومي دستي به ميز مرتبش ميكشم... همه چي سر جاي خودش

يعني توي خونه هم كتكش ميزدن... اون روز كه براي امضاي قرارداد اومده بود  
چقدر داغون بود... بعد از مدت ها دلم براش آتيش گرفته بود... اما با جوابي كه بهم  
داد باعث شد باز هم به غرورم فكر كنم



-ایکاش غرورش رو نمیشکستم

هر چقدر هم که مقصر بود مطمئنم در اون حدي نبود که بنظر میرسید... مطمئنم  
ترنم گناهکار نیست... شاید چند تا اشتباهات کوچیک کرده باشه ولي مطمئنم  
لحظه اي که داشت از من جدا میشد عاشقم بود... مطمئنم

آهي میکشمو نگاهی به کاغذهاي مرتب شده ي میزش میندازم... چشمم به یه  
گوشي در گوشه ي میز میفته

با بي تفاوتی نگاهم رو از گوشیه روی میز میگیرم... چقدر دیر به این اطمینان  
رسیدم... شاید اگه اون چهار سال بهش فرصت میدادم همون روزا همه چیز بهم  
ثابت میشد... بعد از 4 سال با دیدنش با برخوردش با رفتاراش فقط و فقط به  
عشق میرسیدم

چند قدمي از میز ترنم دور میشم که یهو سرجام متوقف میشم



« گوشیم رو جا گذاشته بودم.... گوشیم رو جا گذاشته بودم... گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم »

حرف ترنم تو ذهنم تکرار میشه... باورم نمیشه

با سرعت به سمت میز هجوم میبرمو به گوشی چنگ میزنم...

اصلا یادم نبود ترنم گوشیش رو تو شرکت جا گذاشته بود... نگاهی به گوشی میندازم... خاموشه... نمیدونم چیکار کنم... شارژر خودم هم به این گوشی نمیخوره...

متفکر به گوشی خیره میشم... بعد از چند لحظه فکر تازه یاد منشیم میفتم... شارژر گوشی اون باید به گوشی ترنم بخوره



با قدمهاي بلند به سمت در ميرمو كليد رو توي قفل ميچرخونم... در رو باز ميکنم  
توي دلم دعا ميکنم مثله هميشه شارژرش رو توي شرکت گاشته باشه... اکثر اوقات  
شارژرش رو تو شرکت مياره... از اونجايي که گوشيش زود باتري تموم ميکنه و  
هميشه هم شرکته شارژرش بيست و چهار ساعته به برق وصله

با دیدن شارژر که همينور به پريز وصله لبخندي رو لبام ميشينه... طبق معمول  
يادش رفت از پريز در بياره... شارژر رو به گوشي وصل ميکنم گوشي رو روشن  
ميکنم...

با روشن شدن صفحه ي گوشي لبخند رو لبام خشک ميشه... لعنتي رمز ميخواه

با ناراحتي نگاهی به گوشي و نگاهی به اطراف ميندازم... نميدونم بايد چيکار  
کنم... بدجور کلافه ام... براي کمک به ترنم بايد از همه چيز اطلاع داشته باشم



صدای کسی رو در درونم میشنوم که میگه: مطمئنی برای کمک به ترنمه؟

واقعا نمیدونم چی میخوام... نمیدونم چرا دلم میخواد توی گذشته ها سرک بکشمو به همه ی اون چیزهایی که ترنم میدونست برسم... حس میکنم خیلی جاها کم گذاشتم... حس میکنم حتی اگه ترنم گناهکارترین هم بود باید بیشتر از این تلاش میکردم... حرفای منصور نشون از بیگناهی ترنم میداد...

« مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم رو شنید »

اما تا چه حد؟... واقعا ترنم تا چه حد بیگناه بود؟ برای فهمیدنش باید از خوده ترنم شروع کنم و چه سخته بخوام از کسی شروع کنم که نیست و سخت تر از همه اینه که اون کسی که نیست با نبودنش بدجور ته دلت رو خالی کنه



با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون میام... بدون اینکه توجهی به تلفن داشته باشم  
شارژر رو از پریز جدا میکنم... باید شارژر رو خونه ببرم تا بتونم گوشی رو شارژ  
کنم... شاید تونستم رمز رو پیدا کنم... به اتاقم برمیگردم به سمت جعبه میرم...  
جعبه رو از روی زمین برمیدارم روی میز میذارم.. شارژر رو روی جعبه میارم و گوشی  
رو تو جیب شلوارم فرو میکنم... صدای زنگ تلفن قطع میشه...

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی کار کی میتونه باشه؟

حرف منشی رو به یاد میارم

«یه آقای براتون یه جعبه آورده بودن»

با اون حرفایی که اون روز جلوی در خونه ی پدری ترنم در مورد ازدواج و  
همچنین مادر ترنم شنیدم و همینطور با توجه به حرفایی که در مورد خاکسپاری  
ترنم توسط سیاوش گفته شده فقط دو نفر میتونستن این جعبه رو برام بفرستن...  
یا پدر ترنم یا طاهر



زمزمه وار میگم: یعنی کار کدومشونه؟

واقعا نمیفهمم هدفشون از این کار چی بوده؟... شاید هم کار هر دو تاشونه... از این همه بلا تکلیفی و سردرگمی بیزارم... متنفرم از اینکه یه جا بشینمو به این فکر کنم چرا کاری رو که میتونستم در گشته به راحتی انجام بدم الان باید با چنین مصیبتی به سرانام برسونم... حالم از خودمو غرورم بهم میخوره.. با خشم مشتیی به میز میکوبمو با فریاد میگم: لعنت به من

ترنم مرده و قاتلش با خیال راحت داره تو خیابونا میچرخه اونوقت من تازه میخوام بفهمم ماجرای 4 سال پیش چی بود؟.. تازه میخوام از احساس ترنم سر در بیارم... بدبخت تر از من هم تو این دنیا پیدا میشه؟

هر لحظه به جایی اینکه به جواب سوالاتم برسم بیشتر به بن بست بر میخورم...  
ثانیه به ثانیه که میگذره یه سوال جدید به سوالات و ابهامات ذهنی من اضافه میشه



با خشم به پشت میز میرو روی صندلی میشینم... دوباره صدای زنگ تلفن بلند میشه... با خشم.. گوشی رو برمیدارم دوباره میذارم... حوصله ی هیچکس رو ندارم...

باید برای یکیشون زنگ بزنم... باید بفهمم چرا این جعبه رو برام فرستادن... اما کدومشون... طاهر یا پدر ترنم؟

اصلا اگه کار هیچکدومشون نباشه چی؟... اگه کار طاهر و پدر ترنم نیست پس کار کی میتونه باشه؟

-نمیدونم... واقعا نمیدونم... واقعا نمیدونم چیکار باید کنم؟

برای فهمیدن گذشته هم که شده باید با خانواده ی ترنم حرف بزنم و تنها کسایی که الان میتونم رو کمکشون حساب کنم طاهر و پدر ترنم هستن



با یادآوری ماجرای نامزدي دختر خاله ي ترنم صورتم سرخ میشه... روم نمیشه با  
ظاهر حرف بزنم تنها کسی که میتونم رو کمکش حساب کنم پدرجونه

-بهترین فکر همینه

کشوي ميز رو باز میکنم و دنبال دفترچه ي تلفنم میگردم... بعد از یه خورده گشتن  
لا به لای برگه ها پیدااش میکنم... سریع قسمت م رو باز میکنم و دنبال مهرپرور  
میگردم...

مهدی پور... مهرآریا... مهرپرور

دستم به سمت گوشی میره... ولی باز شک و تردید به دلم میفته... نکنه طاهر  
حرفی از اون شب زده باشه



چشمامو میندمو با حرص نفسمو بیرون میدم... بالاخره تو یه تصمیم آنی دلم رو  
به دریا میزنمو گوشي رو برمیدارم... شماره ی پدر ترنم رو میگیرم... بعد از چند  
لحظه صدای زنی رو میشنوم که میگه: «دستگاه مشترک موردنظر خاموش  
میباشد»

با ناامیدی گوشي رو محکم روی تلفن میکوبم و با ناراحتی به اسم طاهر و طاها  
که در پایین اسم پدرجون نوشته شده خیره میشم

سرمو ین دستام میگیرمو با ناامیدی مینالم

-خدایا چیکار کنم...



یه نگاه به شماره ی طاهر و یه نگاه به گوشی تلفن میندازم... چاره ای برام  
نمونده... احساس پسر بچه های 18 ساله ای رو دارم که از ترس اشتباهشون جرات  
مقابله با پدرشون رو ندارن

بعد از کلی فکر کردن به ناچار گوشی رو برمیدارم و با دستهایی لرزون شماره ی  
طاهر رو میرم

با اولین بوقی که میخوره پشیمون میشم میخوام تماس رو قطع کنم که با شنیدن  
صدای خسته ی طاهر پشیمون میشم

طاهر: بله

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: طاهر



بعد از چند لحظه مکث صدای پوزخندش رو میشنوم

طاهر: پس بالاخره اون یادگاریها به دستت رسید؟

پس کار طاهر بود

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه ادامه میده: وقتی اون یادگاریها رو تو اتاقش دیدم میخوامستم همه رو دور بریزم... اما آخرین لحظه پشیمون شدم... اگه قرار بود دور ریخته بشن خودش اونا رو میریخت... تصمیم گرفتم به صاحبش برگردونم... هر چند.....

وسط حرفش میپرسم: طاهر باید ببینمت



طاهر: من علاقه اي ندارم کسي رو ببينم که يه روزي ميخواست به خواهرم تجاوز کنه

نميدونم چي بايد بگم...

به زحمت دهنمو باز ميکنم و ميگم: طاهر هر کسي ممکنه اشتباه کنه

صداش پر از تمسخر ميشه

طاهر: بله... كاملا درسته... ولي اشتباه تو باعث شد خواهر من روزاي آخر عمرش رو به سختي بگذرونه... هيچ ميدونستي که كلي عكس از اتفاق ته باغ براي ترنم ايميل شده بود

بهت زده به ميز ترنم خيره شدمو به حرفاي طاهر گوش ميدم



با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: چی؟

طاهر: نمیدونستی؟

یاد اون شب میفتم که ترنم داشت برام از موضوع عکسا و ایمیل حرف میزد ولی من با تمسخر بهش گفتم که انتظار داری حرفات رو باور کنم

-عکسا رو دیدی؟

آهی میکشه و میگه: آره



-به کسی هم گفتی؟

انگار فراموش کرده من سروشم... همون سروشی که اون شب داشت به خواهرش تجاوز میکرد... با لحن غمگینی که بیشتر شبیه درد و دل میمونه میگه مگه کسی هم باور میکرد؟... من خودم هم درست و حسابی باورش نداشتم

آهی میکشمو حق رو به طاهر میدم... چون خودم هم اون لحظه به ترنم اجازه ندادم درست و حسابی ماجرا رو تعریف کنه... تازه اون چیزایی رو هم که تعریف کرده بود به تمسخر گرفتم

-طاهر میدونم ترنم بیگناهه... یا حداقل اونجوری که به نظر میرسه گناهکار نیست

طاهر: فهمیدم... تا روزی که تو به هوش بیای هیچکدوم نمیدونستیم بین مرگ ترنم و بیهوشی تو رابطه ای وجود داره... ولی با به هوش اومدن تو تازه فهمیدیم ترنم خودکشی نکرده و کشته شده



-بدجور داغونم طاهر... مدام با خودم فکر میکنم یعنی ترنم واقعا دوستم داشت؟

طاهر: دیگه چه فرقی به حالت میکنه... تو که تا چند ماهه دیگه ازدواج میکنی...  
ترنم رفت لااقل تو زندگی کن

لحنش اونقدر غمگینه که دلم رو آتیش میزنه.... باورم نمیشه که این همون طاهره  
که اون روز ته باغ اونجور خشن با ترنم برخورد کرد

-طاهر اینجوری نگو... وقتی این حرفا رو میزنی بیشتر دلم میگیره

طاهر: سروش فراموشش کن... ترنم رو فراموش کن و به زندگی برس... از این  
بیشتر خودت رو درگیر ترنم نکن... میدونی چرا اون شب زیر دست و پام لهت  
نکردم چون هنوز عشق رو تو چشمت میدیدم... خیلی برام سخت بود مثل چوب  
خشک اونجا واستمو کتکت نزنم... اما نزدم به حرمت گذشته ها... به حرمت

عشقي که تو چشمت میدیدم.. به حرمت غرور شکسته ات... ولي نمیدونم چرا به چیزی ته دلم رو بدجور سوزوند... اون هم اشکهاي ترنم بود... نمیدونم چرا همیشه با همه ي گناهکار بودنش باز هم بیگناه به نظر میرسید... شب آخر از من خواست باورش کنم... هیچوقت فکرش رو نمیکردم که این طور غریب از دست بره... سروش این بار میخوام باورش کنم... تنهاي تنها میخوام دنبال اثبات بیگناهي ترنم برم... ترنمي که یه روز التماس میکرد تا باهام حرف بزنه... تا باهام از اون مداركي که پیدا کرده بگه... یه چیزی مثله خوره داره از درون من رو میخوره... اون هم اینه که نکنه ترنم بیگناه باشه... نکنه گناهش به اون بزرگي که به نظر میرسه نباشه

-طاه.....

وسط حرفم میپره و میگه: سروش رو حرف من حرف نزن... برو سراغ زندگیت... دیگه ترنمي نیست که بخوای برای بخشیدنش تلاش بکنی... تمام اون سالها حق رو به تو دادم تمام اون سالها... حتی اون شبی که میخواستی به ترنم تجاوز کنی با تموم خشمم باز هم حق رو به تو دادم... اما امشب حق رو به تو نمیدم... دیگه به خواهرم فکر نکن... دوست ندارم لعن و نفرینی پشت سر خواهرم باشه... تعریف نامزدت رو زیاد شنیدم بهتره به زندگیت برسی



ته دلم بدجور میسوزه

با ناله میگم: طاهر این طور نگو... به خدا بریدم... دیگه نمیتونم... من پشیمونم...  
این قدر حماقتم رو به رخم نکش

طاهر متعجب میگه: سروش حالت خوبه؟... چي داري ميگي؟

-نه طاهر خوب نیستم... پشیمونم... آره طاهر پشیمونه پشیمون... پشیمونم از اینکه این بازی رو شروع کردم... پشیمونم که چرا به ترنم فرصت ندادم... دارم میگم دیگه نمیکشم... دوس دارم خودم رو از این زندگی خلاص کنم... الان دلم فقط و فقط ترنم رو میخواد... حتی اگه خائن باشه... حتی اگه گناهکار باشه... به خدا الان دیگه برام مهم نیست گذشته ي ترنم چي بود؟... تنها چیزی که برام مهمه ترنمه... ترنمي که پیشم نیست... ترنمي که هر کار کنم پیشم برنمیگرده... ترنمي که زیر خروارها خاک خوابیده... طاهر از من نخواه فراموشش کنم... مني که توي 4 سال نتونستم فراموشش کنم تو این موقعیت از من چه انتظاري داري



طاهر: اما.....

-میدونم اشتباه کردم ولی طاهر این فرصت رو از من بگیر... از این داغون ترم نکن... میخوام بفهمم موضوع چی بود؟... مطمئنم از خیلی چیزا بی خبرم

با حسرت میگه: ایکاش این حرفا رو یه خورده زودتر میگفتی... ایکاش... تو روزای آخر خیلی عذاب کشیدی... بابا میخواست مجبورش کنه ازدواج کنه

آه عمیقی میکشمو هیچی نمیگم... نمیگم که میدونم... نمیگم که همه ی حرفات رو شنیدم... نمیگم که خودت هم زود کوتاه اومدی... هیچی نمیگم چون خودم هم خیلی روزا زود کوتاه اومدم... مثله طاهر... مثله پدر ترنم... مثله همه اون کسایی که ترنم رو از خودشون طرد کردن

طاهر: برای یه نه گفتن کلی از پدرم کتک خورد... من احمق به خاطر پدر و مادرم حتی بهش یه سر نزدم... آره سروش منی که الان دارم باهات حرف میزنم با اینکه



نگران‌ش بودم بخاطر دل مادرم بهش یه سر نزدم که ببینم زنده ست یا مرده؟...  
نگاه منتظرش رو احساس میکردم ولی باز پا رو دل خودم گذاشتم...

دلم از این همه مظلومیت ترنم به درد میاد

طاهر: سروش میخوام جبران کنم... جبران همه ی گذشته ها رو... به خدا اگه  
روزی بفهمم ترنم بیگناه بود و همه ی اون مدارک نقشه ای بیش نبوده... اون  
طرف رو پیدا میکنم با دستای خودم خفش میکنم...

- از چی میخوای شروع کنی

طاهر: از اتاقش شروع کردم ولی به هیچ چیز نرسیدم

سری به نشونه ی تاسف تگون میدم



- اوضاع خونه تون چه جوریه؟

طاهر: نپرس... خرابه خراب... اول که فکر میکردیم ترنم خودکشی کرده اوضاع بهتر بود اما با خبر کشته شدن ترنم بابا از حال رفت و راهی بیمارستان شد مامان هم که از اون روز تا الان بهت زده به یه جا خیره شده و هیچ حرفی نمیزنه... طاها مامان رو به خونه ی پدریش برده... تمام خونه بوی مرگ میده... من و طاها یه پامون بیمارستانه یه پامون خونه ی پدریه مادرم

- حال پدرت چطوره؟ بهتر شده؟

طاهر: نه بابا... بدتر شده که بهتر نشده... فکر همه رو یه چیز مشغول کرده... اون هم اینکه که نکنه ترنم بیگناه باشه... مادرم هم حالش خیلی خرابه... موندم یه خورده حال پدر و مادرم بهتر بشه تا بتونم به دنبال مدرک درست و حسابی بگردم



ته دلم امیدوار میشم...

- طاهر یادته چهار سال قبل هم دقیقا همین وضع بود

مکثی میکنه و بعد از چند ثانیه میگه: آره... ولی با مرگ ترانه همه چیز خراب شد

- شاید هم اشتباه من و تو بود نباید زود کوتاه میومدیم

آهی میکشه

طاهر: شاید



فکري به ذهنم ميرسه

-طاهر ميتونم يه بار اتاق ترنم رو بينم... شايد تونستم يه چيز بدرد بخور پيدا کنم

طاهر: اما.....

-خواهش ميکنم طاهر... ميدونم چيز زيادي ازت ميخوام

وسط حرفم ميپره

طاهر: سروش من بخاطر خودت ميگم... من نميخوام زندگيت دوباره بهم بريزه...  
ترنم که از دست رفت لااقل به اين نامزدت فکر کن



با لحن غمگینی میگه: نذار این یکی هم از دست بره

-طاهر تو یکی درکم کن... خواهش میکنم تو یکی درکم کن... بیشتر از این ازت انتظار ندارم

طاهر: این روزا عجیب احساس تنهایی میکنم... بابام بیمارستان بستریه... مادرم هم کلمه ای حرف نمیزنه... طاها هم اسیر پدر و مادرمنه... با رفتن ترنم انگار آرامش هم از این خونه پرکشید... باورت میشه الان تو اتاق ترنم روی تختش دراز کشیدم...

تو دلم بهش غبطه میخورم...



طاهر: طاهای پیش مامانه... بابا هم که بیمارستان بستریه... حوصله ی هیچ کس رو ندارم... تا الان هزار بار این اتاق رو زیر و رو کردم ولی هیچ چیز در مورد گذشته پیدا نکردم... تنها چیزی که از 4 سال پیش تو اتاقش بود همون یادگاریها بود

آهی میکشه و ادامه میده: باورم نمیشد تمام یادگاریهای تو رو نگه داره... نمیدونم کار درستی کردم یا نه... ته دلم راضی نمیشد اینجا بمونند و خاک بخورن... گفتم حداقل به کسی بدم که صاحب حقیقه اوناست... اگه دوست داشتی بری.....

وسط حرفش میپرمو میگم: ممنون که بهم برگردوندی... هیچی از ترنم نداشتم... هیچی... حتی یه دونه عکس

طاهر: چقدر دنیای آدمای عجیب شده... تویی که این همه حرف از عا.....

-نگو طاهر... خودم هم بهش فکر کردم



طاهر: سروش واقعا ميخواي براي اثبات بيگناهي ترنم اقدام کني؟

- شک نکن

طاهر: جواب خونواده ت رو چي ميدي؟ از همه مهمتر جواب نامز.....

با بي حوصلگي ميگم: طاهر تو رو خدا تمومش کن... الان تنها چيزي که برام مهمه فهميدن حقيقت

طاهر: مثله هميشه كله شقي

-مثله خودت



طاهر: ترنم همیشه میگفت تو و سروش خیلی شبیه هم هستین

لبخند غمگینی رو لبام میشینه

-آره... به من هم زیاد میگفت ولی من میگفتم آخه من کجا و اون داداش گردن  
کلفت کجا؟

طاهر: حالا که فکر میکنم میبینم حق داشت

با افسوس میگم: شاید خیلی جاها حق داشت و ما حقش رو ازش گرفتیم



طاهر: شاید آره شاید هم نه... هیچی نمیدونم... فردا صبح یه سر به خونمون  
بزن... هیچکس تو این خونه پیدااش نمیشه... بیا همینجا و تو هم نگاهي به این  
اتاق بنداز... من که چیزی پیدا نکردم شاید تو به چیزی رسیدي...

-ممنون طاهر

طاهر: من ازت ممنونم... با این همه تنهایی و بی کسی وقتی یه نفر حرفت رو  
درک میکنه با خیال راحت تري میتوني تصمیم بگیری و اقدام کنی... با همه ی  
این حرفا باز هم میگم اگه فکر میکنی نامزد.....

-طاهر

طاهر: باشه... دیگه چیزی نمیگم... مطمئنا تصمیمت رو گرفتی... فردا راس ساعت  
7 شرکت باش



-باشه... حتما

طاهر: فعلا کاري نداري رفيق؟

ياد گذشته ميگفتم... هميشه همينطور صدام ميزد

-نه داداش... خدا حافظ

طاهر: خدا حافظ

لبخندي رو لبام ميشينه... با شنيدن صداي بوق به خودم ميام... گوشي رو سر جاش ميذارم



چه حس خوبیه وقتی خودت رو تنهایی تنها حس میکنی یه نفر پیدا بشه که دقیقا همون احساس تو رو داشته باشه...

صدای زنگ تلفن باعث میشه از فکر بیرون بیام

بدون توجه به زنگ تلفن از جام بلند میشمو کلید آپارتمانم رو از کشوی میز برمیدارم... نگاهی به جعبه ی یادگاریها میندازم... دستی روش میکشمو شارژر رو برمیدارم... به سمت در اتاقم حرکت میکنم... ولی نمیدونم چرا دلم طاقت نمیاره... چند قدم رفته رو برمیدارم شارژر رو توی جعبه پرت میکنمو جعبه رو هم از روی میز بلند میکنم... بعد از چند لحظه مکث بالاخره از اتاق خارج میشم... از اونجایی که آسانسور خرابه مجبورم از پله ها برم و با داشتن جعبه کارم سخت تر میشه... همینطور که زیر لب غرغر میکنم به طبقه ی همکف میرسم

آروم آروم به سمت ماشینم میرمو در عقبش رو باز میکنم... جعبه رو روی صندلی عقب میذارم خودم هم به سمت در راننده میرم... در رو باز میکنمو پشت فرمون میشینم... حس میکنم حف زدن با طاهر یه خورده آرومم کرده... هر چند فکر



کردن به اینکه میتونم اتاق ترنم رو ببینم بیقرارم میکنه... چقدر مدیون طاهره که بر خلاف بقیه درکم میکنه

با لبخند ماشین رو روشن میکنم به سمت آپارتمان خودم میروم

بی توجه به اطراف فقط ماشین رو میروم به ترنم فکر میکنم... به اینکه چه طوری باید بی ترنم سر کنم... اونقدر به ترنم فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به خونه میرسم... فقط وقتی که ماشین آلاکل رو جلوی آپارتمانم میبینم متوجه میشم که به کل بیچاره شدم

امان از دست این سیاوش که مجبورم کرد کلید خونمو به این دختره بدم... همون یه خورده آرامشی رو که با حرف زدن با طاهره به دست آورده بودم رو از دست دادم... پنج سال با ترنم نامزد بودم یه بار بی اجازه وارد اتاقم نشد چند ماه با این دختره نامزد کردم هر روز تو خونه و زندگیم پلاسه... کلافه سرم رو روی فرمون میذارم از ته دل میگم: خدایا خودت خلاصم کن

نمیدونم چیکار باید کنم... حوصله ی ناز و عشوه هاش رو ندارم... حوصله ی مهربونی و دوستت دارم هاش رو ندارم... حوصله ی یه عاب وجدان دوباره رو



ندارم... میدونم اگه الان بینمش باز هم کنترل رو از دست میدمو به جونش  
میگم... با کلافگی ماشین رو روشن میکنم و اون رو به حرکت در میارم...

کلافه ی کلافه ام... حتی نمیدونم کجا باید برم

با بیحوصلگی پخش ماشین رو روشن میکنم... صدای خواننده تو ماشین میپیچه  
و دل بی تاب من رو بی تاب تر از همیشه میکنه... این چند روز فقط و فقط  
همین آهنگ رو گوش میدم...

تو به این معصومی تشنه لب ارومی

« من چیکار میتونم کنم وقتی باورم نداري ؟ »

غرق عطر گلبرگ تو چقد خانومی





« ايكاش اين حرفا رو يه خورده زودتر ميگفتي... ايكاش... تو روزاي آخر خيلي عذاب كشيد... بابا ميخواست مجبورش كنه ازدواج كنه »

توي اين دنيايي كه برات زندونه

جاي تو اينجا نيست جات توي گلدونه

« بعضي مواقع آرزو ميكنم ايكاش تو به جاي ترانه ميرفتي »

خانمي دروغ گفتم...

با دستم فرمون ماشين رو فشار ميدم



زمزمه وار می‌گم: ببخش خانمی... من رو ببخش... من هیچوقت آرزوی رفتنت رو  
نکردم

غرورم و ببخش حضـورم و ببخش

منم یه عـابرم عبورم و ببخش

« طوری حرف می‌زنی که انگار بی‌گناه‌ترین آدم روی کره ی زمینی... اگه  
نمیشناختمت صد در صد گول رفتار مظلومانت رو می‌خورم »

تویی که اشک تو شبیه شبنمه

همیشه تو نگات یه حـس مبهمه



« هنوز هم منو نمیشناسي... ايكاش هيچوقت هم نشناسي »

همين لحظه همين ساعت همين امشب

كه تاريخي همه شهر و به خود بــــرده

يه سايه تو تن ديوار اين كوچس

تويي و يك سبد گلهاي پژمــــرده



« اگه از شکستم لذت ميبري پس بهت ميگم آره شکستم خيلي وقتا... لحظه به لحظه... ثانياً به ثانياً من رو شکوندنو باورم نکردن.. مثله تويي که امروز هم باورم نداري... امروزي که جلوي تو واستادم دستام خاليه خاليه... امروز هيچ چيز ديگه اي ندارم که بخوای از من بگيري »

همه دنيا به چشم تو همين کوچس

هوای هر شبت يلدایي و ســـــرده

کجاست اون ناجي افسانه ي ديروز؟

جوانمرد محله ما چه نـــــامرده



«دنيای بدي شده مردا مردونگی رو تو زور و بازو ميبینن ولي ايكاش میدونستن که مردونگی تو این چیزا نیست... بعضي موقع یه بچه ي 5 ساله با بخشيدنه یه شکلات به دوستش مردونگی میکنه و بعضي موقع یه مرد با زدن یه سیلي ناحق به گوش یه زن نامردی... چه قدر برام جالبه که بعضي موقع یه بچه ي 5 ساله از خیلی از مردایی که ادعای مردی دارن مردتره»

چه نامرده . . . !

ته دلم خیلی میسوزه اون هم از حرفایی که یه روزی شنیدمو از کنارشون بی تفاوت گذشتم... ايكاش بیشتر فکر میکردم... ايكاش... پخش رو خاموش میکنم... نگاهی به اطراف میندازم... خودم رو نزدیک پارکي ميبینم که خیلی روزا با ترنم به اینجا میومدیمو قدم میزدیم

فصل بیست و یکم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم



احساس سرما میکنم... دستم رو تو جیب شلوارم فرو میکنم و به داخل پارک  
میرم... دختر پسرای جوون رو میبینم که کنار هم آروم آروم قدم میزنند و با لبخند  
با هم حرف میزنند... به سمت نیمکتها میرمو روی یکی شون میشینم... گوشی  
ترنم رو از جیبم در میارم و بهش خیره میشم... هیچی شارژ نداره فقط به خاطر  
همون چند دقیقه ای که به برق زدم روشن مونده... مطمئنم کمتر به 5 دقیقه  
نرسیده خاموش میشه

-یعنی رمزش چی میتونه باشه؟

تاریخ تولدش...

سریع شماره ها رو وارد میکنم...



-لعنتي اشتباهه

شماره شناسنامه اش

شماره رو به سرعت وارد میکنم باز هم میگه اشتباهه

با ناامیدی سري تڪون میدم

سرمو بین دستام میگیرم

-خدایا یعنی چی میتونه باشه؟

فکرم به گذشته ها پر میکشه... به چندین سال قبل...

ترنم: سروش زودتر برو تو ایمیلم ببین مقاله رو برام فرستاده

سروش: یه لحظه صبر کن بذار به کار.....

ترنم: سروش

سروش: ترنم چند بار بگم داد زن... خوشم نمیاد

ترنم: سروش من امروز بعد از ظهر مقاله رو.....



سروش: اه... نمیاری که... یه لحظه صبر کن

ترنم: تموم نشد

...

ترنم: سروش

....

ترنم: سر....



سروش: پسوردت رو بگو

ترنم: تاریخ تولد خودت رو دوبار پشت سر هم بار وارد کن

...

ترنم: چرا اینجوری نگام میکنی؟

سروش: چند بار بهت بگم وقتی میخوای پسورد بذاری یه چیز درست و حسابی انتخاب کن

ترنم: میخوای بگی تو درست و حسابی.....



سروش: ترنم

ترنم: سروشی چیکار کنم که برام عزیزی... هر وقت میخوام رو یه چیز رمز بذارم از تو مایه میذارم... چون تنها کسی هستی که هیچوقت از یادم نمیره

سروش: امان از دست تو

با دستهایی لرزون تاریخ تولد خودم رو وارد میکنم

لبخند تلخی رو لبام میشینه

زیر لب زمزمه میکنم: ای کاش این بار هم به نصیحتم گوش نمیکردی



شماره شناسنامه ي خودم رو وارد میکنم باز هم میگه اشتباهه... تاریخ تولدم رو دوبار پشت سر هم وارد میکنم باز میگه اشتباهه

-لعنتي

بعد از چند بار اخطار براي نداشتن شارژ بالاخره گوشي خاموش ميشه و من با ناراحتي به گوشيه خاموش شده ي توي دستم خيره ميشم

با صدای دختری به خودم میام

دختر: قالت گذاشته؟



نگامو از گوشي ميگيرمو با اخمهايي درهم به دختري نگاه ميکنم که کنار من روي  
نيمکت نشسته

با جدیت ميگم: يادم نمياد بهت اجازه داده باشم اينجا بشيني

دختر: اوه... اوه... برو بابا... مگه نيمکت رو خريدي

-جنابعلي فکر کن آره

دختر: سندش رو رو کن ببينم

با پوزخند نگاهی بهش ميندازمو گوشي رو داخل جيب شلوارم ميذارم... با بي  
تفاوتي مسير نگاهو عوض ميکنمو جوابش رو نميدم



از ریخت و قیافش میخوره از این دختر خیابونی ها باشه

دختر: قهر کردی کوچولو

-خفه میشی یا خفت کنم

دختر: اینجور معلومه خیلی کفری هستی

-پس گورت رو گم کن تا کفری تر نشم

دختر: بابا... بیخیال... امشبو بچسب... مطمئن باش فردا برمیگرده



آهي ميڪشمو زمزمه وار ميگم: ايكاش ميشد

دختر: پس حدسم درستہ... تيريپ تيريپه عاشقيه... بابا به خودم ميگفتي دو سوتہ  
راهکار برات ارائه ميکردم توپ... من تو اين زمينه

با بي حوصلگي ميگم: احتياجي به راهکار جنابعالي نيست من خودم ميدونم دارم  
چيکار ميکنم؟

دختر: هر جور ميلته ولي اگه کمک خواستي تعارف نکن

-اگه ميخواي کمک کني گورتو گم کن که اين خودش بهترين کمکه



دختر: هي من هيچي نميگ.....

با کلافگي از روي نيمکت بلند ميشم... اين روزا حتي اگه به کسي کار هم نداشته باشي باز هم اين مردم دست از سرت برنميدارن

با اعصابي داغون مسير ماشين رو در پيش ميگيرم

دختر: هوي... کجا؟... مثلا داشتم حرف ميزدما

صداي قدمهاش رو پشت سرم ميشنوم

دختر: بابا يه خورده ادب بد نيستا



صدای جیغ جیغوش بدجور رو اعصابمه... نگاهی به اطراف میندازم... این قسمت پارک خلوته... دوست دارم برگردم یه حال اساسی از این دختره بگیرم... ولی میبینم ارزشش رو نداره

دختر: بابا یه شب رو خوش بگذرون

از پارک خارج میشم... باورم نمیشه یه دختر تا این حد کنه باشه

دختر: بهت بد نمیگذره... مطمئن باش... خدا رو چی دیدی شاید مشتری شدی

دختره های این چینی زیاد دیدم ولی تو عمرم مثله این دختر ندیده بودم... وقتی میبینی آدم حسابت نمیکنم دیگه چرا میای دنبال... صد مرحمت به الاگل... یه لحظه از مقایسه ی الاگل با این دختره ی کنه عذاب وجدان میگیرم... الاگل کجا و این هرزه ی خیابونی کجا؟!... درسته دوستش ندارم ولی حق ندارم اون رو با این دختره ی هرزه مقایسه کنم



به سمت ماشینم میرم

دختر: نه بابا... پس بگو چرا تحویل نمیگیری... کلاس ملاست بالاست

با تمسخر نگاهش میکنم در ماشین رو باز میکنم... با خونسردی پشت فرمون  
میشینم بی توجه به دختره ی مردم آزار ماشین رو روشن میکنم به سرعت از  
کنارش رد میشم

-الان کجا برم؟

سردرگرم تو خیابونا میچرخم... حوصله ی آلاگل رو ندارم... دوست ندارم الان  
باهاش رو به رو بشم...



مسیر خونه ی اشکان رو در پیش میگیرم... بعد از یه ربع به جلوی خونه اش  
میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و به سمت در خونه میرم

-فقط امیدوارم نامزدش نباشه... حوصله ی حرفای رمانتیک و نگاه های عاشقونه  
ی این دو نفر رو ندارم

دستم رو روی زنگ میارم و یکسره فشار میدم

بعد از چند ثانیه صدای اشکان رو از پشت آیفون میشنوم

اشکان: چته باب.....



وسط حرفش میپرمو میگم: باز کن منم

چند لحظه ای مکث میکنه و میگه: سروش خودتی

با بی حوصلگی میگم: باز میکنی یا برم

در رو باز میکنه و من هم به سرعت وارد خونه میشمو با اعصابی داغون در رو  
پشت سرم میبندم

دست به جیب به سمت ساختمون خورش پیش میرم

یهو در ورودی باز میشه و اشکان با اخمایی درهم به طرف من میاد



همین که به من میرسه با داد میگه: هیچ معلومه کدوم گوري هستي؟

با بي حوصلگي از کنارش میگذرمو داخل خونه میشم

اشکان: با توام... هوي... هي... کر شدي... سروش

-اشکان الان نه... تو رو خدا الان نه... ظرفیتم الان پره بار برای چند ساعت دیگه

نفسشو با حرص بیرون میده و با عصبانیت از کنارم رد میشه... موقع رد شدن تنه  
ي محکمي هم بهم میزنه و میگه: واقعا که دیوونه اي

جلوتر از من وارد سالن میشه من هم پشت سرش وارد میشمو خودم رو روی  
یکی از مبلمان میندازم



اشکان به سمت تلفن میره و گوشی رو برمیداره

-به کسی خبر نده

اشکان: همه نگرانتن دیوونه

-اشکان تمومش کن... مگه بچه ام که نگرانم باشن

اشکان: مادرت حال و روزش خرابه... چرا اینقدر اذیتشون میکنی



با حرص میگم: فقط بگو باهات تماس گرفتم در مورد اینکه اینجا هستم چیزی  
نگو

اشکان: سرو.....

از جام بلند میشمو با کلافگی میگم: اشکان اگه میخوای همینطور به سروش  
سروش گفتنت ادامه بدی من برم

با خشم جوابمو میده: لازم نکرده... بتمرگ سر جات... نه برای خودت اعصاب  
گذاشتی نه واسه ی بقیه

روی مبل لم میدمو اشکان هم مشغول شماره گرفتن میشه

بعد از چند دقیقه به حرف میاد



اشکان: سلام سیا

...

اشکان: براي من همين الان زنگ زد

....

چشم غره اي به من ميره و ادامه ميده: نه نگفت کجاست

....



اشکان: فقط خبر سلامتیش رو داد

...

اشکان: حرف زیادی نزد

....

اشکان: باشه خیالت راحت... خبری شد خبرت میکنم

...



اشکان: باشه

...

اشکان: خدا حافظ

بعد از تموم شدن حرفش گوشی رو با حرص روی تلفن میکوبه و میگه: سروش  
هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

-خیر سرم رفتم شمال یه خورده حال و روزم بهتر شه اما بدتر شدم که بهتر نشدم



با تاسف سري تڪون ميده و ميگه: حداقل برو يه دوش بگير و يه سر و ساموني به  
سر و صورتت بده

-بيخيال... من حوصله ي نفس كشيدن هم ندارم چه برسه به دوش گرفتن

اشكان: آخه چه مرگته؟

-ميخواي بگي نميدوني؟

اشكان: چرا ميدونم ولي دركت نميكنم

-حق داري چون جاي من نيستي



با ناراحتي ميگه: چي شد حاضر شدي قيد اون آپارتمان رو بزني و به اينجا بياي؟

-----

با اخمهايي درهم ميگم: دوباره اين دختره ي كنه بي اجازه وارد آپارتمان من شده

اشكان: سروش اين چه طرزه حرف زدنه... مثلا داري در مورد نامزدت حرف ميزنيا... چرا نميخواي بفهمي كه آلاگل نامزدته

-هست كه هست دليل نميشه كه بي اجازه وارد خونه ي من بشه



اشکان: سروش من رو خر فرض نکن... هر کي ندونه من يکي خوب میدونم اگه  
ترنم جاي آلاگل بود هیچکدوم از اين بهونه ها رو نمیگرفتي... مگه آدم با نامزدش  
از اين حرفا داره؟

با داد میگم: اصلا میدوني چيه؟... حرف تو كاملا درسته... من از اين دختره  
متنفرم... راحت شدي؟؟

لبخندي گوشه ي لبش ميشينه و میگه: اين که از همون اول هم معلوم بود

-پس چرا اينقدر حرص میدی... تو که میدوني ماجرا از چه قراره پس بيشتر از  
اين آزارم نده

اشکان: آخرش ميخواي چيكار کنی؟



-نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم  
میخوام تکلیف آلاگل رو زودتر مشخص کنم

با ناباوری میگه: یعنی چی؟

-دوستش ندارم

اشکان: سروش تو حالت خوبه؟

-آره بیشتر از همیشه... حالا میفهمم که تنها دلیل قبول این نامزدی ترنم بود...  
میخواستم به ترنم ثابت کنم که بدون اون هم میتونم... حالا میفهمم همه ی  
حرفات حقیقت محض بود... حق با تو بود من تمام اون روزا ترنم رو دوست  
داشتم ولی خودم رو گول میزدم... حالا خیلی چیزا رو میفهمم



اشکان: سروش حالا خیلی دیره... شما نیمی از خریدهایی عروسیتون.....

- نمیتونم اشکان... باور کن همه ی سعیم رو کردم

اشکان: سروش حالا که ترنم نیس.....

- با نبود ترنم بود که به حقیقت ماجرا پی بردم... با نبود ترنم فهمیدم نمیتونم  
هیچ کس دیگه رو جایگزینش کنم

اشکان: آلا گل خیلی معصومه... درسته راه درستی رو واسه ی بدست آوردن تو  
انتخاب نکرده ولی دیوونه وار عاشقته... هیچ کس نمیتونه مثله اون خوشبخت  
کنه

-به این هم فکر کن که من هم نمیتونم اون رو خوشبخت کنم... هنوز اونقدر خودخواه نشدم که آینده ی به نفر دیگه رو هم خراب کنم... اون هم آینده ی دختری مثله آلاگل رو که توی مهربونی همتا نداره

اشکان: خوبه خانومی و مهربونیش رو قبول داری و باز هم حرف از.....

وسط حرفش میپریم

-درسته خانومی و مهربونیش رو قبول دارم اما بدبختی اینجاست قلبی ندارم تقدیمش کنم... زیباییش به چشمم نیاد... عشقش رو نمیبینم... وقتی بهم میچسبه نفسم میگیره... وقتی دستشو دور دستانم حلقه میکنه حالم بد میشه... دست خودم نیست

اشکان آهی میکشه متفکر به رو به رو خیره میشه



-دیگه نمیتونم اشکان... دیگه نمیتونم

اشکان: چه جوري ميخواي بهش بگي؟ اصلا چه جوري ميخواي به خونوادت بگي؟

-نمیدونم

اشکان: ايكاش از اول به حرفام گوش ميكردی

-از اول همه ي كارام اشتباه بود... حتي نقشه ي انتقام

اشکان: تو كه خيلي زود پشيمون شدي

با لحن غمگینی میگم: تموم اون سالهائی که با ترنم نامزد بودم و تو خارج بودی از عشقم واست تعریف میکردم

اشکان: وقتی برگشتم باورم نمیشد... باورم نمیشد اون همه عشق اونطور به گند کشیده شده باشه... اون روزا تو و طاهر در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگناهی ترنم میگشتین

-ایکاش به کارمون ادامه میدادیم... امروز به طاهر زنگ زدم اون هم حال و روز من رو داشت

اشکان: خیلی حالش خراب بود؟

-خراب برای یه لحظه شه...از خراب هم خرابتر بود... داغونه داغون



اشکان: وضعه خودت هم خوب نیست

-خسته ام اشکان... حالا که به گشته فکر میکنم میبینم خیلی جاها حماقت کردم

اشکان: تمام مدتی که باهاش کار میکردم یه غم عجیبی رو تو چشماش میدیدم... فقط و فقط به خاطر تو قبول کردم که اونجا کار کنم... نمیدونم چرا تمام مدت فکر میکردم بیگناه

-ایکاش اون روزا به حرفات گوش میدادم... هزار بار بهم گفתי بهش نمیخوره اهل این کارا باشه ولی من باز هم به انتقام فکر میکردم

اشکان: بیخیال رفیق... مهم اینه که آخرین لحظه پشیمون شدي



-ولي الان دارم عذاب ميكشم

اشكان: بعضي وقتا كه مظلوميتش رو ميديدم از تصميم اوليه اي كه براش كشيده بوديم شرمنده ميشدم

-ببخش اشكان... خيلي شرمندتم

اشكان: دشمنت شرمنده... تو بهترين دوستم بودي و هستي

آهي ميكشمو ميگم: تو هم همينطور

اشكان: من نفس رو مديون تو هستم



-نفس دختر خوبیه

اشکان: خیلی دوستش دارم

-لازم به گفتن نیست از همه ی رفتارات معلومه... مرد هم اینقدر زن ذلیل... باز خوبه با اون همه دردسری که برات درست کردم حداقل آخرش خوب شد

اشکان: آخرسر مجبور شدم همه چیز رو برای نفس تعریف کنم

-باز خوب شد نفس زود کوتاه اومد... وقتی از موقعیت اجتماعی باخبر شد میترسیدم ترک کت کنه



اشکان: من رو دست کم گرفتی؟... حتی اگه منصرف نمیشدی قضیه انتقام هم تا آخرش پایه بودم... هر چند ته دلم راضی نبود ولی تو برام مثله داداشم بودی... حاضر بودم برات هر کاری کنم

- تو هم برام مثله سیاوش عزیزتی... خودت که خوب میدونی با تو بیشتر از سیاش راحتتم... اون روزا هم دیوونه شده بودم... الان میفهمم که از اول هم داشتم تو و خودم و بقیه رو گول میزدیم... بعدش هم که پشیمون شدم ولی تو دیگه از اون شرکت دل نمیکندی

اشکان: آخه این نفس خیلی شیطون بود... از همون اول تو دل من جا باز کرده بود

-----

-دل تو که درش به روی همه باز بود



اشکان: سروش

-مگه دروغ میگم

اشکان: مهم اینه که حالا سر به راه شدم

-سر به راه نشدی نفس سر به راهت کرد

اشکان: چه فرقی میکنه... مهم عمل سر به راه شدنه که صورت گرفته

-برو بابا...



اشکان: کجا؟

با پوزخند میگم: خونه ي آقاي شجاع

اشکان: میبینم که راه افتادی

بدون توجه به حرف اشکان میگم: اشکان؟

اشکان: هوم؟



-تمام سالهايي که با ترنم کار میکردي هیچوقت ندیدي با کسی تو محل کار گرم بگیره

متفکر میگه: نه... همیشه زودتر از همه میومد دیرتر از همه میرفت... فقط و فقط سرش به کار خودش گرم بود

-تا اونجايي که من یادمه همه طردش کردن... به نظر تو ترنم دوستي داشته که باهاش درد و دل کنه؟... که بتونه به من و طاهر کمک کنه

اشکان: صد در صد طاهر بیشتر از من و تو از این چیزا خبر داره... ولي اگه بخوام بهت در مورد داشتن دوست حرف بزنم باید بگم صد در صد چند تايي دوست داشت

با تعجب نگاهش میکنم



اشکان هم که تعجبم رو میبینه میگه: سیاوش میگه پلیس گفته با ماشین دوست.....

سري روي مبل میشینمو میگم: آره... حق با توهه

اشکان: چته ترسیدم

-باید از همین دختر شروع کنم... باید بفهمم اون ماشین مال کی بوده؟

اشکان هم سري تگون میده و میگه: برو تو اتاقم یه خورده بخواب

-با اینکه خسته ام ولی اصلا دلم نمیخواد بخوابم تا چشمم رو میبندم چشمهای اشکی ترنم رو جلوی خودم میبینم



اشکان میخواد چیزی بگه که گوشیش زنگ میخوره... با دیدن شماره اخماش تو هم میره

اشکان: برای بار هزارمه داره بهم زنگ میزنه

با بی حوصلگی میگم: کی؟

اشکان: آلاگل

-اش.....



اشکان: بله... میدونم... من باید گندکاریهای جنابعالی رو درست کنم...

بعد هم با حرص دکه برقراری تماس رو فشار میده... دوباره روی مبل لم میدمو  
به مکالمه ی اشکان با آلاگل گوش میدم

اشکان: سلام آلاگل

....

اشکان: آره برام زنگ زد

....



با تاسف نگام میکنه و با دست اشاره میکنه خاک تو سرت

بی حوصله نگامو ازش میگیرم

اشکان: نه بابا... حالش خوب بود

...

اشکان: دختر خوب آخه چرا گریه میکنی؟

...



اشکان: واقعا نمیدونم چي بگم؟

...

اشکان: میدونم تو هم حق داري

...

چپ چپ نگاهش میکنم که باعث میشه اخماش تو هم بره

اشکان: آلا یه خورده سروش رو درک کن... خودت که میدونی این روزا حالش خوب نیست



همونطور که به حرفاي آلاگل گوش ميده به طرف من ميادو رو به روي من ميشينه... گوشي رو ميذاره رو بلندگو و با سر اشاره ميکنه که به حرفاي آلاگل گوش بدم

آلاگل: اشکان من دارم همه ي سعیم رو ميکنم که درکش کنم اما چرا هيچکس به فکر من نيست؟... چرا هيچکس من رو درک نميکنه؟... کسي که قراره تا چند ماه ديگه شوهر من بشه اصلا من رو آدم حساب نميکنه... جلوي چشم اون همه آدم من رو تنها گذاشت... قبل از رفتن يه سيلی خوابوند تو گوشم... خودت که اون شب ديدی همه ي فاميلهاي سروش يا با ترحم يا با تمسخر نگام ميکردن...  
تقصير من چيه ترنم مرده؟

اشکان نگاهي به ميندازه و ميگه: ميدونم چي ميگي آلا اما روزي که داشتی سروش رو انتخاب ميکردي بايد به آخر و عاقبتش هم فکر ميکردی... سروش از اول.....



آلاگل: آره آره آره... میدونم باید از همون اول به همه چیز فکر میکردم... اما من دوستش داشتم نمیتونستم ازش دل بکنم با اینکه میگفت از ترنم متنفره ولی من عشق رو تو چشماش میدیدم ولی با همه ی اینا میخواستم با محبت و مهربونی عشق خودم رو جایگزین عشق ترنم کنم

صدای هق هقش تو فضای سالن میپیچه

اشکان: آلاگل

آلاگل: اشکان دلم براش تنگ شده... به جای اینکه الان ازش متنفر باشم تو خونس نشستم و منتظرش هستم... میدونم چیکار باید کنم؟

اشکان آهی میکشه و هیچی نمیگه



آلاگل: اشکان واقعا چرا دنيا اينجوري شده؟... چرا با اينکه ترنم به سروش خيانت کرده باز هم سروش بهش وفاداره؟... مگه چيه من از اون دختره ي خائن کمتره

دستمو مشت میکنم... اشکان با ترس نگام میکنه

آلاگل همونجور با لحنی غمگین ادامه میده: هیچکس دختره رو آدم حساب نمیکرد... حتي خونوادش هم قبولش نداشتن... بعد سروش توي جمع خونواده به جاي اينکه از مني که قراره همسر آینده ش بشم دفاع کنه از اون دختره دفاع میکنه

اشکان با ترس گوشي رو از روي بلندگو برمیداره... نمیدونم تو چهره ي من چي ميبينه که از من دور ميشه و با آلاگل يه حرفايي ميزنه... اصلا نمیشنوم به آلاگل چي میگه فقط ميفهمم سريع خداحافظي میکنه و به طرف من مياد

اشکان: سروش



-هیچی نگو اشکان... هیچی نگو

اشکان: قبول کن برای اون هم سخته

با داد میگویم: سخته که سخت باشه... به من چه ربطی داره

میپره وسط حرفمو میگویم: هیچکس نمیتونه عشقش رو این طور ببینه

-اشکان برای من مثله پدربزرگا حرف نزن همین فردا تکلیفش رو روشن میکنم...  
مرگ یه بار شیون هم یه بار... دیگه خسته شدم... دست از مرده ی ترنم هم بر  
نمیدارن



اشکان: سروش با عجله تصمیم نگیر

-من یه بار با عجله تصمیم گرفتم الان هم مثل چي پشیمونم مطمئن باش خیلی  
وقته که از آلاگل بریدم رفتن ترنم بهونه ست از اول هم میدونستم هیچکس  
جایگزین ترنم نمیشه... فقط میخواستم به خودم و ترنم ثابت کنم بدون عشق هم  
میشه که فهمیدم نمیشه

اشکان: فردا نه... سروش اینجوری آلاگل میشکته

-نکنه انتظار داری سر سفره ی عقد نه بگم

اشکان: به آلاگل هم فکر کن

-چرا همه تون این همه سنگ آلاگل رو به سینه میزنین



اشکان: اون موقع گفتم نکن... با خودت این کار رو نکن... با ترنم با آلاگل با خونوات این کارو نکن... هزار بار بهت گفتم... گفتم من هر روز ترنم رو میبینم... گفتم ترنم حتی اگه اشتباهی هم در گذشته کرده الان پشیمونه... گفتم ترنم پاک به نظر میرسه ولی جنابعالی پات رو تو یه کفش کردی که نه میخوام با آلاگل نامزد کنم... گفتم اگه ترنم کاری هم کرده مربوط به گشته هست گفتمی برام مهم نیست من ترنم رو فراموش کردم... تنها حسی که به ترنم دارم فقط و فقط تنفره... تا میخواستم حرف بزنم میگفتی چرا این همه سنگ ترنم رو به سینه میزنی... الان هم داری همون کار رو با آلاگل میکنی... خیلی خودخواه شدی سروش... خیلی... واقعا برات متاسفم

با تموم شدن حرفش بدون اینکه به من اجازه ی صحبت بده از روی مبل بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره

-----



با حرص از روی مبل بلند میشمو به سمت اتاقش میرم... حتی بهترین دوست دوران کودکیم هم درکم نمیکنه... وقتی اشکان این طور برخورد میکنه از بقیه چه انتظاری میتونم داشته باشم

آهی میکشمو خودم رو به در اتاق میسونم... در رو به شدت باز میکنم و وارد اتاق میشم

زیر لب زمزمه وار میگم: تقصیر خودمه... همه ی اینا تقصیر خودمه حالا باید تاوانشو پس بدم... حق با اشکانه خودم مقصرم... حالا هم دارم تاوان اشتباهات گشته ام رو پس میدم

در رو با پا میندوم به دیوار تکیه میدم... همونجور که تکیه گاهم دیواره روی زمین میشینم و به روبه رو خیره میشم

ناآروم و کلافه ام... دوست دارم زمین و زمان رو بهم بریزم... تنها آرزوم ترنمه... دوست ندارم به آلاگل فکر کنم... دوست ندارم به خونوادم فکر کنم... دوست ندارم



به هیچکس و هیچ چیز فکر کنم... دلم فقط و فقط ترنم رو میخواد... چشمام رو  
میبندمو به شب آخر فکر میکنم... به آغوش گرمش... بعد از مدتها چه دلپذیر بود

-ایکاش بیشتر تو آغوشم میمونی

صدای ترنم تو گوشش میپیچه:

«اشکاتو پاک کن همسفر

گاهی باید بازی رو باخت

اما یادت باشه که باز



میشه زندگی رو دوباره ساخت»

-میشه ترنم... نمیشه... به خدا نمیشه

«فقط به زندگيه جديدت فكر كن... به آلاگل»

-نمیتونم ترنم... نمیتونم... از اول هم نمیخواستم... از اول هم تو رو میخواستم...  
ببخش که دروغ گفتم... هم به تو هم به خودم هم به همه... ببخش

« اون شب تو مهموني براي اولين بار به يه نفر حسوديم شد... توي شرکت وقتي  
گفتي به عشق واقعي رسيدي هنوز هم ته دلم يه اميدهايي بود که شايد براي آزار  
و اذيت من ميگي »



سرمو بین دستام میگیرم... دارم دیوونه میشم... این حرفاش هر روز و هر شب تو ذهنم تکرار میشن

«میشه خوشبخت بشی؟»

به سختی از روی زمین بلند میشم و با مشت به دیوار میکوبم

با فریاد میگم: نه... نه... نه.. نه ترنم... دیگه هیچوقت نمیتونم... هیچوقت

زمزمه وار ادامه میدم: با رفتن تو واژه ی خوشبختی هم از زندگی من پرکشید و رفت... خوشبختی دیگه برای من وجود نداره

تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه اشکان با نگرانی وارد میشه... با دیدن حال و روز من میگه: سروش چی شده؟... چه خبرته



بغض بدي تو گلوم نشسته

به سختي ميگم: اشكان ديگه نميتونم...

با ناراحتي خودش رو به من ميرسونه و ميگه: مرد چته؟ آروم باش

-نميتونم اشكان... هر لحظه حرفاش تو هنم تکرار ميشن

به طرفم ميادو بهم کمک ميکنه که گوشه ي تخت بشينم

سرمو بين دستام ميگيرم



-از وقتي رفته هر روز و هر شي تو خواب و بيداري صداش رو ميشنوم... چشماش  
رو ميبينم... چشماي غمگينش آتشم ميزنه...

اشكان: سروش

-بعضي وقتها آرزو ميكنم كه ايكاش بيگناه نباشه

اشكان: سروش يه خورده آروم باش ترنم راضي به عذاب كشيدن تو نيست

« با همه ي اذيت و آزاري كه بهم رسوندي از خدا ميخوام هيچوقت اون روز نرسه  
كه به حال و روز من دچار بشي »



اشکان: با این کارا باعث میشی روحش عذاب بکشه

« صد در صد وضع تو خیلی خیلی بدتر از من میشه چون تو گناهکاری و من بی گناه... تاوان تو سخت تر از منه... خیلی خیلی سخت تر از من »

اشکان: سروش حواست به منه

با چشمهایی بی روح بهش زل میزنمو میگم: خیلی وقته که دیگه حواسم به هیچکس و هیچ چیز نیست... همون رو که فهمیدم ترنم رفته هوش و حواس من هم باهاش پرکشید و رفت... اشکان خیلی سخته... خیلی سخته بعد از رفتنش بفهمی پشیمونی... بعد از رفتنش بفهمی حتی اگه گناهکارترین هم باشه باز نمیتونی ازش دل بکنی... خیلی سخته دل کردن از کسی که تمام سالهای گذشته همه فکر میکردن ازش دل کندي

اشکان: سروش نکن... با خودت این کار رو نکن... اینجوری از پا در میای



پوزخند میزنمو میگم: کجای کاری مرد... من همون روز سر قبر ترنم از پا در  
اومدم... همون روز شکستم... همون روز نابود شدم... همون روز پشیمون شدم...  
همون روز فهمیدم که تمام سالهای گذشته رو با عشقش اون زندگی کردم... همون  
روز من همه چیز رو فهمیدم

دستش رو روی شونم میذاره و کنارم میشینه

با ناله ادامه میدم: حتی اون لحظه های آخر هم داشتم به این فکر میکردم به  
آلاگل خیانت نکنم... ترنم داشت از درد جون میداد و من داشتم با عاب وجدان  
دست و پنجه نرم میکردم

اشکان با داد میگه: سروش تمومش کن... اینقدر خودت رو عذاب نده

از روی تخت بلند میشمو فریاد میکشم: چه جوری تمومش کنم... به من بگو چه جوری با خودم کنار بیام... جرات ندارم حتی به دنبال اثبات بیگناهی ترنم برم... میترسم همه ی اون حرفاش درست باشه... تو که از دل من خبر نداری... تو که نمیدونی اون روزای آخر چیکار باهاش کردم

با تعجب بهم خیره میشه و بهت زده میگه: منظورت چیه سروش؟

زانو هام خم میشه... روی زمین میشینمو با بغض میگم: من داشتم بهش تجاوز میکردم... اون شب... ته اون باغ... بدون توجه به التماساش... من داشتم بهش تجاوز میکردم...

با ناباوری میگه: چی میگي سروش؟... حالت خوبه؟

-نه... حالم خوب نیست... حالم اصلا خوب نیست... نه اشکان به خدا حالم خوب نیست... دارم از درد میمیرم ولی مجبورم نفس بکشم... دارم از عذاب وجدان



میمیرم... هنوز صدای خائن نیستم گفتناش تو گوشم میپیچه... هنوز صدای  
التماساش تو گوشمه... هنوز صدای باورم کناش رو میشنوم...

اشکان: تو چیکار کردی سروش؟

-نپرس اشکان... نپرس... داغونه داغونم... مجبورم زندگی کنم... مجبورم توی این  
کره ی خاکی دنبال قاتلهای عشقم بگردم... مجبورم برای اثبات بیگناهی ترنم اون  
چهار سال رو کنکاش کنم... دلم عجیب گرفته... دلم میخواد چشمامو ببندمو واسه  
ی همیشه به خواب برم...

اشکان از روی تخت بلند میشه و به طرف من میاد... کنار من روی زمین میشینه و  
میگه: سروش تو به ترنم تجاوز کردی؟

آه عمیقی میکشمو با بغض میگم: نمیدونم اگه اون شب طاهر نمیومد بهش  
تجاوز میکردم یا نه... هر چند در آخرین لحظه .....



اشکان با ناباوري میپره وسط حرفمو میگه: پس چرا هیچی بهم نگفتی؟

زهرخندی میزنم

-از چی برات میگفتم؟... از حماقتم؟

اشکان: سروش

-هیچی نگو اشکان... هیچی نگو... فقط یه چیز ازت میخوام... این دفعه هم مرد باش و کمک کن... دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم... حتی اگه واسه ی کمک به من هم نشده به خاطر آلاگل کمک کن... دیگه نمیخوام... حتی اگه بخوام هم دیگه نمیتونم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... میخوام از آلاگل جدا شم



آهي ميکشه و زمزمه وار ميگه: امان از دست تو...

-خسته ام اشکان... از اين خسته ترم نکن... از اين نااميدترم نکن... اين روزا ديگه  
هيچي آرومم نميکنه

اشکان: ام.....

-نصيحت نکن... خودم ميدونم خيلي جاها اشتباه کردم... هر روز صداي ناله هاي  
ترنم رو ميشنوم... تا چشمام و روي هم ميذارم... ترنم رو جلوي خودم ميپيئم...

با نااميدي ميگه: چيكارت کنم سروش... آخه چيكارت کنم... تا وقتي ترنم بود  
ميگفتي آلاگل رو ميخواي... حالا كه ترنم رفت.....



-اش.....

اشکان: کمکت میکنم... برای آخرین بار کمکت میکنم... ولی اگه این دفعه هم  
پشیمون شدي ديگه روي کمک من يه نفر حساب باز...

با لحن غمگيني میگم: این دفعه فرق میکنه... مطمئن باش

-----

با تاسف میگه: گفتم که کمکت میکنم

همونجور که بازوم رو گرفته و کمکم میکنه بلند شم ادامه میده: فقط موندم چه  
جوري ميخواي به خونوات بگي... میدوني که در اصل چند روز ديگه عروسيت بود  
براي اتفاقي که برات افتاد تاريخ عروسي رو تغيير دادن



-تنها حسني که اين اتفاق داشت همين بهم خوردن عروسي بود وگرنه از روي  
لجبازي صد در صد با آلاگل ازدواج ميکردم

اشکان من رو به سمت تخت ميبره و به زور مجبورم ميکنه دراز بکشم

اشکان: باز خوبه به خودت اومدي... هر چند دير

زير لب زمزمه ميکنم: حاضر بودم هزار بار با آلاگل ازدواج کنم ولي ترنم زنده ميشد

آهي ميکشمو ادامه ميدم: بهم خوردن عروسي بعد از مرگ ترنم چه فايده اي داره



اشکان سري تڪون ميده و ميگه: يه خورده استراحت کن من هم برم يه چيز بيارم  
کوفت کني

گوشي ترنم رو از جيبم در ميارم

-چيزي نميخورم... فقط اگه يه شارژر داري که به اين گوشي بخوره برام بيار

گوشي رو از دستم ميگيره و با تعجب ميگه: از کي تا حالا از اين گوشي هاي....

بي حوصله وسط حرفش ميپرسم

-مال من نيست... مال ترنمه... روز آخر توي شرکت جا گذاشته بود



سري تڪون ميده و ميگه: كه اينطور

-داري؟

با بي حواسي ميگه: چي رو؟

-اشكان

اشكان: آهان... نه ندارم... فردا يه شارژر ميخرم

-لازم نيست... برو پايين يه شارژر تو ماشينم هست



اشکان: پس فکر همه جاش رو کردی

-مال منشیمه... طبق معمول تو شرکت جا گذاشته بود

اشکان: آهان

-اشکان زودتر برو اون شارژر رو بیار ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

اشکان: باشه... فقط تو رو خدا داد و فریاد راه نندازی... میترسم من برم یه بلایی  
سر خودت بیاری

نفسم رو با حرص بیرون میدم



-اشکان

اشکان: آخه نگرانتم

-من خوبم فقط برو اون شارژر کوفتی رو بیار ببینم میتونم این گوشی رو روشن کنم

اشکان: حرفا میزنیا... شارژر بیارم روشن میشه دیگه

-بله آقای فیلسوف میدونم روشن میشه ولی از اونجایی که رمز میخواد نمیدونم  
چیکار کنم



اشکان: فقط همینو کم داشتی... گوشي رو بگیر تا برم شارژر رو بیارم

گوشي رو به طرف من میگیره و سري تڪون میدم

بعد از رفتن اشکان به گذشته ها فکر میکنم... به روزایی که فکر میکردم از ترنم متنفرم.... به روزایی که اشکان رو فرستادم توي شرکت آقای رضاني تا همون بلایی رو سر ترنم بیاره که ترنم سر من آورد... صدای اشکان تو گوشم میپیچه

اشکان: سروش هیچ معلومه چي داري میگي؟... دیوونه شدي؟

-آره دیوونه شدم... من دیوونه شدم... میخوام انتقام خودم و خانواده رو ازش بگیرم.. اگه تو قبول نکنی به یکی دیگه میگم اصلا هم برام مهم نیست آخرش چي میشه



اشکان: پسره ي خل و چل اگه تو هم اين کار رو کنی که با ترنم فرقي نداري

-اسم اون عوضی رو جلوي من نيار

اشکان: سروش

-اشکان کمکم میکنی یا نه؟

اشکان: آخرسر از دست تو سر به بیابون میذارم

-چیز زیادی ازت نمیخوام فقط میخوام به خودت وابستش کنی بعد از یه مدت هم ترکش کنی



اشکان: آره آره... كاملا معلومه چيز زيادي نيست

-اشكان

با صداي اشكان از فكر گذشته ها بيرون ميام

اشكان: بگير

شارژر رو به طرفم پرت ميكنه و با لپ تاپش به سمت راحتي اتاقش ميره

اشكان: مطمئني فعلا گرسنه نيستي؟



-اصلا اشتها ندارم... هر وقت گرسنه بودم خودم میرم یه چیز از یخچال برمیدارم و میخورم

همونجور که دراز کشیدم... شارژر رو به پرز نزدیک تخت میزنم شارژر رو به گوشی وصل میکنم

اشکان: پس من یه سر به ایمیل میزنم

«هیچ میدونستی که کلی عکس از اتفاق ته باغ برای ترنم ایمیل شده بود»

به سرعت رو تن میشینم زمزمه وار میگم: اشکان

...



با داد میگم: اشکان

اشکان: چته دیوونه؟

-گوشیتو بده

اشکان: چي؟

با صدای بلندتری ادامه میدم: میگم اون گوشیه بی صاحبته رو بده

اشکان: سروش چي شده؟



با بي حوصلگي نگاهي بهش ميندازم که باعث ميشه از جاش بلند بشه و به طرف  
من بياد... گوشي رو از جيبش در مياره

-----

و به طرف من ميگيره

گوشي رو از دستش چنگ ميزنم و شماره طاهر رو ميگيرم... رقم آخر خوب يادم  
نيست... بين دو و يك شک دارم... شماره ي دو رو انتخاب ميکنم و منتظر ميشم

اشکان: سروش نميخواي بگي چي شده؟



-گفتي ايميل ياد يه چيزي گفتم

اشکان ميخواد چيزي بگه با شنیدن صداي طاهر لبخند رو لبم ميشينه

طاهر: بله؟

-الو... طاهر ... منم سروش

طاهر: سروش تويي.. چي شده؟

-اتفاقي نيفتاده... شرمنده كه مزاحمت شدم... ازت يه خواهشي داشتم



آهی میکشه و میگه: ترسیدم... این روزا با هر تماسی ترس به دلم میشینه...  
نمیدونم چرا فقط منتظر برای بد هستم

با لحن غمگینی میگم: شرمنده که.....

وسط حرفم میپره و میگه: تقصیر تو نیست... تو حرفت رو بزن

اشکان با کنجکاوای نگام میکنه

-طاهر تو گفتی از من و ترانه عکسهایي گرفته شده بود... از ته باغ... درسته؟

طاهر: آره



-مگه اون شب به جز فامیل کس دیگه ای هم توي جمع بود

طاهر چند لحظه ای مکث میکنه

طاهر: میخوای بگی هر کسی این کارا رو با ما کرده آشنا بوده

-هر جور فکر میکنم با نگهبانایی که پدربزرگ شماها تو حیاط میاره هیچ کس  
غریبه ای نمیتونست وارد جمع بشه

طاهر: ولی آخه کی؟

آهی میکشمو میگم نمیدونم



طاهر: اونشب خيليا با خودشون دوربين آورده بودن

-طاهر ميتوني ايميل و پسورد ترنم رو داري؟

طاهر: آره... چطور؟

- ميخوام برم عكسا رو ببينم

طاهر: به نظر من بهتره نبيني... ميترسم اذيت بشي



-بیخیال طاهر... دیگه چیزی واسه اذیت شدن وجود نداره... حال و روز من دیگه از این وضعی که الان دارم بدتر نمیشه

طاهر: سروش بهت میگم فقط فکر ت رو زیاد مشغول نکن

لبخند تلخی رو لبام میشینه... فکر من خیلی وقته مشغول شده... خیلی وقته دیگه خیلی چیزها دست من نیست... وقتی جوابی از جانب من نمیشنوه ایمیل و بعد از چند لحظه مکث پسورد رو میگه

با شنیدن پسورد گوشی از دستم میفته... باورم نمیشه؟... بعد از 4 سال هنوز هم از اسم من برای پسورد استفاده میکرد... اسم من بعلاوه ی تاریخ تولد میلادی من شده پسورد ترنمی که فکر میکردم هیچوقت من رو نمیخواست

اشکان: سروش چی شده؟



وقتي ميبينه جوابش رو نميدم با تعجب گوشي رو برميداره و با طاهر حرف ميزنه... نميدونم طاهر بهش چي ميگه كه نگاهش رنگ ترحم ميگيره... بعد از چند كلمه حرف گوشي رو قطع ميكنه

اشكان: سروش حالت خوبه؟

همونجور كه به رو به رو خيره شدم ميگم: چقدر احمق بودم... بعد از 4 سال فراموشم نكرده بود... اون واقعا فراموشم نكرده بود... حالا مي فهمم كه راست ميگفت تمام اين چهار سال منتظر من بود تا برگردم... تا ببخشم... تا باورش كنم

اشكان: س.....

بدون توجه به حرف اشكان ميگم: لپ تايت رو بيار... ميخوام عكساي ته باغ رو كه از من و ترنم گرفته شده ببينم



-----

اشکان: مطمئن می‌خواهی عکس رو ببینی؟

-هیچوقت تا این حد مطمئن نبودم

سری تکیون می‌ده و لپ تاپش رو برام میاره

لپ تاپش رو روی پام می‌ذارم و سریع وارد ایمیل ترنم می‌شم

اشکان هم کنارم می‌شیند و هیچی نمی‌گه



یه نگاه کلی به ایملا میندازم... از بین ایملا به راحتی میشه تشخیص داد دنبال  
کدومشون هستم... ایمیلی که همینجور که باز نشده بوی تهدید میده... «خانم  
فداکار بهتره بازش کنی»... با دست لرزون انتخابش میکنم... صفحه مورد نظر  
خیلی زود باز میشه

باورم نمیشه... عکسا اینقدر واضح باشن

همینجور به عکسا نگاه میکنم و یاد التماسای ترنم میفتم

«سروش تو رو خدا بس کن»

صداش تو گوشم میپیچه



«سروش نکن... تو رو خدا این کارو نکن»

جیغاش... زورگویی هام... التماساش جلوی چشمم به نمایش در میان

«سروش التماس می‌کنم... تو رو به هر کسی که می‌پرستی تمومش کن... به خدا  
من تحمل این یکی رو دیگه ندارم»

همینجور به عکسا نگاه می‌کنم به اون شب فکر می‌کنم

«تو رو خدا تمومش کن»

نه یه عکس.. نه دو تا عکس... نه سه تا عکس... عکس پشت عکس از اون شب  
کذایی تو این ایمیل وجود داره



با دیدن عکسا دستام مشت میشه...

با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: دوربینش معمولی نبود... عکسا خیلی واضح افتادن

صفحه رو میبندمو هیچی نمیگم... اصلا حواسم به اشکان نبود... دوست ندارم عکسای ترنم رو اینجور ببینم... توی بعضی از عکسا لباس ترنم خیلی افتضاح بود

-اگه گیرش بیارم خودم میکشمش



دستش رو روی شونم میاره میگه: مطمئنی اون شب هیچ غریبه ای بین تون نبود

-نمیدونم... تا اونجایی که من میدونم پدربزرگ ترنم خیلی سخت گیره... تو این جور مراسمات فقط فامیل رو دعوت میکنه... حتی فامیلا دور رو هم دعوت نمیکنه ولی از اونجایی که پدربزرگ من با پدربزرگ ترنم دوست صمیمی بودن ما هم توی همه ی مهمونی ها حضور داریم وگرنه نسبت فامیلیه نزدیکی نداریم

اشکان: ممکنه شاید خودش رو بین مهمونا جا کردو به داخل اومد

-شاید... هر چند تا اونجایی که من یادمه اکثرا خنوادگی اومده بودن

اشکان: توی اون جمع که همیشه تشخیص داد کی تنهاست کی با خنواده اومده

- آره این هم حرفیه



اشکان: حالا میخوای چیکار کنی؟

متفکر میگم: اشکان یه جای کار میلنگه... تا اونجایی که من میدونم اون شب وقتی پشت سر ترنم راه افتادم و از دور تعقیبش کردم خبری از کسی نبود... اصلاً اطراف باغ کسی نبود ولی شبش که میام خونه سیاوش از گروهی از دخترها حرف میزد... اون میگفت چند تا دختر ترنم رو دیدن که به طرف باغ میرفت بعد از مدتی هم من رو دیدن که پشت سر ترنم به باغ رفتم

اشکان متفکر میگه: خود سیاوش اون دخترها رو دیده بود؟

-فکر نکنم دیده باشه... اون هم شنیده بود

اشکان: از کی؟



-نمیدونم... شاید از آلاگل

اشکان: خوب از آلاگل بخواه اون دخترا رو شناسایی کنه

با پوزخند میگم: اون شب سیاوش کلی دروغ تحویل آلاگل داد که من مسموم شدم و حرفای اون دخترا دروغ بوده... حالا برم به آلاگل چی بگم... نمیگه بعد از این همه مدت تازه یادت اومده اونا رو پیدا کنی؟

سری تکنون میده و متفکر به رو به رو خیره میشه

بعد از چند لحظه مکث میگه: من میگم از سیاوش در مورد اون قضیه بپرس صد در صد اون روز از آلاگل در مورد اون دخترا چیزی پرسیده... اگه آلاگل این حرف رو از خوده دخترا شنیده باشه پس این امکان وجود داره که دخترا اون کسی رو که از تو و ترنم عکس گرفته دیده باشن



-یا شاید هم یکی از همونا از من و ترنم عکس گرفته باشه

سری تکنون می‌ده و می‌گه: اما اگه آلاگل اون دخترا رو ندیده باشه میتونم بگم  
ممکنه پای هیچ گروهی در میون نباشه

با تعجب نگاهش میکنم

اشکان وقتی نگاه متعجبم رو میینه می‌گه: ممکنه یه نفر این حرف رو بین مهمونا  
پخش کرده باشه

بعد با لحن مرموزی ادامه می‌ده و چه کسی بهتر از اون شخصی که از شماها  
عکس گرفته



با ناباوري نگاهش میکنم

-یعني میخوای بگی همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود

سری تکون میده

اشکان: این جور که معلومه منتظر یه فرصت بود یا شاید هم بودن... اگه یه گروه از دخترا شماها رو دیده باشن همون لحظه میرفتن همه جا پخش میکردن ولی این حرف زمانی بین مهمونا پخش شد که کار از کار گذشته بود... خودت بگو چقدر تو و ترنم توی باغ موندین؟

زمزمه وار میگم: نمیدونم ولی این رو میدونم که کم نبود



اشکان: پس نتیجه میگیریم طرف میخواست تو به هدف ت برسی

-اشکان باورم نمیشه تا این حد از موضوع غافل بودم... ترنم بارها و بارها بهم هشدار داده بود اما من باور نمیکردم... الان که به ماجرا نگاه میکنم میبینم این عکس شباهت عجیبی به عکسای چهار سال پیش داره

اشکان: منظورت چیه؟

-کیفیت و وضوح عکس خیلی خوبه... فکر کن یه نفر اومده از من و ترنم از فاصله نه چندان نزدیک اون هم توی اون تاریکی عکس گرفته و هیچکدوم ما متوجه نشدیم... حالا برگرد به چهار سال پیش توی یه شب تاریک از سیاوش و ترنم از فاصله ی نه چندان نزدیک عکسای واضحی گرفته شده بود... حتی عکس تار نبودن که بخوای شک بکنی

اشکان: میخوای بگی هر دو بار کار یه نفر بودن؟



-نمبگم کار یه نفره ولی میدونم بی ارتباط هم نیستن... وضوح و کیفیت این عکسا شباهت زیادی به همون قبلیا دارن... ولی سوال اینجاست اون طرف که نمیدونست من میخوام چیکار کنم پس چطور از قبل با تجهیزات اومده بود؟

اشکان: شاید یه نقشه ی دیگه ای داشتن که با ورود تو همه چیز خراب شد و اونا به فکر نقشه ی جدید افتادن

به اون شب فکر میکنم... به اون پسر... اون پسر کی بود؟

-اشکان اون شب یه پسر دنبال سر ترنم به ته باغ اومده بود و من هم به خاطر شکی که به ترنم داشتم دنبالش راه افتادم

اشکان: میخوای بگی ممکنه اون پسر جز نقشه شون بوده باشه؟



سري به نشونه ي مثبت تڪون ميدم

-ولي چرا؟... ترنم که ديگه چيزي واسه از دست دادن نداشت

اشکان: ترنم اون پسر رو ميشناخت

-نه.... خودش ميگفت نميشناسه ولي من باور نميکردم ولي الان که فکر ميکنم  
ميبينم ترنم اون لحظه هم تمايلي براي حرف زدن به اون پسر نشون نداد...  
بماند که چقدر حرف بارش کردم ولي فکر کنم اون پسر هم بي ارتباط با اون عکسا  
نبود

اشکان: چرا اين عکسا رو واسه ي ترنم فرستادن؟ اگه ميخواستن خرابکاري کنند  
بايد اون رو واسه ي خونوادش ميفرستادن



-اشکان اگه توجه کني عکسايي فرستاده شده که به ضرر ترنمه... اون طرف عکسايي رو انتخاب کرده که نشون از تجاوز نداشته باشه... هر کسي بود ميخواست ترنم رو خرابتر از گذشته کنه ولي حق باتوئه چرا براي خود ترنم فرستاده شده بود

اشکان: شايد ترنم از چيزي باخبر بود که نبايد ميدونست اونا هم ميخواستن با اين کار تهديدش کنن

اشکان: مگه نميگي منصور باهاش دشمني داشته لابد يکي از افراد منصور اين کار رو کرده

-ولي توسط کي؟... من ميگم ممکنه يه آشنا هم با اونا همدست باشه؟... آخه مهموني خانوادگي بود پس کي ميتونست عکس بگيره



اشکان: شاید هم همون پسره عکس گرفته باشه

-ولي دوربيني همراهش نبود

اشکان: با گوشی...

وسط حرفش میپرمو میگم وضوح و کیفیت عکسا رو فراموش نکن

اشکان: شاید همدستایی داشته... شاید هم رفت و دوباره با دوربین برگشت

-نه اشکان صد در صد همدست داشته... اگه قرار بود ترنم توسط اون پسره اذیت بشه پس یه نفر باید ازشون عکس میگرفت



سري تڪون ميده و ديگه چيزي نميگه... متفكر به رو به رو خيره ميشم... فقط يه سوال تو ذهنم ميچرخه... يعني كار كي ميتونه باشه؟

-----

خسته از فكري بي نتيجه نگاهي به اشكان ميندازم... اون هم ساكت روي تخت كنارم نشسته و به ديوار رو به رو زل زده

زير لب زمزمه ميكنم: اشكان

...

-اشكان



...

با تعجب نگاهی بهش میدازم... با دست تکونش میدم و با صدای بلندتری میگم:  
اشکان با توام... کجایی؟

تازه به خودش میاد و میگه: ها... چیزی گفتی؟

-ساعت خواب... یه ساعته دارم صدات میکنم هیچ معلومه کجایی؟

اشکان: داشتم فکر میکردم



-این که معلومه اما به چي؟

اشکان: به این ماجراهاي اخير... همه چي زيادي مرموز به نظر ميرسه

با کلافگي نگاهي به اطراف ميندازم

-بايد همه شون رو.....

با ديدن گوشي ترنم حرف تو دهنم ميمونه

اشکان با تعجب ميگه: چي شد؟



يعني ممكنه پسورد ايميلش با رمزي كه واسه گوشيش تعيين كرده يكي باشه

اشكان: سروش حالت خوبه؟

نگاهي به اشكان ميندازم... لبخندي رو لبم ميشينه... نگاهم از اشكان ميگيرم و از  
روي تخت بلند ميشم...

اشكان: سروش كجا ميري؟

بدون اينكه جوابه اشكان رو بدم با قدمهاي بلند خودم رو به گوشي ميرسونم...

اشكان متعجب نگاه ميكند... به سرعت ميخواهم رمز رو وارد ميكند... اما گوشيه  
ترنم اونقدر پيشرفته نيست كه بشه با حروف روش رمز گذاشت



با نااميدي نگاهي به گوش ميندازم... اما ياد تاريخ تولد خودم ميگفتم... اون رو به ميلادي وارد ميکنم

چشمم رو ميبندمو بعد از چند لحظه مکت تائيدش ميکنم.. بالاخره چشممو باز ميکنم... اشکان رو مقابل خودم ميبينم... نگاهي به صفحه ي گوشي ميندازم... قفل باز شد... باورم نمیشه...

زير لب زمزمه ميکنم: باورم نمیشه...

اشکان گوشي رو از من ميگيره و نگاهي بهش ميندازه... با ديدن صفحه نمايش لبخندي رو لبش ميشينه و ميگه: پس بالاخره تونستي رمزش رو پيدا کنی؟

بي توجه به حرف اشکان ادامه ميدم: واقعا باورم نمیشه... بعد از گذشت اين همه سال هنوز هم من تو تموم لحظه هاي زندگيش بودم



اشکان با نگرانی نگام می‌کنه و می‌خواه چیزی بگه که اجازه نمیدم... گوشی رو ازش میگیرم و همونطور که به سمت تخت برمیگردم به بیست تماشاش یه نگاه کلی میندازم

صدای اشکان رو میشنوم: از کجا فهمیدی؟

نگامو از گوشی میگیرم و میگم: حدس زدنش زیاد سخت نبود... طبق معمول تاریخ تولد خودم بود اما این دفعه به میلادی ذخیره کرده بود

چیزی نمیگه... به سمت صندلی پشت میزش میره... صندلی رو برمیگردونه...  
روش میشینه و بهم نگاه می‌کنه



نگامو ازش میگیرمو دوباره لیست تماساش رو نگاه میکنم... اکثر شماره ها به اسم ذخیره شدن فقط چند تا شماره هست که به اسم ذخیره نشده... کلي تماس بي پاسخ وجود داره... 40 تا تماس بي پاسخ از شماره اي که به اسم بابا ذخیره شده... 60 تا تماس بي پاسخ از طاهر... 10 تا از طاها...

اخمام تو هم میره

30 تا از ماني

با اخمهايي در هم زمزمه میکنم: ماني کيه؟

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« سلام ماني »



اونشب توي اون مهموني هم تلفني داشت با شخصي به نام ماني صحبت ميکرد

-----

با صدای اشکان به خودم میام: برو تو اس ام اس ها... شاید یه چیز بدرد بخور پیدا کردی

چیزی به اشکان نمیگم... با همون حال خراب سري تگون میدمو توي اس ام اسا میرم... دوباره با کلي اس ام اس خونده نشده رو به رو میشم... بدون توجه به اس ام اسهاي طاهر و پدرش دنبال اسم خاصي میگردم...

بعد از کمی زیر و رو کردن اس ام اسا بالاخره پیدا میکنم... ماني... ماني.. ماني



يکي از اس ام اسا رو باز میکنم

«ماني به قربونت بره خانم خانما... کجايي عزيز دلم... زودتر بيا که ديگه دلم طاقت دوريتو نداره... توي راه از اون شوکولا بخر همه رو تنهايي خوردم واسه امير ارسلان هيچي نذاشتم»

خدایا اين کيه؟... چي داره ميگه... يعني ترنم واقعا با پسري دوست بود؟

با ناراحتي سراغ اس ام اسا بعدي ميرم

«خسيس خان شوکول نخواستيم زودتر بيا ما همينجوري هم عاشقتيم... از بس خسيس شدي براي نخریدن شوکول جواب اس ام اسا رو نميدي...  
خسيس»



.....

«خانم خانما كجايي؟... زودتر بيا ميترسم دير برسيم»

ته دلم خالي ميشه

ميرم سراغ اس ام اس بعدي

«ترنمي رفتي گوشي رو بياري يا بسازي؟»

اس ام اس بعدي



«ترنم اگه دستم بهت برسه میکشمت.... خیرسرمون امشب میخواستیم خوش  
بگذرونیم ببین چه جوری داری حرصم میدی»

دستم میلرزه... میرم سراغ اس ام اس بعدی

«ترنم مرده شورت رو بپرن ببین چه جوری داری حرصم میدی... یه کار نکن باهات  
قهر کنم تا پنج شش سال هم حال و احوالت رو نپرسما»

...

«اگه جوابمو ندی دیگه دوستت ندارم... حالا دیگه خودت میدونی»



حالم اصلا خوب نیست... معني اين اس ام اسا رو نميفهمم

...

«خاک بر سرم شد... نکنه اين سروش خاک برسر يه بلایي سرت آورده»

اين کيه که حتي من رو هم ميشناسه

«ترنم ديگه دارم نگرانت ميشما... هر وقت اس ام اسا رو ديدي يه تماس باهام بگير»

اشکان: سروش چي شده؟



بي توجه به حرف سروش ميرم سراغ اس ام اس بعدي

«ترنم با مهران و امير داريم ميایم دنبالت... خيلي نگرانتم... تو رو خدا اگه اين اس ام اسا رو ديدي برام زنگ بزن»

...

«ترنم آخه كجايي؟... چرا خبري ازت نيست... شركت هم كه تعطيله پس كجايي؟... خير سرمون امشب ميخواستيم خوش بگذرونيم»

با عصبانيت از رو تخت بلند ميشمو گوشي رو به سمت ديوار پرت ميكنم... گوشي هزار تيكه ميشه



اشکان با ترس از جاش بلند میشه و به طرف من میاد

اشکان: سروش چي شده؟

همه ي حرفا تو سرم میپیچه

ما همینجوري هم عاشقتیم... اگه جوابمو ندي دیگه دوستت ندارم... خیر سرمون  
امشب میخواستیم خوش بگذرونیم

از شدت عصبانیت دستم میلرزه... به موهام چنگ میزنه

خدایا اینجا چه خبره... رابطه ي ترنم با این همه پسر چي میتونه باشه



اشکان: سروش یه چیزی بگو تو که من رو کشتی

مهران... امیر... امیر ارسلان... مانی

مهمونی... اون وقت شب... با اون همه پسر... خوشگذرونی.. اینا چه معنی ای  
میتونند داشته باشند... خدیا داری با من چی کار میکنی؟...

حالم بدجور خرابه

با داد میگم: اشکان برو بیرون

اشکان: ول....



با خشونت لگدي به تخت ميزنمو با داد ميگم: لعنتي اين همه پسر تو زندگي تو  
چيكار ميكنند؟

حالم بدجور بده.... هضم اين همه اتفاق براي من راحت نيست... تحملش رو  
ندارم... نه من تحمل اين يكي رو ندارم.... تحمل اين رو ندارم كه اين همه پسر رو  
تو زندگي ترنم ببينم

همونجور با فرياد ادامه ميدم: خدايا اينجا چه خبره؟

اشكان خودش رو به من ميرسونه و با خشونت ميگه: سروش ميگم چه مرگت  
شده؟

زانوهام خم ميشن...



با حالي زار ميگم: اشكان دارم كم ميارم... دارم براي ادامه ي اين زندگي كم ميارم

اشكان كمكم ميكنه رو تخت بشينم

اشكان: سروش آروم باش و بگو چي شده

با داد ميگم: آروم باشم؟... واقعا ميخواي آروم باشم؟

با همون فرياد از ماني ميگم... از مهران ميگم.. از امير ميگم.. از اميرارسلان ميگم...  
از اون اس ام اس هاي كذايي ميگم... رفته رفته آرومتر ميشم... صدام پايين تر  
مياد... با نااميدي از تلفني كه اون شب تو مهموني براي ترنم زده شد ميگم...



اشکان هیچی نمیگه فقط سرشو پایین انداخته و به حرفای من گوش میده...

نمیدونم چقدر گذشته.. فقط این رو میدونم از بس که حرف زدم دیگه نایی برای داد و فریاد زدن ندارم... بعد از تموم شدن حرفام اشکان آهی میکشه و میگه: سروش این دفعه دیگه عجلانه تصمیم نگیر

-اما.....

صداش جدی میشه و با اخم میگه: اگه میخوای کمکت کنم باید تحملت رو بالا ببری... من نمیگم ترنم بیگناهی ولی تموم سالهایی که تو اون اتاق باهاش کار میکردم یه بار هم ندیدم که تلفنی با پسری حرف بزنه

- تحمل این رو ندارم ک.....



وسط حرفم میپره: هنوز چیزی مشخص نشده که میگی تحملش رو ندارم... پس  
چی شد اون سروشی که تو اون روزا در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگناهی  
ترنم میگشت... با همین چند تا اس ام اس جا زدی

با ناراحتی مینالم: جا نزدَم اشکان... جا نزدَم ولی.....

اشکان: پس ولی و اما و آخه نداره

آهی میکشمو سرمو بین دستام میگیرم... دستام میلرزن... حالم خوب نیست...  
نمیدونم باید چیکار کنم... واقعا باید چیکار کنم؟

اشکان: سروش حالت خوبه؟



چشمامو ميبندم... ميخوام سعي كنم آروم باشم... از شدت عصبانيت به نفس  
نفس افتادم...

اشكان: سرو.....

صورت مظلوم ترنم جلوي چشمام جون ميگيره

اشكان باهام حرف ميزنه ولي من هيچي از حرفاش نميفهمم...

صداي ترنم تو گوشم ميپيچه: من چيكار ميتونم كنم وقتي باورم نداري؟ .... وقتي  
باورم نداري... وقتي باورم نداري

با تكونهاي دستي به خودش مياد



چشم‌امو باز میکنم

اشکان با نگرانی میگه: سروش حالت.....

وسط حرفش میپرسم: سرم درد میکنه... یه مسکن برام میاری؟

اشکان با ناراحتی سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

از روی تخت بلند میشمو با همون حال خرابم به سمت گوشی میرم... تیکه تیکه  
هاش هر کدوم یه طرف پخش و پلا شدن... روی زمین خم میشمو با دستهای  
لرزون تیکه های شکسته شده ی گوشی رو جمع میکنم



حالم هر لحظه بدتر میشه... حس میکنم حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده...

باورم نداري.... باورم نداري... باورم نداري

صدای ترنم مدام تو گوشم میپیچه و اذیتم میکنه

زیر لب زمزمه میکنم: مرد باش سروش... مرد باش و تا آخرش برو

آره این دفعه تا همه چیز رو نفهمم تسلیم نمیشم... روی زمین میشینم و به تیکه های گوشي نگاه میکنم... این بار هم همه چیز رو خراب کردم... با حسرت به گوشي که چیزی ازش نمونه نگاه میکنم...

-----



اشکان: چیکار میکنی؟

از لا به لای تیکه تیکه های گوشی دنبال سیم کارت میگردم اما خبری ازش نیست

-دنبال سیم کارت میگردم

اشکان: تو این قرص رو کوفت کن من پیدا میکنم

-ولی؟



اشکان: سروش یه کاری نکن همین امشب از خونه پرتت کنم بیرون... امشب به اندازه ی کافی اعصابم رو خورد کردی

-فقط پیداش کن اشکان

اشکان: تو همین اتاقه دیگه، فرار که نمیکنه

با تموم شدن حرفش بهم کمک میکنه از روی زمین بلند شمو من رو به سمت تخت میکشونه.... یه بسته قرص رو با یه لیوان آب به سمتم میگیره

بسته ی قرص رو از دستش میگیرم به جایی یه دونه دو تا با هم میخورم

اشکان: دیوونه این قرصا قو....



بدون توجه به ادامه ی حرفش لیوان آب رو سرمیکشمو لیوان خالی رو به طرفش  
میگیرم

با اخم لیوان رو از دستم میگیره و زیر لب زمزمه میکنه: دیوونه ای به خدا

روی تخت دراز میکشم و به اشکان نگاه میکنم که دنبال سیم کارت میگرده

بعد از چند دقیقه نگام رو از اشکان میگیرمو به سقف خیره میشم....کم کم پلکام  
بسته میشن و به خواب میرم

چشمامو به زحمت باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یازدهه



زیر لب زمزمه میکنم: یازده

دادم میره هوا

اشکان که روی کاناپه خوابیده بود با داد من به پایین پرت میشه و با ترس به من نگاه میکنه

به سرعت از رو تخت بلند میشم...

اشکان: چته دیوونه سخته کردم

-چرا بیدارم نکردی... با طاهر قرار داشتم



اشکان: کور بودي؟... ندیدی خودم هم خواب بودم

نفسمو با حرص بیرون میدم

-سیم کارت رو پیدا کردی؟

اشکان:هم سیم کارت هم مموری روی میزه

-دست درد نکنه

به سرعت به سمت میز میروم به سیم کارت و مموری رو برمیدارم و تو جیم  
میدارم



اشکان: واستا من آماده بشم با هم بریم

-نمیخواه... امشب آپارتمان خودم میرم

اشکان: میخوای شرکت هم ببری؟

-نه... همونجور که دستی به لباسای چروک شده ام میکشم ادامه میدم: امروز میخوام با آلاگل صحبت کنم...

اشکان: اوه... اوه... پس تصمیمتو گرفتی... برات آرزوی موفقیت میکنم رفیق



با بي حوصلگي سري تڪون ميدمو از اتاق خارج ميشم... اون هم دنبال سرم راه  
ميافته

اشڪان: سروش ميموندي يه چيز ميخوردي

با حرص ميگم: من ميگم ديرم شده تو ميگي بشين يه چيز بخور

اشڪان: شب بيا همينجا

-نه... ميخوام يه سر به آپارتمانم بزنم...

با گفتن يه خداحافظي زير لبي به سرعت ازش دور ميشم... بعد از خارج شدن از  
خونه به سمت ماشينم ميرمو سوار ميشم... ماشين رو روشن ميکنم به سمت  
خونه ي پدري ترنم حرکت ميکنم... يעד از نيم ساعت بالاخره به مقصد ميرسم...

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم... یاد آخرین باری میفتم که به اینجا اومدم... یاد ترنم... یاد ترسیدنش... یاد عصبانیتش... یاد حرفاش... یاد حرفای مادر جون... یاد حرفای طاهر و طاها... دلم میگیره

## فصل بیست و دوم

آهی میکشمو به سمت در خونه میرم... دستم رو دراز میکنم و زنگ رو به صدا در میارم... بعد از چند لحظه در باز میشه و صدای گرفته ی طاهر از پشت آیفون شنیده میشه

طاهر: سروش بیا بالا

-اومدموارد خونه میشم و در رو پشت سرم میندم... بدون توجه به اطراف به سمت در ورودی میرم... همینکه دستم رو دراز میکنم در رو باز کنم در باز میشه و طاهر با حال و روزی آشفته تر از من جلوی در ظاهر میشه

طاهر: دیر کردی... با خودم گفتم حتما نظرت عوض شده

لبخند تلخی میزنم و میگویم: محاله از تصمیمم برگردم

طاهر: بیا داخل

با گفتن این حرف کنار میره و راه رو برام باز میکنه... وارد خونه میشم... وارد خونه  
ای که یه روز عاشقم کرد و یه روز عشقم رو ازم گرفت... نگاهی به اطراف میندازم  
و روی یکی از مبلا میشینم... طاهر هم رو به روم میشینه

طاهر: چه خبر؟



-از دنيا بي خبرم... اگه از حال و روز من ميخواي بدوني با يه نگاه هم ميشه همه  
چيز رو فهميد

آهي ميكشه و ميگه: خونوات چيكار ميكنند.. خوب هستن؟

-----

-ازشون بيخبرم... دو هفته اي رو شمال بودم... ديشب هم خونه ي دوستم  
خوابيدم... تو چيكار ميكني؟

طاهر: هيچي... يه پام بيمارستانه... يه پام خونه ي پدري مادرمه... يه پام هم  
اينجا... با اين همه خستگي باز هم شبا خوابم نميبره...

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: من هم همینطور هستم... دیشب هم به زور دو تا قرص خوابیدم همون دو تا قرص هم باعث شد خواب بمونم

طاهر: باز وضعه تو خوبه... من حال و روزم خیلی بدتره... کسی که جنازه ی ترنم رو شناسایی کرد من بودم

با ناباوری نگاهش میکنم... چشمم به دستاش میفته... دستاش میلرزن

طاهر: هیچی از اون همه خوشگلی باقی نمونده بود... صورتش سیاهه سیاه شده بود... برای اطمینان به وسایلی که همراهش بود نگاه کردم تا مطمئن بشم ترنمه... هر چند از روی مشخصات جنازه هم میشد فهمید اون فرد سوخته شده کسی نیست به جز ترنم ولی خب کیفش که از ماشین به بیرون پرت شده بود و اون دستبندی که من چندین سال پیش بهش هدیه دادم مدرکی بود برای اطمینان از مرگ خواهرم

باورم نمیشه ترنم با اون همه درد و رنج رفته باشه



طاهر: تا چشمام رو میندم چهره ی سوخته شدش جلوی چشمام جون میگیرن

به زحمت میپرسم: ماشین مال کی بود؟

طاهر: مال دوست صمیمیش بود

-بنفشه؟

طاهر: نه بابا... بنفشه همون چهار سال قبل رابطه اش رو با ترنم قطع کرد

با تعجب نگاش میکنم



طاهر پوزخندي ميزنه و ادامه ميده: ماها قبولش نداشتيم انتظار داشتني بنفشه باورش كنه... بعد از اون اتفاقا خونواده ي بنفشه به شدت با رابطه ي اين دو نفر مخالف بودن... حتي مادر بنفشه چند بار مامان رو ديدو بهش گفت به ترنم بگين دور و بر دختر من آفتابي نشه

-به همين راحتی اون همه دوستي به باد فنا رفت؟

طاهر: از اين هم راحت تر... اين روزا دوست كجا بود... من و تو كه از نزديكانش بوديم براش چيكار كرديم كه دوستاش بكنند

- تا اونجايي كه يادمه ترنم دوست صميميه ديگه اي نداشت

طاهر: درسته با هیچکس به اندازه ي بنفشه صميمي نبود ولي توي دانشگاه با يه نفر ديگه هم زياد رفت و آمد ميکرد

متفکر به زمين خيره ميشم... به چهار سال قبل فکر ميکنم... ترنم دوستاي زيادي داشت اما تنها دوست صميميش تا اونجايي که من يادمه بنفشه بود

-ترنم بعد از اون اتفاق بيشتر با ماني صميمي شد

به سرعت سرمو بالا ميarmo ميگم: با كي؟

طاهر متعجب ميگه: ماني... قبلنا ماندانا صداش ميکرد ولي وقتي صميميتشون بيشتر شد بهش ماني ميگفت

بهت زده بهش خيره ميشم... باورم نميشه... يعني ماني دختره



صدای ترنم تو گوشم میپیچه

ترنم: سروش فردا شب نامزدی دوستمه... میذاری با بنفشه برم؟

-کدوم دوستت؟

ترنم: تو نمیشناسی؟

-پس اجازه بی اجازه

ترنم: سروش



-ترنم اصرار نکن

ترنم: سروش ازت اجازه گرفتم که بدونی یه کاری نکن بدون خبر برما

-شما بیجا میکنی که بدون خبر جایی بری

ترنم: سروش

-ترنم هیچ جا نمیری

ترنم: سروش چرا حرف زور میزنی؟

-نکنه از من انتظاري داري تنهائي بفرستمت؟

ترنم: ميگم بنفشه هم با منه

-اون هم يه دختره... اگه بلایي سرتون بياد كي ميخواد مراقبتون باشه

ترنم: خب تو هم بيا... تازه امير نامزد ماندانا بهم گفته خيلي دوست داره تو ببينه

-خودت كه ميدوني اين روزا چقدر سرم شلوغه

ترنم: سروش



-ترنم اصرار بیخود نکن

ترنم: سروش باور کن ماندانا دختر خوبیه

-عزیزم من که نمیگم دوستت دختر بدیه... فقط میگم چون مهمونی شبه و من هم شناختی از خانواده ی دوست ندارم نمیتونم دو تا دختر رو تک و تنها اون وقت شب به مهمونی بفرستم

به زحمت دهنمو باز و میکنمو میگم: دوست ترنم ازدواج هم کرده؟

طاهر: آره.. یه پسر بچه هم به اسم امیر ارسلان داره

آه از نهادم بلند میشه... مانی... امیر ارسلان... امیر... مطمئنا مهران هم نسبتی با ماندانا داره... دوباره بهش شک کردم... دوباره عجله کردم

با صدای طاهر به خودم میام

طاهر: از اونجایی که ماشین مال ماندانا بود اولین کسی هم که باخبر شد خودش بود... ماندانا به ما خبر داد... ماندانا همون روز به پلیس گفت که ترنم روزی آخر احساس خطر میکرد... ماندانا مدام با گریه میگفت ترنم خودکشی نکرده اون رو کشتن ولی ما طبق معمول باور نکردیم... شاید باورت نشه ماندانا به ما التماس میکرد که این دفعه پیگیری کنیم ولی باز هیچکس به حرفای ماندانا گوش نکرد... دقیقا مثل چهار سال پیش که اومده بود دمه خونه و با التماس میگفت ترنم بیگناهه... پلیس هم بعد از کمی بررسی وقتی دید به نتیجه ای نرسید اقدامی نکرد اما با پیدا شدن تو همه چیز تغییر کرد...

-با ماندانا صحبت کردی؟

هزار بار رفتم جلوي خونشون ولي حتي حاضر نشد من رو ببينه.... از اونجا يي که مثله چهار سال پيش که بارها و بارها بيگناهي ترنم رو فریاد زد و ما باور نکردیم الان حاضر نیست ماها رو ببينه... اونجور که فهمیدم همه چیز رو به پلیس گفته.... چند بار جلوي برادرش مهران رو گرفتم... چند بار با شوهرش امیر حرف زدم ولي نتیجه اي نداد... آخرین بار که جلوي در خونشون رفتم فقط و فقط فحش نثارم کرد... مدام میگفت شماها به کشتنش دادین... شماهايي که باورش نکردین قاتل ترنم هستین... شماهايي که حتي بعد از مرگش هم باورش نکردین قاتل ترنم و احساس پاکش هستيد... اون روز اونقدر داد و بيداد کرد که حالش بد شد... شوهرش بهم گفت ديگه اون طرفا آفتابي نشم... مثله اينکه ماندانا دوباره بارداره دکتر به شوهرش گفته که اين فشارهاي عصبي براش مضره

-پلیسا چیزی پیدا نکردن؟

طاهر: هیچ چیز... به اون آدرسي هم که داده بودي رفتن خونه خالي بود

پوزخندي ميزنمو میگم: همون روز هم که من و ترنم اونجا بودیم چیز چندان ي تو اون نبود



طاهر: پلیسا از قبل دنبالشون بودن ولی تا الان نتونستن به چیزی برسن

آهی میکشمو نگاهی به اطراف میندازم... خونه خیلی خیلی دلگیره

طاهر: درسته که ترنم روزای آخر تو شرکت شماها کار میکرد

سری تکنون میدمو چیزی نمیگم

طاهر: چه جوری راضی شد؟

-مجبور شد... آقای رضائی مجبورش کرد



روم نشد بگم با قلدری خودم مجبورش کردم

-مثله اینکه به پولش احتیاج داشت وگرنه قبول نمیکرد

با شرمندگی نگاهش رو از من میگیره و میگه: مادرم قسمم داده بود کمکش نکنم

نمیپرسم چرا... چون خودم همه چیز رو میدونم... هیچ چیز رو به روش نمیارم...  
درکش میکنم خودم هم به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ام... شرمنده ی ماجرای  
ته باغ... شرمنده ی تهمتهایی که دیشب به ترنم زدم... شرمنده ی آلاگل که اون رو  
بازیچه ی دست خودم کردم... من خودم شرمنده ی همه ی عالم هستم... پس  
چی میتونم بگم



با همه ي اينا زمزمه وار ميگم: طاهر خودت رو اذيت نکن... الان بايد به فکر اثبات بيگناهي ترنم باشيم

طاهر: خيلي سخته سروش... خيلي سخته... وقتي به گذشته فکر ميکنم تازه مي فهمم چقدر کوتاهي کردم... طاها که هيچوقت به ترنم روي خوش نشون نميداد و هميشه بخاطر ترانه با ترنم درگير ميشد الان هيچي نميگه.. باورت ميشه سروش طاهاي كينه اي حتي يه كلمه هم از ترنم بد نميگه... اون دفعه خودم ديدم كه ته باغ بابابزرگ نشسته بود و گريه ميكرد.... باورم نميشد... خيلي جلوي خودم رو گرفتم كه به سمتش نرم... خونوادم بدجور از هم پاشيده

-شايد دليلش اينه كه خيلي زود کنار كشيديم... ما بعد از مرگ ترانه، ترنم رو فراموش كرديم

طاهر: سروش ولي قبول كن من و تو دنبال هر چيزي كه ميرفتيم به بن بست ميخورديم... يادت نيست بعد از مرگ ترانه دور از چشم همه حتي ترنم باز هم در به در دنبال كاراي ترنم بوديم



به اون روزا که فکر میکنم حالم خراب میشه... همه ی اون روزا یادمه... من و طاهر با هم قرار گذاشته بودیم دور از چشم خانواده ها دنبال مدرک بگردیم اما با پیدا شدن اون فیلم من و طاهر هم ناامید شدیم...

طاهر: اگه ترنم بیگناهه پس اون حرفایی که تو اون فیلم زده بود چی بود

-نمیدونم.. شاید مربوط به گذشته ها بود.... طاهر چرا هیچوقت به این فکر نکردم که ممکنه ترنم عاشق من شده باشه و سیاوش رو فراموش کرده باشه

متفکر میگه: چه اون فیلم... چه اون عکسا... چه اون ایمیلا... چه اون اس ام اسا... همه نشون دهنده ی این بود یه نفر از همه چیز ترنم خبر داشت... حتی علاقه ای که ترنم در اون اوایل به سیاوش داشت

-تنها کسی که از همه چیز خبر داره کسیه که اون فیلم رو گرفته



طاهر: من فکر میکنم که برادر مسعود میخواست تلافی کنه واسه ی  
همین.....وس حرفش میپرمو میگم: تو اینکه منصور یه طرف قضیه هست شکی  
نیست مهم اینه که طرف دیگه ی قضیه کیه؟

طاهر: به قول تو... شاید یه آشنا

-شاید نه... دارم مطمئن میشم حتما یه آشنا بوده... طاهر ما از اول اشتباه کردیم  
ما اون موقع به جای دنبال کردن اثبات بیگناهی ترنم، باید دنبال اون فردی  
میگشتیم که طرف دیگه ی ماجرا بود... صد در صد اگه اون طرف رو پیدا میکردیم  
همه چیز حل میشد

سری تکنون میده و میگه: حق با توهه... باید دنبال اون فرد میگشتیم...



-هر چند الان خیلی دیره ولی میخوام سر از همه چیز در بیارم... به نظر من باید از کسایی شروع کنیم که در چهار سال پیش همیشه همراه ترنم بودن

طاهر: بنفشه و ماندانا همیشه ی همیشه با ترنم بودن ولی انگیزه ای وجو.....

-طاهر مهم نیست انگیزه ای برای کار اونا پیدا کنیم یا نه... ما باید از نزدیک ترینها شروع کنیم... چون اون فرد اونقدر به ترنم نزدیک بود که همه چیز رو درباره ی اون بدونه... حتما ترنم اونقدر به اون فرد اعتماد داشته که در مورد علاقه اش به سیاوش هم به اون گفته باشه

طاهر: یعنی کی میتونه باشه؟

-نمیدونم... فقط این رو میدونم که غریبه نیست... باید از نزدیک ترینها شروع کنیم



-----

طاهر: ماندانا که حاضر نیست باهامون حرف بزنه

اخمام تو هم میره

-باید حرف بزنه... همین که این همه سال با ترنم دوستیشو بهم نزد به نظرت مشکوک نیست... وقتی ما که خونواده ی ترنم بودیم باورش نکردم... وقتی بنفشه که دوست صمیمیش بود باورش نکرد... ماندانا که یه دوست دانشگاهی بود چه جوری باورش کرد؟

طاهر: واقعا نمیدونم... تا حالا به ماجرا اینجوری نگاه نکرده بودم



-اون فيلمي که تو اتاق ترانه پيدا کرده بودي رو چيکار کردي؟

طاهر: هنوز همونجاست... به کسي چيزي نگفتم... همه تا حد مرگ از ترنم متنفر بودن اگه اون فيلم رو ميديدن وضع از اوني که بود بدتر ميشد... حتي به خود ترنم هم چيزي نگفتم چه فايده اي داشت نشون دادن فيلمي که باز ميخواست انکارش کنه

-نباید تنهات ميذاشتم

طاهر: حق داشتي... خودم هم بعد از پيدا شدن اون فيلم ديگه انگيزه اي براي دنبال کردن بيگناهي ترنم نداشتم

-نه طاهر حق نداشتم... من اون لحظه فقط به غرور شکسته شده ي خودم فکر ميکردم



طاهر: سروش خودت هم میدونی که هرکس به جای تو بود خیلی زودتر از اینا جا خالی میکرد

حرفو عوض میکنم

-میشه لپ تاپ ترنم رو بیاری؟... شاید یه چیز بدرد بخوری توش باشه

با لحن غمگینی میگه: بابا همه چیز رو ازش گرفته بود... لپ تاپ نداشت

-یعنی چی؟ پس چه جوری به کارای ترجمه میرسید

طاهر: یه کامپیوتر قدیمی تو اتاقش بود که با همون به کاراش سر و سامون میداد



بغضی تو گلوم میشینه... چشمامو میندمو به زحمت دهنمو باز میکنمو میگم:  
طاهر اون شب ته باغ یه حرفایی در مورد ترنم زدی میخوام بدونم.....

طاهر: همه اش حقیقت بود سروش... شک نکن... این همه عذاب فقط و فقط  
برای مرگ ترنم نیست... بیشتر از مرگ ترنم ترس از بیگناهی ترنم داریم... من،  
مامان، بابا حتی طاها همه ترسیدیم...

هنوز ته دلم امیدوار بودم درست نباشه... ولی انگار خیلی از دنیا عقب بودم... چه  
خوش خیال بودم تموم اون سالها فکر میکردم ترنم من رو بدبخت کرد ولی  
خودش در کمال آرامش داره زندگی میکنه

بی مقدمه میگم: آدرس خونه ی دوست ترنم رو بنویس... میخوام ببینمش

باید اون فرد رو پیدا کنم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... برای تموم اون رنج هایی که من و ترنم کشیدیم... برای اون اشکهایی که برادرم برای از دست دادن عشقش ریخت... برای غمی که به دل ترانه نشست و از زندگی دست شست... باید اون طرف رو پیدا کنم اون فرد هر کسی بود قصدش نابود کردن همه ی ما بود چون همه رو به بازی داد... همه رو...

طاهر: سروش اون حامله هست میترسم حالش بد بشه

-به جهنم... من باید بفهمم اون فرد کی بوده؟

طاهر: ولی این فقط یه حدسه... ممکنه ماندانا هم در حد خودمون بدونه

-من کاری ندارم حدسمون درسته یا نه ولی حتی اگه حدسمون غلط هم باشه باز ماندانا بزرگترین کمکه... چون تمام این سالها با ترنم بوده



طاهر: پس لااقل بذار باهم بریم

-تو سرت شلوغه.....

طاهر: نه سروش... بذار من هم باشم... بذار این دفعه تا آخرش ادامه بدم

آهی میکشمو میگم: باشه

لبخندی میزنه و زیر لب زمزمه میکنه: ممنون

سری تکون میدمو نگامو به زمین میدوزم... حرفی برای گفتن ندارم... دلم میخواد  
زودتر از همه چیز سر دربیارم



بعد از چند لحظه مکث میگه: هنوز هم میخوای اتاق ترنم رو ببینی؟

چنان با سرعت نگامو از زمین میگیرم و بهش زل میزنم که خندش میگیره... بلند میشه و با لبخند تلخی ادامه میده: خودت که میدونی اتاقش کجاست برو یه سر به اتاقش بزن... من هم برم ببینم تو آشپزخونه چیزی واسه خوردن پیدا میشه

ته دلم یه جوری میشه... بعد از مدتها میخوام برم توی اتاقی که ترنم توش نفس میکشید... به زحمت از روی مبل بلند میشم و بی توجه به طاهر راه اتاق ترنم رو در پیش میگیرم

هر لحظه که به اتاق نزدیک تر میشم ضربان قلبم بالاتر میره... بالاخره به در اتاق میرسم... دلم میخواد راه اوامده رو برگردم... دستم میلرزه... چشمامو میبندم در رو باز میکنم... چه سخته بعد از سالها تو اتاقی قدم بذاری که برات سرشار از خاطرات تلخ و شیرینه... نفس عمیقی میکشم و چشمامو باز میکنم... به آرومی وارد اتاق میشم... نمیدونم چرا تحمل این اتاق اینقدر سخته... تحمل این اتاق بدون ترنم، بدون حرفاش، بدون خنده هاش خیلی سخته...



«سروشي»

بغض تو گلوم ميشينه و نفس كشیدن رو برام سخت ميکنه

«دوست دارم موش موشي من»

در رو پشت سرم ميپندم... همه چيز تميز و مرتبه به جز رختخوابش که اون هم بايد کار طاهر باشه... بر خلاف گذشته ها که هميشه اتاقش بهم ريخته بود الان همه چيز سر جاي خودش

«سروش...»



صداش مدام تو گوشم میپیچه و داغ دلم رو تازه میکنه... به زحمت خودم رو به  
صندلي پشت ميز ميرسونم... حتي جون ندارم رو پام واستم... صندلي رو از پشت  
ميز کنار میکشمو روش میشینم... نفس نفس میزنم... انگار یه مسافت طولانی رو  
دویدم... سرم رو بین دستام میگیرمو سعی میکنم آرام باشم... ولی صدای  
سروش سروش گفتنای ترنم تو گوشمه... حواسم به کامپیوترش میره... ناخودآگاه  
دکمه ی پاورش رو میزنمو منتظر میشم تا روشن بشه... چند تا کتاب روی ميز  
افتاده...

هیچ چیز خاصی روی ميز پیدا نیست.... چشمم به کشوی نیمه باز ميز میفته...  
کشو رو کاملا باز میکنم... چند تا خودکار، یه سررسید، چند تا کارت ویزیت و یه  
خورده خرت و پرت دیگه توش پیدا میشه... سررسید رو بیرون میارم و روی ميز  
میدارم... یه خورده دیگه وسایل کشو رو زیر و رو میکنم... هیچ چیز بدرد بخوری  
توش پیدا نمیشه... نگاهی به چند تا دونه کارت ویزیت میندازم... یکی مال شرکت  
خودمه... یکی مال شرکت آقای رمضانیه... اما سومی ناآشناست

-روانشناس.... بهزاد نکویش



اخمام تو هم میره... یاد روز آخر میفتم ترنم تو شرکت با یه دکتری داشت حرف میزد... نگاهی به شماره میندازم

با دیدن شماره لبخندی رو لبم میشینه... شمار برام آشناست.. دیشب که داشتم به لیست تماسها نگاه میکردم چشمم به چنین شماره ای برخورد کرد ولی چون همه ی حواسم به شماره ی مانی بود دقت نکردم... دقیقا نمیدونم همین بود یا نه... ولی حس میکنم شبیه همین بود... کارت رو برمیدارم و روی سررسید میذارم... کشو رو میندمو حواسمو به کامپیوتر میدم... با دقت به همه جا سر میزنم ولی دریغ از یه چیز که حرفی برای گفتن داشته باشه... هیچ چیزی تو این کامپیوتر پیدا نمیشه که نمیشه... به جز چند تا آهنگ و چند تا ورد که ترجمه ی متون انگلیسیه... با غصه میخوام کامپیوتر رو خاموش کنم که چشمم به یه فایل صوتی میفته... با کنجکاوی روش دابل کلیک میکنم و منتظر میشم تا آهنگ پخش بشه

بعد از چند لحظه صدای غمگین علی لهراسبی تو اتاق میپیچه

با اینکه می دونم دلت با من یکی نیست



با اینکه می بینم به رفتن مبتلایی

لبخند تلخی رو لبام میشینه... سر رسید رو برمیدارم و نگاهی به داخلش میندازم...  
سفیده سفیده... هیچی توش نوشته نشده... از روی صندلی بلند میشم و با  
ناراحتی سر رسید رو روی میز پرت میکنم

چشمامو می بندم که بمونی کنارم

با اینکه میدونم کنار من کجایی

یه تیکه کاغذ از داخل سر رسید بیرون میفته... با کنجکاوای کاغذ رو برمیدارم... از  
وسط پاره شده... سر رسید رو دوباره برمیدارم و نگاهی بین برگه هاش میندازم...  
تیکه ی دیگه ی کاغذ هم پیدا میشه... همونجور که به سمت تخت ترنم میرم  
چشمم به نوشته های روی کاغذ میفته

چشمامو مي بندم که رويا تو بينم

«با سرانگشتان لرزان مينويسم نامه اي

تا بخواني قصه ي پرغصه ي ديوانه اي

جاي پاي اشکها بر هر سطور نامه ام

با جوابت چلچراغان ميشود ويرانه اي»



رو لبه ي تخت ميشينم... همه نوشته ها درهم برهمه... وسطاش كلي خط  
خوردگي داره... معلومه اون زماني كه داشت مينوشت حال و روز خوبي نداشت...  
هنوز هم به راحتی ميشه اشكهايي كه روي كاغذ ريخته شده رو ديد... چشمم به  
تاريخ نوشته ها ميافته... مال شبي هست كه ميخواستم بهش تعرض كنم... ته دلم  
يه جوري ميشه

چشمامو مي بندم تو رو يادم بيارم

حرف هاي من رو ياييه مي دونم اما

كاغذا رو کنار هم قرار ميدم... چشمم به نوشته هاي وسط كاغذ ميافته

«نه تو امشب سروش من نبودي... سروش من مهربونتر از اين حرفاست كه بخواد  
اشك من رو ببينه و به جاي دلداري پوزخند بيرحمانه اي تحويلم بده»



چشمم بین سطور میچرخه

«امشب آغوش گرم نبود... امشب جواب ترسهای من نوازشهای عاشقانه ات نبود... امشب بوسه هایت از عشق نبود... امشب هیچ چیز مثله گذشته نبود... امشب اصلاً یک شب نبود... امشب فقط و فقط یه کابوس بود... یه کابوس تلخ»

من ازتم \_\_\_\_\_ ام تو همین رویا رو دارم

«تمام این چهار سال بودم... تمام این چهار سال چشم به راه بودم... تمام این چهار سال عاشق و دل خسته بودم... تمام این چهار سال محکوم به خیانت بودم... تمام این چهار سال دیوونه وار دوستدار تو بودم... تمام این چهار سال منتظر تو بودم... تمام این چهار سال با همه ی نبودنم بودم... آره سروش به خدا تمام این چهار سال من زنده بودم و چشم انتظار... اما تمام این چهار سال نبودم... نه چشم به راهم... نه عاشقم... نه دوستدارم... هیچی نبودم... حداقل برای من هیچی نبودم»



از تو نمی رنجم تو حق داری نمونی

«سروش به خدا جواب این همه سال انتظار من این نبود... من دوستت داشتم  
دیوونه... من دوستت داشتم...»

با بغض زمزمه میکنم: داشتی؟... نگو روزای آخر از من متنفر شدی ترنمم... نگو

جلوی چشمام تار میشن ولی باز به خوندن ادامه میدم

شاید توهم مثل خودم مجبور باشی

« هر چند حق داری... اشتباه میکردم که ازت انتظار محبت داشتم وقتی پدر و  
مادرم باورم نکردن چور باید از تو انتظار باور میداشتم؟... نه تو همون چهار سال



پیش جوابم رو دادی... ولی من دیر به حرفت رسیدم... امشب باور کردم که واقعا از من متنفری... امشب باور کردم»

-نیستم ترنم... به خدا نیستم

«حالا معنی این جمله رو میفهمم... عشق یعنی اختیار بدی که نابودت کنند ولی "اعتماد" کنی که این کار را نمیکنند... ای کاش زودتر از اینا میفهمیدم... شاید حالا وضعم این نبود»

همه ی نوشته ها پر از گلایه هست ... پر از ناراحتی... پر از فریاد... پر از دلتنگی

باور کن این ثانیه ها دست خودم نیست



«حالا میفهمم که دور بودن در عین نزدیکی خیلی بهتر از نزدیک بودن در عین دوریه همیشه بودم ولی هیچوقت نبودم»

نوشته هاش با غم عجین شده... همه ی جمله هاش بوی عشق میدن...

من پشت رد تو به یه بن بست می رم

«با همه ی فاصله ها باز هم عشقم دیدنی بود.... نگاهم قلبم دستم جونم همه ی وجودم...همه و همه تو رو طلب میکردن..... تویی که تنفر تک تک سلول های بدنت رو پر کرده... همیشه بودم و هیچوقت نبودم... چه سخت بود نبودنت هرچند این روزا سخت تر از نبودنت بودنته... میدونی چرا چون تو این چهار سال نبودم ولی امید بودنت بود ولی این روزا هستی ولی امید بودنت نیست... ایکاش هنوز هم مال من بودی... چه رویای تلخیه بودنت در عین نبودنت»

هیچ حرفی در جواب دردی ترنم ندارم... اون زجر میکشید و من هر روز بیشتر از روز قبل آزارش میدادم



حس میکنم این لحظه رو صدبار دیدم

«میخوام بگم ازت متنفرم... دوست دارم روزی هزار بار این جمله رو تکرار کنم ولی نمیتونم... واقعا نمیتونم... لعنتی هنوز دوستت دارم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دلتنگ آغوش گرمتم... هنوز میخوامت... سروش به خدا هنوز میخوامت... چرا رفتی سروش؟ چرا رفتی؟... چرا همه ی امیدم رو ناامید کردی... فکر میکردم برمیگردی... فکر میکردم برمیگردی»

زیر لب با بغض زمزمه میکنم: برگشتم خانمی... تو رو خدا حالا تو برگرد... من برگشتم

من روبروی چشم تو از دست می رم

«امشب تصمیم گرفتم فراموش کنم... سخته... خیلی خیلی بیشتر از سخت ولی من میتونم... مگه تو نتونستی؟... پس من هم میتونم... مگه این همه آدم نتونستن؟... پس من هم میتونم... وقتی همه دنیا میتونند چرا من نتونم»

نفسم بالا نیامد... چشمام هر لحظه بیشتر سیاهی میره...

«امشب من رو شکوندی اما من تو رو نمیشکونم به حرمت عشقی که ازت در دل دارم ولی یه چیز رو خوب میدونم دیگه هیچی مثله سابق نمیشه... امشب با همه ی بد بودنش به من درس بزرگی داد... تعرض تو... شکوندن حرمت عاشقانه ات امشب بهم فهموند دیگه هیچی مثله اون روزا نمیشه... آره این درس بزرگيه... حیف که من همه ی فهمیدنی ها رو دیر فهمیدم... دوره ی عشق ما سررسیده عشق من... آره سروشم... تو دیگه سروش من نیستی... عشق ما اشتباه بود... از همون اوله اول... که اگه درست بود هیچوقت بین مون جدایی نمیفتاد... خداحافظ عشق من... خداحافظ... برو با عشق جدیدت سر کن... من ازت گذشتم به حرمت همه روزایی که بهم عشق هدیه کردی... من این روزا دارم قیمت عشقت رو میپردازم... قیمت عاشق شدنم اشکهامه... هر چیزی تاوانی داره تاوان عشق من هم حال و روز الانمه... فقط آرزو میکنم قدر عشق جدیدت رو بدونی... ببخش که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم»



حرفايي كه يه روزي به ترنم تحويل دادم تو گوشم ميپيچه

«تو بزرگترین اشتباه زندگي مني... بهترين تصميمي كه گرفتم جدائي از تو بود»

قلبم عجيب ميسوزه... فقط ميدونم تا مرز جنون فاصله اي ندارم... اون حرفا... اون شب... اون التماسا... همه و همه جلوي چشمام به نمايش درميان

چشمم به شعر پايين صفحه ميافته

من روبروي چشم تو.....از دست ميرم

«اين ديگه بار آخره دارم باهات حرف ميزنم



خدا حافظ نامهربون میخوام ازت دل بکنم

سخته ولی من میتونم سخته ولی من میتونم

این جمله رو اینقد میگم تا که فراموشت کنم «

آخرین جمله ای که زیر شعر نوشته شده باعث میشه تا حد مرگ از خودم متنفر بشم

«تو دنیا هیچ چیز غیر قابل توضیح تر از این اتفاق نیست که آنکه من بزرگش کردم ، کوچکم کرد!»



تنفر همه ي وجودم رو پر ميکنه.... آره لبريز از تنفرم... تنفر از خودم... از خودخواهيم... از حرفام... از غرورم... آخکه چقدر از خودم متنفرم... اون شب توي اون باغ... من نبايد باهاش اون کار روميکردم... نبايد... حتي اگه ترنم دنياي من رو تباه کرد باز هم نبايد باهاش اون کار رو ميکردم... اون عشقم بود... حتي توي اين سال با همه ي تنفر باز هم دوستش داشتم... من نبايد اون کار رو ميکردم... نبايد... لعنت به من

-----

به زحمت از روي تخت بلند ميشم ... کاغذ از بين انگشتهام به زمين ميفته... تو همين موقع در اتاق باز ميشه و طاهر وارد اتاق ميشه.... دلم ميخواه با همه ي وجودم فریاد بزنم اما حتي قدرت همين رو هم ندارم... اصلا قدرت هچي رو ندارم... حتي نفس کشیدن

طاهر: سر.....



طاهر با دیدن من حرف تو دهنش میمونه... نوشته های ترنم جلوي چشمم به  
نمایش در میان

«ببخش که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم»

طاهر با نگرانی میپرسه: سروش چي شده؟

« تو دنیا هیچ چیز غیر قابل توضیح تر از این اتفاق نیست که آنکه من بزرگش  
کردم ، کوچکم کرد !»

زانو هام خم میشن... طاهر با سرعت خودش رو به من میرسونه

طاهر: سروش با خودت چیکار کردی؟



زیر لب زمزمه میکنم: من نابودش کردم طاهر... من اונشب نابودش کردم

طاهر: سروش چی میگي؟

-دوستم داشت... هنوز دوستم داشت... من نابودش کردم طاهر... من نابودش کردم

« لعنتي هنوز دوستت دارم »

همه دنیا جلوي چشمم تار میشه



« هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم.... هنوز دیوونه وار دوستت دارم »

طاهر زیر بغلم رو میگیره و بعدش دیگه هیچی نمیفهمم

چشمم رو باز میکنم... نگاهی به دور و برم میندازم... هنوز توی اتاق ترنم هستم...  
روی تخت ترنم... طاهر هم صندلی رو کنار تخت گذاشته و روی صندلی نشسته...  
سرش رو بین دستاش گرفته

به زحمت اسمش رو زمزمه میکنم

سرش رو بالا میاره... چشمش سرخه سرخه...

با صدایی گرفته میگه: بالاخره به هوش اومدی؟



سري تڪون ميدمو ميگم: چي شد؟

نوشته هاي ترنم رو بالا ميگيره و با صداي گرفته اي ميگه: فکرنم به خاطر اين انا از  
حال رفتي

نگاهي بهش ميندازم کم کم همه چيز رو به ياد ميآرم... قلبم عجيب ميسوزه

چشمم به طاهر ميافته... يه قطره اشک از گوشه ي چشمش سرازير ميشه... با  
ناباوري نگاهش ميکنم... باورم نميشه طاهر اشک بريزه... طاهر با اون همه غرور که  
در بدترين شرايط حتي در زمان مرگ ترانه شکسته نشد امروز جلوي چشماي من  
داره اشک ميريزه



دهنشو باز میکنه تا یه چیز بگه.. رگ گردنش متورم شده... انگار بین گفتن و نگفتن یه چیز مرده

نگامو از طاهر میگیرم... به زحمت روی تخت میشینم

بالاخره شروع میکنه: نوشته هاش خیلی دلمو سوزوند... خیلی

هیچی واسه ی گفتن ندارم... فقط صدای تند نفسهام سکوت اتاق رو بهم میزنه

بعد از چند لحظه مکث به سختی ادامه میده: اون شب ته باغ ترنم مرد...  
روحش... عشقش... امیدش... همه ی دلیل بودنش نابود شد فقط جسمش  
مونده بود... فقط و فقط یه تیکه گوشت

ای کاش ادامه نده... تحمل شنیدن این حرفا رو ندارم



طاهر همونجور که دستاشو مشت کرده و صداش میلرزه زیر لب زمزمه میکنه:  
اونشب وقتی کبودي رو گردنش رو دیدم من هم شکستم چه برسه به ترنمی  
که.....

با داد میگم: طاهر نگو... تو رو خدا ادامه نده... من تحملش رو ندارم

نگاش به من میفته... انگار تازه متوجه یی حالم خرابم شده... سري به نشونه یی  
تاسف تگون میده و آه عمیقی میکشه... آهی که دل من رو میسوزونه... اونقدر  
میسوزه که با همه یی وجود سوختنش رو احساس میکنم

نگاش رو از من میگیره و به پنجره یی اتاق زل میزنه

طاهر: نمیدونم چرا همه جا احساسش میکنم... نگاه آخرش رو نمیتونم از یاد ببرم



بعد از تموم شدن حرفش شعري رو زمزمه ميکنه که داغ دلم رو تازه ميکنه... هر  
چند داغ دلم کهنه نشده بود که بخواد تازه بشه

دارم آتیش ميگیرم... واقعا دارم آتیش ميگیرم... قلبم بدجور ميسوزه

طاهر با بغض شعري رو که روي سنگ قبر ترنم نوشته شده رو زمزمه ميکنه

آبي تر از آنم که بي رنگ بميرم

از شیشه نبودم که با سنگ بميرم



به سختي از روي تخت بلند ميشم... تعادل درست و حسابي ندارم... خودم رو به پنجره ي اتاق ترنم ميرسونم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

بغضی که تو گلوم نشسته رو به زحمت قورت میدم

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم

با همه ي مقاومتی که میکنم یه قطره اشک از گوشه ي چشمم سرازیر میشه



با همون بغض می‌گه: صفحه ی اول دفتری بود که شعرای مورد علاقه رو توش  
مینوشت... از اونجا برداشتم... خیلی دلتنگشم

دستای لرزونم رو مشت میکنم و با خشم به دیوار میکوبم

طاهر با نگرانی می‌گه: سروش چیکار میکنی؟

با خشونت به عقب برمیدرم و با صدای بلندی می‌گم: حق ترنم این نبود

به دیوار تکیه میدم و با صدای آرومتری ادامه میدم: انتقام مرگ ناحقش رو میگیرم



طاهر از روی صندلی بلند میشه... همونجور که از روی دیوار سر میخورم و روی زمین میشینم زیر لب زمزمه میکنم: انتقامش رو میگیرم به هر قیمتی که شده انتقامش رو میگیرم

طاهر خودش رو به سرعت به من میرسونه و میگه: سروش خوبی؟

-طاهر باید باعث و بانیش رو پیدا کنیم

طاهر: سرو.....

-نمیخوام اون طرف راست راست تو خیابون بچرخه

طاهر به شدت تکونم میده و با تحکم میگه: پیداش میکنیم



چشمامو میندمو سرمو به دیوار تکیه میدم

طاهر: سروش حالت خوبه؟

با همون چشمهای بسته سرم رو تگون میدم... بعد از چند دقیقه سکوت یه خورده  
حالم بهتر میشه... از بس محکم دستم رو به دیوار کوبیدم احساس درد میکنم اما  
این دردا برام چیزی نیست چون درد من عمیق تر از این حرفاست... درد من  
دردی که تو قلبم میپیچه و یه لحظه هم رهام نمیکنه

چشمام رو باز میکنم... طاهر رو مقابل خودم میبینم که روی زمین رو به روی من  
نشسته و با نگرانی بهم زل زده... لبخند غمگینی تحویلش میدمو از جام بلند  
میشم... انگار تا الان باور نکرده بود چقدر حالم وخیمه دیگه هیچی از ترنم  
نمیگه... شاید میترسه دوباره حالم بد بشه ولی نمیدونه با مرگ ترنم این حال و  
روزه همیشگی شده... به سمت کمد اتاق میرم... همه چیز رو زیر و و میکنم...  
کمد ها، کشوها، زیر تخت حتی لابه لای کتابها رو هم نگاه میکنم اما هیچ چیز  
درست و حسابی دیگه ای به جز اون کارت ویزیت که اول دیدم پیدا نمیکنم



همونجور که متفکر دور تا دور اتاق رو زیرنظر گرفتم تا شاید چشمم به یه چیز بیفته که کمکم کنه به این فکر میکنم که چقدر اتاق ساده تر از گذشته شده

با صدای طاهر به خودم میام

طاهر: هزار بار گشتم هیچ چیزی که بتونه کممون کنه پیدا نمیشه

با صدای گرفته ای میگم: یه چیز پیدا کردم

طاهر با هیجان از روی زمین بلند میشه و میگه: چی؟



-یه کارت ویزیت

طاهر: چي؟

-یه کارت ویزیت که مربوط به دکتر بهزاد نکویشه... میشناسیش؟

یه خورده فکر میکنه و با اخمایی در هم میگه: نه... یادم نمیاد

-روز آخر ترنم توی شرکت داشت با یه دکتر حرف میزد... واسه همین فکر کنم این دکتر ترنم رو میشناسه

به سمت میز ترنم میرمو کارت رو برمیدارم... نگاهی به شماره ی روش میندازم...  
طاهر به سمتم میاد... کارت رو از دستم میگیره و نگاهی بهش میندازه

زیر لب زمزمه میکنه: روانشناس بهزاد نکویش

بعد از چند لحظه متفکر دست به جیبش میکنه... گوشیش رو از جیب شلوارش در  
میاره و مشغول گرفتن شماره ی روی کارت میشه

منتظر نگاهش میکنمو هیچی نمیگم

بعد از چند لحظه ناامید بهم خیره میشه و میگه: خاموشه

با حرص نفسمو بیرون میدم

-شماره ی مطب رو بگیر



سري تڪون ميده و شماره ي مطب رو ميگيره

بعد از چند لحظه ميگه: سلام خانم... مطب آقاي نكويش

...

طاهر: بله... بله

...

-بنده يه نوبت ميخواستم



...

طاهر: دو هفته ي ديگه خيلي دير

با شنیدن دو هفته اخمام تو هم مير

...

طاهر: اما...

...



طاهر: کار من خیلی ضروریه

...

طاهر: باشه، مثله اینکه چاره ای نیست

...

طاهر: بله، ممنون... خدا حافظ

تماس رو قطع میکنه



-چي شد؟

طاهر: دڪتر مسافرت رفته و يه هفته اي نيست... وقتش هم واسه ي هفته ي  
بعدش پره... بهم گفتم دو هفته ي ديگه.....

-بيخيال... اين يه هفته رو منتظر ميمونيم تا بياي... بعد بدون نوبت ميريم  
ميبينيمش

فكري ميكنه و ميگه: بد هم نميگي... همين كار رو ميكنيم

طاهر کارت ويزيت رو روي ميز ميذاره... يه نگاه ديگه به کارت ميندازم... چشمم به  
آدرسش ميافته... يه ربع بيست دقيقه فقط با شركت فاصله داره... ياد ترنم ميغتم



که ماشین نداشت معلوم نیست این راه یه ربع بیست دقیقه ای رو چند ساعت تو راه بود

طاهر: بیا بریم یه چیز بخور

با بی میلی سری تگون میدم

-باید برم... خیلی کار دارم

طاهر: یه چیز میخوری بعد میری دیگه

آهی میکشم... خوردن بخوره تو سرم... غذا میخوام چیکار؟... وقتی ترنم رو ندارم نفس کشیدن هم برام حرومه چه برسه به غذا خوردن



-نه طاهر... بايد برم يه سر و ساموني به خودم بدم...

طاهر نگاهي به قيافم ميندازه و لبخند کمرنگي رو لبش ميشينه... هر چند  
لبخندش از هر گريه اي تلخ تره

با لحن غمگيني زمزمه ميکنه: وضعت خيلي داغونه... شنيدم مستقل زندگي  
ميکني؟

سري تڪون ميدم

طاهر: بهتره زياد تنها نموني... اينجور كه معلومه حال و روزت زياد خوب نيست



لبخندي رو لبای من هم میشینه

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه

طاهر: من هر جا برم همه حال و روز من رو دارن تغییر مکان اثر مثبتی تو روحیه  
ی من نداره چون خونوادم همه حال و روزشون همینه ولی وضعه تو فرق داره

دلم براش میسوزه... دستم رو روی شونش میذارم و میگم: هر وقت کمک خواستی  
میتونی رو کمک من حساب کنی

آهی میکشه و هیچی نمیگه

طاهر: سروش اگه میخوای بیگناهی ترنم رو ثابت کنی ثابت کن اما زندگیتو خراب  
نکن



فقط نگاهش میکنم... هیچی نمیگم... زندگی رو خراب نکنم؟... چطوری؟...  
پوزخندی رو لبام میشینه... زندگی من که خیلی وقته خراب شده... همون 4 سال  
پیش... همین چند روز پیش... با ترک ترنم... با مرگ ترنم

طاهر: سروش شنیدی چی گفتم؟

بدون اینکه جوابشو بدم به این فکر میکنم که آیا واقعا با مرگ ترنم زندگی من  
خراب نشد؟

طاهر: سروش با توام؟

نه با مرگ ترنم زندگی من خراب نشد... زندگی من همون چهار سال پیش داغون  
شد. با مرگ ترنم فقط وضعم بدتر از گذشته شد... من تصمیم رو گرفتم... امروز



میخوام همه چیز رو تموم کنم... میخوام با آلاگل حرف بزنم... حوصله ی نصیحت ندارم

فقط سري به نشونه ی باشه تكون میدم

طاهر نامطمئن نگام میکنه... برام مهم نیست

-پس باهات تماس میگیرم و خبرت میکنم که کی به دیدن دوست ترنم بریم؟

طاهر: سروش مطمئن باشم.....

با خشم وسط حرفش میپریم



-طاهر تمومش کن... من دیگه میرم تو هم یه خورده به سر و وضعت برس اگه  
بدتر از من نباشی بهتر از من هم نیستی

سری به نشونه ی تاسف تکنون میده و میگه: بهتره با این حال و روزت رانندگی  
نکنی بذار یه ماشی.....

با بی حوصلگی میگم: با همین حال و روزم تا شمال رفتمو زنده برگشتم این چند  
قدم راه که دیگه چیزی نیست

طاهر: میترسم خودت رو به کشتن بدي

-نترس.. بادمجون بم آفت نداره... کار نداری؟



طاهر: برو به سلامت

نگاه دیگه ای به اتاق میندازمو زیر لب کلمه خداحافظ رو زمزمه میکنم... پشتم رو بهش میکنمو به سرعت از اتاق و بعدش هم از خونه خارج میشم

-----

فصل بیست و سوم

توی ماشینم میشینمو به سرعت به سمت آپارتمانم میروم... دلم عجیب گرفته... حرفای طاهر مدام تو سرم میپیچه

زیر لب زمزمه میکنم: بیچاره طاهر



از يه طرف مرگ ترانه... از يه طرف مرگ ترنم... از يه طرف هم پدرش که روي  
تخت بیمارستان افتاده... از يه طرف مادرش که حال و روز خوبی نداره... از يه  
طرف هم غصه هاي مخفيانه ي طاها... واقعا زندگي براش جهنم شده

سري به نشونه ي تاسف تگون میدمو متفکر میگم: هر چند زندگي براي من هم  
جهنم شده

بالاخره بعد از بيست دقيقه خودم رو جلوي آپارتمانم مي بينم... ماشين رو گوشه اي  
پارک میکنم و پياده ميشم... چشمم به ماشين آلاگل مي فته... پوزخندي رو لبام  
ميشينه... هنوز زنم نشده ولي رسما صاحب خونه و زندگيم شده... انتظار نداشتم  
هنوز اينجا ببينمش... اومده بودم يه سرو ساموني به خودم بدمو بعدش به خونه  
شون برم تا با خودش و خونوادش حرف بزنم... ميخواستم قبل از حرف زن با  
خونواده ي خودم به آلاگل و خونوادش همه چيز رو بگم فقط اينجوري ميتونم  
خونوادم رو راضي کنم.. حوصله ي سر و کله زدن باهاشون رو ندارم بهترين راه اينه  
که تو عمل انجام شده قرارشون بدم

شونه اي بالا ميندازمو زير لب زمزمه ميکنم: چه بهتر... همين الان تکليفشو روشن ميکنم

کار من رو آسونتر کرد... ديگه مجبور نيستم بيخودي اين همه مسير رو تا خونه شون رانندگي کنم... جعبه ي يادگاري هاي ترنم رو از داخل ماشين برميدارم و به سمت آپارتمانم ميرم... بعد از چند دقيقه انتظار براي آسانسور بالاخره ميرسه و من هم به داخل ميرم... دکمه ي طبقه ي موردنظر رو ميزنم و نگاهي به پسر توي آينه ميندازم... بعد از يه هفته حموم نرفتن و عوض نکردن لباس واقعا ظاهرم غيرقابل تحمل شده... هر چند ديگه چه فرقي ميکنه

زير لب زمزمه ميکنم: سروش نبايد بشکني... حداقل در برابر ديگران بايد همون سروش مغرور و محکم باشي

سري تڪون ميدمو منتظر ميشم آسانسور به طبقه ي مورد نظر برسه... بعد از خارج شدن از آسانسور با قدمهاي محکم به سمت در مورد نظر حرکت ميکنم... همونطور که جعبه رو با يه دست گرفتم با اون يکي دستم دنبال کليد ميگردم.... بعد از چند ثانيه بالاخره کليد رو پيدا ميکنم... همينکه ميخوام در رو باز کنم در باز ميشه و



آلاگل جلوي در ظاهر ميشه... لباس بيرون تنشه... اينجور كه معلومه ميخواست  
بيرون بره... با ديدن من بهت زده بهم خيره ميشه

بعد از چند لحظه وقتي ميبينم كه از جلوي در كنار نميره با بي حوصلگي ميگم: برو  
كنار

آلاگل: هان؟

با كلافكي با دست به عقب هلش ميدمو وارد ميشم

آلاگل تازه به خودش ميادو با صدائي كه از خشم ميلرزه ميگه: هيچ معلومه تو اين  
مدت كدوم گوري بودي؟ اون از رفتار اون شبت... اون هم از غيب زدنت... اين هم  
از بي تفاوتي الانت... داري چيكار ميكني سروش؟



بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد میشم.... در رو میبنده و پشت سرم میاد

آلاگل: با توام؟ چرا جواب نمیدی؟... من به جهنم حذاقل به پدر و مادرت فکر میکردی؟... یه دختره ی.....

به عقب برمیگردم و چنان نگاهی بهش میندازم که حرف تو دهنش میمونه

-اگه میخوای زنده از این خونه بیرون بری بهتره مواظب حرف زدنت باشی

بعد از تموم شدن حرفم به سمت اتاقم میرم...

آلاگل: بعد از این همه مدت با هم بودن باز هم اونو به من ترجیح میدی؟



بي تفاوت به حرفاي آلا با آرنج در اتاقم باز ميکنمو وارد ميشم... آلاگل هم وارد  
اتاق ميشه و ميگه: دارم باهات حرف ميزنما

-برو بيرون

آلاگل:داري بيرونم ميکني؟

پوزخندي رو لبام جا خشک ميکنه... انگار اگه من بيرونش کنم خانم واقعا واسه ي  
هميشه گورشونو گم ميکنه

با حرص ميگم: آلا از اتاقم برو بيرون... الان من هم ميام



با خشم به سمت تخت بهم ریخته ی من میره... معلومه این چند روز که من  
نبودم خودش رو مهمون اتاق من کرده

آلاگل: دوست دارم تو اتاق نامزدم بمونم حرفیه؟

با تموم شدن حرفش روی تختم میشینه

هر چی من میخوام با آرامش برخورد کنم خودش نمیذاره... با عصبانیت نگام رو  
ازش میگیرم و جعبه رو گوشه ی اتاق میذارم

آلاگل: اون جعبه چیه؟

بیخیال عوض کردن لباس میشم... دوست ندارم این روز آخری با جنگ و دعوا  
ازش جدا شم



به سمت آلاگل میروم با خونسردی ظاهری به بازویش چنگ میزنم.... به زور بلندش میکنم بدون اینکه جوابشو بدم اون رو با خودم به سمت سالن میکشم

آلاگل: سروش چیکار میکنی؟

اون رو به سمت مبل هدایت میکنم در آخر بازویش رو ول میکنم... خودم روی یکی از مبلا میشینم با اخم و در عین حال تحکم میگم: بشین... کارت دارم

با خشم رو به روم میشینه و میگه: هنوز جوابمو ندادی

-لابد دلیلی ندیدم که بخوام بهت جواب پس بدم



با عصبانیت میخواد چیزی بگه که با داد من خفه میشه

-گفتم بتمبرگ کارت دارم

بهت زده بهم خیره میشه... ترس رو توی چشماش میبینم

دلیل تعجبش رو میفهمم تا الان باهاش اینطوری حرف نزده بودم ولی دست خودم نیست... حال و روز الانم خیلی خرابه... دوست دارم یکی درکم کنه... یکی آرومم کنه.... ولی کسی رو ندارم... دوست ندارم هیچ کس به پر و پام بیچه اما آلاگل مدام آزارم میده... شاید خواسته ش این نباشه ولی وجودش اذیتم میکنه... منی که الان از اتاق نامزد سابقم اومدم... منی که لحظاتی قبل نوشته های عشقم رو خوندم... منی که پرپر شدن ترنم رو با چشمام دیدم... الان حوصله ی دلسوزی برای کسی مثله آلاگل رو ندارم... تا همین الان هم خیلی تحمل کردم که از خونه بیرونش نکردم



خیلی دارم سعی میکنم آرام باشم... با ناراحتی چنگی به موهام میزنم و سعی میکنم لحنم ملایمتر کنم

-بشین کارت دارم

تازه به خودش میاد

اشک تو چشماش جمع میشه... با حرص اشکاش رو پاک میکنه و با جیغ میگه: تو...تو... تو یه احمقی... واقعا برای خودم متاسفم که عاشق آدم احمقی مثله تو شدم

بعد هم با حرص نگاهی از من میگیره و به سمت در خونه حرکت میکنه



دیگه صبرم لبریز میشه... با خشم از جام بلند میشمو با چند قدم بلند خودم رو بهش میرسونم... بازوی آلاگل رو با خشم چنگ میزنمو با داد میگم: که من احمقم... آره؟

آلاگل با حرص میخواد بازوش رو از بین دستهای من خارج کنه... با پوزخند نگاش میکنم... با شدت به سمت دیوار هلش میدم و خودم رو به در ورودی میرسونم... کلیده آلاگل روی دره... در رو قفل میکنم و کلید رو از روی در برمیدارم... همونجور که کلید رو توی جیبم میدارم با جدیت میگم: بهتره زیاد با اعصاب من بازی نکنی... امروز حوصله ی هی.....

با چشمهای اشکی و لحن غمگینی میگه: بله... بله میدونم آقا طبق معمول حوصله ی هیچکس رو ندارن و از قضا کسی که جز اون هیچکسه فقط و فقط من هستم

نه مثله اینکه میخواد امروز عصبانیم کنه... سرم رو با حرص تکیه میدم



-آلاگل داري اون روي منو بالا مياري... برو مثله ي بچه ي آدم بشين ميخوام  
باهات حرف بزnm

آلاگل: وقتي جوابي واسه ي سوالاي من نداري چه دليلي داره كه به حرفات گوش  
كنم

به سمتش ميرمو بدون اينكه جوابشو بدم مچ دستشو ميگيرمو به سمت مبل  
هدايتش ميكنم... با جيغ و داد ميخواد خودش رو از دست من خلاص كنه...  
توجهي به جيغ و دادش نميكنم... وقتي به مبل ميرسيم رو مبل پرتش ميكنمو با  
يه دستم فكش رو ميگيرم... با عصبانيت چنان فكش رو فشار ميدم كه از شدت  
درد صورتش جمع ميشه از بين دندوناي كليد شده ميگم: خفه ميشي يا خفت  
كنم؟

چنان با تحكم و جديت جمله مو ميگم كه از شدت ترس چشماشو ميبنده... وقتي  
مطمئن ميشم كه خفه خون گرفته ولش ميكنمو روي مبل مقابلش ميشينم



از شدت ترس گریه اش بند اومده... قیافش خیلی مظلوم شده ولی نمیدونم چرا  
هیچ احساسی بهش ندارم... نمیدونم چه جور بهش بگم

با چشمایی که از شدت گریه متورم شده نگام میکنه

دهنمو باز میکنم تا در مورد بهم خوردن نامزدی بگم

تو چشماش ترس و عشق رو باهم میبینم

کلافه از گم کردن کلمات دهنمو میبندمو با حرص دستم رو بین موهام فرو میکنم

هنوز هم منتظر نگام میکنه



بالاخره دل رو به دریا میزنمو میگم: آلاگل دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

متعجب نگام میکنه و هیچی نمیگه

انگار متوجه ی منظورم نشده

نگامو ارزش میگیرمو به زمین خیره میشم

زیر لب زمزمه میکنم: میخوام نامزدی رو بهم بزنم

از بس آرام گفتم نمیدونم شنیده یا نه؟... هیچ صدایی ارزش بلند نمیشه.. فقط  
صدای نفسای عمیقش رو میشنوم



همونجور که نگام به زمینه با صدای بلندتری ادامه میدم: آلاگل تو دختر خوبی هستی ولی من و تو برای هم ساخته نشدیم... تو هم باید زندگی کنی با کسی که دوستت داره با کسی که دوستش داری... با کسی که عاشقته با کسی که عاشقشی... عشق یه طرفه فقط و فقط عذابت میده... باور کن همه ی سعیم رو کردم ولی نشد... من خیلی وقت پیش دلمو به کسی باختم دیگه دلی ندارم که تقدیمت کنم... برو سراغ زندگی... تو در کنار من آینده ای نداری

با تموم شدن حرفم لبخندی رو لبم میشینه... باورم نمیشه که بعد از مدت‌ها تونستم حرف دلم رو بزنم... آره بالاخره تونستم بگم...

سرمو بالا میارم... چشمم به آلاگل میفته که با ناباوری بهم خیره شده... هیچی نمیگم... بالاخره خودش بعد از چند دقیقه به حرف میاد و با لکنت میگه: سـ روش اصلـا شـوخـی قـشـنگـی نـبـود

اخمام تو هم میره



-آلاگل من كاملا جديم... من ديگه نميتونم اينجوري ادامه بدم

نميدونم چرا اينقدر از سنگ شدم... دستاش ميلرزه... يه قطره اشک از گوشه ي  
چشمش سرازير ميشه

- سروشم داري شوخي ميکني مگه نه؟... چون باز بي اجازه اومدم خونت داري  
اينجوري.....

بعد از مدتها دلم بدجور براش سوخت... لحنمو ملايمتر ميکنمو با مهربوني ميگم:  
آلاگل ميتوني هميشه روي کمک من حساب کنی... هر جا به هر مشکلي برخوردی  
کمکت ميکنم اما باور کن تو اين يه مورد کاري ازم برنمياد... من همه ي سعيم رو  
کردم ولي ديگه نميتونم خودم رو گول بزنم... ديگه نميتونم با دلم کنار بيام



با حق حق میگه: سروش من دوستت دارم... برام مهم نیست دوستم نداشته باشی... همینکه من دوستت دارم برام کافیه.... فقط بذار کنارت بمونم... من به همین هم راضی هستم

با کلافگی سرمو تگون میدمو میگم: آلاگل چرا نمیفهمی؟

عصبانی از جاش بلند میشه و با چشمای اشکیش بهم زل میزنه و با داد میگه: اونی که نمیفهمه تویی... بعد از این همه مدت الان تازه یادت اومده من رو نمیخوای

-آلا من واقعا متاسفم ولی میگي چیکار کنم... آره اشتباه کردم

آلاگل: مگه تاسف تو بدرد منه بیچاره میخوره؟



...

وقتي از جانب من جوابي نميشنوه با داد ميگه: هان؟... تاسف تو كجاي مشكلم  
رو حل ميكنه؟

از رو مبل بلند ميشم ميگم: ميگي چيكار كنم؟... ديگه نميتونم اينجوري ادامه  
بدم... بفهم آلاگل.. تويي كه ادعاي عاشقي ميكني دل عاشق من رو هم درك كن

آلاگل: نميفهمت سروش... نميخواهم هم بفهممت... ميدوني چرا؟... چون تو عاشق  
يه عوضي شدي... يه عوضي كه بعد از مرگ.....



نمیدونم چي شد... اصلا نفهميدم کي دستم بالا رفت... کي به روي صورتش فرود اومد... کي يه طرف صورتش سرخ شد... کي اثر انگشتم موندگار شد... اصلا نفهميدم... هيچي نفهميدم

تنها چيزي که به ياد ميآرم خشمي بود که به خاطر توهين به ترنم در وجودم زبانه کشيد و در يک لحظه همه ي اون اتفاقا رو شکل داد

با نگاهی شماتت بار بهم خيره شده و دستش رو روي صورتش گذاشته

با بغض میگه: ممنون به خاطر اين همه لطفی که بهم داري

با فرياد میگم: چي از جونم ميخواي؟... چرا واسه هميشه نميري؟... خستم كردي... از اول هم بهت گفتم هيچ علاقه اي بهت ندارم... از اول هم بهت گفتم از من انتظار هيچي رو نداشته باش... از اول هم بهت گفتم حتي اگه زن من هم شدي نميتونم مرد کاملی برات باش... از اول هم بهت گفتم به اصرار خونوادم قبول کردم... از اول همه چيزو بهت گفتم... گفتم اگه بخواي تو خاطراتم پا بذاري

باهات مقابله میکنم... گفتم دوست ندارم بهم بچسبی... گفتم نمیخوام بی اجازه وارد حریم من بشی... گفتم فقط یه زن زندگی میخوام نه چیزی بیشتر از اون اما جنابعالی همه جا و همه جا دقیقا اون رفتارایی رو انجام دادی که من ازش متنفر بودم... هزار بار اومدی شرکتو خودت رو نامزد من معرفی کردی... توی هر مهمونی آیزون من شدی... تو کوچه و خیابون بهم چسبیدی... بی اجازه تو وسایلی شخصیم سرک کشیدی... تمام مدت کارایی رو کردی که من دوست نداشتم... مگه از قبل نگفتم عاشقت نیستم پس چرا هر وقت که دعوا مون شد به ترنم توهین کردی؟... مگه نگفتم هیچوقت حق نداری اسمش رو به زبون بیاری؟

با داد میگم: گفتم یا نه؟

با حق حق میگه: هر چی تو بگی سروش ولی ترکم نکن.... دیگه هیچکدوم از این کارا رو نمیکنم

-خسته ام آلاگل... خسته ام... بریدم... چند بار بهم قول دادی... به خدا شدی مایه ی عذابم... خودت بگو چند بار بهم قول دادی و عمل نکردی؟



جوابمو نمیده

-چیه؟... ساکت شدي... آره من آدم بدي هستم... دوست ندارم... عاشقت  
نیستم... دیوونه ي عشقي هستم که حالا زیر خروارها خاک خوابیده

با ناباوري سري تكون ميده و ميگه: دروغه... داري بهم دروغ ميگي... تو فقط دلت  
براش ميسوزه... سروش اين عشق نيست... اون بهت خيانت کرده تو نميتوني  
هنوز عاشقش.....

با داد ميگم: نه خانم خانما... دروغ نيست... حقيقت... ميخواي بدوني الان از کجا  
دارم ميام... از خونه اي که عشقم ساکنش بود... از اتاقی که يه روزي عشق من  
توش نفس میکشيد... از مکاني که يه روزي ميعادگاه عشقم بود

حس میکنم شکست... شکستنش رو با همه ي وجود حس میکنم... اما با بي  
رحمي تمام ادامه میدم



-آره... من هنوز دوستش دارم... حتي حالا كه نيست... امروز بيشتر از هميشه  
دلتنگشم

صورتش از اشك خيسه... ايكاش از من متنفر بشه... ايكاش واسه هميشه بره...  
وقتي ملايمت جواب نميده... وقتي خشونت جواب نميده... وقتي هيچي جواب  
نميده... شايد حقيقت جواب بده... شايد حرف دل من جواب بده

بدون توجه به حضورش بهش پشت ميكنم و به سمت اتاقم ميرم... صداي  
قدمهاشو ميشنوم كه بهم نزديك ميشه

-----

آلاگل: سروش به خدا میخواستم تو رو برای خودم نگه دارم... از این به بعد هر جور تو بگی رفتار میکنم.. همونی میشم که تو میخوای

میخوام به سمتش برگردم و یه چیزی بهش بگم که از پشت دستاشو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: سروش تو رو خدا ترکم نکن... من دوستت دارم... بین به خاطر تو چقدر غرورم رو شکستم... چطور راضی میشی اینجور من رو بشکني

زمزمه وار میگم: من نمیخوام بشکنمت آلاگل... باور کن دست خودم نیست من هنوز هم دوستش دارم... برو آلاگل... دیگه نمیتونم تحملت کنم... دیگه نمیتونم هیچ دختری رو تحمل کنم... زندگی من توی ترنم خلاصه میشه... حتی اگه خائن باشه... حتی اگه دوستم نداشته باشه... حتی اگه زنده نباشه... تو رو به خدا برو

دستاشو محکمتر دورم حلقه میکنه و میگه: سروش تو رو خدا حرف از رفتن نزن

خدایا متنفرم از دخترایی که به زور خودشون رو به آدم تحمیل میکنند... چیکار کنم؟... خدایا چیکار کنم؟



آلاگل: سروش قول.....

با خشم خودم رو از بين دستاش آزاد ميکنم با صدای بلندی میگم: آلاگل چرا  
نمیفهمی نمیخوامت... آخه به چه زبونی بهت بگم... بابا تو خوب... تو فرشته... تو  
بهترین... ولی میگي چیکار کنم دلم برات نمیتپه

عقب عقب به سمت در میره

با صدای خشداری میگه: خیلی پستی سروش... خیلی

-آره من پست... فقط از زندگیم برو بیرون... همه ی تقصیرا رو خودم به گردن  
میگیرم... خودم با خانواده ها صحبت میکنم... ف.....



با داد وسط حرفم میپره: این جوابه محبت‌های من نبود

دیگه حوصله ی جر و بحث کردن رو ندارم... کلید رو از جیبم در میارم و به سمتش  
پرت میکنم

بدون توجه به حرفش میگم: فقط گم شو بیرون... میخوام تنها باشم

شاید بهتر باشه پست به نظر برسم... آره نمیخوام آینده ی آلاگل هم مثل خودم  
خراب بشه... بی رحم بودن رو تو این موقعیت به هر چیزی ترجیح میدم...  
اینجوری واسه هردومون بهتره... بذار فکر کنه پستم... ولی من میگم اینجوری برای  
آینده ی هردومون بهتره... آره اینجوری واسه هردومون بهتره

نگاه غمگینشو از من میگیره و روی زمین خم میشه... کلید رو بر میداره و با پشت  
دستش اشکاشو پاک میکنه... با حسرت بهم نگاه میکنه و چند قدم عقب عقب



میره... بعد از چند لحظه مکث نگاشو از من میگیره و با سرعت به سمت در  
میره... در رو باز میکنه و در آخرین لحظه به سمتم برمیگرده و با بغض میگه:  
سروش هنوز هم دوستت دارم مثله همیشه... نه... بیشتر از همیشه... آره من  
هنوز هم دوستت دارم حتی بیشتر از قبل... نمیدونم چرا فقط میدونم دوستت  
دارم

ته دلم خالی میشه... نه از دوست داشتنش... از غم صداش... از بغض کلامش...  
منو یاد خودم میندازه... یاد روزایی که با همه ی بدی هایی که راجع به ترنم  
میشنیدم باز دیوونه وار دوستش داشتم... مثله همین الان که هیچکس باورش  
نداره ولی من هنوز عاشقشم

بعد از تموم شدن حرفش منتظر نگام میکنه... شاید منتظره که بگم بمون... که  
بگم ببخش... که بگم باهات میمونم... اما نمیگم... چون دلم با همه ی وجود ترنم  
رو صدا میزنه... چون نمیتونم زن دیگه ای رو در آغوش بگیرم به ترنم فکر کنم...  
آره من دیگه نمیخوام اشتباه گذشته رو مرتکب بشم

با صدای بسته شدن در به خودم میام... وسط سالن روی زمین میشینم و سرم رو  
بین دستام میگیرم...



آهي ميکشمو زير لب زمزمه ميکنم: ايكاش تو رو وارد اين بازي نميکردم...  
ايكاش... هم خودم عذاب کشيدم... هم عشقم رو عذاب دادم... هم باعث عذاب تو  
شدم

بعضي مواقع چقدر براي پشيموني دير... ببخش آلاگل... منو ببخش.. بخاطر همه  
ي خاطره هاي بدي که بهت هديه کردم

-----

نميدونم چقدر گذشته... اختيار مکان و زمان رو از دست دادم... به زحمت از روي  
زمين بلند ميشم... مموري و سيم کارت ترنم رو از جيبم در ميآرم... حس ميکنم  
دارم از درون آتيش ميگیرم... دارم ميسوزم... دارم نابود ميشم... اما هيچ کار  
نميتونم کنم... هيچ چيز نميتونه آرومم کنه... راه اتاقم رو در پيش ميگیرم... وقتي  
به اتاقم ميرسم چشمم به جعبه ي يادگاريها ميافته



آهي ميکشمو سيم کارت و مموري رو روي جعبه ميذارم... به سمت حموم حرکت ميکنم... همينکه وارد ميشم آب سرد رو باز ميکنم... حتي حوصله ندارم لباسم رو از تنم در بيارم... با همون لباسم زير آب سرد ميرم... چشمام رو ميبندم و سعي ميکنم آتيش وجودم رو با لمس سرماي قطره قطره هاي آب از بين ببرم...

«امشب تصميم گرفتم فراموش کنم»

باز آلاگل فراموش ميشه... باز خانواده فراموش ميشن... باز همه ي دنيا رو از ياد ميرم... باز زندگي رو غير قابل تحمل ميبينم

« سخته... خيلي خيلي بيشتر از سخت ولي من ميتونم»

باز غرق ميشم... غرق عشق... غرق ترنم... غرق گذشته ها



« مگه تو نتونستی؟ »

باز میبینم... باز میشنوم... خودش رو... حرفاش رو... نوشته هاش رو... باز همه  
چیز جلوی چشمم به نمایش در میان

«پس من هم میتونم»

چشمم رو باز میکنم با ناله میگم: تو نمیتونی ترنم... تو نمیتونی

«مگه این همه آدم نتونستن؟»

با داد ادامه میدم تو نمیتونی ترنم.. تو هیچوقت نمیتونی



«پس من هم میتونم... وقتی همه دنیا میتونند چرا من نتونم»

قطره اشکی از گوشه ی چشمم خارج میشه و با قطره های آب ترکیب میشه

با حالی خراب میگم: تو مثله من نیستی ترنم... تو مثل هیچکس نیستی.... تو نمیتونی من رو از یاد ببری

از بس زار میزنم... از بس داد میزنم.. از بس با فریاد ترنم رو صدا میکنم که خودم هم خسته میشم

بالاخره از حموم دل میکنم... حس میکنم آرومتر شدم... حس میکنم آتیش وجودم کمتر شده.. حس میکنم قلبم کمتر میسوزه



از حموم خارج میشمو لباسام رو از تنم خارج میکنم... بر خلاف گذشته که ساعتها وقت صرف انتخاب لباس میکردم اولین لباسی که به دستم میاد رو برمیدارمو به تن میکنم... با بی حوصلگی به سر و صورتم میرسم و بعد دنبال سوئیچ ماشین میگردم

زیر لب زمزمه میکنم: باید قضیه بهم خوردن نامزدی رو علنی کنم... اینجوری نمیتونم ادامه بدم

سری تکیون میدمو بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره سوئیچ رو پیدا میکنم

بعد از برداشتن عابر بانک و مقداری پول نقد از خونه بیرون میزنم... آلاگل کلید خونه رو روی در گذاشته... امیدوارم به فکر برگشت نباشه... دوست دارم بی دردرس ازش جدا شم... از روی بی حواسی به جای اینکه از آسانسور برم راه پله ها رو در پیش میگیرم... از اونجایی که حوصله ی برگشت ندارم با سرعت راه پله ها رو طی میکنم خودم رو به ماشین میرسونم... بعد از سوار شدن ماشین، اون رو روشن میکنم راه خونه ی پدریم رو در پیش میگیرم



بعد از رسیدن به خونه پدریم ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم...

نفس عمیقی میکشمو خودم رو برای یه جنگ درست و حسابی آماده میکنم... مطمئنم کار سختی رو در پیش دارم.... پدر... مادر... سیاوش... حتی سها... همه و همه آلاگل رو دوست دارن و این به ضرر منه

چشمام مبیندم و زیر بل زمزمه میکنم: تو سروشی... هر کاری رو که بخوای میتونی به سرانجام برسونی

سری تکون میدم و چشمام رو باز میکنم... با قدمهایی محکم و استوار به سمت در خونه حرکت میکنم از اونجایی که کلید خونه ی پدریم رو نیاوردم به اجبار زنگ خونه رو به صدا در میارم و منتظر میشم



-----

صدای جیغ سها رو از پشت آیفون میشنوم

سها: داداش خودتی؟

لبخند محوی رو لبم میشینه

با حفظ لبخند میگم: باز کن آجی کوچولو... خودمم

سها: مامان داداش اومد



انگار نه انگار که بزرگ شده

-سها اول این در رو باز کن

سها: آخ ببخشید داداشی یادم رفت

در رو باز میکنه... سري به نشونه ي تاسف تڪون میدمو وارد خونه میشم

همینکه چند قدم توي حیات پیش میرم در ورودی به شدت باز میشه و مامان با سرعت وارد حیات میشه

با سر وضعی آشفته به سمتم هجوم میاره... همینه خودش رو به من میرسونه  
صورتمو بین دستاش میگیره... انگار میخواد مطمئن بشه سالم هستم



مامان: سروش خودتي؟

م.....

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

مامان: فکر کردم دوباره از دستت دادم

با لحن ملایمی میگم: مامان خانم من خوبم

مامان: سروش باور کنم خودتي؟



فقط خدا میدونه که چقدر از خودم متنفر میشم وقتی خونوادمو این طور میبینم

تو بغلم میگیرمشو آهی میکشم

- خوبم مامان... خوبم

همین که تو بغلم میگیرمش با صدای بلند زیر گریه میزنه

مامان: سروش چرا با ما این کار رو میکنی... میدونی چه بلایی سر ما آوردی؟

با ناراحتی از بغلم بیرون میدادو میگه: فکر کردیم دوباره بلایی سرت اومده



لبخند تلخي رو لبم ميشينه

چه بلایي بدتر از اينکه عشقم مرده

آه عميقي ميكشمو ميگم: مامان من خوبم... من دنبال آرامش بودم و اون رو توي  
جمع شلوغ شماها كه پر از قضاوت هاي الكي و بيجا بود پيدا نميكردم... اون شب  
بايد ميرفتم

مامان: س.....

با كلافگي ميگم: خانم من عزيز من مادر من تو رو خدا اين حرفا رو تمومش كن



سري به نشونه ي تاسف تڪون ميده و با خشم هلم ميده

مامان: تو آدم نميشي... بيچاره آلاگل... دلم براش ميسوزه اون شب سنگ رو  
يخش كردي

خدایا خدایا خدایا باز دلسوزي مادر من عود کرد

-از اول هم نبايد ميومدم... اصلا ميدونيد چيه؟ من اشتباه کردم... خداحافظ

با خشم ميخوام راه اومده رو برگردم که مامان با ترس به بازوم چنگ ميزنه و  
ميگه: سروش به خدا اگه اين دفعه هم بري بايد سینه ي قبرستون به دیدنم بياي

با حرص نفسمو بيرون ميدمو ميگم: مامان اين حرفا چيه؟



دوباره اشکاش جاري ميشن

مامان: سروش نرو... ديگه تحمل ناپديد شدنت رو ندارم

با حرص نفسمو بيرون ميدمو ميگم: ميخوام برم خونه ي خودم... نميخوام كه برم  
گم و گور بشم

مامان: نرو

چشمامو ميبندمو سعي ميكنم آروم باشم



نمیدونم چیکار کنم... خیر سرم اومدم نامزدی رو بهم بزنم

سری تکنون میدمو میگم بریم داخل حرف بزنیم

همونجور به بازوم چنگ زده و بازوم رو ول نمیکنه و سریع میگه: بریم

خندم میگیره انگار یه پسربچه شیطون هستم که ممکنه هر لحظه فرار کنم

با لبخند میگم: مامان باور کن بنده فرار نمیکنم

مامان: از تو هیچ چیز بعید نیست



سري تڪون ميدمو با مامان به سمت سالن حرڪت ميکنم

همينكه پام به سالن ميرسه دوباره بازخواستهاش شروع ميشه

مامان: سروش نگفتي اين مدت كجا بودي؟

-شما اين بازوي منو ول كنيد يه زنگ هم به بابا و سياوش بزنيد كارشون دارم بعد بهتون ميگم

بازوم رو ول ميكنه

به سمت مبل ميرمو خودم رو روي اولين مبل ميندازم



مشکوک نگام می‌کنه و می‌گه: چیکارشون داری؟

رو به روی من میشینه و منتظر نگام می‌کنه

خندم می‌گیره...

ولی خندمو قورت میدمو با جدیت می‌گم: مامان خواهش میکنم خبرشون کنید  
کارم خیلی مهمه... موضوع حیاتیه

چپ چپ نگام می‌کنه

مامان: سروش باز چه نقشه ای داری



مادر من این همه راه اومدم تا باهاتون در مورد موضوع مهمی حرف بزنم... نقشه چیه؟... این حرفا رو تموم کنید

مامان: داری نگرانم میکنی... بابات خیلی از دستت عصبانیه تو رو خدا دوباره یه دعوای دیگه راه ننداز... اول باید یه خورده آرومش کنم بعد حرف از اومدنت بزنم... اون از رفتار بدی که با آلاگل داشتی... اون از یه دفعه ای غیب شدنت... این هم از بی خبر اومدنت حالا هم که میگی بابات رو خبر ک.....

-مامان

چنان با جدیت صداش میگویم که حرف تو دهنش میمونه



به ناچار از جاش بلند میشه با غرغر به سمت تلفن میره... سها که تا این لحظه که ساکت بود به سمت من میادو به آرومی کنارم میشینه

سها: داداش کجا رفته بودی؟

با مهربونی نگاش میکنم و میگم یه مدت رفته بودم شمال به تنهایی احتیاج داشتم

سها میخواد چیزی بگه که مامان اجازه نمیده

مامان: سیاوش و بابات هم دارن میان حالا بگو این مدت کجا بودی

-شمال



مامان: چي؟

-گفتم رفته بودم شمال... حوصله ي شلوغي و سرو صدا رو نداشتم به آرامش  
احتياج داشتم

مامان: خب آلاگل رو هم با خودت ميبردي

همونجور كه داره رو به روم ميشينه ادامه ميده: طفلكي از نگراني هزار بار مرد و  
زنده شد

اخمام تو هم مير... يكي از دلايل رفتنم آلاگل بود... بعد مادر گرامي ميگن آلاگل  
رو هم با خودت ميبردي



مامان: به فکر من و پدرت نیستی مهم نیست ولی اون دختر با هزار تا امید و آرزو  
پا به خونت گذاشت.....

وسط حرفش میپرمو میگم: مادر من هنوز پا به خونم نداشته

با خشم میگه: تو آدم بشو نیستی

-حالا که میدونید اینقدر اصرار به آدم کردنم نکنید

با حرص میگه: از امروز تا زمانی که ازدواج نکردی تو همین خونه زندگی میکنی



لبخندی رو لبم میشینه... خانم خانما میخواد سواستفاده کنه و من رو به این خونه برگردونه... هیچوقت راضی نبود تنها زندگی کنم

با مهربونی میگم: مامان میدونی که راضی نمیشم

نگرانی رو از یاد میبره و میگه: جنابعالی خیلی غلط میکنی

- ما قبلا هم در مورد این مسئله بحث کردیم پس اصرار بیخودی نکنید

با ناامیدی بهم خیره میشه و میگه: سروش چرا اینقدر حرص میدی؟... به خدا تا حالا هزار بار تا مرز سخته رفتمو برگشتم... تا کی میخوای با لجبازی پیش بری... گفتم میخوای تو کار مستقل بشی حرفی نزدیم با اون همه سختی تونسستی رو پای خودت واستی نمیگم ناراحتتم نه اصلا... حتی بهت افتخار هم میکنم اما این همه مال و ثروت آخرش مال شماهاست چرا انقدر به خودت سخت میگیری... اصلا از لحاظ مالی از ما جدا باش مسئله ای نیست خدا رو شکر از همین حالا میدونم اونقدر داری که هیچ چشمداشتی به مال و اموال پدرت هم نداشته

باشی... توی این چهار سال اونقدر موفقیت کسب کردی که همه مون بهت افتخار میکنیم اما این جدا زندگی کردن دیگه چیه؟... چند ماه دیگه خدا رو شکر ازدواج میکنی و میری سر خونه زندگیت... اگر اون اتفاق نميافتاد تا حالا عروستون هم گرفته شده بود... تاریخ عروسی مهسا هم به خاطر اتفاقات اخیر عوض شد... از اونجایی که همگیتون دوست داشتن تو یه روز عروسی بگیرید تصمیم بر سه ماه دیگه شد

یاد اون روزا میفتم که برای در آوردن حرص ترنم اصرار میکردم عروسی چهارنفرمون تو یه روز باشه... از اونجایی که آلاگل هم تو مهمونی ها با مهسا صمیمی شده بود قبول کد... همیشه میدونستم ترنم تا چه حد از مهسا متنفره میخواستم اینجوری خوردش کنم اما خودم خورد شدم.. خودم داغون شدم... خودم پشیمون شدم... چه سخته وقتی بفهمی پشیمونی ولی هیچ راهی پیش روت نباشه... هیچ راهی

با صدای مامان به خودم میام

مامان: سروش



-هان

مامان: هان و کوفت... سروش حواست کجاست؟

-همینجا

مامان: کاملاً معلومه... مېگم برگرد همین جا... این چند ماه رو با خودمون زندگی کن... من موندم تو اون آپارتمان دلت نمیگیره؟... آخه تنهایی اونجا چه غلطی میکنی؟

-برای بار هزارم میگم من تنها راحت ترم... ناسلامتی سی سالمه... بچه که نیستم یکی تر و خشکم کنه



مامان: مگه سیاوش بچه ست

-نه ولي من نمیتونم مثله سیاوش باشم

مامان: مثله همیشه کله شقي.....

نگاهي به مادرم ميندازم... هنوز خيلي جوونه... از اونجايي که از بچگي ديوونه ي پسرعموش بود در سن کم با بابام که همون پسرعموش بود ازدواج کرد... اخلاق و رفتار سها فتوکپي مامانمه... بابا و سیاوش من رو دوست دارن ولي مامان و سها بدجور بهم وابسته هستن... هر چند مامان به همه ي بچه هاش وابسته هست تحمل دوريه سیاوش و سها رو هم نداره اما رابطه ي من و سها از بچگي همين طور شکل گرفته

با داد مامان به خودم ميام



-----

مامان: سروش

-چي شده مامان؟... چرا داد ميزنيد

مامان: من يك ساعته دارم باهات حرف ميزنم اونوقت جنابعالي تو هيپروت سير  
ميکني

سها: مامان چقدر به جون داداشم غر ميزني

لبخندي رو لبم ميشينه



سها: گناه داره طفلکي

با صدای بلند میخندمو میگم: بله سارا خانمي من گناه دارم اینقدر به جونم غر نزن

مامان با دهن باز نگام میکنه و من و سها میخندیم... سها رو بغل میکنم و موهاش رو بهم میریزم

تو همین موقع صدای ماشین شنیده میشه و باعث میشه مامان به خودش بیاد

از جاش بلند میشه با غرغر میگه: به جای اینکه طرف من رو بگیره میگه گناه داره طفلکي



به سمت در ورودی ادامه می‌ده: آگه اون خرس گنده طفلکیه پس تو چي هستي

من و سها ریز ریز می‌خندیم

-ممنون جوجوی خودم

سها: قابلي نداشت داداشي... میزنم به حسابت

-اینطوریه... فکر کردم مجانی بود

اخم قشنگی میکنه و میگه: از این خبرا نیست... باید برام یه چیز خوشگل بخري



-که اینطور

سها با مظلومیت نگام میکنه

-باشه بابا چرا اونجوری نگاه میکنی... باذر فکر کنم یه چیز خوب برات میخرم

سها: خودم انتخاب کردم

یا چشماي گشاد شده نگاه میکنم و میگم: سها... این همه سرعت عمل رو از کجا آوردی؟

سها: داداشی



-احتياجي نيست هندونه زير بغلم بڌاري بگو چي ميخواي؟

سها: يه سرويسه طلاي سفيد

-سها تو که اون همه طلا داري

سها: داداشي جونم

چشمامو ريز ميکنمو ميگم: چرا به بابا نميگي

مظلومانه با انگشتاش بازي ميکنه و ميگه: گفتم قبول نکرد



-حق هم داره بیچاره

سها: داداشی من ازت طرفداري کردم

-اون که وظیفه بود

سها: داداش

اخماتو تو هم میکنم میگم: دیگه نبینم از من طرفداري کنیا

با خنده میگه: چشم فقط همین یه دفعه برام بخر



سري تڪون مېدمو ميگم: امان از دست تو... بيچاره شوهرت

سها: بايد از خداش هم باشه چنين زني داشته باشه

-بچه پررو... يه خورده شرم و حيا و خجالت هم بد نيستا

سرشو ميندازه پايينو اداي دختراي خجالتي رو درمياره با شيطنت با گوشه ي چشم  
نگام ميکنه

از بغلم بيرون پرتش ميکنم

-گم شو اونور... تو آدم نميشي



سها: به خودت رفتم داداشي... دسته چکت رو در بیار... خودم زحمت خریدشو میکشم

-بگو از قبل برات نقشه کشیده بودم که تار و مار کنم

سها: یه بیست میلیون که این حرفا رو نداره... بین داداشاي دیگه چیکارا که واسه آجي هاشون نمیکند

-برو به سیاوش بگو از اون کارا برات کنه

سها: داداشي



نفسی از روی حرص میکشم و میگم: حالا دست چک همرام نیست بعد بیا ازم بگیر

جیغی از خوشحالی میکشه و میگه: حقا که داداش خودمی... عاشقتم داداشی

بعد هم کلی منو تف مالی میکنه و به سمت اتاقش میره

با لبخند نگاش میکنم... وقتی سها بغلم باشه همه ی غصه های عالم رو از یاد میبرم... مثله ترنمه... شاد و سرحال... شیطان و مهربون

از یادآوری گذشته ها دلم میگیره و خاطره های گذشته باعث میشن دوباره یاد ترنم بیفتم



بالاخره بابا و مامان وارد سالن میشن... بابا با اخمایی در هم و مامان با لبخند به سمت من میان... میدونم مامان با بابا صحبت کرده و آرومش کرده... سیاوش هم پشت سر مامان و بابا وارد میشه و به سمت من میاد... نمیدونم چه جوری باید بهشون بگم اما این رو خوب میدونم که چاره ای ندارم

از جام بلند میشم... میدونم میتونم... مثله همیشه باید حرفم رو به کرسی بنشونم... چاره ای ندارم... باید بشه... باید بشه... باید بشه

بابا: سلام

لبخند کمرنگی میزنمو میگم: سلام

سیاوش دلخور نگام میکنه و با طعنه میگه: چه عجب بالاخره اومدی؟



مامان: سیاوش

سیاوش هیچی نمیگه و روی یکی از مبلا میشینه

مامان و بابا هم مقابلم میشینند... بابا باهام سرسنگینه... سیاوش از دستم  
دلخوره... مامان هم نگرانه...

با صدای بابا به خودم میام

بابا: منتظرم... مادرت میگه حرفای زیادی برای گفتن داری

به چشمای پدرم زل میزنم یاد حرفای اون شبش میفتم... شب خواستگاری...  
شبی که میخواستیم به خواستگاری آلاگل بریم



بابا: سروش مطمئني؟

-بيشتر از همیشه

بابا: سروش اگه نامزد کنيد کار تمومه ها.... بيشتر فکر کن

-من خيلي وقته دارم فکر ميکنم الان ميخوام عمل کنم

بابا: وقتي دوستش ندا.....

-تو زندگي علاقه و دوست داشتن به وجود مياد



بابا: اون چيزي که تو ازش نام ميبري دوست داشتن نيست... به اون ميگن عادت

-من تصميمم رو گرفتم ميخوام اين دفعه با انتخاب مادرم ازدواج کنم

صداي بابا باعث ميشه به زمان حال برگردم

بابا: پس چي شد؟

آهي ميكشمو ميگم: ميخوام در مورد آلاگل حرف بزنم

پوزخندي رو لباي بابام ميشينه



همه به چشماي من زل ميزندو منتظر نگام ميکنند

-من....

لعنتي چقدر گفتنش سخته

سياوش: تو چي؟

نفسمو با حرص بيرون ميدمو ميگم: من ديگه نميتونم آلاگل رو تحمل کنم

مامان و سياوش با چشماي گرد شده بهم خيره ميشن



پوزخند بابام پررنگ تر میشه

مامان: تو... تو چه ی گفتی؟

سعی میکنم خونسرد باشم

-گفتم دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

مامان: تـو... تـو دیـوونه شـدی

- مامان دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم من هیچ علاقه ای به آلاگل ندارم



سیاوش: سروش هیچ معلومه چي داري میگی؟

-باز هم باید تکرار کنم؟... من آلاگل رو نمیخوام... دوستش ندارم... هیچکدوم از رفتاراش رو نمیپسندم... تو قلبم هیچ عشقي نسبت به اون احساس نمیکنم

مامان میخواد چیزی بگه که بابا دستشو بالا میاره و میگه: خب که چي؟

با تعجب بهش خیره میشم

بابا: مگه خودت نگفتی عشق و علاقه تو زندگی به وجود میاد؟

نگام رو ازش میگیرم



سخته اعتراف... آره خيلي سخته اعتراف کني همه ي حرفاي اون روزات فقط براي حفظ غرورت بود...

زمزمه وار ميگم: اشتباه ميکردم

صداي پوزخندش رو ميشنوم

با لحن خشي ميگه: پس بايد تحملش کني... وقتي داشتي يه دختر بي گناه رو وارد بازيه کثيفت ميکردي بايد به اينجاش هم فکر ميکردي

هيچ حرفي واسه گفتن ندارم... جوابي واسه ي حرفايي که حقيقته محضه ندارم

مامان: شماها چي دارين ميگين؟



بابا: بهتره از عزیزدردونت بپرسی که برای اینکه ثابت کنه میتونه بدونه ترنم هم  
زندگی کنه آلاگل رو قبول کرد

سیاوش و مامان با ناباوری بهم خیره میشن

با اعصابی داغون به بابام خیره میشم... پس میدونست... از همون روز اول... از  
همون روز اول که پیشنهاد خواستگاریه مامان رو قبول کردم... از همون روز همه  
چیز رو میدونست... واسه همین هم بود که بر خلاف مامان اصراری نمیکرد... از  
اول هم میدونست هنوز ترنم رو دوست دارم

بابا: چیه؟... باورت نمیشه؟... تعجب نکن تقصیر تو نبود... از بس تو گذشته ها  
غرق بودی متوجه ی اطراف نمیشدی فکر میکردی بقیه هم مثله خودت هستن...  
مرگ ترنم باعث شد همه ی حساب کتابات بهم بخور.....



با عصبانیت از جام بلند میشمو میگم: بابا تمومش کنید...

بابا: چرا تمومش کنم... تا الان هم که میبینی لالمونی گرفتم فکر میکردم اونقدر مرد هستی که پای حرفت بمونی و آلاگل رو خوشبخت کنی

مامان از جاش بلند میشه و به طرف من میاد

مامان: دروغه مگه نه؟

....

مامان: با توام سروش... يه چيزي بگو... بگو که همه ي اين حرفا دروغه... من  
چنين پسري رو بزرگ نکردم... بچه هاي من هيچوقت بخاطر خودشون بقيه رو  
بازي نمیدن... مگه نه؟

....

دقيقا رو به روم وايمیسته

با مشت میکوبه تو سینمو میگه: لعنتي يه حرفي بزن

با فرياد ادامه ميده: چرا هيچي نميگي؟.. ميگم حرفاي بابات دروغه... مگه نه؟

چي ميتونم بگم



زیر زمزمه میکنم: نه

-----

با ناباوري بهم نگاه میکنه و قدمي به عقب ميرنه... دستش رو جلوي دهنش  
ميگیره

سياوش با خشم به طرف من مياد و به يقه ي لباسم چنگ ميزنه

سياوش: تو چه غلطي كردي سروش؟ توي اين مدت همه مون رو به بازي دادی

....



وقتي ميبينه جوابش رو نميدم به شدت هلم ميده و با داد ميگه: غرور لعنتيت  
اونقدر ارزش داشت كه زندگي يه نفر رو تباه كني

تو همين موقع در اتاق سها باز ميشه و سها بيرون مياد... با ديدن اوضاع درهم  
برهم سالن ميگه: اينجا چه خبره؟

مامان به زحمت خودش رو به مبل ميرسونه و ميگه: سها بيا اينجا مادر.. بيا اينجا  
كه بدبخت شديم... داداشت تمام مدت داشت همه مون رو به بازي ميداد

سها با تعجب به ما نگاه ميكنه

مامان: آقا ميخواه نامزديش رو بهم بزنه



بابا از روی مبل بلند میشه و به طرف مامان میره و کنارش میشینه

بابا: سارا تو خودت رو ناراحت نکن... من اجازه نمیدم چنین اتفاقی بیفته

با خشم خودم رو از چنگ سیاوش آزاد میکنمو میگم: چی واسه خودتون میگید...  
آره من احمق... من خودخواه.. اصلا من آدم نیستم ولی دیگه نمیتونم اینجوری  
ادامه بدم

مامان: سروش اگه نامزدی رو بهم بزنی هیچوقت ازت نمیگذرم

سها هاج و واج اون وسط مونده و با دهن باز به ما خیره شده



با خشم به موهام چنگ میزنمو میگم: نکنه دلتون میخواد با آلاگل ازدواج کنم و دو فردای دیگه به دلیل عدم تفاهم ازش جدا بشم... اونجوری دیگه نامرد نیستم

سیاوش: آخه احمق باید از اول فکر اینا رو میکردی

-من درسته از لج و لجبازی قبول کردم ولی قصدم ازدواج بود

سیاوش: پس الان چه مرگته؟

-آلاگل اونی نیست که من میخوام... رفتاراش.. حرکاتش... محبتاش همه و همه برای من خسته کننده هستن



بابا: تو از آلاگل انتظار داري مثله ترنم رفتار کنه... سروش چرا نمیفهمي آلاگل نامزدته... اين رفتاراش عاديه... رفتاري دو نفر شبیه به هم نيست... اون ترنم بود... اين دختر آلاگله

-من نمیگم رفتاري آلاگل بده... من میگم من نمیتونم با رفتاراش کنار بيام

مامان: سروش تا قبل از مرگ ترنم که همه چیز خوب بود تو که توي اون روزا با رفتار آلاگل مشکلي نداشتي... الان چرا داري همه چیز رو خراب میکني

-مادر من هیچ چیز خوب نبود... من فقط داشتم تحمل میکردم... به خاطر شماها... به خاطر خودم... به خاطر غرورم

مادر: پس الان هم تحمل کن... به خدا آلاگل عاشقته... دیوونته... خوشگل و مهربونه... مطمئنم عاشقش ميشي



با داد میگویم: مامان چي دارين میگوین؟

بابا: صداتو بیار پایین

با حرص دستي به صورتم میکشم

یه چیزی بدجور تو قلبم سنگینی میکنه... حالم بدجور خرابه

مامان: سروش مثله بچه ی آدم چند ماه دیگه سر سفره ی عقد میشینی و بعد هم میری سر خونه و زندگیت وگرنه نه من نه تو

با حرص میگویم: باشه... شما عروسی بگیرید ولی اگه داماد اون شب حضور نداشت از من گله نکنید



مامان با ناله میگه: سروش

-چیه؟... مگه شماها به فکر من هستید... عشق من مرده... اونوقت شماها در کمال خودخواهی به فکر جشن و عروسی هستید... من میگم به احتمال 90 درصد ترنم بیگناه بوده اما شماها حتی اظهار دلسوزی هم نمیکنید... شماها در کمال خودخواهی به خودتون و خوشیتون فکر میکنید

مامان: چي ميگي پسر... آخه چي ميگي؟... چرا بيشر ته دلمون رو ميسوزوني... چرا داغ دل همه مون رو تازه ميکني... خودت هم خوب ميدوني ترنم هر چي که نباشه کم کمش خائن ه.....

با داد میگم: تمومش کنید... از این حرفاي تکراري خسته نشدين... شما مادر من هستید درست... احترامتون رو بايد نگه دارم درست... ديوونه وار دوستتون دارم درست... اما تمام اين سالها ترنم از مني که الان ادعاي عاشقي دارم عاشق تر بود... شايد يه روزي من رو دوست نداشت ولي مطمئنم روزاي آخر عاشقم بود... امروز

صبح تو اتاقش بودم... همه ی اتاقش بوی غم میداد... توی دلوشته هاش پر بود  
از گله و شکایت... گلایه توی تک تک نوشته هاش بیداد میکرد... ترنم عاشق بود...  
عاشق من... من همه خاطراتم رو سوزوندم ولی اون همه ی خاطراتش رو نگه  
داشت... تک تک هدیه هاش رو نگه داشته بود... اون لحظه لحظه های با من  
بودن رو توی قلبش حک کرده بود

بابا: سروش

-چیه بابا... باز میخواین بگید با آلاگل بمونم نه من نمیتونم... اصلا من پست  
ترین موجوده دنیا ولی دیگه نمیخوام اینجوری زندگی کنم

سها: داداش

-چیه سها... تو که نبودی حال و روزش رو ببینی... ترنم رو اون آدما نکشتن من  
کشتم... شماها کشتین... خونوادش کشتن... آره ترنم من خیلی وقته مرده بود



اشک تو چشماي سها جمع ميشه

ولي من نگام رو ازش ميگيرم.... به چشماي بابام زل ميزنمو ميگم: وقتي من باورش نکردم مرد... وقتي زير دست و پاي پدرش کتک خورد مرد... وقتي توي همه مهموني ها همه با تمسخر نگاهش کردن مرد.... وقتي همه اون رو مثله يه جزامي از خودشون دور کردن مرد... آره بابا ماها قاتل ترنم هستيم... من دوستش داشتم اون هم عاشقم بود ولي من به خاطر غرورم پيش زدم... اون حتي اگه به خاطر سياوش هم با من نامزد شده بود با وجود من سياوش رو از ياد برد... اين رو بفهميد

-----

سياوش: سروش تو رو خدا.....

دستام میلرزه... دستام رو مشت میکنمو میگم: هیچی نگو سیاوش... هیچی نگو...  
من بیشتر از همه مقصرم... من ضربه ی نهایی رو بهش وارد کردم... من بیشتر از  
همه داغونش کردم... با ترک کردنم... با طعنه هام... با رفتارام... با قضاوتهام

مامان: ترنم چه خوب چه بد دیگه نیست... چرا نمیخوای این رو قبول کنی

پوزخندی رو لبم میشینه

-این بود اون همه ادعای دست داشتن... یادتونه همیشه میگفتین ترنم رو مثله  
سها دوست دارین اگه همین بلاها سر سه.....

مامان: سروش خفه شو... سها رو با ترنم مقایسه نکن



دارم دیوونه میشم... واقعا دارم دیوونه میشم... چرا درکم نمیکنند... من ساعتها هم در مورد ترنم بگم باز همه حرف خودشون رو میزنند

-خوبه... خیلی خوبه... با زبون بی زبونی دارین میگین ترنم یه.....

با خشم از جاش بلند میشه و با داد میگه: آره میگم یه هرزه ست... میگم یه خائنه... میگم یه زندگی خراب کنه که به خواهرش هم رحم نکرده... این رو هم میگم که تو یه احمقی که هنوز هم چنین دختری رو دوست داری... تو لیاقت آلاگل رو نداری... لیاقت تو ترنم و امثال اونه

بابا بازوی مامان رو میگیره و دوباره اون رو کنار خودش مینشونه

بابا با ملایمت میگه: سارا آروم باش

دستاي مشت شدم رو به شدت فشار میدم... از شدت خشم دارم منفجر میشم...  
خوب میدونم از شدت عصبانیت رگ گردنم متورم شده... خوب میدونم چشمم  
قرمزه قرمزه

جلوي چشم من عزيزترين کسم داره به عشقم توهين ميکنه... مادرم.... کسي که  
به اندازه ي همه ي دنيا دوستش دارم داره به عشقم توهين ميکنه و منه احمق  
هيچ غلطي نمیتونم کنم

با خشم میگم: تا تونستين توهين کردين... تا تونستين حرف بار ترنم کردين...  
فقط امیدوارم يه روز به حال و روز من دچار نشين... آره مادر من هم يه روز مثله  
شما خيلي ادعام ميشد... با غرور جلوي ترنم راه ميرفتمو همه ي اين حرفا رو  
بارش میکردم اما اون در برابر همه ي توهينام سکوت میکرد... چون میدونست  
باورش ندارم... چون میدونست باورش نمیکنم... چون میدونست باورش نخواهم  
کرد... اما الان به اندازه ي همه دنيا شرمنده ام... دوست دارم فقط يکي از اون روزا  
برگرده تا جبران کنم... تا جبران همه ي اون بدرفتاريهام رو کنم... تا جبران همه ي  
اون بي تفاوتی هام رو بکنم... تا جبران همه ي اون بي محبتی هام رو بکنم...

سکوت تلخي توي سالن حکم فرماست



بابا با لحن ملایمی میگه: سروش میدونم خسته ای... میدونم ناامیدی... میدونم شکست خورده ای اما با این بیقراری ها هیچی درست نمیشه... ترنم رفته

-ولی یادش هست

بابا: اون زیر خروارها خاکه

دستم رو روی قلبم میذارم و ادامه میدم

-اما عشقش برای همیشه ی همیشه اینجا موندگاره



مامان: سروش

-مامان نمیخوام دیگه به این بحث ادامه بدم فقط موضوع بهم خوردن نامزدی رو به اطلاع خانواده ی آلاگل برسوننید

مامان با بی حالی میگه: سروش این کارو با اون دختر معصوم نکن

-فقط بخاطر خودم نیست... مطمئن باشین اینجوری به نفع هردومونه

اشک تو چشماش جمع میشه

بابا: سروش برای .....



-بابا با همه ي احترامی که براتون قائلم ولی دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه... من فقط میخوام شماها رو مطلع کنم... اگه شماها به خانواده ي آلاگل نمیگید پس مجبور میشم خودم بگم

مامان: اگه این کار رو کنی حلال نمیکم

-دیگه آب از سر من گذشته فقط میخوام از این مخمصه خلاص بشم

سیاوش: سروش آلاگل بدونه تو دووم نمیاره... باهاش این کار رو نکن

مامان: حق با سیاوشه.. سروش چرا اینکار رو با ما میکنی؟... آلاگل اگه بفهمه.....

وسط حرفش میپرمو میگم: من خودم به آلاگل همه چیز رو گفتم شماها فقط به  
خونوادش خبر بدین

همه با داد میگن: چـی؟

-----

-میگم آلاگل میدونه.....

بابا: تو چه غلطی کردی؟... رفتی به اون دختره ی بیچاره چی گفتی؟

-همین چیزی که به شماها گفتم



مامان بیحال تر از قبل میشه و زیر لب زمزمه میکنه: بیچاره آلاگل

نگاهی بهشون میندازم.... انگار باورشون نمیشه که خود آلاگل همه چیز رو میدونه...

-مادر من اگه از روی دلسوزی باهاش بمونم اون موقع آلاگل خوشبخت میشه؟

...

وقتی میبینم جواب نمیدن ادامه میدم: نه به خدا اون موقع هم به جز بدبختی چیزی نصیبش نمیشه... پس بذارین آزادش کنم



مامان: از اول هم اشتباه کردم برات خواستگاري رفتم

بابا: من که بارها و بارها بهت گفته بودم ولي جنابعالي گوشت بدهکار نبود

مامان: منه احمق فکر میکردم آقا واقعا از آلاگل خوشش اومده نگو داشت همه  
مون رو به بازي میداد

بابا فقط سري به نشونه ي تاسف تڪون ميده و مامان ادامه ميده: سروش ميري از  
آلاگل عذرخواهي ميکني و ميگي اشتباه کردي وگرنه شيرم رو حلاله نميکنم

سرم به شدت درد ميکنه... عجيب خسته ام... از اين همه کلنجار بيجا عجيب  
خسته ام

-مامان یه کاری نکنید واسه همیشه قید خونه و زندگی و ایران رو بزنم و ترکتون کنم... وقتی میگم نمیتونم تحملش کنم چه جوری برم بگم اشتباه کردم

بابا: واقعا برات متاسفم سروش... واقعا... برو هر غلطی دلت میخواد بکن ولی از ما انتظار هیچ کمکی نداشته باش

سیاوش: بابا

بابا: هان؟... چه انتظاری از من داری؟... یک ساعته داریم سعی میکنیم منصرفش کنیم آقا تازه میگه من همه چیز رو گفتم تو که نامزدی رو بهم زدی اجازه گرفتنت دیگه چیه؟

سیاوش: اما.....



بابا نگاه تندي بهم ميندازه و ادامه ميده: نميييني مرغ آقا يه پا داره... تا حرف ميزنيم ما رو از رفتنش ميترسونه

با داد سها همگي به خودمون ميايم

سها: ماما

همگي به طرف ماما هجوم ميبريم... ماما از حال رفته

بابا: سها برو يه ليوان آب بيار

سياوش: خيلي بيشعوري سروش... بينم ميتوني ماما رو به كشتن بدي



بابا نگاه تندي بهم میندازه که با اومدن سها نگاهی رو با خشم از من میگیره

سها: بابا آب رو چیکار کنم

بابا لیوان رو با خشم از دست سها میگیره و چند قطره آب به صورت مامان میپاشه

مامان به زحمت چشماش رو باز میکنه و با بغض نگاه میکنه

دلم براش میسوزه

اشک تو چشمای خوشگلش جمع میشه



زمزمه وار ميگه: سروش چرا اين همه اذيتم ميکني؟... تو که ميدوني چقدر برام  
عزيري

به آرومي تو بغلم ميگيرمش و من هم با بغض ميگم

-بيخش مامان... ببخش... من رو با همه ي خودخواهيهام ببخش

هيچکس هيچي نميگه

مامان: اخه....

-مامان باور کن آلاگل با من خوشبخت نميشه



آهي ميکشه... يه آه عميق... يه آه پر از حسرت... پر از افسوس... پر از غصه

دلم ميگيره.... دلم از اين همه خودخواهيه خودم ميگيره

-----

مامان: خيلي دوستش دارم... از همون اول كه ديدمش مهرش به دلم نشست...  
هميشه دوست داشتم عروسم بشه... توي اين دو سالي كه اينجا رفت و آمد  
ميكرد هميشه خانم و مهربون بود

ميدونم نااميد شده... همه ميدونند وقتي يه چيز ميگم تا اون رو انجام ندم ساكت  
نميشينم... خوب ميدونم توي اين جمع هيچكس اميدي به درست شدن ماجرا  
نداره... خودشون هم خوب ميدونند حريف من نميشن... شايد تقصير خودشون  
بوده از كوچيكي هر چي خواستم در اختيارم گذاشتن از همون اول تخس و لجباز



از آب در اومدم... در برابر تنها کسی که آروم بودم ترنم بود.... با تنها کسی که  
لجبازی نمیکردم ترنم بود... توی اون پنج سالی که باهاش نامزد بودم یه بار هم  
بهاش لجبازی نکردم

-ببخش که نمیتونم تو رو به آرزوت برسونم

مامان: آلاگل خیلی خوبه

لبخند غمگینی میزنمو میگم: میدونم

مامان: عاشقته

-میدونم

مامان: حتي جانش رو هم برات ميده

-ميدونم

مامان: پس چه مرگته؟

-عاشقش نيستم

مامان: شايد عاشقش شدي

-نميشم... باور كن نميشم... مطمئنم كه نميشم



میدونم همه شون آخر تسلیم میشن... پدر و مادرم هیچوقت بهم زور نگفتن..  
توی تمام عمرم حتی یه بار هم از بابام سیلی نخوردم... اون یه آدم کاملاً منطقی و  
صدالبته کاملاً احساسیه... تمام زندگیمون با عشق و محبت گذشته تحمل این  
همه مصیبت برای ماهایی که همیشه در آرامش زندگی کردیم خیلی سخته

تمام صورت مامان از اشک خیس شده

مامان: چیکارت کنم سروش... آخه من چیکارت کنم... از یه طرف تو که پاره ی  
جیگر می... از یه طرف آلاگل که به جز عشق و محبت هیچی ازش ندیدم... نمیتونم  
بینم در حقش چنین ظلمی بشه

آهی میکشه و ادامه میده: واقعا نمیدونم چیکار باید کنم



بابا: سارا اینقدر حرص نخور.. این پسرت که هر کار خواست کرد... خونواده ی  
آلاگل هم حتما تا الان با خبر شدن

سیاوش هم با ناراحتی سری تکنون میده و میگه: بابا درست میگه

مامان رو به آرومی از بغلم بیرون میارم

تو چشمم زل میزنه و میگه: خیلی خودخواهی فروش... خیلی

-میدونم

مامان: چیکار کنم که جگرگوشمی... هر کاری هم کنی باز برام عزیزی... باز پسر می...  
باز نیمی از وجود می



آهي ميکشه و با نارارحتي بهم زل ميزنه

بابا: واسه همين کاراي تو اينقدر سرخود شده ديگه وگرنه حداقل قبل از بهم زدن  
نامزدي به ماها يه خبر ميداد

مامان بي توجه به حرف بابا تو چشمم زل ميزنه و زيرلب زمزمه ميکنه: ديگه حرف  
از رفتن نزن

سري تڪون ميدم و با شرمندگي ميگم: ببخشيد... اون لحظه عصباني بودم يه چيز  
گفتم

مامان: ديگه نگو... تحملش رو ندارم



سري تڪون ميدم و زير لب ميگم: باشه

بعد از چند ثانيه سكوت سياوش به حرف مياد

سياوش: بابا بهتر نيست يه زنگي به خنواده ي آلاگل بزنيدي

بابا با خشم نگام ميکنه و ميگه: مگه اين شازده چاره ي ديگه اي هم برام گذاشته... تنها کاري که ميتونم بکنم اينه که يه زنگ بزnm و عذرخواهي کنم

مامان: شايد آلاگل هنوز به خنوادش نگفته باشه



بابا: چه گفته باشه چه نگفته باشه اونا بالاخره میفهمن... مطمئن باش اگه الان هم چیزی نفهمن این پسره خودش بلند میشه و میره به خانواده ی آلاگل همه چیز رو میگه

خوشم میاد... از این همه تیزی بابا خوشم میاد... قصدم همین بود

مامان با تاسف نگاهي به من میندازه و میگه: فقط امیدوارم پشیمون نشي

-نمیشم

هیچکس حرفي نمیزنه... همگی روی مبل میشینیمو در سکوت به همدیگه زل میزنیم... نمیدونم بقیه به چی فکر میکنند ولی من به آینده ی مبهم فکر میکنم... اینکه بدون ترنم چه طوري میتونم ادامه بدم



نمیدونم چقدر گذشته که با صدای بابا به خودم میام

بابا: سروش مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی

-میدنم بهم اعتماد ندارین... هر چند تقصیر خودمه ولی باور کنید این به نفعه  
خوده آلاگل هم هست... اون با من حروم میشه هر چند من هم نمیتونم باهاش  
سر کنم... زندگی با آلاگل خیلی خیلی سخته

مامان آهی میکشه و هیچی نمیگه

بابا هم با ناراحتی سری تگون میده و از روی مبل بلند میشه... به سمت تلفن  
میره و گوشی رو برمیداره... یه نگاه دیگه هم به من میندازه انگار میخواد مطمئن  
بشه که بعدا پشیمون نمیشم... بعد از چند لحظه مکث نگاشو از من میگیره و  
شروع به شماره گیری میکنه



بعد از چند دقیقه میگه: چرا کسی جواب نمیده؟

مامان: یه بار دیگه تماس بگیر

سری تکنون میده و دوباره تماس میگیره

بابا: اصلا نمیدونم چه جوری باید بهشون بگم

مامان: از همین الان خجالت میکشم چشم تو چشم مهلا بشم

بابا بعد از چند بار تماس گرفتن میگه: فکر کنم خونه نیستن



مامان: مهلا امروز کلاس داشت

بابا: یعنی تا الان آرش خونه نرسیده

مامان: به گوشیش زنگ بزن

بابا: فکر خوبیه

بابا دوباره مشغول شماره گرفتن میشه

بعد از مدتی انگار پدر آلاگل جواب میده



بابا: سلام آرشی جان

...

بابا: ممنون... بد نیستم... تو چطوری؟

....

بابا: خدا رو شکر

....



بابا: سروش.... آره برگشت....

....

بابا: همین امروز برگشته

....

بابا: آره.... راستش یه کار مهم باهات داشتم

...



بابا: در همین مورد هم میخواستم باهات حرف بزنم

....

بابا: نه باید ببینمت... حضوری بهتره

...

بابا: آخه الان چه وقت مسافرت رفتنه

...



بابا: که اینطور... چه ساعتی میرسه؟

...

بابا: نه بابا...

...

بابا: آره دیگه.... در مورد آلاگل و سروشه

...



بابا: آخه اینجوري خیلی بده

...

بابا نگاه درمونده ای به ما میکنه و بعد سری به نشونه ی تاسف تگون میده

بابا: مثل اینکه چاره ای نیست

...

همونجور که گوشیه بیسیم تو دستشه از ما دور میشه



بابا: راستش سروش یه حرفا.....

با دور شدن بابا صداش اونقدر ضعیف میشه که دیگه نمیشنوم چی به آقای تقوی میگه

-----

مامان به آرومی زمزمه میکنه: دلم بدجور شور میزنه... خیلی نگرانم

سها: اه.. مامان ته دلمون رو خالی نکن

بابا که با فاصله ی زیادی اون طرف سالن با لحن آرومی صحبت میکنه با خشم چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی یه چیزایی میگه



مامان: چه طور تا الان آلاگل چيزي بهشون نگفته؟

سياوش: لابد هنوز پدر و مادرش به خونه نرسيدن

مامان: آخه خودش هم تلفن خونه رو جواب نداد

سها: مامان... چرا اينقدر بهمون استرس وارد ميکني

-همينو بگو والله... آخه مادر من وقتي مهلا خانم دانشگاهه... وقتي آرش خان  
بيمارستانه... اونوقت انتظار داري از همه چي باخبر بشن... آلاگل شايد صداي زنگ  
تلفن رو نشنیده شايد هنوز خونه نرفته

مامان: آخه.....

سیاوش: بابا داره میاد

همه مون به بابا زل میزنیم که با ناراحتی گوشی رو سر جاش میذاره و به سمت ما  
میاد

مامان: فرزاد چی شد؟

بابا آهی میکشه و کنار مامان میشینه

بابا: میخواستی چی بشه؟... خیلی جلوی خودش رو گرفت که یه چیزی بارم نکنه



مامان: ايكاش حضوري ميگفتي

بابا: نميخواستم تلفني بگم ولي مثله اينكه ميخواست فرودگاه بره... از اونجا يي كه دخترخاله ي آلاگل داره از مالزي برمىگرده و هيچكدم از اعضاي خونوادش هم ايران نيستن آرش مجبور بود خودش دنبالش بره... من هم كه ديدم آرش چيزي از بهم خوردن نامزدي نميدونه ترجيح دادم از زبون خودم بشنوه... اگه از زبون آلاگل ميشنيد خيلي بد ميشد

مامان: وقتي در مورد بهم خوردن نامزدي گفتي چه عكس العملي نشون داد؟

بابا: خيلي بهش برخورد مطمئنم اگه دستش به سروش ميرسيد كم كمش يه كتك مفصل حواله ش ميكرد

مامان: حق داشت... هيچي نگفت؟



-چي ميتونست بگه فقط گفتم ما كه آقا سروش رو مجبور نكرده بوديم بيدار آلاگل  
رو بگيره ولي از جانب من به پسرتم بگو اصلا كارش درست نبوده ... معلوم بود  
داره همه ي سعيش رو ميكنه كه بهم توهين نكنه... حتي اگه چيزي هم ميگفت  
حق داشت

مامان: خونواده ي محترمي بودن

بابا: آره... من خودم رو واسه خيلي چيزا آماده كرده بودم

حوصله ي شنيدن اين حرفا رو ندارم... از جام بلند ميشمو ميگم: من ديگه  
ميرم.....



مامان با اخم بهم نگاه میکنه و میگه: کجا؟... حداقل بعد از این همه خرابکاری بیا  
همین جا.....

با بی حوصلگی وسط حرفش میپریم: مامان

بابا: پسر تو رو نمیشناسی حرف آدمیزاد تو گوشش نمیره

مامان: تو این جور مواقع میشه پسر من؟

بابا با کلافگی میگه: چه پسر من چه پسر تو مهم اینه که حرف تو گوشش نمیره

خوبه جلوشون واستادم اگه جلوشون نبودم چیا در مورد میگفتن... لبخند محوی  
رو لبم میشینه



مامان که لبخندم رو میبینه با خشم میگه: باید هم بخندی دیگه برامون آبرو نداشتی... میدونی از فردا مردم در مورد من چقد بد میگن

-حرف مردم برام مهم نیست... خوشم نمیاد کسی برای من تصمیم بگیره

مامان: اصلا ما به جهنم ولی آلاگل دختره... فردا هزار تا حرف برات در میارن...

-مادر من این افکار دیگه قدیمی شده... دوران نامزدی برای آشنایی طرفینه... من یه مدت با آلاگل بودم دیدم آلاگل اون دختری نیست که میخوام حالا هم ازش جدا شدم... در طول دوران نامزدی هم پامو از گلیمم درازتر نکردم... همه مرزایی هم که برای خودم تعیین کرده بودم رعایت کردم... پس مشکل چیه؟

مامان: مشکل نفهمیه توهه که هنوز نمیدونی این حرف توهه نه بقیه



-مام.....

مامان: مامان و کوفت... هر حرفي ميزنم هزار تا برام دليل و برهان مياره... من که از هيچ جهتي حريف تو نميشم حداقل يه امشب رو اينجا بمون... اين يکي رو که ديگه ميتوني

به ناچار سري تگون ميدمو دوباره سر جام ميشينم

مامان و بابا مشغول حرف زدن ميشن... سها به اتاقش ميرد... من هم نگاهي به سياوش ميندازم و ميگم: سياوش اون يکي گوشيت رو هنوز داري

با سروي جوابمو ميده: برو تو اتاقم بردار



-----

سري تڪون ميدم... بي تفاوت به لحن سردش از جام بلند ميشمو به سمت اتاقش  
ميرم... همينكه وارد اتاقش ميشم پام روي يه چيزي ميرم... نگاهي به زير پام  
ميندازم و با شلوار مچاله شدش رو به رو ميشم

لبخندي رو لبم ميشينه... زير لب زمزمه ميکنم

-از اين بشر شلخته تر تو عمرم ندیدم

برعکس من و سها هميشه اتاقش درهم برهمه... در اتاقش رو ميندمو نگاهي به  
اطراف ميندازم... هنوز هم عكسهاي ترانه روي ديوار خودنمايي ميکنند... اتاقش از  
عكسهاي ترانه در ژستهاي مختلف پر شده... هيچوقت اجازه نميده هيچ غريبه اي  
وارد اتاقش بشه... رو به روي تختش يه عكس بزرگ از ترانه كه با لبخند كنار  
خودش واستاده چسبونده... دلم ميگيره



یعنی سیاوش از من عاشق تره؟... درسته در دوران نامزدي سیاوش بعضي مواقع از دست ترانه عصبي ميشد و با هم دعواي سختي ميگرفتن اما هيچوقت به فکر بهم زدن نامزدیش نيفتاد در صورتي که من و ترنم توي اون دوران همیشه مراعات ميکردیم و در برابر همدیگه کوتاه میومدیم ولي آخرش نامزدیمون بهم خورد... سیاوش در دوره ي نامزدي دو بار به ترانه سيلی زد ولي من توي اون دوران هيچوقت روي ترنم دست بلند نکردم... پس چرا آخرش اينجوري شد؟... مني که همیشه سعی میکردم با عشقم بهترين رفتار رو داشته باشم و سیاوش رو هم نصیحت میکردم دست از تعصبي بيجاش برداره چرا عاقبتم اين شد؟... اگه سیاوش توي اون روزا جاي من بود چیکار میکرد؟... آیا اون هم ترانه رو ترک میکرد؟

با صدای باز شدن در به خودم میام

سیاوش وارد اتاق میشه و نگاهی به من میندازه



سیاوش: چی شد؟... پیدا نکردی؟

با حواسپرتی میپرسم: چی رو؟

سیاوش: گوشی رو میگم... حواست کجاست؟

تازه یادم میاد برای چی به اتاق سیاوش اومدم

-حواسم پرت شد اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم... خودت بده

در رو میبندم و وارد اتاق میشم



به سمت تختش میروم کت اسپرتش رو که روی تخت افتاده برمیدارم گوشه ای  
مذارم بعد هم به آرومی روی تختش دراز میکشم

-بد نیست به اتاقت یه سر و سامونی بدي... حتما باید زهرا خانم برات تمیز کنه؟

سیاوش: چقدر هم که تو اجازه میدی... این چند روز در به در دنبال تو بودیم... از  
این بیمارستان به اون بیمارستان... از این سردخانه به اون سردخانه.. از این  
کلانتری به اون کلانتری... تو که این چیزا حالت نیست فقط سرتو میندازی پایینو  
گم و گور میشی

-تحمل مرگش برام سخت بود

آهی میکشه و به سمت کشوی میزش میره



به عکس ترانه و سیاوش خیره میشم... هیچ عکسی از ترنم ندارم... هیچی... همه  
رو توی اون روزا سوزوندم... چقدر احمق بودم... الان محتاج یکی از همون عکسام

با صدای سیاوش به خودم میام

سیاوش: بگیر

گوشی رو به طرفم گرفته و منتظر نگام میکنه... گوشی رو ازش میگیرم

سیاوش: سیم کارت داری؟

-نه... موقع برگشت میخرم



سیاوش: مگه امشب نیستی؟

-فردا که دارم برمیدرم میخرم

سری تکنون میده و لبه ی تخت میشینه

سیاوش: سروش

-هوم؟

سیاوش: مطمئنی؟

آه عمیقي میکشم

-بیشتر از همیشه... شک نکن

سیاوش: دلم براش میسوزه

-خودم هم پشیمونم که اون رو وارد این بازی کردم

سیاوش: آخه چرا؟

-چی چرا؟



سیاوش: چرا این کار رو کردی؟

-فکر میکردم میتونم... فکر میکردم میتونم با وارد کردن آلاگل به زندگیم ترنم رو فراموش کنم

سیاوش: یعنی هیچ تغییری حاصل نشد؟

-هیچی

سیاوش: تمام این سالها فکر میکردم ازش متنفری

-تمام این سالها از دور میدیدمش



با داد می‌گه: چـی؟

-دست خودم نبود... هر بار به خودم قول میدادم که امروز آخرین باره و دفعه ی بعدی در کار نیست ولی بعد از چند روز دوباره طاقت نمی یاوردم و دوباره به دیدنش میرفتم

سیاوش: پس اون حرفا اون تنفرا اون دوست ندارما اونا چي بود؟

-به خاطر غرورم... نمیتونستم تحمل کنم توسط یه دختر بچه ی هفده هجده ساله بازی خوردم و پنج سال هم احمق فرض شدم

سیاوش: دلم میخواد تا میتونم کتکت بزnm... بدجور از دستت حرصی ام



-میدونم... ولي اگه خودت جاي من بودي چيکار ميکردي؟

سياوش: من حتي اگه جاي تو هم بودم باز اين غلطاي اضافه اي که تو کردي رو نمیکردم... تو اگه میدونستي ترنم رو دوست داري نباید آلاگل رو وارد ماجرا ميکردي

-حماقت کردم... هم ترنم رو واسه ي همیشه از دست دادم هم نتونستم با آلاگل دووم بيارم... شايد ترنم اشتباه کرد اما اشتباهش اونقدرها هم بزرگ نبود.. به احتمال زياد اشتباهش مال گذشته ها بود که يه نفر فهميدو باعث تمام اون چيزا شد

سياوش: يعني واقعا برات مهم نيست به چه دليل باهات نامزد شد

-مهم که هست ولي مهمتر از اون اين بود که عاشقم شد



سیاوش: دیگه واسه ی این حرفا خیلی دیره

-ترنم اون روزا بارها و بارها به دیدنم می اومد و میگفت عاشقمه... همیشه میگفت باورم کن... مدام تکرار میکرد فقط من عشق زندگیش بودم... تو اگه جایی من بودی چیکار میکردی؟... یه طرف عشقت بود که میگفت بیگناه یه طرف یه دنیا که عشقت رو گناهکارترین میدونستن

سیاوش: نمیدونم... اگه احساس تو رو داشتم حتی اگه گناهکارترین هم بود باهاش میموندم هر چند مثله گذشته رفتار نمیکردم ولی باز تحمل نبودنش رو نداشتم

-غرورم اجازه نمیداد

سیاوش: پس چرا الان داری اعتراف میکنی؟



با آه میگم: نمیدونم... شاید چون دیگه نیست... شاید چون حالا میدونم که وقتی همه ی عشقت زیر خاکه دیگه غرور معنایی نداره

سیاوش: حتی برای یه لحظه هم فکر نمی‌کردم عاشق مونده باشی... وقتی عکساشو سوزوندی.. وقتی همه چیزش رو دور ریختی... وقتی قید کار تو شرکت بابا رو زدی... وقتی از این خونه رفتی.... وقتی قلبتو از سنگ کردی... فکر کردم به معنای واقعی ازش متنفر شدی

-فقط داشتم خودم رو گول می‌زدم... تمام این سالها خودم هم میدونستم دوستش دارم ولی باز خودم رو گول می‌زدم... قبول کن سخت بود... یه طرف خونوادت باشن یه طرف عشقت... همه ی اعضای خونوادت ازش متنفر باشن خودت هم اون رو گناهکار بدونی سخته بخوای بری و برای همیشه باهاش بمونی

سیاوش: آره سخته... خیلی زیاد... ولی یادت باشه وقتی دلت شکست حق نداری دل بقیه رو هم بشکني



-باور کن نمیخواستم آلاگل رو بشکنم

سیاوش: ولي شکوندي... هم خودش رو هم دلش رو.... بدجور خوردش کردي

-نمیخواستم اینجوري بشه... خودت رو بذار جاي من بعد از این همه سال هنوز به ترانه وفاداري

سیاوش: خودت داري میگی هنوز به ترانه وفادارم... یعنی کسی رو وارد زندگیم نکردم چون میدونم در کنار من خوشبخت نمیشه اما تو آلاگل رو وارد زندگیت کردي و بعد با بي رحمي تمام پیش زدي

-میدونم کارم اشتباهه



سیاوش: دونستنش چه فایده ای داره؟

زیر لب زمزمه میکنم: هیچی

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: واقعا هیچی

بعد از چند لحظه مکث تو چشمام زل میزنه و به آرومی ادامه میده: سروش  
ماجرای آلاگل که تموم شد ولی با کس دیگه این کار رو نکن... هیچوقت این کار رو  
با هیچکس دیگه نکن... تاوان دل شکسته شده خیلی سنگینه

هنوز حرف سیاوش تموم نشده که در اتاق به شدت باز میشه و سها با قیافه ای  
نگران وارد اتاق میشه



سیاوش با اخم میگه: چه خبرته سها

سها بی توجه به حرف سیاوش همونطور که نفس نفس میزنه میگه: آ...آ...آ...  
آگ... آگ... آگ... آگ... آگ...

به سرعت روی تخت میشینم

سیاوش با داد میگه: آلاگل چی؟

سها یهو زیر گریه میزنه

من و سیاوش نگاهی بهم میندازیم و سیاوش با ترس از جاش بلند میشه و به  
سمت سها میره



با ترس به سها خیره می‌شوم

خدایا دیگه تحمل یه ماجرای جدید رو ندارم

سیاوش لحنش رو ملایم‌تر می‌کنه و می‌گه: سها بهمون بگو چی شده

سها با حق حق می‌گه: آلا گل ت صـ ا د ف ک رده

یه لحظه حس میکنم قلبم از حرکت وایمیسته

سیاوش با داد می‌گه: چی؟



سها گريه اش شدت ميگيره... من مات و مبهوت به دو نفرشون خيره شدم و  
هيچي نميگم... سياوش كلافه دستش رو لاي موهاش فرو ميكنه و چند قدم  
فاصله اي كه با سها داره رو طي ميكنه... بعد با لحن مهربوني ميگه: خواهري من  
مطمئنم همه چيز خوب ميشه... پس اشك نريزو سعي كن آروم باشي

سها سعي ميكنه آروم بشه

سياوش: چند تا نفس عميق بكش و دوباره بگو چي شده؟

سها به آرومي تو بغل سياوش ميره و چند تا نفس عميق ميكشه



این دفعه آرومتر از قبل می‌گه: همین الان آیت زنگ زده و به بابا گفت آلاگل  
تصادف کرده... اون بابا رو تهدید کرده که اگه بلایی سر آلاگل بیاد داداش سروش  
رو زنده نمیذاره

سیاوش با نگرانی به من زل میزنه

به زحمت از روی تخت بلند میشمو گوشی رو توی جیبم میدارم

سیاوش به آرومی سها رو از بغلش خارج میکنه و به طرف من میاد

سیاوش: سرو.....

دستمو بالا میارم و میگم: هیچی نگو سیاوش... خودم باید این مشکل رو حل کنم



به سرعت از اتاق خارج میشمو به سمت سالن حرکت میکنم... صدای قدمهای  
سیاوش و سها رو میشنوم که پشت سر من میان ... مامان و بابا که در حال  
صحبت کردن بودن با دیدن من ساکت میشن

بدون مقدمه چینی سریع سر اصل مطلب میرم و میپرسم: بابا چی شده؟

بابا سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده

بابا: مگه قراره .....

-سها همه چیز رو گفت پس الکی چیزی رو از من مخفی میکنید



مامان چشم غره اي به سها که الان دقيقا کنار من واستاده ميره و با اخم ميگه: دو دقيقه نتونستي جلوي دهن تو بگيري

سها به بازوم چنگ ميزنه

با اخم ميگم: مامان چيكار به سها داريد ميگم چي شده؟

مامان: سروش تا همين جا هم به اندازه ي كافي خرابكاري كردي بهتره بيشتر از اين سرخود كاري انجام ندي

-مامان

بابا با حرص نفسش رو بيرون ميده و ميگه: وقتي داشتني نامزديت رو بهم ميزدي بايد به اينجاش هم فكر ميكردم



با عصبانیت میگم: تصادف آلاگل چه ربطی به من داره

بابا: مثله اینکه جنابعالی مثل همیشه بی توجه به احساسات آلاگل با بدترین شکل ممکن باهاش حرف زدی حرف زدی و همین باعث شد آلاگل با حالی خراب سوار ماشینش بشه و به سمت خونه برونه... توی راه هم واسه ی آیت زنگ زد و شروع به تعریف ماجرا کرد... ازیه طرف خرابکاریه جنابعالی از یه طرف حواسپرتیه خودش ازیه طرف هم صحبت با آیت و گریه و زاریهاش باعث شد که با کامیونی که از رو به رو داشت میومد تصادف کنه... این طور که آیت میگفت مقصر هم خود آلاگل بوده... الان هم توی اتاق عمه

آه از نهادم بلند میشه... بازوم رو از بین دستای ظریف سها خارج میکنم و خودم رو به سختی به مبل میروم... سرم رو بین دستام میگیرم و با ناراحتی به زمین خیره میشم

بابا: سروش این چه کاری بود که کردی؟

همینجور که نگام به زمینه میگم

-نمیخواستم باهاش اون طور حرف بزنم خودش باعث شد

بابا: تو حق نداشتی از خونه بیرونش کنی

-هر چقدر میگفت نمیتونم این رابطه رو ادامه بدم قبول نمیکرد

بابا: انتظار داشتی با اون همه علاقه به همین راحتی قبول کنه

جوابی برای حرفش ندارم



بابا: فکر کنم بهتر باشه یه سر به بیمارستان بزنیم

سها: بابا آیت تهدي.....

حرف تو دهن سها میمونه... نگام رو از زمین میگیرمو به بابا خیره میشم

اخمی میکنه و با لحن محکمی میگه: آیت عصبانی بود یه چیزی گفت... بهتره شماها خونه بمونید من و مادرتون یه سر به بیمارستان میزنیم ببینیم اوضاع از چه قراره

به سرعت از روی مبل بلند میشمو میگم: من هم میام



بابا: حرفشم نزن

-درسته آلاگل رو به عنوان نامزدم قبول ندارم ولي راضي به اين حال و روزش هم  
نیستم

مامان: سروش خونواده ي آلاگل بدجور از دستت شاكي هستن بهتره فعلا دور و  
برشون آفتابي نشي

-مادر من چرا اينقدر شلوغش ميکنيد... من کاري نکردم که بخوام قايم بشم

بابا: آيت همه چيز رو در مورد رفتارت با ميدونه حالا با چه رويي ميخواي به  
بیمارستان بيای



مستاصل نگاشون میکنم

بابا که سکوت‌م رو میبینه ادامه میده: حالا که قید آلاگل رو زدی بهتره به قول مادرت زیاد دور و بر خونواده ی آلاگل پیدات نشه... یه خورده صبر کن تا ببینیم بعد چی میشه... مطمئننا الان هیچ کس از دیدن تو خوشحال نمیشه

آهی میکشمو دوباره روی مبل میشینم

بابا با سر به مامان اشاره ای میکنه مامان هم سری تکیون میده از جاش بلند میشه و به سمت اتاقشون حرکت میکنه

حس بدی دارم... درسته عاشقش نبودم... درسته دوستش نداشتم.. درسته رفتاراش رو نمیپسندیدم اما هرگز دلم نمیخواست این اتفاق براش بیفته



سیاوش کنارم میشینه و دستاش رو دور شونه هام حلقه میکنه

تو چشمات زل میزنمو میگم: من نمیخواستم اینجوری بشه

لبخند مهربونی میزنه و به آرومی میگه: میدونم... من مطمئنم هیچی نمیشه

اه عمیقی میکشمو دوباره به بابا خیره میشم.. متفکر به رو به رو نگاه میکنه... بعد از چند لحظه مامان وارد میشه... بابا با دیدن مامان میگه: حاضر شدی؟

مامان سری تکیه میده و میگه: بریم

بابا تو چشمات خیره میشه و به آرومی زمزمه میکنه: نگران نباش همه چیز درست میشه

-خبرم کنید، خیلی نگرانم

بابا: هر چي شد خبرتون ميکنم

-منتظرم

سیاوش: حالا میدونید کدوم بیمارست.....

بابا همونطور که داره از روی مبل بلند میشه وسط حرف سیاوش میپره

بابا: به زور از زیر زبون آیت کشیدم... بیمارستان--



سیاوش: فقط بی خبرمون نذارید

بابا: باشه

بعد از کلی سفارش بالاخره بابا و مامان میرن و من رو با یه دنیا نگرانی توی خونه  
موندگار میکنند

-----

از جام بلند میشم

سیاوش: کجا؟



-میرم یه خورده استراحت کنم سردرد بدی دارم

سیاوش: اول یه چیز بخور بعد برو

-بیخیال بابا... تو این موقعیت غذا میخوام چیکار

بعد از تموم شدن حرفام منتظر جوابی از جانب سیاوش نمیشم... به سمت اتاق سابقم میروم بعد از رسیدن در رو باز میکنم... همینکه وارد اتاق میشم در رو پشت سرم میبندم بدون اینکه لامپ رو روشن کنم به سمت تخت میرم... حتی نمیدونم ساعت چنده... فقط میدونم هوا یه خورده تاریک شده...

حس میکنم ظرفیتم تکمیل شده... سرم بدجور درد میکنه... خودم رو روی تخت پرت میکنم سعی میکنم به هیچی فکر نکنم ولی هر کار میکنم نمیشه... ذهنم از



اتفاقات اخير پر شده... چشمام رو ميندم... چشماي اشكي ترنم جلوي چشمام  
نقش ميندن.. سريع چشمام رو باز ميکنم

حتي توي اين موقعيت هم به جاي اينکه نگران آلاگل باشم به ترنم فکر ميکنم...  
ياد ترنم باعث ميشه همه چيز و همه کس رو از ياد برم

از بس فکر و خيال ميکنم پلکام خسته ميشن و رو هم ميفتن... بعد از مدتي هم  
به آرومي به خواب ميرم

با شنيدن سر و صدائي که از سالن مياد چشمام رو باز ميکنم... اتاق تاريخه  
تاريخه... نگاه گنگي به اطراف ميندازم تازه همه ي اتفاقات رو به ياد ميآرم...  
نميدونم چقدر خوابيدم ولي سر و صدائي که از بيرون مياد نشون از برگشتن پدر و  
مادر داره

از جام بلند ميشم به سمت در ميرم... در رو باز ميکنم صدائي مامان رو که  
ميشنوم از برگشتنشون مطمئن ميشم



زیر لب زمزمه میکنم: پس برگشتن

مامان: عجب دختره ی مزخرف.....

بابا: سارا

مامان: مگه دروغ میگم... انگار اومده بود عروسی... با اون عینک آفتابیه  
مسخرش... همه عینک رو به چشماشون میزنند این خانم به موهای زده بود....  
هر چی حرف بود بارمون کرد

بابا: انتظار نداشتی که از ما تشکر و قدردانی کنند



مامان: اگه مهلا يا آرش چيزي ميگفتن اين همه دلم نميسوخت

به آرومي در رو ميندم

سياوش: حالا مگه چي گفت؟

بابا: چيز خاص.....

مامان: هر چي فحش و بد و بيراه بود نصيب خودمون جد و آبادمون کرد... آيت  
که خودش از دست سروش شاکي بود به خاطر بزرگتر کوچيکتر به ما توهين  
نکرد اما اون دختره ي بيشعور هر چي لايق خودش بود رو نثار.....

بابا: سارا



مامان: تو هم که قرص سارا سارا خوردی

بابا: سروش هم بی تقصیر نبود... حالا من و تو پدر و مادرش هستیم ولی دلیل  
نمیشه که اشتباهش رو قبول نداشته باشیم

مامان: من نمیگم کار سروش درست بوده ولی این حق رو به یه دختر غریبه نمیدم  
که بهم توهین کنه من فقط به احترام مهلا و آرش چیزی بهش نگفتم

سیاوش: وضع آلاگل چطور بود؟

بابا: خدا رو شکر عملش موفقیت آمیز بود



مامان: آره... خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت

سها: مثلاً قرار بود خبرمون کنید من و سیاوش از نگرانی مردیم

بابا: همین که فهمیدیم همه چیز خوبه راه افتادیم

مامان با صدای تقریباً بلندی می‌گه

مامان: پس سروشم کجاست؟

لبخندی رو لبم مبشینه



سها و سیاوش با هم دیگه میگن: مامان

با لبخند به طرفشون میرم... مامان پشتش به منه... سیاوش و سها با دیدن من  
لبخند میزنند ولی عکس العملی نشون نمیدن

مامان: اینقدر عرضه نداشتین دو ساعت نگهش دارین... دلم براش تنگ شده...  
طفل معصو....

از پشت بغلش میکنم که باعث میشه حرف تو دهنش بمونه

-قربون مامان خانم خودم برم... من همینجام



مامان که روی مبل نشسته سرش رو میچرخونه و نگاهی به من میندازه... بعد  
برمیگرده به سمت سها و سیاوش

مامان: پس چرا نمیگین هنوز نرفته

سها: اصلا شما اجازه میدین ما حرف بزنیم

خم میشم و سر مامانو به آرومی میبوسم

از جاش بلند میشه و خودش رو از بغلم بیرون میکشه

مامان: گم شو اونور که خیلی از دستت کفري ام



با لبخند نگاهش میکنم میگویم: آگه مزاحمم برم؟

مامان: سروش

بابا: سروش بشین اینقدر مادرت رو حرص نده

با لبخند رو به روی بابا میشینم

بابا: شنیدی چی شد یا دوباره بگویم؟

-شنیدم



بابا: یه عذرخواهی به آلاگل و خونوادش بدهکاری

به زمین خیره میشمو چیزی نمیگم

مامان حرف بابا رو ادامه میده: من و پدرت امروز از جانب خودمون از خونواده ی آلاگل عذرخواهی کردیم... هر چند باهامون سرسنگین بودن ولی حق داشتن... بهتره تو هم برای معذرت خواهی پیش قدم بشی... هم به خاطر بهم زدن نامزدی هم بخاطر رفتارای بدی که با آلاگل داشتی

بابا: البته نه الان که همه به خونت تشنه هستن... مخصوصا آیت و دخترخاله ی آلاگل که اگه دستشون به تو برسه زنت نمیذارن

-شما دارین زیادی شلوغش میکنید



مامان: اونجا نبودي رفتار دخترخاله ي آلاگل رو ببيني

-رابطه ي من با آلاگل ربطي به دخترخالش نداره

سها وسط حرفم ميپره و ميگه: کدوم دختر خالش؟

مادر: اسمش رو يادم نيست... مهلا هم چيز زيادي در موردشون نگفته بود فقط خيلي وقت پيش بهم گفته بود آلاگل و دختر خالش خيلي با هم صميمي بودن ولي چند سال پيش مهديه خواهر مهلا با شوهر و بچه هاش زندگيشون رو مي فروشند و براي هميشه از ايران ميرن... اينجوري بين آلاگل و دخترخالش هم جدائي ميافته... اصلا از دختره خوشم نيومد برعکس آلاگل اصلا آداب معاشرت بلد نيست

بابا: توقعت خيلي بالاست سارا جان... بالاخره دختر خاله ي آلاگله... خودت که شنیدی آرش آخرش چي گفت... گفت مثله دو تا خواهر براي همدیگه عزيز هستن پس نباید انتظار برخورد بهتري رو میداشتیم

مامان: بیچاره مهلا... چقدر از کار آخرش خجالت کشیدم بخاطر رفتار اون دختر از ما عذرخواهي کرد... با اینکه از دست ما ناراحت بود ولي باز اظهار شرمندگي کرد

بابا آهي میکشه و با لحن گرفته اي میگه: من هم واقعا از رفتارش شرمنده شدم... آرش و مهلا خيلي بزرگواري کردن که هیچی بهمون نگفتن... حتي آرش بابت رفتار آیت هم از من عذرخواهي کردو گفت باز جاي شکرش باقیه که آقا سروش قبل از ازدواج به بي علاقگی خودش نسبت به آلاگل پی برد

سکوت بدی تو سالن حکم فرما میشه

بعد از چند لحظه سکوت مامان چند تا سرفه ي مصلحتي میکنه و زهراخانم رو براي چیدن میز شام صدا میکنه

بابا هم که قیافه ی ماتم زده ی من رو میبینه حرف رو عوض میکنه

بابا: سروش نمیخوای کارت رو از سر بگیری؟

با بی حوصلگی جواب میدم

-فعلا حوصله ی شرکت و کار و این حرفا رو ندارم

بابا: اینجوری هم که نمیشه

بی مقدمه میپرسم: از منصور و دار و دسته اش خبری نشده؟



بابا به نشونه ي نه سري تڪون ميده

-معلوم نيست اين پليسا دارن چه غلطي ميکنند

مامان: سروش دوباره خودت رو تو دردرسرنندازي... من ديگه تحمل يه ضربه ي  
ديگه رو ندارما

سري تڪون ميدمو هيچي نميگم

بعد از چند دقيقه با صدايزهرا خانم همگي به خودمون ميايم



زهرا: خانم شام آماده ست

مامان: میتونی بری

زهرا: بله خانم

مامان: بلند شین بریم یه چیز بخوریم... با اینجا نشستن و ماتم گرفتن که مشکلی حل نمیشه

دلم عجیب گرفته... قاتلین ترنم راست راست دارن تو خیابون میگردن و اونوقت من توی رختخواب گرم و نرمم دراز کشیدم و غذاهای رنگا و رنگ میخورم

آهی میکشمو از جام بلند میشم... باز خدا رو شکر که آلاگل سالمه تحمل یه مصیبت دیگه رو نداشتم



بقیه هم بلند میشن و همگی به سمت آشپزخونه میریم... پشت میز روی یکی از صندلی ها میشینمو یه خورده غذا برای خودم میکشم... مامان طبق معمول به زهرا خانم سفارش کرده که غذای مورد علاقه ی من رو درست کنه... خورشت کرفس... ولی من هیچ اشتهایی ندارم... ده دقیقه ای میگذره ولی من به زور چند قاشق رو میخورم... مامان و بابا نگاهی به هم میندازن

مامان: سروش مگه خورشت کرفس دوست نداری؟

چون جدا از خنوادم زندگی میکنم هر بار که نهار یا شام میمونم مامان سفارش غذاهایی رو به زهرا خانم میده که من دوست دارم

- چرا



همونجور که با غدام بازی میکنم ادامه میدم: خوبه

مامان: پس چرا نمیخوری؟

-ممنون میل ندارم... سیرم

با تموم شدن حرفم از پشت میز بلند میشمو در برابر چشمهای بهت زده ی  
خونوادم راهیه اتاق میشم... همین که وارد اتاق میشم خودم رو به تخت  
میرسونمو طاق باز روی تخت دراز میکشم

زیر لب زمزمه میکنم: میبینی آخرین آرزوی من چه کم حرف است... «تو»

آهي ميكشم... آخرين اس ام اسي بود كه ترنم 4 سال پيش برام فرستاد... لبخند تلخي رو لبام ميشينه... چشمام رو ميندمو به اين فكر ميكنم چه دير فهميدم كه آرزو هامون مشترك بود

## فصل بيست و چهارم

با تكون هاي دستي چشمام رو به زحمت باز ميكنم

اشكان: سروش بيدار شو مگه با طاهر قرار نداري؟... ديرت شدا از من گفتن بود بعد نكي چرا بيدارم نكردي

به سرعت روي تخت ميشينم و به ساعت نگاه ميكنم... ساعت هنوز هشته.. با خشم بالش رو برميدارم و به طرفش پرت ميكنم كه بالش رو روي هوا ميگيره



-بميري اشکان... هنوز دو ساعت تا قرار مونده

اشکان: گفتم زودتر بیدار بشي تا خودت رو براي فحش شنیدن و کتک خوردن آماده کنی

-چه غلطي کردم گفتم تو هم باهام بيای

اشکان: اتفاقا تنها کار درستي که تو این چند وقته انجام دادی همین بود

دوباره رو تخت دراز میکشم و به سقف خیره ميشم

یه هفته از اون روزا میگذره... یه هفته که به اندازه یی قرن برام گذشته... تو این هفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاده فقط آلاگل از بیمارستان مرخص شد و اینجور که



از زبون بابا شنیدم حالش خوبه... هنوز بهش سر نزدم... چرا دروغ... میترسم...  
واقعا میترسم برم یهش سر بزنم دوباره کنه بازی دربیاره...

با پرت شدن یه چیزی روی صورتم به خودم میام... باز این پسره مسخره بازیش  
رو شروع کرد... بالیش رو که اشکان روی صورتم پرت کرد برمیدارم و زیر سرم  
میدارم

-اشکان خواهشا یه امروز رو آدم باش باور کن الان حوصله ی خودم رو ندارم

اشکان: آخه کار سختیه... آدم باشم اون هم نه یه ثانیه نه دو ثانیه بلکه یه  
روز... حرفشم نزن که راه نداره

-اشکان



صداش رو نازک میکنه و با لحن بامزه اي میگه: واه... واه... چرا صداتو برام بلند میکني... مظلوم گیر آوردي

-اشکان گم میشي بیرون يا بیروننت کنم

میخواه چیزی بگه که روی تخت نیم خیز میشمو اشکان هم با خنده پا به فرار میذاره و در رو پشت سرش میبندد... دوباره خودم رو روی تخت پرت میکنم و به این هفته فکر میکنم... بابا که هر چقدر اصرار کرد نتونست راضیم کنه به شرکت برگردم... حتی حوصله ي دستور دادن و حرف زدن ندارم

چه برسه بخوام به کاراي شرکت سر و سامون بدم... سیم کارت ترنم رو هم به گوشیه سیاوش زدم... حدسم درست بود يکي از شماره هاي سيو نشده براي دکتر بود... بقيه ي شماره ها يا به اسم خيره شده بودن يا مربوط به تماسهاي کاريه ترنم بودن.... با ماندانا هم بارها و بارها تماس گرفتم ولي وقتي میفهميد من هستم اول همه ي عقده هاش رو سر من خالي میکرد و کلي فحش نثارم میکرد بعد هم بدون توجه به حرفام تماس رو قطع میکرد واقعا نمیدونم چه پدرکشتگی با من داره طوري با من حرف میزد انگار مرتکب قتل شدم... با طاهر قرار گذاشتم که امروز به خونه ي ماندانا بریم بايد تکلیفم رو با این دختره ي زبون دراز روشن

کنم... اشکان هم که از کل ماجرا باخبره از دیشب اومده تو خونه ي من بدبخت  
بسط نشسته و قراره باهام بیاد

زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش حداقل یه راهی برام باز بشه... بعد از یک هفته به  
هیچی نرسیدم.. با همه ي شماره های غریبه ي گوشیش تماس گرفتم هیچی  
دستگیرم نشد... ماندانا هم که کمکم نکرد... خونواده ي بنفشه هم که کلا  
خونشون رو عوض کردن... طاهر هم از اونا بیخبره... دکتر هم که مسافرت بود... از  
همه طرف بدشانسی آوردم...

صدای اشکان رو میشنوم که با داد میگه: سروش بیا یه چیزی کوفت کن تا برای  
کتک خوردن جون داشته باشی

خندم میگیره... این پسره هم پاک خل و چل شده

روی تخت میشینم و خمیازه ای میکشم...



اشکان: پسر کجایی بیا صبحونمون یخ کرد

-پسره ی دیوونه

کش و قوسی به بدنم میدمو ا روی تخت بلند میشم... به سمت دستشویی میرم و بعد از شستن صورتم از دستشویی خارج میشم... بعد از عوض کردن لباسام گوشیم رو از عسلی کنار تخت برمیدارم داخل جیبم میذارم... چند روز پیش یه سیم کارت خریدمو شماره اش رو به اشکان و طاهر و خونوادم دادم از این لحاظ هم خیالم راحت... بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از اتاقم خارج میشمو به سمت آشپزخونه میزم

با دیدن اشکان که تند تند داره صبحونه میخوره چشمم گرد میشن

-خفه نشی



با شنیدن صدای من دست پاچه میشه لقمه تو گلوش میپره

با تاسف سري تگون میدمو چند بار محکم به پشتش میکوبم... همونجور که سرفه  
میکنه دستش رو بالا میاره به معنیه این که بسه ولي من به تلافي ایت و آزاراش  
چند بار دیگه محکم به پشتش میکوبمو بعد پشت میز میشینم... چند جرعه  
چایی میخوره و چپ چپ نگام میکنه

اشکان: قاتل... جانی.... این چه کاری بود که کردی؟... نزدیک بود به کشتنم بدی

اون همونجور حرف میزنه و من با کمال خونسردی چند لقمه ی کوچیک میخورم

اشکان: اگه میمردم تو جوابه عشق منو میدادی



...

اشکان: نفسم خودش نفست رو میگرفت آدم کش

...

اشکان: هي...

...

اشکان: هوي... با تواما



-من صبحونم رو بخورم میرم... حالا اگه میخوای با من بیای بهتره بری آماده بشی

با لبخند خبیثانه ای میگم: ولی اگه میخوای بمونی خونه و به پخت و پزت  
برسی.....

با خشم میگه: نه دادا... اشتباه گرفتی...

میخندم و میگم: ولی خونه داری عجیب بهت میاد

اشکان: این شغل شریف شایسته ی خودته

-ولی این صبحونه که یه چیز دیگه نشون میده



اشکان: بچه پررو

-آفرین اشکان... عجب صبحونه ایه... راستی نهار هم بلدی درست کنی؟

اشکان: سروش

-باشه بابا... چه مرگته... حقوق هم بهت میدم

اشکان: تو اول حقوق همین صبحونه رو بده



-صبحونه که اشانتیون محسوب میشه... اگه همینجور به کارت ادامه بدی آیندت  
تضمین شده ست...

همونجور که از پشت میز بلند میشه میگه: لازم نکرده جنابعالی نگران آینده ی من  
باشی شما نگران کتکایی باش که فراره از ماندانا خانم نوش جان کنی

اخمام در هم میره

-من عمرا از زن جماعت کتک بخورم... گم شو برو لباست رو عوض کن باید بریم

اشکان: خواهیم دید داداش... خواهیم دید

با تموم شدن حرفش از آشپزخانه خارج میشه... سري به نشونه ي تاسف تڪون  
میدمو مشغول خوردن ادامه ي صبحونم میشم... چون ميل زيادي به غذا ندارم يه  
ليوان آب پرتقال رو لاجرعه سر میکشمو همون جا پشت ميز منتظر اشكان میشم

روي ميز اشكال متفاوت میکشمو به دوست ترنم فکر میکنم... طاهر میگفت چند  
بار براش زنگ زده جواب نداده آخرين بار هم که براش زنگ زد يه نفر گفت اين  
خط واگذار شده...

با تڪون هاي دستي به خودم ميام... سرمو برميگردونم و اشكان رو ميبينم که با  
شدت تڪونم ميده

-چه مرگته؟... چيكار داري ميکني؟

دست از تڪون دادنم بر ميداره و نفسي از سر آسودگي ميکشه



با تعجب نگاهش میکنم

وقتی تعجبمو میبینی میگه: طبق معمول تو هیروت سیر میکردی... همیشه دو دقیقه تنهات گذاشت

با حرص از پشت میز بلند میشم

-حرف اضافه نزن... راه بیفت

اشکان: باشه بابا... چرا میزنی؟

بی توجه به حرف اشکان ازخونه خارج میشمو راه پارکینگ رو در پیش میگیرم...  
اشکان هم خودش رو به من میرسونه و دیگه حرفی نمیزنه..



وقتي به ماشين ميرسم سريع سوار ميشمو ماشين رو روشن ميکنم.. با سوار شدن اشکان به سرعت ماشين رو از پارکینگ خارج ميکنم به سمت مقصد ميروم

اشکان: آرومتر... اينجور که تو ميروني زنده به مقصد نميرسيم

بي توجه به حرفش ميگم: اشکان اونجا حرف اضافه نميزنيا

اشکان: چرا مثله پدربزرگا نصيحت ميکني

-نصيحت نميکنم دارم بهت هشدار ميدم که اگه از اون خزعبلاتي که تحويل من ميدي تحويل بقيه هم بدي با دستاي خودم ميکشم



اشکان: اوه... اوه... چه خشن

-اشکان باهات شوخي ندارما... دارم جدي ميگم اگه بخواي حرف بيخود بزني  
حسابت رو ميرسم

اشکان: برو بابا... من کي حرف بيخو.....

-اشکان

اشکان: جان اشکان

نفسمو با حرص بيرون ميدمو تا رسيدن به مقصد باهاش حرف نميزنم



نزدیکای خونه ی ماندانا با طاهر قرار گذاشتم با دیدن ماشین طاهر سریع ترمز میکنم از اونجایی که اشکان کمر بند نبسته سرش محکم به شیشه برخورد میکنه و دادش بلند میشه

اشکان: مرتیکه این چه وضع رانندگیه

بدون اینکه جوابشو بدم ماشینو خاموش میکنم و از ماشین پیاده میشم... طاهر هم با دیدن من از ماشین پیاده میشه و به طرفم میاد

طاهر: بالاخره اومدی؟

سری تکنون میدم



-آره... خیلی وقته رسیدی؟

طاهر: نه بابا... ده دقیقه ای میشه

-خوبه

اشکان هم تو همین لحظه از ماشین پیاده میشه

طاهر با دیدن اشکان متعجب نگام میکنه

-مثله کنه بهم چسبید مجبور شدم بیارمش... مثله سیاوش برام عزیزه... بهترین دوستمه از همه چیز خبر داره



اشکان با لبخند میگه: حالا بده بادیگاردت شدم

طاهر: اما.....

اشکان نگاهی به طاهر میندازه و میگه: اشکانم... قبلنا چند باری باهات حرف زده  
بودم یادت نیست

طاهر متفکر به اشکان نگاه میکنه

اشکان: همون که سه چهار بار تلفنی در مورد هک ایمیل از من پرسیده بودی

لبخندی رو لبای طاهر میشینه... سرشو به آرومی تکیه میده



طاهر: آها... یادم اومد

دستش رو جلو میاره و میگه: از آشنایی باهات خیلی خیلی خوشبختم

اشکان: منم همینطور

طاهر: با همه ی اینا دلیلی نداشت خودت رو به زحمت بندازی

اشکان: سروش داداشمه... برای داداشم هر کای میکنم... تو این شرایط ت و سروش زیادی احساساتی برخورد میکنید فکر کنم وجود من به عنوان یه غریبه کمک بزرگی براتون باشه



طاهر سري تڪون ميده و هيچي نميگه

-طاهر کدوم خونه هست؟

طاهر: اون آپارتمانہ

-بريم ببينيم چي ميشه

طاهر: سروش زياد تند برخورد نکن... بارداره... ميترسم مشکلي براش پيش بياد

بي حوصله سرمو تڪون ميدمو ديگه اجازه ي صحبت به هيچکدومشون رو  
نميدم... به سرعت به سمت آپارتماني که طاهر اشاره کرد ميرم... همينکه به جلوي



آپارتمان میرسم دستمو بي اراده بالا میارم تا زنگ رو فشار بدم... اما دو تا زنگ وجود داره... نگاهی به طاهر میندازم

-کدوم زنگو فشار بدم

طاهر: اولي براي آپارتمان امير و مانداناست دومي براي آپارتمان مهرانه

دستمو میوام به سمت زنگ اولي ببرم که اشکان اجازه نمیده و با خونسردی زنگ دومي رو فشار میده

-اشکان چیکار میکنی؟

اشکان: کاری که شماها باید از اول انجام میدادین



-اشکان

صدای مرد غریبه ای رو از پشت آیفون می شنوم

مرد: بله

اشکان: بدون توجه به من و طاهر میگه: آقا اگه میشه چند لحظه بیاین جلوی در  
کار واجبی باهاتون دارم

مرد: شما؟

اشکان: آشنا میشین



مرد: چند لحظه صبر کنید

طاهر: آقا اشکان چیکار دارین میکنید؟

اشکان: اولاً آقا رو فاکتور بگیر و با من راحت باش... همون اشکان صدام کن...  
دوما مگه نمیبینی ماندانا اذی نیست شماها رو ببینه پس باید اول اطرافیان رو  
قانع کنید تا اونا بتونند راضی کنن

طاهر: اما....

اشکان دستش رو روی شونه ی طاهر میذاره و به آرومی میگه: طاهر به من  
اطمینان کن



طاهر لبخندي ميزنه... توي همین لحظه در باز میشه و پسري جلوي در ظاهر  
میشه

پسر ميخواه چيزي بگه که با دیدن طاهر حرف تو دهنش میمونه

اشکان: ببخش...

پسر بي توجه به اشکان میگه: باز هم اين طرفا پیدات شد

طاهر: آقا مهران باور کنید اگه مجبور نبودم نمیومدم



مهران: نمیخوام باور کنم آقا... نمیخوام... داشتن بچه ی خواهرم رو به کشتن میدادین... دکتر گفته اگه یه بار دیگه شک عصبی بهش وارد بشه ممکنه بچه اش رو از دست بده

اشکان: آقا ما اومدم حرف.....

مهران وسط حرف اشکان میپره: ولی من حرفی با شماها ندارم

اخمام تو هم میره تا همین الان هم زیادی ساکت موندم... میخوام چیزی بگم که اشکان میفهمه و بهم اشاره میکنه ساکت باشم... با اخمایی در هم به زحمت خودم رو کنترل میکنم... اشکان به سمت مهران میره و اون رو با خودش به گوشه ای میکشه... شروع به حرف زدن میکنه.. مهران اولش با اخم و سردی یه چیزایی میگه ولی بعد از چند لحظه مکث با تاسف به من و طاهر نگاه میکنه و سری تکون میده

طاهر: دوستت چی داره به مهران میگه



-نمیدونم ولي حس میکنم حرفاش هر چي که هست داره روي مهران اثر مياره

طاهر: آره

بعد از چند دقیقه مهران و اشکان شونه به شونه ي هم به طرف ما میان... صدای مهران رو میشنوم که میگه: از همین حالا میگم هیچ قولي نمیدم فقط سعیم رو میکنم

اشکان: همین هم برای شروع خوبه... فقط باهاش حرف بزنی شاید راضی شد

مهران: هر چند چشمم آب نمیخوره ماندانا کله شقتر از این حرفاست ولي باهاش حرف میزنم... چند دقیقه ای منتظر بمونید ببینم چیکار میتونم کنم اول باید با امیر حرف بزنم



اشکان سري تڪون ميده و به سمت من و طاهر مياد مهران هم بي توجه به ما به  
داخل ميرە

-چي بهش گفتي؟

اشکان: در مورد ترنم.. اينجور که فهميدم ماندانا همه چيز رو در مورد زندگيه ترنم  
بهش گفته بود من هم بهش گفتم ما فهميديم که ترنم بيگناهي و ميخوايم ثابت  
کنيم... يادتون باشه در حضور ماندانا حرفي از اون فيلمي که پيدا کردين نزنيد  
خيلي روي ترنم تعصب داره... ميترسم يه چيزي بگيد بعد بگه شماها هنوز باورش  
ندارين

طاهر آهي ميکشه و با لبخند تلخي ميگه: خجالت آورە... يه غريبه اين همه روي  
خواهرم تعصب داره اونوقت منه بي غيرت تمام اين سالها هيچ کاري براش  
نکردم... حالا که افتاده گوشه ي قبرستون در به در دنبال اثبات بيگناهيست هستم



دلم عجیب از این حرف طاهر میسوزه... بهش حق میدم... من هم به ماندانا غبطه میخورم... مگه میشه تمام این سالها یه لحظه هم به ترنم شک نکرده باشه... من که عشقش بودم باورش نکردم بعد ماندانا یه دوست معمولی چطور میتونه این همه به ترنم وفادار بمونه... حتی بعد از مرگ ترنم هم برای ترنم دل بسوزونه

اشکان: طاهر همه چیز درست میشه

طاهر: نه اشکان جان... دیگه هیچی درست نمیشه..

به سمت دیوار میرمو به دیوار تکیه میدم

طاهر: حتی اگه بیگناهی ترنم هم ثابت بشه باز ترنم زنده نمیشه... تو این هفته خیلی رو حرفای فروش فکر کردم... به نظر من هم یکی از نزدیک ترینها این کار رو کرده میتونم قسم بخورم 4 سال پیش وقتی که ترانه مرد ترنم عاشق بود.. ولی نه



عاشق سیاوش بلکه عاشقه سروش... فقط میتونم بگم یکی از علاقه ی اولیه ی  
ترنم نسبت به سیاوش خبر داشت و این طور با زندگیه همه ی ما بازی کرد

زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش میبخشیدمش.. ایکاش بهش فرصت حرف زدن  
میدادم

حق با طاهره.. حتی اگه بیگناهی ترنم رو هم ثابت کنیم باز هم ترنم زنده  
نمیشه... عشق من رفت.. برای همیشه...

تو همین موقع یه مرد دیگه که حدس میزنم امیره جلوی در ظاهر میشه و با  
دیدن طاهر میگه: انتظار دیدن دوبارت رو داشتم

طاهر: امیر بذار باهاش حرف بزنم



امیر: حالش زیاد خوب نیست ولی خوب می‌شناسمش بخاطر ترنم حاضره جونش  
رو هم بده

واقعا چرا... چرا حاضره از جونش مایه بذاره

-چرا؟

تازه متوجه ی من و اشکان میشه

لبخند تلخی رو لباس میشینه

امیر: باید سروش باشی



فقط نگاهش میکنم چیزی نمیگم

امیر: ندیده هم میشناختمت... ترنم زیاد ازت میگفت ولی با همه ی اینا خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت

بهت زده بهش خیره میشم و هیچی نمیگم... نه اینکه نخوام نگم... نه... اصلا زبونم نمیچرخه... نمیدونم چرا؟!... واقعا نمیدونم چرا

-----

امیر: تعجب نکن... همه زندگیش بودی... هر وقت که برای ماندانا زنگ میزد از هر ده تا کلمه نه تاش سروش بود...

آهي ميکشه و ادامه ميده: در مورد علاقه ي ماندانا هم به ترنم بايد بگم ترنم فوق العاده بود واقعا يه دوست واقعي براي من و ماندانا بود... اين همه علاقه براي يه دوست اونقدره هم تعجب آور نيست... ما اون رو دوستمون نميدونستيم ترنم براي من و ماندانا يه خواهر بود.... بارها و بارها اصرار کرديم که با ما بياد

طاهر با تعجب ميگه: کجا؟

امير: کاندانا

-چي؟

پوزخندي ميزنه



امير: گفتم كاندانا... آره گفتم بارها و بارها بهش اصرار كرديم با ما به كانادا بياي اما قبول نكرد... به خاطر خونوادش... به خاطر عشقش... ميگفت اگه بياي ممكنه همين پيوند هم ازبين بره

باورم نميشه

امير: تا لحظه ي آخر هم منتظر سروش بود

به من نگاه ميكنه و تو چشمام زل ميزنه

امير: منتظرت بود... هميشه ي هميشه... حتي اون روز آخر هم كه ديدمش عشق تو چشماش بيداد ميكرد... هر چند اون روز خيلي چيزا رو ميشد از تو چشماش خوند... عشق... سرخوردگي... حقارت... شكستگي... چشماش پر بودن... پر از غم... پر از درد... عجب دلي داشت ترنم....

سري تڪون ميده و ميگه: عجب دلي داشت اون دختر بيچاره... واقعا مثله خواهرم  
برام عزيز بود... وقتي ماندانا ماجراي زندگيش رو برام گفت براي اولين بار توي  
زندگيم پرپر شدن احساس يه نفر رو با تمام وجودم لمس کردم... لمس احساس  
ترنم خيلي آسون بود... چون رفته رفته شادابيش رو ازش گرفتيم.. شيطنت  
کلامش خيلي زود از بين رفت... نگاهش خيلي زودتر از اونچه که فکر ميکردم رنگ  
باخت... وقتي براي ماندانا زنگ ميزد و با عشق از سروش و خونوادش حرف ميزد  
من و ماندانا اشک تو چشمامون جمع ميشد... واقعا برامون جاي تعجب داشت با  
اون همه بي محلي با اون هم بدرفتاري چطور هنوز هم با عشق حرف ميزنه... از  
علاقه ي ماندانا تعجب نکنيد ترنم مظهر عشق و محبت بود به دوستاش به  
خونوادش به غريبه به آشنا محبت ميکردو انتظار هيچ چيزي رو در قبال محبتش  
نداشت... همين مهربوني و سادگيش هم بود که توجه ي من و ماندانا رو جلب  
کرد... ماندانا دوستاي زيادي داشت ولي ترنم يه چيز ديگه بود... من اجازه نميدم  
ماندانا با هر کسي دوست بشه ولي براي ترنم احترام زيادي قائل بودم... مطمئن  
بودم دروغه.. همه ي اون حرفا در مورد ترنم دروغ بود

به طاهر نگاه ميکنه و ميگه: بارها خودم همراه ماندانا جلوي در خونه تون اومديم  
يادته؟... يادته طاهر؟... اما شماها چيکار کردين حتي به حرفاي ما هم گوش  
ندادين... من تا قبل از اينکه اين اتفاقات براي ترنم بيفته آشنائي زيادي با ترنم  
نداشتم فقط به آشنائي جزئي که نشون دهنده ي اين بود که ترنم دوست خوبي  
براي ماندانا است اما وقتي اين اتفاقات افتاد و من از زبون ماندانا اون حرفا رو  
شنيدم تو رفتار ترنم دقيق شدم... بارها و بارها تو چشماش زل زدم تا حرف نگاش

رو بخونم ولي هيچ چيز تو چشماش ندیدم به جز حقيقت... حرف نگاش با حرف  
زبونش يکي بود... وقتي با ترس و استرس از از دست دادن سروش حرف ميزد  
ميشد بيگناهيش رو از توي چشماش خوند... من به راحتي همه ي اينارو  
تشخيص ميدادمولي حيف که هيچکدومتون نخواستين بشنوين

به سختي تکیه مو از ديوار ميگيرم... بغض بدي تو گلوم ميشينه... نگام به طاهر  
ميافته... چشماش سرخه سرخه... معلومه خيلي داره جلوي خودش رو ميگيره که  
اشک نريزه... که بغض نکنه... که نشکنه... که از اين داغون تر نشه... مثله من که  
دارم همه ي سعیم رو ميکنم که از بيشتتر خورد نشم

دستاي اشکان رو روي شونم احساس ميکنم

به آرومي زمزمه ميکنه: هيس... سروش آروم باش

خيلي سخته آروم بودن... ولي من ميتونم... بايد بتونم... بغضم رو قورت ميدم...  
به سختي دست اشکان رو کنار ميزنم و ميگم: آروم



امير که انگار تازه متوجه ي حال خراب من و طاهر ميشه

سري با تاسف تڪون ميده و از جلوي در كنار ميرده... راه رو براي ما باز ميكنه و ميگه: بيابين داخل... تو اين هفته خيلي روي ماندانا كار كردم... نه به خاطر شماها... فقط و فقط به خاطر ترنم... بايد به همه ثابت بشه كه اون دختر تمام اين سالها بيگناه متهم شده بود... ماندانا هم زودتر از اين منتظر شما بود... فقط يادتون باشه رفتار تندي نشون ندين... ماندانا از مرگ ترنم خيلي ناراحته ممكنه يه چيزي بگه كه باب ميلتون نباشه... همين الان هم كه قبول كرده باهاتون حرف بزنه فقط به خاطر ترنمه... پس خواهشا برخورد تندي باهاش نداشته باشين... اين روزا به خاطر شرايط روحي و جسميش خيلي عصبي ميشه كه همه ي اين عصبانيتا براش مثل سم ميمونه

طاهر سري تڪون ميده و وارد ميشه... من هم و اشكان هم بعد از طاهر وارد خونه ميشيم... دلم بدجور گرفته... حرفاي امير بدجور داغونم كرد... نميدونم چرا هر لحظه كه ميگره حال و روزم بدتر ميشه



اشکان پشت سرش در رو میبندد و بعد هم همگی پشت سر امیر راه میفتیمو به داخل خونه میریم... همین که داخل ساختمون میشم صدای گریه ی دختری رو میشنوم که حدس میزنم ماندانا باید باشه

دختر: مهران اونا باعث مرگ ترنم شدن

مهران: خواهی آروم باش... مگه نمیخواهی بیگناهی ترنم ثابت بشه

با کلمه ی خواهر که مهران برای اون دختر به کار میبره مطمئن میشم که صدایی که شنیدم صدای ماندانا بود... قبلا چند باری دیده بودمش ولی الان چیز زیادی ازش یادم نیست... با صدای ماندانا به خودم میام

ماندانا: مهران تو چه ساده ای... من که میدونم باز این احمقا هیچ غلطی نم.....



با وارد شدن ما به سالن حرف تو دهن ماندانا میمونه

طاهر و اشکان سلام میکنند... من هم بعد از مکثی نسبتاً طولانی یه سلام زیر لبی میکنم... بهم خیره شده... نگاهش پر از کینه و نفرت... نمیدونم چرا؟!... حس میکنم دوست داره با دستای خودش خفه ام کنه.... حتی نگاهش به طاهر هم این همه کینه رو به همراه نداره

امیر: ماندانا، عزیزم یادته که بهم چه قولی دادی؟

ماندانا پوزخندی میزنه و میگه: نگران نباش... نگران نباش امیر... آرومم... قولم هنوز یادم نرفته... نباید این آدم رو از خونه ام بیرون کنم

تمام مدتی که حرف میزد نگاهش به من بود... یه نگاه پر از خشم... پر از کینه... پر از دشمنی... پر از نفرت



بي توجه به نگاه و لحن تلخش به سمت مبلا حرکت میکنم... یه مبلا یه نفره رو  
واسه نشستن انتخاب میکنم به آرومی میشینم

اشکان و طاهر هم به سمت مبلا میان و کنار هم میشینند...امیر هم در برابر جواب  
ماندانا چیزی نمیگه و به سمت آشپزخونه میره

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره ماندانا همونطور که پوزخندش رو حفظ میکنه با  
لحنی بی نهایت سرد میگه: چی میخواین بدونید

بدون لحظه ای مکث میگم: همه چیز رو

پوزخندش پررنگ تر میشه



ماندانا: جالبه... واقعا جالبه... آقاي سروش راستين جلوي من نشسته و ميخواه  
همه چيز رو در مورد ترنم بدون

اخم تو هم ميره

ماندانا: راستي از نامزدتون چه خبر؟

دستم مشت ميشه....

ماندانا: ترنم ميگفت قراره چند ماه ديگه عروسي كنيد فكر نميكنيد الان بايد  
مشغول خريد عروسيتون باشين



مهران: ماندانا

رگ گردنم متورم میشه و با اخم میگم: فکر نمیکنم زندگی خصوصی من به شما ربطی داشته باشه

ماندانا: من هم فکر نمیکنم مسائل مربوط به ترنم به شما ربطی داشته باشه

-ترنم در گذشته نامزد من بود

ماندانا: خوبه خودتون هم دارید میگید بود

خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم که یه چیزی بهش نگم



-من اینجا نیومدم که با شما بحث کنم

ماندانا: من هم علاقه ی چندانی برای بحث با شما نمیبینم

از شدت خشم به نفس نفس افتادم

-پس بهتره زودتر در مورد ترنم بگی تا بیشتر از این مجبور به تحمل همدیگه نباشیم

ماندانا: من موندم ترنم عاشق چیه تو شده بود که بعد از 4 سال هم نتونست فراموشش کنه... تو یه موجود نفرت انگیزی که حتی لایق بخشیدن هم نیستی.. هیچوقت به خاطر بلایی که سر ترنم آوردی نمیبخشمت



نمیدونم در مورد چي حرف ميزنه... لعنتي بدجور داره عصبانيم ميکنه

با صدای تقریبا بلندی میگم

-من به بخشش جنابعالی احتیاجی ندارم

تو همین موقع امیر وارد سالن میشه و جلوی هر کدوم ما یه لیوان شربت  
میداره... بعد از تموم شدن کارش کنار ماندانا میشینه و به آرومی زیرگوشش چیزی  
زمزمه میکنه

اشکی از گوشه ی چشم ماندانا سرازیر میشه

ماندانا با بغض میگه: خیلی سخته امیر... خیلی...



امیر به آرومی ماندانا رو بغل میکنه و نوازشش میکنه و میگه: اینجوری داغون میشی خانمی... نکن با خودت... ترنم هم به این همه ناراحتیه تو راضی نیست

ماندانا: امیر دلم براش یه ذره شده... دلم میخواد الان کنارم باشه

تو تک تک کلماتش محبت و علاقه نسبت به ترنم موج میزنه... دستش رو روی شکمش میذاره و به آرومی میگه: عاشق بچه ها بود... شای چون خودش هم مثله بچه ها پاک بود... معصوم و مهربون... دلتنگ مهربونیش هستم

امیر: خانمی پس کمکش کن... نذار بعد از مرگش هم همه اون رو یه گناهکار بدوند

ماندانا: امیر تو که میدونی این آقای به اصطلاح عاشق پیشه چه بلایی میخواست  
سر ترنم بیاره... یادته گفتی اگه اون لحظه اونجا بودی خودت گردنشو  
میشکستی... خودت دستشو خورد میکردی به خاطر کاری که با ترنم کرد و بخاطر  
کارایی که میخواست بکنه... کاری که برادرای ترنم باید میکردن و نکردن

-----

بعد با دست به طاهر اشاره میکنه و میگه: این آقا اون شب اونجا بود و هیچ  
غلطی نکرد... امیر میفهمی؟... هیچ غلطی نکرد... من اگه جای ترنم بودم به خاطر  
داشتن چنین خونواده ای خودم رو حلق آویز میکردم

امیر: هیس... خانمی... آرام باش

نمیدونم از چی حرف میزنه... با تعجب نگاهش میکنم... طاهر هم متعجب به  
ماندانا نگاه میکنه... هر چند از عصبانیت رگ گردنش متورم شده... میدونم اون  
هم مثله من خودخوری میکنه



ماندانا: چه جوري امير... ترنم مرده و قبل از مرگش کلي عذاب کشيده

طاهر ديگه طاقت نيماره و با لحن خشي ميگه: ما اينجا هستيم تا بتونيم کسايي  
رو که مايه ي عذاب ترنم شدن گير بندازيم اما جنابعالي.....

ماندنا با خشم از بغل امير بيرون ميادو با خشونت ميگه: واقعا ميخواين گيرشون  
بندازين

طاهر با ناراحتي سري تگون ميده و صداي گرفته اي ادامه ميده: مطمئن باش

پوزخند ماندانا بدجور رو اعصابمه... با دست به من اشاره ميکنه و ميگه: اين مرد  
مايه ي عذاب ترنم شده بود



بهت زده بهش خیره میشم

ماندانا بی توجه به نگاه خیره ی من ادامه میده: اون میخواست اون شب ته اون  
باغ لعنتی به ترنم تجاوز کنه خب تو چیکار کردی؟

نوک انگشتم یخ زده... باورم نمیشه ترنم همه ی اون ماجراها رو برای ماندانا  
تعریف کرده... نگاهم به امیر و مهران میفته تو چشماشون تاسف رو میبینم

ماندانا با نفرت نگام میکنه و میگه: اومدی تو خونه ی من نشستی و میخوای در  
مورد گذشته ی کی بدونی

از جاش بلند میشه و با داد میگه: هان؟... در مورد کی؟... مگه نمیگفتی ترنم  
خائنه؟



نفسم به سختي بالا مياد

امير بازو شو ميگيره و اون رو مجبور ميكنه بشينه

ماندانا: آقاي مهرپرور در برابر كار سروش چيكار كردي... هان؟

طاهر هيچي نميگه

ماندانا با نيشخند ميگه: لازم به گفتن نيست خودم ميگم هيچ غلطب نكردي...  
فقط ترنم رو مقصر دونستي...

مهران: م.....



نمیذاره مهران حرف بزنه خودش ادامه میده: دلش هم روشنه چون دیواری کوتاه تر از ترنم پیدا نکردی... همه ی دق و دلیت رو سر ترنم بدبخت خالی کردی... اون شب ترنم پر از ترس بود... تنهایی تنها... بعد از اون همه ترسو لرز به خاطر تجاوز این آقا

با دست به من اشاره میکنه و بعد هم با تاسف سری تگون میده

ماندانا: از عکس العمل تو و خونوات میترسید... پس تو هم مایه ی عذابش بودی... تو اون مادرت که ترنم تا آخرین لحظه بهش بی حرمتی نکرد... مادری که حق مادری رو به جا نیاورد...

همونجور که صورتش از اشکای بی امونش خیس شده ادامه میده: حالا اومدین اینجا که چی بشه... که کیا رو پیدا کنید؟... دنبال قاتل میگردین؟... دنبال عامل نابودیه ترنم میگردین؟... دنبال دلیل مرگ ترنم میگردین؟... این همه راه لازم نبود... توی خونه ی خودتون هم آینه پیدا میشد... کافی بود میرفتین جلوش

مینشستین و به خودتون زل میزدین... شماهایی که هر لحظه هر ثانیه هر دقیقه  
مهر هرزگی رو به پیشونیش چسبوندین شماها قاتلین... دلیل مرگش شماها  
هستین... شماهایی که باورش نکردین... رویاشو ازش گرفتین... آرزوهاشو زیر  
پاهاتون له کردین

امیر: ماندانا تو رو خدا آرام بگیر

ماندانا با صدای بلند زیر گریه میزنه و میگه: میخوام ولی نمیتونم... تک تک جمله  
های ترنم تو ذهنم تکرار میشن... امیر نمیدونی چه سخته... نمیدونی... وقتی با  
حسرت از عشقش میگفت... از التماساش... از اون شب... از اون برادرایی بی  
غیرتش که به جای اینکه سروش رو شماتت کنند اون رو خار و ذلیل کردن... از  
نامادریش که براش حکم مادر رو داشت

نگاهی به طاهر میندازم... از شدت ناراحتی سرخ شده... هیچی نمیگه... معلومه  
فشار زیادی روشه...

ولي ماندانا بي توجه به حال من و طاهر ادامه ميده: نه امير... تو نميفهمي ترنم چه جوري از تيكه تيكه شدن قلبش حرف ميزد... كسايمي كه ترنم رو كشتن اون دزدا نبودن قاتلاي اصلي الان رو به روي من نشستن و تازه دنبال اثبات بيگناهي ترنم ميگردن... اون بدبخت تا زنده بود محتاج كمك بود حالا كه رفت ديگه چه فايده اي داره

نگاي پراز نفرتشو به من و طاهر ميدوزه و ميگه: همين آقاي برادر كه جلوي در خونه ي من براي شنيدن گذشته ي ترنم بسط نشسته نخواست حرفاي ترنم رو بشنوه... آره امير نخواست و بدبختي اينجاست ترنم بارها و بارها التماس كرد كه بشنويد كه به حرف من گوش كنيد... اما هيچكس نشنيد هيچكس گوش نكرد... مگه من چي ميخوام بگم...

با داد رو به طاهر ميگه: آخه لعنتي حرفاي من همون حرفاي ترنمه... تو حرفه من غريبه رو باور داري بعد حرف ترنم كه از گوشت و خون خودت بود رو باور نداشتي

سرم داره منفجر ميشه... حرفاي ماندانا... دلسوزي امير... التماساي ترنم... نگاه هاي مهران بدجور داغونم ميكنند



ماندانا همینجور می‌گه و می‌گه... در هم و برهم از گذشته از حال... از 4 سال پیش... از همه ی اتفاقاتی که ما در عین دوندن نمودنستیم... از ترسای ترنم... از سختی های ترنم... از اشک های ترنم... از غصه های ترنم... از تلاش ترنم برای اثبات بی گناهی... از همه چیز می‌گه با همه ی درد و نگی که برای خودش داره دست از گفتن نمیکشه و من شکستن طاهر رو لحظه به لحظه با چشم های خودم میبینم و خورد شدن خودم رو با تک تک سلولهای بدنم احساس میکنم... ماندانا با بی رحمانه ترین کلمات خودخواهی ما رو به رخمون میکشه و ما رو داغون تر از گذشته میکنه... نگرانی رو تو چشمای اشکان، امیر و حتی مهران میبینم... ولی ماندانا مراعات نمیکنه اصلاً براش مهم نیست با همه ی اشتباهات گذشته مون ما هم داغداریم...

صدایش رو میشنوم که با حق حق می‌گه: حق با ترنم بود جمله ی قشنگی رو که وصف حال و روزش بود روز آخر به خورد من داد و رفت... اون روز نفهمیدم چی گفت... اون روز درکش نمیکردم... مثله خیلی از روزا... درسته خیلی وقتا سعی میکردم درکش کنم ولی بیشتر وقتا موفق نمیشدم... به قول ترنم بعضی حرفا رو همیشه گفت باید خورد... ولی بعضی حرفا رو نه میشه گفت، نه میشه خورد.. میمونه سردلت.. میشه دلتنگی میشه بغض.. میشه سکوت!!



وضع ترنم همین بود... تک تک لحظه هاش همین طور گذشت... چه سخت بود  
پر از حرف باشی و هیچکس حرفات رو نشنوه...

جمله ی آخر ماندانا بدجور دلم رو میسوزونه

ماندانا: ترنم توی این دنیا فقط و فقط عذاب کشید... شاید مرگ بهترین راه  
نجاتش بود

دیگه تحملش رو ندارم... با حالی خراب از جام بلند میشمو بدون توجه به اشکان  
که صدام میکنه با سرعت از سالن و بعد از خونه خارج میشم... سریع خودم رو به  
ماشینم میرسونم میشم... دستام عجیب میلرزن... قلبم تند میزنه... سرم از شدت  
درد داره منفجر میشه با حالی داغون سوار ماشین میشمو اون رو روشن میکنم...  
اشکان تو همین لحظه از خونه خارج میشه ولی من به سرعت از کنارش رد میشم  
و به سمت مقصد نامعلومی که خودم هم ازش بی خبرم میروم

وقتي به خودم ميام که کنار قبر ترنم نشستم و به سنگ قبرش زل زدم نمیدونم  
چقدر طول کشید... چه قدر زمان گذشت.... چه قدر بي وقفه رانندگي کردم... چه  
جوري خودم رو به اينجا رسوندم... فقط میدونم با حرفاي تلخ ماندانا هزار بار  
شکستم و بعد از شکستن دنبال يه مرهم گشتم و هيچ مرهمي رو هم بهتر از ترنم  
پیدا نکردم... نمیدونم چه جوري خودم رو به اين گور سرد رسوندم تا با گرمي  
وجود عشقي که وجودش رو از من دريغ کرده دلگرم بشم.... فقط وقتي اسم ترنم  
رو دیدم فهمیدم کجام... جايي که ترنم براي هميشه ي هميشه موندگار شده

با دستهاي لرزون سنگ قبر ترنم رو لمس میکنم

لبخند تلخي رو لبم ميشينه

به ترنم پناه آوردم... مثله هميشه... آره مثله هميشه که وقتي لبريز از غم بودم به  
ترنم پناه ميبردم... حتي توي اون چهار سال که وقتي داشتم از غم نبودش منفجر  
میشدم ساعتها نزديک محل کارش منتظر ميشدم تا از دور ببينمش... تا از دور  
ببينمش و درد نبودش رو تحمل کنم... الان هم لبريز از غم... لبريز از دلتنگي...  
لبريز از غصه... لبريز از هزاران احساس ناگفته... دلم ترنم رو ميخواد... دلم آغوشش  
رو ميخواد... دلم بغلش رو ميخواد... دلم بوسه هاي عاشقانه اش رو ميخواد....



دلم میخواد سرمو بین موهاش فرو کنم و عطر تنش رو با همه ی وجودم  
استشمام کنم... دیگه برام مهم نیست من رو برای چی انتخاب کرده... الان فقط و  
فقط دلم لحظه های با ترنم بودن رو میخواد

یه چیزی توی قلبم بدجور سنگینی میکنه...

همونجور که دستام میلرزه و سنگ قبر ترنم رو لمس میکنه زمزمه وار میگم: سلام  
خانمی

...

-نمیخواهی جواب بدهی ترنمی؟

بغض بدهی تو گلوم میشینه



-باهام قهري خانومم؟ تو که اهل قهر نبودي... تو که همیشه در بدترین شرایط  
میخشیدی این بار هم ببخش و جواب بده... آره خانمي جوابمو بده... یه این  
دفعه رو هم خانمي کن ... من هم میبخشمت... آره گلم میبخشمت که به خاطر  
داداشم باهام نامزد شدي... میبخشمت که با حرفات دلم رو شکوندي...  
میبخشمت که دنیام رو خراب کردی... میدونی چرا؟... چون فهمیدم بعدها تو هم  
عاشقم شدي... آره خانمي تو هم عاشق شدي اما نه عاشق داداشم عاشقه من.... تو  
هم ببخش خانمي... تو هم ببخش که باورت نکردم...

...

- آره گلم ببخش که باورت نکردم... طاهر راست میگفت عزیزم... طاهر راست  
میگفت... تو یه بار اشتباه کردی ولی من بارها و بارها مجازاتت کردم...

صدام میلرزه و سرم از شدت درد تیر میکشه ولی من بی تفاوت به دردم ادامه  
میدم



-میدونی دارم از کجا میام؟

...

-از پیش صمیمی ترین دوستت... از خونه ی ماندانا

...

-کلی حرف بارم کرد... آره ترنم کلی حرف بارم کرد.. به جایی دل شکسته ی تو کلی حرف نثارم کرد... همه ی اون حرفایی که قرار بود تو بهم بگی رو اون بهم گفت



نفسم به سختي بالا مياد

- اون ميگفت هيچوقت به سياوش علاقه اي نداشتي

اشک تو چشمام جمع ميشن... سرم رو روي سنگ قبرش ميذارم

زير لب زمزمه ميکنم: اما اون که نميدونه من چي ديدم... اون که نميدونه من چي شنيدم.... آره خانمي اون که نميدونه يه روز تو با همه ي مهربونيات دل من رو چه جوري شکستي

سعي ميکنم نفس بکشم... ولي اين روزا ساده ترين کارا هم سخت به نظر ميرسن

ياد اون روز نحس ميگفتم... اون روز که طاهر به شرکت اومد و اون فيلم رو برام آورد... سرم رو از سنگ قبر جدا ميکنم و به خاک روي زمين رو توي مشتم ميگيرم



-خانمي تو اگه جاي من بودي چيکار ميکردي؟

...

-تو اگه اون حرفا رو از جانب من ميشنيدي باز هم باورم ميکردي؟

...

چشمام رو ميبندم و با بغض ادامه ميدم



-وقتي صدات رو شنيدم باورم نميشد... آره ترنم باورم نميشد اين تويي كه با اون همه نفرت داري از من بد ميگي... صدات برام غريبه بود... با همه شباهت انگار خودت نبودي... انگار ترنم من نبودي ولي اون حرفا اون تيكه كلاما اون دونستنا همه ي نشونه ي ترنم بودند بود

....

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

«هدف من سیاوشه... از اول هم هدفم سیاوش بود»

-فكر كردم تمام اون 5 سال من رو به بازي دادی... فكر كردم هميشه برات يه بازيچه بودم



«من دیوونه ی سیاوشم محاله ازش بگذرم به هر قیمتی شده بدستش میارم»

-اون لحظه شکستم ترنم...آره خانمی اون لحظه شکستم... بخاطر حرفای تو...  
تویی که همه وجودم بودی من رو شکوندی

«سروش برای من فقط یه مهره ست... یه مهره برای رسیدن به عشقم»

-هیچوقت بهت نگفتم که چرا از سنگ شدم... چرا در عین عاشق بودن ازت متنفر  
شدم... هیچوقت دلیل اصلی جداییم رو بهت نگفتم

...

چشمم رو باز میکنم به سنگ قبر زل میزنم



-میدونی چرا؟... چون نمیخواستم بیشتر از اینا بشکنم

...

-بهم حق بده خانمی... بهم حق بده

..

عجیب احساس سرما میکنم... آهی میکشمو همینطور به سنگ قبر خیره میشم....  
دلم عجیب گرفته... تازه متوجه ی گلبرگهای پرپر شده ی سر قبر میشم... یه دونه از  
گلبرگا رو برمیدارم... هنوز تازه ست... اخمام در هم میره



پدر و مادر ترنم که نمیتونند بیان

یاد حرف ماندانا میفتم

«مادری که حق مادری رو به جا نیاورد»

پوزخندی رو لبام میشینه... مادر ترنم حتی اگه میتونست هم نمی یومد... ماندانا  
و طاهر هم که با خودم بودن... طاها هم که مراقب پدر و مادرش بود... ترنم که  
کس دیگه ای رو نداره؟

با گيجي نگاهی به اطراف میندازم

زمزمه وار میگم: قبل از من کی میتونسته اینجا باشه



به حرفاي ماندانا فکر میکنم... حرفي از دوست ديگه اي نزد... از تمام اتفاقاتي که اين 4 سال افتاده براي من و طاهر گفتم... باورم نمیشد ترنم اين همه تنهائي رو تحمل کرده باشه... در مورد اون دکتر هم گفتم... در مورد دکتری که کارتش رو توي اتاق ترنم پیدا کردم... در مورد تلاش بي وقفه ي ترنم براي اثبات بيگناهييش گفتم... باورم نمیشد تا یکسال ترنم در به در دنبال مدرکي میگشت تا بيگناهييش رو ثابت کنه ماندانا میگفت ترنم حتي يه چيزايي هم پیدا کرده بود اما از بس نااميد شده بود بهش نگفتم

حرفاي ماندانا تو گوشم ميپيچه

ماندانا: حماقت شماها باعث شد که ترنم دست بکشه... آره حماقت شماها باعث شد... ترنم يه شب برام زنگ زدو گفتم ماندانا من دارم به يه نتايجي ميرسم فقط برام دعا کن... اون شب خيلي ازش پرسيدم چي شده اما اون میگفت بايد مطمئن بشم ماندانا... بايد مطمئن بشم

طاهر: بعد چي شد؟



صدای پوزخند ماندانا هنوز تو گوشمه و بعد فریادش که دنیا رو سر من و طاهر  
خراب کرد

ماندانا: توی احمق با باور نکردنش باعث شدی از تلاشش دست برداره... بهم گفت  
طاهر باورم نکرد مانی... هیچکس باورم نکرد... سروش هم که اصلاً نیست... یعنی  
هست ولی پیش من نیست... هر چی ازش میپرسیدم حداقل به من بگو چی  
شده... فقط با ناامیدی میگفت... ماندانا باورم ندارن حتی اگه کسی که این بلا رو  
سر من آورد بیاد جلوی اینا قسم بخوره که همش یه نمایش بود باز هم باورم  
نمیکنند... بیخیال مانی... من دیگه بریدم... فراموش کن... من حتی نمیتونم  
حرفامو ثابت کنم چه برسه بخوام حرف از این موضوع هم بزنم... من میخوام  
فراموش کنم کی بودم چی شدم... تو هم فراموش کن ماندانا... تلاش برای ترنم  
موندن بی فایدهست... همه میخوان ترنم رو بکشند... خبر ندارن که ترنم خودش  
داره لحظه به لحظه جون میده

مشت محکمی به زمین میکوبم و با داد میگم: ترنم دارم دیوونه میشم...  
میفهمی؟... دیوونه



چند نفري که اطراف من هستند نگاهی بهم میندازن و سرشون رو به نشونه ي تاسف تگون میدن... تو نگاهشون ترحم موج میزنه ولي براي من مهم نیست... دیگه نگاه پر از ترحم و دلسوزي دیگران برام مهم نیست.. حالا میفهمم که تحمل نگاه هاي پر از تمسخر خیلی سخت تر از تحمل نگاه اي پر از ترحمه... ببخش که همیشه با تمسخر نگات کردم... ببخش خانمي

آه عمیقی میکشم

اومدم اینجا که آرام بشم ولي بیشتر داغون شدم... یه معمای دیگه به معماهاي داستان زندگیم اضافه شد... یعنی کس دیگه اي هم هست که تو این روزاي آخر با ترنم در ارتباط بوده باشه... نگاه خیره ام به گلبرگا به این نشونه هست که چنین کسی وجود داره

با همه دلبستگی باید برم... باید برم تا بتونم ثابت کنم... آره باید ثابت کنم که ترنم عاشقم شد... که ترنم پشیمون شد... که ترنم اونقدرها هم گناهکار نبود... اون اس ام اسا اون ایمیلا اون عکسا کار عشق من نبود... باید برم تا بتونم ثابت کنم



ترنم من فقط یه بار اشتباه کرد اون همه اول راه بود... به آرومی روی سنگ قبر دست میکشمو زمزمه وار میگم: باز میام خانمی... خیلی زود برمیگردم... خیلی زود

به سختی دل میکنم... به سختی از روی زمین بلند میشم.. به سختی نگامو از سنگ قبرش میگیرم و به سختی از همه ی وجودم فاصله میگیرم

همونجور که از عشقم دور میشم به این فکر میکنم که چقدر بده دیر بخشیدن و دیر بخشیده شدن... ایکاش آدما میفهمیدن که همیشه فرصت جبران ندارن... امثال من تو این دنیا زیاده ایکاش ازشون درس میگرفتیم و من زود میبخشیدم... فرصت ترنم رو ازش گرفتم و الان فرصت با ترنم بودن رو از دست دادم... چه تلخه نبودن عشقی که همه ی سالها میدونستی عاشقشی ولی تکذیبش کردی

همین که به ماشین میرسم سریع سوارش میشم... نگام به آینه میفته... چشمام رو که میبینم خودم هم متعجب میشم... چقدر بی روح و شیشه ای شده... انگار هیچی از اون سروش مغرور باقی نمونده... نه ظاهره برام مهمه نه لباسم... دیگه برام مهم نیست بهترین مارکا رو تنم کنم و تو شرکت حاضر بشم



نگام رو از آینه میگیرم ماشین رو روشن میکنم... وقتی ترنم نیست غرور رو میخوام... لباس و ظاهر رو میخوام چیکار... وقتی ترنم نیست کار و شرکت به چه دردم میخوره?... حالا میفهمم که تمام این سالها ترنم رو بخشیده بودم ولی فقط و فقط داشتم لج و لجبازی میکردم... با خودم، با عشقم، با همه... آره با همه ی دنیا لج کرده بودم... اما بدجور تاوان پس دادم تاوان حماقتی که خودم باعثش بودم رو بدجور پس دادم

دستم به سمت پخش میره... پخش رو روشن میکنم ماشین رو به حرکت در میارم... صدای خواننده توی ماشین میپیچه و باعث میشه دلم بیشتر بگیره...

آهی میکشم همونجور که آهنگ رو گوش میدم به سمت خونه حرکت میکنم... برای امروز دیگه بسه... امروز دیگه ظرفیت این رو ندارم که حرف بشنوم... واقعا دیگه نمیکشم...

من از این حس دلتنگی کنارت سخت دلگیرم



«سروشم تو رو خدا جواب بده... به خدا همش دروغه... تو رو خدا جواب بده  
سروش... خيلي دلتنگتم»

صدای حق هق گریه هاش هنوز تو گوشه

میدونم بی تو و چشمت یه روز این گوشه می میرم

«-خانم مهرپرور دیگه با من تماس نگیرید من هیچ علاقه ای به ادامه ی این رابطه  
ی ندارم

ترنم: سروش تو رو خدا اینجوری حرف نزن... باهام این همه غریبه نباش...

-شما برای من از هر غریبه ای غریبه ترین



ترنم: سروش به خدا دروغه

-خانم محترم ديگه مزاحم من نشين... من نه علاقه اي به شما نه علاقه اي به  
گذشته تون دارم

ترنم: سروش من ميميرم... من بدون تو ميميرم... اين كار رو باهام نكن... همه  
تركم كردن تو اين كار رو باهام نكن... التماسه ميكنم سروش... تو تنها دليل  
بودنمي... اين كار رو باهام نكن»

ياد اون روزا داغونم ميكنه هنوز يادمه بدون توجه به التماساي ترنم گوشي رو  
خاموش كردمو بعد از اون هم خطمو عوض كردم... چقدر شكوندمش... چقدر  
اذيتش كردم... چقدر بهش طعنه زدم



سکوتی روی لبهامه یه روزی بغض من میشه

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« وقتی بریدم ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید سکوتم شما رو به این باور برسونه  
که شاید ترنم بیگناه باشه »

می بینی مثل این بارون می شینه رو دل شیشه

چقدر بهم التماس کرد و نادیده گرفتمش... ایکاش میبخشیدمش... شاید اگه  
باهاش میموندم الان ترنم زنده بود

قفسه سینم میسوزه... عجیب هم میسوزه



صدام کن تا که بسپارم خودم رو توي آغوش

چند روز پیش آهنگهایی که رو مموري گوشیه ترنم بود رو سي دي زدم... دلم  
میخواست توي ماشین آهنگهایی رو گوش بدم که یه روزي ترنم گوش میداد

قدم با قلب من بردار بذارم سر روي دوش

همه ي آهنگها لبریز از دلتنگي و غصه هستن و همین باعث میشه دلم بیشتر  
بگیره نه از صدای خواننده

بگیر دل خستگی هام و از احساسی که میدونی



دليل اصلي من ترنمه... وقتي فكر ميکنم ترنم با ياد من اين آهنگا رو گوش ميداد  
با همه ي وجودم آتیش ميگیرم

يه بار آرامش من باش به جاي چتر باروني

چقدر از حرفام دلگیرم... فكر كنم خدا داره مجازاتم ميكنه واسه ي حرفايي كه يه  
روز به ترنم زدم و دل شیشه ايش رو شكوندم... ياد حرفاي بي رحمانه ام ميستم...»  
موندن تو واسه ي همه مون عذابه... ترنم ايكاش هيچوقت نميديدمت «

كجا قاب نگاهت رفت كه با عشق تو مي خوابم

كه حتي توي اين رويا واست بي تاب بي تابم

«نگو سروش... اینجور نگو... من اگه هزار بار هم به دنیا بیام تنها آرزوم اینه که  
توی اون هزار بار همزادم تو باشی.... همراهم تو باشی... همسفرم تو باشی... همه  
دنیا تو باشی... خوشحالم که دیدمت خوشحالم که عاشقت شدم»

میگم شاید نمی فهمی چقدر دل تنگ تو میشم

با تو خوشبختی می ارزه باید برگردی تو پیشم

ببخش خانمی... ببخش... من هم خوشحالم که دیدمت... من هم خوشحالم که  
عاشقت شدم... تموم لحظه ها رو فراموش کن ترنم... همه دروغ بودن

با بغض زمزمه میکنم: به خدا همه دروغ بودن

آه عمیقي میکشم... ایکاش میشد به گذشته فکر نکرد... دلم عجیب گرفته... بین این همه سردرگمی کخ دنبال یه نقطه ی امیدم هیچ مدرک درست و حسابی هم در دست ندارم... تنها چیزی که میدونم اینه که ترنم یه چیز فهمیده بود... یه چیز که میتونست بهم کمک کنه ولی بخاطر اینکه کسی باورش نکرد اونو تو دلش نگه داشت...

زمزمه وار میگم: یعنی به هیچکس نگفته

«اون روزا بنفشه در به در دنبال کاراش بود ترنم بعضی وقتها باهاش درد و دل میکرد بنفشه هم دورا دور جویای حال ترنم بود اما از همه ی جزئیات باخبر نبود»

-پس نمیتونه به بنفشه گفته باشه

«بعد از اینکه خانواده ی ترنم اون رو از خودشون طرد کردن بنفشه هم برای همیشه قید دوستی با ترنم رو زد... نمیدونم چرا؟!... واقعا نمیدونم چرا؟!»



-محاله بنفشه چيزي در مورد ترنم در سالهاي اخير بدونه

ياد حرفاي ماندانا ميگفتم

«اون روز ترنم كلي دنبال گوشيش گشت اما خبري از گوشي نبود من و بنفشه هم خيلي دنبال گوشيه ترنم گشتيم اما نبود كه نبود ولي روزهاي بعدش من و بنفشه متوجه شديم كه ترانه خودكشي كرده و ترنم باز هم گناهكار شناخته شده و چيزي كه باعث تعجب من و بنفشه شد حرف ترنم بود كه ميگفت اون روز توي ماشين گوشي توي زيپ كناريه كيفش پيدا شده و من خودم به شخصه ميتونم بگم از جز محالاته... چون من خودم شاهد بودم كه ترنم بارها و بارها به اون قسمت كيف هم نگاه كرده بود»

اگه ماندانا اين همه نگرانه ترنمه و گناهكار نيست پس كار كي ميتونه باشه؟



...

زیر لب زمزمه میکنم: بنفشه

تنها کسی که اون روزا به لپ تاپ و گوشی ترنم دسترسی داشت بنفشه بود...  
ماندانا هم بود... البته دوستای دیگه ی ترنم هم بودن ولی کسی که از جزئیات  
زندگی ترنم با خبر بود بنفشه بود

زمانی که من با ترنم نامزد شدم ترنم هنوز با ماندانا دوست نشده بود پس اگه  
ترنم قرار بود با کسی درد و دل کنه اون کس کسی نمیتونست باشه به جز بنفشه

-ولی چرا؟

....



-اصلا بنفشه الان کجاست؟

پیدا کردنش کار سختی نیست... میتونم به اشکان بسپرم شرکت پدرش رو برام پیدا کنه... سه سوته ترتیبش رو میدم ولی چیزی که برام قابل هضم نیست اینه که مگه میشه بنفشه با اون هم صفا و صمیمیت و مهربونی با بهترین دوستش این کار رو کرده باشه؟

باز هم سردرگمی... باز هم بی جوابی... باز هم سوال پشت سوال... معما پشت معما و مثل همیشه دریغ از یه جواب... یه جواب درست و حسابی که منو قانع کنه... که دیگران رو قانع کنه... تو این موقعیت که خبری از بنفشه نیست فعلا همه ی امیدم به دکتره... ماندانا میگفت ترنم روزای آخر حال و روزش خیلی خراب بود برای همین به یه روانشناس مراجعه کرد و روانشناس هم بهش کمک کرد که خاطراتش رو مرور کنه... تنها امیدم اینه که اون روانشناس چیز بیشتری بدونه... چیزی بیشتر از ماندانا... بیشتر از من.. بیشتر از طاهر

تو این یه هفته یا گوشیه روانشناس در دسترس نبود یا کلا خاموش بود... از اونجایی که امروز جمعه هست قرار شده من و طاهر فردا یه سر به مطب بزنیم... هر چند با این حال خرابی که من از طاهر دیدم بعید میدونم بتونه بیاد ولی من به هر قیمتی که شده خودم رو میرسونم... میدونم اشکان هم تنهام نمذاره...

نمیدونم چیکار باید کنم؟... واقعا نمیدونم؟... تنها چیزی که میدونم اینه که این بار نباید کوتاه بیام

اونقدر تو فکر بودم اصلا نفهمیدم چه جوری به خونه رسیدم... این روزا هوش و حواس درست و حسابی برام نمونده... فقط موندم با این همه بی حواسی چه جوری تا حالا خودم رو به کشتن ندادم... همینطور میشینم پشت فرمون و رانندگی میکنم در صورتی که هیچ تسلطی به رانندگی ندارم تا همین الان هم که زنده موندم خلیه... بی ترنم زنده بودن سخت ترین کار دنیاست... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم پیاده میشم... همینکه از ماشین پیاده میشم چشمم به اشکان میفته که با اخم جلوی در خونه واستاده و به دیوار تکیه داده... حواسش به اطراف نیست داره شماره ای رو میگیره و زیر لب برای خودش چیزی رو زمزمه میکنه



با تعجب به سمت اشکان میرم

صداش رو میشنوم

اشکان: لعنتی کجایی؟

...

اشکان: به خدا اگه دستم بهت برسه میکشمت

میخوام چیزی بگم که با نزدیک شدن من سرش رو بالا میگیره... وقتی چشمش  
به من میفته اخماش بیشتر میشه



از بين دندوناي کليد شده ميگه: هيچ معلومه کدوم گوري هستي؟

بهدت زده ميگم: اشکان تو اينجا چيکار ميکني؟

با حرص تكيه شو از ديوار ميگيره و ميگه: واقعا نميدوني؟... اومدم جلوي در خونت گدايي ميکنم... از اونجا يي که کار و کاسبی خرابه تغيير شغل دادم

سرم رو با بي حوصلگي تگون ميدمو ميگم: اشکان

اشکان: مرگ

همونجور که داره فاصله ي کمي که بينمون هست رو طي ميکنه ميگه: سروسش واقعا با خودت چي فکر کردی؟... ميوني چند بار بهت زنگ زدم



-اشکان مگه بچه ام... تحمل اون فضا رو نداشتم... براي آروم شدن به تنهائي نیاز داشتم

صداشو بلند ميکنه

اشکان: به جهنم که تحملش رو نداشتم... دليل نمیشه که همه رو نگران خودت کنی... حتي طاهر بيچاره هم با اون حال و روزش نگرانه تو بود

سرم درد ميکنه

-مگه بچه ام که دم به دم نگران من ميشين... اشکان حرفاي ماندانا خيلي برام سنگين بود... خودت رو جاي من بذار... براي يه بار هم شده بهم حق بده... خداييش يه بار اون گوشي رو از جيبت در بيار و يه نگاه بهش بنداز



با کلافگی گوشی رو از جیبم در میارم و نگاهی بهش میندازم... دهنم از تعجب باز میمونه... 40 مرتبه اشکان برام زنگ زده و 15 بار هم طاهر باهام تماس گرفته... کم کم بیست تا هم اس ام اس از طرف دو تاشون برام فرستاده شدن ولی از اونجایی که گوشی رو سایلنت بود من اصلاً متوجه ی تماسا و اس ام اساشون نشدم

نگام رو صفحه ی گوشی میگیرم و میخوام چیزی بگم که با صدای دختری که از پشت سرم میشنوم حرف تو دهنم میمونه

دختر: آقای راستین؟

به عقب برمیگردم و با تعجب میگویم: بله... خودم هستم... شما؟

دختر: دخترخاله ی آلاگل هستم



اخمام تو هم میره

-فرمایش؟

عینک آفتابیش رو با یه حرکت سریع برمیداره و میگه: میخواستم در مورد آلا  
باهاتون حرف بزنم

-فکر کنم حرفای زدنی قبلا در این مورد زدم

با اخمایی درهم و با لحنی عصبانی میگه: ولی فکر نکنم آلا هم حرفتون رو قبول  
کرده باشه



گوشیم رو تو جیب شلوارم میذارم و پوزخندی میزنم

-من حرفام رو هم به آلاگل هم به خونواده ها گفتم... خونواده ی آلاگل هم با این مسئله کنار اومدن بهتره تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی

صداش رو بلند میکنه و با لحن بدی جواب میده: هر غلطی دلت خواست کردی حالا که وقت عروسی شده پا پس کشیدی

بعد از این همه شوک که امروز از طریق ماندانا بهم وارد شد فقط این دختره ی مزخرف با حرفای مسخرش رو کم داشتم

با حرص میگم: ببین دختر خانم من نه حوصله ی تو رو دارم نه حوصله ی اون دختر خاله ی سیریشتم رو.... من از اول هم بهش گفته بودم هیچ علاقه ای بهش ندارم یه حرفی زدم و پس از مدتی هم پشش گرفتم... هیچ خوشم نمیاد راه به



راه يا خودش يا فك و فاميلش برام مزاحمت ايجاد كنند بهتره مثله بچه ي آدم  
راهتو بگيري و بري

با داد ميگه: خفه ش.....

با فريادي بلندتر از خودش ميگم صداتو براي من بلند نكن

نگاه چند نفري از رهگذرا به طرف ما جلب ميشه

اشكان به طرف من ميادو ميگه: سروش آروم باش

ميخوام چيزي بگم كه اشكان به طرف دخترخاله ي آلاگل برمىگرده و ميگه: خانم  
بهتره از اينجا بريد پدر و مادر آلاگل هم با اين موضوع كنار اومدن من فكر نكنم  
خود آلاگل هم دوست باشه خودشو به سروش تحميل كنه



دخترخاله آلاگل: شمایی که اینجا واستادین دارین برای من سخنرانی میکنید هیچ خبر دارین که آلاگل تا مرز مردن فاصله ای نداشت... حالا هم که به هوش اومده به چشمش اشکه یه چشمش خونه... حتی غذای درست و حسابی نمیخوره... این آقا حتی به خودش زحمت نداده یه سر به دخترخاله ی بیچاره ی من بزنه

اشکان: من درکتون میکنم اما وقتی سروش علاقه ای به آلاگل نداره به نظرتون ادامه ی این رابطه درسته؟... سروش هرچقدر بیشتر دور و بر آلاگل بچرخه وابستگی آلاگل هم نسبت بهش بیشتر میشه

دختر خاله ی آلاگل: شماها فقط به فکر خودتون هستین.... تو این موقعیت که آلاگل یه تیکه پوست و استخون شده بجای اینکه به بهبودش کمک کنید میگرد ممکنه وابستگیش بیشتر بشه

با اعصابی داغون به گفتگوی این دو نفر گوش میدم



دختر خاله آلا گل همینطو ادامه میده: روز اولی که داشت میومد خواستگاری  
نمیدونست ممکنه آلا بهش وابسته بشه... اون موقع که از این حرفا نمیزدین الان  
که کار از کار گذشته شما تازه به فکر وابستگی افتادین... نه آقا الان خیلی خیلی  
برای فکر به این موضوع دیره... من اجازه نمیدم به خاطر یه دختره یی مرده که  
معلوم نیست چه غلطی در گذشته کرده با زندگیه کسی که برام حکم خواهرم رو  
داره بازی کنید

رگ گردنم متورم میشه... حالم از آلا گل بهم مبخوره که اونقدر فهم و شعور نداشت  
که در مورد نامزد سابق من با یه دخت غریبه حرف بزنه

با صدای تقریباً بلندی میگم: اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن تا  
خودم دهنتم رو گل بگیرم

دستام رو مشت میکنم و میخوام به طرفش برم که اشکان دستش رو روی شونه ام  
میداره و اجازه نمیده



اشکان: سروش تو رو.....

بي توجه به حرف اشکان دستش رو باعصبانیت پس میزنم ولي اشکان این دفعه محکم به بازوم چنگ میزنه... میدونه وقتی عصباني بشم دتر و پسر حالیم نیست

دخترخاله ي آلاگل که حتي اسم نحسش رو هم نمیدونم با پوزخند نگام میکنه و با تمسخر میگه: چیه بهت برخوردده؟... حقیقت تلخه آقا... فکر کردی من هم مثله آلاگل آروم میشینمو اجازه میدم هر کار دلت خواست بکنی... نه آقا اشتباه گرفتی من آلاگل نیستم که اجازه بدم هر کسی تو سرم بزنه و من بشینمو با گریه نگاش کنم

با خشم نگاش میکنم.. میخوام بازوم رو از دست اشکان خارج کنم که محکمتر میگیره و به آرومی میگه: سروش برای خودت دردسر درست نکن... همین الان هم کلی دردسر داریم

اصلا حرفاي اشكان رو درك نميكنم همه ي توجهم به دختريه كه جلوم واستاده...

-ببين دختره ي احمق اين رو بهت ميگم برو به اون آلا هم بگو... هر چي بين ما بوده تموم شده... بهش بگو با فرستادن اين و اون نظر من عوض نميشه... اگه بخواي باز هم اينجا بموني و براي من بلبل زبوني كني زنگ ميزنم پليس به جرم مزاحمت بيداد از اينجا جمعيت كنه

پوزخندش از روي لباس جمع ميشه از شدت عصبانيت سرخ شده... دستاش رو مشت ميكنه و با چشمايي كه ازشون آتيش ميباره به طرف من مياد

دخترخاله ي آلاگل: تو... تو... يه آدم پست و احمقي كه هيچ چيز به جز خودت برات مهم نيست

با تمسخر نگاهش ميكنم



-پس بهتره دنبال يه شوهر ديگه براي دخترخالت بگري... فکر نکنم يه آدم پست و احمقي مثله من مناسب آلاگل باشه

همينجور که به طرف من مياد ميگه: مطمئن باش حتي اگه آلاگل رو به موت هم باشه محاله اجازه بدم توي احمق شوهرش بشي

-جه بهتر... حالا گورت رو گم کن... ديگه هم دوست ندارم اين طرفا بينمت... نه تو رو نه واسطه هاي ديگه اي که آلاگل ممکنه برام بفرسته

دخترخاله ي آلاگل: تو يه احمق به تمام معنایي

-فکر میکنم اين رو قبلا گفته بودي.. به سلامت



بي توجه به حرف من ميگه: فكر كردي آلاگل خواستگار نديدست... نه آقا... بهتر از تو براش سر و دست ميشكنند... ولي دختره ي احمق فقط تو رو دوست داره... اون حتي روحش هم خبر نداره كه من اينجا اومدم... من چون تحمل درد كشيدنش رو نداشتم اين همه راه اومدم تا باهات صحبت كنم

-حرفاتو زدي جواباتم شنيدي... خيرپيش

دخترخاله ي آلاگل: تو يه زبون نفهمي كه لياقت عشق آلا رو نداري

كلافه ام... با اين حرفاش كلافه تر ميشم.. بازوم رو به شدت از دست اشكان بيرون ميكشمو به سمت آپارتمانم ميرم

دخترخاله ي آلاگل: چيه؟ داري فرار ميكني؟ داري از حرفاي من كه همه و همه حقيقت محضه فرار ميكني



با خشم به عقب برمیگردم با داد میگویم: بابا من احمق، بیشعور، خائن، زبون نفهم... ولی این آدم احمق و زبون نفهم نمیخواهد با دختری که دوستش ندارد زیر پله سقف بره... زوره؟... آره یه غلطی کردم اومدم با آلاگل نامزد شدم ولی الان پشیمونم... من نمیتونم بی عشق زندگی کنم ترجیح میدم اصلاً ازدواج نکنم

فاصله ی اندکی که بین من و خودش هست رو طی میکنه و خودش رو به من میرسونه

دخترخاله ی آلاگل: جنابعالی خیلی بیجا میکنی که وقتی از خودت مطمئن نیستی دختر مردم و علاف خودت و عشق مزخرفت میکنی

-کسی دخترخاله ی جنابعالی رو مجبور نکرده بود که من رو قبول کنه... از اول همه چیز رو دید... تردیدم رو... عشقم رو... بی توجه ای هام رو... همه و همه رو دید و با چشم باز انتخاب کرد پس حقی برای اعتراض نداره... جنابعالی هم بهتره زودتر گورتو گم کنی تا باهات یه جور دیگه برخورد نکردم



همونجور که صداش از شدت عصبانیت میلرزه دستش رو بالا میاره و میگه: خیلی  
پررویی... تو عمرم آدمی به بی احساسی و خودخواهی تو ندیدم... تو یه دیوونه  
ای عوضی هستی

میخواد یه سیلی بهم بزنه که با یه حرکت سریع دستش رو تو هوا میگیرم و به  
شدت فشار میدم

از شدت درد رنگش کبود میشه

-حالا که دیدی پس بهتره حواست رو جمع کنی که این دیوونه ی عوضی یه بلایی  
سرت نیاره.... بهتره حواست به رفتارات باشه.. من همیشه اینقدر خوب برخورد  
نمیکنم

اشکان خودش رو به من میرسونه و مجبورم میکنه که مچ دستش رو ول کنم



چند نفري اطرافمون جمع شدن... بي توجه به آدماي فوضولي كه به جز سرک  
كشیدن تو زندگي ديگران كار ديگه اي ندارن به سمت خونه ميرم... صداي داد و  
فريادش رو ميشنوم ولي توجهي نميكنم و سريع وارد آپارتمان ميشم... صداي  
اشكان رو ميشنوم كه دخترخاله ي آلاگل رو آروم و آدمايي كه اطراف جمع شدن رو  
متفرق ميكند ولي من با بي حوصلگي به سمت آسانسور ميرم و سعي ميكنم به  
هيچ چيز فكر نكنم

دكمه ي آسانسور رو ميزنم و منتظر ميشم... بعد از چند دقيقه صداي قدمهاي  
آشناي اشكان رو ميشنوم... آسانسور هم تو همين لحظه ميرسه... ميخوام وارد  
آسانسور بشم كه با صداي اشكان سرجام متوقف ميشم

اشكان: سروش

بدون اينكه به عقب برگردم ميگم: فعلا ميخوام تنها باشم



اشکان: اما....

-نترس خودم رو به کشتن نمیدم... فردا ساعت ده بیا به همون آدرسي که بهت  
دادم

اشکان: سروش قول میدم حرف نزنم بذار پیشته بمونم

-خوشم نمیاد یه حرف رو دو بار تکرار کنم... فقط برو... فعلا به تنها چیزی که  
احتیاج دارم تنهایی و آرامشه

آهی میکشه و هیچی نمیگه

بدون توجه به اشکان وارد آسانسور میشم... در آخرین لحظه چشمم به اشکان  
میفته که با نگاه غمگینی بهم زل زده... دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو میزنم و در  
آسانسور بسته میشه

دستم رو تو جیم فرو میکنم و ربان آشنایی رو از جیم خارج میکنم... دلم عجیب  
گرفته... ربان رو بالا میارم و بوسه ای بهش میزنم... دلم هوای ترنم رو کرده... تو  
همین لحظه آسانسور از حرکت وایمیسته... از آسانسور خارج میشم بعد از مدتی  
وارد خونه میشم... دلم بدجور ضعف میره ولی حوصله ی هیچی رو ندارم با  
بیحالی به سمت یخچال میرم... بعد از کلی زیر و رو کردن یخچال دو تا شیرینی  
برمیدارم و به زور میخورم و در آخر بعد از خوردن چند جرعه آب شیر به اتاقم میرم  
و باز هم طبق معمول این چند روز دو تا قرص آرام بخش میخورم بدون عوض  
کردن لباسم خودم رو روی تخت پرت میکنم... خستگی رو با تک تک سلولهای  
بدنم احساس میکنم ولی این خستگی جسمی نیست این خستگی از چیزای دیگه  
نشأت میگیره... چیزایی مثله ناامیدی... دلمردگی... نبود ترنم... حرفای دیگران...  
ترحمهای هزاران غریبه...

خمیازه ای میکشم و چشمام رو میندلم... انگار باز این قرصا دارن اثر میکنند... بعد  
از مدتی خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم



## فصل بیست و پنجم

چشم‌ام رو باز میکنم و نگاه گنگی به اطراف میندازم... سرم بدجور درد میکنه...  
روی تخت میشینم... چشمم به ساعت میفته... ساعت ده و نیمه... اما هوا روشنه  
روشنه

با تعجب از روی تخت بلند میشمو به سمت پنجره میرم و نگاهی به آسمون  
میندازم... تا اونجایی که یادم میاد دیروز ساعت چهار و نیم پنج خوابیدم

زیر لب زمزمه میکنم یعنی ساعت ده و نیم صبحه

باورم نمیشه این همه خوابیده باشم... یاد قرارم با اشکان میفتم... قرار بود ساعت  
ده به مطب اون روانشناس بریم



به سرعت گوشي رو از جيبم برميدارم و نگاهي به گوشي ميندازم باز هم كلي تماس بي پاسخ از طرف اشكان دارم... سريع شماره ي اشكان رو ميگيرم و منتظر ميشم تا گوشي رو برداره... بعد از چند تا بوق بالاخره اشكان با داد و فرياد گوشي رو برميداره

اشكان: هيچ معلومه كدوم گوري هستي؟

-اشكان خواب موندم... الان ميام

اشكان: با اون قرصايي كه تو ميخور.....

-اشكان گفتم كه حركت ميكنم



اشکان: زحمت میکشی

-اشکان

صدای نفسای عصبیش رو میشنوم

اشکان: زودتر بیا... من و طاهر تو مطب نشستیم

-باشه

یکم آرومتر از قبل ادامه میده: با منشی صحبت کردم و گفتم کار زیادی با دکتر نداریم... گفتم فقط چند تا سوال از دکتر داریم... قرار شد اگه یکی از بیمارا نیومد ما رو بفرسته داخل... پس سریع خودت رو برسون

بعد از چند تا سوال و جواب در مورد طاهر از اشکان خداحافظی میکنم و میرم تا لباسام رو عوض کنم

نمیدونم چرا حس خوبی ندارم... میترسم... خیلی زیاد میترسم... شاید دلش اینه که آخرین سرنخ زنده ای که سراغ دارم همین دکتره... آخرین کسیه که ترنم تمام زندگیه ترنم رو میدونه... اون طور که ماندانا میگفت دکتر باید از همه چیز خبر داشته باشه... ترسم از اینه که دکتر هم همون حرفای ماندانا رو تحویل بده

آهی میکشمو با ناراحتی از خونه بیرون میزنم... سوار ماشین میشمو به سرعت به سمت مطب میروم... بعد از نیم ساعتی که توی ترافیک بودم بالاخره به مطب میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم به سرعت خودم رو به طبقه ی موردنظر میروم... بعد از چند لحظه مکث و تازه کردن نفس نگاهی به اطراف میندازم بالاخره در مورد نظر رو پیدا میکنم... نفس عمیقی میکشمو به سمت در حرکت میکنم وقتی وارد مطب میشم طاهر و اشکان رو نمیبینم



با تعجب نگاه دقیقی به کسای می‌دازم که روی صندلی نشستند ولی باز هم خبری از اشکان و طاهر نیست... با صدای دختری به خودم می‌ام

دختر: ببخشید آقای راستین؟

با تعجب سری تکیون میدم

-بله

دختر: دکتر گفتن به محض اینکه رسیدین بفرستمتون داخل

لبخندی رو لبام میشینه... سری تکیون میدمو زیر لبی تشکر میکنم



با دست به در اتاقي اشاره ميکنه... با سرعت خودم رو به در ميرسونمو بعد از اينکه  
چند ضربه به در ميزنم وارد اتاق ميشم

-----

اولين کسي که به چشمم مياد به پسر هم سن و سال خودمه که پشت ميز  
نشسته.... بعد از چند لحظه که با نگاه عميقش حالتهاي من رو کنکاش ميکنه با  
لبخند تلخي از پشت ميز بلند ميشه و ميگه: سلام... بايد سروش باشي؟

طاهر و اشکان هم از جاشون بلند ميشن... چشمهاي طاهر خيسه... ته دلم يه  
جوري ميشه

با سر جواب سوال اون پسر جوون رو که به راحتی ميشه گفت همون روانشناسه  
ميدم



در رو پشت سرم میبندمو زیر لب سلامي رو زمزمه میکنم

با دست به مبل اشاره میکنه و میگه: بشین.. راحت باش

سري تکون میدمو نزدیک ترین مبل رو براي نشستن انتخاب میکنم... بعد از نشستن من بقیه هم به آرومي میشینند

اشکان: آقاي دکتر داشتین میگفتین؟

دکتر: آره... هنوز باورم نمیشه که دلیل غیبت ترنم مرگ اون بوده باشه



بعد نگاهش رو به طاهر میدوزه و میگه: فکر کردم به زور مجبور به ازدواجش کردن

طاهر نگاهش رو از دکتر میگیره و به زمین زل میزنه... دکتر هم دیگه بحث رو ادامه نمیده و مسی صحبت رو عوض میکنه

دکتر: هر چند ترنم روز آخري که اینجا اومده بود در مورد ماشيناي مشکوکي که تعقيش میکردن صحبت میکرد... من بهش گفته بودم راجع به این موضوع به خونوات بگو ولي مثله اینکه اجل مهلتش نداد

طاهر به سختي میگه: نه... در موردش با من حرف زده بود ولي من جدي نگرفتم... نباید میذاشتم تنها به شرکت بره... شب قبلش همه چیز رو بهم گفته بود... اون لعنتيا چند تا عکس برا....

دکتر: خودت رو اذیت نکن... میدونم... ولي فکر میکردم در مورد تعقيب و گریز چیزی بهت نگفته



طاهر آهي ميکشه و ميگه: نه اون شب همه چيز رو بهم گفتم... ايكاش موضوع  
رو جدي ميگرفتم... ايكاش

اشکان: دکتر در مورد گذشته ها ترنم چيزي بهتون نگفت

دکتر: ترنم به يکي احتياج داشت تا باهاش حرف بزنه و من هم اين فرصت رو در  
اختيارش گذاشتم تا بدون ترس و نگراني از قضاوت اطرافيان خودش رو سبک  
کنه... تا اونجايي که من ميدونم ترنم همه چيز رو در مورد گذشته ها برام تعريف  
کرده

به سرعت ميگم: در مورد مدرک يا چيزي که نشونه ي بيگناهيست باشه حرفي  
نزنه... دوستش ماندانا ميگفت ترنم به يه نتايجي رسيده بود ولي چون کسي  
باورش نکرد سکوت رو به حرف زدن ترجيح داد



دکتر: ترنم خیلی جاها اشتباه کرد و یکی از بزرگترین اشتباهاتش سکوتش بود

-سکوت در برابر چی؟

دکتر: اون نمیخواست سکوت کنه ولی وقتی کسی باورش نکرد قید همه چیز رو زد

-ترنم بهتون در مورد گذشته ها چی گفته

دکتر: خیلی چیزا

با کنجکاوی به دهن دکتر زل میزنمو اون هم در مورد حرفای ترنم میگه... با هر حرف دکتر بیشتر تو فکر میرم... دکتر از همه چیز میگه... دقیقا حرفای ترنمه... شک ندارم... همه ی حرفای دکتر برام آشناست... دقیقا همون حرفای گذشته ها...



فقط فرق الان و گذشته در اینه که تو اون روزا بی تفاوت از کنار این حرفا میگذشتی الان حاضرم همه ی زندگیمو بدم تا بیشتر از اون روزا بدونم... با تموم شدن حرف دکتر دهن من و طاهر باز میمونه... باورم نمیشه که ترنم به چنین چیز مهمی رسیده بود ولی باز هم کسی به حرفش ترتیب اثر نشون نداده بود

اشکان: یعنی میخواین بگین ترانه قبل از مرگش کسی رو ملاقات کرده؟

یه دختر... که هیچی ازش نمیدونیم

دکتر: من فقط دارم حرفایی رو میزنم که یه روزی ترنم به من زد... یه روزی ترنم این حرفا رو به من زد و من هم الان دارم به شماها میگم... البته دلاییش منطقی بود ولی مثله همیشه مدرکی نداشت تا حرفاش رو ثابت کنه

یعنی اون دختر کی میتونست باشه؟



طاهر سرشو بین دستاش میگیره و میگه: ترنم اون روزا یه چیزایی میگفت ولی من هم بیخیالش شده بودم... با پیدا شدن اون فیلم من به کل از ترنم ناامید شده بودم... فکر میکردم یه بازیه جدیده

دکتر متعجب میگه: کدوم فیلم؟

از فک اون دخت بیرون میامو با لحن تلخی میگم: فیلمی که از اتاق ترانه پیدا شد... ترنم توی اون فیلم داشت با یه نفر در مورد عشقش صحبت میکرد... در مورد عشقش به سیاوش...

دستامو مشت میکنمو همونطور که از شدت عصبانیت صدام میلرزه ادامه میدم: ترنم توی اون فیلم خیلی چیزا گفت... از تنفرش به من... از عشقش به سیاوش... از اینکه به هر قیمتی حاضره به سیاوش برسه... اونجا بود که تصمیم گرفتم برای همیشه قیدش رو بزنم... اونجا بود که همه ی باورها رو نسبت به ترنم از دست دادم... اونجا بود که همه ی غرور و شخصیت رو خورده شده دیدم

دکتر با ناباوري ميگه: ولي اين غيرممکنه... ترنم تا لحظه ي آخر فقط و فقط از عشق تو حرف ميزد... وقتي اسم تو ميومد اشک تو چشماش جمع ميشد

اشکان: ما فکر ميکنيم ترنم به خاطر سياوش با سروش نامزد شد ولي بعد از مدتي به سروش علاقه مند شد ولي يه نفر که از خيلي چيزا باخبر بوده همه چيز رو خراب ميکنه... هر چند نميدونيم به خاطر چي؟... ولي با اين کارش باعث نابوديه زندگيه خيليا ميشه... ترنم... ترانه... سروش.. سياوش...

طاهر: همين طور زندگي من و خونوام

دکتر سري به نشونه ي نه تگون ميده و ميگه: محاله... من ميتونم به جرات بگم ترنم چنين آدمي نبود... نميدونم اون فيلم چي بود ولي ميدونم ترنم هيچوقت هيچ علاقه اي به سياوش نداشته... من شغلم طوريه که با يه نگاه با يه حرف با يه اشاره ميتونم طرف مقابل رو بشناسم... ترنم ديوونه ي سروش بود... وقتي ترنم از سياوش حرف ميزد لحنش کاملا عادي بود ولي وقتي از سروش ميخواست چيزي بگه صداش ميلرزيد... اشک تو چشماش جمع ميشد... وسط حرفاش از شعر استفاده ميکرد... بغض ميکرد... عشق از تک تک حرکاتش پيدا بود



-----

## فصل بیست و پنجم

چشم‌ام رو میبندم... هر چند در مورد سیاوش حرفای دکتر رو قبول ندارم اما به عشق ترنم که بعدها به وجود اومد کاملاً ایمان دارم... اون شب توی اون اتاق بسته که اسیر دستهای اون دزدا بودیم بین اشکاش عشق رو دیدم... اون شب عشق تو چشم‌اش بیداد میکرد... اون شب بعد از مدتها نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با همه ی وجودم عشق اون رو احساس کردم... اونقدر عشقش برام واقعی و ملموس بود که من هم اختیارم رو از دست دادم و اون رو مهمون آغوش خودم کردم

طاهر: آقای دکتر شما چیزی نمیدونید... اون فیلم همه ی راه‌های بیگناهی ترنم رو بست...



دکتر: از کجا مطمئنید اون شخص ترنم بوده؟

طاهر: یعنی میخواین بگید من خواهرم رو نمیشناسم؟

دکتر: نه ولی میخوام بگم افرادی که تا اونقدر حرفه ای بودن که تونستن تا این حد پیش برن صد در صد به راحتی میتونستن یه فیلم هم تهیه کنند نمیدونم چطوری ولی امکانش زیاده

یه لحظه با فکر به اینکه اون فیلم هم واقعی نباشه لرزشی رو توی بدنم احساس میکنم... به سرعت چشمام رو باز میکنم

دکتر: من نمیخوام قضاوتی کنم من هیچوقت توی داستان زندگی شماها نقش نداشتم ولی از یه چیز مطمئنم ترنم چیزی رو از من مخفی نکرد... معلوم بود صاف و صادق... اون اومده بود زندگیش رو بسازه نه اینکه از خودش پیش من یه

فرشته بسازه... همونطور که از بیگناهیهاش میگفت اشتباهاتش رو هم قبول داشت... حتی اگه خودش هم میخواست چشمش اجازه نمیدادن چیزی رو مخفی کنه

نگاهم به طاهر میفته.. اون هم بهم خیره میشه... ترسی رو تو چشمش میبینم که توی وجود خودم هم زبانه میکشه... محاله... میدونم محاله که اون فیلم دروغی بوده باشه... طاهر اون فیلم رو به یکی از دوستاش نشون داده بود همه چیز درست بود... اون فرد هم که داشت حرف میزد خود ترنم بود... حتی صداش هم صدای ترنم بود... محاله که اشتباه کرده باشم

اشکان که میبینه من و طاهر تو فکرم میگه: آقای دکتر در مورد اون دختر یا اون پسری که ترنم ازش حرف میزد چیزی نمیدونید

دکتر: متاسفانه چیز زیادی نمیدونم... همونطور که بهتون گفتم اسمش امیر بود

طاهر: آخه با گذشت چند سال چه جوری میشه پیداش کرد



-حتي اگه پيداش هم کنيم مطمئن نيستم چيزي از اون روزا يادش باشه

اشکان: در مورد اون دختر به جز عينک آفتابي و کفشش چيز ديگه اي نميدونيد

دکتر: نه... خود ترنم هم نميدونست

طاهر: باز هم به بن بست رسيديم... هزاران هزار نفر عينک آفتابي ميزند و کفشاي پاشنه بلند ميپوشند چه جوري ميش.....

دکتر: درسته اما شما بايد توي اطرافيانتون جستجو کنيد... اگه همه ي اينها به قول شما کار منصور بوده باشه پس صد در صد منصور از اطرافيانتون کمک گرفته... يه نفر که خيلي خيلي به ترنم نزديک بوده... کسي که هيچکس بهش شک نکرده



-آخه کی؟

دکتر: کسی که نه تنها چهار سال پیش تو زندگی ترنم بوده بلکه تو روزای آخر هم دست از سر ترنم برنداشته

-ترنم دشمن آنچنانی نداشت که بخواد این طور زندگیش رو به گند بکشه

دکتر: شاید هم منصور و دار و دسته اش از یکی از نزدیکترین های ترنم سواستفاده کردن

سری تکنون میدمو میگم: نمیدونم... واقعا نمیدونم



گفتني ها رو شنيديم... شنيدني ها رو هم گفتيم ولي باز هم به نتيجه اي  
نرسيديم... بدجور اعصابن داغونه... بدجور

دکتر: فقط يه چيز خيلي عجيب به نظر ميرسه

اشکان: چي؟

دکتر: که چرا ترنم رو کشتن؟... اگه ميخواستن ترنم کشته بشه با يه تصادف  
ساختگي که کار بي دردسرتر بود

براي چند لحظه سکوت بدي توي اتاق حکم فرما ميشه

دکتر: شايد اون جنازه جنازه ي ترنم نبود... وقتي ميگي چيزي ارزش باقي نمونده  
بود



طاهر لبخند تلخي ميزنه... اشکي از گوسه ي چشمش سرازير ميشه

طاهر: آقاي دکتر صورتش سوخته بود ولي جزئیاتش معلوم بود... خال روي گردنش... حالت صورتش... موهاش... همه چیزش مال ترنم بود... وزن... قد... هيکل... درسته اگه نشونه هايي که بايد ميبود نبود به شک ميفتادم ولي يادتون باشه من خواهرم رو ميشناسم... کوچکترين شکي ندارم که خودش بود

همونجور که دستاش ميلرزه ادامه ميده... اون شبي که ماندانا خبرمون کرد و با گريه گفت جنازه ي ترنم پيدا شده طاها با من بود... من تحمل رو به رو شدن با جنازه رو نداشتم اول طاها رفت وقتي بيرون اومد حالش خيلي بد بود بلافاصله گفت خودش ولي من باورم نميشد... خودم هم رفتم داخل چيزي از پوست صاف و سفيدش باقي نمونده بود صورتش سياهه سياه بود... اما معلوم بود خودش... ولي باز هم با خودم گفتم شايد نباشه.. مدام با خودم تکرار ميکردم اين هم يه بازيه... ولي با دیدن نشونه ها مطمئن شدم... مطمئن شدم که اون شخصي که با چشماي خودم جنازش رو ديدم ترنمه



بغض بدي تو گلوم ميشينه... تحمل شنیدن اين حرفا رو ندارم... چشمامو ميبندمو  
سعي ميکنم آروم باشم

اشکان: آقاي دکتر ببخشيد که مزاحمتون شديم... ممنون بابت همه چيز

دکتر با لحن غمگيني ميگه: از صميم قلب آرزو ميکنم که بتونيد بيگناهي ترنم رو  
ثابت کنيد... هيچوقت فکر نميکردم پايان زندگيش اينقدر تلخ باشه... چندين بار  
براش زنگ زدم ولي وقتي با شماره ي خاموشش رو به رو شدم فکر کردم  
خونوادش بهش سخت گرفتن ولي امروز بعد از اين همه مدت ميشنوم که هيچ  
چيز اون طوري که فکر ميکردم نيست... حتي يه درصد هم احتمال نميدادم کار تا  
اين حد بيخ پيدا کنه که اونا ترنم رو بدزدن و آخر هم اون بلا رو سرش بيارن...

با لحن متاسفي ميگه: شايد من هم اونقدر ماجرا رو جدي نگرفته بودم وگرنه  
الا.....



طاهر وسط حرف دکتر میپره و میگه: دکتر بیخود خودتون رو اذیت نکنید مقصر  
اصلي من و خونوادم هستيم که باورش نکردیم و حالا هم داریم تاوانش رو پس  
بدیم

دکتر: من نمیخوام نصیحتتون کنم ولي برادرانه هم به تو هم به سروش میگم  
سعي کنید جبران کنید

-مگه با جبران ما ترنم زنده میشه

دکتر: نه... ولي حداقل همه به اون به چشم يه گناهکار نگاه نمیکنند

بعد از ده دقیقه حرف زدن همگی از دکتر خداحافظي میکنیم و از مطب خارج  
میشیم



طاهر با لحن غمگيني ميگه: باز هم به نتيجه اي نرسيديم

سري به نشونه ي تائيد حرفش تڪون ميدم و باناميدي به ديوار تڪيه ميدم

اشڪان: چرا باز ماتم گرفتين؟... باز يه قدم جلو افتاديم

-كدم يه قدم... باز همه چيز برامون گنگ و پر از ابهامه

اشڪان: نكنه انتظار داشتن لقمه رو آماده كنند و تو دهنتون بذارن... از اول هم ميدونستين كه كار سختي رو شروع كردين و ممكنه خيلي طول بكشه تا بتونيد بيگناهي ترنم رو ثابت كنيد... همين كه فهميدين يكي قبل از مرگ ترانه باهاش حرف زده خودش خيليه... حذاقلش الان همه ي چيزايي كه ترنم ميدونست رو



میدونید حالا باید قدمهایی بعدی رو بردارین یعنی چیزایی که ترنم هم نمیدونست  
مثله پیدا کردن اون دختر

-ولی چه جوری؟

اشکان: دنبال امیر بگردین

پوزخندی رو لبام میشینه

-حالت خوبه؟... بعد از این همه سال اون پسربچه رو از کجا پیدا کنیم؟... اصلا  
فرض میگیریم پیدا کردیم ولی چه جوری ممکنه بعد از چند سال جزئیات یادش  
بمونه

طاهر: بماند که دکتر گفت اون پسر بچه چيزي از ظاهر اون طرف يادش نبود...  
اون موقع که نزديک يه سال گذشته بود چيزي به خاطر نـمياورد الان که اين همه  
سال گذشته چه انتظاري ميتونيم داشته باشيم

اشکان: نکنه ميخواين برين تو خونه هاتون بشينيد و باز هم ماتم بگيريد

جوابي واسه ي حرفش ندارم

طاهر بعد از چند لحظه مکث ميگه: هر چند اميد چندانـي ندارم ولي سعي ميکنم  
امير رو پيدا کنم

اشکان: خوبه

-بهتر نيست يه فکري هم براي بنفشه کنيم؟



طاهر: خيلي وقته ازشون بي خبرم

اشکان: مشخصات پدرش رو بدین سه سوته پیداش میکنم

طاهر کاغذی از جیبش در میاره و یه چیزایی روش مینویسه... در آخر نگاهی به کاغذ میندازه و اون رو به دست اشکان میده

اشکان: پیداش میکنم

طاهر سري تڪون میده



-من که چشمم از بنفشه هم آب نمیخوره

اشکان: کمتر آیه ی یاس بخون

طاهر: من باید زودتر برم امروز بالاخره پدرم از بیمارستان مرخص میشه

-حالش چطوره؟... بهتر شده

طاهر: زیاد تعریفی نیست... این روزا همه روزه ی سکوت گرفتن... مادرم که هنوز هیچ حرفی نمیزنه... نمیدونم باید چیکار کنم... حتما تا الان فهمیدی که مادرم مادر واقعی ترنم نبوده

هر چند از قبل میدونستم ولی چیزی در مورد گذشته ها بروز نمیدم



چشمام رو میندمو فقط سرم رو تگون میدم

از اونجایی که هم دکتر هم ماندانا در مورد مادر ترنم حرف زدن... طاهر فکر میکنه  
که من تازه همه چیز رو فهمیدم

طاهر: حس میکنم مادرم بابت رفتارای اخیرش پشیمونه

دلم میگیره... من هم پشیمونم ولی مگه پشیمونی فایده ای داره

-چیزی در مورد مادر ترنم میدونی؟



طاهر: نه... چيز زيادي نميدونم... حتي مادرم هم چيز زيادي نميدونه... فقط و فقط پدرم خبر داره و بس

آهي ميكشمو چيزي نميگم

طاهر: من ديگه بايد برم... ديرم شد

اشكان: برو داداش... اگه خبري شد خبرمون كن

طاهر: شماها هم بي خبرم نذارين

-نگران نباش... برو به سلامت



طاهر باهامون دست می‌ده... بعد از خدا حافظی هم به سرعت سوار ماشینش  
میشه و از ما دور میشه

اشکان: می‌خواهی چیکار کنی؟

-میرم خونه

اشکان: حداقل برو به اون شرکت خراب شده ات یه سر بزن

-حوصله خودم رو ندارم... چه برسه به شرکت

اشکان: سروش اینجوری از پا در می‌آیی



-خسته ام اشکان.... نمیدونم باید چیکار کنم؟... هیچ انگیزه ای واسه ی ادامه ی این زندگی در خودم نمیبینم... حس میکنم خالیه خالیم... خالی از هر احساسی...تنها چیزی که الان منو به ادامه ی زندگی وادار میکنه دونستن حقیقته

نفسشو با حرص بیرون میده و میگه: امان از دست تو... پدر و مادرت رو هم اسیر خودت کردی... هیچ میدونستی لعیا دیروز رفت جلوی در خونه تون دعوا راه انداخت؟

اخمام تو هم میره

-لعیا دیگه کیه؟

اسمش برام آشناست



-دختر خاله ي آلاگل

حس میکنم یه جا این اسم رو شنیدم

اشکان: یه آبروریزی راه انداخت بیا و ببین... سیاوش خبرم کرد

لعیا... لعیا... خدایا چقدر این اسم برام آشناست

اشکان: آخرش هم پدرت مجبور شد به پدر آلاگل زنگ بزنه

...



لعيا... اين اسم رو کجا شنيدم؟

اشکان: هوي... با توام

سرمو بالا ميارمو با حالي گنگ ميگم: هان؟

اشکان: چه مرگته؟... حواست کجاست؟

- اشکان... حس ميکنم اين اسم رو قبلا يه جا شنيدم

اشکان: کدوم اسم؟

-لعيآ... نميدونم چرا فكر ميكنم زيادي برام آشناست...

اشكان: حرفا ميزنيا... مگه فقط اسم دختر خاله ي آلاگل لعيآهه

چيزي نميگم اما همه ي فكر و ذكرم مشغوله همين اسم ميشه

اشكان: برو يه خورده استراحت كن... اين جور كه معلومه حال و روزت بدجور خرابه

محاله اشتباه كنم... ميدونم تو اين روزاي اخير اين اسم رو يه جا شنيدم

-اشكان من مطمئنم اين اسم رو جديدآ از زبون يه نفر شنيدم



اشکان: شاید از زبون پدر و مادرت شنیدی... شاید خود آلاگل گفته

-نمیدونم...

آهی میکشمو در ادامه ی حرفم میگم: شاید

هر چند تا اونجایی که من به یاد دارم از زبون پدر و مادرم و آلاگل چنین اسمی رو  
نشنیدم

با کلافگی سرم رو تکیه میدم... هر چی... اسم اون دختره ی احمق به چه کار من  
میاد؟... چه شنیده باشم... چه نشنیده باشم... الان تنها چیزی که برام مهمه روشن  
شدن قضیه ی ترنمه



اشکان: حالا چیکار میکنی؟

با بی حوصلگی جواب میدم

-میرم خونه... تو هم ببین میتونی ردی از بنفشه بزنی

اشکان: باشه

-اشکان؟

اشکان: هوم؟



-فکر میکنی موفق میشیم؟

لبخند برادرانه ای به روم میزنه و دستش رو روی شونه ام میذاره

اشکان: شک نکن

-تنها دلیلی که باعث میشه هنوز نفس بکشم اینه که گذشته رو جبران کنم...  
درسته ترنم اشتباه کرد ولی من هم اشتباهات زیادی مرتکب شدم... تنها دلخوشیم  
اینه که به همه نشون بدم ترنم بعد از نامزدی بهم خیانت نکرده

اشکان: مطمئنم موفق میشی



آهي ميکشمو ميگم: اميدوارم

-----

&&ترنم&&

با ترس به اطراف نگاه ميکنه

زير لب زمزمه ميکنه: نکنه برسن

مرد: نترس حالا حالاها نميان



ترنم: دست خودم نیست

به زحمت جلوي اشکاي خودش رو ميگيره که مثله هميشه زير گريه نزنه

زمزمه وار ميگه: خدايا همين يه دفعه... فقط همين يه دفعه کمک کن

مرد: ترنم نترس... مطمئن باش حالاها حالاها نميرسن... تا يه ساعت وقت داريم

-وقتي ببيند نيستيم دنبالمون ميگردن بیکار که نميشينند... توي اين يه ساعت مگه چقدر ميتونيم از اينجا دور بشيم

مرد: نگران نباش... همه چيز رو به من و دوست شفيقم بسپر



با استرس پاشو تګون میده و میګه: پس چرا نمیاد؟

مرد: اه... اه... دختر هم اینقدر غرغرو... حالمو بد کردی... گمشو اونور... گمشو اونور  
میترسم مرضت به من هم سرایت کنه

دهنشو باز میکنه که جواب مرد رو بده اما با صدای روشن شدن ماشین حرف تو  
دهنش میمونه

مرد: ایول... بفرما ماشین رو روشن کرد... الان میرسه... من که گفتم این کار راسته  
ی کار داداشه گلمه... بالاخره این کوه یخ هم یه جا بدرد ما خورد

-تا دیروز که میگفتی داداشه خلت حالا شد گل



مرد: نه میبینم زبون درآوردی... ضعیفه یه کاری نکن اون زبونت رو از حلقه  
بکشم بیرون بعد دور گردنت پیچم

- تو رو خدا یه لحظه زبون به دهن بگیر... خیلی نگرانم

مرد: این که کار همیشگیه توهه... فکرشو کن بعد از اینکه زبونت رو دو گردنت  
پیچیدم عکست رو بذارم تو فیسبوک

از حرفای مرد خندش میگیره

-امان از دست تو

مرد: مگه چمه؟



-چیزیت نیست فقط یه خورده خل و چل میزنی

مرد: دختله ی بی‌شعوله بی‌تلبیت... اگه به داداچم نگفتم دعوات کنه

بی‌توجه به حرف مرد میگه: باورم نمیشه دارم خلاص میشم

مرد: حالا دیگه باید باور کنی خانم کوچولو

- من کجام کوچولو... سن مامان بزرگت رو دارم باز بهم میگی کوچولو

مرد غش غش زیر خنده میزنه و میگه: دمت گرم... این تیکه رو باحال اومدی



مشتي به بازوي مرد ميکوبه و ميگه: ديوونه... الان چه وقت شوخيه؟... من دارم از استرس ميميرم اونوقت جنابعالي فقط مسخره بازي در مياري

مرد: برو بابا... استرس کيلويي چنده؟

- خيلي نگرانم... خيلي... تنها دل خوشيم اينه که سروش تونسست فرار کنه

مرد به زحمت لبخندي ميزنه و ميگه: اينقدر حرص و جوش نخور

- مطمئني سروش زخمي نشده؟

مرد: براي هزارمين بار با اجازه ي بزرگترا بله



- عجیب دلم بر اش تنگ شده... ایکاش صحیح و سالم باشه

مرد: بابا سالمه... نگران نباش

تو چشماي مرد زل میزنه و میگه: مطمئن باشم؟

بغضی تو گلوي مرد میشینه

مرد: آره خواهر کوچولو

-یعنی ممکنه همه ي این ماجراها تموم بشه؟



مرد: خیالت راحتہ راحت... تضمین میکنم

-بعد از چهار سال باورم نمیشہ همه چیز رو فهمیدم... هر چند خیلی تلخ بود...

دست مرد دور شونہ های ترنم حلقہ میشہ

مرد: همه چیز دارہ تموم میشہ گلم... خیالت راحتہ راحت باشہ

-تنہا حسنی کہ این سختیہا داشت فهمیدن حقایق بود

مرد: باید بہ آیندت فکر کنی



-خيلي سخته... حس ميکنم هيچکس و هيچ چيز برام نمونده... چه زود دنياي  
من رو داغون کردن اون هم کسايي که ازشون انتظار نداشتم

مرد: مگه من مردم؟... خودم کمکت ميکنم... تازه اين دوست خل و چلم هم  
هست

بغض بدي تو گلوش ميشينه... هنوز هم باورش نميشه.... باور حرفايي که از پدر  
مسعود شنيد به سخته سالها عذاب کشيدنه...

-خيلي خوبي داداشي

-----



مرد: میدونم خانم خانما... از من خوب تر کجا سراغ داري؟

-باز من ازت تعريف کردم پرو شدي

مرد: اين روزا يکي هم که حرف راست ميزنه اينجوري تو ذوقش ميزند

-برو بابا... تو کدوم حرفت راسته که اين دوميش باشه

مرد: واه واه.. دختر هم اينقدر بي ادب... دختر هم دختراي قدیم...

با استرس نگاهش رو از مرد میگیره و میگه: نمیدونم چرا دلم اينقدر شور ميزنه

مرد: تو هم که هر دو ثانیه به دو ثانیه مثله نوار ضبط شده این جمله رو تکرار میکنی

-مگه دسته منه؟

مرد: نه بابا از بس توش نمک ریختی واسه همین شور شده هی شور میزنه

با شنیدن صدای تیراندازی هر دو ساکت میشن

با ترس به بازوی مرد چنگ میزنه و با بغض نگاش میکنه



با صدایي که میلرزه میگه: صدای چي بود؟... مگه نگفتي به جز شما دو نفر کس دیگه ای نیست

مرد مضطرب نگاهی به اطراف میکنه و میگه: نمیدونم... یه لحظه اینجا واستا تا من برم ببینم چي شده

اشک تو چشماش جمع میشه

دستاش رو محکمتر دور بازوی مرد حلقه میکنه

-نه... من... من میترسم... منو تنها نذار... تو رو خدا من رو تنها نذار... من خیلی میترسم

مرد مستاصل نگاهی به ترنم میندازه... دوباره صدای تیراندازی شنیده میشه



مرد: باشه... باشه... گريه نكن... پس با من بيا... بايد ببينم چي شده؟

با چشماي اشكي سرش رو به نشونه ي باشه تكون ميده... همونجور كه به بازوي  
مرد چنگ زده قدم به قدم به سمتي كه صداي تيراندازي از اونجا بلند شد نزديك  
ميشن

مرد: فكر كنم توي انباري تيراندازي شد

- اوهوم

مرد: ترنم يه لحظه اينجا بمون... ميترسم اون تو خطرناك باشه



- نه... من هم میام

مرد با جدیت نگاهی به ترنم میندازه و میگوید: ترنم مگر بهم اعتماد نداری؟

با حق حق سري تڪون ميده و ميگويد: دارم ولي ميترسم... ميترسم بلایي سرت بياد

مرد: نترس دختر گل... قول میدم هیچی نمیشه

با درموندگی به مرد نگاه میکند

مرد: قول میدم



به ناچار بازوي مرد رو ول ميکنه

-تو رو خدا زود بيا

مرد لبخند اطمینان بخشي ميزنه

مرد: خیالت راحت

بعد هم اصلحه اش رو از پشتش در مياره و به سمت انباري ميره

به ديوار تکیه ميده و با ترس به مرد خيره ميشه... مرد لحظه به لحظه ازش دورتر ميشه و همين ترسش رو بيشتري ميکنه



زیر لب زمزمه میکنه: خدایا خودت حفظشون کن... در بدترین شرایط کنارم بودن...  
بیشتر از داداشام مراقبم بودن و باورم کردن

با صدای داد مرد به خودش میاد

مرد: ترنم بیا... چیزی نیست... یه خرمگس بود که این خل و چل دخلشو آورد

با ذوق به سمت انباری میره ولی با دیدن بازوی خونی دومین مرد دوباره اشک تو  
چشماش جمع میشه

-داداش چی شده؟



مرد: دختر چته... اینکه چیزیش نشده یه خوده سوراخ سوراخ شده که خودم درستش میکنم

مرد دومی: به جای چرت و پرت گفتن برو سوار ماشین شو... ترنم تو هم زودتر سوار شو... همه چیز رو برداشتم... بیخودی آبغوره نگیر چیزیم نشده... یه زخم سطحیه

-داره ازت خون میره بعد میگی زخم سطحی

مرد: ترنم اون جعبه ی کمکهای اولیه رو بردار تو ماشین زخمش رو تمیز کن

با بغض سرجاش واستاده و هیچی نمیگه

فریاد مرد دومی بلند میشه: ترنم



با داد مرد دومي ميترسه و يه قدم به عقب ميره

مرد: چه مرگته؟... ترسيد.... خانم خوشکله نترس... اين يارو يه خورده هار تشریف داره

مرد دومي: ممکنه برس... اونوقت يکیتون چرت و پرت میگه يکیتون بيخودي زار ميزنه.... اگه برسن دخل هر سه مون رو ميارن

مرد: خو بالا... حالا چرا مثله دخترا جيغ جيغ میکني

بعد برمیگرده سمت ترنم و ادامه میدهد: دختر باز که واستادي



مرد دومي با كلافگي خودش رو به ترنم ميرسونه و به بازوش چنگ ميزنه...  
همونطور كه اون رو به طرف ماشين مييره رو به مرد ميگه: خودت جعبه ي  
كمكهاي اوليه رو بيار

مرد: باشه

- مطمئني خوبي؟

مرد دومي لحنش رو ملايمتر ميكنه و ميگه: خوبم... اين همه حرص نخر

همگي سوار ماشين ميشن



مرد دومي: تا ميتوني از اينجا دور شو... بدون هيچ توقي

مرد: خيالت تخت رفيق

مرد دومي: وقتي كاري رو به تو مسپرم به جز خرابكاري هيچي نصييم نميشه

مرد جعبه ي كمكهاي اوليه رو به عقب ماشين پرت ميكنه و ماشين رو به حركت در مياره

مرد: اينه دستمزد همه ي زحمتهاي من... هي هي روزگار

مرد دومي: به جاي مزخرف گفتن سرعت رو بيشتر كن...



بعد از تموم شدن حرفش نگاهی به ترنم میندازه و با سر به بازوش اشاره میکنه

مرد دومی: زخم رو تمیز کن

-ولی من بلد نیستم

مرد: عیبه نداره آجی... داداش محترمه الان آموزشات لازم رو بهت میده

مرد دومی: خفه بمیر... تو هم جعبه رو باز کن تا بهت بگم چیکار کنی

با دستهای لرزون جعبه رو باز میکنه و با دقت به حرفای مرد دومی گوش میده تا  
کارش رو به بهترین شکل ممکن انجام بده



\*\*\*\*\*

اشکان: پلیس ردشون رو زده

دو هفته از اون روزي که با دکتر ملاقات کردیم میگذره... تو این دو هفته به جز اینکه نیمی از افراد منصور دستگیر شدن اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد ولی لعنتیا هیچکدوم حرف درست و حسابی نمیزنند

همونجور که متفکر به سمت قبر ترنم پیش میرم به حرفای اشکان هم گوش میکنم

طبق معمول این روزا که هر وقت دلم میگیره پیش ترنم میام و باهاش درد و دل میکنم امروز صبح هم تصمیم گرفتم به خونه ی ابدی عشقم سر بزنم... این اشکان هم که هفت روز هفته رو هشت روز تو خونه ی من پلاسه دنبال سر من راه افتاد

اشکان: مطمئننا به زودی گیر میفتن

-اونایی که دستگیر کردن چیز جدیدی نگفتن؟

اشکان: نه مثله اینکه کاره ای نبودن... اصل کاره ها فرار کردن... تنها چیزی که فهمیدن اینه که هنوز از کشور خارج نشدن

-حداقل خیالم از این بابت راحت شد



اشکان: سرگرد میگفت دستگیریشون حتمیه... ممکنه راحت نباشه ولي آخرش تو چنگال قانون اسير ميشن

-با همه ي اينا دوست دارم زودتر اون منصور و دارو دسته ي عوضيش گير بيفتن... من از هر چيزي بگذرم از مرگ ترنم به هيچ عنوان نميتونم... واقعا نميتونم از مرگ عشقم بگذرم

اشکان: وقتي در مورد زندگي ترنم حرف زدم سرگرد خيلي متاثر شد

آهي ميكشمو چيزي نميگم

اشکان: سرگرد میگفت منصور و خونوادش خيلي آدماي بانفوذی هستن ولي اين دفعه کارشون ساخته ست... چون مدارک خوبی عليه شون بدست آوردن... میگفت خيلي وقت بود که اونا رو زیر نظر داشتن ولي نميتونستن ثابت کنند... ميدونستن کار اوناست اما بدبختي اينجا بود از بس کارشون رو تمیز انجام ميدادن پليس به هيچ چيز نميرسيد



-پس چه جوري تونسٲن به اون مدارک برسٲن

اشکان: بالاخره اونا هم آدماي خودشون رو دارن

-که اينطور.... از طريق همون آدما نميتونند به منصور برسٲن

اشکان: متاسفانه خبري از اونا نيست... ممکنه شهيد شده باشن

-نه



اشکان: البته ممکنه زنده باشن... چون اونجایی که منصور و افرادش اقامت داشتن هیچ وسیله ی ارتباطی ای نداشته

-یعنی ممکنه فرار کرده باشن؟

اشکان: اوهوم... ولی سوال اینجاست چرا هیچ خبری ازشون نیست

-شاید دلیلش منصوره... ممکنه منصور هم دنبال اونا باشه و اونا نتونند خبر زنده بودنشون رو بدن

اشکان: سرگرد هم همینو میگفت....اونجور که من شنیدم اگه زنده باشن و فرار کرده باشن صد در صد منصور دنبالشون میکنه... یا به طور مستقیم یا غیر مستقیم... سرگرد بهم گفت منصور یه آدم خشن و در عین حال کینه ای هست که هیچوقت خیانت رو نمیخشه



-در کینه ای بودنش که شکی نیست... با بلاهایی که سر ما آورد دقیقا میشه به این صفتش پی برد

-پس هنوز امیدی هست؟

اشکان: آره... ممکنه زنده باشن ولی جاشون امن نباشه... اینجور که من فهمیدم بعد از اینکه اون بلا رو سر تو و ترنم آوردن فرار رو بر قرار ترجیح دادن

-نکنه انتظار داشتی بمونند تا پلیس ازشون پذیرایی ویژه ای به عمل بیاره

-میدونی از چی در تعجبیم؟



اشکان با تعجب سري تڪون ميده و ميگه: چي؟

-که چطور من زنده موندم؟... چطور منصور که اونقدر حرفه اي عمل ميکنه من رو زنده گذاشت

اشکان: سرگرد حدس ميزنه که کار نفوذی هاي خودشون باشه.... اونا نمیتونستن اونجا ازتون حمايت کنند اما فکر کنم تو رو جايي رها کردن که امکان رد شدن ماشيني از اونجا باشه

-يعني زنده بودن من شانسي نبود؟

اشکان: بعید میدونم... از آدمي مثله منصور بعیده

-----



-سرگرد چيزي در مورد چگونگي مرگ ترنم نگفت؟

اشكان: نفوذي ها فقط اطلاعات و مدارك رو يه جور به دست پليس ميرسوندن...  
حتي در مورد شرايط خودشون هم سرگرد چيزي نميدونه

-اصلا باورم نميشه كه مسعود توي چنين خانواده اي بزرگ شده باشه... وقتي  
ترنم نامه ي مسعود رو بهم داد و اون رو خوندم دلم براش سوخت... من نميگم  
مسعود آدم خوبي بود ولي در مورد بد بودنش هم قضاوت نميكنم... وقتي نوشته  
هاي توي نامه اش رو خوندم ته دلم يه جوري شد...

ياد اون نوشته ها ميگم



«از اول هم به عاشق شدنت اميدي نداشتم ولي فكر ميكردم عاشق بودنم كافيه...  
ولي حالا مي فهمم عاشق بودنم در عين عاشق نبودنت خودخواهيه... آه خودخواهيه...  
خودخواهيه محض»

دلم عجيب مي گيره

اشكان: مگه چي نوشته بود؟

-بيخيال... فراموشش كن... حتي فكر كردن به اون نامه هم عذابم ميده

اشكان: مسعود هم يه قرباني بود

-اون هم مثله خونوادش بود ولي بخاطر ترانه عوض شد



اشکان: همین هم خونوادش رو عذاب میداد

نوشته های نامه رو جلوي چشمم میبینم

«من لایقت نیستم گلم... با این همه عاشق بودن با این همه دوست داشتن با این همه از دور مراقب بودن باز هم لایقت نیستم ترانه ی من... ترانه ی زندگی من... ایکاش میدونستی چقدر دوستت دارم ولی از تمام اعترافام پشیمونم خانمی... چون من در دنیایی متولد شدم که نباید میشدم... دنیای من پر از سیاهیه حالا میفهمم حق با ترنمه... من خیلی خودخواه بودم که میخواستم تو رو هم وارد این سیاهی ها بکنم»

-خودش هم میدونست که خونواده ی خوبی نداره

اشکان: بعد از دستگیری کمه کمش حکم اعدام رو شاخشونه



-اول بذار دستگیرشون کنند بعد حرف از حکم بزن

اشکان: لعنتیا خونوادگی خلافاکار هستن

-میبینی اشکان؟.... میبینی چه جوری عشق یه نفر زندگیه همگیمون رو به تباهی  
کشوند؟

اشکان: مسعود رو میگی؟

سری به نشونه ی مثبت تکیه میدم



-هم خودش رو به کشتن داد هم ترانه رو

با بغض ادامه میدم: هم ترنم رو... هر چند مرگ ترنم من مثله 4 سال زندگيه  
آخرش با عذاب همراه بود... حداقل ترانه و مسعود با عذاب نمردن ولي عشق من  
4 سال زخم زبون شنید... آخرش هم با درد و رنج مرد و منه احمق حتي لحظه  
هاي آخر هم باورش نکردم

اشکان: کي فکرشو میکرد يه خانواده اينجوري نابود بشه

-اشتباه نکن اشکان... به جز خانواده ي مهرپرور، خانواده ي راستين هم نابود  
شد... من، سیاوش، بابا و مامان همه و همه داغون شدیم... مگه من چند ساله  
اشکان؟... تو بگو... مگه من چند ساله؟... چهارساله مثله يه دستگاه پولساز فقط  
و فقط کار کردم و پول در آوردم تا عشقي رو فراموش کنم که الان زیر خاکه... الان  
از نظر اجتماعي فرهنگي مالي در سطح بالايي هستم ولي با همه ي اين داشتنها  
باز هم راضي نیستم... من تمام اين سالها به امید فراموش کردن ترنم دنياي رو  
ساختمو الان ميبينم اين دنياي ساخته شده لحظه لحظه هاش با ياد ترنم بنا  
شده... ترنمي که بود ولي در عين حال نبود... ترنمي که نيست



دستم رو سرqlبم میذارم و ادامه میدم: ولی در عین حال هست.... اشکان تو بگو....  
اینه اون زندگی ای که من میخواستم؟

اشکان سري به نشونه ي تاسف تڪون ميده و چيزي نميگه

-اشکان؟

اشکان: هوم؟

-ممکنه منصور و دار و دسته اش فرار کرده باشن ولی پلیس.....

اشکان: اینقدر آیه یاس نخون... سرگرد میگفت اونا هم ادمای خودشون رو دارن



-باز نگرانم... میترسم این دفعه هم لعنتیا قصر در برن

اشکان: آدم رو مجبور میکنی همه چیز رو بهت بگه... نمیخواستم بهت بگم تا حرص نخوری ولی چند روز پیش منصور و دار و دسته اش رو نزدیکای مرز دیده بودن

-چی؟

اشکان: نترس بابا... موفق نشدن فرار کنند... میخواستن قاچاقی برن اما نتونستن

-پس چرا چیزی نگفتی... نکنه تا ح.....



اشکان: اه... سروش چرا مثله پسر بچه ها رفتار میکنی؟... واسه ی همین بهت  
نمیگفتم دیگه... چون همش از جنبه ی منفی به ماجرا نگاه میکنی

-جای من نیستی تا درکم کنی... تنها مقصری که فعلا میشناسم منصوره... اگه اون  
هم فرار کنه تا عمر دارم عذاب میکشم...

اشکان: درکت میکنم سروش... باور کن

-بیخیال رفیق... فقط شانس آوردیم با این سرگرده آشنا در اومدی

اشکان: ما اینیم دیگه داداش... جنابعالی ما رو دست کم گرفتی

-برو بابا



اشکان: کجا؟

-اشکان شوخي نڪن حوصله ندارما

اشکان: اوه... اوه... باز آقا برزخي شد

با دیدن دختری سر قبر ترنم سر جام خشکم میزنه... ماندانا نیست... مطمئنم که ماندانا نیست...

اشکان: چي شد؟... چرا واستادي؟

-اشکان اونجا رو نگاه کن



اشکان: کجا رو میگی؟

-کنار قبر ترنم رو به نگاهی بنداز

اشکان نگاهی به قبر ترنم میندازه و بعد با کلافگی نگاشو از قبر میگیره

سری تکون میده و به طرف من برمیگرده

اشکان: خب... که چی؟

-اشکان با دقت نگاه کن... اون دختره که کنار قبر ترنم نشسته رو میگم



اشکان یه با دیگه نگاهي به قبر میندازه

-ماندانا که نیست

اشکان: شاید یکی دیگه از دوستاش باشه

-کدوم دوست؟... ترنم که دیگه دوست صمیمی ای نداشت

اشکان: بالاخره بی کس و کارم نبود

پوزخندی رو لبم میشینه



اشکان: به جاي اينکه پوزخند تحويل من بدي بهتره راه بيفتي بریم ببينيم اون دختره کيه

سري به نشونه ي مثبت تکون میدمو با سرعت به سمت قبر ترنم قدم برمیدارم...  
اشکان هم پشت سرم حرکت میکنه... هر چقدر به قبر ترنم نزدیک تر میشم  
تعجبم بیشتر میشه... چون دختره چنان گریه میکنه که انگار خواهرش رو از دست  
داده... صدای گریه هاش خیلی ترحم انگیزه ولی آخه ترنم کسی رو نداشت که  
اینقدر براش دلسوز باشه... که اگه چنین کسی تو زندگی ترنم بود دکتر یا ماندانا  
بهمون میگفتن

صدای دختر رو در بین هق هق گریه هاش میشنوم

همونطور که گلهاي رز رو پرپر میکنه با لحن غمگینی میگه



...

دختر: ترنم شرمندتم

...

همه ي فاصله ي من با دختر فقط و فقط چند قدمه

دختر: ترنم به خدا نمیخواستم اینجوري بشه

سر جام خشکم میزنه... منظورش چیه نمیخواست اینجوري بشه... مگه چیکار کرد؟



دختر: من راضي به مرگت نبودم ترنم.... به خدا راضي به مرگت نبودم

صداش برام عجيب آشناست... اخمام درهم ميره

دختر: عذاب وجدان داره داغونم ميکنه

با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: چرا واستادي؟

دختر با صدای اشکان سریع سرش رو به عقب میچرخونه و با چشماي اشکي به ما  
زل ميزنه



دهنم از دیدن چهره ی دختر باز میمونه

...

باورم همیشه دختری که من و اشکان در به در دنبالش میگشتیم و پیداش  
نمیکردیم با پاهای خودش به اینجا اومده باشه

با ناباوری زمزمه میکنم: بنفشه

با دیدن من رنگش به شدت میپره



به سرعت اشکاش رو پاک میکنه و از روی زمین بلند میشه... یه قدم به سمتش  
برمیدارم که باعث میشه با ترس قدمی به عقب میره

وجود بنفشه بعد از این همه سال کنار قبر ترنم اون هم با این حال پریشون برام  
جای تعجب داره... بیشتر از حالت پریشونش ترس و دستپاچگیش برام عجیبه...  
اگه دوستیش رو بهم زده پس اینجا چیکار میکنه؟... چرا طلب بخشش میکنه

بنفشه به زحمت زیر لب زمزمه میکنه: س... ل... ام

اخمام توهم میره

اشکان: سلام



اشکان که از زمزمه ی من به ماهیت به نفشه پی برده میگه: شما دوست ترنم هستین... درسته؟

یکم دستپاچه میشه ولی با اینحال لبخند تلخی رو لباش میشینه

بنفشه: بودم

با جدیت میپرسم: اینجا چیکار میکنی؟

یاد روزایی میفتم که با سها و ترنم میگشت... دوست صمیمیه عشقم بود ولی در بدترین شرایط تنهانش گذاشت... از ماندانا شنیدم که یه روزی همین دوست به اصطلاح صمیمی یه سیلی مهمون ترنم کردو بهش گفت واقعا برای خودم متاسفم به خاطر اینکه این همه سال با تو دوست بودم... اون لحظه دوست داشتم بنفشه جلوم بود تا جواب اون سیلیه ناحقی که نثار ترنم کرد رو بهش بدم... اگه به کسی خیانت شد اون من بودم اگه کسی مرد اون ترانه بود بنفشه حق نداشت روی ترنم دست بلند کنه



بنفشه: اومده بودم یه سر به ترنم بزنم

-اونوقت به چه دلیل؟

با من من میگه: بالاخره ترنم یه روزایی دوست من بود

-خوبه داری میگی بود بعد از 4 سال تازه یادت اومد دوستت بود

اخماش تو هم میره

بنفشه: فکر نکنم اینجا اومدن من به شما ربطی داشته باشه



-نه به من ربطی نداره ولی برام جالبه بدونم کسی که 4 سال پیش دوستش رو ول کرد چرا هر هفته باید به دوستش سر بزنه

رنگ نگاهش عوض میشه.... نمیتونم حرفی که توی نگاهش داره بیداد میکنه رو بخونم

میگه: چی واسه خودتون سرهم میکنید.... من اولین بارمه که اینجا اومدم

پوزخندی میزنم به گلبرگهای پرپر شده ی روی قبر خیره میشم

-ولی من این طور فکر نمیکنم



رنگش میپره... همونجور که صداش میلرزه میگه: آقا سروش من اصلا معنیه حرفاتون رو درک نمیکنم

به سنگ قبر اشاره ای میکنم و میگم: یه خورده فکر کنی یادت میاد

یاد حرفای طاهر میفتم

«بعد از اون اتفاقا خونواده ی بنفشه به شدت با رابطه ی این دو نفر مخالف بودن... حتی مادر بنفشه چند بار مامان رو دیدو بهش گفت به ترنم بگین دور و بر دختر من آفتابی نشه»

با دستپاچگی میگه: مگه فقط من گل پرپر میکنم... ممکنه کس دیگه ا.....



پوزخندم پررنگ تر میشه

وسط حرفش کیپریم:یادم نمیاد حرفی از پرپر کردن گلبرگا زده باشم

خودش، خودش رو لو داد

دیگه کاملا خودش رو باخت... کیفش رو بین دستاش گرفته و به شدت فشار میده

بنفشه: من دیرم شده باید برم

این حرف رو میزنه و به سرعت به طرف من میاد تا از کنارم رد بشه ...جلوی راهش رو سد میکنم



-کجا خانم؟... من هنوز حرفم تموم نشده

بنفشه: سروش خان من دیرم شده

-نترس زیاد وقت رو نمیگیرم

بنفشه: ولی....

با تحکم میگم: فقط ده دقیقه

به ناچار سري تڪون ميده



-بگو اینجا چیکار میکنی؟

بنفشه: باور کنید اومده بودم به سر بزنم

-اونوقت از حرفای خونواده و مادرت نمیترسیدی؟... اونجور که شنیدم خیلی حرفا  
بار ترنم کردی و کردن

بنفشه: توی اون روزا همه ترنم رو مقصر میدونستن و من هم مثل.....

با بی حوصلگی میگم: پس الان اینجا چیکار میکنی؟ مگه بیگناهی ترنم ثابت شده

بنفشه: نه - ه... ولی...



یهو انگار یاد چیزی افتاده باشه اعتماد به نفس از دست رفته شو به دست میاره و  
با خشم میگه: اصلا چه دلیلی داره من برای شما چیزی رو توضیح بدم... خود شما  
بعد از چهار سال اینجا چیکار میکنید؟

بعد از چند لحظه مکث با تمسخر نگام میکنه و میگه: تا اونجایی که یادمه شما  
هم نامزد کرده بودین

لعنتی... داره من رو یاد حماقتم میندازه

دستم مشت میشه

چیزی تو ذهنم جرقه میزنه



«میدونستی آلاگل رو از قبل میشناختم؟»

بنفشه همونجور ادامه میده: مگه بیگناهی ترنم ثابت شده که شما الان اینجا هستین؟

«وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش»

در کمال ناباوری برای اولین بار به بنفشه شک میکنم... یعنی ممکنه؟....

بنفشه: پس میبینید حتما نباید بیگناهی ترنم ثابت بشه... درسته در مورد گذشته ی ترنم خیلی متاسفم ولی حتی اگه ترنم گناهکارترین هم بود من نباید اونطور ازش جدا میشدم... بالاخره من دوستش بودم باید راه درست و غلط رو بهش نشون میدادم



به ماندانا شک کرده بودم ولي به بنفشه نه... چون بنفشه صميمي ترين دوست  
ترنم بود... اصلا اونا دوست نبودن مثله دو تا خواهر بودن... ترنم به بنفشه بيشتر  
از ترانه اعتماد داشت....

بنفشه همونجور دليل و منطق برام مياره ولي من به چهار سال پيش فكر ميکنم

کسي که قبل از نامزدي من و ترنم با ترنم دوست بود... کسي که ميتونست از  
علاقه ي ترنم نسبت به سياوش باخبر باشه....

هيچي از حرفاي بنفشه نميفهمم

فقط و فقط اونا ايميلا، اونا اس ام اسا، اونا مدرکا جلوي چشمام ظاهر ميشن...  
کي ميتونست بيشتر از بنفشه به ترنم نزديک باشه؟



-----

خسته از حرفاي بي سر و ته بنفشه سعي ميکنم تمرکز کنم... فقط جيغ جيغاشو  
ميشنوم ولي همه ي حواسم به گذشته هاست... دوست دارم يه لحظه زمان  
واسته و من همه ي اين چيزايي که تو اين چند روز به دست آوردم رو کنار هم  
بذارم

ياد چند دقيقه قبل ميگفتم که بنفشه قبل از اينکه من و اشکان رو ببينه داشت  
حرفايي رو تحويل ترنم ميداد

«ترنم شرمندتم»

اخمام تو هم ميره



«ترنم به خدا نمیخواستم اینجوری بشه»

چرا شرمنده ی ترنمه؟... مگه چه غلطی کرده که نمیخواست آخر و عاقبت ترنم این بشه؟

«من راضی به مرگت نبودم ترنم.... به خدا راضی به مرگت نبودم»

حرفای بنفشه سر قبر ترنم... ترسش نسبت به من... استدلالهاش و یادآوری نامزدی من... همه و همه به من نشون میدن که اون یه چیزایی رو میدونه... شاید هم بیشتر از یه چیزایی میدونه

اصلا دلم نمیخواد به حرف عقلم گوش بدم که اگه اون چیزی باشه که من فکر میکنم یعنی همه چیز زیر سر این دختره ی نکبت بود... فقط یه سوال باقی میمونه آلاگل چه جوری سر از زندگی من در آورد؟... آیا اون هم یه نقشه بود؟... یه نقشه برای عذاب دادن ترنم؟... ولی چرا؟



«عذاب وجدان داره داغونم میکنه»

چرا بنفشه باید عذاب وجدان داشته باشه؟... اون هم بعد از 4 سال... تنها دلیلی که میتونم براش پیدا کنم اینه که یه غلطی کرده

دستام مشت میکنم... خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم تا یه مشت نکوبم تو دهن این دختره... با عصبانیت نفسامو بیرون میدم

اشکان دستاشو رو شونم میذاره... نگاهی بهش میندازم با تعجب بهم نگاه میکنه.... نمیدونم قیافه ام چطوری شده که حتی حرف تو دهن بنفشه هم میمونه

بنفشه: پس همون.....



نگام رو از اشکان میگیرم... دستش رو کنار میزنم و یه قدم به بنفشه نزدیک  
میشم... ترس رو تو چشماش میبینم

از بین دندوناي کلید شده میگم: چرا شرمنده ي ترنمی؟

با دهن باز بهم زل میزنه

با دستاي مشت شده و با حرص میگم: چه غلطی کردی که الان شرمنده ي  
ترنمی؟

بنفشه: چ - ی - ی؟



-ببین خانم خانما بهتره طفره نري... خودم با گوشاي خودم حرفات رو شنيدم...  
گفتي شرمندشي... گفتي عذاب وجدان داري؟... گفتي نميخواستي اينجوري بشه

رنگش ميپره

بنفشه: چي داري واسه خود.....

با صداي تقريبا بلندي ميگم: خودت رو به نفهمي نزن... بگو چه غلطي كردي كه  
الان ترنم تو سينه ي قبرستون خوابيده

چند نفري كه دور و اطراف ما هستن نگاهي بهمون ميندازن

اشكان: سروش آروم باش



بي توجه به حرف اشکان میگم: ببین بنفشه هم من هم خودت خوب میدونیم که  
ترنم فقط و فقط با تو صمیمی بود... تنها کسی که به همه ی وسایلی شخصی  
ترنم دسترسی داشت تو .....

وسط حرفم میپره... صداش میلرزه... معلومه داره سعی میکنه که این لرزش رو از  
بین ببره اما زیاد هم موفق نیست... با همه ی زحماتی که برای پنهون کردن  
ترسش میکشه باز هم چشمش لو ش میدن

بنفشه: دست نگه دار آقا... این چرت و پرتا چی واسه ی خودتون سر و هم  
میکنید؟

دست و پا شو گم کرده... از تک تک جمله هاش معلومه ترسیده... یه جا من رو  
شما خطاب میکنه و یه جا من رو یه نفر حساب میکنه



بنفشه: هر چي هيچي نميگم بدتر ميکنيد... اصلا از اول هم موندنم اشتباه بود

پوزخندي رو لبم ميشينه

احمق ترين آدم هم با يه نگاه ميتونه همه چيز رو بفهمه... فقط موندنم چرا تا الان  
هيچي نفهميدم... چرا تمام اين سالها هيچي نفهميدم... حتما بايد ترنم ميرفت تا  
به فکر بيافتم... لعنت به من... لعنت

با تموم شدن حرفش با سرعت از کنارم رد ميشه

با اين حرکتش مطمئنم ميکنه که بي خبر از گذشته ها نيست

نگاهي به اشکان ميندازم... خودش رو به من ميرسونه



اشکان: سروش چرا اینکار و کردی؟... شاید اون طور که فکر میکنی نباشه... حداقل میذاشتی از گذشته ها بگه

با لحن مطمئنی میگم: اشکان خودشه... شک نکن... گناهکار اصلی بنفشه هست

اشکان: اما....

-این روزا از بس فکرم مشغول بود یه چیز مهم رو فراموش کرده بودم

اشکان: چی رو؟

-حرف ترنم رو... ترنم بهم گفته بود آلاگل دوست بنفشه بود



اشکان: چي؟

-من هم وقتي اون لحظه اين حرف رو شنيدم بدجور شوکه شدم

اشکان: ميخوای بگي آلاگل ه.....

-نمیدونم اشکان... نمیدونم... فقط دعا کن که این طور نباشه... فقط یه چیز رو  
نمیفهمم بنفشه چه پدرکشتگی با ترنم داشت که این کار رو باهاش کرد؟

اشکان: میخوای چیکار کنی؟... بنفشه که داره میره



نیشخندی میزنم

-منو دست کم گرفتی... تو برو ماشین رو روشن کن... من هنوز با این خانم کارا دارم

اشکان: سروش میخوای چیکار کنی؟

-میفهمی... فقط برو ماشین رو روشن کن و منتظر باش

اشکان: سروش شر به پا ن....

با چنان اخمی نگاش میکنم که حرف تو دهنش میمونه



با حرص نگاش رو از من میگیره

اشکان: از دست تو

تنه ی محکمی بهم میزنه و از کنارم رد میشه

نفس لرزونی میکشم... نگاهی به سنگ قبر ترنم میندازم

دلم عجیب میگیره

زیر لب زمزمه میکنم: میبینی خانمی... من که باورم نمیشه... مطمئنم اگه زنده بودی و به چنین چیزی که من الان رسیدم میرسیدی هزار بار آرزوی مرگ میکردی... هر کی ندونه من که میدونم چقدر بنفشه رو دوست داشتی



نگام رو از سنگ قبر میگیرمو به مسیری نگاه میکنم که بنفشه از اون عبور کرده... تقریباً از من دور شده ولی هنوز هم میبینمش... بنفشه چه ارتباطی میتونست با منصور داشته باشه؟... چرا بنفشه باید به منصور کمک کنه؟... واقعا چرا؟... اصلاً همه ی اینا به کنار... آلاگل رو کجای دلم بذارم؟... یعنی بنفشه، آلاگل رو وارد زندگی من کرد؟ ولی آخه چرا؟... واقعا چرا؟

هنوز هم تو دیدمه...

چه احمقه که فکر میکنه از چنگم خلاصی داره... اگه این اطراف کسی نبود همین جا همه چیز رو از زیر زبونش بیرون میکشیدم اما الان نمیخوام بیگدار به آب بزنم... با کوچیکترین حرکت میتونست داد و بیداد راه بندازه و بعد هم بزنه به چاک...

نگاه آخر رو به سنگ قبر میندازمو میگم: دارم میرم ترنم... دارم میرم که این دفعه تکلیف همه چیز رو روشن کنم....



با تموم شدن حرفم دستام رو تو جییم میذارم و همه ی خشمم رو پشت چهره ی  
به ظاهر خونسردم مخفی میکنم... با قدمهایی بلند به سمت مسیری حرکت میکنم  
که دقایقی پیش بنفشه اون مسیر رو برای فرارش انتخاب کرده...

-----

بالاخره به فاصله ی چند قدمیش میرسم... اونقدر تو خودشه که متوجه ی حضوره  
من نمیشه... انگار خیالش از بابت من راحت شده چون با سرعت قدمهایش رو کم  
کرده اما حواسش به اطراف نیست... بعد از چند دقیقه به اونجایی که میخوام  
میرسیم... یه جای خلوته خلوته... پرنده پر نمیزنه... لبخندی رو لبم میشینه...  
سرعت قدمامو تندتر میکنم و به بازوش چنگ میزنم

با تعجب به عقب برمیگرده و با دیدن من اخماش تو هم میره

بنفشه: آقا به ظاهر محترم چرا دست از سر من برنمیداري؟... ولم کن... بگم غلط کردم اومدم راضي ميشي

-تنها چيزي که من رو ارضا ميکنه دونستن حقيقته... انتخاب با خودته يامثله بچه ي آدم بهم ميگي يا به زور مجبورت ميکنم که بگي

با ترس نگام ميکنه و سعي ميکنه بازوش رو از چنگم بيرون بياره

-زور بيخود نزن... تا من نخوام جنابعالي هيچ جا نميري

بنفشه: بازوم رو ول کن لعنتي... يه کاري نکن جيغ و داد راه بندازم

-واسه ي کي؟.... واسه ي مرده ها



نگاهي به اطراف ميندازه و ترسش بيشتر ميشه... شروع به تقلا ميکنه

-بين خانم خانما خودت هم خوب ميدوني تا من نخوام هيچ جا نميتوني بري

بنفشه: چي از جونم ميخواي؟

-من از جون جنابعالي هيچي نميخوام فقط ميخوام بدونم چرا سر قبر ترنم حرف  
از پشيموني و عذاب وجدان زدي؟

بعد از کمي من من ميگه: براي اينکه نبايد تو اون روزا تنهات ميذاشتم



پوزخندي رو لبام مياډ

-نه بابا... راست ميگي؟

بنفشه: اي بابا... وقتي باور نميکني چرا ميپرسی؟

-يعني فکر کردي اينقدر احمق که بخوام دلايله مسخره و بچه گونه ات رو باور کنم

بعد با لحن خشن تري ادامه ميدم: من رو احمق فرض نکن... من اين دلايل  
مسخره رو باور نميکنم

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 4592 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/533547>

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



